نشر قطره

استیگ لارسون

دختری که با تبهکارها درافتاد

احمد نیازاده

چاپ اول

دختری که با تبهکارها درافتاد

نویسنده: استیگ لارسن

ترجمه‌ی احمد نیازاده

سرشناسه: لارسون، استیگ، ۱۹۵۴ ـ ۲۰۰۴ م Larsson, Stieg
عنوان و نام پدیدآور: دختری که با تبهکارها در افتاد / استایگ لارسون؛ مترجم احمد نیازاده
مشخصات ناشر: تهران: نشر قطره، ۱۳۹۲
مشخصات ظاهری: ۸۹۷ ص
فروست: رمان
شابک: ۹۷۸-۶۰۰-۱۱۹-۷۳۱-۴
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
یادداشت: عنوان اصلی: The Girl Who Kicked The Hornet's Nest
یادداشت: کتاب حاضر از متن انگلیسی با عنوان « The Girl Who Kicked The Hornet's Nest» به فارسی ترجمه شده است.
موضوع: داستان‌های سوئدی ـ قرن ۲۰ م
شناسه‌ی افزوده: نیازاده، احمد، ۱۳۶۱ ـ ، مترجم
رده‌بندی کنگره: ۱۳۹۲ ۳ د ۴ الف / ۹۸۷۶ / ۳ PT
رده‌بندی دیویی: ۸۳۹/۷۳۸
شماره‌ی کتابشناسی ملی: ۳۳۷۰۵۴۹

(nbookcity.com)

این کتاب ترجمه ای است از:

The Girl Who Kicked Ehe Hornet's Nest

Stieg Larsson

(nbookcity.com) کتاب شهر

تقدیم به مادر عزیزم حامی همیشگی‌ام در زندگی

(nbookcity.com) کتاب شهر

بخش اول: میان پرده‌ای در راهرو

هشتم آوریل ـ دوازدهم آوریل

حدود ۶۰۰ زن طی جنگ های داخلی آمریکا جنگیدند. آن‌ها به شکل مردان تغییر چهره می‌دادند. هالیوود در این‌جا از بخش قابل ملاحظه‌ای از پیشینه‌ی فرهنگی غافل شده، شاید هم پرداختن به این امر تاریخی از لحاظ ایدئولوژیکی کار چندان آسانی نبوده است. مورخان همواره برای پرداختن به زنانی که تمایزهای جنسیتی را رعایت نمی کنند به زحمت افتاده‌اند، در هیچ جای دیگری این موضوع به وضوح نبردهای مسلحانه وجود نداشته است. (حتی امروزه همراه داشتن زنان در امری معمولی هم چون شکار گوزن الک سوئدی می‌تواند موجب به راه افتادن جنجال شود.)

اما از دوران باستان تا عصر نوین داستان‌های زیادی از زنان جنگجو موجود بوده است؛ از شیرزنان. مشهورترین آن زنان به عنوان ملکه‌ها و حاکمان و رهبران جنگجو وارد کتاب‌های تاریخی شده‌اند. آن ها مجبور بوده‌اند هم چون افرادی نظیر چرچیل، استالین یا روزولت عمل کنند؛ سمیرامیس(۱) از اهالی نینوا که امپراطوری آشوریان را شکل داد و بودیکا(۲) که یکی از خونبارترین شورش‌ها علیه قوای اشغالگر روم را فرماندهی کرد فقط دو نمونه از این زنان هستند. برای ارج نهادن به بودیکا در کنار پل وِست مینِستر(۳) بر روی رودخانه‌ی تِمز(۴)، مقابل بنای بیگ بن(۵)، مجسمه‌ای ساخته شده است. حتماً اگر اتفاقی از کنار آن می‌گذشتید، سلامی به او عرض کنید.

از سوی دیگر، تاریخ در مورد زنانی که به عنوان سربازان عادی می‌جنگیده‌اند سکوت اختیار کرده است؛ آن‌هایی که سلاح‌ها را حمل می‌کردند، عضو لشگرها بودند، کسانی که در نبردها هم‌ردیف مردان می‌جنگیدند، گرچه کم‌تر نبردی بوده که بدون حضور زنان در میان مقامات رده بالای ارتش آغاز شده و ادامه یافته باشد.

فصل اول

جمعه، هشتم آوریل

یکی از پرستارها پنج دقیقه قبل از این‌که بالگرد امداد به زمین بنشیند دکتر یوناسون(۶) را بیدار کرد. چند دقیقه‌ای از ساعت یک و نیم صبح گذشته بود.

یوناسون سردرگم پرسید: «چی شده؟»

«بالگرد امداد تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسد. دو بیمار داریم. یک مرد زخمی و یک زن جوان که تیر خورده.»

یوناسون با بی‌حوصلگی گفت: «خیلی خوب.»

نیم ساعت بیش‌تر نخوابیده بود و اصلاً حال نداشت. آن شب پزشک کشیک بخش اورژانسِ بیمارستان سالگرینسکا(۷) در گوتنبرگ(۸) بود و عصرِ طاقت‌فرسایی را پشت سر گذاشته بود.

از ساعت ۱۲:۳۰ به بعد جریان یکنواخت بیماران اورژانسی کم‌تر شد. یوناسون سری به بخش زد و وضعیت بیماران را بررسی کرد و سپس به اتاق مخصوص کارمندان رفت تا کمی استراحت کند. باید تا ساعت ۶ صبح سر کار می‌ماند و حتی اگر مورد خاصی را هم به بیمارستان نمی‌آوردند خیلی فرصت خوابیدن پیش نمی‌آمد، اما آن شب بلافاصله بعد از خاموش کردن برق خوابش برد.

رعد و برق را روی دریا می‌دید. می‌دانست بالگرد سر وقت می‌رسد. ناگهان باران شدیدی روی شیشه‌ی اتاق کوبیدن گرفت. انگار توفان به گوتنبرگ رسیده بود.

کمی بعد صدایی آمد و یوناسون بالگرد را دید که یک‌ور شده بود و در میان باد و باران سعی می‌کرد در محل مخصوص فرود بنشیند. نفسِ یوناسون در سینه‌اش حبس شد. انگار خلبان به مشکل برخورده بود. بعد صدا ضعیف و ضعیف‌تر شد. یوناسون شتاب‌زده چند جرعه از چایش را خورد و فنجان را روی میز گذاشت و در قسمت پذیرش به تیم اورژانس پیوست. پزشک کشیکِ دیگر سراغ بیمار اول رفت؛ مرد مسنی که سرش را پانسمان کرده بودند و صورتش بدجوری زخمی شده بود. خودش هم بالای سر بیمار دوم رفت، همان زنی که تیر خورده بود. خیلی سریع اوضاع ظاهری او را بررسی کرد. به قیافه‌اش می‌خورد نوجوان باشد، با سر و صورتی کثیف و خون‌آلود و زخم‌هایی عمیق. بعد پتویی را که گروه امداد دور بدن دختر پیچیده بود بلند کرد. یک نفر روی محل اصابت گلوله‌ها در باسن و شانه‌ی او چسب شیشه‌ای زده بود. به نظرش کار هوشمندانه‌ای بود. چسب مانع ورود باکتری‌ها به زخم می‌شد و جلو خونریزی را هم می‌گرفت. گلوله‌ای که به باسن بیمار خورده بود مستقیم وارد بافت ماهیچه‌ای شده بود. یوناسون به آرامی شانه‌ی او را بلند کرد، سوراخ روی کمرش معلوم بود، اما محل خروجی دیده نمی‌شد. گلوله داخل بدن مانده بود. دعا می‌کرد به ریه‌ی او آسیبی نرسیده باشد و چون از دهانش خون نمی‌آمد احتمالاً چنان اتفاقی نیفتاده بود.

یوناسون به پرستارِ کنارش گفت: «رادیولوژی.» در آن لحظه این تنها حرفی بود که می‌توانست بزند.

بعد پانسمانی را که گروه امداد دور جمجمه‌ی بیمار پیچیده بود باز کرد. وقتی چشمش به محل اصابت یک گلوله‌ی دیگر افتاد خشکش زد. دختر از ناحیه‌ی سر هم تیر خورده بود.

یک ثانیه‌ای به او نگاه کرد. ناامید شده بود. همیشه فکر می‌کرد شغلش هم‌چون دروازه‌بان‌هاست. هر روز آدم‌های مختلف با شرایط متفاوت، اما به یک منظور به

بیمارستان می‌آمدند: برای کمک گرفتن.

یوناسون مثل دروازه‌بانی بود که بین بیمار و مرکز کفن و دفن فونِس(۹) ایستاده است. او باید تصمیم می‌گرفت که چه اقداماتی انجام شود. با یک اشتباه ممکن بود بیمار از بین برود یا تمام عمر دچار معلولیت شود. در اغلب موارد تصمیماتش درست بود. بیش‌تر بیماران مشکلات روشن و مشخصی داشتند. جراحت ریه‌ها در اثر ضربه‌ی چاقو یا صدمه‌ی شدید ناشی از سانحه‌ی رانندگی را معمولاً می‌شود راحت تشخیص داد و از عهده‌اش برآمد. نجات بیمار در آن موارد بستگی به میزان صدمات وارده و مهارت او داشت.

اما یوناسون از دو نوع جراحت متنفر بود: یکی سوختگی شدید که به هر حال برای بیمار یک عمر درد و رنج به همراه دارد و دیگری آسیب مغزی.

دخترکِ روی تخت می‌تواند با دو تکه سرب در باسن و شانه‌اش به زندگی‌اش ادامه دهد، اما قضیه‌ی گلوله‌ای که به سرش اصابت کرده کاملاً متفاوت است. یوناسون یک دفعه متوجه شد پرستار با او حرف می‌زند.

«ببخشید. حواسم نبود.»

«همان دختر است.»

«منظورت چیست؟»

«لیزبت سالاندر(۱۰). همان دختری که به اتهام قتل سه نفر در استکهلم(۱۱) چند هفته‌ای تحت تعقیب است.»

یوناسون دوباره به صورت بیمارِ بی‌هوش نگاه کرد. بلافاصله متوجه شد حق با پرستار است. هفته‌ها بود خودش و تمام مردم سوئد عکس گذرنامه‌ی سالاندر را روی تابلوهای تبلیغاتی تمام روزنامه‌فروشی‌ها می‌دیدند. خودِ قاتل چه‌طور تیر خورده است؟ شاید این حادثه مجازات عادلانه‌ای برای او باشد.

اما این موضوع ربطی به یوناسون ندارد. کار او نجات بیمار است، چه قاتل سه نفر باشد چه برنده‌ی جایزه‌ی نوبل. یا هر دو.

بعد یک دفعه آشفتگی مؤثری که در تمام بخش‌های اورژانس دنیا دیده می‌شود، به راه افتاد. همه مشغول انجام وظایف‌شان شدند. لباس‌های بیمار را پاره کردند. یکی از پرستارها فشار خون او را گزارش داد: ده روی هفت. یوناسون گوشی‌اش را روی سینه‌ی سالاندر گذاشت و به ضربان قلب او گوش کرد. در کمال تعجب قلبش منظم می‌زد، اما تنفسش طبیعی نبود.

یوناسون بلافاصله اعلام کرد وضعیت دختر وخیم است. بعداً به زخم شانه و باسن او رسیدگی می‌کنند، اما باید روی آن‌ها را محکم ببندند. فعلاً چسب‌های آن فرد هوشمند کافی است. باید مشکل جراحت سر او را حل کنند. بلافاصله دستور داد با دستگاه سی تی اسکن پیشرفته‌ای که بیمارستان به تازگی خریداری کرده بود از سر بیمار عکس بگیرند.

در فکر معالجه‌ای خلاف قواعد معمول پزشکی بود. به نظرش پزشک‌ها اغلب دلیلی برای تصمیمات‌شان ندارند؛ یعنی خیلی زود تسلیم می‌شوند و در مراحل حساس زمان زیادی را صرف درک دقیق مشکل بیمار می‌کنند تا بتوانند درمان درستی را در پیش بگیرند. در درستی این روش تردیدی نیست ولی وقتی پزشک مشغول فکر کردن است، بیمار با مرگ دست و پنجه نرم می‌کند.

اما یوناسون هرگز بیماری نداشته که گلوله به سرش اصابت کرده باشد. به احتمال زیاد باید از یک جراح مغز کمک بگیرد. از لحاظ نظری آن‌قدر درباره‌ی مغز می‌داند که بتواند کارش را شروع کند، اما اصلاً نمی‌تواند خودش را جای یک جراح مغز بگذارد. صلاحیت انجام چنین کاری را ندارد. یک دفعه به ذهنش رسید شاید از آن‌چه فکر می‌کند خوش‌اقبال‌تر باشد. قبل از این که دست‌هایش را بشوید و لباس جراحی‌اش را بپوشد یکی از پرستارها را صدا زد.

«یک استاد آمریکایی اهل بوستون در بیمارستان کارولینسکای(۱۲) استکهلم کار می‌کند. بر حسب تصادف امشب در گوتنبرگ است و در هتل الیت پارک آوِنیو(۱۳) در خیابان آونین(۱۴) اقامت دارد. چند روز پیش درباره‌ی یافته‌های تحقیقات مغزی سخنرانی داشت. از دوستان خوب من است. می‌توانی شماره‌اش را پیدا کنی؟»

وقتی منتظر جواب عکس‌برداری بود، پرستار با شماره‌ی الیت پارک آوِنو برگشت. یوناسون گوشی را برداشت. دربان نوبت شبِ هتل اصلاً تمایلی به بیدار کردن یکی از مهمان‌ها در آن موقع شب نداشت. توضیح داد شرایط بسیار حساس است و عاقبت نگهبان متقاعد شد تماس او را وصل کند.

تلفن چند بار زنگ خورد. «صبح بخیر فرانک، آندرس(۱۵) هستم. حالش را داری تا سالگرینسکا بیایی و در یک عمل جراحی مغز کمکم کنی؟»

«شوخی می‌کنی؟» چند سالی می‌شد دکتر فرانک الیس ساکن استکهلم بود و سوئدی را روان صحبت می‌کرد، البته با لهجه‌ی آمریکایی، اما همیشه با یوناسون انگلیسی حرف می‌زد.

«بیمار بیست و چند ساله است. گلوله از سرش خارج نشده.»

«و نمرده؟»

«نبضش ضعیف می‌زند. تنفسش هم خیلی منظم نیست. فشار خون ده روی هفت. یک گلوله به شانه‌اش خورده و یکی هم به باسنش، اما خودم از پس آن دو تا برمی‌آیم.»

«امیدوارکننده است.»

«امیدوارکننده؟»

«اگر کسی گلوله به سرش بخورد و جان به در ببرد، یعنی باید به او امیدوار بود.»

«آهان... فرانک، می‌توانی کمکم کنی؟»

«آندرس، امروز عصر با چند نفر از دوستان صمیمی‌ام بودم. ساعت یک صبح خوابیدم

و خیلی هشیار نیستم.»

«تصمیم‌ها را خودم می‌گیرم و جراحی را انجام می‌دهم، اما یک نفر باید کمکم کند تا مرتکب اشتباه احمقانه‌ای نشوم. وقتی حرف از صدمه‌ی مغزی باشد، پروفسور الیسِ پاتیل که حتی نمی‌تواند سر پا بایستد به مراتب بهتر از یوناسون در بهترین شرایطش است.»

«خیلی خوب می‌آیم، اما یادت باشد یکی طلب من.»

«در لابی هتل منتظر باش. می‌گویم یک تاکسی بلافاصله بیاید دنبالت. راننده می‌داند کجا پیاده‌ات کند. یکی از پرستارها برای انجام جراحی آماده‌ات می‌کند.»

«چند سال پیش در بوستون یک بیمار داشتم که درباره‌ی وضعیتش مطلبی را در مجله‌ی نیو اِنگلند(۱۶) نوشتم. یک دختر بود هم‌سن و سال همین بیمار تو. در مسیر دانشگاه یک نفر او را با کمان تفنگی مورد هدف قرار داده بود. تیر از گوشه‌ی بیرونی ابروی چپش داخل و از قسمت میانی پشت سرش خارج شده بود.»

«و زنده ماند؟»

«وقتی او را به بیمارستان آوردند شباهتی به آدم زنده نداشت. انتهای تیر را بریدیم و سرش را داخل یک دستگاه سی تی اسکن گذاشتیم. تیر درست از مغزش عبور کرده بود. هر جور حساب می‌کردی دخترک یا باید می‌مرد یا مغزش آن‌چنان آسیب می‌دید که به اغما می‌رفت.»

«و در چه وضعیتی بود؟»

«تمام مدت هشیار بود. وحشت وجودش را فرا گرفته بود، اما حواسش سر جایش بود. تنها مشکلش این بود که یک تیر از وسط جمجه‌اش رد شده بود.»

«تو چه کار کردی؟»

«خوب، من هم پنس را دستم گرفتم و تیر را بیرون کشیدم و زخم را پانسمان کردم، یعنی تقریباً.»

«و آن دختر زنده ماند تا ماجرا را برای دیگران تعریف کند؟»

«مشخص بود وضعیتش وخیم است، اما در واقع می‌توانستیم همان روز مرخصش کنیم. هیچ وقت بیماری به آن سالمی نداشتم.»

یوناسون نمی‌دانست الیس او را دست انداخته یا آن ماجرا واقعیت داشته است.

الیس ادامه داد: «اما در استکهلم یک بیمار چهل و دو ساله داشتم که سرش به لبه‌ی پنجره خورده بود. بلافاصله حالش به هم خورده بود و او را با آمبولانس به اورژانس آورده بودند. وقتی سراغش رفتم بی‌هوش بود. سرش کمی ورم داشت و کمی هم کبود شده بود، اما بیمار هرگز به هوش نیامد و بعد از نه روز در بخش مراقبت‌های ویژه از دنیا رفت. تا امروز نفهمیده‌ام چرا آن مرد جان به در نبرد. در گزارش کالبدشکافی علت مرگ را خونریزی مغزی ناشی از سانحه گزارش کردیم، اما هیچ کدام‌مان از آن

تشخیص راضی نبودیم. خونریزی بسیار جزیی بود، آن هم در ناحیه‌ای که اصلاً نباید روی قسمت‌های دیگر تأثیری داشته باشد. با وجود این کبد و کلیه‌ها و قلب و ریه‌های بیمار یکی پس از دیگری از کار افتاد. هرچه از عمرم می‌گذرد، بیش‌تر به این فکر می‌افتم که کار مغز مثل بازی رولت است. به نظرم هیچ وقت نمی‌فهمیم چه‌طور کار می‌کند.» الیس با خودکارش روی عکس رادیولوژی زد. «می‌خواهی چه کار کنی؟»

«امیدوار بودم تو بگویی.»

«تشخیص خودت چیست؟»

«خوب، اول این که به نظر می‌رسد قطر گلوله کم باشد. از شقیقه وارد شده و در چهار سانتی‌متری مغز و مقابل بطن طرفی متوقف شده. همان قسمت خونریزی کرده.»

«می‌خواهی چه‌طور پیش بروی؟»

«اگر بخواهم مثل شما جراحان مغز صحبت کنم، باید بگویم با پنس گلوله را از همان مسیری که وارد شده درمی‌آوریم.»

«عالی است. از نازک‌ترین پنسی که دارید استفاده می‌کنیم.»

«به همین سادگی؟»

«چه کار دیگری می‌شود کرد؟ می‌توانیم گلوله را همان‌جا رها کنیم و این‌طوری شاید آن دختر تا صد سالگی زندگی کند، اما این کار یک جورهایی خطرناک است. احتمال دارد دچار صرع یا میگرن یا کلی عارضه‌ی دیگر شود. البته یک راه دیگر هم هست که اصلاً دوست ندارم امتحانش کنم. می‌شود جمجمه‌اش را سوراخ کرد و یک سال دیگر و بعد از بهبودی زخم‌هایش او را عمل کرد. چون گلوله از رگ‌های اصلی فاصله دارد توصیه می‌کنم آن را دربیاوری، اما...»

«اما چی؟»

«خیلی نگران گلوله نیستم. بیمار تا این‌جا زنده مانده و احتمالاً اگر گلوله را هم دربیاوریم جان سالم به در می‌برد. مشکل اصلی این‌جاست.» الیس به عکس اشاره کرد. «اطراف محل ورود گلوله کلی تکه استخوان هست. می‌توانم لااقل ده دوازده‌تایی از آن‌ها را که طول‌شان چند میلی‌متری می‌شود ببینم. بعضی از آن‌ها داخل بافت مغزی فرو رفته‌اند. اگر مراقب نباشی این تکه‌ها ممکن است باعث مرگ دخترک شود.»

یوناسون گفت: «این همان قسمت مغز نیست که با اعداد و توانایی‌های ریاضی مرتبط است؟»

الیس شانه‌اش را بالا انداخت. «بی‌معنی‌اند. اصلاً نمی‌دانم این سلول‌های خاکستری برای چه هستند. باید تمام تلاشت را بکنی. تو جراحی را انجام بده. من هم کنارت می‌ایستم و می‌بینم چه کار می‌کنی.»

میکائیل بلومکویست(۱۷) به ساعت نگاه کرد. چند دقیقه‌ای از سه صبح گذشته بود.

دست‌بندی که به دست‌هایش زده بودند آشفته‌اش کرده بود. چند لحظه‌ای چشمانش را بست. خسته بود، اما هنوز در بدنش آدرنالین ترشح می‌شد. چشم‌هایش را باز کرد و با سگرمه‌های درهم به افسر پلیس نگاه انداخت. بازرس توماس پائولسون(۱۸) جا خورد. در خانه‌ی ویلایی مزرعه‌ای به نام گوسبرگ(۱۹) در نزدیکی نوسِبرو(۲۰) روی میز آشپزخانه نشسته بودند. بلومکویست اولین بار دوازده ساعت پیش اسم آن‌جا را شنیده بود.

بدون شک دیگر نمی‌شد کاری کرد.

بلومکویست گفت: «ابله.»

«حالا، گوش کن...»

بلومکویست دوباره گفت: «ابله، هشدار دادم آدم خطرناکی است، گفتم محض رضای خدا به حرفم گوش کن. گفتم مثل نارنجکی می‌ماند که هر لحظه احتمال دارد منفجر شود. گفتم سه نفر را با دست خالی کشته و مثل تانک محکم است و آن وقت تو دو پلیس محلی را برای دستگیری‌اش فرستادی، انگار ولگردی است که شنبه شب در خیابان‌ها پرسه می‌زند.»

بلومکویست دوباره چشمانش را بست، نمی‌دانست آن شب به چه مشکلات دیگری برخواهد خورد.

کمی از نیمه شب گذشته بود که لیزبت سالاندر را خونین و مالین پیدا کرد. بعد به پلیس و مرکز فوریت‌های پزشکی زنگ زد.

فقط یک چیز درست پیش رفته بود. توانست پذیرش را متقاعد کند بالگرد بفرستند تا سالاندر را به بیمارستان سالگرینسکا منتقل کنند. درباره‌ی صدمات وارده به لیزبت و زخم سر او توضیح داد و فردی باهوش در مرکز فوریت‌های پزشکی حرف‌هایش را کاملاً فهمید.

با این حال نیم ساعتی طول کشید تا بالگرد از سِیو(۲۱) به مزرعه برسد. بلومکویست از داخل انبار دو ماشین را بیرون آورد و چراغ‌های جلو آن‌ها را روشن کرد تا منطقه‌ی فرود در فضای جلو خانه روشن شود. خدمه‌ی بالگرد و دو پیراپزشکِ همراه‌شان دست به کار شدند و روال عادی و کارهای تخصصی‌شان را شروع کردند. یکی از پیراپزشک‌ها به وضعیت سالاندر رسیدگی کرد و دیگری سراغ الکساندر زالاچنکو(۲۲) رفت که در آن حوالی با نام کارل اکسل بودین(۲۳) شناخته می‌شد. زالاچنکو پدر سالاندر و بدترین دشمن او بود و حتی می‌خواست دخترش را بکشد. بلومکویست او را در انبار هیزم پیدا کرد، صورتش بر اثر ضربه‌ی تبر بدجوری زخمی شده بود و یکی از پاهایش هم از چند قسمت شکسته بود، اما حتی به خودش زحمت نداد نگاهی بیندازد و ببیند وضعیت او چه‌طور است.

وقتی بلومکویست منتظر رسیدن بالگرد بود، هر کاری از دستش برمی‌آمد برای

سالاندر انجام داد. از روی کابینت یک تکه پارچه‌ی نخی تمیز برداشت و با آن باندِ زخم درست کرد. خونِ روی زخمِ سر لیزبت دلمه بسته بود و می‌ترسید آن‌جا را پانسمان کند. سرانجام پارچه را خیلی شل دور سر او بست تا زخم در معرض باکتری‌ها و چرک و کثیفی قرار نگیرد. بعد توانست به ساده‌ترین شکل ممکن جلو خونریزی باسن و شانه را بگیرد. یک حلقه چسب شیشه‌ای پیدا کرد و دور زخم‌ها را بست. پیراپزشک‌ها می‌گفتند تا آن موقع چنان شیوه‌ی پانسمانی ندیده بودند. بلومکویست با یک حوله‌ی مرطوب گرد و خاک روی صورت سالاندر را تمیز کرد، اما اصلاً به انبار هیزم نرفت تا سری هم به زالاچنکو بزند، در واقع هیچ اهمیتی به آن مرد نمی‌داد. با تلفن همراه به اریکا برگر(۲۴) سردبیر مجله‌ی میله‌نیوم(۲۵) زنگ زد و وضعیت را برای او توضیح داد.

برگر پرسید: «حالت خوب است؟»

بلومکویست گفت: «خوبم، اما جانِ لیزبت واقعاً در خطر است.»

برگر گفت: «دخترِ بیچاره. امروز عصر گزارشی را که بیورک(۲۶) برای ساپو(۲۷) نوشته بود خواندم. باید با آن‌چه کار کنم؟»

بلومکویست گفت: «دیگر برایم انرژی‌ای نمانده که به آن فکر کنم.» مأموران پلیس امنیت باید تا صبح روز بعد منتظر می‌ماندند، حتی اگر آن گزارش به رفع اتهام از لیزبت کمک می‌کرد.

وقتی با برگر حرف می‌زد، کنار نیمکت نشست و حواسش را جمع سالاندر کرد. کفش‌ها و لباس‌های او را درآورده بود تا بتواند زخم باسنش را ببندد. دستش را داخل جیب‌های شلوار او کرد. داخل یکی از آن‌ها چیزی بود؛ یک پام تانگستن تی ۳(۲۸). سگرمه‌هایش را درهم کرد و به رایانه‌ی جیبی نگاه انداخت. وقتی صدای نزدیک شدن بالگرد را شنید، آن را داخل جیب کناری کتش گذاشت و سریع جیب‌های دیگر سالاندر را هم گشت. دسته کلید آپارتمان موسه‌باکه(۲۹) و یک گذرنامه به اسم آیرین نِسر(۳۰) هم بود. بلافاصله آن‌ها را در جیب کناری کیف لپ‌تاپش گذاشت.

اولین ماشین گشت اداره‌ی پلیس ترول هِتان(۳۱) چند دقیقه بعد از به زمین نشستن بالگرد به مزرعه رسید. بعد از آن سر و کله‌ی بازرس پائولسون پیدا شد و او بلافاصله مسئولیت اوضاع را برعهده گرفت. بلومکویست همه‌ی اتفاقات را شرح داد ولی خیلی زود متوجه شد پائولسون آدمی پرافاده و خشک و مقرراتی است و گوشش اصلاً بدهکار حرف‌های او نیست. از وقتی او پایش را آن‌جا گذاشت اوضاع به هم ریخت. پائولسون فقط یک چیز را می‌فهمید؛ دختری که شدیداً صدمه دیده و کنار نیمکت آشپزخانه افتاده و پیراپزشک‌ها مشغول رسیدگی به او هستند همان لیزبت سالاندر است که سه نفر را کشته. و البته باید حتماً او را دستگیر کند. بازرس سه مرتبه از کادر درمانی که حسابی سرشان شلوغ بود پرسید می‌تواند بیمار را همان‌جا دستگیر کند یا نه. عاقبت یکی از پیراپزشک‌ها بلند شد و سر او فریاد زد که گورش را گم کند.

پائولسون بعد سراغ مرد زخمی داخل انبار هیزم رفت. بلومکویست صدای او را شنید که با بی‌سیم گزارش می‌داد سالاندر قصد داشته فرد دیگری را هم از پا دربیاورد. انگار اصلاً حرف در سر او نمی‌رفت.

بلومکویست که حسابی کفرش درآمده بود سر او فریاد زد که بدون اتلاف وقت به بازرس بوبلانسکی(۳۲) در استکهلم زنگ بزنند. حتی تلفن همراهش را درآورد و پیشنهاد کرد خودش شماره‌ی او را بگیرد، اما پائولسون اصلاً علاقه‌ای به آن کار نداشت. سپس بلومکویست مرتکب دو اشتباه شد.

اول این که صبورانه ولی جدی توضیح داد مردی که قتل‌های استکهلم را مرتکب شده رونالد نِیدرمان(۳۳) است. گفت او هم‌چون یک آدم آهنی زره‌پوش محکم است و به دلیل یک بیماری مادرزادی اصلاً دردی را حس نمی‌کند. بعد اضافه کرد او در گودالی در جاده‌ی نوسبرو به یک تابلوی راهنمایی و رانندگی بسته شده است. دقیقاً به پائولسون گفت کجا می‌شود آن قاتل را پیدا کرد و به او توصیه کرد یک رسته‌ی نظامی مسلح به سلاح‌های خودکار را برای دستگیری‌اش بفرستد. عاقبت بازرس پرسید نیدرمان چه‌طور سر از آن گودال درآورده و بلومکویست خیلی راحت اعتراف کرد خودش با استفاده از یک تفنگ او را آن‌جا انداخته است.

پائولسون هم بلافاصله پاسخ داد: «نقض قانون با یک اسلحه‌ی مرگبار.»

البته بلومکویست باید تا آن موقع می‌فهمید پائولسون به شکل خطرناکی نفهم است. خودش باید به بوبلانسکی زنگ می‌زد و از او می‌خواست مداخله کند و بازرس پائولسون را از ابهام و کج فهمی‌اش نجات دهد، اما مرتکب اشتباه دومش شد. کلت نیمه خودکاری را که همان روز در آپارتمان سالاندر در استکهلم پیدا کرده بود از جیبش درآورد و به بازرس داد. از همان اسلحه برای خلع سلاح و از کار انداختن نیدرمان استفاده کرده بود، البته مسلط شدن به آن نره‌غول خیلی هم کار ساده‌ای نبود.

پائولسون بلافاصله بلومکویست را به علت حمل سلاح غیرقانونی دستگیر کرد و به دو نفر از افسرانش دستور داد با ماشین به جاده‌ی نوسبرو بروند و ببینند ماجرایی که او می‌گوید درست است و یک مرد را به تابلوی محل عبور گوزن اِلک بسته‌اند یا نه. قرار شد بروند و شخص موردنظر را دست بسته به مزرعه‌ی گوسبرگ بیاورند.

بلومکویست با تصمیمِ پائولسون مخالفت کرد و گفت نیدرمان یک قاتل دیوانه است و نمی‌شود به آسانی به او دست‌بند زد. از بازرس تقاضا کرد برای رضای خدا آن کار را نکند، اما او گوش نمی‌داد.

بلومکویست که در اثر خستگی آن روز بی‌پروا شده بود دوباره سر پائولسون فریاد زد که او آدمی ابله و بی‌لیاقت است و گفت تا وقتی آن افسرها درخواست نیروی پشتیبانی نکرده‌اند نباید دست‌های نیدرمان را باز کنند. همین از کوره در رفتن باعث شد به او دست‌بند بزنند و او را در صندلی عقب ماشین پائولسون بیندازند.

بلومکویست همین‌طور ناسزا می‌گفت و مأمورها را تماشا می‌کرد که سوار ماشین گشت می‌شدند و از آن‌جا می‌رفتند. تنها سوسوی امید انتقال سالاندر با بالگردی بود که به سمت گوتنبرگ می‌رفت و در آن سوی درخت‌ها ناپدید می‌شد. واقعاً احساس ناتوانی می‌کرد. فقط امیدوار بود به بهترین شکل ممکن از لیزبت مراقبت کنند، وگرنه حتماً جانش را از دست خواهد داد.

یوناسون از بالا به پایین دو برش عمیق روی سر سالاندر زد و پوست اطراف محل اصابت گلوله را جدا کرد و با پنس باز نگه‌داشت. یکی از پرستارهای بخش اورژانس لوله‌ی مکش را وارد شکاف کرد تا خون جمع شده را خالی کند. بعد نوبت سخت‌ترین قسمت کار رسید. باید سوراخ داخل جمجمه را با دریل بزرگ‌تر می‌کرد. آن کار به‌طور عذاب‌آوری کند پیش می‌رفت.

سرانجام سوراخ نسبتاً بزرگی را ایجاد کرد و به مغز سالاندر رسید. با دقت زیاد یک سوند را داخل سوراخ کرد و محل زخم را چند میلی‌متری بزرگ‌تر کرد. بعد یک سوند نازک‌تر را وارد کرد تا به گلوله برخورد. عکس رادیولوژی نشان می‌داد گلوله چرخیده و در زاویه‌ی چهل و پنج درجه‌ای محل ورود قرار گرفته است. با احتیاط لبه‌ی گلوله را گرفت تا آن را از مغز جدا کند. پس از چندین بار تلاش، کمی آن را بالا آورد و در مسیر درست چرخاند.

سرانجام یک پنس نازک دندانه دندانه را داخل سوراخ کرد. انتهای گلوله را گرفت و محکم نگه‌داشت و سپس پنس را مستقیم بیرون کشید. گلوله راحت خارج شد. چند ثانیه‌ای آن را در برابر نور گرفت و متوجه شد سالم است. بعد آن را داخل یک ظرف انداخت.

یوناسون گفت: «زخم پاک کن.» بلافاصله خواسته‌اش انجام شد.

نگاهی به نوار قلب انداخت. قلب بیمارش هنوز منظم می‌زد.

«پنس.»

سپس ذره‌بین قوی بالای سر بیمار را روی قسمت شکافته شده‌ی سر متمرکز کرد.

الیس گفت: «مراقب باش.»

طی چهل و پنج دقیقه‌ی بعد یوناسون بیش از سی تکه استخوان بسیار ریز را از اطراف محل ورود گلوله جمع کرد. کوچک‌ترین آن‌ها را نمی‌شد با چشم غیرمسلح به راحتی دید.

بلومکویست تلاش می‌کرد هر طور شده تلفن همراهش را از جیب جلو کتش دربیاورد، اما دست‌هایش از پشت بسته بود و اصلاً نمی‌توانست کاری کند. نمی‌دانست حتی اگر موفق هم شود، با آن وضعیت چه‌طور می‌تواند شماره بگیرد. چند افسر پلیس و کارشناس فنی دیگر هم به گوسبرگ آمدند. پائولسون به آن‌ها دستور داد مدارک محکمه‌پسندِ داخل انبار هیزم را جمع‌آوری کنند و به دقت تمام خانه را بگردند تا شاید سلاح‌های دیگری هم پیدا کنند. بلومکویست که می‌دانست کاری از دستش برنمی آید از صندلی عقب ماشین رفت و آمد مأموران را زیر نظر داشت.

بعد از یک ساعت پائولسون سرانجام متوجه شد افسرانی را که برای دستگیری نیدرمان فرستاده بود برنگشته‌اند. دستور داد بلومکویست را به آشپزخانه ببرند و دوباره نشانی آن محل را از او بپرسند.

بلومکویست چشم‌هایش را بست.

هنوز در آشپزخانه بودند که تیم واکنش سریع که برای کمک به آن دو مأمور اعزام شده بود گزارش داد. گردن یکی از افسرها شکسته شده بود. دیگری هنوز زنده بود، اما به‌طور وحشیانه‌ای کتک خورده بود. هر دو را نزدیک یک تابلوی محل عبور گوزن‌ها در کنار جاده پیدا کرده بودند. خبری از اسلحه و ماشین پلیس نبود.

تا قبل از باز شدن پای بازرس پائولسون به آن ماجرا می‌شد تا حدودی از عهده‌ی اوضاع برآمد، اما حالا یک پلیس به قتل رسیده و یک قاتل مسلح هم فراری است.

بلومکویست دوباره گفت: «ابله.»

«توهین به مأمور پلیس کمکی به تو نمی‌کند.»

«اتفاقاً این کلمه در مورد تو کاملاً درست است. گزارش کوتاهی‌ات در انجام وظیفه را می‌نویسم. کاری می‌کنم که نفهمی چه بلایی سرت آمده. قبل از خلاص شدن از دستت، روی پیشخوان تمام روزنامه‌فروشی‌های سوئد به عنوان احمق‌ترین پلیس کشور مشهور می‌شوی.»

عاقبت تصور مضحکه‌ی عام و خاص شدن بازرس پائولسون را تحت تأثیر قرار داد. اضطراب را می‌شد در چهره‌اش دید.

«چه پیشنهادی داری؟»

«پیشنهاد نمی‌کنم، می‌خواهم به بازرس بوبلانسکی در استکهلم زنگ بزنی. همین حالا. گوشی در جیب جلو کتم است.»

وقتی تلفن همراه بازرس مودیگ(۳۴) در آن طرف اتاق خواب زنگ خورد، او یک دفعه لرزید و از خواب بلند شد. مضطربانه به ساعت نگاه کرد؛ چند دقیقه از چهار صبح گذشته بود. شوهرش راحت خوابیده بود و خروپف می‌کرد. احتمالاً اگر توپ هم شلیک کنند بیدار نمی‌شود. تلوتلوخوران از روی تخت بلند شد، شارژر گوشی‌اش را از برق کشید و کورکورمال دنبال دکمه‌ی پاسخ گشت.

حتماً یان(۳۵) بوبلانسکی است. فرد دیگری نمی‌تواند باشد.

افسر مافوق مودیگ حتی به خودش زحمت نداد سلامی بگوید یا برای بیدار کردن او در آن موقع صبح معذرت‌خواهی کند، «در ترول هتان جهنمی به پا شده. قطار ایکس ۲۰۰۰ به گوتنبرگ ساعت پنج و ده دقیقه حرکت می‌کند. با تاکسی برو به ایستگاه.»

«چه اتفاقی افتاده؟»

«بلومکویست سالاندر و نیدرمان و زالاچنکو را پیدا کرده و بعد به دلیل توهین به افسر پلیس و مقاومت در حین بازداشت و حمل اسلحه‌ی غیرقانونی بازداشت شده. سالاندر از ناحیه‌ی سر تیر خورده و به بیمارستان سالگرینسکا منتقلش کرده‌اند. زالاچنکو هم با یک زخم تبر در جمجمه‌اش همان‌جاست. نیدرمان امشب یک مأمور پلیس را از پا درآورده و متواری شده.»

مودیگ دو بار پلک زد، معلوم بود حسابی خسته است. فقط دلش می‌خواست به تختش برگردد و یک ماه مرخصی بگیرد.

«قطار ایکس ۲۰۰۰، ساعت پنج و ده دقیقه. خوب. می‌خواهی چه‌کار کنم؟»

«پِرکر هولمبرگ(۳۶) در ایستگاه مرکزی منتظر است. قرار شده با بازرس توماس پائولسون در اداره‌ی پلیس ترول هتان صحبت کنید. مثل این که او مسئول بیش‌تر گندکاری‌های امشب است. بلومکویست می‌گفت یک ابله به تمام معناست.»

«با بلومکویست صحبت کردی؟»

«از قرار معلوم تحت بازداشت است. پائولسون را متقاعد کردم اجازه دهد چند لحظه با او حرف بزنم. خودم در راه کونگزهولمِن(۳۷) هستم. می‌روم ببینم چه خبر است. با تلفن در ارتباط هستیم.»

مودیگ دوباره به ساعت نگاه کرد. بعد زنگ زد تا برایش ماشین بفرستند و خیلی سریع دوش گرفت. دندان‌هایش را مسواک زد و موهایش را شانه کرد و شلوار مشکی و تی‌شرت و کت خاکستری پوشید. هفت‌تیرش را داخل کیف رودوشی‌اش انداخت و یک پالتوی چرمی تیره هم برداشت. بعد کلی شوهرش را تکان داد تا بیدار شد. توضیح داد کجا می‌رود و صبح خودش باید به کارهای بچه‌ها برسد. وقتی از درِ ساختمان بیرون می‌رفت، تاکسی رسید.

لازم نبود دنبال همکارش بازرس هولمبرگ از دایره‌ی جنایی بگردد. همان‌طور که حدس می‌زد در واگن رستوران قطار بود و برای هر دو نفرشان قهوه و ساندویچ گرفته بود. پنج دقیقه‌ای ساکت نشستند و صبحانه‌شان را خوردند. سرانجام هولمبرگ فنجان قهوه‌اش را کنار گذاشت و گفت: «شاید باید در زمینه‌های دیگری آموزش ببینم.»

چند دقیقه از ساعت چهار صبح گذشته بود که بازرس مارکوس اِرلاندر(۳۸) از واحد جرایم خشن اداره‌ی پلیس گوتنبرگ به گوسبرگ رسید و مسئولیت رسیدگی به آن پرونده را از پائولسون که زیر بار کلی مسئولیت قرار داشت گرفت. ارلاندر مردی چاق

و کوتاه قد و حدوداً پنجاه ساله بود با موهایی جوگندمی.

ارلاندر اول سراغ بلومکویست رفت و دست‌بندش را باز کرد و به او یک ساندویچ داد و از داخل فلاسک برایش کمی قهوه ریخت. بعد به اتاق نشیمن رفتند تا خصوصی صحبت کنند.

«با بوبلانسکی حرف زدم. چند سالی می‌شود من و بابل(۳۹) هم‌دیگر را می‌شناسیم. خیلی متأسفم که عملکرد ناشیانه‌ی پائولسون تو را به دردسر انداخت.»

«کار خودش را کرد و امشب یک پلیس را به کشتن داد.»

«شخصاً آن مأمور را می‌شناسم. قبل از این که به ترول هتان بیاید در گوتنبرگ خدمت می‌کرد. یک دختر سه ساله دارد.»

«متأسفم. سعی کردم به پائولسون هشدار بدهم.»

«شنیده‌ام. از قرار معلوم خیلی اصرار کردی و برای همین بازداشت شدی. سال پیش تو آن سرمایه‌دارِ میلیاردر ونراستروم(۴۰) را رسوا کردی. بوبلانسکی می‌گفت روزنامه‌نگاری بی‌پروا و دردسرساز و گزارشگری جست‌وجوگر و خطرناک هستی و کارَت را خوب بلدی. می‌شود من را هم در جریان آخرین اطلاعات قرار بدهی؟»

«اتفاق امشب در ادامه‌ی ماجرای قتل دو نفر از دوستانم به نام‌های داگ اسونسون(۴۱) و می‌یا یوهانسون(۴۲) در اِیان کوئیده(۴۳) است. این قضیه با قتل وکیلی به نام بیِرمان(۴۴) که قیم لیزبت سالاندر بوده ارتباط دارد.»

ارلاندر کم کم از قهوه‌اش می‌خورد و یادداشت برمی‌داشت.

«مطمئناً خبر دارید پلیس از عید پاک دنبال سالاندر می‌گردد. او در جریان هر سه قتل مظنون است. اول باید بدانید در آن سه قتل نقشی نداشته و در تمام آن قضایا قربانی شده.»

«دقیقاً در جریان ماجرای ایان کوئیده نیستم، اما بعد از حرف‌هایی که در رسانه‌ها درباره‌ی او زده‌اند قبول بی‌گناهی‌اش کمی سخت است.»

«به هر حال تمام حرف‌هایم حقیقت دارد. سالاندر بی‌گناه است. همین و بس. قاتل، رونالد نیدرمان است، همان مردی که امشب یک افسر پلیس را کشت. او برای کارل اکسل بودین کار می‌کند.»

«همان بودین که در بیمارستان سالگرینسکاست و با تبر به جمجمه‌اش زده‌اند؟»

«بله. حدس می‌زنم کار سالاندر باشد. اسم واقعی او الکساندر زالاچنکوست و در واقع پدر لیزبت است. قبلاً یکی از آدمکش‌های حرفه‌ای اداره‌ی اطلاعات ارتش روسیه بوده و در دهه‌ی هفتاد به سوئد پناهنده می‌شود و تا فروپاشی اتحادیه‌ی جماهیر شوروی برای ساپو کار می‌کند. بعد برای خودش یک شبکه‌ی تبهکاری راه می‌اندازد.»

ارلاندر مردی را که مقابلش نشسته بود برانداز کرد. روی صورت بلومکویست عرق نشسته بود و چهره‌اش برق می‌زد. معلوم بود خسته است و یخ کرده. تا آن‌جا حرف‌های او منطقی به نظر می‌آمد، اما پائولسون هشدار داده بود بلومکویست مدام

درباره‌ی جاسوس‌های روسیه و آدم‌کش‌های حرفه‌ای آلمانی حرف می‌زند؛ چیزهایی که در پلیس سوئد به ندرت به آن‌ها برمی‌خوردند.

ظاهراً قبول حرف‌های بلومکویست برای پائولسون مشکل بوده و بنابراین توجهی به آن‌ها نکرده بود، اما یک مأمور پلیس در جاده‌ی نوسبرو کشته شده و یکی دیگر هم حسابی از پا درآمده است. پس ارلاندر تمایل داشت به حرف‌های او گوش کند، اما شک و تردید را می‌شد در صدایش حس کرد.

«خوب. یک جاسوس روسیه.»

بلومکویست با زور لبخند زد. می‌دانست داستانش خیلی عجیب به‌نظر می‌رسد.

«یک جاسوس سابق روسیه. می‌توانم همه‌ی ادعاهایم را با مدرک ثابت کنم.»

«ادامه بده.»

«زالاچنکو در دهه‌های شصت و هفتاد یک خبرچین طراز اول بود، اما از کشورش فرار کرد و ساپو به او پناهندگی داد. در دوران پیری رو به تبهکاری آورد. فکر نمی‌کنم این قضیه بعد از فروپاشی جماهیر شوروی خیلی هم عجیب باشد.»

«خوب.»

«همان‌طور که گفتم، دقیقاً نمی‌دانم امشب این‌جا چه خبر بوده، اما لیزبت بعد از پانزده سال پدرش را پیدا می‌کند. زالاچنکو مادر او را به شکل وحشیانه‌ای آزار می‌داده و عاقبت کار زن بیچاره به آسایشگاه می‌کشد. زالاچنکو می‌خواسته لیزبت را از بین ببرد. نقشه‌ی قتل اسونسون و یوهانسون را هم او کشیده و نیدرمان آن را اجرا کرده. دزدیدن مریام وو(۴۵) دوست سالاندر هم کار او بود. احتمالاً درباره‌ی مسابقه‌ی بوکس پائولو روبرتو(۴۶) در نیکوارن(۴۷) شنیده‌ای که در نتیجه‌ی آن وو از مرگ حتمی نجات پیدا کرد.»

«اگر سالاندر با تبر به سر پدرش زده، یعنی خیلی هم بی‌گناه نیست.»

«اما سه بار به او تیراندازی کرده‌اند. فکر کنم بشود کارش را دفاع از خود دانست. نمی‌دانم...»

«آهان؟»

«تمام بدن سالاندر خاکی بود، یعنی گِلی، موهایش گلوله گلوله شده بود. لباس‌هایش پر بود از شن، هم از داخل و هم از بیرون. انگار طی شب زیر خاک دفنش کرده بودند. نیدرمان عادت دارد آدم‌ها را زنده به گور کند. پلیس سودرتِلیه(۴۸) بیرون نیکوارن و در محلی که متعلق به باشگاه موتورسواری اسواولشو(۴۹) است دو قبر پیدا کرده.»

«در حقیقت سه‌تا. یکی دیگر را هم شب گذشته پیدا کردند، اما اگر سالاندر تیر خورده و دفن شده، چه‌طور توانسته بیرون بیاید و تبر به دست در اطراف بگردد؟»

«هر اتفاقی هم افتاده باشد، باید بدانید او بسیار با تدبیر است. سعی کردم پائولسون را متقاعد کنم سگ‌های پلیس را بیاورد...»

«در راه هستند.»

«خوب.»

«پائولسون به دلیل توهین به افسر پلیس دستگیرت کرد...»

«مخالفم. گفتم ابله و نالایق است. فکر نمی‌کنم با شرایط موجود هیچ کدام از این لقب‌ها نادرست باشد.»

«خوب. خیلی هم توصیف نادرستی نیست، اما سلاح غیرقانونی همراهت بوده.»

«اشتباه کردم اسلحه را به او دادم. در این مورد بعد از صحبت با وکیلم حرف می‌زنم.»

«خیلی خوب. کاری به آن موضوع نداریم. مسائل مهم‌تری هست که باید در موردشان حرف بزنیم. درباره‌ی این نیدرمان چه می‌دانی؟»

«یک قاتل است. مشکل دارد. قدش دو متر می‌شود و مثل تانک محکم است. می‌توانی از پائلو روبرتو که با او مسابقه داده سؤال کنی. بی‌حسی مادرزادی دارد، یعنی سیناپس‌های مغزش کار نمی‌کنند. درد را احساس نمی‌کند. متولد هامبورگ است و در نوجوانی آدم شری بوده. در حال حاضر متواری است و هر کس به او بربخورد دچار مشکل می‌شود.»

«می‌دانی کدام طرفی می‌رود؟»

«نه. فقط می‌دانم گیرش انداخته بودم و نزدیک بود دستگیر بشود که آن ابله از ترول هتان آمد و اوضاع را دستش گرفت.»

آنیکا جیانی(۵۰) لرزید و از خواب بلند شد. ساعت ۵:۵۸ دقیقه‌ی صبح بود. با اولین موکلش ساعت ۸ قرار داشت.

برگشت و نگاهی به همسرش انریکو(۵۱) انداخت که آرام خوابیده بود، به نظر نمی‌آمد تا قبل از ساعت ۸ بلند شود. چند مرتبه پلک زد و قبل از این که دوش بگیرد قهوه‌ساز را روشن کرد. شلوار مشکی و پیراهن نخی و یک کت آجری روشن پوشید. دو تکه نان تست برداشت و بین آن‌ها پنیر و مارمالاد پرتغال و یک آوکادوی برش خورده گذاشت و صبحانه‌اش را به اتاق نشیمن برد تا به اخبار ساعت ۶:۳۰ تلویزیون گوش کند. یک قلپ قهوه خورد و می‌خواست نان را گاز بزند که سرخط خبرها آغاز شد.

کشته شدن یک افسر پلیس و زخمی شدن یک مأمور دیگر. لیزبت سالاندر که متهم به قتل سه نفر است در جریان ماجرای غم‌انگیز شب گذشته دستگیر شد.

آنیکا اول گیج شد. یعنی سالاندر مأمور پلیس را کشته؟ خبر کامل نبود، اما کم کم معلوم شد قاتل تحت تعقیب است. تمام کشور برای دستگیری مرد سی و چند ساله‌ای که نامش ذکر نشده بود به حالت آماده باش درآمده بود. سالاندر با صدمات شدید در بیمارستان سالگرینسکا در گوتنبرگ بستری بود.

جیانی شبکه را عوض کرد، اما چیز بیش‌تری در مورد آن حادثه دستگیرش نشد. بعد سراغ تلفن همراهش رفت و به برادرش میکائیل بلومکویست زنگ زد، اما فقط

می‌توانست برایش پیام صوتی بفرستد. دلش شور می‌زد. میکائیل در راه گوتنبرگ به او زنگ زده بود. دنبال سالاندر و قاتلی به اسم رونالد نیدرمان می‌گشت.

وقتی هوا روشن‌تر شد، یک مأمور تیزبین روی زمین پشت انبار هیزم آثاری از خون پیدا کرد. یک سگ پلیس رد خون را گرفت و در چهارصد متری شمال شرقی خانه و در بیشه‌ای در آن اطراف به یک گودال رسید.

بلومکویست و بازرس ارلاندر به آن‌جا رفتند و با دقت محل را بررسی کردند. خون بیش‌تری در اطراف و داخل گودال ریخته بود.

یک قوطی سیگار قر شده هم پیدا کردند که انگار از آن برای کندن استفاده شده بود. ارلاندر قوطی را داخل کیسه‌ی مدارک انداخت و روی آن برچسب زد. چند نمونه از تکه گِل‌های خونی را هم برداشت. یک افسر دیگر ته سیگاری را که کمی آن طرف‌تر از گودال افتاده بود به ارلاندر نشان داد. یک سیگار پال مال(۵۲) بدون فیلتر بود. بازرس آن را هم برداشت و داخل یک کیسه انداخت و روی آن برچسب زد.

بلومکویست یادش آمد روی پیشخوان آشپزخانه‌ی زالاچنکو یک بسته سیگار پال مال دیده بود.

ارلاندر به ابرهای باران‌زا که پایین آمده بود نگاه انداخت. از قرار معلوم توفان شب گذشته‌ی گوتنبرگ به جنوب نوسبرو رسیده بود و احتمالاً باران به زودی آغاز می‌شد. بنابراین به یکی از مأمورانش دستور داد برزنت بیاورد و گودال و اطراف آن را بپوشاند.

وقتی به خانه‌ی مزرعه برمی‌گشتند، ارلاندر به بلومکویست گفت: «فکر کنم حق با تو باشد. آزمایش خون احتمالاً ثابت می‌کند سالاندر تیر خورده و این‌جا دفنش کرده بودند. فکر کنم اثر انگشتش را روی قوطی سیگار پیدا کنیم. یک جوری توانسته خودش را نجات بدهد و از گودال خارج شود...»

بلومکویست جمله‌ی ارلاندر را تمام کرد: «و یک جوری توانسته به مزرعه برگردد و با تبر به سر زالاچنکو بزند. وقتی کفر او دربیاید، دیگر نمی‌شود جلویش را گرفت.»

«اما چه‌طور از عهده‌ی نیدرمان برآمده؟»

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت. در آن مورد او هم مثل ارلاندر گیج شده بود.

فصل دوم

جمعه، هشتم آوریل

چند دقیقه از ساعت ۸ صبح گذشته بود که مودیگ و هولمبرگ به اداره‌ی مرکزی پلیس گوتنبرگ رسیدند. بوبلانسکی زنگ زده بود و دستورات جدیدی صادر کرده بود. دیگر نیازی نبود ماشین بگیرند و به گوسبرگ بروند. قرار شد سوار تاکسی شوند و به ستاد فرماندهی پلیس در ارنست فونتِلز پلاتز(۵۳)، مرکز پلیس جنایی گوتالاند(۵۴) غربی، بروند. تقریباً یک ساعتی منتظر ماندند تا بازرس ارلاندر و بلومکویست از گوسبرگ آمدند. بلومکویست با مودیگ سلام و احوالپرسی کرد و با هولمبرگ دست داد؛ اولین بار بود او را می‌دید. یکی از همکاران ارلاندر به آن‌ها پیوست و آخرین اطلاعات درباره‌ی تعقیب نیدرمان را در اختیارشان گذاشت. گزارش مختصری بود.

«یک گروه به سرپرستی پلیس جنایی ایالتی مشغول به کار است. البته مشخصات نیدرمان را به تمام مراکز پلیس اعلام کرده‌ایم. ماشین گشت را صبح زود در آلِینگس اُوس(۵۵) پیدا کرده‌اند. دیگر ردی از او نداریم. احتمالاً ماشینش را عوض کرده، اما هنوز سرقتی گزارش نشده.»

مودیگ پوزش‌طلبانه نگاهی به بلومکویست انداخت و گفت: «رسانه‌ها؟»

«یک افسر پلیس به قتل رسیده و رسانه‌ها دسته دسته بیرون هستند. ساعت ۱۰ مصاحبه‌ی مطبوعاتی داریم.»

بلومکویست گفت: «کسی از وضعیت لیزبت سالاندر خبر ندارد؟» انگار اصلاً علاقه‌ای به تعقیب نیدرمان نداشت.

«دیشب عملش کردند و یک گلوله را از سرش درآوردند. هنوز بی‌هوش است.»

«و پیش‌بینی وضعیتش؟»

«تا جایی که فهمیدم تا به‌هوش نیاید نمی‌شود حرفی زد، اما جراحش می‌گفت خیلی امیدوار است زنده بماند، مگر این که حوادث پیش‌بینی نشده‌ای رخ دهد.»

«و زالاچنکو؟»

همکار ارلاندر گفت: «کی؟» او هنوز در جریان جزییات قرار نگرفته بود.

«کارل اکسل بودین.»

«آهان... بله، دیشب او را هم عمل کردند. صورتش از بالا به پایین زخم عمیقی برداشته و زیر کاسه‌ی زانویش بدجوری صدمه دیده. وضعیتش خیلی خوب نیست، اما جان به درمی‌برد.»

بلومکویست تمام آن اطلاعات را به ذهن سپرد.

مودیگ گفت: «انگار خسته‌ای.»

«دقیقاً. امروز سومین روز است که نخوابیده‌ام.»

ارلاندر گفت: «باورت بشود یا نه، وقتی از نوسبرو می‌آمدیم، بلومکویست در ماشین خوابید.»

هولمبرگ گفت: «می‌توانی ماجرا را از ابتدا تعریف کنی؟ فکر کنم نتیجه‌ی مسابقه‌ی کارآگاه‌های خصوصی و کارآگاه‌های پلیس سه به هیچ به نفع گروه اول است.»

بلومکویست لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «دوست دارم این حرف را از زبان افسر بابل بشنوم.»

با هم به رستوران ستاد فرماندهی پلیس رفتند تا صبحانه بخورند. بلومکویست نیم ساعتی مرحله به مرحله توضیح داد چه‌طور قسمت‌های مختلف ماجرای زالاچنکو را کنار هم گذاشته است. وقتی حرف‌هایش تمام شد، کارآگاه‌های پلیس فقط سکوت کردند.

عاقبت هولمبرگ گفت: «در داستانی که تعریف کردی چند نقطه‌ی مبهم وجود دارد.»

بلومکویست گفت: «شاید.»

«مثلاً نگفتی گزارش فوق سری ساپو درباره‌ی زالاچنکو چه‌طور به دست تو رسیده.»

«در آپارتمان سالاندر بود. تازه دیروز فهمیدم کجا زندگی می‌کند. احتمالاً گزارش را در کلبه‌ی تابستانی بیرمان پیدا کرده.»

مودیگ گفت: «پس محل اختفای او را بلدی؟»

بلومکویست سرش را تکان داد.

«و؟»

«خودتان باید آن‌جا را پیدا کنید. سالاندر خیلی سعی کرده برای خودش یک محل مخفی درست کند و اصلاً قصد ندارم جای او را به کسی بگویم.»

مودیگ و هولمبرگ با نگرانی به یک‌دیگر نگاه کردند.

مودیگ گفت: «میکائیل... موضوع قتل در میان است.»

«هنوز متوجه نشده‌اید، نه؟ لیزبت سالاندر در حقیقت بی‌گناه است و پلیس به‌طور بی‌سابقه‌ای وجهه‌ی او را زیر سؤال برده.”دار و دسته‌ی شیطان‌پرست“... این مزخرفات را از کجا آورده‌اید؟ چرا باید برای سه قتلی که هیچ ارتباطی به او ندارد تحت تعقیب قرار بگیرد؟ مطمئنم اگر خودش بخواهد، محل زندگی‌اش را به شما می‌گوید.»

هولمبرگ گفت: «اما داستانت یک جای خالی دیگر هم دارد که از آن سردرنمی‌آورم. اصلاً بیرمان چه‌طور وارد این قضیه می‌شود؟ گفتی با زالاچنکو تماس می‌گیرد و از او می‌خواهد سالاندر را به قتل برساند و این‌گونه ماجرا شروع می‌شود. چرا باید چنین کاری کند؟»

«حدس می‌زنم می‌خواسته با کمک زالاچنکو از شر سالاندر خلاص شود. قرار بوده زندگی او در انبار نیکوارن به پایان برسد.»

«بیرمان سرپرست سالاندر بوده. به چه انگیزه‌ای می‌خواسته از شر او خلاص شود؟»

«پیچیده است.»

«از مسائل پیچیده سردرمی‌آورم.»

«کلی انگیزه‌ی قابل قبول داشته. سالاندر از چیزی خبر داشته که می‌توانسته تمام آینده و رفاه بیرمان را تهدید کند.»

«از چه چیزی؟»

«فکر کنم بهتر باشد به سالاندر فرصت دهید خودش ماجرا را تعریف کند.»

بلومکویست به هولمبرگ زل زد.

مودیگ گفت: «حدس می‌زنم بیرمان افراد تحت سرپرستی‌اش را مورد اذیت و آزار جنسی قرار می‌داده.»

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت و چیزی نگفت.

«درباره‌ی نوشته‌ی روی شکم بیرمان چیزی نمی‌دانی؟»

بلومکویست جا خورد، «کدام نوشته؟»

«همان که تمام شکمش را گرفته: "من آدمی کثیف و دگرآزار و یک منحرف و متجاوز جنسی هستم." دوست داریم بدانیم منظور از این نوشته چیست.»

بلومکویست نتوانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

«کجایش خنده داشت؟»

«همیشه دلم می‌خواست بدانم سالاندر چگونه انتقامش را گرفته، اما ببینید به همان دلایل قبلی نمی‌توانم حرفی بزنم. قربانی واقعی این ماجرا اوست و خودش باید تصمیم بگیرد چه چیزهایی را به شما بگوید. متأسفم.»

بلومکویست حالت پوزش‌طلبانه‌ای به خودش گرفت.

مودیگ گفت: «تجاوز جنسی را باید بلافاصله به پلیس گزارش کرد.»

«موافقم، اما قضیه مربوط به دو سال پیش می‌شود و لیزبت هنوز درباره‌ی آن چیزی به پلیس نگفته، یعنی قصد چنین کاری را ندارد. هر قدر هم با این کار او مخالف باشم، تصمیمی است که خودش گرفته. به هر حال...»

«آره؟»

«دلیل منطقی‌ای برای اعتماد به پلیس نداشته. آخرین بار که می‌خواست توضیح بدهد زالاچنکو چه آدم کثیفی است، در بیمارستان روانی بستری‌اش کردند.»

وقتی رئیس تحقیقات اولیه ریچارد اکستروم(۵۶) از بازرس بوبلانسکی مسئول تیم تحقیق خواست روی صندلی مقابلش بنشیند دلشوره داشت. عینکش را صاف کرد و دستش را روی ریش پروفسوری تر و تمیزش کشید. حس می‌کرد اوضاع خیلی آشفته و ناجور است. چند هفته‌ای می‌شد دنبال لیزبت سالاندر می‌گشتند. خودش همه جا اعلام کرده بود او ثبات عقلی ندارد و یک جامعه‌ستیز خطرناک است. اطلاعاتی را که درباره‌اش منتشر کرده بود حرف‌هایش در محاکمه‌ی پیش رو را تأیید می‌کرد. به نظر می‌آمد همه چیز خوب پیش برود.

اکستروم ذره‌ای شک نداشت سالاندر مرتکب هر سه قتل شده است. جلسه‌ی محاکمه خیلی روشن و ساده خواهد بود؛ یک نمایش رسانه‌ای که خودش در مرکز آن قرار دارد. اما بعد همه چیز به‌هم‌ریخت و حالا حرف از قاتلی کاملاً متفاوت است. این آشفتگی انگار به‌این زودی‌ها نمی‌خواهد تمام شود. این سالاندر عوضی.

اکستروم گفت: «خوب، در بد دردسری افتاده‌ایم، امروز صبح چه‌کار کردی؟»

«مشخصات کامل رونالد نیدرمان را برای تمام مراکز پلیس کشور فرستاده‌ایم، اما هیچ ردی از او پیدا نشده. در حال حاضر فقط برای قتل یک مأمور پلیس تحت تعقیب است، اما بنابر دلایلی می‌شود او را متهم به سه قتلی کرد که این‌جا در استکهلم اتفاق افتاده. فکر کنم باید یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی برگزار کنیم.»

بوبلانسکی پیشنهاد برگزاری مصاحبه‌ی مطبوعاتی را صرفاً از روی بدجنسی مطرح کرد. می‌دانست اکستروم از آن نفرت دارد.

اکستروم فوری گفت: «فکر کنم فعلاً باید کنفرانس مطبوعاتی را به تعویق بیندازیم.»

بوبلانسکی به سختی می‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد.

اکستروم گفت: «اول پلیس گوتنبرگ باید در این مورد تصمیم‌گیری کند.»

«مودیگ و هولمبرگ به صحنه‌ی حادثه رفته‌اند. همکاری با گوتنبرگ را شروع کرده‌ایم...»

اکستروم حرفش را با لحنی سرد تکرار کرد، «تا اطلاعات بیش‌تری به دست نیاوریم، کنفرانس مطبوعاتی باید به تعویق بیفتد. فعلاً می‌خواهم بدانم چه‌قدر مطمئنی نیدرمان در قتل‌های استکهلم نقش داشته؟»

«حس درونی‌ام؟ صد در صد. از طرفی مستندات خیلی محکمی در اختیارمان نیست: در مورد قتل‌ها شاهدی نداریم و مدرک محکمه‌پسند و قابل قبولی هم پیدا نکرده‌ایم. ماگه لوندین(۵۷) و سونی نیِمینِن(۵۸) از باشگاه موتورسواری اسواولشو هم حرفی نمی‌زنند و ادعا می‌کنند اصلاً اسم نیدرمان را نشنیده‌اند. البته به هر حال او به اتهام قتل یک مأمور پلیس به زندان می‌افتد.»

اکستروم گفت: «دقیقاً. قتل افسر پلیس در حال حاضر مهم‌ترین موضوع است، اما این را بگو: اصلاً مدرکی داریم که نشان دهد سالاندر در آن قتل‌ها نقش داشته؟ ممکن است او و نیدرمان هم‌دست باشند؟»

«خیلی شک دارم این‌طور باشد و اگر جای تو بودم این نظریه را جلو دیگران به زبان نمی‌آوردم.»

«خوب، پس سالاندر چه‌طور در آن قتل‌ها دست داشته؟»

«خیلی پیچیده است، همان‌طور که بلومکویست از همان اول ادعا کرده بود. موضوع اصلی این زالا... الکساندر زالاچنکوست.»

اکستروم با شنیدن اسم بلومکویست جا خورد.

«ادامه بده.»

«زالا یک آدم‌کش حرفه‌ای روسی بوده و از قرار معلوم یک ذره هم وجدان سرش نمی‌شود. در دهه‌ی هفتاد از کشورش فرار کرده و از بداقبالی لیزبت سالاندر او پدرش است. گروهی داخل ساپو از زالاچنکو حمایت و پشتیبانی می‌کند و روی گندکاری‌هایش سرپوش می‌گذارد. وقتی سالاندر دوازده سالش بود، تهدید کرد هویت واقعی او را فاش می‌کند، اسم مستعارش و همه چیز را. بعد یکی از افسران ساپو کاری کرد آن دختر در یک بیمارستان روانی کودکان بستری شود.»

«درک این موضوع چندان آسان نیست. اصلاً نمی‌شود چنین قضیه‌ای را علنی کرد. اگر درست فهمیده باشم، تمام حرف‌هایی که درباره‌ی زالاچنکو زدی محرمانه است.»

«با این حال واقعیت دارد. مدرک هم دارم.»

«می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟»

بوبلانسکی پوشه‌ی گزارش پلیس در سال ۱۹۹۱ را روی میز هل داد. اکستروم زیرچشمی نگاهی به مهر روی پرونده انداخت؛ فوق سری بود. از شماره‌ی ثبت می‌شد گفت پرونده متعلق به پلیس امنیت است. اکستروم سریع گزارش صد و چند صفحه‌ای را ورق زد و این‌جا و آن‌جا چند بند را خواند و بعد آن را کنار گذاشت.

«باید این ماجرا را محدودتر کنیم تا اوضاع از دست‌مان خارج نشود. پس سالاندر به دلیل اقدام به قتل پدرش در یک بیمارستان روانی بستری شده بوده و حالا با تبر به جان او افتاده. هر طور هم این موضوع را تعبیر کنی، حمله با تبر اقدام به قتل است. به علاوه او متهم به تیراندازی به ماگه لوندین در استالرهولِن(۵۹) هم هست.»

«می‌توانی هر کسی را که دوست داری بازداشت کنی، اما اگر جای تو بودم با احتیاط پیش می‌رفتم.»

«اگر دست داشتن ساپو در این ماجرا جایی درز کند، رسوایی بزرگی به راه می‌افتد.»

بوبلانسکی شانه‌اش را بالا انداخت. کارش بررسی جرایم بود نه سرپوش گذاشتن روی رسوایی‌ها.

«در مورد نقش این مأمور عوضی ساپو، گانر بیورک، چه می‌دانی؟»

«یکی از بازیگران اصلی است. در حال حاضر به علت دررفتگی دیسک کمر مرخصی استعلاجی گرفته و در اسمودالارو(۶۰) زندگی می‌کند.»

«خیلی خوب... فعلاً صدای نقش ساپو در این ماجرا را درنمی‌آوریم. تمرکزمان باید روی قتل افسر پلیس باشد.»

«مخفی نگه‌داشتن این موضوع کار سختی است.»

«منظورت چیست؟»

«اندرسون را فرستادم تا بیورک را بیاورد و رسماً از او بازجویی کنیم. احتمالاً حالا این کار در حال انجام است...» بوبلانسکی به ساعتش نگاه کرد، «بله، تقریباً همین حالا.»

«چه کار کردی؟»

«دوست داشتم خودم افتخار رفتن به اسمودالارو را داشته باشم، اما پیگیری قتل

دیشب مقدم‌تر بود.»

«به کسی مجوز ندادم بیورک را بازداشت کند.»

«بله، نمی‌خواهیم بازداشتش کنیم. فقط می‌خواهم بیاید و به چند سؤال پاسخ بدهد.»

«هرچی. از این کار خوشم نمی‌آید.»

بوبلانسکی به جلو خم شد، انگار می‌خواست رازی را به مرد دیگر بگوید.

«ریچارد، اوضاع از این قرار است: حقوق سالاندر از همان کودکی چندین بار زیر پا گذاشته شده. نمی‌خواهم این اتفاق تحت مسئولیت من هم بیفتد، می‌توانی ریاست گروه تحقیق را از من بگیری... اما اگر من را کنار بگذاری، مجبور می‌شوم گزارش سفت و سختی درباره‌ی این ماجرا بنویسم.»

قیافه‌ی اکستروم بدجوری درهم رفت، انگار چیز خیلی ترشی را قورت داده بود.

گانر بیورک، معاون واحد مهاجرت پلیس امنیت که در مرخصی استعلاجی بود، درِ کلبه‌ی تابستانی‌اش در اسمودالارو را باز کرد. مردی قوی هیکل با موهایی کوتاه و بور و کت چرمی مشکی جلو در ایستاده بود.

«دنبال گانر بیورک می‌گردم.»

«خودم هستم.»

مرد کارت شناسایی‌اش را بالا آورد، «کورت(۶۱) اندرسون از پلیس جنایی ایالتی.»

«بله؟»

«از شما خواسته شده برای همکاری با پلیس درباره‌ی پرونده‌ی لیزبت سالاندر با من به کونگزهولمن بیایید.»

«آه... فکر کنم سوءتفاهم شده.»

اندرسون گفت: «سوءتفاهم نشده.»

«متوجه نیستی. خودم افسر پلیس هستم. مواظب باش اشتباه بزرگی مرتکب نشوی. از افسرهای ارشدت سؤال کن.»

«اتفاقاً افسر ارشدم می‌خواهد با شما صحبت کند.»

«باید زنگ بزنم و...»

«می‌توانی از کونگزهولمن زنگ بزنی.»

بیورک یک دفعه تسلیم شد. کاری نمی‌شود کرد. دستگیر می‌شوم. آن بلومکویست نکبتِ عوضی و آن سالاندر بی‌همه‌چیز.

بیورک گفت: «می‌خواهی بازداشتم کنی؟»

«حالا نه، اما اگر بخواهی می‌شود این کار را هم کرد.»

«نه... نه، حتماً می‌آیم. مسلماً تمایل دارم به همکارانم در پلیس کمک کنم.»

بیورک به راهروی کلبه رفت تا قهوه‌ساز را خاموش کند و کتش را بردارد. اندرسون هم دنبالش رفت و او را زیر نظر گرفت، «خوب، برویم.»

نزدیک ظهر بلومکویست یادش آمد ماشینی را که اجاره کرده بود هنوز در مزرعه‌ی گوسبرگ است، اما خیلی خسته بود و حالش را نداشت به آن‌جا برگردد. وسیله هم نداشت و مسافت هر قدر هم کوتاه باشد با آن خستگی خالی از خطر نیست. ارلاندر از یکی از کارشناسان صحنه‌ی جرم خواست وقتی به خانه برمی‌گردد ماشین را هم بیاورد.

«این هم یک جورهایی تلافی رفتاری که دیشب با تو شد.»

بلومکویست از ارلاندر تشکر کرد و سوار تاکسی شد و به سیتی هتل در لورنزبرگزگاتان(۶۲) رفت. هشتصد کرون(۶۳) پرداخت و برای یک شب اتاق گرفت. بعد مستقیم به اتاقش رفت و لباس‌هایش را درآورد. روی تخت نشست و تانگستن تی۳ را از جیب کتش بیرون آورد و آن را سبک و سنگین کرد. هنوز نمی‌فهمید چرا وقتی پائولسون او را بازرسی بدنی کرد، رایانه را نگرفت. حتماً فکرش را نمی‌کرده برای سالاندر باشد. البته بلومکویست رسماً بازداشت نشده بود و خیلی جدی بازرسی‌اش نکرده بودند. چند لحظه‌ای فکر کرد و تانگستن را داخل کیف لپ‌تاپش و کنار دی وی دی سالاندر که روی آن نوشته شده بود «بیرمان» گذاشت و جالب این که پائولسون متوجه آن هم نشده بود. می‌دانست از لحاظ حقوقی این کارش پنهان کردن مدارک است، اما بدون شک سالاندر دوست نداشت آن چیزها به دست آدم‌های ناحسابی بیفتد.

تلفن همراهش را روشن کرد و متوجه شد خیلی شارژ ندارد. شارژر گوشی‌اش را به برق زد و به خواهرش وکیل جیانی زنگ زد.

«سلام آنیکا.»

آنیکا بلافاصله پرسید: «چه ارتباطی با قتل آن مأمور پلیس داشتی؟»

بلومکویست به‌طور مختصر درباره‌ی اتفاقات شب گذشته به خواهرش گفت.

«پس سالاندر در بخش مراقبت‌های ویژه است.»

«آره و تا به‌هوش نیاید نمی‌شود میزان و شدت جراحاتش را دقیقاً مشخص کرد، اما چیزی که خیلی به آن نیاز دارد یک وکیل است.»

جیانی چند لحظه‌ای فکر کرد. «فکر می‌کنی بخواهد من وکیلش باشم؟»

«احتمالاً اصلاً وکیل نمی‌خواهد. آدمی نیست که از کسی کمک بگیرد.»

«میکائیل... قبلاً هم گفته‌ام، به نظرم سالاندر یک وکیل جنایی می‌خواهد، اما مدارک را به دستم برسان تا نگاهی به آن‌ها بیندازم.»

«برو پیش اریکا و بگو یک نسخه از آن‌ها را به تو بدهد.»

بلومکویست بلافاصله به برگر زنگ زد، اما او جواب نداد. بنابراین شماره‌اش در میله نیوم را گرفت. هِنری کورتز(۶۴) گوشی را برداشت.

هنری گفت: «اریکا رفته بیرون.»

بلومکویست خیلی کوتاه درباره‌ی حوادث پیش آمده توضیح داد و از او خواست آن اطلاعات را به اریکا منتقل کند.

کورتز گفت: «همین کار را می‌کنم. کاری از دست‌مان برمی‌آید؟»

«امروز نه. باید کمی بخوابم. اگر اتفاق دیگری نیفتد، فردا به استکهلم برمی‌گردم. میله نیوم می‌تواند روایت خودش از این ماجرا را در شماره‌ی بعد منتشر کند، اما تا آن موقع یک ماه فرصت داریم.»

بلومکویست آرام تلفن همراهش را بست و روی تخت غلت خورد. سی ثانیه هم نکشید که خوابش برد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

کارینا اسپانگ برگ(۶۵)، معاون پلیس ایالتی، خودکارش را به لیوان آب روی میز زد و از حاضران در جلسه خواست سکوت را رعایت کنند. نه نفر دور میز کنفرانسِ دفتر او در ستاد فرماندهی پلیس نشسته بودند. سه زن و شش مرد: رئیس واحد جرایم خشن و معاونش و سه کارآگاه جنایی که ارلاندر هم شامل آن‌ها می‌شد و افسر اداره‌ی روابط عمومی پلیس گوتنبرگ و آنگنیتا پِرواس(۶۶) رئیس تحقیقات مقدماتی از دادستانی و کارآگاه مودیگ و کارآگاه هوملبرگ از پلیس استکهلم. حضور این دو نفر آخر نشانه‌ی حسن نیت و علاقه‌ی گوتنبرگ به همکاری با پلیس پایتخت بود، شاید هم می‌خواستند به آن‌ها نشان دهند چه‌طور باید تحقیقات واقعی را انجام داد.

اسپانگ برگ معمولاً در جلساتش در جمع افسران مرد تک و تنها می‌ماند و معروف بود به این که برای انجام تشریفات و سلام و احوالپرسی وقت تلف نمی‌کند. خانم معاون توضیح داد رئیس پلیس ایالتی در همایش پلیس اروپا(۶۷) در شهر مادرید بوده و بلافاصله پس از شنیدن کشته شدن یکی از افسرانش سفرش را کوتاه کرده، اما احتمالاً تا اواخر شب برنمی‌گردد. بعد رو به آندرس پَشون(۶۸) رئیس واحد جرایم خشن کرد و از او خواست حاضران را در جریان اقدامات انجام شده قرار دهد.

«ده ساعت از قتل همکارمان در نوسبرووَگِن(۶۹) می‌گذرد. اسم قاتل را می‌دانیم، رونالد نیدرمان، اما عکسی از او در اختیارمان نیست.»

هوملبرگ گفت: «در استکهلم یک عکس از او داریم که برای حدود بیست سال پیش است. پائولو روبرتو آن را از یک باشگاه مشت زنی در آلمان گرفته، اما فکر نمی‌کنم خیلی به درد بخور باشد.»

«خیلی خوب. همگی اطلاع دارید ماشین گشتی که نیدرمان با خودش برده بود امروز صبح در آلینگس اُوس پیدا شده. آن را در یک خیابان فرعی در پانصد متری ایستگاه قطار رها کرده. تا این ساعت گزارش سرقت خودروی دیگری به دست‌مان نرسیده.»

«تعقیب نیدرمان در چه وضعیتی است؟»

«تمام قطارهای استکهلم و مالمو(۷۰) را زیر نظر داریم. مشخصات او را برای همه‌ی مراکز پلیس کشور فرستاده‌ایم و به پلیس نروژ و دانمارک هم اعلام خطر کرده‌ایم. در حال حاضر سی افسر مستقیماً مشغول انجام تحقیقات هستند و البته تمام نیروی پلیس کاملاً گوش به زنگ است.»

«سرنخی پیدا نکرده‌اید؟»

«هنوز نه، اما آدمی با ظاهر نیدرمان نمی‌تواند خودش را برای مدتی طولانی پنهان کند.»

یکی از کارآگاه‌های واحد جرایم خشن پرسید: «کسی از وضعیت افسری که زخمی شده خبر ندارد؟»

«در بیمارستان سالگرینسکا بستری است. طوری صدمه دیده که انگار با ماشین تصادف کرده. نمی‌شود باور کرد کسی بتواند با دست خالی چنین بلایی سر آدم بیاورد:

پایش شکسته و استخوان دنده‌اش خرد شده و مهره‌های گردنش هم آسیب دیده. به علاوه این خطر هست که فلج شود.»

مدتی وضعیت اسفناک همکارشان را ارزیابی کردند تا این که اسپانگ برگ رو به ارلاندر کرد.

«مارکوس، بگو واقعاً در گوسبرگ چه خبر بوده؟»

«سر و کله‌ی توماس پائولسون در آن‌جا پیدا شده.»

این پاسخِ ارلاندر غرغر حاضران را به همراه داشت.

«نمی‌شود او را زودتر از موعد بازنشسته کرد؟ واقعاً یک فاجعه‌ی متحرک است.»

اسپانگ برگ گفت: «همه چیز را درباره‌ی پائولسون می‌دانم، اما در این چند ساله... یعنی دو سال اخیر، کسی از او شکایتی نکرده. چه‌طور نمی‌شود از عهده‌اش برآمد؟»

«رئیس پلیس آن منطقه دوست قدیمی‌اش است و همیشه از او حمایت می‌کند. البته نیت بدی ندارد و نمی‌خواهم او را سرزنش کنم، اما رفتار دیشب پائولسون آن‌قدر غیرعادی بوده که چند نفر از افرادش هم این مسئله را به من متذکر شده‌اند.»

«یعنی چه‌طور؟»

ارلاندر به مودیگ و هولمبرگ نگاه کرد. خجالت می‌کشید جلو مهمان‌های استکهلم درباره‌ی ایرادهای اداره‌شان حرف بزند.

«تا جایی که می‌دانم یکی از کارشناس‌ها را فرستاده از تمام چیزهای انبار هیزم صورت برداری کند، از همان جایی که آن یارو زالاچنکو را پیدا کردیم.»

اسپانگ برگ پرسید: «صورت برداری از چه چیزهایی؟»

«می‌خواسته دقیقاً بداند چند تکه چوب آن‌جاست، تا گزارشش دقیق باشد.»

قبل از این که ارلاندر حرفش را ادامه بدهد، سکوت سنگینی اتاق را فرا گرفت.

«و امروز او را دیده‌اند که دو نوع داروی ضدافسردگی مصرف می‌کرده. باید مرخصی استعلاجی می‌گرفته، اما کسی از بیماری‌اش خبر نداشته.»

اسپانگ برگ یک مرتبه گفت: «کدام بیماری؟»

«خوب، من هم دقیقاً نمی‌دانم چه مشکلی دارد؛ محرمانه بودن اطلاعات بیمار و از این چیزها، اما پائولسون از داروهای آرام بخش قوی و قرص‌های محرک استفاده می‌کند. تمام شب را خیلی شاد و شنگول بوده.»

اسپانگ برگ با لحنی محکم گفت: «خدای من.» قیافه‌ی او هم‌چون ابر توفان‌زایی شد که آن روز صبح تمام آسمان گوتنبرگ را فرا گرفته بود. «می‌خواهم با پائولسون حرف بزنم. همین حالا.»

«امروز صبح بر اثر مصرف بی‌رویه‌ی دارو از حال رفت و به بیمارستان منتقل شد. از بداقبالی ما دیشب نوبت کاری او بوده.»

«میکائیل بلومکویست را بازداشت کرده؟»

«در گزارشش علت آن کار را رفتار خشن و مقاومت در برابر پلیس و حمل سلاح

غیرقانونی نوشته.»

«بلومکویست چه می‌گوید؟»

«قبول دارد توهین کرده، اما ادعا می‌کند کارش دفاع از خود بوده. می‌گوید مقاومتش در واقع درگیری لفظی شدید با پائولسون بوده تا آن دو افسر را تنها و بدون نیروی پشتیبانی برای دستگیری نیدرمان نفرستد.»

«شاهدی هم دارد؟»

«افسری که زنده مانده. باورم نمی‌شود مقاومت در برابر پلیس آن‌طوری باشد که پائولسون می‌گوید. با آن کار می‌خواسته احتمال شکایت بلومکویست را کم کند.»

یرواس، نماینده‌ی دادستانی، گفت: «اما بلومکویست تنهایی از عهده‌ی نیدرمان برآمده، این‌طور نیست؟»

«البته با اسلحه.»

«پس اسلحه داشته، یعنی بازداشتش خیلی هم بی‌دلیل نبوده. سلاح را از کجا آورده؟»

«بدون حضور وکیلش در این مورد حرفی نمی‌زند. وقتی تفنگ را به پائولسون می‌دهد، بازداشت می‌شود.»

مودیگ محتاطانه گفت: «می‌توانم یک پیشنهاد کوچک و غیررسمی بدهم؟»

همه رو به او کردند.

«در جریان این پرونده چندین دفعه با بلومکویست حرف زده‌ام. به نظرم آدم خوبی می‌آید، اگرچه یک روزنامه‌نگار است. گمان می‌کنم شما باید درباره‌ی دستگیری او تصمیم‌گیری کنید...» مودیگ به یرواس که سرش را تکان می‌داد نگاه کرد. «توهین و مقاومت در برابر پلیس مزخرف است. فکر کنم بهتر باشد این حرف‌ها را نادیده بگیرید.»

«شاید، اما حمل سلاح غیرقانونی جدی‌تر است.»

«توصیه می‌کنم منتظر بمانید و ببینید چه می‌شود. بلومکویست به تنهایی قسمت‌های مختلف این معما را کنار هم گذاشته و کلی از ما در اداره‌ی پلیس جلوتر است. به نفع خودمان است با او رابطه‌ی خوبی داشته باشیم و از همکاری‌اش مطمئن شویم. این‌طوری شاید تمام پلیس را در میله نیوم و رسانه‌های دیگر رسوا نکند.»

ارلاندر پس از چند ثانیه صدایش را صاف کرد. اگر مودیگ جرئت داشت و حرفش را زد، چرا او این کار را نکند.

«من هم با سونیا موافقم. فکر می‌کنم بشود با بلومکویست کنار آمد. برای مسئله‌ی دیشب از او معذرت‌خواهی کردم. به نظرم او هم می‌خواهد گذشته را فراموش کند. به علاوه آدم درستی است. یک جورهایی گشته و محل زندگی سالاندر را پیدا کرده، اما نشانی‌اش را به ما نمی‌دهد. از درگیری با پلیس نمی‌ترسد... و مطمئناً آن‌قدر در رسانه‌ها نفوذ دارد که تمام گزارش‌های پائولسون را خنثی کند.»

«اما نمی‌خواهد درباره‌ی سالاندر اطلاعاتی به پلیس بدهد.»

«می‌گوید خودمان باید از او بپرسیم، البته اگر چنین فرصتی پیش بیاید. می‌گوید به هیچ وجه در مورد فرد بی‌گناهی که حقوقش به شدت ضایع شده بحث نمی‌کند.»

یرواس گفت: «اسلحه‌اش چه بوده؟»

«یک کلت نیمه خودکار ۱۹۱۱. شماره‌ی سریالش را نمی‌دانیم. اسلحه در پزشکی قانونی است، هنوز خبر نداریم در جرایم دیگری هم از آن استفاده شده یا نه. اگر این‌طور باشد، جنبه‌های دیگری از ماجرا روشن می‌شود.»

اسپانگ برگ خودکارش را بلند کرد.

«آنگنیتا، آغاز کردن تحقیقات اولیه علیه بلومکویست بستگی به خودت دارد، اما توصیه می‌کنم منتظر گزارش پزشکی قانونی بمانی. خوب، ادامه بدهیم. این یارو زالاچنکو... همکاران‌مان در پلیس استکهلم چیزی درباره‌ی او می‌دانند؟»

مودیگ گفت: «واقعیتش را بخواهید تا دیروز بعدازظهر اسم زالاچنکو یا نیدرمان را نشنیده بودیم.»

یکی از کارآگاه‌های پلیس گوتنبرگ گفت: «فکر کنم سرتان شلوغ بود و در استکهلم دنبال یک دار و دسته‌ی شیطان‌پرست می‌گشتید، درست نمی‌گویم؟» سگرمه‌های همه درهم رفت. هولمبرگ به ناخن‌هایش نگاه می‌کرد. مودیگ جواب آن سؤال را داد.

«بین خودمان بماند، باید بگویم ما هم یک نفر مثل بازرس پائولسون داریم و تمام آن حرف‌ها درباره‌ی دار و دسته‌ی شیطان‌پرست را اساساً او درست کرده.»

بعد مودیگ و هولمبرگ درباره‌ی جزییات پیشرفت تحقیقات توضیحاتی را ارائه کردند. وقتی حرف‌شان تمام شد، سکوت دور تا دور میز را فرا گرفت.

معاون بخش جرایم خشن نتیجه‌گیری کرد: «اگر همه‌ی این صحبت‌ها درباره‌ی گانر بیورک درست باشد و این حرف‌ها به بیرون درز کند، ساپو بلافاصله گوش به زنگ می‌شود.»

یرواس دستش را بلند کرد. «انگار همه‌ی سوءظن‌های شما بر اساس شواهد ضمنی و فرضیه است. به عنوان یک دادستان حس خوبی نسبت به فقدان شواهد قاطع ندارم.»

هولمبرگ گفت: «از این مسئله آگاه هستیم. تصویر کلی‌ای از اتفاقات پیش آمده در ذهن‌مان داریم، اما هنوز پاسخ برخی سؤالات را پیدا نکرده‌ایم.»

اسپانگ برگ گفت: «گمان می‌کنم هنوز درگیر حفاری در نیکوارن هستید. فکر می‌کنید در این پرونده چند قتل اتفاق افتاده باشد؟»

هولمبرگ با بی‌حوصلگی چشم‌هایش را مالید. «با دوتا شروع شد و بعد سه مورد دیگر در استکهلم. قتل وکیل بیرمان و داگ اسونسونِ روزنامه‌نگار و می‌یا یوهانسون که استاد دانشگاه بود باعث شد سالاندر تحت تعقیب قرار بگیرد. تا حالا در اطراف انبار نیکوارن سه قبر پیدا شده، یعنی، سه جنازه. در یکی از آن‌ها بدن مثله شده‌ی یک دلالِ دله دزد را دفن کرده بودند. در قبر دوم جنازه‌ی یک زن بود که نمی‌دانیم کیست و هنوز بررسی هویتش را آغاز نکرده‌ایم. به قبر سوم دست نزده‌ایم، اما به نظر می‌رسد

قدیمی‌تر از دو مورد اول باشد. به‌علاوه، بلومکویست می‌گوید بین این ماجرا و قتل چند ماه پیش یک زن هرجایی در سودرتلیه ارتباط وجود دارد.»

«پس با احتساب پلیسی که در گوسبرگ کشته شد، دست کم هشت نفر به قتل رسیده‌اند. چه آمار وحشتناکی! در همه‌ی موارد به این نیدرمان مظنون هستید؟ اگر این‌طور باشد باید با او مثل دیوانه‌های زنجیری برخورد کرد؛ یعنی قاتل‌های زنجیره‌ای.»

مودیگ و هولمبرگ به یک‌دیگر نگاه کردند. باید می‌گفتند چه‌قدر با آن ادعاها هم‌عقیده هستند. عاقبت مودیگ بی‌پرده حرفش را زد.

«اگرچه شواهد محکمی در دست نداریم، من و افسر ارشدم بازرس بوبلانسکی گمان می‌کنیم ادعای بلومکویست مبنی بر این که نیدرمان سه قتل اول را مرتکب شده درست است. یعنی معتقدیم سالاندر بی‌گناه است. با در نظر گرفتن قبرهای نیکوارن می‌شود گفت ربودن و انتقال مریام وو، دوست سالاندر، به آن‌جا هم کار نیدرمان بوده. احتمالاً قصد داشته‌اند او را هم به قتل برسانند. انبار برای یکی از اقوام رئیس باشگاه موتورسواری اسواولشو است و تا وقتی بقیه‌ی مسائل مشخص نشود نمی‌توان به نتیجه‌ای رسید.»

«آن دله دزد که هویتش را تشخیص داده‌اید...»

«چهل و چهار ساله، کارش دلالی بوده و در دوران جوانی سابقه‌ی بزه‌کاری داشته. فکر می‌کنم قتل او مرتبط با یک جور تغییر و تحول داخلی باشد. باشگاه موتورسواری اسواولشو در فعالیت‌های غیرقانونی زیادی از جمله توزیع متامفتامین دست دارد. احتمالاً جنگل نیکوارن قبرستان کسانی است که به آن‌ها خیانت می‌کنند، اما...»

«چی؟»

«آن زن هرجایی جوان که در سودرتلیه به قتل رسیده... کالبدشکافی نشان می‌دهد مرگش در اثر یک تجاوز بسیار وحشیانه بوده. انگار تا حد مرگ کتکش زده بودند، اما علت واقعی صدمات وارده هنوز مشخص نیست. بلومکویست دقیقاً موضوع را بررسی کرده. یک نفر با دست خالی آن بلا را سر او آورده.»

«نیدرمان؟»

«فرضیه‌ی قابل قبولی است، اما هنوز مدرکی وجود ندارد.»

اسپانگ برگ در فکر فرو رفته بود: «خوب، حالا باید چه‌طور پیش برویم؟»

مودیگ گفت: «باید با بوبلانسکی مشورت کنم، اما منطقی است که از زالاچنکو بازجویی کنیم. بد نیست بدانیم درباره‌ی قتل‌های استکهلم چه چیزی برای گفتن دارد. شما هم می‌توانید بفهمید نیدرمان چه نقشی در کارهای او دارد. شاید هم نشانی‌اش را به شما بدهد.»

یکی از کارآگاه‌های پلیس گوتنبرگ گفت: «در مزرعه‌ی گوسبرگ چه چیزهایی پیدا کرده‌ایم؟»

«چهار هفت‌تیر. یک سیگ ساور(۷۱) که باز شده بوده و می‌خواسته‌اند آن را روغن‌کاری کنند. یک واناد پی ۸۳(۷۲) لهستانی هم کنار نیمکت و روی کف آشپزخانه افتاده بوده. یک کلت ۱۹۱۱، از همان که بلومکویست به پائولسون داده، و یک برونینگ(۷۳) بیست‌ودو میلی‌متری هم پیدا شده که در مقایسه با بقیه‌ی سلاح‌ها مثل اسباب بازی است. چون سالاندر از اصابت گلوله به سرش جان به در برده، احتمالاً با همان برونینگ به او شلیک کرده‌اند.»

«چیز دیگری نیست؟»

«در یکی از اتاق‌های طبقه‌ی بالای ساختمان که نیدرمان از آن استفاده می‌کرده یک کیسه پیدا کرده‌ایم که داخلش دویست هزار کرون است.»

«از کجا می‌دانی آن‌جا اتاق نیدرمان است؟»

«چون فقط او لباس سایز بزرگ می‌پوشد. اندازه‌ی زالاچنکو از متوسط بیش‌تر نیست.»

هولمبرگ گفت: «در سوابق‌تان چیزی در مورد زالاچنکو یا بودین ندارید؟»

ارلاندر سرش را تکان داد.

«البته بستگی به برداشت‌مان از اسلحه‌های مصادره شده دارد. به‌غیر از سلاح‌های پیشرفته و دوربین‌های مدار بسته، چیز خاصی نیست که گوسبرگ را از مزرعه‌های دیگر متمایز کند. یک خانه‌ی بسیار ساده و بی‌تجمل دارد که هیچ زرق و برقی در آن به چشم نمی‌خورد.»

کمی قبل از ظهر درِ اتاق را زدند و یک افسر پلیس مدارکی را به اسپانگ برگ داد.

اسپانگ برگ گفت: «خبر داده‌اند یک نفر در آلینگس اوس گم شده. یک کمک دندانپزشک به اسم آنیتا گسپرسون(۷۴) ساعت ۷:۳۰ صبح با ماشین از خانه‌اش خارج می‌شود و فرزندش را به مهدکودک می‌برد و باید تا ساعت ۸ به محل کارش می‌رسیده، اما این اتفاق نیفتاده. مطب دندانپزشکی صد و پنجاه متر با جایی که ماشین پلیس پیدا شده فاصله دارد.»

ارلاندر و مودیگ به ساعت‌شان نگاه کردند.

«پس نیدرمان چهار ساعت از ما جلوتر است. ماشین آن زن چه بوده؟»

«یک رنوی آبی تیره مدلِ ۱۹۹۱. این شماره‌اش است.»

«بلافاصله شماره‌ی ماشین را به تمام مراکز پلیس اطلاع دهید. ممکن است نیدرمان در اسلو(۷۵) یا مالمو شاید هم در استکهلم باشد.»

در پایان جلسه قرار شد مودیگ و ارلاندر از زالاچنکو بازجویی کنند.

کورتز سگرمه‌هایش را درهم کرد و با چشم برگر را که از دفترش به آشپزخانه‌ی کوچک آن طرف راهرو می‌رفت دنبال کرد. چند لحظه بعد برگر فنجان قهوه به دست ظاهر شد و به دفترش برگشت و در را پشت سرش بست.

نمی فهمید چه خبر است. میله نیوم دفتر کوچکی بود و کارمندان آن با هم رابطه‌ی نزدیکی داشتند. چهار سالی می‌شد به‌طور پاره وقت آن‌جا کار می‌کرد و در آن مدت گروه‌شان بحران‌های بزرگی را پشت سر گذاشته بود، به خصوص وقتی بلومکویست به اتهام افترا سه ماه به زندان افتاد و چیزی نمانده بود مجله از پا دربیاید. بعد هم داگ اسونسون و دوستش به قتل رسیدند.

در همه‌ی آن سختی‌ها برگر هم‌چون تخته سنگی بود که چیزی نمی‌توانست آن را ذره‌ای تکان دهد. وقتی آن روز صبح زود زنگ زد و او را از خواب بیدار کرد و گفت با لوتا کریم(۷۶) به دفتر بروند و مشغول کار شوند، اصلاً چیز عجیبی نبود. صدای ماجرای سالاندر درآمده بود و پای بلومکویست یک جورهایی در قتل یک مأمور پلیس در گوتنبرگ گیر بود. تا آن موقع مشکلی وجود نداشت. کریم به ستاد فرماندهی پلیس رفته بود تا اطلاعات جمع کند.

کورتز تمام صبح مشغول زنگ زدن به این طرف و آن طرف بود و سعی می‌کرد حوادث شب گذشته را کنار هم بگذارد. بلومکویست گوشی‌اش را جواب نمی‌داد ولی توانست با استفاده از چند منبع دیگر از ماجرا سردربیاورد.

اما برگر تمام صبح آشفته بود. خیلی کم پیش می‌آمد درِ دفترش را ببندد. معمولاً وقتی این کار را می‌کرد که مهمان داشت یا سخت مشغول کار روی موضوع خاصی بود.

آن روز صبح، اما، حتی یک نفر هم به ملاقاتش نیامده بود و کار خاصی هم انجام نمی‌داد. چند بار هم که در اتاقش را زد تا او را در جریان جدیدترین اخبار بگذارد او را دید که روی صندلیِ کنار پنجره نشسته و غرق در افکارش است. برگر با بی‌حوصلگی

به سیل جمعیت که در گوت گاتان(۷۷) بالا و پایین می‌رفت نگاه می‌کرد و اصلاً حواسش به گزارش‌ها نبود.

گویا اتفاقی افتاده بود.

صدای زنگ رشته‌ی افکار کورتز را پاره کرد. در را باز کرد. وکیل جیانی بود. دو سه باری خواهر بلومکویست را دیده بود، اما او را خیلی خوب نمی‌شناخت.

«سلام آنیکا. میکائیل امروز نیامده این‌جا.»

«می‌دانم، می‌خواهم با اریکا حرف بزنم.»

برگر از کنار پنجره نگاه انداخت. وقتی متوجه شد چه کسی جلو در ایستاده، خودش را جمع و جور کرد.

برگر گفت: «سلام، میکائیل امروز نیامده این‌جا.»

جیانی لبخند زد. «می‌دانم. آمده‌ام گزارشی را که بیورک برای ساپو نوشته بود، بگیرم. میکه(۷۸) خواست بیایم و نگاهی به آن بیندازم، ممکن است وکالت سالاندر را برعهده بگیرم.»

برگر سرش را تکان داد و بلند شد و یک پوشه را از روی میزش برداشت و به جیانی داد.

جیانی لحظه‌ای تأمل کرد، نمی‌دانست برود یا بماند. بعد تصمیمش را گرفت و بدون این که دعوتش کرده باشند مقابل برگر نشست.

«خیلی خوب، اوضاع چه‌طور پیش می‌رود؟»

«می‌خواهم از میله نیوم استعفا بدهم، اما نتوانستم این موضوع را به میکائیل بگویم. این چند وقت درگیر ماجرای سالاندر بود و فرصتی پیش نیامد او را در جریان قضیه بگذارم و تا با او حرف نزنم نمی‌توانم به دیگران چیزی بگویم. حالا اوقاتم واقعاً تلخ است.»

جیانی لبش را می‌جوید. «پس می‌خواهی این موضوع را به جای میکائیل به من بگویی. چرا تصمیم گرفتی از این‌جا بروی؟»

«قرار است سردبیر اسونسکا مورگون پوستِن(۷۹) شوم.»

«خدای من. خوب، در این صورت باید تبریک گفت تا گریه و زاری کرد و عصبانی شد.»

«آنیکا... نمی‌خواستم کارم در میله نیوم این‌طوری تمام شود، وسط این آشفتگی‌ها، اما یک دفعه پیشنهاد دادند و نتوانستم به آن‌ها نه بگویم. می‌دانی، چنین فرصتی یک بار بیش‌تر در زندگی آدم پیش نمی‌آید. موضوع قبل از مرگ داگ و می‌یا مطرح شد، اما این‌جا آن‌قدر آشوب بود که صدایش را درنیاوردم و حالا عذاب وجدان دیوانه‌ام کرده.»

«می‌فهمم، می‌ترسی موضوع را به میکه بگویی.»

«یک فاجعه‌ی تمام عیار. به هیچ کس حرفی نزدم. فکر می‌کردم تا پایان تابستان وقت دارم قضیه را به بقیه بگویم، اما حالا می‌خواهند کارم را هرچه سریع‌تر در آن‌جا آغاز

کنم.»

برگر ساکت ماند و به آنیکا خیره شد. چیزی نمانده بود گریه‌اش بگیرد.

«در حقیقت این آخرین هفته‌ی کاری‌ام در میله نیوم است. هفته‌ی آینده می‌روم مسافرت و بعد... چند روزی لازم است تا تجدید قوا کنم. اول ماه مه کارم را در مورگون پوستن شروع می‌کنم.»

«اگر یک اتوبوس زیرت می‌گرفت چی؟ آن وقت آن‌ها بلافاصله بدون سردبیر می‌شدند.»

اریکا سرش را بلند کرد. «اما اتوبوس من را زیر نگرفته. خودم عمداً به کسی چیزی نگفته‌ام.»

«می‌فهمم، شرایط سختی است، اما فکر می‌کنم میکه و کریستر مالم(۸۰) و بقیه با مسئله کنار می‌آیند. به نظرم باید موضوع را بلافاصله به آن‌ها بگویی.»

«خیلی خوب، اما برادرِ لعنتی‌ات امروز در گوتنبرگ است. خوابیده و گوشی‌اش را خاموش کرده.»

«می‌دانم. آدم‌های خودرأیی مثل میکائیل که وقتِ نیاز در دسترس نیستند خیلی کم‌اند، اما اریکا این فقط موضوع تو و میکه نیست. می‌دانم شما دو نفر حدود بیست سال با هم کار کرده‌اید و فراز و نشیب‌های خودتان را داشته‌اید، اما باید به کریستر و بقیه‌ی کارمندان مجله هم فکر کنی.»

«چه‌قدر این موضوع را پنهان کردم. میکائیل...»

«البته میکه از عصبانیت منفجر می‌شود، اما اگر نتواند با این واقعیت کنار بیاید که بعد از بیست سال می‌خواهی او را ترک کنی، یعنی ارزش زمانی را که با او گذرانده‌ای نداشته.»

برگر آهی کشید.

جیانی گفت: «خودت را جمع و جور کن. کریستر و بقیه را صدا بزن. همین حالا.»

برگر خیلی سریع همکارانش را در اتاق کنفرانس کوچک مجله جمع کرد. مالم که آن روز می‌خواست زودتر دفتر را ترک کند چند لحظه‌ای بی‌حرکت نشست و به کورتز و کریم نگاه انداخت. آن‌ها هم مثل خودش حیرت‌زده بودند. مالین اریکسون(۸۱) دبیرِ خبر و مونیکا نیلسون(۸۲) خبرنگارِ مجله و مانگِنسون(۸۳) مدیر تبلیغات هم از چیزی خبر نداشتند. بلومکویست تنها غایب جلسه بود و در گوتنبرگ همان کاری را می‌کرد که از او انتظار می‌رفت.

مالم با خودش فکر می‌کرد خدای من میکائیل هم در جریان این قضیه نیست. معلوم نیست اگر بفهمد چه واکنشی نشان می‌دهد.

بعد فهمید حرف‌های برگر تمام شده و اتاق در سکوت سنگینی فرو رفته است. سرش را تکان داد و بلند شد و یک دفعه برگر را در آغوش گرفت.

«تبریک می‌گویم ریکی(۸۴). سردبیر اسونسکا مورگون پوستن. در مقایسه با این مجله‌ی

کوچک و بدون آینده پیشرفت کمی نیست.»

کورتز دوباره جان گرفت و شروع کرد به دست زدن. برگر دستش را بالا آورد.

«کافی است. امروز اصلاً استحقاق تشویق شدن را ندارم.» بعد به همکارانش که در اتاق جمع شده بودند نگاه کرد. «گوش کنید، واقعاً متأسفم این‌طوری شد. می‌خواستم زودتر شما را در جریان قرار بدهم، اما همه چیز تحت تأثیر آشفتگی‌های بعد از ماجرای داگ و می‌یا قرار گرفت. میکائیل و مالین سخت مشغول کار بودند و انگار اصلاً زمان و مکان مناسب پیش نمی‌آمد و حالا کارمان به این‌جا رسیده.»

اریکسون خوب می‌دانست مجله دچار کمبود نیروست و جای برگر خیلی خالی خواهد بود. هر حادثه و مسئله‌ای پیش می‌آمد، برگر همیشه رئیسی قابل اعتماد بود. تعجبی نداشت که بزرگ‌ترین روزنامه‌ی کشور می‌خواست او را به خدمت بگیرد، اما بعد از رفتن او چه می‌شود؟ نقش اریکا در میله نیوم همیشه حیاتی بوده است.

«باید تکلیف چند چیز را روشن کنیم. می‌دانم این موضوع باعث ایجاد مشکلاتی برای مجله می‌شود. نمی‌خواستم این‌طور بشود، ولی دیگر نمی‌شود کاری کرد. اول این که قرار نیست میله نیوم را برای همیشه ترک کنم. هنوز یکی از شرکا هستم و در جلسه‌های هیئت مدیره شرکت می‌کنم، البته در موضوعات مرتبط با سردبیری هیچ نقشی نخواهم داشت.»

مالم که غرق در افکارش بود سرش را تکان داد.

«دوم این که رسماً روز آخر آوریل از این‌جا می‌روم، اما امروز آخرین روز کاری‌ام است. همان‌طور که می‌دانید هفته‌ی آینده به مسافرت می‌روم. اصلاً دلم نمی‌خواهد در دوره‌ی تغییر و تحول این‌جا باشم.» برگر کمی تأمل کرد. «شماره‌ی بعد مجله آماده شده. چند چیز کوچک هست که باید درست شود. این آخرین شماره‌ی من است. امشب میز کارم را خالی می‌کنم.»

سکوت محض اتاق را فرا گرفته بود.

«انتخاب سردبیر جدید باید در جلسه‌ی هیئت مدیره صورت بگیرد و همه‌ی کارمندان باید در مورد آن به توافق برسند.»

مالم گفت: «میکائیل.»

«اصلاً حرف او را نزن. میکائیل بدترین گزینه‌ی ممکن برای سردبیری است. در روزنامه‌نگاری محشر است و در ویرایش مقاله‌ها و رفع ابهام مطالب حرف ندارد؛ کار راه بینداز خوبی است، اما سردبیر باید ابتکار عمل را به دست بگیرد. میکائیل دوست دارد غرق در داستان‌های خودش بشود و یک دفعه چند هفته‌ای غیبش بزند. کارهای پرهیجان را خیلی خوب انجام می‌دهد، اما در انجام امور روزمره افتضاح است. همه‌ی شما این موضوع را می‌دانید.»

مالم زیر لب موافقتش را با حرف‌های برگر نشان داد و گفت: «میله نیوم پا برجا ماند چون تو و میکائیل مکمل هم بودید.»

«فقط این نیست. وقتی میکائیل یک سالی را در هدِستاد(۸۵) گوشه‌نشینی اختیار کرد یادتان هست؟ میله نیوم بدون او کارش را درست انجام می‌داد و حالا هم می‌تواند بی‌من پیش برود.»

«نظر خودت چیست؟»

«انتخاب من تو هستی کریستر. تو باید مسئولیت سردبیری را برعهده بگیری.»

مالم دست‌هایش را انداخت، «به هیچ وجه.»

«چون می‌دانستم این حرف را می‌زنی یک راه‌حل دیگر هم دارم. مالین تو می‌توانی کارِ سردبیری را از امروز شروع کنی.»

اریکسون گفت: «من؟» انگار حسابی جا خورده بود.

«دبیرخبرِ بسیار خوبی بودی.»

«اما من...»

«امتحانش ضرری ندارد. امشب دفترم را خالی می‌کنم. می‌توانی دوشنبه وسایلت را به آن‌جا ببری. شماره‌ی ماه مه آماده است، خیلی روی آن کار کرده‌ایم. ژوئن دو شماره داریم و بعد یک ماه چیزی منتشر نمی‌شود. اگر اوضاع خوب پیش نرفت، برای آگوست هیئت مدیره باید یک نفر دیگر را پیدا کند. هنری تو به جای مالین دبیرخبر می‌شوی. این‌طوری باید یک کارمند جدید استخدام کنید، اما آن هم بستگی دارد به تصمیم همه‌ی شما و هیئت مدیره.»

برگر با دقت به همه نگاه کرد.

«یک چیز دیگر. واقعیت این است که مورگون پوستن و میله نیوم رقیب هم نیستند، با وجود این دوست ندارم درباره‌ی مطالب دو شماره‌ی بعد چیز بیش‌تری بدانم. از همین حالا باید در مورد موضوعات مجله با مالین حرف بزنید.»

کورتز گفت: «ماجرای سالاندر را چه کار کنیم؟»

«با میکائیل صحبت کنید. هرچه درباره‌ی قضیه‌ی سالاندر می‌دانم پیش خودم می‌ماند. چیزی را به مورگون پوستن نمی‌برم.» برگر یک دفعه احساس کرد خیالش راحت شده است. «همه‌اش همین.» بعد بلند شد و بدون حرف دیگری جلسه را خاتمه داد و به دفترش برگشت.

کارمندان میله نیوم ساکت نشستند.

یک ساعت بعد اریکسون درِ دفتر برگر را زد.

«سلام.»

«بله؟»

«همکارها می‌خواهند چیزی بگویند.»

«چی؟»

«بیا این‌جا.»

برگر بلند شد و به طرف در رفت. همکارانش روی یک میز کیک و قهوه‌ی مخصوص

بعدازظهرهای جمعه را چیده بودند.

مالم گفت: «فکر کنم به وقتش باید یک مهمانی خداحافظی درست و حسابی بگیریم، اما فعلاً با همین چیزها کارمان راه می‌افتد.»

برگر لبخند زد، برای اولین بار در مدتی طولانی.

(nbookcity.com) کتاب شهر

فصل سوم

جمعه، هشتم آوریل

شنبه، نهم آوریل

ساعت ۷ عصر بود. هشت ساعتی می‌شد زالاچنکو به‌هوش آمده بود که بازرس مودیگ و بازرس ارلاندر به اتاق او رفتند. زالاچنکو جراحی سنگینی را پشت سر گذاشته بود و بخش بزرگی از فکش را دوباره میزان و با پیچی از تیتانیم ثابت کرده بودند. تمام سرش باندپیچی بود و فقط چشم چپ و شکاف باریکی از دهانش را می‌شد دید. یکی از پزشک‌ها گفته بود ضربه‌ی تبر استخوان گونه‌ی او را خرد کرده و به پیشانی‌اش آسیب زده و قسمت بزرگی از گوشت سمت راست صورت تا کاسه‌ی چشم را هم کنده است. صدمات وارده باعث ایجاد درد شدیدی می‌شد و بنابراین مقدار زیادی مسکن به او داده بودند، اما هنوز هشیار بود و می‌توانست حرف بزند. به مودیگ و ارلاندر توصیه کرده بودند خیلی او را خسته نکنند.

مودیگ گفت: «عصر بخیر آقای زالاچنکو.» بعد خودش و همکارش را معرفی کرد.

زالاچنکو به زحمت و با دندان‌های به هم فشرده گفت: «اسم من کارل اکسل بودین است.» صدایش محکم بود.

«دقیقاً می‌دانم چه کسی هستی. پرونده‌ات در ساپو را خوانده‌ام.»

البته این موضوع صحت نداشت.

زالاچنکو گفت: «آن قضیه برای خیلی وقت پیش بود. حالا کارل اکسل بودین هستم.»

«وضعیتت چه‌طور است؟ می‌توانی حرف بزنی؟»

«می‌خواهم جرم مهمی را گزارش کنم. قربانی شده‌ام، دخترم می‌خواست من را بکشد.»

ارلاندر گفت: «در جریان هستیم. در زمان مناسب به آن موضوع هم رسیدگی می‌کنیم، اما مسائل مهم‌تری هست که باید در موردشان حرف بزنیم.»

«چه موضوعی مهم‌تر از اقدام به قتل است؟»

«در حال حاضر می‌خواهیم درباره‌ی قتل‌های استکهلم اطلاعاتی به ما بدهی، دست کم سه قتل در نیکوارن به علاوه‌ی یک مورد آدم‌ربایی.»

«از چیزی خبر ندارم. چه کسی به قتل رسیده؟»

ارلاندر گفت: «آقای بودین دلایل قابل قبولی داریم که نشان می‌دهد شریک‌تان، رونالد نیدرمان سی و پنج ساله، مرتکب آن قتل‌ها شده. شب گذشته هم یک افسر پلیس ترول هِتان را از پا درآورده.»

مودیگ تعجب کرد که ارلاندر به خواسته‌ی زالاچنکو تن داد و او را بودین خطاب

کرد.

زالاچنکو سرش را کمی چرخاند تا بتواند ارلاندر را ببیند. صدایش کمی آرام‌تر شد.

«واقعاً... متأسفم این موضوع را می‌شنوم. اصلاً در جریان کارهای نیدرمان نیستم. من پلیسی را به قتل نرسانده‌ام. دیشب چیزی نمانده بود خودم را از بین ببرند.»

«همین حالا که مشغول صحبت هستیم جست‌وجوی گسترده‌ای برای پیدا کردن رونالد نیدرمان در جریان است. فکر می‌کنی کجا پنهان شده باشد؟»

«نمی‌دانم برای خودش کجاها می‌گردد. خودم...» زالاچنکو چند ثانیه‌ای مکث کرد. انگار می‌خواست رازی را بگوید. «باید اعتراف کنم، بین خودمان بماند، نیدرمان بعضی وقت‌ها نگرانم می‌کند.»

ارلاندر به طرف زالاچنکو خم شد.

«منظورت چیست؟»

«متوجه شده‌ام آدم خشنی است... راستش را بخواهید از او می‌ترسم.»

ارلاندر گفت: «یعنی شما را تهدید کرده؟»

«دقیقاً. دست و پای درست و حسابی‌ای ندارم و سنی از من گذشته. نمی‌توانم از خودم دفاع کنم.»

«می‌توانی درباره‌ی رابطه‌ات با او توضیح بدهی؟»

زالاچنکو با ایما و اشاره پایش را نشان داد، «معلول هستم. دومین دفعه است دخترم می‌خواهد من را بکشد. نیدرمان را چند سال پیش استخدام کردم تا کمکم باشد. فکر می‌کردم شاید بتواند از من محافظت کند، اما در حقیقت زندگی‌ام را در دست گرفته. هر وقت دلش می‌خواهد می‌آید و می‌رود... چیز دیگری برای گفتن ندارم.»

مودیگ گفت: «نیدرمان در چه کارهایی کمکت می‌کند؟ چیزهایی که خودت از عهده‌ی انجام آن‌ها برنمی‌آیی؟»

زالاچنکو با آن چشمش که پیدا بود چند لحظه‌ای به مودیگ خیره شد.

مودیگ گفت: «شنیده‌ام دخترتان در اوایل دهه‌ی نود داخل ماشین‌تان کوکتل مولوتف پرتاب کرده بوده. می‌توانید توضیح بدهید چرا؟»

«باید از خودش بپرسید. از لحاظ روانی بیمار است.» لحن بیان زالاچنکو دوباره تند شد.

«یعنی دلیلی به ذهن‌تان نمی‌رسد چرا لیزبت سالاندر در سال ۱۹۹۱ به شما حمله کرد؟»

«دخترم بیمار روانی است. مدارک محکمی وجود دارد که این موضوع را ثابت می‌کند.»

مودیگ سرش را بلند کرد. هر وقت با زالاچنکو حرف می‌زد، لحنش تهاجمی‌تر و تندتر می‌شد. می‌دانست ارلاندر هم متوجه این موضوع شده است. خیلی خوب. پلیس خوب، پلیس بد. دوباره صدایش را بالا برد.

«فکر نمی‌کنید کارهای لیزبت برای این بود که شما آن‌قدر مادرش را کتک زدید که زن بیچاره دچار آسیب مغزی دایمی شد.»

زالاچنکو سرش را به طرف مودیگ چرخاند.

«این حرف‌ها چرند است. مادر لیزبت یک هرجایی بود. احتمالاً یکی از مشتریانش او را می‌زده. من با او کاری نداشتم.»

مودیگ ابروهایش را بالا داد. «پس شما کاملاً بی‌گناه هستید؟»

«البته که بی‌گناه هستم.»

«زالاچنکو... یک بار دیگر حرفت را تکرار می‌کنم تا ببینم درست متوجه شده‌ام یا نه. می‌گویی هرگز دست روی همسرت آنگنیتا سوفیا سالاندر(۸۶) بلند نکرده‌ای، اما گزارش مفصل و کاملاً محرمانه‌ای که کارمند ساپو گانر بیورک نوشته چیز دیگری را می‌گوید.»

«هیچ وقت اتهامی مطرح نشد. هرگز مجرم شناخته نشدم. وقتی یک احمق در پلیس امنیت در گزارشش خیال‌پردازی می‌کند، کاری از دستم برنمی‌آید. اگر مظنون بودم، لااقل از من بازجویی می‌شد.»

مودیگ پاسخی نداد. احتمالاً زالاچنکو زیر نوارهای دور سرش به او می‌خندید.

«خوب، می‌خواهم علیه دخترم شکایت کنم. چون می‌خواست من را به قتل برساند.»

مودیگ آهی کشید. «تازه می‌فهمم چرا سالاندر با تبر به سرت زده.»

ارلاندر گلویش را صاف کرد. «ببخشید آقای بودین. بهتر است برگردیم به آن‌چه درباره‌ی کارهای رونالد نیدرمان می‌دانید.»

مودیگ از راهروی بیرون اتاق زالاچنکو به بازرس بوبلانسکی زنگ زد.

مودیگ گفت: «هیچی.»

بوبلانسکی گفت: «هیچی؟»

«می‌خواهد علیه دخترش شکایت کند، به دلیل ضرب و جرح و اقدام به قتل. ادعا می‌کند ارتباطی با قتل‌های استکهلم ندارد.»

«و درباره‌ی زنده به گور کردن سالاندر در ملک گوسبرگ چه توضیحی دارد؟»

«می‌گوید سرما خورده بوده و بیش‌تر روز خواب بوده. تیراندازی به سالاندر در گوسبرگ هم حتماً کار نیدرمان است.»

«خوب حالا چی داریم؟»

«سالاندر را با یک برونینگ بیست و دو میلی‌متری زده‌اند. برای همین تا حالا جان سالم به در برده. سلاح را پیدا کردیم. زالاچنکو اعتراف کرد آن تفنگ برای خودش است.»

«متوجه شدم. به عبارت دیگر می‌داند اثر انگشتش را روی آن پیدا می‌کنیم.»

«دقیقاً، اما می‌گوید آخرین بار آن را در کشوی اتاقش دیده.»

«یعنی جناب آقای نیدرمان تفنگ را برداشته و وقتی زالاچنکو خواب بوده به سالاندر تیراندازی کرده. زالاچنکو یک عوضی بی‌عاطفه است. مدرکی نداریم که خلاف حرف‌های او را ثابت کند؟»

مودیگ قبل از این که پاسخی بدهد چند لحظه فکر کرد. «زالاچنکو به قوانین سوئد و روال کاری پلیس کاملاً آشناست. به چیزی اعتراف نمی‌کند و نیدرمان را سپر بلای خودش کرده. نمی‌دانم بشود چیزی را ثابت کرد یا نه. از ارلاندر خواستم لباس او را به پزشکی قانونی بفرستد و ببیند روی آن ردی از باروت هست یا نه، اما تردید ندارم می‌گوید دو روز پیش تمرین تیراندازی می‌کرده.»

بوی بادام و اتانول به مشام سالاندر می‌خورد. انگار در دهانش الکل ریخته بودند. سعی کرد آب دهانش را قورت بدهد، اما زبانش بی‌حس و بی‌حرکت شده بود. نمی‌توانست چشم‌هایش را باز کند. از کمی آن طرف‌تر صدایی به گوشش می‌رسید. انگار با او حرف می‌زدند، اما کلمات را نمی‌فهمید. بعد صدا را کاملاً واضح شنید.

«فکر کنم به‌هوش آمده.»

احساس می‌کرد کسی به پیشانی‌اش دست می‌زند. سعی کرد دستِ مزاحم را کنار بزند. همان موقع بود که درد بسیار شدیدی را در شانه‌ی چپش حس کرد.

به سختی خودش را آرام کرد.

«لیزبت، صدای من را می‌شنوی؟»

گم شو.

«می‌توانی چشم‌هایت را باز کنی؟»

این احمق عوضی که درباره‌اش وراجی می‌کند دیگر کیست؟

عاقبت چشم‌هایش را باز کرد. اول فقط چند چراغ عجیب را دید و بعد یک نفر در میدان دیدش ظاهر شد. خیلی سعی کرد نگاهش را ثابت نگه‌دارد، اما آن شخص مدام ناپدید می‌شد. مثل آدم‌های خمار شده بود. انگار تخت داشت یک‌ور می‌شد.

سالاندرگفت: «نُسَکن.»

«دوباره بگو.»

سالاندر گفت: «اَمق.»

«خوب. می‌توانی چشم‌هایت را دوباره باز کنی؟»

سالاندر چشم‌هایش را به اندازه‌ی یک شکاف باز کرد. فردی غریبه را دید. سعی کرد تمام جزییات را به خاطر بسپارد. مردی موبور و چشم آبی با صورتی استخوانی و یک‌ور چند سانتی‌متر آن طرف‌تر ایستاده بود.

«سلام، اسم من آندرس یوناسون است. پزشکم. در بیمارستان هستی. زخمی شده بودی و بعد از عمل در حال به‌هوش آمدن هستی. می‌توانی اسمت را به من بگویی؟»

سالاندر گفت: «شالاندر.»

«خوب، لطف می‌کنی تا شماره‌ی ده بشماری؟»

«یک، دو، چهار... نَه... سه، چهار، پنج، شش...»

بعد از هوش رفت.

(nbookcity.com) کتاب شهر

دکتر یوناسون از آن پاسخ خوشحال بود. سالاندر نام خانوادگی‌اش را گفت و چند عدد را هم شمرد. یعنی توانایی‌های ذهنی‌اش تا حدودی سالم است و عاقبت مثل یک گیاه نمی‌شود. ساعت به‌هوش آمدن بیمار را یادداشت کردند، ۹:۰۶ بعدازظهر، تقریباً شانزده ساعت پس از جراحی.

یوناسون بیش‌تر روز را خوابیده بود و حدود ساعت هفت عصر به بیمارستان برگشته بود. آن روز مرخصی داشت، اما باید چند کارِ اداری عقب افتاده را انجام می‌داد. و نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد، باید به بخش مراقبت‌های ویژه می‌رفت و به بیماری که اوایل صبح مغزش را زیر و رو کرده بود سر می‌زد.

«مدتی بیدارش نکنید، اما حواس‌تان به نوار مغزش باشد. می‌ترسم مغزش خونریزی کند یا جایی از سرش متورم شود. انگار وقتی می‌خواست بازویش را تکان دهد شانه‌ی چپش خیلی درد گرفت. وقتی دوباره به‌هوش آمد، هر ساعت دو میلی‌گرم مورفین به او بزنید.»

وقتی یوناسون از درِ اصلی بیمارستان سالگرینسکا بیرون می‌رفت، به‌طور عجیبی احساس خوشحالی می‌کرد.

آنیتا کسپرسون، کمک دندانپزشک اهل آلینگس اوس، سر تا پا می‌لرزید و تلوتلوخوران از وسط درخت‌ها رد می‌شد. دمای بدنش به شکل غیرطبیعی‌ای پایین آمده بود. فقط یک شلوار خیس و یک لباس بافتنی نازک تنش بود و از پاهای برهنه‌اش خون می‌آمد. توانسته بود از انباری که آن مرد او را در آن بسته بود فرار کند، اما نتوانسته بود دست‌هایش را باز کند. انگشتانش زیر طناب کاملاً بی‌حس شده بود.

احساس می‌کرد آخرین انسان روی زمین است و همه او را ترک کرده‌اند. اصلاً نمی‌دانست کجاست. همه جا تاریک بود و نمی‌توانست بگوید چه مسافتی را بی‌هدف طی کرده است. خودش هم مانده بود چه‌طور جان به در برده.

مدتی بعد از لابه‌لای درختان نوری را دید و ایستاد.

چند لحظه‌ای حتی جرئت نکرد به سمت آن روشنایی برود. در میان بوته‌ها پیش رفت و در محوطه‌ی جلو یک ساختمان ویلایی که نمای آن آجر خاکستری بود ایستاد. مات و مبهوت به اطرافش نگاه کرد.

تلوتلوخوران به طرف در رفت و با پا به جان آن افتاد.

سالاندر چشم‌هایش را باز کرد و چراغ روی سقف را دید. بعد از یک دقیقه سرش را چرخاند و متوجه شد دور گردنش را بسته‌اند. سردرد شدیدی داشت و شانه‌ی چپش انگار می‌خواست از درد کنده شود. چشم‌هایش را بست.

با خودش فکر کرد، بیمارستان. این‌جا چه کار می‌کنم؟

خسته و کوفته بود. نمی‌توانست به راحتی افکارش را متمرکز کند و بعد یک دفعه

همه‌ی اتفاقات را به خاطر آورد. تکه تکه‌های تصاویر فرار از قبر گوسبرگ به ذهنش آمد. چند ثانیه‌ای تمام وجودش پر از ترس و هراس شد. دندان‌هایش را به هم فشار داد و سعی کرد نفس بکشد.

زنده بود، اما فکر نمی‌کرد اوضاعش خیلی خوب باشد.

نمی‌توانست همه‌ی حوادث را کنار هم بگذارد، اما تصاویر مبهمی از انبار هیزم و تاب دادن تبر و کوبیدن آن روی صورت پدرش یادش آمد. زالاچنکو. مرده یا زنده است؟

درست به خاطر نمی‌آورد چه بلایی سر نیدرمان آمد. نمی‌دانست چرا پا به فرار گذاشت.

یک دفعه تصویر کاله بلومکویست(۸۷) عوضی جلو چشمش آمد. شاید همه‌ی این‌ها خواب و خیال است. یک آشپزخانه هم بود، احتمالاً همان آشپزخانه‌ی مزرعه‌ی گوسبرگ. بلومکویست به سمتش می‌آمد. حتماً دچار توهم شده‌ام. حوادث گوسبرگ مثل گذشته‌های دور بود، شاید هم یک رؤیای مسخره. بر زمان حال تمرکز کرد و چشمانش را باز کرد.

اوضاع خوبی نداشت. نیازی نبود کسی آن موضوع را به او بگوید. دست راستش را بلند کرد و روی سرش کشید. همه جا پانسمان شده بود. بعد تمام اتفاقات یادش آمد. نیدرمان. زالاچنکو. پیرمرد عوضی تفنگ هم داشت. یک برونینگ بیست و دو میلی‌متری که در مقایسه با تفنگ‌های دیگر بیش‌تر مثل اسباب بازی بود. برای همین زنده مانده است.

یک تیر به سرم خورد. می‌توانستم انگشتم را وارد سوراخ محل ورود گلوله کنم و مغزم را لمس کنم.

اما چه‌طور زنده ماند. البته خیلی هم برایش فرقی نداشت. اگر مرگ همان خلأ تاریکی باشد که تازه از آن به‌هوش آمده، پس جای نگرانی نیست. تفاوتی بین مرگ و زندگی نمی‌دید. با آن افکار مبهم چشمانش را بست و دوباره خوابید.

تازه خوابش برده بود که متوجه حرکتی شد و چشم‌هایش را کمی باز کرد. یک پرستار با روپوش سفید بالای سرش خم شده بود. دوباره چشمانش را بست و خودش را به خواب زد.

پرستار گفت: «فکر کنم بیداری.»

سالاندر گفت: «آهان.»

«سلام، اسم من ماریان است. متوجه حرف‌هایم می‌شوی؟»

سالاندر می‌خواست سرش را تکان دهد، اما با وجود گردن‌بند طبی نمی‌توانست آن کار را کند.

«نه، حرکت نکن، نترس. زخمی شده بودی و عملت کردند.»

سالاندر زیر لب گفت: «کمی آب به من می‌دهی؟»

پرستار یک لیوان آب که داخلش را نی گذاشته بودند به او داد. وقتی آرام آرام آب را از گلویش پایین می‌داد، فرد دیگری هم در سمت چپش ظاهر شد.

«سلام لیزبت، صدایم را می‌شنوی؟»

«آهان.»

«دکتر هِلنا اندرین(۸۸) هستم. می‌دانی کجایی؟»

«بیمارستان.»

«در بیمارستان سالگرینسکا در گوتنبرگ. جراحی شدی و حالا در بخش مراقبت‌های ویژه هستی.»

«آهان.»

«دلیلی ندارد از چیزی بترسی.»

«به سرم تیر خورده.»

اندرین لحظه‌ای تأمل کرد و بعد گفت: «بله. پس یادت می‌آید چه اتفاقی افتاده.»

«پیرمرد عوضی تفنگ داشت.»

«آه... بله. خوب. یک نفر تفنگ داشته.»

«بیست و دو میلی‌متری.»

«این را نمی‌دانستم.»

«چه‌قدر صدمه دیده‌ام؟»

«پیش‌بینی وضعیتت مثبت است. در شرایط بدی بود، اما به احتمال زیاد کاملاً خوب می‌شوی.»

سالاندر در مورد آن خبر فکر کرد. بعد سعی کرد نگاهش را روی اندرین ثابت نگه‌دارد. خیلی واضح نمی‌دید.

«چه بلایی سر زالاچنکو آمد؟»

«کی؟»

«همان پیرمرد عوضی. زنده است؟»

«کارل اکسل بودین را می‌گویی.»

«نه. الکساندر زالاچنکو. اسم واقعی‌اش همین است.»

«در این مورد چیزی نمی‌دانم. وضعیت مرد مسنی که با تو به این‌جا آوردند وخیم بود ولی خطر مرگ رفع شده.»

دل سالاندر ریخت. به حرف اندرین فکر کرد.

«کجاست؟»

«کمی آن طرف‌تر از اتاق تو، اما در حال حاضر نگران او نباش. باید به فکر خوب شدن باشی.»

سالاندر چشم‌هایش را بست. می‌خواست از تختش بلند شود و چیزی بردارد و کار ناتمامش را به پایان برساند، اما حتی نمی‌توانست به راحتی پلک‌هایش را باز نگه‌دارد.

با خودش فکر کرد، دوباره از دستم درمی رود. فرصت کشتن زالاچنکو را از دست داده بود.

دکتر اندرین گفت: «می‌خواهم چند لحظه‌ای معاینه‌ات کنم. بعد دوباره می‌توانی بخوابی.»

بلومکویست یک دفعه از خواب پرید. نمی‌دانست چرا. نمی‌دانست کجاست، اما بعد یادش آمد در سیتی هتل اتاق گرفته است. چشم چشم را نمی‌دید. کورمال کورمال دنبال چراغ کنار تخت گشت و به ساعت نگاه کرد: ۲ صبح. پانزده ساعت متوالی خوابیده بود.

بلند شد و به حمام رفت. خواب از سرش پریده بود. حمامش طولانی شد. بعد شلوار جین و لباس بافتنی تنش کرد. به پذیرش زنگ زد تا ببیند آن وقت صبح می‌تواند قهوه و ساندویچ سفارش بدهد یا نه. دربان نوبت شب گوشی را برداشت و گفت می‌شود. کت اسپورتش را پوشید و به طبقه‌ی پایین رفت. قهوه و ساندویچ پنیر و پاته‌ی جگر سفارش داد و یک روزنامه‌ی گوتنبرگز پوستن(۸۹) خرید. دستگیری لیزبت سالاندر خبر صفحه‌ی اول بود. صبحانه‌اش را برداشت و به اتاقش برگشت تا روزنامه را بخواند. گزارش‌ها کمی درهم و برهم بود، اما به بی‌راهه نرفته بود. رونالد نیدرمانِ سی و پنج ساله به دلیل قتل یک افسر پلیس تحت تعقیب قرار داشت. پلیس می‌خواست در رابطه با چند قتل دیگر در استکهلم هم از او بازجویی کند، اما درباره‌ی وضعیت سالاندر یا هویت زالاچنکو چیزی ننوشته بودند. از زالاچنکو فقط با عنوان یک زمین‌دار شصت و پنج ساله‌ی اهل گوسبرگ نام برده شده بود. ظاهراً رسانه‌ها تصور می‌کردند او یک قربانی بی‌گناه است.

بعد از خواندن روزنامه گوشی‌اش را باز کرد و متوجه شد برایش بیست پیام جدید آمده است: سه پیام از برگر و دوتا از طرف خواهرش آنیکا و چهارده پیام هم از خبرنگاران روزنامه‌های مختلف که می‌خواستند با او صحبت کنند. مالم هم در پیامی دیگر با لحنی تند به او توصیه کرده بود: خیلی خوب می‌شود اولین قطار به استکهلم را سوار شوی و برگردی.

بلومکویست سگرمه‌هایش را درهم کرد. عجیب بود، پیام مالم. پیغام ساعت ۷:۰۶ شب پیش ارسال شده بود. خیلی دلش می‌خواست به او زنگ بزند و ساعت ۳ صبح بیدارش کند، اما جلو خودش را گرفت. لپ‌تاپ آی بوکش(۹۰) را روشن کرد و کابل آن را به پریز اینترنت پرسرعت زد. اولین قطار به مقصد استکهلم ساعت ۵:۲۰ راه می‌افتاد. نگاهی هم به روزنامه‌ی اَفتون بلادِت(۹۱) انداخت، خبر جدیدی نبود. صفحه‌ی جدیدی در وُرد(۹۲) باز کرد و یک سیگار روشن کرد و دو سه دقیقه‌ای به صفحه‌ی سفید خیره شد. بعد شروع به نوشتن کرد.

اسمش لیزبت سالاندر است. مردم سوئد او را از گزارش‌های پلیس و اخبار رسانه‌ها و عناوین روزنامه‌های عصر می‌شناسند. بیست و شش ساله است و قدش از صد و

شصت سانتی‌متر بیش‌تر نمی‌شود. می‌گویند جامعه‌ستیز و قاتل و شیطان‌پرست است. محدودیتی درباره‌ی خیال‌بافی‌هایی که همه جا در مورد او پخش شده وجود ندارد. در این شماره‌ی میله نیوم می‌خوانیم چه‌طور مقامات دولتی برای محافظت از یک قاتل بیمار علیه سالاندر توطئه کرده‌اند...

بلومکویست پنجاه دقیقه‌ای بدون وقفه نوشت. مطالبش عمدتاً چکیده‌ی حوادث شبی بود که داگ اسونسون و می‌یا یوهانسون را پیدا کرد و این که چرا پلیس در آن قتل‌ها به سالاندر مظنون است. عناوین چند روزنامه را هم ذکر کرد که در آن‌ها قاتل فردی شیطان‌پرست و دگرآزار معرفی شده بود. بعد نگاهی به ساعت انداخت و لپ‌تاپش را بست. کیفش را برداشت و به پذیرش رفت. با کارت اعتباری هزینه‌ی هتل را پرداخت و با تاکسی به طرف ایستگاه مرکزی گوتنبرگ رفت.

بلومکویست مستقیم به واگن رستوران قطار رفت و قهوه و ساندویچ سفارش داد. دوباره آی‌بوکش را باز کرد و متنی را که نوشته بود چندین مرتبه خواند. آن‌قدر محو خواندن بود که متوجه آمدن مودیگ نشد. بازرس گلویش را صاف کرد و پرسید می‌تواند آن‌جا بنشیند یا نه. بلومکویست سرش را بلند کرد و با دستپاچگی لبخند زد و رایانه‌اش را بست.

«برمی‌گردی خانه؟»

«می‌بینم تو هم می‌خواهی برگردی.»

مودیگ سرش را تکان داد. «همکارم یک روز دیگر می‌ماند.»

«خبری از وضعیت سالاندر نداری؟ از آخرین بار که دیدمت تا همین چند ساعت پیش فقط خواب بودم.»

«بلافاصله بعد از انتقال به بیمارستان عملش کردند و اوایل صبح به‌هوش آمد. پزشک‌ها فکر می‌کنند حالش کاملاً خوب می‌شود. واقعاً خوش‌اقبال است.»

بلومکویست سرش را تکان داد. انگار اصلاً نگران سالاندر نبود. می‌دانست زنده می‌ماند. انتظار اتفاق دیگری را نداشت.

بلومکویست گفت: «اتفاق جالبی نیفتاده؟»

مودیگ نمی‌دانست چه‌قدر باید یک خبرنگار را در جریان اوضاع بگذارد؛ حتی اگر اطلاعات او در مورد ماجرا از خودش بیش‌تر باشد. از طرف دیگر، روی یک میز نشسته‌اند و تا آن موقع احتمالاً صد خبرنگار دیگر به ستاد فرماندهی پلیس رفته‌اند و از همه چیز باخبر شده‌اند.

«نمی‌خواهم حرفی از قول من گفته شود.»

«فقط از روی علاقه‌ی شخصی پرسیدم.»

«جست‌وجوی سراسری برای پیدا کردن نیدرمان شروع شده، به خصوص در منطقه‌ی مالمو.»

«و زالاچنکو؟ از او بازجویی نکرده‌اید؟»

«چرا.»

«و؟»

«نمی‌توانم در این مورد حرفی بزنم.»

«بی‌خیال سونیا. وقتی به دفترم در استکهلم برسم، یک ساعت نشده دقیقاً از هرچه گفته‌اید باخبر می‌شوم. حتی یک کلمه از حرف‌هایت را هم نمی‌نویسم.»

مودیگ چند لحظه‌ای مردد بود. بعد به بلومکویست نگاه کرد.

«زالاچنکو رسماً از سالاندر شکایت کرده؛ ادعا می‌کند دخترش می‌خواسته او را به قتل برساند. سالاندر متهم به ضرب و جرح و اقدام به قتل است.»

«و به احتمال زیاد مدعی می‌شود کارش دفاع از خود بوده.»

«امیدوارم همین کار را کند.»

«حرف‌هایت با آن‌چه مقامات دولتی می‌گویند فرق دارد.»

«این بودین ـ زالاچنکو به این راحتی‌ها گیر نمی‌افتد. برای همه‌ی سؤال‌های ما جواب دارد. قبول دارم قضیه کم و بیش همان‌طور است که دیروز گفتی؛ یعنی سالاندر از دوازده سالگی مورد بی‌عدالتی واقع شده.»

«می‌خواهم همین را منتشر کنم.»

«بعضی‌ها خوش‌شان نمی‌آید.»

مودیگ دوباره مکث کرد. بلومکویست منتظر ماند.

«نیم ساعت پیش با بوبلانسکی حرف زدم. وارد جزییات نشد، اما تحقیقات اولیه علیه سالاندر برای قتل دوستانت فعلاً به تعویق افتاده. حالا دیگر توجه‌ها معطوف به نیدرمان است.»

«یعنی...؟» بلومکویست سؤالش را نصفه و نیمه مطرح کرد.

مودیگ شانه‌اش را بالا انداخت.

«چه کسی قرار است مسئولیت تحقیق در مورد پرونده‌ی سالاندر را برعهده بگیرد؟»

«نمی‌دانم. حوادث گوسبرگ بیش‌تر مربوط به پلیس گوتنبرگ می‌شود. فکر کنم یک نفر از پلیس استکهلم مأمور شود تا اطلاعات لازم را برای تنظیم کیفرخواست جمع‌آوری کند.»

«فهمیدم. چه‌قدر احتمال دارد تحقیقات را به ساپو بدهند؟»

مودیگ سرش را تکان داد.

قبل از این که به آلینگس اوس برسند، بلومکویست به سمت مودیگ خم شد. «سونیا، فکر کنم می‌دانی اوضاع از چه قرار است. اگر قضیه‌ی زالاچنکو فاش شود، یک رسوایی بزرگ به راه می‌افتد. ساپو با یک روان‌پزشک دست به یکی کرده بوده تا سالاندر در بیمارستان روانی بستری شود. در حال حاضر فقط می‌توانند کارشکنی کنند و مدعی شوند سالاندر بیمار روانی است و بستری کردنش در سال ۱۹۹۱ موجه بوده.»

مودیگ سرش را تکان داد.

«برای مقابله با چنین ادعاهایی هر کاری از دستم بربیاید انجام می‌دهم. به نظرم سالاندر عاقل است؛ مثل من و تو. عجیب به نظر می‌آید، می‌دانم، اما استعدادهای ذهنی او غیرقابل انکار است.» بلومکویست مکث کرد تا مودیگ خوب حرف‌های او را درک کند. «به یک خودی احتیاج دارم، کسی که بشود به او اعتماد کرد.»

مودیگ چشم در چشم بلومکویست انداخت. «صلاحیت ندارم درباره‌ی روانی بودن یا نبودن سالاندر قضاوت کنم.»

«اما صلاحیت داری بگویی قربانی یک بی‌عدالتی قضایی شده یا نه.»

«منظورت چیست؟»

«می‌خواهم اگر فهمیدی آن بی‌عدالتی در حال تکرار است، من را در جریان بگذاری.»

مودیگ حرفی نزد.

«کاری به جزییات تحقیقات و این جور چیزها ندارم. فقط می‌خواهم بدانم چه اتهاماتی به سالاندر وارد می‌شود و اوضاع چه‌طور پیش می‌رود.»

«به نظر می‌آید راه خوبی برای اخراج شدن از پلیس باشد.»

«فقط یک منبع خبری هستی. به هیچ عنوان اسمی از تو نمی‌برم.»

بلومکویست از دفترچه‌اش یک برگه کند و ایمیلش را روی آن نوشت.

«این یک نشانی هات‌میلِ(۹۳) غیرقابل ردیابی است. اگر می‌خواستی خبری را بدهی، از این استفاده کن. البته نباید از ایمیل رسمی‌ات استفاده کنی. یک نشانی موقتی برای خودت بساز.»

مودیگ برگه را در جیب کتش گذاشت، اما قولی نداد.

ساعت ۷ صبحِ شنبه بازرس ارلاندر از صدای زنگ گوشی‌اش بیدار شد. صدای تلویزیون را می‌شنید و از آشپزخانه بوی قهوه به مشامش می‌خورد. همسرش زودتر بلند شده بود و کارهای روزمره‌اش را انجام می‌داد. ارلاندر ساعت ۱ صبح و بعد از بیست و چهار ساعت کار مداوم به آپارتمانش در مولندال(۹۴) برگشته بود و برای همین وقتی تلفن را جواب می‌داد خوابِ خواب بود.

«ریچاردسون، نوبت کاری شب. بیداری؟»

ارلاندر گفت: «نه، چه‌طور؟»

«برایت خبری دارم. آنیتا کسپرسون پیدا شده.»

«کجا؟»

«بیرون سِگلورا(۹۵)، جنوب بوراس.»

ارلاندر نقشه را در ذهنش مجسم کرد.

«جنوب. نیدرمان برعکس می‌رود. احتمالاً صد و هشتاد درجه به سمت بوراس رفته و بعد به طرف جنوب تغییر مسیر داده. به مالمو آماده باش داده‌ایم؟»

«بله، به هِلسینگبورگ(۹۶) و لندسکرونا(۹۷) و ترِلبورگ(۹۸) و البته کارلسکرونا(۹۹) هم خبر داده‌ایم. ممکن است با قایق به شرق برود.»

ارلاندر گردنش را مالید.

«حالا بیست و چهار ساعت از ما جلوتر است. اصلاً شاید از کشور خارج شده باشد. کسپرسون را چه‌طور پیدا کرده‌اند؟»

«از خانه‌ای در حوالی سِگلورا سردرآورده.»

«چی؟»

«در را کوبیده...»

«یعنی زنده است؟»

«ببخشید؛ مثل این که حرف‌هایم واضح نیست. خانم کسپرسون ساعت ۳:۱۰ امروز صبح درِ یک خانه را می‌زند و یک زوج و فرزندان‌شان را که خواب بوده‌اند زهره‌ترک می‌کند. پابرهنه بوده و دمای بدنش شدیداً افت کرده بود. دست‌هایش را هم پشتش بسته بودند. در حال حاضر در بیمارستان بوراس است، همسرش هم آن‌جاست.»

«حیرت‌آور است. همه‌ی ما تصور می‌کردیم مرده باشد.»

«بعضی وقت‌ها آدم شگفت‌زده می‌شود، اما یک خبر بد هم هست: اسپانگ برگ معاون پلیس ایالتی از ساعت ۵ صبح این‌جاست و اصرار دارد به سرعت به بوراس بروی و با آن زن صحبت کنی؟»

صبح شنبه بود و بلومکویست فکر نمی‌کرد کسی در دفتر میله نیوم باشد. وقتی قطار وارد استکهلم می‌شد، به مالم زنگ زد و پرسید چرا پیامی با آن لحن را برایش فرستاده است.

مالم گفت: «صبحانه خوردی؟»

«در قطار.»

«خیلی خوب. بیا خانه‌ی من، یک چیزِ حسابی‌تر برایت درست می‌کنم.»

«می‌خواهی درباره‌ی چه موضوعی حرف بزنی؟»

«وقتی بیایی می‌گویم.»

بلومکویست سوار قطار شهری استکهلم شد و به مِیادبوریارپلاتسن(۱۰۰) رفت و تا آلِهلگوناگوتان(۱۰۱) قدم زد. نامزد مالم، آرنولد مانگنسون، در را باز کرد. دوباره حس می‌کرد به یک آگهی تبلیغاتی نگاه می‌کند. مانگنسون اغلب در سالن تئاتر دراماتِن(۱۰۲) در استکهلم روی صحنه می‌رفت و یکی از محبوب‌ترین بازیگران سوئد به حساب می‌آمد. دیدن او همیشه باورنکردنی بود. بلومکویست معمولاً تحت تأثیر آدم‌های مشهور قرار نمی‌گرفت، اما مانگنسون چهره‌ی متمایزی داشت و نقش‌های خیلی معروفی را بازی کرده بود. او را به ویژه برای بازی در نقش بازرس فریسک در یک مجموعه‌ی تلویزیونی بسیار پرطرفدار می‌شناختند. گانر فریسک فردی تندخو ولی صادق بود و بلومکویست همیشه انتظار داشت رفتار مانگنسون هم‌چون آن شخصیت باشد.

مانگنسون گفت: «سلام میکه.»

بلومکویست گفت: «سلام.»

«داخل آشپزخانه.»

مالم داشت روی میز را با شیرینی وافل تازه و مربای شاه‌توت و قهوه می‌چید. اشتهای بلومکویست حتی قبل از نشستن دوباره باز شد. مالم می‌خواست در جریان اتفاقات گوسبرگ قرار بگیرد. بلومکویست توضیح مختصری داد و سومین شیرینی را در دهانش می‌گذاشت که تازه یادش افتاد بپرسد چه خبر بوده است.

«وقتی رفته بودی گوتنبرگ دنبال کارهای خودت، در میله نیوم به یک مشکل کوچک برخوردیم.»

بلومکویست جدی‌تر به مالم نگاه کرد.

«چی شده؟»

«خیلی جدی نیست. اریکا سردبیر اسونسکا مورگون پوستن شده. دیروز کارش در میله نیوم تمام شد.»

چند ثانیه‌ای طول کشید تا بلومکویست کاملاً متوجه آن خبر شد. هاج و واج نشسته بود، اما اطمینان داشت چیزی را که شنیده واقعیت دارد.

سرانجام گفت: «چرا به هیچ کس چیزی نگفته بوده؟»

«چون می‌خواسته اول به تو بگوید. تو هم که مدام این طرف و آن طرف می‌رفتی و دست نیافتنی شده بودی. شاید هم فکر می‌کرده خیلی درگیر قضیه‌ی سالاندر هستی. بعد بدجوری دچار عذاب وجدان می‌شود و احساس بدی پیدا می‌کند. هیچ کدام از ما

هم متوجه چیزی نشده بودیم.»

بلومکویست چشم‌هایش را بست. «لعنتی.»

«می‌دانم. حالا تو آخرین نفر در دفتر هستی که از موضوع باخبر می‌شود. می‌خواستم خودم این قضیه را بگویم تا فکر نکنی کسی در غیابت کاری کرده.»

«نه، از این فکرها نمی‌کنم. چه‌قدر عالی است آن شغل را به او داده‌اند، اما اگر قرار باشد در اسونسکا مورگون پوستن کار کند، ما باید چه خاکی سرمان بریزیم؟»

«قرار شد از شماره‌ی بعد مالین سردبیر شود.»

«اریکسون؟»

«مگر این که خودت بخواهی این کار را کنی...»

«خدای من، نه.»

«همین فکر را می‌کردم.»

«دبیرخبر را هم انتخاب کرده‌اید؟»

«هنری. چهار سالی هست با ما کار می‌کند. دیگر کارآموز نیست.»

«می‌توانم در این مورد اظهار نظر کنم؟»

مالم گفت: «نه.»

بلومکویست یک لبخند خشک و خالی زد. «خیلی خوب. پس همه چیز همان‌طور باشد که تصمیم گرفته‌اید. مالین آدم جدی‌ای است، اما اعتماد به نفس ندارد. هنری بعضی وقت‌ها بدون فکر کاری را انجام می‌دهد. باید مراقب هر دو نفرشان باشیم.»

«آره، حواس‌مان هست.»

بلومکویست فنجان قهوه را دستش گرفته بود و حرفی نمی‌زد. جای برگر حتماً خالی خواهد بود. بدون او معلوم نیست اوضاع در مجله چگونه پیش برود.

«باید به اریکا زنگ بزنم...»

«بهتر است این کار را نکنی.»

«یعنی چی؟»

«در دفتر خوابیده. برو بیدارش کن.»

برگر روی کاناپه‌ی دفترش خوابِ خواب بود. چند ساعتی طول کشید تا وسایل شخصی و برگه‌هایش را از روی میز و قفسه‌ها جمع کند. وسایلش پنج جعبه شده بود.

بلومکویست جلو در اتاق برگر ایستاد و به او نگاه کرد، بعد روی لبه‌ی کاناپه نشست و صدایش زد.

«اگر می‌خواستی این‌جا بخوابی، لااقل برای رضای خدا می‌رفتی به اتاق من.»

«سلام میکائیل.»

«کریستر هم همین حرف را زد.»

برگر می‌خواست چیزی بگوید.

«عصبانی هستی؟»

بلومکویست گفت: «چیزی نمانده منفجر بشوم.»

«معذرت می‌خواهم. نتوانستم پیشنهادشان را رد کنم، اما حس خوبی ندارم که همه‌ی شما را در چنین موقعیتی تنها می‌گذارم.»

«در جایگاهی نیستم که برای ترک بقیه از تو انتقاد کنم. خودم شما را در شرایط بدتر از این تنها گذاشته‌ام.»

«این دو موضوع ربطی به هم ندارد. مدتی رفته بودی مرخصی. من به موقعیت بهتری می‌روم و به هیچ کس چیزی نگفته بودم. واقعاً متأسفم.»

بلومکویست لبخند بی‌رمقی زد.

«وقتی زمان چیزی برسد، دیگر نمی‌شود کاری کرد.» بعد به انگلیسی گفت: «یک زن کاری را می‌کند که لازم است(۱۰۳) و از این حرف‌ها.»

برگر لبخند زد. این همان حرفی بود که خودش وقتی بلومکویست به هدبای(۱۰۴) می‌رفت به او زد. بلومکویست دستش را دراز کرد و موهای برگر را به هم ریخت.

«نمی‌فهمم چرا می‌خواهی این آشفته بازار را رها کنی، اما رئیس دشوارترین و پرسابقه‌ترین روزنامه‌ی سوئد بودن؟ کمی طول می‌کشد بفهمم.»

«در حال حاضر چند زن آن‌جا کار می‌کنند.»

«چرند است. نگاهی به سرصفحه‌ی روزنامه بینداز. همیشه یک جور است. واقعاً یک آزارطلب محض هستی. برویم قهوه بخوریم؟»

برگر بلند شد. «باید بدانم در گوتنبرگ چه خبر بوده.»

بلومکویست گفت: «در حال نوشتن داستان آن هستم. وقتی چاپ شود، غوغا به پا می‌کند. هم‌زمان با جلسه‌ی محاکمه چاپش می‌کنیم. امیدوارم نخواهی این ماجرا را با خودت به مورگون پوستن ببری. راستش را بخواهی دلم می‌خواهد قبل از رفتن مطلبی را درباره‌ی ماجرای زالاچنکو بنویسی.»

«میکه... من...»

«آخرین سرمقاله‌ات. هر وقت دوست داشتی آن را بنویس. به احتمال زیاد تا قبل از جلسه‌ی دادگاه منتشر نمی‌شود، هر وقت که باشد.»

«نمی‌دانم کار درستی است یا نه. فکر می‌کنی باید در چه موردی باشد؟»

بلومکویست گفت: «اخلاقیات و این که چرا یکی از همکاران‌مان به دلیل کم کاری پانزده سال پیش دولت جانش را از دست داد.»

برگر دقیقاً می‌دانست بلومکویست چه سرمقاله‌ای می‌خواهد. از این‌ها گذشته وقتی اسونسون به قتل رسید، خودِ او در رأس کارها بود. انگار یک دفعه حالش بهتر شد.

«خیلی خوب. فقط آخرین سرمقاله‌ی من.»

فصل چهارم

شنبه، نهم آوریل

یک‌شنبه، دهم آوریل

ساعت ۱ بعدازظهر شنبه بود که سرانجام بررسی‌های دادستان فرانسون(۱۰۵) در سودرتلیه به پایان رسید. گورستان جنگل نیکوارن گندکاری بزرگی بود و واحد جرایم خشن از چهارشنبه، همان روزی که پائولو روبرتو و نیدرمان در انبار نیکوارن مسابقه‌ی مشت‌زنی دادند، تمام توانش را صرف بررسی آن‌جا کرده بود. دیگر باید به مسئله‌ی جنازه‌ها و آدم‌ربایی و تعرض به دوست سالاندر مریام وو و آتش‌سوزی رسیدگی می‌کردند.

حادثه‌ی استالرهوملن با آن‌چه در نیکوارن پیدا شده بود ارتباط داشت و در محدوده‌ی قانونی پلیس منطقه‌ی استِرنگنِس(۱۰۶) در ایالت سودِرمانلاند(۱۰۷) قرار می‌گرفت. بازیگر اصلی تمام آن اتفاقات، کارل مانگنوس لوندین از باشگاه موتورسواری اسواولشو، با پای گچ گرفته و فک سیم پیچی شده در بیمارستان سودرتلیه بستری بود. طبیعتاً همه‌ی آن جرایم در حوزه‌ی اختیارات پلیس ایالتی قرار داشت و استکهلم حرف آخر را می‌زد.

جمعه جلسه‌ی رسیدگی به پرونده تشکیل شد و لوندین به‌طور رسمی متهم به دست داشتن در حوادث نیکوارن شد. از قرار معلوم انبار به نام شرکت مِد ایمپورت(۱۰۸) از دارایی‌های عموزاده‌ی پنجاه و دو ساله‌ی لوندین بود که در پورتو بِنوس(۱۰۹) در اسپانیا زندگی می‌کرد و هیچ سابقه‌ی کیفری نداشت.

فرانسون پرونده‌ی تحقیقات اولیه را کنار گذاشت. قبل از جلسه‌ی دادگاه کلی کار مفصل دیگر پیش رو دارند، اما فعلاً باید درباره‌ی چند موضوع دیگر تصمیم‌گیری کنند. سرش را بلند کرد و به همکارانش نگاه انداخت. «به اندازه‌ی کافی مدرک داریم که بتوانیم لوندین را متهم به دست داشتن در ربودن مریام وو کنیم. پائلو روبرتو او را شناسایی کرده و گفته راننده‌ی وانت استیشن بوده. احتمالاً در آتش‌سوزی هم نقش داشته. منتظر می‌مانیم و او را متهم به قتل سه نفری می‌کنیم که جنازه‌شان پیدا شده، اما باید تا مشخص شدن هویت همه‌ی آن‌ها صبر کنیم.»

افسران پلیس سرشان را تکان دادند. خودشان هم انتظار چنان کاری را داشتند.

«و سونی نیمینن؟»

فرانسون برگه‌های روی میزش را ورق زد تا به قسمت نیمینن رسید.

«نیمینن سوءپیشنه‌ی قابل ملاحظه‌ای دارد؛ سرقت و حمل سلاح غیرقانونی و تجاوز و آدم‌کشی و جرایم مرتبط با مواد مخدر. با لوندین در استالرهوملن دستگیر شده و

مطمئنم در تمام این قضایا دست دارد، اما مدرک محکمه پسندی علیه‌اش نداریم.»

بازرس مسئول بررسی اتفاقات استالرهوملن که به نمایندگی از پلیس سودرتلیه آمده بود گفت: «نیمینن می‌گوید هرگز به انبار نیکوارن نرفته بوده و وقتی موتورسواری می‌کرده‌اند، اتفاقی گذرشان به آن‌جا می‌افتد. ادعا می‌کند اصلاً نمی‌دانسته لوندین در استالرهوملن چه کار داشته.»

فرانسون در فکر بود یک جورهایی تمام مسئولیت پرونده را به دادستان اکستروم در استکهلم بدهد.

بازرس ادامه داد: «حرفی درباره‌ی حوادث پیش آمده نمی‌زند، اما قاطعانه می‌گوید مرتکب هیچ جرمی نشده.»

فرانسون با عصبانیت انگشتانش را روی میز می‌کوبید، «فکر می‌کنی او و لوندین هم قربانی شده باشند.» بعد اضافه کرد، «لیزبت سالاندر.» شک و تردید را می‌شد در صدایش حس کرد. «درباره‌ی کسی حرف می‌زنیم که قیافه‌اش هم‌چون دخترهای نوجوان است و قدش یک متر و شصت سانتی‌متر هم نمی‌شود. به نظر آن‌قدر قوی نمی‌رسد که بتواند از عهده‌ی نیمینن یا لوندین بربیاید، چه برسد هر دوی آن‌ها.»

«مگر این که مسلح باشد. تفنگ می‌تواند جبران جثه‌اش را کند.»

«اما این خیلی با بازسازی اتفاقات جور درنمی‌آید.»

«نه. سالاندر اسپری فلفل داشته و آن‌چنان محکم با پا به صورت لوندین زده که فکش شکسته. احتمالاً تیراندازی به پای او بعد از ضربه اتفاق می‌افتد، اما نمی‌توانم فرضیه‌ی مسلح بودن آن دختر را درک کنم.»

«آزمایشگاه سلاحی را که با آن به لوندین تیراندازی شده شناسایی کرده؛ یک واناد پی ۸۳ لهستانی که داخلش فشنگ ماکاروف بوده. تفنگ را در گوسبرگ پیدا کرده‌اند و اثر انگشت سالاندر روی آن است. می‌شود تقریباً با اطمینان گفت او آن هفت‌تیر را به آن‌جا برده.»

«حتماً، اما شماره‌ی سریال آن نشان می‌دهد چهار سال پیش و در جریان سرقت از یک اسلحه فروشی در اوربرو(۱۱۰) دزدیده شده. سارق را دستگیر کردند، اما تفنگ گم و گور شده بود. سرقت کار یک ولگرد معتاد بود که دور و بر باشگاه موتورسواری اسواولشو پرسه می‌زد. گمان می‌کنم آن هفت‌تیر برای لوندین یا نیمینن باشد.»

«ممکن است قضیه به همین سادگی باشد. شاید آن اسلحه دست لوندین بوده و سالاندر او را خلع سلاح کرده و بعد به‌طور اتفاقی از آن شلیک شده و تیر به پای لوندین خورده. می‌خواهم بگویم سالاندر قصد کشتن او را نداشته، وگرنه حالا زنده نبود.»

«شاید هم او را از روی دگرآزاری محض با تیر زده باشد. چه کسی می‌داند؟ اما چه‌طور از عهده‌ی نیمینن برمی‌آید؟ او خیلی صدمه ندیده.»

«البته یکی دو جای سوختگی کوچک روی سینه‌اش هست.»

«چه نوع سوختگی‌ای؟»

«فکر کنم جای شوک برقی باشد.»

«پس ظاهراً سالاندر مسلح به شوک برقی و اسپری فلفل و هفت‌تیر بوده. تمام این‌ها چه‌قدر می‌تواند مؤثر باشد؟ نه. تقریباً مطمئنم اسلحه دست لوندین یا نیمینن بوده، اما سالاندر آن را می‌گیرد. تا وقتی یکی از طرفین ماجرا حرفی نزند، دقیقاً نمی‌شود گفت لوندین چه‌طور تیر می‌خورد.»

«خیلی خوب.»

«همان‌طور که قبلاً گفتم به لوندین تفهیم اتهام شده، اما حتی یک دلیل هم برای متهم کردن نیمینن نداریم. فکر کنم امروز بعدازظهر باید او را آزاد کنیم.»

وقتی نیمینن بازداشتگاه پلیس سودرتلیه را ترک کرد، دل و دماغ درست و حسابی‌ای نداشت. دهانش خشک شده بود، بنابراین اول به یک دکه رفت و یک نوشابه‌ی پپسی خرید و یک نفس آن را سر کشید. بعد یک بسته سیگار لاکی استرایکز(۱۱۱) و یک قوطی تنباکو خرید. گوشی‌اش را باز کرد که ببیند چه‌قدر شارژ دارد و سپس شماره‌ی هانس اوکه والتاری(۱۱۲) را گرفت. والتاری سی و سه ساله بود و در سلسله مراتب باشگاه موتورسواری اسواولشو فرد شماره‌ی سه محسوب می‌شد. گوشی او چهار بار زنگ خورد تا پاسخ داد.

«نیمینن، آزاد شدم.»

«مبارک باشه.»

«کجایی؟»

«نیشوپینگ(۱۱۳).»

«آن‌جا چه غلطی می‌کنی؟»

«وقتی تو و ماگه را گرفتند، تصمیم گرفتیم آفتابی نشویم تا ببینیم اوضاع چه‌طور می‌شود.»

«خوب. حالا می‌دانی اوضاع چه‌طور است. بقیه چی؟»

والتاری گفت پنج عضو دیگر باشگاه موتورسواری کجا هستند. آن خبر نیمینن را خوشحال‌تر یا آرام‌تر نکرد.

«خوب حالا که شما مثل بزدل‌ها مخفی شده‌اید، کدام حیوانی به کارهای باشگاه می‌رسد؟»

«این‌طوری نمی‌شود. معلوم نیست تو و ماگه چه غلطی کرده‌اید و ما هم که روح‌مان از چیزی خبر ندارد. یک دفعه می‌گویند با آن دختره‌ی هرجایی که پلیس دنبالش می‌گردد درگیر شده‌اید و ماگه تیر خورده و تو را گرفته‌اند. بعد هم که شروع می‌کنند به درآوردن جنازه از انبارمان در نیکوارن.»

«که چی؟»

«که چی؟ به این فکر افتاده‌ایم که شاید تو و ماگه چیزی را از بقیه پنهان می‌کنید.»

«مثلاً چه کوفتی را؟ هر کاری کرده‌ایم برای باشگاه بوده.»

«خوب، هیچ کس تا حالا به من نگفته بود انبار دو منظوره است و یک گورستانِ جنگلی هم هست. جنازه‌ی چه کسانی بود؟»

نیمینن می‌خواست شروع کند به پرخاشگری و سر و صدا، اما جلو خودش را گرفت. شاید والتاری آدم احمقی باشد، اما حالا وقت جر و بحث نیست. فعلاً باید تمام قوای‌شان را جمع کنند. حالا که از پنج بازجویی پلیس قسر دررفته، نباید شروع کند به خودستایی و در چند متری پاسگاه پلیس، آن هم با تلفن همراه، بگوید از چه چیزهایی خبر دارد.

نیمینن گفت: «جنازه‌ها را فراموش کن. چیزی درباره‌ی آن‌ها نمی‌دانم، اما ماگه در بد دردسری افتاده. چند وقتی باید آب خنک بخورد و در غیابش من باشگاه را اداره می‌کنم.»

والتاری گفت: «خیلی خوب. حالا چه می‌شود؟»

«کی مراقب کارهاست؟»

«بِنی(۱۱۴) در باشگاه ماند تا حواسش به اوضاع باشد. روزی که دستگیر شدی همه جا را گشتند، اما چیزی پیدا نکردند.»

نیمینن فریاد زد: «بنی کارلسون؟ آن بچه را گذاشتید آن‌جا؟»

«بی‌خیال. بنی با آن موبورِ عوضی است که با تو و ماگه رفاقت دارد. یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شد و دنبال جایی می‌گشت که مخفی بشود.»

سونی خشکش زد. به اطرافش نگاه انداخت و از دکه فاصله گرفت.

بعد با صدایی آرام گفت: «چی گفتی؟»

«آن غول بی‌شاخ و دمِ موبور که با تو و ماگه رفاقت دارد. پیدایش شد و دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گشت.»

«لعنت به تو والتاری. تمام سوئد دنبالش می‌گردد.»

«آره... برای همین می‌خواست مخفی بشود. چه کار باید می‌کردیم؟ دوست تو و ماگه است.»

نیمینن ده ثانیه‌ای چشم‌هایش را بست. نیدرمان طی چند سال اخیر کلی کار برای باشگاه جور کرده بود و پول خوبی هم نصیب‌شان شده بود، اما اصلاً دوست آن‌ها به حساب نمی‌آمد. او یک عوضی خطرناک و یک جنایتکار روانی بود، یک جانی که پلیس با تمام قوا دنبالش می‌گشت. نیمینن ذره‌ای هم به نیدرمان اعتماد نداشت. بهترین اتفاق این بود که با یک گلوله در سرش پیدا شود. آن موقع جست‌وجو برای پیدا کردن او فروکش می‌کرد.

«خوب، چه کار کردی؟»

«حواس بنی هست. آن یارو را برده خانه‌ی ویکتور.»

ویکتورِ گورانسون(۱۱۵) خزانه‌دار باشگاه و کارشناس امور مالی بود و در نزدیکی

یَرنا(۱۱۶) زندگی می‌کرد. دوره‌ی حسابداری دیده بود و در آغاز کارش مشاور مالی یک یوگوسلاو بود که چند کافه داشت، اما مدتی بعد تمام افراد آن دار و دسته دستگیر شدند و به جرم کلاهبرداری به زندان افتادند. گورانسون و لوندین در اوایل دهه‌ی نود در زندان کوملا(۱۱۷) با هم آشنا شده بودند. او تنها فرد اسواولشو بود که معمولاً کت و شلوار می‌پوشید و کراوات می‌زد.

«والتاری، با ماشین بیا سودرتلیه دنبالم. تا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر بیرون ایستگاه قطار هستم.»

«خیلی خوب، اما چرا عجله داری؟»

«باید ببینم اوضاع از چه قرار است. می‌خواهی اتوبوس سوار بشوم؟»

شهر کتاب (nbookcity.com)

وقتی به اسواولشو می‌رفتند، والتاری یواشکی نگاهی به نیمینن انداخت که صاف نشسته بود و جیکش درنمی‌آمد. برخلاف لوندین نمی‌شد به راحتی با او کنار آمد. چهره‌اش شبیه مدل‌ها بود و ضعیف به نظر می‌رسید، اما خیلی زود جوش می‌آورد و یک عوضی خطرناک بود، مخصوصاً وقتی زیاد می‌خورد و در حال خودش نبود. آن موقع حالش خوب بود، اما والتاری می‌ترسید او رئیس‌شان شود. لوندین یک جورهایی با نیمینن کنار می‌آمد، اما بدون او معلوم نبود اوضاع چه‌طور پیش برود.

وقتی به باشگاه رسیدند، خبری از بنی نبود. نیمینن دو بار به گوشی او زنگ زد، اما کسی جواب نداد.

با هم به خانه‌ی نیمینن رفتند که ششصد هفتصد متری آن طرف‌تر از جاده بود. پلیس آن‌جا را هم گشته بود ولی چیز به درد بخوری در رابطه با تحقیقات نیکوارن گیرشان نیامده بود. به همین دلیل او را آزاد کردند.

والتاری با حوصله در آشپزخانه منتظر ماند تا نیمینن دوش گرفت و لباس‌هایش را عوض کرد. بعد دویست متری در جنگل پشت آن‌جا راه رفتند و صندوقی را که شش تفنگ سبک داخلش بود از زیر خاک بیرون آوردند. داخل صندوق یک اِی کی ۵(۱۱۸) و مقدار زیادی مهمات و حدود سه کیلو مواد منفجره بود. نیمینن اسلحه‌هایش را آن‌جا مخفی می‌کرد. دوتا از تفنگ‌ها وانادِ پی ۸۳ بود، از همان نوع که سالاندر در استالرهوملن از او گرفت.

نیمینن می‌خواست همه چیز را درباره‌ی سالاندر فراموش کند. موضوع ناخوشایندی بود. در بازداشتگاه پلیس سودرتلیه بارها و بارها آن صحنه را جلو چشمش آورد. او و لوندین به کلبه‌ی تابستانی وکیل بیرمان رفته بودند، اما به سالاندر برخوردند که ظاهراً می‌خواست آن‌جا را ترک کند.

حوادث استالرهوملن خیلی سریع روی داد و غیرقابل پیش‌بینی بود. آن عوضی موبور به آن‌ها گفته بود آن کلبه‌ی لعنتی را به آتش بکشند. کاملاً تصادفی به آن دختر دریده برخوردند، تنهای تنها، قدش یک متر و شصت سانتی‌متر هم نمی‌شد، مثل چوب کبریت لاغر. نیمینن خیلی دوست داشت بداند وزن او چه‌قدر است. بعد جهنمی به پا شد. در مدتی کوتاه درگیری شدیدی به راه افتاد که هیچ کدام‌شان آمادگی‌اش را نداشت.

می‌توانست تمام اتفاقات را عیناً تشریح کند. سالاندر به صورت لوندین اسپری فلفل پاشید، اما او نتوانست واکنشی نشان دهد. بعد هم دو مرتبه با پا به صورت او کوبید و البته شکستن فک احتیاج به جثه‌ی نیرومندی ندارد. سالاندر لوندین را غافلگیر کرد. می‌شد قضیه را این‌طور توضیح داد.

اما آن دختر سراغ او هم آمد، سونی نیمینن، کسی که مردهای ورزیده را هم به وحشت می‌انداخت. خیلی فرز بود. نیمینن حتی نتوانست تفنگش را دربیاورد. خیلی راحت او را هم گیر انداخت، انگار پشه‌ای را می‌پراند. واقعاً تحقیرآمیز بود. شوک برقی هم داشت. سالاندر...

وقتی به‌هوش آمد، چیزی به خاطر نمی‌آورد. پای لوندین تیر خورده بود و بعد هم سر و کله‌ی پلیس پیدا شد. بعد از بگومگوی پلیس استرنگنس و سودرتلیه سر این که حادثه در منطقه‌ی کدام‌شان روی داده عاقبت نیمینن از بازداشتگاه سودرتلیه سردرآورد. سالاندر موتور هارلی داویدسون لوندین را هم دزدیده بود.

دختر عوضی نشان روی کت چرمی او را کنده بود، همان علامتی که مردم با دیدن آن کنار می‌ایستادند. همان که به او موقعیتی می‌داد که خیلی‌ها خوابش را هم نمی‌دیدند. سالاندر او را تحقیر کرده بود.

کفر نیمینن درآمده بود. در جریان تمام تحقیقات پلیس دهانش را بست. هرگز به کسی نمی‌گوید در استالرهوملن چه اتفاقی افتاد. قبلاً سالاندر را به حساب نمی‌آورد، او هم از خرده کارهایی بود که لوندین خودش را درگیرشان کرده بود... کارهایی که نیدرمان عوضی به آن‌ها می‌داد. حالا آن‌قدر از آن دختر تنفر داشت که خودش هم متحیر مانده بود.

نیمینن اغلب خونسرد بود و همه چیز را خوب تجزیه و تحلیل می‌کرد. می‌دانست یک روز باید تلافی کار سالاندر را سرش دربیاورد تا شاید آن سرافکندگی از ذهنش پاک شود، اما اول باید اوضاع آشفته‌ای که آن دختر و نیدرمان درست کرده بودند سر و سامان دهد.

نیمینن دو تفنگِ لهستانی دیگر برداشت و آن‌ها را پر کرد و یکی را به والتاری داد.

«برنامه‌ی خاصی داریم؟»

«باید برویم با نیدرمان حرف بزنیم. او از ما نیست و سوءپیشینه ندارد. نمی‌دانم اگر دستگیر بشود، چه واکنشی نشان می‌دهد. اگر حرف بزند، همه‌ی ما از پشت میله‌های زندان سردرمی‌آوریم. آن‌قدر زود دستگیرمان می‌کنند که خودمان هم نمی‌فهمیم چه بلایی سرمان آمده.»

«یعنی باید...»

نیمینن فکر می‌کرد باید از شر نیدرمان خلاص شوند، اما صلاح می‌دید تا وقت آن نرسیده والتاری را نترساند.

«نمی‌دانم. باید ببینیم چه فکری در سر دارد. اگر بخواهد سریع از کشور خارج شود می‌توانیم کمکش کنیم، اما تا وقتی خطر دستگیری‌اش وجود داشته باشد، برای ما تهدید به حساب می‌آید.»

وقتی نیمینن و والتاری در تاریک و روشن هوا به خانه‌ی گورانسون رسیدند، برق‌ها خاموش بود. این نمی‌توانست نشانه‌ی خوبی باشد. داخل ماشین نشستند و منتظر ماندند.

والتاری گفت: «شاید رفته باشند بیرون.»

نیمینن در حالی که درِ ماشین را باز می‌کرد گفت: «آره. با نیدرمان رفته‌اند کافه.»

در ورودی ساختمان باز بود. نیمینن یکی از چراغ‌ها را روشن کرد. اتاق‌ها را یکی پس از دیگری گشتند. نامزد گورانسون خانه را تمیز و مرتب کرده بود.

آن‌ها را در زیرزمین پیدا کردند. هر دو نفرشان را در لباس‌های چرک چپانده بودند.

نیمینن خم شد و به جنازه‌ها نگاه انداخت. دستش را دراز کرد و بدن زنی که اسمش را یادش نمی‌آمد لمس کرد؛ مثل یخ سرد بود و خشک، یعنی احتمالاً بیست و چهار ساعتی از مرگش می‌گذشت.

نیازی نبود متخصص آسیب شناسی علت مرگ را بگوید. گردن زن شکسته بود و سرش را صد و هشتاد درجه برگردانده بودند. تی شرت و شلوار جین تنش بود و جراحت دیگری در بدنش دیده نمی‌شد.

اما گورانسون فقط شلوار زیر تنش بود. حسابی کتک خورده بود. تمام بدنش پر بود از کبودی و لکه‌های خون. بازوهایش در جهت‌های عجیب و غریبی پیچیده بود، هم‌چون شاخه‌های پیچ و تاب خورده‌ی درخت‌ها. انگار شکنجه شده بود. به نظرِ نیمینن ضربه به گردن کار او را تمام کرده بود. حنجره‌اش در گلویش فرو رفته بود.

نیمینن از پله‌ها بالا رفت و از ساختمان خارج شد. والتاری هم دنبالش رفت. به انباری در پنجاه متری آن‌جا رفتند. نیمینن چفت در را کشید.

یک رنوی آبی مدل ۱۹۹۱ داخل انبار بود.

نیمینن گفت: «ماشین گورانسون چه بود؟»

«ساب(۱۱۹).»

نیمینن سرش را تکان داد. از جیب کتش چند کلید درآورد و یکی از درهای انتهای انبار را باز کرد. یک نگاه سریع به اطراف نشان می‌داد دیر رسیده بودند. کابینت سلاح‌های سنگین باز بود.

نیمینن صورتش را درهم کشید. «حدود هشتصد هزار کرون.»

«چی؟»

«اسواولشو حدود هشتصد هزار کرون در این کابینت مخفی کرده بود. این‌جا خزانه‌ی باشگاه است.»

فقط سه نفر می‌دانستند اسواولشو پول‌هایی را که صرف سرمایه‌گذاری و پول‌شویی می‌شود کجا نگه می‌دارد: گورانسون و لوندین و نیمینن. نیدرمان فراری بود و به پول نقد احتیاج داشت. می‌دانست گورانسون به امور مالی باشگاه رسیدگی می‌کند.

نیمینن در را بست و آهسته از انبار فاصله گرفت. وقتی سعی می‌کرد عمق فاجعه را درک کند سرش گیج می‌رفت. بخشی از دارایی‌های باشگاه اوراق قرضه بود و می‌توانست به آن‌ها دسترسی پیدا کند. قسمت دیگری از سرمایه‌گذاری‌ها را می‌شد با کمک لوندین دوباره زنده کرد، اما عمده‌ی آن‌ها در ذهن گورانسون بود و بعید به نظر می‌رسید رئیس را در جریان آن‌ها گذاشته باشد؛ لوندین هیچ وقت از امور مالی سردرنمی‌آورد. احتمالاً با مرگ گورانسون، اسواولشو چیزی بیش از شصت درصد

دارایی‌هایش را از دست داده بود، چه فاجعه‌ی نابود کننده‌ای! از این‌ها گذشته برای تأمین مخارج روزمره‌شان نیاز به پول نقد دارند.

والتاری گفت: «حالا چه کار کنیم؟»

«باید به پلیس بگوییم این‌جا چه اتفاقی افتاده.»

«به پلیس خبر می‌دهیم؟»

«آره، لعنت به تو. اثر انگشتم در تمام خانه هست. می‌خواهم گورانسون و آن زن را هرچه زودتر پیدا کنند و معلوم شود هنگام مرگ آن‌ها بازداشت بوده‌ام.»

«فهمیدم.»

«خوب. برو بنی را پیدا کن. می‌خواهم با او حرف بزنم. البته اگر زنده باشد. بعد می‌گردیم و نیدرمان را پیدا می‌کنیم. باید از تمام رابط‌های باشگاه در سراسر اسکاندیناوی بخواهیم خوب حواس‌شان را جمع کنند. می‌خواهم سر آن پست‌فطرت را از تنش جدا کنم. احتمالاً با سابِ گورانسون این طرف و آن طرف می‌رود. شماره‌ی پلاک ماشین را پیدا کن.»

وقتی سالاندر از خواب بیدار شد، ساعت ۲ بعدازظهر شنبه بود و یکی از پزشک‌ها او را معاینه می‌کرد.

«صبح بخیر. اسم من بِنی اسوانتِسون(۱۲۰) است. پزشک هستم. درد داری؟»

سالاندر گفت: «آره.»

«می‌گویم تا یک دقیقه‌ی دیگر برایت مسکن بیاورند، اما اول باید خوب معاینه‌ات کنم.»

اسوانتسون خودش را جمع کرد و بدن له و لورده‌ی سالاندر را معاینه کرد. وقتی کارش تمام شد، واقعاً کفر سالاندر درآمده بود، اما جلو خودش را گرفت و چیزی نگفت. خیلی خسته بود و فکر می‌کرد بهتر است آرام باشد و با جنگ و جدل اسمش را در بیمارستان سالگرینسکا خراب نکند.

«وضعیتم چه‌طور است؟»

اسوانتسون گفت: «جان سالم به درمی‌بری.» بعد روی یک برگه چند چیز نوشت و بلند شد.

حرف او هم خیلی آگاهی‌دهنده نبود.

پس از رفتن اسوانتسون، یکی از پرستارها آمد و برای سالاندر لگن آورد. بعد دوباره می‌توانست بخوابد.

به زالاچنکو، یا همان کارل اکسل بودین، غذای آبکی دادند. حتی کوچک‌ترین حرکت عضله‌های صورتش هم باعث درد شدیدی در فک و استخوان‌های گونه‌اش می‌شد و جویدن غذا را برایش غیرممکن می‌کرد.

اما می‌شود درد را تحمل کرد. زالاچنکو به درد عادت داشت. هیچ دردی با آن‌چه

هفته‌ها، ماه‌ها، حتی در پانزده سال گذشته تحمل کرده بود قابل مقایسه نیست. وقتی مثل یک مشعل در ماشینش سوخت. درد و مشقت مراقبت‌های بعد از سوختگی تمام نشدنی بود.

پزشک‌ها به نتیجه رسیده بودند خطر مرگ دیگر تهدیدش نمی‌کند، اما بدجوری آسیب دیده بود. با در نظر گرفتن سنش باید چند روز دیگر هم در بخش مراقبت‌های ویژه می‌ماند.

شنبه پنج نفر به ملاقات او آمدند.

ساعت ۱۰ صبح بود که بازرس ارلاندر برگشت. این دفعه آن مودیگِ لعنتی با او نبود و بازرس هوملبرگ دوست داشتنی‌تر همراهش بود. کم و بیش همان سؤالات شب گذشته درباره‌ی نیدرمان را تکرار کردند. زالاچنکو هم بدون این که اشتباهی مرتکب شود داستان قبلی‌اش را گفت. وقتی در مورد دست داشتن در قاچاق و دیگر فعالیت‌های غیرقانونی سؤال پیچش کردند، همه چیز را منکر شد. می‌گفت با حق از کارافتادگی گذران زندگی می‌کند و اصلاً نمی‌داند آن‌ها درباره‌ی چه حرف می‌زنند. نیدرمان را مقصر همه‌ی اتفاقات می‌دانست و می‌گفت حاضر است هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد تا آن فراری را پیدا کنند.

در واقع، متأسفانه زالاچنکو کمک چندانی نمی‌کرد. نمی‌دانست نیدرمان کجاست و برای محافظت از خودش ممکن است پیش چه کسانی برود.

حدود ساعت ۱۱ نماینده‌ی دادستانی مدت کوتاهی به ملاقات زالاچنکو رفت و رسماً به او اطلاع داد مظنون به ضرب و جرح و اقدام به قتل لیزبت سالاندر است. زالاچنکو صبورانه توضیح داد برخلاف آن گفته‌ها خودش قربانی شده و در حقیقت سالاندر می‌خواسته او را به قتل برساند. نماینده‌ی دادستانی پیشنهاد کرد به منظور برخورداری از حمایت قانونی از طرف دولت برایش وکیل بگیرند. زالاچنکو گفت راجع به آن موضوع فکر می‌کند.

البته اصلاً نمی‌خواست آن پیشنهاد را بپذیرد. خودش وکیل داشت و صبح همان روز به او زنگ زده بود تا بلافاصله خودش را به بیمارستان برساند. بنابراین مارتین توماسون چهارمین نفری بود که به ملاقات زالاچنکو آمد. توماسون تلوتلوخوران و بی‌خیال وارد اتاق شد و دستش را در موهای پرپشت و بورش کرد و عینکش را صاف کرد و با موکلش دست داد. وکیل آدم چاقی بود و چهره‌ی جذابی داشت و گرچه مظنون به پادویی برای گروه‌های مافیایی یوگسلاو بود، البته این موضوع هنوز تحت بررسی است، گفته می‌شد همیشه در پرونده‌هایش برنده می‌شود.

پنج سال پیش یکی از شرکای تجاری زالاچنکو او را به توماسون معرفی کرد. آن موقع می‌خواست مبالغی مربوط به یکی از شرکت‌های خدمات مالی‌اش در لیختن اشتاین را زنده کند. مبلغ چشمگیری نبود، اما مهارت توماسون نظیر نداشت و زالاچنکو برای آن مالیاتی پرداخت نکرد. بعد چند کار دیگر به او داد. توماسون می‌دانست آن پول‌ها از

فعالیت‌های غیرقانونی حاصل می‌شود، اما اصلاً از آن موضوع هراسی نداشت. در نهایت زالاچنکو تصمیم گرفت تمام فعالیت‌هایش را در قالب یک شرکت جدید که خودش و نیدرمان صاحب آن بودند سازمان‌دهی کند. با وکیلش صحبت کرد و پیشنهاد داد او هم شریک سوم شود، شریکی بی‌سر و صدا که امور مالی را اداره می‌کند.

توماسون بلافاصله آن پیشنهاد را پذیرفت.

«خوب، آقای بودین این ماجرا شوخی‌بردار نیست.»

زالاچنکو گفت: «قربانی ضرب و جرح و اقدام به قتل شده‌ام.»

«کاملاً معلوم است. اگر درست فهمیده باشم، کار لیزبت سالاندر بوده.»

زالاچنکو صدایش را پایین‌تر آورد: «حتماً می‌دانید شریک‌مان نیدرمان گند زده است به همه چیز.»

«واقعاً.»

«پلیس گمان می‌کند من هم در آن قضایا دست داشته‌ام.»

«که البته این‌طور نیست. خودتان قربانی شده‌اید و باید سعی کنیم همین تصویر را به رسانه‌ها نشان دهیم. درباره‌ی خانم سالاندر به اندازه‌ی کافی تبلیغات منفی به راه افتاده... کار را به من بسپارید.»

«ممنون.»

«اما از همین ابتدا باید یادآوری کنم وکیل کیفری نیستم. به یک متخصص احتیاج دارید. ترتیبی می‌دهم یک فرد مورد اعتماد را به خدمت بگیرید.»

پنجمین ملاقات کننده ساعت ۱۱ شب شنبه آمد. کارت شناسایی‌اش را نشان داد و گفت کار ضروری‌ای دارد و توانست از میان پرستارها رد شود. اتاق زالاچنکو را به او نشان دادند. بیمار هنوز بیدار بود و آه و ناله می‌کرد.

مرد خودش را معرفی کرد: «یوناس سندبرگ(۱۲۱) هستم.» بعد دستش را دراز کرد تا با زالاچنکو دست بدهد، اما او توجهی نکرد.

سن مهمان از سی و چند سال بیش‌تر نمی‌شد. موهای بوری داشت و لباس‌های غیررسمی، شلوار جین و تی‌شرت چهارخانه و کت چرمی، تنش بود. زالاچنکو پانزده ثانیه‌ای سر تا پای او را برانداز کرد.

«دلم می‌خواست ببینم کی سر و کله‌ی یکی از شما پیدا می‌شود.»

سندبرگ گفت: «برای اداره‌ی امنیت داخلی سوئد(۱۲۲) کار می‌کنم.» بعد کارت شناسایی‌اش را نشان داد.

زالاچنکو گفت: «شک دارم.»

«ببخشید؟»

«ممکن است کارمند امنیت داخلی باشی، اما شک دارم برای آن‌ها کار کنی.»

سندبرگ به اطراف اتاق نگاه کرد و صندلی مهمان‌ها را طرف خودش کشید.

«دیروقت آمدم تا توجه کسی جلب نشود. در مورد چگونگی کمک به شما صحبت کرده‌ایم و حالا باید ببینیم چه‌طور می‌توانیم به توافق برسیم. آمده‌ام روایت شما از ماجرا را بشنوم و یک نقشه‌ی مشترک بکشیم.»

«شما چه برنامه‌ای در سر دارید؟»

سندبرگ گفت: «آقای زالاچنکو... متأسفانه نمی‌شود آثار زیان‌بار اوضاع پیش آمده را به راحتی پیش‌بینی کرد. وضعیت را خوب بررسی کرده‌ایم. پیدا کردن دلیلی قانع کننده برای قبر گوسبرگ و سه بار تیراندازی به آن دختر کار مشکلی است، اما نباید امیدمان را از دست بدهیم. درگیری با دخترتان می‌تواند ترس شما از او را توجیه کند و این که چرا چنان اقدامات سرسختانه‌ای را در پیش گرفته‌اید... اما متأسفانه باید گفت مدتی به زندان می‌افتید.»

زالاچنکو یک دفعه به وجد آمد و اگر دست و پایش را پانسمان نکرده بودند حسابی می‌خندید، اما فقط توانست لب‌هایش را جمع کند. هر کار دیگری بسیار دردآور بود.

«پس این نقشه‌ی ماست؟»

«آقای زالاچنکو از مفهوم مدیریت خسارت آگاه هستید. باید به یک نقشه‌ی مشترک برسیم. هر کاری در توان‌مان باشد برای کمک به شما انجام می‌دهیم، گرفتن وکیل یا هر چیز دیگری، اما باید با ما همکاری کنید و چند ضمانت خاص بدهید.»

«فقط یک ضمانت می‌دهم. اول کاری می‌کنید همه‌ی این قضایا محو شود.» زالاچنکو دستش را تکان داد. «نیدرمان سپر بلاست و ضمانت می‌دهم هرگز او را پیدا نکنند.»

«مدارک پزشکی قانونی...»

«گورِ پدر مدارک پزشکی قانونی. مسئله چگونگی انجام تحقیقات و نشان دادن واقعیت‌هاست. ضمانت من این است: اگر جادو و جنبل نکنید و تمام این ماجرا محو نشود، رسانه‌ها را به یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی دعوت می‌کنم. از اسم‌ها و تاریخ‌ها و وقایع زیادی خبر دارم. فکر می‌کنم من را می‌شناسید و لازم به یادآوری نباشد.»

«متوجه نیستی...»

«کاملاً متوجه‌ام. تو یک پادویی. برو پیش رئیست و حرف‌هایی را که زدم به او بگو. خودش می‌فهمد. بگو نسخه‌هایی از... همه چیز را در اختیار دارم. می‌توانم همه‌ی شما را به دردسر بیندازم.»

«باید به توافق برسیم.»

«دیگر حرفی نمی‌ماند. برو بیرون و به آن‌ها بگو دفعه‌ی بعد یک مرد بالغ را برای صحبت با من بفرستند.»

زالاچنکو سرش را برگرداند. سندبرگ چند لحظه‌ای به او نگاه کرد. بعد شانه‌اش را بالا انداخت و بلند شد. تقریباً نزدیک در بود که یک بار دیگر صدای او را شنید.

«یک چیز دیگر.»

سندبرگ رویش را برگرداند.

«سالاندر؟»

«چی؟»

«باید نابود شود.»

«چه‌طور؟»

قیافه‌ی سندبرگ آن‌قدر مضطرب بود که زالاچنکو نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد، گرچه درد انگار فکش را سوراخ سوراخ می‌کرد.

«می‌بینم شما بزدل‌ها آن‌قدر حساس هستید که حتی نمی‌توانید از شر او خلاص شوید، امکاناتش را هم ندارید. چه کسی می‌خواهد این کار را کند... تو؟ اما سالاندر باید از بین برود. باید شهادتش در دادگاه را بی‌ارزش اعلام کنند. باید تا آخرعمر در بیمارستان روانی بستری بشود.»

سالاندر از داخل راهرو صدای پا می‌شنید. صدای جدیدی بود.

(نشر کتاب (nbookcity.com

تمام عصر درِ اتاقش باز بود و پرستارها هر ده دقیقه یک بار می‌آمدند و وضعیتش را بررسی می‌کردند. صدای مردی را شنید که به یکی از پرستارها می‌گفت کار فوری‌ای دارد و بلافاصله باید آقای کارل اکسل بودین را ببیند. می‌گفت می‌تواند کارت شناسایی‌اش را نشان دهد، اما هیچ حرفی بین‌شان رد و بدل نشد که معلوم کند کیست و چه کارتی همراهش دارد.

پرستار گفت باید ببیند آقای بودین بیدار است یا نه. سالاندر نتیجه گرفت کارت شناسایی مرد متقاعد کننده بوده است.

بعد پرستار به سمت چپ راهرو رفت، هفده قدم برداشت تا به اتاق رسید. ملاقات کننده آن فاصله را با چهارده قدم طی کرد. متوسط قدم‌ها پانزده و نیم می‌شد. سالاندر طول هر قدم را تقریباً پنجاه و پنج سانتی‌متر تخمین زد و آن را ضربدر پانزده و نیم کرد. پس اتاق زالاچنکو در نه متری سمت چپ راهرو قرار داشت. اگر عرض اتاق خودش تقریباً پنج متر باشد، اتاق پدرش دو در آن طرف‌تر می‌شود.

شماره‌های سبز ساعت کامپیوتری روی کمدِ کنار تخت نشان می‌داد ملاقات آن مرد دقیقاً نه دقیقه طول کشید.

زالاچنکو مدت زیادی بعد از رفتن مردی که خودش را یوناس سندبرگ معرفی کرده بود با چشم‌های باز دراز کشید. فکر نمی‌کرد سندبرگ اسم واقعی او باشد. تجربه‌اش می‌گفت جاسوس‌های تازه‌کار سوئدی خیلی وسواس دارند از اسم‌های جعلی استفاده کنند؛ حتی وقتی آن کار کوچک‌ترین ضرورتی هم نداشت. به هر حال آمدن سندبرگ، یا اسمش هر کوفتی که بود، نشان می‌داد مخمصه‌ی او مورد توجه بخش(۱۲۳) قرار گرفته است. با آن همه توجه رسانه‌ها نمی‌توانسته‌اند به راحتی از آن قضایا بگذرند. معلوم بود گرفتاری او نگران‌شان کرده است. البته باید همین گونه باشد.

زالاچنکو نکات مثبت و منفی را سبک و سنگین کرد و احتمالات مختلف را کنار هم گذاشت و گزینه‌های زیادی را حذف کرد. خوب می‌دانست بدتر از آن نمی‌شود. اگر همه چیز خوب پیش می‌رفت، در خانه‌ی گوسبرگ نشسته بود و نیدرمان صحیح و سالم از کشور خارج شده بود و کار سالاندر در آن قبر به پایان رسیده بود.

اتفاقات پیش آمده برایش قابل درک بود، اما نمی‌فهمید چه‌طور آن دختر خودش را از گودال بیرون کشید و به مزرعه برگشت و با تبر به جان او افتاد. سالاندر به شکل عجیبی باتدبیر بود.

زالاچنکو، اما، خیلی خوب می‌دانست چه بلایی سر نیدرمان آمد که به جای ایستادن و تمام کردن کار سالاندر جانش را برداشت و فرار کرد. می‌دانست او مشکل ذهنی دارد و بعضی اوقات دچار وهم و خیال می‌شود و حتی روح می‌بیند. چند بار هم رفتارهای نامعقولی نشان داده بود و از ترس خودش را روی زمین جمع کرده بود. حتی چند مرتبه خودش مجبور شده بود به کمک او برود.

این موضوع او را نگران می‌کرد. اطمینان داشت در بیست و چهار ساعتی که از فرار نیدرمان از گوسبرگ می‌گذشت کار غیرمنطقی‌ای از او سرنزده است وگرنه دستگیر شده بود. شاید به تالین(۱۲۴) برود و از آشناهای زالاچنکو در قلمروی تبهکاران بخواهد هوایش را داشته باشند. نگرانی اصلی در کوتاه‌مدت احتمال تکرار شدن فلج مغزی او بود. اگر این اتفاق هنگام فرارش بیفتد، دچار اشتباه می‌شود و کارش به زندان می‌کشد. البته او هرگز تسلیم نمی‌شود. یعنی چند مأمور پلیس از بین می‌روند و شاید خودش هم جانش را از دست بدهد.

آن افکار زالاچنکو را ناراحت می‌کرد. دلش نمی‌خواست نیدرمان از بین برود. هرچه باشد او پسرش است و از لحاظ جسمی یک آدم کامل. باعث تأسف است، اما نباید زنده دستگیر شود. او هرگز گیر پلیس نیفتاده و معلوم نیست حین بازجویی چه واکنشی نشان بدهد. احتمالاً نمی‌تواند دهانش را بسته نگه‌دارد، یعنی آن‌طور که باید. پس شاید بهتر باشد مأمورها او را از پا دربیاورند. زالاچنکو غصه‌دار مرگ فرزندش می‌شود، اما گزینه‌ی دیگر خیلی بدتر است. اگر او حرفی بزند، خودش باید بقیه‌ی عمر را پشت میله‌های زندان بگذراند.

اما چهل و هشت ساعت از فرار نیدرمان می‌گذرد و هنوز دستگیرش نکرده‌اند. خبر خوبی است. یعنی کله‌ی او درست کار می‌کند و نیدرمانی که مغزش رو به راه باشد به راحتی شکست نمی‌خورد.

در بلندمدت نگرانی دیگری هم هست. زالاچنکو می‌دانست نیدرمان نمی‌تواند به تنهایی و بدون راهنمایی پدرش از عهده‌ی کارهایش بربیاید. طی سال‌ها متوجه شده بود اگر کمکش نکند یا در تصمیم‌گیری‌ها آزادی عمل زیادی به او بدهد، دچار دودلی و سستی می‌شود.

بارها و بارها اذعان کرده بود مایه‌ی سرافکندگی است که پسرش برخی ویژگی‌های خاص را در خود ندارد. رونالد نیدرمان بی‌تردید بااستعداد بود و مشخصه‌های جسمی‌اش باعث می‌شد همه از او هراس داشته باشند. کارش در سازمان‌دهی معرکه بود و هرگز احساساتی نمی‌شد. فقط یک مشکل داشت؛ به‌طور مادرزادی مدیر خوبی نبود. همیشه یک نفر باید به او می‌گفت چه‌طور پیش برود.

اما فعلاً کاری از دست زالاچنکو برنمی آید. باید به فکر خودش باشد. وضعیت خطرناکی است، شاید خطرناک‌تر از هر زمان دیگر.

ملاقات چند ساعت پیش با وکیل توماسون خیلی دلگرم کننده نبود. او وکیل شرکت است و هر قدر هم در کارش مهارت داشته باشد در موارد دیگر نمی‌توان خیلی به پشتیبانی‌اش دل خوش کرد.

و بعد ملاقات با یوناس سندبرگ، یا اسمش هرچه بود. راه نجاتی که او پیشنهاد داد مطمئن‌تر بود، اما می‌توانست تله هم باشد. باید حواسش را کاملاً جمع کند و بر اوضاع مسلط شود. در حال حاضر این مهم‌ترین چیز است.

سرانجام باید به توانایی‌های خودش اتکا کند. فعلاً باید تحت مراقبت‌های پزشکی باشد، اما طی دو سه روز، شاید هم یک هفته، دوباره قوایش را به دست می‌آورد. اگر بحران به اوجش برسد، تنهای تنهاست. باید از جلو چشم مأمورانی که در اطرافش پرسه می‌زنند غیب شود. باید خودش را پنهان کند، گذرنامه و مقداری پول نقد هم لازم دارد. توماسون می‌تواند ترتیب آن کارها را بدهد. اول باید قوایش را به دست آورد تا بتواند فرار کند.

ساعت ۱ صبح بود که پرستار نوبت شب به بیمار سر زد. زالاچنکو خودش را به خواب زد و بعد از رفتن او به زحمت نشست و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. مدتی بی‌حرکت ماند تا ببیند چه‌قدر می‌تواند تعادلش را حفظ کند. سپس با احتیاط پای چپش را روی زمین گذاشت. خوشبختانه ضربه‌ی تبر به پای راستش خورده بود که مشکل داشت. دستش را دراز کرد و پای مصنوعی‌اش را از داخل کمد کنار تخت درآورد و آن را سر جایش گذاشت. بعد ایستاد و سعی کرد وزنش را روی پای سالمش نگه‌دارد. وقتی خودش را جابه‌جا می‌کرد، درد شدیدی در پای راستش تیر می‌کشید. دندان‌هایش را به هم فشار داد و قدم برداشت. بدون عصای زیربغل نمی‌شد راه رفت. مطمئن بود بیمارستان تا چند روز آینده برایش عصا می‌آورد. به دیوار تکیه داد و لنگ لنگان خودش را به سمت در کشید. چند دقیقه‌ای طول کشید به آن برسد. با هر قدمی که برمی‌داشت کمی می‌ایستاد تا دردش فروکش کند.

روی یک پا ایستاد و در را کمی باز کرد و به داخل راهرو نگاه انداخت. کسی را نمی‌دید، بنابراین سرش را کمی بیرون برد. از سمت چپ صدای ضعیفی به گوشش می‌رسید، سرش را چرخاند تا نگاهی بیندازد. پرستارهای نوبت شب در ایستگاه پرستاری که بیست متر آن طرف‌تر در سمت دیگر راهرو قرار داشت با یک‌دیگر صحبت می‌کردند. سرش را به راست چرخاند و چشمش به در خروجی انتهای راهرو افتاد.

چند ساعت پیش وضعیت لیزبت سالاندر را جویا شده بود. هرچه باشد او دخترش است. ظاهراً به پرستارها گفته بودند حرفی درباره‌ی بیماران دیگر نزنند، اما یکی از آن‌ها با حالتی معمولی گفت وضعیتش پایدار است و بعد ناخودآگاه به سمت چپش نگاه کرد.

اتاق لیزبت بین اتاق خودش و در خروجی است.

آرام در را بست. دوباره لنگ لنگان به تختش برگشت و پای مصنوعی‌اش را درآورد. وقتی بی‌سر و صدا زیر پتویش می‌رفت خیس عرق بود.

یک‌شنبه وقت ناهار که بازرس هوملبرگ به استکهلم برگشت هم گرسنه بود و هم خسته و کوفته. سوار مترو شد و در ایستگاه ساختمان شهرداری پیاده شد و قدم زنان به ستاد فرماندهی پلیس در برگزگاتان رفت و بعد وارد دفتر بازرس بوبلانسکی شد.

مودیگ و اندرسون زودتر از او رسیده بودند. بوبلانسکی ملاقات را یک‌شنبه گذاشته بود چون می‌دانست رئیس تحقیقات اولیه ریچارد اکستروم آن روز جای دیگری مشغول است.

بوبلانسکی گفت: «ممنون که آمدید، فکر کنم وقتش شده در سکوت و آرامش حرف بزنیم و از این خرابکاری سردربیاوریم. یرکر، خبر جدیدی نداری؟»

«هیچی، همان‌هایی که تلفنی گفتم. زالاچنکو یک ذره هم کوتاه نمی‌آید. می‌گوید بی‌گناه است و حرفی نمی‌زند. فقط این که...»

«چی؟»

«سونیا، درست می‌گفتی. زالاچنکو یکی از رذل‌ترین آدم‌هایی است که تا به حال دیده‌ام. شاید گفتن این حرف احمقانه باشد. مأمورهای پلیس نباید این جوری فکر کنند، اما زیر آن ظاهر حسابگرش باطنی ترسناک دارد.»

بوبلانسکی گلویش را صاف کرد، «خیلی خوب. دیگر چه می‌دانیم؟ سونیا؟»

سونیا لبخند بی‌رمقی زد.

«خبرنگار جست‌وجوگر درست می‌گفت. اسم زالاچنکو در هیچ دفتر اسناد رسمی‌ای پیدا نمی‌شود، اما کارل اکسل بودین ظاهراً متولد سال ۱۹۴۲ در اُدِوالا(۱۲۵) است. والدینش ماریان و گیورگ(۱۲۶) بودین بوده‌اند و هر دو در جریان تصادفی در سال ۱۹۴۶ جان‌شان را از دست می‌دهند. کارل اکسل بودین را یکی از عموهایش که ساکن نروژ بوده بزرگ می‌کند. بنابراین تا هفده سالگی هیچ سابقه‌ای از او وجود ندارد، تا وقتی دوباره به سوئد برمی‌گردد. ثابت کردن داستان میکائیل بلومکویست و این که زالاچنکو مأمور اداره‌ی اطلاعات برون مرزی ارتش روسیه(۱۲۷) بوده و به سوئد پناهنده می‌شود به نظر غیرممکن می‌رسد، اما شخصاً فکر می‌کنم حرفش درست باشد.»

«و این یعنی چه؟»

«روشن است به او هویت جعلی داده‌اند. این کار حتماً با موافقت مقامات صورت گرفته.»

«منظورت ساپو است؟»

«طبق ادعای بلومکویست، اما دقیقاً نمی‌دانم چه‌طور این کار را کرده‌اند. از قرار معلوم شناسنامه و چند سند دیگر جعل و بعد وارد سوابق دولتی شده. جرئتش را ندارم درباره‌ی عواقب قانونی چنین عملی اظهارنظر کنم. احتمالاً بستگی دارد به این که چه کسی آن تصمیم را گرفته باشد، اما حتماً در سطح مقامات ارشد دولتی بوده.»

وقتی کار به بررسی تبعات آن اقدامات رسید، هر چهار بازرس جنایی ساکت شدند.

بوبلانسکی گفت: «خیلی خوب. چهار نفرمان ساکت می‌مانیم. اگر مقامات دولتی در این قضایا دست داشته باشند، من که قصد ندارم از آن‌ها بازجویی کنم.»

اندرسون گفت: «آه. این قضیه ممکن است منجر به یک بحران قانونی شود. در

ایالات متحده می‌شود اعضای دولت را در دادگاه‌های معمولی محاکمه کرد. در سوئد چنین کاری باید توسط یک هیئت حقوقی انجام شود.»

هوملبرگ گفت: «می‌توانیم از رئیس سؤال کنیم.»

بوبلانسکی گفت: «از رئیس سؤال کنیم؟»

«توربیون فالدین(۱۲۸). در آن زمان نخست‌وزیر بوده.»

«یعنی می‌گردیم و نخست‌وزیر سابق را ساکن هرجا باشد پیدا می‌کنیم و می‌پرسیم اسناد هویتی یک جاسوس روسی را که پناهنده شده جعل کرده‌اند یا نه. فکر نکنم شدنی باشد.»

«فالدین در اُوس(۱۲۹) زندگی می‌کند، در اِرنِساند(۱۳۰). خودم چند کیلومتری آن‌جا بزرگ شده‌ام. پدرم یکی از اعضای حزب میانه رو است و کاملاً او را می‌شناسد. چند بار او را از نزدیک دیده‌ام، هم در کودکی و هم در بزرگسالی. خیلی خوش برخورد است.»

سه بازرس دیگر مات و مبهوت به هوملبرگ نگاه می‌کردند.

بوبلانسکی با شک و تردید پرسید: «فالدین را می‌شناسی؟»

هوملبرگ سرش را تکان داد. بوبلانسکی لب‌هایش را ورچید.

هوملبرگ گفت: «راستش را بخواهید اگر بتوانیم کاری کنیم نخست‌وزیر سابق اطلاعاتی در اختیارمان بگذارد، بعضی از مشکلات‌مان حل می‌شود. لااقل می‌فهمیم تکلیف‌مان چیست. می‌توانم بروم خانه‌اش و با او صحبت کنم. اگر حرفی نزند، خوب، کاری نمی‌شود کرد، اما اگر چیزی بگوید، کلی در وقت‌مان صرفه‌جویی می‌شود.»

بوبلانسکی پیشنهادِ هوملبرگ را سبک و سنگین کرد. بعد سرش را تکان داد. از گوشه‌ی چشمش مودیگ و اندرسون را می‌دید که متفکرانه سرشان را می‌جنباندند.

«هوملبرگ، از پیشنهادت ممنون، اما فکر کنم بهتر باشد آن را بگذاریم برای بعد. خوب، برگردیم سر پرونده. سونیا.»

«بنابر گفته‌های بلومکویست، زالاچنکو در سال ۱۹۷۶ به سوئد آمده. تا جایی که عقلم قد می‌دهد آن اطلاعات را فقط می‌توانسته از یک نفر گرفته باشد.»

اندرسون گفت: «گانر بیورک.»

هوملبرگ پرسید: «بیورک چه گفته؟»

«نه خیلی. می‌گوید آن اطلاعات طبقه‌بندی شده است و نمی‌تواند بدون اجازه‌ی مقامات ارشدش هیچ حرفی بزند.»

«و مقامات ارشدش چه کسانی هستند؟»

«چیزی نمی‌گوید.»

«خوب، چه بلایی سرش می‌آید؟»

اندرسون گفت: «در یادداشت‌های داگ اسونسون مدارک بسیار خوبی درباره‌ی کارهای غیراخلاقی بیورک وجود دارد. اکستروم از بازداشت او ناراحت شد، اما چون

پرونده را قبلاً تشکیل داده بودم نمی‌توانست جلو تحقیقات اولیه را بگیرد، وگرنه خودش به دردسر می‌افتاد.»

«فهمیدم. کارهای غیراخلاقی. احتمالاً بدجوری جریمه‌اش می‌کنند.»

«شاید، اما کارمند دولت است و می‌توانیم دوباره برای بازجویی احضارش کنیم.»

«کم کم با ساپو درگیر می‌شویم. این کار ممکن است باعث آشفتگی شود.»

«اگر آن‌ها در این قضایا دست نداشتند، هیچ کدام از این مشکلات پیش نمی‌آمد. احتمالاً زالاچنکو واقعاً جاسوس فراری ارتش روسیه بوده و در سوئد به او پناهندگی سیاسی داده‌اند. شاید کارمند ساپو بوده، نمی‌دانم، کارشناس یا منبع اطلاعاتی یا هر عنوان دیگری که به آن می‌دهید. به هر حال دلایلی خوبی داشته‌اند که به او هویت جعلی بدهند و بی‌نام و نشان بماند، اما سه مشکل وجود دارد. اول، تحقیقات سال ۱۹۹۱ که در نتیجه‌ی آن لیزبت سالاندر در بیمارستان روانی بستری شد غیرقانونی بوده. دوم، فعالیت‌های زالاچنکو از آن به بعد ارتباطی با امنیت ملی ندارد و او احتمالاً یک تبهکار معمولی است که در چند قتل و فعالیت تبهکاری دیگر دست دارد. و سوم این که بدون شک به لیزبت سالاندر تیراندازی شده و می‌خواسته‌اند در گوسبرگ زنده به گورش کنند.»

هولمبرگ گفت: «حالا که حرفش شد، می‌خواهم آن گزارش شرم‌آور را بخوانم.»

صورت بوبلانسکی تیره و تار شد.

«یرکر، اوضاع از این قرار است: جمعه، اکستروم گزارش را از من گرفت و وقتی می‌خواستم آن را پس بگیرم گفت می‌خواهد از آن یک نسخه بگیرد، که البته هرگز نگرفت. بعد زنگ زد و گفت با دادستان کل صحبت کرده و انگار مشکلی وجود دارد. بنا به گفته‌ی دادستان کل گزارش" کاملاً سری" است و نمی‌شود آن را منتشر کرد یا از رویش نسخه‌ی دیگری گرفت. دادستان تمام نسخه‌ها را جمع کرده و می‌خواهد درباره‌ی موضوع تحقیقات کاملی انجام بشود. یعنی، سونیا هم باید نسخه‌ای را که در اختیار دارد تحویل بدهد.»

«نه.»

هولمبرگ گفت: «لعنتی، همه چیز بودار است.»

بوبلانسکی گفت: «می‌دانم، از همه بدتر، یک نفر علیه ما دست به کار شده و خیلی سریع و مؤثر هم پیش می‌رود. آن گزارش بود که ما را نهایتاً در مسیر درست قرار داد.»

هولمبرگ گفت: «پس باید بفهمیم چه کسی ضد ماست.»

مودیگ گفت: «یک دقیقه، پیتر تلوبوریان(۱۳۱) هم هست. در جریان تحقیقات خیلی از اطلاعات او در مورد لیزبت سالاندر استفاده کرده‌ایم.»

بوبلانسکی با لحنی گرفته گفت: «دقیقاً. او چه می‌گفت؟»

«خیلی نگران سلامتی سالاندر بود و برایش آرزوی موفقیت کرد، اما در آخر

صحبت‌هایش گفت او بسیار خطرناک است و احتمالاً نمی‌شود به راحتی دستگیرش کرد. خیلی از نظرات‌مان را بر اساس حرف‌های او گذاشته‌ایم.»

هوملبرگ گفت: «تلوبوریان بدجوری هانس فیست(۱۳۲) را تحریک کرده. راستی خبری از فیست نداریم؟»

بوبلانسکی به تندی پاسخ داد: «چند روزی مرخصی گرفته. فعلاً باید ببینیم چه کار می‌شود کرد.»

دو ساعت دیگر درباره‌ی گزینه‌های مختلف بحث کردند. تنها نتیجه‌ی عملی این شد که مودیگ روز بعد به گوتنبرگ برگردد و ببیند سالاندر حرفی برای گفتن دارد یا نه.

وقتی سرانجام کارشان تمام شد، مودیگ و اندرسون با هم به پارکینگ رفتند.

اندرسون ایستاد، «در این فکر بودم که...»

«چی؟»

«وقتی با تلوبوریان حرف می‌زدیم، تو تنها فرد گروه بودی که با پاسخ‌هایش مخالفت می‌کرد.»

«آره؟»

اندرسون گفت: «خوب... اِم... شَمِ پلیسی‌ات عالی بود.»

اندرسون به ندرت از کسی تعریف می‌کرد و مطمئناً اولین بار بود حرف مثبت یا دلگرم کننده‌ای به مودیگ می‌زد. وقتی او رفت، مودیگ هاج و واج کنار ماشینش ایستاد.

فصل پنجم

یک‌شنبه، دهم آوریل

بلومکویست شب شنبه با برگر بود و درباره‌ی جزییات قضیه‌ی زالاچنکو حرف زدند. کاملاً به اریکا اعتماد داشت و حتی یک ثانیه هم نگران این نبود که او می‌خواهد برای یکی از رقبا کار کند. برگر هم اصلاً قصد نداشت جزییات ماجرا را با خودش به محل کار جدیدش ببرد. داستان سالاندر خبر داغ میله نیوم بود. البته سردبیر آن شماره‌ی ویژه نبودن باعث می‌شد کمی احساس ناکامی کند، آن ماجرا می‌توانست پایان خوبی برای سال‌ها حضورش در میله نیوم باشد.

در مورد ساختار مجله در آینده هم صحبت کردند. برگر مصمم بود سهمش در میله نیوم را حفظ کند و هم‌چنان عضو هیئت مدیره باقی بماند، حتی اگر قرار نباشد حرفی درباره‌ی مطالب مجله بزند.

«چند سال به آن روزنامه می‌روم، چه کسی می‌داند؟ شاید قبل از بازنشستگی دوباره به این‌جا برگردم.»

اما دلیلی ندارد هم‌دیگر را فراموش کنند، چرا باید در رابطه‌شان تغییری ایجاد شود؟ البته دیگر خیلی یک‌دیگر را نمی‌بینند؛ مثل دهه‌ی هشتاد و قبل از تأسیس میله نیوم که در دفترهای جداگانه‌ای کار می‌کردند.

برگر با لبخندی تصنعی بر لب گفت: «فکر کنم از این به بعد برای دیدن هم‌دیگر باید از قبل هماهنگ کنیم.»

صبح یک‌شنبه برگر شتابزده خداحافظی کرد و به خانه و پیش همسرش گِرگِر بکمَن(۱۳۳) برگشت. بعد از رفتن او بلومکویست به بیمارستان سالگرینسکا زنگ زد و سعی کرد درباره‌ی وضعیت سالاندر اطلاعاتی کسب کند. هیچ کس حرفی نمی‌زد، بنابراین سرانجام با بازرس ارلاندر تماس گرفت. بازرس دلش به حال او سوخت و لطف کرد و گفت با توجه به شرایط پیش آمده وضعیت بیمار نسبتاً خوب است و پزشکان خوش‌بین هستند. بلومکویست پرسید می‌تواند او را ببیند یا نه. ارلاندر گفت سالاندر رسماً تحت بازداشت است و دادستان به هیچ کس اجازه‌ی ملاقات با او را نمی‌دهد، البته در شرایطی هم نیست که بشود چیزی از او پرسید. بعد اضافه کرد اگر وضعش بدتر شد زنگ می‌زند.

بلومکویست نگاهی به گوشی‌اش انداخت. برایش چهل پیام آمده بود که تقریباً همگی از طرف روزنامه‌نگارها بود. بعد از مشخص شدن چگونگی نجات سالاندر رسانه‌ها پر شده بود از گمانه زنی‌های نسنجیده. البته نمی‌شد منکر شد میکائیل با

اتفاقات پیش آمده ارتباط دارد.

همه‌ی پیام‌ها را پاک کرد و به خواهرش آنیکا زنگ زد و خودش را برای ناهار دعوت کرد. بعد با دِراگان آرمانسکی(۱۳۴) مدیرعامل شرکت امنیتی میلتون(۱۳۵) تماس گرفت. دراگان در خانه‌اش در لیدینگو(۱۳۶) بود.

آرمانسکی گفت: «خوب می‌توانی خبر اول روزنامه‌ها بشوی.»

«اوایل هفته سعی کردم پیدایت کنم. پیغام رسیده بود دنبالم می‌گردی، اما اصلاً وقت نداشتم...»

«میلتون هم مشغول انجام تحقیقات است. هولگر پالمگِرِن(۱۳۷) می‌گفت خبرهایی داری، از قرار معلوم خیلی از ما جلوتری.»

بلومکویست قبل از این که حرفی بزند کمی مکث کرد. «می‌توانم به تو اعتماد کنم؟»

«دقیقاً یعنی چه‌طور؟»

«طرف سالاندر هستی یا نه؟ می‌دانم صلاح او را می‌خواهی.»

«دوستش هستم. البته می‌دانی ضرورتاً نمی‌شود گفت او هم دوست من است.»

«متوجه‌ام. می‌خواهم بدانم تمایل داری طرف او را بگیری و با دشمنانش درگیر بشوی یا نه.»

آرمانسکی گفت: «طرف او هستم.»

«می‌توانم بخشی از اطلاعاتم را با تو در میان بگذارم؟ البته بدون این که چیزی به گوش پلیس یا فرد دیگری برسد.»

آرمانسکی گفت: «نمی‌خواهم درگیر فعالیت‌های جنایی بشوم.»

«چنین چیزی نگفتم.»

«می‌توانی کاملاً به من اعتماد کنی، به این شرط که معلوم نشود درگیر فعالیت‌های جنایی بوده‌ای.»

«خوب، پس باید هم‌دیگر را ببینیم.»

«امروز عصر می‌خواهم به شهر بیایم. شام؟»

«امروز وقت ندارم، اما خوشحال می‌شوم فردا شب هم‌دیگر را ببینیم. من و تو و شاید هم چند نفر دیگر باید بنشینیم و کمی گپ بزنیم.»

«در میلتون منتظرت هستیم. ساعت ۶؟»

«یک چیز دیگر... می‌خواهم نزدیک ظهر خواهرم را ببینیم، وکیل آنیکا جیانی. در حال بررسی موضوع وکالت سالاندر است، اما نمی‌شود همین‌طوری وکیل او بشود. بخشی از هزینه‌ی وکالت را از جیب خودم می‌دهم. شرکت امنیتی میلتون قبول می‌کند سهمی داشته باشد؟»

«آن دختر به یک وکیلِ جنایی خیلی خوب نیاز دارد. شاید خواهرت بهترین گزینه نباشد، البته ببخشید این حرف را می‌زنم. با وکیل ارشد میلتون حرف زدم و در حال بررسی موضوع است. در فکر کسی مثل پیتر آلتین(۱۳۸) هستم.»

«اشتباه نکن. حمایت حقوقی از سالاندر باید کاملاً متفاوت باشد. وقتی حرف بزنیم متوجه منظورم می‌شوی؟ اما اساساً تمایل داری کمک کنی؟»

«به نتیجه رسیده‌ام میلتون باید برای سالاندر وکیل بگیرد...»

«آره یا نه؟ می‌دانم چه اتفاقی برای او افتاده. کم و بیش از قضایای پشت پرده باخبرم و برنامه دارم.»

آرمانسکی خندید.

«خیلی خوب. به حرف‌هایت گوش می‌کنم. اگر خوشم آمد، من هم هستم.»

بلومکویست گونه‌ی خواهرش را بوسید و بلافاصله پرسید: «وکالت لیزبت سالاندر را قبول می‌کنی؟»

«می‌خواهم نه بگویم. می‌دانی وکیل جنایی نیستم. حتی اگر از اتهام قتل تبرئه شود، فهرست بلندی از اتهامات دیگر باقی می‌ماند. سالاندر به فردی با نفوذ و تجربه‌ی کاملاً متفاوت با من نیاز دارد.»

«اشتباه می‌کنی. هم وکیل خوبی هستی و هم از چهره‌های شناخته شده در دفاع از حقوق زنان به حساب می‌آیی. تمام جوانب را بررسی کرده‌ام. دقیقاً همانی هستی که سالاندر احتیاج دارد.»

«میکائیل... فکر کنم کاملاً متوجه نشده‌ای این قضیه چه مسائلی را دربرمی‌گیرد. یک پرونده‌ی جنایی پیچیده است، نه موضوعی ساده و روشن در مورد اذیت و آزار جنسی یا خشونت علیه زنان. اگر وکالتش را قبول کنم، نتیجه ممکن است فاجعه‌بار شود.»

بلومکویست لبخند زد. «متوجه نیستی. اگر سالاندر متهم به قتل داگ و می‌یا شده بود، سراغ کسی مثل سیلبِرسکی(۱۳۹) یا یک وکیل جنایی جان سخت می‌رفتم، اما قضیه‌ی این محاکمه کاملاً فرق می‌کند.»

«فکر کنم بهتر باشد کمی توضیح بدهی.»

دو ساعتی قهوه و ساندویچ خوردند و حرف زدند. بعد از پایان توضیحات میکائیل، آنیکا متقاعد شد. بلومکویست تلفن همراهش را برداشت و دوباره به بازرس ارلاندر در گوتنبرگ زنگ زد.

«سلام، دوباره بلومکویست هستم.»

ارلاندر گفت: «خبری از سالاندر ندارم.» معلوم بود عصبانی شده است.

«فکر کنم خبر خوبی باشد، اما راستش را بخواهی من خبرهایی دارم.»

«چی؟»

«خوب، سالاندر حالا وکیلی به اسم آنیکا جیانی دارد. در حال حاضر کنارم است، گوشی را می‌دهم به خودش.»

بلومکویست گوشی را به خواهرش داد که آن طرف میز نشسته بود.

«آنیکا جیانی هستم و متعهد شده‌ام وکالت لیزبت سالاندر را برعهده بگیرم. باید

موکلم را ببینم تا او هم وکالت من را تأیید کند. شماره تلفن دادستان را هم می‌خواهم.»

ارلاندر گفت: «تا جایی که خبر دارم دولت برایش وکیل تعیین کرده.»

«خوشحالم این را می‌شنوم ولی کسی نظر لیزبت سالاندر را جویا شده؟»

«راستش را بخواهید هنوز با او حرف نزده‌ایم. امیدوارم فردا بشود این کار را کرد، البته اگر حالش خوب باشد.»

«خوب. پس حالا اعلام می‌کنم تا وقتی خانم سالاندر خلاف این موضوع را بیان نکرده، باید من را نماینده‌ی قانونی او بدانید. بدون حضور من نمی‌توانید از او بازجویی کنید. می‌توانید بپرسید وکالت من را قبول دارد یا نه. فقط همین. حرف‌هایم مفهوم بود؟»

ارلاندر که صدای آه کشیدنش را می‌شد شنید گفت: «بله.» نمی‌دانست عین کلام قانون در آن مورد چیست. «اول می‌خواهیم بدانیم موکل‌تان خبر دارد رونالد نیدرمان کجاست یا نه. مشکلی نیست از او سؤال کنیم...؟ یعنی بدون حضور شما.»

«می‌توانید درباره‌ی جست‌وجو برای پیدا کردن نیدرمان از او سؤال کنید، اما نباید چیزی در مورد اتهامات مطرح شده علیه خودِ خانم سالاندر بپرسید. مشکلی نیست؟»

«فکر نکنم، نه.»

بازرس ارلاندر از پشت میزش بلند شد و به طبقه‌ی بالا رفت و آنگنیتا یرواس رئیس تحقیقات اولیه را در جریان صحبتش با جیانی گذاشت.

«کاملاً معلوم است بلومکویست او را استخدام کرده. فکر نکنم سالاندر از چیزی خبر داشته باشد.»

«جیانی در زمینه‌ی حقوق زنان فعالیت می‌کند. به یکی از سخنرانی‌هایش گوش کرده‌ام. خیلی باهوش است، اما اصلاً به درد این پرونده نمی‌خورد.»

«خودِ سالاندر باید تصمیم بگیرد.»

«شاید در دادگاه به این تصمیم اعتراض کنم. بهتر است آن دختر یک وکیل مدافع مناسب داشته باشد، نه یک آدم شناخته شده که می‌خواهد سرخط روزنامه‌ها شود. خوب، سالاندر از لحاظ حقوقی فاقد صلاحیت اعلام شده. نمی‌دانم این موضوع می‌تواند قضایا را تحت تأثیر قرار دهد یا نه.»

«باید چه کار کنیم؟»

یرواس چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت. «اوضاع کاملاً به هم ریخته. نمی‌دانم چه کسی قرار است مسئول این پرونده شود، معلوم نیست می‌خواهند آن را به اکستروم در استکهلم بدهند یا نه. در هر صورت بدون وکیل نمی‌شود. خوب... ببین سالاندر می‌خواهد جیانی وکیلش باشد یا نه.»

بلومکویست ساعت ۵ بعدازظهر به خانه‌اش رسید و لپ‌تاپش را باز کرد و متنی را که در سیتی هتل گوتنبرگ نوشته بود ادامه داد. هفت ساعت بی‌وقفه کار کرد و متوجه ایرادهای آشکار داستانش شد. کلی تحقیق دیگر لازم بود. جواب بسیاری از سؤالات را نمی‌شد با مدارک موجود داد. به غیر از گانر بیورک چه کسانی در ساپو می‌خواسته‌اند سالاندر در بیمارستان روانی بستری شود؟ اصل رابطه‌ی بیورک و پیتر تلوبوریان روان‌پزشک چه است؟

سرانجام رایانه‌اش را خاموش کرد و به رختخواب رفت. به محض دراز کشیدن احساس کرد برای اولین بار طی هفته‌ها می‌تواند استراحت کند و در آرامش بخوابد. همه چیز خوب پیش می‌رفت. مهم نبود چند سؤال بی‌پاسخ باقی مانده، آن‌قدر مطلب داشت که بتواند حسابی سر و صدا به راه بیندازد.

دیر وقت بود، اما گوشی‌اش را برداشت تا به برگر زنگ بزند و او را در جریان آخرین اخبار قرار بدهد. بعد یادش آمد او میله نیوم را ترک کرده است. یک دفعه خوابیدن برایش سخت شد.

مردی با چمدان قهوه‌ای به آرامی از قطار ۷:۳۰ بعدازظهر در ایستگاه مرکزی استکهلم پیاده شد و لحظه‌ای میان انبوه مسافران ایستاد تا راهش را پیدا کند. وقتی از لاهلم(۱۴۰) راه افتاد، کمی از ساعت ۸ صبح گذشته بود. در میانه‌ی راه در گوتنبرگ توقف کرد و با یکی از دوستان قدیمی‌اش ناهار خورد. دو سالی می‌شد به استکهلم

نیامده بود. در واقع قصد نداشت دوباره به پایتخت برگردد. اگرچه بیش‌تر دوران کاری‌اش را آن‌جا گذرانده بود، همیشه در آن شهر احساس غریبی می‌کرد.

آرام در امتداد ایستگاه به راه افتاد، از پرس بیران(۱۴۱) یک روزنامه‌ی عصر و دو موز خرید و ایستاد و به دو زن مسلمانی که پوشیه زده بودند و به سرعت از کنارش رد می‌شدند نگاه کرد.

فاصله‌ی دویست سیصد متری تا هتل فرِیز(۱۴۲) در کنار اداره‌ی پست قدیمی خیابان واساگاتان(۱۴۳) را قدم زد. دفعات قبل که به استکهلم می‌آمد همان جا می‌ماند. هتل در مرکز شهر قرار داشت و جای تمیزی بود. قیمتش هم مناسب بود و چون خودش مخارج سفرش را می‌داد باید در هزینه‌هایش صرفه‌جویی می‌کرد. یک روز قبل زنگ زده بود و به اسم اورت گالبرگ(۱۴۴) یک اتاق گرفته بود.

وقتی به اتاقش رسید مستقیم به دستشویی رفت. در سنی بود که باید از دستشویی بیش‌تر از قبل استفاده می‌کرد. از وقتی که تمام شب را بدون بیدار شدن می‌خوابید، چندین سال می‌گذشت.

وقتی از دستشویی بیرون آمد، کلاه نمدی لبه‌دار سبز رنگش را درآورد و کراواتش را شل کرد. نزدیک دو متر قدش بود و هفتاد و چند کیلو هم وزنش، یعنی لاغر بود و ترکه‌ای. کت راه راه و شلوار طوسی تنش بود. درِ چمدانش را باز کرد و دو پیراهن و یک کراوات دیگر و لباس‌های زیرش را بیرون آورد و آن‌ها را مرتب در کشو گذاشت. بعد پالتو و کتش را داخل کمد پشت در آویزان کرد.

برای خوابیدن زود بود، اما برای رفتن به پیاده‌روی عصرگاهی که هیچ وقت برایش لذت‌بخش نبود دیر شده بود. روی تنها صندلی اتاق نشست و نگاهی به اطرافش انداخت. بعد تلویزیون را روشن کرد و صدای آن را قطع کرد. به ذهنش رسید به پذیرش زنگ بزند و قهوه سفارش بدهد، اما فکر کرد شاید دیروقت باشد. به جای قهوه از داخل یخچال یک لیوان کوچک لیموناد برای خودش ریخت. روزنامه‌ی عصر را باز کرد و تمام اخبار مربوط به جست‌وجو برای یافتن رونالد نیدرمان و پرونده‌ی لیزبت سالاندر را خواند. سپس دفترچه یادداشت جلدِ چرمی‌اش را درآورد و شروع کرد به نوشتن.

گالبرگ، افسر سابق پلیس امنیت در امور اجرایی، حالا هفتاد و هشت سالش بود و سیزده سال از بازنشستگی‌اش می‌گذشت. اما افسران اداره‌ی اطلاعات هیچ وقت به معنای واقعی بازنشسته نمی‌شوند و فقط به حاشیه می‌روند.

بعد از جنگ، در نوزده سالگی، به نیروی دریایی پیوست. در ابتدا دانشجوی دانشکده‌ی افسری بود و سپس مربی آموزش شد. سپس به جای انجام مأموریت‌های معمول روی دریا که انتظارش را داشت به کارلسکرونا منتقل شد تا در اداره‌ی اطلاعات نیروی دریایی ردیاب پیام‌های مخابراتی شود. مشکلی با شغلش نداشت. بیش‌تر باید

می‌فهمید در آن سوی دریای بالتیک چه می‌گذرد، اما آن کار به نظرش خسته کننده و یکنواخت می‌آمد. در مدرسه‌ی زبانِ اداره‌ی اطلاعات روسی و لهستانی یاد گرفت. دانستن آن زبان‌ها از دلایلی بود که باعث شد در سال ۱۹۵۰ و در دوره‌ی ریاست گیورگ تالین(۱۴۵) بر واحد سوم ساپو به استخدام پلیس امنیت دربیاید. وقتی کارش را شروع کرد، کل بودجه‌ی پلیس امنیت برای نود و شش کارمند ۲/۷ میلیون کرون بود. در زمان بازنشستگی رسمی‌اش در سال ۱۹۹۲ آن مبلغ به بیش از۳۵۰ میلیون کرون رسیده بود و واقعاً نمی‌دانست چند نفر در آن اداره کار می‌کردند.

گالبرگ عمرش را صرف خدمت به سرویس سری اعلی‌حضرت کرده بود، یا به بیان دقیق‌تر صرف خدمت به سرویس سری دولت رفاه اجتماعی سوسیال دموکرات‌ها. البته این مسئله کمی متناقض بود. او در تمامی دوره‌های انتخابات یکی پس از دیگری با اعتقاد کامل به میانه‌روها رأی داده بود، به جز سال ۱۹۹۱ که به رقیب آن‌ها تمایل داشت. به نظرش کارل بیلت(۱۴۶) یک فاجعه‌ی سیاسی به تمام معنا بود و برای همین به اینگوار کارلسون(۱۴۷) رأی داد. دوران «بهترین دولت سوئد» بیم و هراس او را تأیید می‌کرد. روی کار آمدن میانه‌روها هم‌زمان با فروپاشی اتحادیه‌ی جماهیر شوروی شد. به نظر گالبرگ دولت جدید نسبت به دولت‌های قبل اصلاً آمادگی بهره برداری از فرصت سیاسی پیش آمده در شرق را نداشت و نتوانست از هنر جاسوسی استفاده کند. دولت بیلت بودجه‌ی بخش جماهیر شوروی را به دلایل مالی کاهش داد و هم‌زمان خودش را درگیر اوضاع آشفته‌ی بوسنی و هرزگوین کرد، انگار صربستان تهدیدی علیه سوئد محسوب می‌شد. در نتیجه، فرصت عالی پیش آمده برای استقرار جاسوس‌های دایمی در مسکو از دست رفت. یک روز، وقتی روابط دوباره تیره شود، البته به نظر گالبرگ این مسئله غیرقابل اجتناب است، حتماً از پلیس امنیت و اداره‌ی اطلاعات ارتش خواسته‌های نامعقولی خواهند داشت، انگار آن‌ها می‌توانند جادو و جمبل کنند و بلافاصله جاسوس بسازند.

گالبرگ کارش را در بخش روسیه‌ی واحد سوم پلیس ایالتی آغاز کرد و بعد از دو سال در سال‌های ۱۹۵۲ و ۱۹۵۳ اولین کار عملی‌اش را به صورت آزمایشی و با درجه‌ی سروانی در سمت وابسته‌ی نظامی نیروی هوایی در سفارت سوئد در روسیه انجام داد. در کمال تعجب جانشین یک جاسوس مشهور می‌شد. چند سال پیش سرهنگ استیگ ونراستروم(۱۴۸) بدنام وابسته‌ی نظامی استکهلم در مسکو بود.

بعد از بازگشت به سوئد در واحد ضدجاسوسی مشغول به کار شد و ده سال بعد یکی از افسران جوان پلیس امنیت بود که تحت نظارت اوتو دانیلسون(۱۴۹) راز ونراستروم را فاش کرد. سرهنگ عاقبت به علت خیانت به کشور محکوم به حبس ابد در زندان لانگ هولمِن(۱۵۰) شد.

وقتی پلیس امنیت به ریاست پِر گانر وینگه(۱۵۱) در سال ۱۹۶۴ مجدداً سازمان‌دهی

شد و واحد امنیتِ اداره‌ی پلیس ملی، امنیت داخلی سوئد، نام گرفت، افزایش قابل توجه تعداد کارمندان امری اجتناب‌ناپذیر بود.

در آن زمان چهارده سال بود که گالبرگ در پلیس امنیت کار می‌کرد و از کهنه کارهای مورد اعتماد به حساب می‌آمد. او هیچ وقت از عنوان ساپو برای اشاره به پلیس امنیت استفاده نمی‌کرد. از واژه‌ی اختصاری اس آی اس در موقعیت‌های رسمی و «شرکت» یا «اداره» یا فقط «واحد» در بین همکاران استفاده می‌کرد، اما هرگز حرف از ساپو نمی‌زد. دلیل کارش ساده بود. گفته می‌شد مهم‌ترین وظیفه‌ی اداره طی سال‌ها نظارت بر کارکنان بوده است، یعنی بررسی و ثبت فعالیت‌های شهروندانی که مظنون به همکاری با کمونیست‌ها بودند یا عقاید خرابکارانه‌ای داشتند. در اداره واژه‌های «کمونیست» و«خائن» هم‌معنا بودند. یک نشریه‌ی کمونیستی به اسم کلارته(۱۵۲) که احتمالاً دنبال خرابکاری بود از واژه‌ی «ساپو» برای انتقاد از شکارچیان کمونیست‌ها در پلیس استفاده کرد و بعدها آن کلمه مرسوم شد. گالبرگ اصلاً نمی‌فهمید چرا رئیس سابقش پی وینگه گزارش‌های شخصی‌اش را با عنوان رئیس ساپو ۱۹۷۰-۱۹۶۲ نوشته بود.

سازمان‌دهی مجدد سال ۱۹۶۴ نقش تعیین کننده‌ای در آینده‌ی کاری گالبرگ داشت. عنوان اس آی اس نشان می‌داد پلیس سِری کشور به آن‌چه در یادداشت‌های وزارت دادگستری اداره‌ی پلیس نوین توصیف شده بود تغییر شکل داده است. چنان تغییری مستلزم به کارگیری نیروهای جدید بود و آموزش آن‌ها همواره مشکلات زیادی را دربرداشت. در آن سازمان رو به گسترش اعتقاد بر این بود که «دشمن» فرصت زیادی برای گماشتن عوامل جاسوسی در داخل واحد پیدا کرده است. یعنی اقدامات امنیتی باید تشدید می‌شد و پلیس امنیت دیگر نمی‌توانست کانون افسران سابق باشد. در گذشته تمام کارمندان یک‌دیگر را می‌شناختند و متقاضیانی که پدرشان افسر پلیس بود شرایط بهتری برای استخدام داشتند.

در سال ۱۹۶۳ گالبرگ از واحد ضدجاسوسی به واحد نظارت بر کارکنان منتقل شد که بعد از افشای ماجرای جاسوسی ونراستروم نقش پررنگ‌تری را ایفا می‌کرد. در همان دوره اساس «ثبت عقاید سیاسی» پی‌ریزی گردید. نتیجه فهرستی بود که تا پایان دهه‌ی شصت بالغ بر ۳۰۰،۰۰۰ شهروند سوئد را که گمان می‌رفت از افکار سیاسی ناخوشایندی حمایت کنند در برمی‌گرفت، اما چگونگی نظارت امنیتی در داخل خود اداره از بررسی سوابق شهروندان سوئد حیاتی‌تر بود.

رسوایی ونراستروم موجب ایجاد تردیدهای بسیاری در داخل پلیس امنیت شده بود. اگر یک سرهنگ وزارت دفاع، ونراستروم مشاور دولت در امور مرتبط با سلاح‌های هسته‌ای و سیاست‌های امنیتی هم بود، برای روس‌ها کار می‌کرده است، احتمالاً روسیه داخل پلیس امنیت هم مقامی به همان اندازه رده بالا دارد. چه کسی می‌تواند ضمانت دهد مقامات بلند پایه و مدیران میانی اداره برای روس‌ها کار نمی‌کنند؟ خلاصه چه

کسی باید از جاسوس‌ها جاسوسی کند؟ در بعدازظهر یکی از روزهای آگوست سال ۱۹۶۴ گالبرگ به جلسه‌ای با حضور معاون پلیس امنیت هانس ویلهم فرانکه(۱۵۳) فراخوانده شد. دیگر حاضران جلسه معاون اجرایی و رئیس امور مالی اداره بودند. در پایان آن روز گالبرگ رئیس واحد جدیدی با عنوان کاری «بخش ویژه» شد. اولین کار او تغییر نام آن واحد به «بررسی‌های ویژه» بود. آن اسم البته فقط چند دقیقه باقی ماند؛ به نظر رئیس امور مالی عنوان بررسی‌های ویژه خیلی بهتر از بخش ویژه نبود. سرانجام نام سازمانی «بخش بررسی‌های ویژه» را برگزیدند و در کاربردهای روزمره از آن با عنوان «بخش» یاد کردند تا از «واحد» یا «اداره» که به پلیس امنیت در کل اشاره داشت متمایز باشد.

ایجاد «بخش» طرح فرانکه بود. اسمش را «آخرین خط دفاعی» گذاشته بود. واحدی فوق سری که داخل اداره موقعیتی راهبردی داشت و کاملاً ناپیدا بود. هرگز در مکاتبات، حتی در یادداشت‌های مالی، اسمی از آن برده نمی‌شد و نفوذ به آن کاری بسیار مشکل بود.

بخش مسئولیت حفاظت از امنیت ملی را برعهده داشت. فرانکه توانست آن را تشکیل دهد، اما ایجاد چنان ساختار فوق سری‌ای مستلزم موافقت رئیس امور مالی و رئیس امور اجرایی هم بود. البته آن‌ها از همکاران قدیمی او بودند و در چندین رویارویی با دشمن در کنار هم حضور داشتند.

در سال اول بخش فقط چهار کارمند داشت؛ گالبرگ و سه همکار منتخب دیگر. طی ده سال یازده نفر دیگر هم به آن‌ها اضافه شدند. دو نفر از اعضای جدید کارمندان عالی‌رتبه‌ی دانشکده‌ی نظامی‌ای بودند که گالبرگ قبلاً در آن کار می‌کرد و نه نفر دیگر هم در پیدا کردن جاسوس‌ها تخصص داشتند. ساختار بخش از دو سِمت تشکیل می‌شد. گالبرگ رئیس بود و تقریباً هر روز همه‌ی اعضای گروهش را می‌دید. قابلیت افراد بیش از سابقه‌ی آن‌ها اهمیت داشت.

در سلسله مراتب اداری، گالبرگ تابع معاونت اجرایی پلیس امنیت بود و باید به‌طور ماهیانه به آن‌ها گزارش می‌داد، اما در عمل موقعیتی منحصر به فرد داشت و قدرتی فوق‌العاده. خودش و تنها خودش می‌توانست فعالیت‌های رؤسای ارشد ساپو را زیر ذره‌بین بگذارد. حتی می‌توانست زندگی پر گانر وینگه را زیر و رو کند (البته این کار را هم کرد). می‌توانست یک دفعه شروع به ضبط تمام مکالمات تلفنی کند، بدون این که نیازی به توجیه آن کار باشد یا حتی مقامات رده بالا را در جریان قرار دهد. الگوی گالبرگ جیمز جیزِس آنگلتونِ(۱۵۴) افسانه‌ای بود که در سی آی اِی(۱۵۵) موقعیت مشابهی داشت و بعداً شخصاً با او آشنا شد.

بخش ساختار کوچکی داخل واحد بود که خارج از، بالاتر از، حتی به موازات قسمت‌های دیگر پلیس امنیت فعالیت می‌کرد. ایجاد این ساختار جدید باعث به وجود آمدن تغییرات جغرافیایی هم شد. بنابر دلایل امنیتی تقریباً همه‌ی اعضای گروه را از مرکز فرماندهی پلیس در کونگزهولمن به آپارتمانی یازده اتاقه در استرمالم(۱۵۶) منتقل کردند که به شکل یک ساختمان اداری مستحکم درآمده بود. تمام بیست و چهار ساعت روز یک نفر در ساختمان حضور داشت. اِلنور بادنبرینک(۱۵۷) خدمتکار و منشی مورد اعتماد بخش در دو اتاقِ نزدیک در ورودی مستقر شد. بادنبرینک همکاری سرسخت بود و گالبرگ بی‌چون و چرا به او اعتماد داشت.

داخل پلیس امنیت گالبرگ و کارمندانش از دید عموم ناپدید شدند. هزینه‌های آن‌ها از طریق یک حساب ویژه پرداخت می‌شد، اما در هیچ جا نشانی از آن‌ها نبود و هیچ کدام از اعضای بخش به نمایندگان پلیس یا اداره‌ی دادگستری گزارش نمی‌داد. حتی رئیسِ امنیت داخلی سوئد هم که وظیفه‌اش رسیدگی به حساس‌ترین موضوعات کشور بود از سری‌ترین اسرار آن‌ها خبر نداشت.

گالبرگ در چهل سالگی به جایی رسیده بود که دیگر درباره‌ی فعالیت‌هایش به هیچ موجود زنده‌ای توضیح نمی‌داد و آن‌قدر قدرت داشت که بتواند در مورد هر فردی که دلش می‌خواست تحقیق کند.

می‌دانست شرح وظایف بخشِ بررسی‌های ویژه کاملاً مبهم است و می‌تواند تبدیل به یک واحد سیاسی حساس شود، سوابق بایگانی درباره‌ی آن‌ها بسیار اندک بود. در سپتامبر ۱۹۶۴ نخست‌وزیر ارلاندر دستورالعملی را امضا کرد که به موجب آن تخصیص وجوه لازم برای فعالیت‌های بخش بررسی‌های ویژه تضمین می‌شد. دیگر کاملاً روشن بود وجود بخش برای حفظ امنیت ملی ضروری است. این موضوع یکی از دوازده مورد مشابه‌ای بود که معاون سازمان امنیت داخلی سوئد،هانس ویلهم فرانکه، در یکی از جلسات بعدازظهر مطرح کرد. روی دستورالعمل نخست‌وزیر مهر کاملاً سری زدند و آن را در تفاهم نامه‌های ویژه‌ی اس آی اس بایگانی کردند.

امضای نخست‌وزیر نشان می‌داد بخش از لحاظ قانونی مورد تأیید است. اعتبار مالی سال اول چیزی نزدیک به ۵۲،۰۰۰ کرون شد. به‌نظر گالبرگ تخصیص چنان مبلغ ناچیزی عالی بود و نشانگر عادی بودن شکل‌گیری آن واحد کوچک.

به بیان دقیق‌تر، امضای نخست‌وزیر مهر تأییدی بود بر لزوم ایجاد واحدی که مسئول «نظارت بر کارکنان داخلی» است. می‌شد این امر را طور دیگری هم تفسیر کرد؛ نخست‌وزیر می‌خواست افرادی که در سمت‌های حساس کار می‌کردند، حتی خودش، همواره زیر نظر باشند. همین مسئله‌ی آخر باعث ایجاد مشکلات سیاسی جدی‌ای شد.

اورت گالبرگ متوجه شد لیوانش خالی است. خیلی علاقه‌ای به لیموناد نداشت، ولی روز بلند بود و راهی طولانی در پیش، برای همین یک لیوان دیگر هم ریخت.

حساس‌ترین موضوع البته مسئله‌ی اولاف پالمه(۱۵۸) بود.

گالبرگ انتخابات سال ۱۹۷۶ را با جزییات آن به یاد می‌آورد. برای اولین بار در عصر جدید مردم سوئد به دولتی محافظه‌کار رأی دادند. در کمال تأسف توربیون فالدین و نه یوستا بومان(۱۵۹) که بسیار صاحب صلاحیت‌تر بود به نخست‌وزیری رسید. گالبرگ، اما، از شکست پالمه خوشحال بود و می‌توانست نفس راحتی بکشد.

چندین بار هنگام ناهار در سالن غذاخوری اداره‌ی امنیت ملی درباره‌ی شایستگی پالمه برای نخست‌وزیری صحبت کرده بودند. در سال ۱۹۶۹ وینگه در اظهاراتی گفت او احتمالاً عامل نفوذی سازمان امنیت ملی شوروی(۱۶۰) است و همین حرفش باعث شد از پلیس اخراج شود. اظهارنظر او در اوضاع غالب اداره اصلاً جنجالی نبود و افراد دیگری با او هم‌عقیده بودند. متأسفانه، حرفش را بی‌پرده در جلسه‌ای با فرماندارِ ایالتی لاسینانتی(۱۶۱) در نُرباتِن(۱۶۲) زد. لاسینانتی از شنیدن آن موضوع حیرت‌زده شد و دادستان کل را در جریان قرار داد. در نتیجه وینگه را احضار کردند تا در جلسه‌ای خصوصی درباره‌ی اظهاراتش توضیح دهد.

در نهایت ناامیدی گالبرگ، موضوع جاسوسی احتمالی پالمه برای روس‌ها برای همیشه حل نشده باقی ماند. با وجود تلاش‌های سرسختانه‌ی بخش در جهت محرز شدن واقعیت و آشکار شدن شواهد تعیین کننده، یعنی مدارک مستند، هیچ‌گاه نتیجه‌ای حاصل نشد. به نظر گالبرگ آن مسئله نشان‌دهنده‌ی بی‌گناهی پالمه نبود، بلکه او جاسوسی بسیار زیرک و باهوش بود که هرگز وسوسه نمی‌شد اشتباهات دیگر جاسوسان شوروی را تکرار کند. پالمه سال‌های متوالی تلاش‌های آن‌ها را بی‌نتیجه گذاشت. موضوع او با نخست‌وزیری مجددش در سال ۱۹۸۲ بار دیگر مطرح شد، اما با شلیک یک ضارب در اسویا وِگِن(۱۶۳) همه چیز اهمیتش را از دست داد.

سال ۱۹۷۶ سالی پر از دشواری بود. در اداره‌ی امنیت داخلی سوئد و میان افراد معدودی که از وجود بخش آگاه بودند انتقاداتی ظاهر شد. طی ده سال، شصت و پنج کارمند پلیس امنیت به دلیل عدم اعتماد سیاسی از کارشان اخراج شده بودند. در بیش‌تر موارد، البته، چیزی به اثبات نرسیده بود و برخی از افسران بلندپایه به فکر افتادند شاید بخش را گروهی نظریه‌پردازِ توطئه‌ی کج‌خیال اداره می‌کنند.

گالبرگ هم بلافاصله پرونده‌ی یکی از افسرانی را که در سال ۱۹۶۸ استخدام شده بود و خودش او را فاقد صلاحیت ارزیابی کرده بود متذکر می‌شد. آن افسر بازرس برگلینگ(۱۶۴) ستوان ارتش سوئد بود که بعداً معلوم شد در اداره‌ی اطلاعات ارتش شوروی سرهنگ است. گالبرگ در چهار مورد جداگانه سعی کرد او را اخراج کند، اما هر بار تلاش‌هایش ناکام ماند. اوضاع تا سال ۱۹۷۷ تغییری نکرد تا برگلینگ در خارج از بخش هم مورد سوءظن واقع شد. ماجرای او یکی از بدترین رسوایی‌های تاریخ پلیس امنیت سوئد لقب گرفت.

انتقاد از بخش در نیمه‌ی اول دهه‌ی هفتاد افزایش یافت و در اواسط همان دهه چندین بار پیشنهادهایی مبنی بر کاهش اعتبارات مالی آن مطرح شد، حتی زمزمه‌هایی به گوش می‌رسید که فعالیت آن به کل غیرضروری است.

انتقادها آینده‌ی بخش را در هاله‌ای از ابهام قرار می‌داد. در سال ۱۹۷۵ مقابله با تهدید تروریسم از اولویت‌های امنیت داخلی شد. آن سال از نظر جاسوسی دوره‌ی تأسف‌باری در تاریخ اداره به شمار می‌آمد. بزرگ‌ترین پرسش در داخل پلیس امنیت حدود اختیارات واحد نظارت بر شهروندان در تحقیق از شهروندان خارجی ساکن سوئد بود و این که چنین مسئولیتی باید در انحصار واحد مهاجرت باشد یا نه.

در این بین بحث‌های محرمانه‌ای هم پیش آمد و قرار شد بخش یکی از همکاران مورد اعتمادش را به عملیات بفرستد تا از طریق او نظارت بر واحد مهاجرت تقویت شود: در حقیقت همان جاسوسی از اعضای آن واحد.

آن کار به مرد جوانی سپرده شد که از سال ۱۹۷۰ در اداره‌ی امنیت داخلی کار می‌کرد. سابقه و وفاداری سیاسی آن جوان او را مناسب همکاری با افسران بخش کرده بود. او در اوقات فراغتش عضو سازمانی به نام پیمان دموکراتیک بود که به گفته‌ی رسانه‌های سوسیال دموکرات از سازمان‌های به شدت راست‌گرا محسوب می‌شد، اما درونِ بخش آن موضوع اصلاً مشکلی به حساب نمی‌آمد. سه نفر دیگر هم از اعضای پیمان دموکراتیک بودند و در واقع خودِ بخش در شکل گیری‌اش نقش به سزایی داشت و قسمتی از هزینه‌های آن را هم تأمین می‌کرد. مرد جوان از طریق همین سازمان مورد توجه قرار گرفت و استخدام شد.

نام آن جوان گانر بیورک بود.

چه حسن تصادف دور از ذهنی: وقتی الکساندر زالاچنکو در روز انتخابات سال ۱۹۷۶ به اداره‌ی پلیس نُرمالم(۱۶۵) رفت و تقاضای پناهندگی کرد، پلیس جوانی به نام گانر بیورک در مقام افسر اجرایی واحد مهاجرت از او استقبال کرد. بیورک مأموری بود آگاه از سری‌ترین اسرار.

افسر جوان بلافاصله متوجه اهمیت زالاچنکو شد و مصاحبه‌اش با او را سریع خاتمه داد و آن پناهنده را در هتل کانتی ننتال(۱۶۶) مستقر کرد. بعد به جای مطلع کردن رئیس رسمی‌اش در واحد مهاجرت، موضوع را به گالبرگ خبر داد. کار حوزه‌های رأی‌گیری تازه تمام شده بود که به رئیس بخش زنگ زد. همه چیز حکایت از باخت پالمه در انتخابات داشت. گالبرگ تازه به خانه‌اش رسیده بود و پوشش خبری انتخابات را از تلویزیون دنبال می‌کرد. در ابتدا به حرف‌های افسر جوانِ هیجان‌زده اطمینان نکرد و خودش به کانتی ننتال در سیصد متری هتلی که حالا در آن اقامت دارد رفت تا ببیند چه خبر است.

آن شب زندگی گالبرگ دستخوش یک تغییر اساسی شد. مفهوم پنهان‌کاری ابعاد تازه‌ای به خود گرفت. بلافاصله متوجه شد باید ساختار جدیدی را حول آن پناهنده ایجاد کند. تصمیم گرفت بیورک را در واحد زالاچنکو نگه‌دارد. کارِ عاقلانه‌ای بود. او از وجود جاسوس روسی خبر داشت و بهتر بود در آن واحد باشد تا خطر امنیتی‌ای از خارج متوجه‌شان نشود. بنابراین او را از واحد مهاجرت به بخشی در آپارتمان استرمالم منتقل کردند.

گالبرگ از همان ابتدا فقط یک نفر را از ماجرای پیش آمده مطلع کرد، به بیان دقیق‌تر رئیس امور اجرایی که کمی در جریان فعالیت‌های بخش قرار داشت. او هم چند روزی قضیه را مسکوت گذاشت و بعد گفت ابعاد آن پناهندگی بسیار بزرگ است و رئیس امنیت داخلی و نخست‌وزیر هم باید از موضوع آگاه شوند.

رئیس جدید امنیت داخلی سوئد از وجود بخش بررسی‌های ویژه باخبر بود، اما تصویر مبهمی از فعالیت‌های آن در ذهن داشت. او که به‌تازگی به ریاست رسیده بود قصد داشت «ماجرای قانون شکنی‌های افسران پلیس» را سر و سامان دهد و پله‌های پیشرفت در سلسله‌مراتب پلیس را سریع طی کند. رئیس امور اجرایی در جلسه‌ای خصوصی یادآور شد بخش واحدی سری از جانب دولت است و اختیاراتش آن را از انجام فعالیت‌های معمول مستثنی می‌کند و نباید هیچ سؤالی درباره‌ی آن پرسیده شود. رئیس جدید، به خصوص، اصلاً سؤالاتی که ممکن بود پاسخ‌شان ناخوشایند باشد نمی‌پرسید و البته چیزی هم نپرسید. فقط باید می‌دانست جایی به اسم بخش بررسی‌های ویژه وجود دارد و دیگر نباید کاری با آن داشته باشد.

گالبرگ از وضعیت پیش آمده راضی بود و دستورالعملی را صادر کرد که طبق آن حتی رئیس امنیت داخلی سوئد هم نمی‌توانست بدون در نظرگرفتن اقدامات احتیاطی ویژه درباره‌ی آن ماجرا در دفترش حرفی بزند. قرار شد بخش بررسی‌های ویژه مسئول رسیدگی به موضوع زالاچنکو باشد.

دلیلی نداشت نخست‌وزیر پیشین در جریان قضیه قرار بگیرد. نخست‌وزیر جدید هم حسابی سرگرم ایجاد تغییرات در دولت و انتخاب وزرا و مذاکره با دیگر احزاب محافظه‌کار بود. یک ماه از تشکیل دولت جدید گذشته بود که رئیس امنیت داخلی سوئد و گالبرگ به رُزِن باد(۱۶۷) رفتند تا با نخست‌وزیر جدید درباره‌ی آن موضوع صحبت کنند. گالبرگ اصلاً تمایل نداشت چیزی به نخست‌وزیر گفته شود، اما رئیس اداره سر حرفش بود و می‌گفت چنین کاری از لحاظ قانونی غیرقابل دفاع است. گالبرگ از نفوذ کلامش استفاده کرد تا نخست‌وزیر را متقاعد کند اطلاعات مرتبط با زالاچنکو را از دفترش بیرون نبرد؛ اصرار داشت نیازی به مطلع کردن وزیر امورخارجه یا وزیر دفاع یا دیگر اعضای دولت نیست.

پناهنده شدن یک جاسوس روسی بااهمیت به سوئد فالدین را نگران می‌کرد.

نخست‌وزیر شروع کرد به گفتن این که از لحاظ قانونی موظف است موضوع را دست

کم با رهبر دو حزب دیگر در دولت ائتلافی در میان بگذارد. گالبرگ انتظار مخالفت او را داشت و از آخرین برگ برنده‌اش هم استفاده کرد. با آرامش توضیح داد اگر او بخواهد موضوع را به دیگران بگوید، باید بلافاصله به فکر استعفایش باشد. آن تهدید اثرگذار بود. گالبرگ می‌خواست به فالدین بفهماند اگر ماجرا فاش شود و روس‌ها یک جوخه‌ی مرگ بفرستند تا زالاچنکو را سر به نیست کند، تمام مسئولیت‌ها متوجه خود اوست. اگر هم فردِ مسئول حفظ امنیت زالاچنکو صلاح ببیند استعفا کند، افشای چنان خبری یک فاجعه‌ی سیاسی برای نخست‌وزیر خواهد بود.

فالدین که هنوز کم و بیش مردد بود موافقت کرد. دستورالعمل او بلافاصله در تفاهم‌نامه‌های سری ثبت شد و بر اساس آن بخش مسئولیت حفظ امنیت زالاچنکو و ارائه‌ی گزارش درباره‌ی وضعیت او را برعهده گرفت. هم‌چنین قرار شد اطلاعات مرتبط با پناهنده‌ی روس از دفتر کار نخست‌وزیر خارج نشود. فالدین با امضای آن دستورالعمل نشان می‌داد در جریان موضوع قرار گرفته است، اما هرگز نباید حرفی از آن به میان می‌آورد.

خلاصه باید ماجرای زالاچنکو را فراموش می‌کرد، اما دستور داد یکی از کارکنان دفترش که از کارمندان منتخب و رده بالای دولتی بود در جریان قرار بگیرد و رابط بین دولت و بخش در مسائل مرتبط با آن پناهنده باشد. گالبرگ پذیرفت، فکر می‌کرد بتواند به راحتی از عهده‌ی یک کارمند دولت بربیاید.

رئیس پلیس امنیت راضی بود و خیالش راحت شد. موضوع زالاچنکو دیگر از لحاظ قانونی مشکلی نداشت. گالبرگ هم راضی بود. همه چیز محدود شده بود و می‌توانست جریان اطلاعات را کاملاً زیر نظر داشته باشد. دیگر فقط او زالاچنکو را زیر نظر داشت.

وقتی به استرمالم برگشت، پشت میزش نشست و فهرست کسانی را که در جریان ماجرای زالاچنکو قرار داشتند نوشت: خودش و بیورک و هانس فان روتینگر(۱۶۸) رئیس عملیات و فردریک کلینتون(۱۶۹) معاون بخش و النور بادنبرینک و دو افسر که کارشان جمع‌آوری و تجزیه و تحلیل اطلاعاتی بود که احتمالاً زالاچنکو در اختیارشان می‌گذاشت. هفت نفر که در سال‌های در پیش رو بخشی ویژه را درون بخش تشکیل خواهند داد. گالبرگ آن‌ها را یک گروه مخفی می‌دانست.

خارج از بخش، رئیس امنیت داخلی سوئد و معاونش و رئیس امور اجرایی از قضیه باخبر بودند، البته به علاوه‌ی نخست‌وزیر و یک کارمند عالی‌رتبه‌ی دولتی. در مجموع دوازده نفر. اولین بار بود گروهی چنان کوچک از موضوعی تا آن اندازه محرمانه باخبر می‌شد.

چهره‌ی گالبرگ در هم رفت. نفر سیزدهمی هم در جریان آن راز قرار داشت. وقتی بیورک اولین بار به زالاچنکو برخورد وکیلی به نام نیلز اریک بیرمان همراهش بود. راه دادن او در فعالیت‌های بخش ویژه غیرممکن بود. بیرمان عضو پلیس امنیت نبود و در

حقیقت دوره‌ی کارآموزی‌اش را می‌گذراند. تجربه و مهارت لازم را هم نداشت. گالبرگ درباره‌ی گزینه‌های مختلف فکر کرد و تصمیم گرفت با دقت او را از ماجرا کنار بگذارد. سپس تهدیدش کرد اگر حتی یک کلمه در مورد زالاچنکو حرف بزند، به اتهام خیانت محکوم به حبس ابد می‌شود. البته از چند مشوق هم استفاده کرد؛ وعده داد در آینده مسئولیت‌های کاری بیش‌تری به او بدهد و سرانجام از او تعریف کرد تا فکر کند آدم مهمی است. هم‌چنین ترتیبی داد یک شرکت حقوقی شناخته شده او را به خدمت بگیرد. بعد به‌طور مرتب برایش مأموریت‌های مختلفی را مهیا کرد تا سرش گرم باشد، اما او وکیلی بسیار معمولی بود و به ندرت از فرصت‌های پیش آمده استفاده می‌کرد. بیرمان پس از ده سال از آن شرکت بیرون آمد و کار و کاسبی خودش را شروع کرد و عاقبت در اودِن پلان(۱۷۰) یک دفتر حقوقی زد.

گالبرگ طی سال‌ها بیرمان را محتاطانه و به‌طور منظم زیر نظر داشت. بیورک مسئول آن کار بود. در سال‌های آخر دهه‌ی هشتاد نظارت بر او متوقف شد. اتحادیه‌ی جماهیر شوروی به سمت فروپاشی می‌رفت و زالاچنکو دیگر در اولویت قرار نداشت. در ابتدا بخش گمان می‌کرد زالاچنکو می‌تواند عامل موفقیت بالقوه‌ای در حل معمای پالمه باشد. بنابراین آن موضوع اولین چیزی بود که گالبرگ در گفت‌وگویی طولانی مدت از او پرسید.

امید به موفقیت، اما، خیلی زود بر باد رفت؛ زالاچنکو هیچ‌گاه در سوئد فعالیت نکرده بود و خیلی با آن‌جا آشنایی نداشت، اما شایعاتی را در مورد «پرنده‌ی سرخ»، یک سوئدی عالی‌رتبه شاید هم سیاست‌مداری دیگر در اسکاندیناوی شنیده بود که برای سازمان امنیت ملی شوروی کار می‌کرد.

گالبرگ فهرستی از اسامی مرتبط با پالمه را تهیه کرد: کارل لیدبوم(۱۷۱) و پِیر شُری(۱۷۲) و استِن اندرسون(۱۷۳) و ماریتا اُلفس کاگ(۱۷۴) و چند نفر دیگر. در سال‌های بعد هم بارها و بارها سراغ آن فهرست رفت، اما هرگز به پاسخی نرسید.

اورت گالبرگ یک دفعه به بازیگری مهم تبدیل شده بود و محترمانه مورد استقبال باشگاه منحصر به فرد مبارزان منتخب قرار می‌گرفت. در آن باشگاه همه یک‌دیگر را کاملاً می‌شناختند و ارتباط‌شان از راه دوستی شخصی و اعتماد بود نه مجاری رسمی و دستورالعمل‌های اداری. با جیمز جیزس انگلتون ملاقات می‌کرد و با رئیس سازمان اطلاعات و امنیت خارجی بریتانیا(۱۷۵) در باشگاهی امن در لندن نوشیدنی می‌خورد. او دیگر یکی از سرآمدان شده بود.

اما هرگز نمی‌تواند درباره‌ی موفقیت‌هایش به کسی چیزی بگوید، حتی در گزارش‌های شخصی پس از مرگش. همیشه نگران بود دشمن متوجه مسافرت‌های برون مرزی‌اش شود، می‌ترسید توجه‌ها را به خودش جلب کند؛ ممکن بود سهواً روس‌ها را به سمت زالاچنکو بکشاند. از آن نظر زالاچنکو بدترین دشمنش به شمار می‌آمد.

پناهنده‌ی روس سال اول را در آپارتمانی ناشناس از دارایی‌های بخش زندگی کرد. اسمش در هیچ دفتر اسناد یا سند دولتی‌ای ثبت نشده بود. مأموران واحد زالاچنکو فکر می‌کردند برای برنامه‌ریزی زندگی آینده‌ی او زمان زیادی در اختیار دارند. در بهار سال ۱۹۷۸ برای او گذرنامه‌ای با اسم کارل اکسل بودین صادر شد، به علاوه‌ی سوابق شخصی دیگر که با دشواری بسیار جعل شده بود. پیشینه‌ای ساختگی، اما قابل اثبات در اسناد رسمی سوئد.

اما خیلی دیر شده بود. زالاچنکو با آن آنگنیتا سوفیا سالاندر، آن شولاندر جهنمی، رابطه داشت و با بی‌توجهی اسم واقعی‌اش را به او گفته بود؛ زالاچنکو. گالبرگ باورش نمی‌شد او عقل درست و حسابی‌ای داشته باشد. شک داشت یک پناهنده‌ی روس بخواهد هویتش فاش شود. انگار دنبال یک فرصت مناسب می‌گشت خودش را نشان دهد. دیگر چگونه می‌شد حماقت او را توجیه کرد؟

بی بند و باری و زیاده‌روی در مصرف الکل و برخورد خشونت‌آمیز با نگهبان‌های کافه‌ها در راه بود. پلیس سوئد سه مرتبه زالاچنکو را به علت داشتن حالت غیرعادی و دو دفعه هم به دلیل درگیری در کافه دستگیر کرد. هر بار بخش محتاطانه مداخله می‌کرد و او با ضمانت آزاد می‌شد و اسناد مربوطه از بین می‌رفت یا دستکاری می‌شد. گالبرگ به بیورک مأموریت داد بیست و چهار ساعت شبانه‌روز هم‌چون بچه‌ها مراقب زالاچنکو باشد. کار ساده‌ای نبود، اما چاره‌ای نداشتند.

همه چیز می‌توانست خوب پیش برود. در اوایل دهه‌ی هشتاد زالاچنکو آرام شد و خودش را کم و بیش با شرایط وفق داد، اما هرگز آن زن، سالاندر، را رها نکرد و از او بچه‌دار هم شد: کامیلا و لیزبت سالاندر.

لیزبت سالاندر.

گالبرگ آن اسم را با عصبانیت به زبان آورد.

از وقتی دخترها حدوداً ده ساله شدند، حس بدی نسبت به لیزبت داشت. نیازی به تشخیص روان‌پزشک نبود، به راحتی می‌شد فهمید او حالت عادی ندارد. بیورک گزارش داده بود لیزبت در برخورد با پدرش بسیار شرور و پرخاشگر است و ذره‌ای هم از او نمی‌ترسد. خیلی حرف نمی‌زد، اما نارضایتی‌اش را به هزار شیوه‌ی مختلف بروز می‌داد. معلوم بود مشکلی بالقوه در حال شکل‌گیری است، اما گالبرگ هرگز فکرش را نمی‌کرد آن مشکل تا آن اندازه بزرگ شود. می‌ترسید وضعیت خانوادگی سالاندر باعث انجام تحقیقات اداره‌ی رفاه اجتماعی شود و حرف از زالاچنکو به میان بیاید. بارها و بارها به او فشار آورد رابطه‌اش را با آن خانواده قطع کند و پایش را از زندگی آن‌ها بیرون بکشد. زالاچنکو قول می‌داد همان کار را کند، ولی دوباره زیر قولش می‌زد. انگار نمی‌خواست دست از سر آن زن و دخترهایش بردارد.

زالاچنکوی عوضی. افسر اطلاعاتی که هوس همه‌ی زندگی‌اش را پیش می‌برد مطمئناً مأمور خوبی نیست. انگار آن مرد خودش را بالاتر از تمام قوانین معمول می‌دانست. اگر فقط سراغ سالاندر می‌رفت، خیلی مسئله‌ای نبود، اما هر بار آن زن را حسابی کتک می‌زد و چندین بار هم به دلیل ضرب و جرح همسرش گناهکار شناخته شد. انگار کتک زدن سوفیا سالاندر سرگرمی‌اش شده بود، شاید هم می‌خواست کفر کسانی را که در بخش مراقبش بودند دربیاورد.

گالبرگ مطمئن بود زالاچنکو روانی است، اما در شرایطی نبود که از میان عوامل جاسوسی سازمان اطلاعات ارتش شوروی که پناهنده می‌شدند چند نفر را گلچین کند. فقط یک نفر را داشت، مردی که خیلی خوب می‌دانست چه‌قدر برای او ارزشمند است.

واحد زالاچنکو تبدیل شده بود به مسئول پاکسازی گندکاری‌های او. آن موضوع غیرقابل انکار بود. زالاچنکو می‌دانست می‌تواند هر کاری دلش می‌خواهد انجام دهد و واحد همه چیز را رو به راه می‌کند. در مورد آنگنیتا سوفیا سالاندر تا جایی که می‌توانست از نفوذش سوءاستفاده می‌کرد. البته به او اعلام خطر شد. وقتی سالاندر دوازده ساله بود، پدرش را با چاقو زد. زخم‌هایش خیلی مهلک نبود، اما او را به بیمارستان سنت گوران بردند و عملیات پاکسازی بیش از همیشه زمان برد. بعد از آن ماجرا گالبرگ روشن و واضح به زالاچنکو هشدار داد دیگر کاری با خانواده‌ی سالاندر نداشته باشد. او هم قول داد دست از سر آن‌ها بردارد. قولی که شش ماه بیش‌تر به آن پایبند نبود و یک بار دیگر سر از خانه‌ی آنگنیتا سوفیا سالاندر درآورد و زن بیچاره را آن‌قدر وحشیانه کتک زد که بقیه‌ی عمر کارش به آسایشگاه معلولین کشید.

اما گالبرگ فکرش را نمی‌کرد آن دختر، لیزبت سالاندر، تا درست کردن کوکتل مولوتف هم پیش برود. آن روز واقعاً جهنمی به پا شد. هر نوع تحقیق و بررسی‌ای که بخواهید به راه افتاد و آینده‌ی واحد زالاچنکو، حتی تمام بخش، به مویی بند بود. اگر سالاندر حرفی می‌زد، هویت جعلی زالاچنکو به خطر می‌افتاد و عملیاتی که طی

پانزده سال در تمام اروپا انجام شده بود به راحتی از بین می‌رفت. به‌علاوه ممکن بود فعالیت‌های آن‌ها رسماً مورد بررسی قرار گیرد، پس باید هر طور شده جلو آن اتفاقات را می‌گرفتند.

گالبرگ واقعاً نگران بود. اگر بایگانی بخش باز شود، خیلی از کارهای غیرقانونی آن‌ها افشا می‌شود؛ تحقیقات چندین ساله در مورد پالمه و دیگر سوسیال دموکرات‌های برجسته بماند، حتی چند سال بعد از ترور او آن موضوع هنوز بسیار حساس بود. حتماً خودش و چندین و چند کارمند دیگر بخش مورد پیگرد قانونی قرار می‌گیرند. از آن بدتر، بعضی از روزنامه‌نگاران بلندپرواز فرضیه‌ی هم‌دستی بخش در ترور پالمه را مطرح می‌کنند و همین مسئله حدس و گمان‌ها و تحقیقات زیان‌بار دیگری را به دنبال خواهد داشت. از همه نگران کننده‌تر این که طی سال‌ها رؤسای پلیس امنیت بارها تغییر کرده بودند و حتی رئیس کل هم از وجود بخش خبر نداشت. همه‌ی مکاتبات در میز معاون اجرایی متوقف می‌شد و او هم ده سالی می‌شد از کارمندان بخش بود.

ترس شدید، حتی وحشت، تمام فضای واحد را در برگرفته بود. در واقع بیورک سرانجام راه‌حلی را پیشنهاد کرد. پیتر تلوبوریانِ روان‌پزشک در چند پرونده‌ی مختلف با واحد ضدجاسوسی پلیس امنیت همکاری کرده بود و در جریان شناسایی فردی مظنون به جاسوسی صنعتی نقش کلیدی‌ای داشت. در مرحله‌ای حساس در تحقیقات باید می‌فهمیدند اگر آن شخص زیر فشار روانی زیادی قرار بگیرد، چه واکنشی نشان می‌دهد. پلیس امنیت با کمک مشاوره‌ی مؤثر تلوبوریان موفق شد مانع خودکشی مظنون شود و او را تبدیل به یک جاسوس دو جانبه کند.

بعد از حمله‌ی سالاندر به زالاچنکو، بیورک به‌طور پنهانی تلوبوریان را به عنوان مشاورِ خارج از بخش به خدمت گرفت.

راه‌حل خیلی ساده‌ای بود. کارل اکسل بودین مورد مراقبت‌های توانبخشی قرار می‌گرفت و ناپدید می‌شد. آنگنیتا سوفیا سالاندر هم ضرورتاً به مؤسسه‌ی نگه‌داری از معلولین می‌رفت و مدتی طولانی محو می‌شد. معاونت امور اجرایی هم تمام گزارش‌های پلیس در آن مورد را جمع‌آوری می‌کرد و به بخش می‌فرستاد.

تلوبوریان معاون درمانگاه روانی سنت استفان در اُپسالا(۱۷۶) بود. فقط به یک گزارش روان‌پزشکی احتیاج داشتند که بیورک و تلوبوریان ترتیب آماده کردن آن را دادند. بعد هم محاکمه‌ای کوتاه و بدون مخالفت در یک دادگاه ایالتی. مسئله فقط چگونگی طرح پرونده بود. موضوع ارتباطی به قانون اساسی نداشت و به امنیت ملی مربوط می‌شد.

به علاوه، کاملاً معلوم بود سالاندر دیوانه است. گذراندن چند سال در یک بیمارستان روانی نه تنها بلایی سرش نمی‌آورد، برایش خوب هم بود. گالبرگ با انجام آن عملیات موافقت کرد.

راه‌حل همه‌ی مشکلات پیش آمده زمانی مطرح شد که واحد زالاچنکو در آستانه‌ی انحلال بود. اتحادیه‌ی جماهیر شوروی دیگر وجود نداشت و اهمیت زالاچنکو به‌طور قطع به گذشته‌ها برمی‌گشت.

واحد آخرین بسته‌ی مالی سخاوتمندانه‌اش را هم از منابع مالی پلیس امنیت دریافت کرد. بعد ترتیبی دادند زالاچنکو بهترین مراقبت توانبخشی ممکن را دریافت کند و پس از شش ماه برایش بلیت گرفتند و او را به اسپانیا فرستادند.

از آن زمان موضوع برای زالاچنکو روشن شد؛ راه او و بخش جدا شده بود. آن کار یکی از آخرین مسئولیت‌های گالبرگ بود. یک هفته بعد به سن بازنشستگی رسید و زمام امور را به جانشین منتخبش فردریک کلینتون داد. پس از آن فقط در موضوعات بسیار حساس نقش مشاور را داشت. سه سال دیگر در استکهلم ماند و تقریباً هر روز در بخش مشغول بود، اما مأموریت‌هایش کم‌تر و کم‌تر شد و به تدریج خودش را کنار کشید. بعد به محل تولدش در لاهلم بازگشت و کارش را از آن‌جا دنبال کرد. در ابتدا مرتب به پایتخت سر می‌زد، اما مسافرت‌هایش را کاهش داد و عاقبت دیگر اصلاً به آن‌جا نرفت.

ماه‌ها می‌شد به زالاچنکو فکر هم نکرده بود، تا آن روز صبح که عکس سالاندر را در عناوین تمام روزنامه‌ها دید.

با سردرگمی ماجرا را دنبال کرد. بیرمان تصادفی سرپرست آن دختر نشده بود؛ اما چرا قضیه‌ی کهنه‌ی زالاچنکو دوباره باید مطرح شود. مسلماً سالاندر دیوانه بود، پس تعجبی نداشت مرتکب آن قتل‌ها شده باشد، اما نمی‌دانست زالاچنکو هم با آن حوادث مرتبط است یا نه. همان موقع شروع کرد به این طرف و آن طرف زنگ زدن. وقتش رسیده بود به استکهلم برگردد.

این بدترین بحرانِ بخش از زمان ایجاد آن بود.

زالاچنکو کشان کشان به دستشویی رفت. دیگر می‌توانست با عصای زیر بغل دور اتاق بگردد. یکشنبه تلاش کرد تمرین‌های کوتاه و سختی را انجام دهد. درد فکش هنوز کشنده بود و فقط غذاهای آبکی می‌خورد، اما می‌توانست از تختخواب بیرون بیاید و در مسافت‌های کوتاه راه برود. خیلی وقت بود با پای مصنوعی زندگی می‌کرد و به عصای زیر بغل عادت داشت. سعی می‌کرد بدون سر و صدا حرکت کند و با دقت دور و بر تختش عقب و جلو برود. هر وقت پای راستش به زمین می‌خورد، درد وحشتناکی در آن تیر می‌کشید.

دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. به دخترش فکر می‌کرد. تمام روز طول کشید تا فهمید اتاق لیزبت سمت راست راهرو و دو در آن‌طرف‌تر است.

ده دقیقه‌ای می‌شد پرستار نوبت شب رفته بود. هیچ صدایی نمی‌آمد: ساعت ۲ صبح بود. به زحمت بلند شد و کورمال کورمال دنبال عصاهایش گشت. گوشش را به در

چسباند، چیزی نمی‌شنید. در را کشید و باز کرد و وارد راهرو شد. از ایستگاه پرستاری صدای ضعیف موسیقی می‌آمد. راهش را ادامه داد و تا انتهای راهرو رفت. در ورودی را باز کرد و به پاگرد خالی و آسانسورها نگاه انداخت. وقتی برمی‌گشت جلو در اتاق سالاندر ایستاد و سی ثانیه‌ای روی عصاهایش استراحت کرد و گوش داد.

سالاندر صدایی شنید و چشم‌هایش را باز کرد. انگار یک نفر چیزی را در راهرو می‌کشید. یک لحظه همه جا ساکت شد. فکر می‌کرد خیالات به سرش زده است. بعد دوباره همان صدا را شنید که دور می‌شد. بی‌قرارتر شد.

زالاچنکو یک جایی آن بیرون بود.

حس می‌کرد به تختش زنجیر شده است. پوستِ زیر گردن‌بند طبی‌اش می‌خارید. خیلی دلش می‌خواست حرکت کند و بلند شود. کم کم توانست صاف بنشیند. نمی‌توانست کار دیگری کند. دوباره سرش را روی بالش فشار داد. دستش را روی گردن‌بند کشید و قلاب آن را باز کرد. گردن‌بند را روی زمین انداخت. بلافاصله نفس کشیدن برایش راحت‌تر شد.

فقط یک سلاح می‌خواست و نیرویی که بتواند بلند شود و کار ناتمامش را یک بار و برای همیشه به پایان برساند.

به سختی صاف نشست. شبخواب را روشن کرد و به دور تا دور اتاق نگاه انداخت. چیزِ به درد بخوری نمی‌دید. بعد چشمش به جدول پرستارها افتاد که روی دیوارِ مقابل تختش بود. یک نفر مدادش را جا گذاشته بود.

منتظر ماند تا پرستار شب بیاید و برود. انگار آن شب هر نیم ساعت یک بار به او سر می‌زدند. کاهش تعداد سرکشی‌ها نشان می‌داد پزشک‌ها به نتیجه رسیده بودند حال او بهتر شده است؛ در روزهای آخر هفته لااقل هر ده دقیقه یک بار وضعیتش را بررسی می‌کردند. خودش که هیچ تفاوتی نمی‌دید.

وقتی تنها شد، تمام قوایش را جمع کرد و نشست و پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. به بدنش الکترود وصل کرده بودند تا ضربان قلب و چگونگی تنفسش را ثبت کنند، اما سیم‌ها در امتداد مداد قرار داشت. وزنش را روی پاهایش گذاشت و بلند شد. یک دفعه تاب خورد و تعادلش را از دست داد. یک لحظه احساس کرد چیزی نمانده از هوش برود، اما خودش را به تخت تکیه داد و ایستاد و نگاهش را به جدول مقابلش متمرکز کرد. با گام‌هایی کوتاه و لرزان قدم برداشت و مداد را محکم در دستش گرفت.

سپس آرام به تخت برگشت. حسابی خسته شده بود.

بعد از مدتی توانست ملحفه و پتو را تا چانه‌اش بالا بکشد. با دقت به مداد نگاه کرد. یک مداد چوبی ساده و نوک تیز بود. سلاح نسبتاً خوبی به نظر می‌آمد و می‌شد آن را در صورت یا چشم زالاچنکو فرو کرد.

مداد را کنارش گذاشت و خوابش برد.

(nbookcity.com) کتاب شهر

فصل ششم

دوشنبه، یازدهم آوریل

ساعت از ۹ گذشته بود که بلومکویست از خواب بلند شد و به اریکسون در میله نیوم زنگ زد.

«صبح به خیر سردبیر.»

«هنوز باورم نمی‌شود اریکا رفته و می‌خواهید من جایش را بگیرم. دفتر اریکا خالی است.»

«پس فکر کنم بد نباشد امروز جا به جا شوی.»

«خیلی مضطربم.»

«نباش. همه موافق‌اند تو بهترین گزینه هستی. هر موقع لازم شد می‌توانی از من و کریستر کمک بگیری.»

«ممنون به من اعتماد کردید.»

بلومکویست گفت: «شایستگی‌اش را داری. همان کارهای همیشگی را انجام بده. هر مشکلی پیش بیاید با هم حلش می‌کنیم.»

بعد گفت می‌خواهد تمام روز را در خانه بماند و بنویسد. اریکسون متوجه شد بلومکویست می‌خواهد به او گزارش بدهد، همان‌طور که به برگر می‌گفت می‌خواهد چه کند.

«خوب. کاری هست برایت انجام دهیم.»

«نه. برعکس... اگر با من کار داشتی، فقط زنگ بزن. هنوز مشغول ماجرای سالاندر هستم، می‌خواهم ببینم چه خبر است، اما درباره‌ی موضوعات مربوط به مجله نوبت توست. حالا تو باید تصمیم‌گیری کنی. هر جا لازم باشد، حمایتت می‌کنم.»

«و اگر مرتکب اشتباه شوم؟»

«اگر چیز غیرعادی‌ای ببینم یا بشنوم، با هم در موردش حرف می‌زنیم، اما باید خیلی استثنایی باشد. معمولاً تصمیمی نیست که صددرصد درست یا اشتباه باشد. ممکن است تصمیمات تو با نظرات اریکا یا حتی من متفاوت باشد، اما آن‌چه تو می‌گویی اهمیت دارد.»

«خیلی خوب.»

«اگر رئیس خوبی باشی، مسائل را با دیگران در میان می‌گذاری. اول با هنری و کریستر و بعد با من. همه چیز را در جلسه‌ی هیئت تحریریه مطرح می‌کنیم.»

«تمام تلاشم را می‌کنم.»

«موفق باشی.»

بلومکویست روی کاناپه‌ی اتاق نشیمن نشست و لپ‌تاپش را روی پایش گذاشت و تمام روز را بی‌وقفه نوشت. نتیجه، پیش‌نویس دو مقاله شد که در مجموع بیست و یک صفحه می‌شد. موضوعِ اصلی مقاله‌ها مرگ اسونسون و یوهانسون بود و این که روی چه موضوعی کار می‌کردند و چرا به قتل رسیدند و قاتل‌شان چه کسی است. فکر می‌کرد شماره‌ی تابستان باید دو برابر آن‌چه نوشته باشد. شرح حال سالاندر را هم باید طوری بنویسد که اعتماد او را از دست ندهد. درباره‌ی او از چیزهایی خبر دارد که مطمئناً دوست ندارد منتشر شود.

گالبرگ به کافه‌ی هتل رفت و فقط یک تکه نان و یک فنجان قهوه‌ی تلخ خورد. بعد سوار تاکسی شد و به آرتِلری گاتان(۱۷۷) در استرمالم رفت. ساعت ۹:۱۵ خودش را مقابل در بازکن معرفی کرد. وارد ساختمان شد و با آسانسور به طبقه‌ی هفتم رفت. بیرگر وادِنشو(۱۷۸)، رئیس جدید بخش، به استقبالش آمد.

وادنشو از آخرین کسانی بود که تقریباً در زمان بازنشستگی گالبرگ به استخدام بخش درآمد. ای کاش فردریکِ قاطع هنوز آن‌جا بود. کلینتون جانشین او شد و تا سال ۲۰۰۲ رئیس بخش بود، یعنی تا وقتی دیابت و بیماری شریان قلبی مجبور به بازنشستگی‌اش کرد. گالبرگ نمی‌دانست وادنشو چه‌طور آدمی است.

وادنشو با رئیس سابقش دست داد و گفت: «خوش آمدی اورت. لطف کردی وقت گذاشتی.»

گالبرگ گفت: «زمان تنها چیزی است که کم و بیش برایم باقی مانده.»

«خودت که می‌دانی اوضاع چه‌طور است. ای کاش وقت آزاد بیش‌تری داشتیم و می‌توانستیم با همکاران وفادار قدیمی در ارتباط باشیم.»

گالبرگ به آن خوش‌خدمتی وادنشو توجهی نکرد. به سمت چپ و به طرف دفتر کار قدیمی‌اش رفت و کنار میز کنفرانس نزدیک پنجره نشست. حدس می‌زد نسخه‌های بدلی آثار شگال(۱۷۹) و موندریان(۱۸۰) را وادنشو روی دیوار زده باشد. در دوران خودش تصاویری از کشتی‌های جنگی کرونان(۱۸۱) و واسا(۱۸۲) آن‌جا آویزان بود. گالبرگ همیشه به دریا فکر می‌کرد و گرچه در طول خدمتش فقط چند ماهی را روی آب گذرانده بود، در حقیقت افسر نیروی دریایی محسوب می‌شد. به غیر از اضافه شدن رایانه‌ها، همه چیز تقریباً مثل زمانی بود که آن‌جا را ترک می‌کرد. وادنشو قهوه ریخت.

«بقیه در راه هستند. فکر کردم بهتر باشد اول چند کلمه‌ای با هم حرف بزنیم.»

«چند نفر از قدیمی‌ها در بخش باقی مانده‌اند؟»

«به جز من، فقط اوتو هالبرگ(۱۸۳) و گیورگ نیستروم(۱۸۴). هالبرگ امسال بازنشسته می‌شود و نیستروم تقریباً شصت ساله است. بقیه، اعضای جدید هستند. فکر می‌کنم بعضی از آن‌ها را قبلاً دیده‌ای.»

«چند نفر در بخش کار می‌کنند؟»

«ساختارمان کمی تغییر کرده.»

«و؟»

«هفت نفر نیروی تمام وقت داریم. پس تعدادمان کم‌تر شده، اما داخل پلیس امنیت در کل سی و یک نفر کارمند بخش هستند. بیش‌ترشان هرگز به این‌جا نمی‌آیند. کارهای عادی خودشان را انجام می‌دهند و در صورت نیاز یا وقتی فرصتی پیش بیاید خیلی محتاطانه به عنوان شغل دوم برای ما هم فعالیت می‌کنند.»

«سی و یک کارمند.»

«به علاوه‌ی هفت نفری که این‌جا کار می‌کنند. از این‌ها گذشته خودت ساختار بخش را درست کردی. ما فقط آن را سر و سامان دادیم. در حال حاضر یک سازمان داخلی داریم و یک سازمان خارجی. وقتی کسی استخدام می‌شود، مدتی به او مرخصی می‌دهیم تا دوره ببیند. هالبرگ مسئول آموزش است و دوره‌ی آموزش مقدماتی شش ماه طول می‌کشد. آموزش در دانشکده‌ی نیروی دریایی انجام می‌شود. بعد کارمندان جدید به کارهای همیشگی‌شان در پلیس امنیت برمی‌گردند، اما در واقع جزء نیروهای ما به حساب می‌آیند.»

«خوب.»

«ساختار بخش فوق‌العاده است؛ بیش‌تر کارمندان هیچ اطلاعی از دیگران ندارند. نقش ما عمدتاً دریافت گزارش‌هاست. قوانین فرقی نسبت به زمان تو نکرده‌اند. همیشه باید یک‌دست بمانیم.»

«واحد عملیات ندارید؟»

وادنشو سگرمه‌هایش را درهم کرد. در دوره‌ی گالبرگ، بخش یک واحد عملیات کوچک و متشکل از چهار نفر داشت که تحت فرماندهی هانس فان روتینگر زیرک اداره می‌شد.

«خوب، نه دقیقاً. فان روتینگر پنج سال پیش از دنیا رفت. یک جوان با استعداد داریم که کارهای میدانی را انجام می‌دهد، اما در صورت نیاز از افراد سازمان خارجی استفاده می‌کنیم. کارمان از لحاظ فنی پیچیده‌تر شده، مثلاً وقتی می‌خواهیم استراق سمع تلفنی کنیم یا وارد آپارتمانی شویم. این روزها همه جا پر است از زنگ خطر و وسایل امنیتی دیگر.»

گالبرگ سرش را تکان داد. «بودجه.»

«در مجموع یازده میلیون در سال. یک سوم صرف پرداخت حقوق می‌شود و یک سوم می‌رود برای هزینه‌های جاری و قسمت آخر هم خرج عملیات می‌شود.»

«بودجه آب رفته.»

«کمی، اما تعداد کارمندان کم‌تر شده، یعنی بودجه‌ی عملیات در واقع افزایش پیدا کرده.»

«درباره‌ی رابطه‌مان با پلیس امنیت بگو.»

وادنشو سرش را تکان داد. «رئیس امور اجرایی و رئیس امور مالی از خودمان هستند. رسماً رئیس امور اجرایی تنها کسی است که در جریان فعالیت‌های ما قرار دارد. آن‌قدر سری هستیم که انگار اصلاً وجود نداریم، اما در عمل دو معاون پلیس امنیت از وجودمان باخبر هستند و سعی می‌کنند هرچه در موردمان می‌شنوند نادیده بگیرند.»

«یعنی اگر مشکلی پیش بیاید، رئیس کنونی پلیس امنیت بدجوری غافلگیر می‌شود. وزیر دفاع و دولت چه‌طور؟»

«ده سالی هست ارتباط‌مان را با وزارت دفاع قطع کرده‌ایم. دولت‌ها هم می‌آیند و می‌روند.»

«پس اگر اوضاع قمر در عقرب شود، دست تنها می‌مانیم.»

وادنشو سرش را تکان داد. «این اشکالِ کار است. البته مزایایی هم دارد، اما مأموریت‌ها عوض شده‌اند. بعد از فروپاشی شوروی، سیاست روز اروپا تغییر پیدا کرد. دیگر کارمان مثل گذشته شناسایی جاسوس‌ها نیست. تمرکزمان خطر تروریسم و ارزیابی شایستگی سیاسی افرادی است که در سمت‌های حساس فعالیت می‌کنند.»

«همیشه این‌طور بوده.»

وقتی مشغول صحبت بودند، در زدند. گالبرگ سرش را بلند کرد. مردی شیک‌پوش و حدوداً شصت ساله به همراه جوانی که شلوار جین و کت راه راه تنش بود جلو در ایستاده بودند.

«بیایید داخل... اورت گالبرگ، این یوناس سندبرگ است. چهار سالی می‌شود این‌جا کار می‌کند و کارهای عملیاتی را انجام می‌دهد. در مورد او قبلاً گفتم. گیورگ نیستروم را که می‌شناسی.»

گالبرگ گفت: «سلام گیورگ.»

با هم دست دادند. بعد گالبرگ رو به سندبرگ کرد. «کجا بودی؟»

سندبرگ به آهستگی گفت: «تازه از گوتنبرگ برگشته‌ام. رفته بودم او را ببینم.»

«زالاچنکو؟»

سندبرگ سرش را تکان داد.

وادنشو گفت: «بنشین، آقا.»

وادنشو یک سیگار برگ روشن کرد. گالبرگ با سگرمه‌های درهم گفت: «بیورک.» تازه کتش را آویزان کرده بود و می‌خواست به صندلی کنار میز تکیه دهد. وادنشو نگاهی به او انداخت؛ چه‌قدر این پیرمرد لاغر است!

نیستروم گفت: «جمعه‌ی پیش بیورک را به اتهام ارتکاب به کارهای غیراخلاقی دستگیر کردند. موضوع به دادگاه ارجاع شد، اما او عملاً اعتراف کرد و بی‌سر و صدا و دست از پا درازتر به خانه برگشت. در حال حاضر در اسمودالارو زندگی می‌کند،

مرخصی از کارافتادگی گرفته. رسانه‌ها هنوز از این ماجرا خبر ندارند.»

گالبرگ گفت: «بیورک از بهترین‌های بخش بود و در قضیه‌ی زالاچنکو نقش کلیدی‌ای داشت. بعد از بازنشستگی من چه اتفاقی برایش افتاد؟»

«می‌شود گفت او از معدود همکاران داخلی ما بود که بخش را ترک کرد و به قسمت عملیات خارجی رفت. حتی زمان تو هم مدام این طرف و آن طرف می‌رفت.»

«خوب، دقیقاً یادم هست به استراحت نیاز داشت و دلش می‌خواست تجربه‌های جدیدی کسب کند. در دهه‌ی هشتاد، دو سالی مرخصی گرفت و وابسته‌ی اطلاعاتی بود. از سال ۱۹۷۶ به بعد عملاً بیست و چهار ساعت روز را با زالاچنکو می‌گذراند، مثل یک عاشق و معشوق. فکر می‌کردم باید استراحت کند. بین سال‌های ۱۹۸۵ تا ۱۹۸۷ در بخش نبود ولی دوباره برگشت.»

«با رفتن به سازمان خارجی در سال ۱۹۹۴ در واقع بخش را رها کرد. در سال ۱۹۹۶ معاون واحد مهاجرت شد. کار طاقت‌فرسایی بود و انجام وظایفش وقت زیادی می‌گرفت. البته ارتباطش را با ما قطع نکرد و تا همین اواخر تقریباً یک بار در ماه با هم حرف می‌زدیم.»

«بیمار است؟»

«مسئله‌ی جدی‌ای نیست، اما درد زیادی را تحمل می‌کند. دیسک کمرش دررفته. چند سالی هست بیماری‌اش مرتباً عود می‌کند. دو سال پیش چهار ماه مرخصی استعلاجی گرفت. ماه اوتِ سال پیش دوباره مشکلش شدید شد. قرار بود از ژانویه برگردد سرِ کار، اما مرخصی‌اش را تمدید کرد و حالا منتظر جراحی است.»

گالبرگ گفت: «و در مرخصی استعلاجی خوش می‌گذراند؟»

سندبرگ که نیم ساعتی ساکت بود گفت: «بله. هنوز مجرد است و از قرار معلوم چند سالی هست خوش‌گذرانی می‌کند، البته اگر درست فهمیده باشم. این را از نوشته‌های داگ اسونسون می‌گویم.»

«خوب، اما یک نفر توضیح بدهد دقیقاً چه خبر است؟»

«تا جایی که می‌دانیم بیورک باعث همه‌ی این خرابکاری‌ها شده، وگرنه گزارش سال ۱۹۹۱ چه‌طور می‌توانسته از دست وکیل بیرمان سردربیاورد؟»

گالبرگ گفت: «یک آدم خوش‌گذران دیگر؟»

«نه دقیقاً. در مطالب اسونسون چیزی درباره‌ی او وجود ندارد. البته بیرمان قیم لیزبت سالاندر بوده.»

وادنشو آهی کشید. «یک جورهایی تقصیر من بود. تو و بیورک در سال ۱۹۹۱ سالاندر را گیر انداختید و همان موقع به بیمارستان روانی فرستاده شد. انتظار داشتیم مدت زیادی بستری باشد، اما با وکیلی به اسم هولگر پالمگرن آشنا شد که توانست او را از آن‌جا رها کند. بعد سرپرستی‌اش را به یک خانواده سپردند. آن موقع بازنشست شده بودی.»

«و بعد؟»

«سالاندر را زیر نظر داشتیم. سرپرستی خواهر دوقلویش کامیلا را به خانواده‌ای در اپسالا دادند. وقتی هفده ساله بودند، لیزبت شروع کرد به کند و کاو در مورد گذشته‌اش. دنبال زالاچنکو می‌گشت و به هر دفتر اسنادی که پیدا می‌کرد سر می‌زد. یک جورهایی، نمی‌دانیم چه‌طور، به نتیجه رسید خواهرش می‌داند او کجاست.»

«درست بود؟»

وادنشو شانه‌اش را بالا انداخت. «اصلاً نمی‌دانم. سال‌ها بود آن دو خواهر هم‌دیگر را ندیده بودند، تا این که لیزبت سالاندر با کامیلا رودررو شد و سعی کرد او را متقاعد کند هرچه می‌داند بگوید. قضیه به یک جر و بحث شدید و یک درگیری تمام عیار بین آن‌ها ختم شد.»

«و بعد؟»

«طی آن ماه‌ها از نزدیک لیزبت سالاندر را زیر نظر داشتیم. به کامیلا گفته بودیم خواهرش خیلی خشن است و بیماری روانی دارد. او ما را در جریان ملاقات غیرمنتظره‌ی لیزبت گذاشت و از آن به بعد حواس‌مان را بیش‌تر جمع کردیم.»

«خواهرش خبرچین شما بود؟»

«کامیلا به شدت از خواهرش می‌ترسید. لیزبت به شکل‌های دیگری هم توجه دیگران را به خودش جلب می‌کرد. چند بار با مأموران اداره‌ی رفاه اجتماعی درگیر شده بود و احتمال می‌دادیم هویت زالاچنکو را فاش کند. بعد اتفاق مترو افتاد.»

«سالاندر به یک کودک‌آزار حمله کرد...»

«دقیقاً. معلوم بود خیلی مستعد خشونت است و روان‌پریشی دارد. تمام کسانی که نگران کارهای او بودند می‌گفتند دوباره باید در یک بیمارستان روانی بستری شود و مدتی پیدایش نباشد و به قولی از فرصت آن‌جا بودن استفاده کند. کلینتون و فان روتینگر پیش‌قدم شدند. دوباره تلوبوریانِ روان‌پزشک را به کار گرفتند و از طریق یک نماینده در دادگاه ایالتی درخواستی را تنظیم کردند تا سالاندر مجدداً در بیمارستان روانی بستری شود. پالمگرن باز از سالاندر حمایت کرد و برخلاف انتظارها دادگاه تصمیم گرفت به توصیه‌های او گوش کند؛ به شرط این که سالاندر هم‌چنان تحت سرپرستی باقی بماند.»

«اما بیرمان چه‌طور وارد ماجرا شد؟»

«پالمگرن در پاییز سال ۲۰۰۲ سکته کرد. هنوز سالاندر را زیر نظر داشتیم و اسمش هر جا ثبت می‌شد بلافاصله متوجه می‌شدیم. بعد کاری کردیم بیرمان سرپرست جدیدش شود. البته این را در نظر داشته باش او اصلاً خبر نداشت لیزبت دختر زالاچنکوست. دستور دادیم هر وقت حرفی درباره‌ی او زد، سریعاً موضوع را به ما خبر دهد.»

«بیرمان یک احمق بود. هرگز نباید او را وارد ماجرای زالاچنکو و به خصوص قضیه‌ی دخترش می‌کردید.» گالبرگ به وادنشو نگاه کرد. «اشتباه بزرگی را مرتکب شدید.»

وادنشو گفت: «می‌دانم، اما در آن زمان او به نظر بهترین گزینه می‌آمد. هرگز فکرش را نمی‌کردم...»

«خواهرش حالا کجاست؟ کامیلا سالاندر.»

«نمی‌دانیم. وقتی نوزده سالش بود، چمدان‌هایش را بست و از پیش خانواده‌ای که هزانتش را برعهده داشت فرار کرد. بعد از آن کوچک‌ترین خبری هم از او نداریم.»

«ادامه بدهید.»

سندبرگ گفت: «یکی از کارمندان‌مان در اداره‌ی پلیس با دادستان اکستروم حرف زده. افسر مسئول تحقیق پرونده، بازرس بوبلانسکی، فکر می‌کند بیرمان به سالاندر تجاوز کرده.»

گالبرگ حیرت‌زده به سندبرگ نگاه می‌کرد.

«تجاوز کرده؟»

«روی شکم بیرمان یک خال‌کوبی بوده؛"من آدمی کثیف و دگرآزار و یک منحرف و متجاوز جنسی هستم".»

سندبرگ عکس رنگی کالبدشکافی بیرمان را روی میز گذاشت. گالبرگ با اکراه به آن نگاه کرد.

«دخترِ زالاچنکو این بلا را سرش آورده؟»

«مشکل بشود توضیح دیگری پیدا کرد. البته هیچ کس لیزبت را دختری محجوب نمی‌داند. دو نفر از تبهکارهای باشگاه موتورسواری اسواولشو را له و لورده کرده.»

گالبرگ تکرار کرد: «دخترِ زالاچنکو.» بعد رو به وادنشو کرد.

«می‌دانی؟ فکر کنم باید او را در بخش استخدام کنی.»

وادنشو آن‌چنان مات و مبهوت نگاه می‌کرد که گالبرگ مجبور شد توضیح دهد شوخی کرده است.

«خیلی خوب، فرض می‌گیریم بیرمان سالاندر را مورد سوءاستفاده‌ی جنسی قرار داده و او هم انتقام گرفته. دیگر چه؟»

«تنها کسی که می‌توانست دقیقاً ما را در جریان اتفاقات بگذارد خودِ بیرمان بود که حالا مرده، اما احتمالاً خبر نداشته لیزبت دختر زالاچنکوست. این موضوع در هیچ دفتر اسنادی ثبت نشده. البته، شاید یک جورهایی متوجه رابطه‌ی آن‌ها شده باشد.»

«اما لعنتی، وادنشو! لیزبت پدرش را می‌شناخته و هر لحظه ممکن بوده موضوع را به بیرمان بگوید.»

«می‌دانم. ما... یعنی، من واقعاً فکرم درست کار نمی‌کرد.»

گالبرگ گفت: «این بی‌کفایتی غیرقابل اغماض است.»

«خودم را هزار بار برای آن کار سرزنش کرده‌ام، اما بیرمان از معدود افرادی بود که از وجود زالاچنکو خبر داشت و فکر کردم اگر او متوجه‌ی رابطه‌ی آن‌ها شود بهتر است تا یک قیم غریبه موضوع را بفهمد. ممکن بود لیزبت قضیه را به هر کسی بگوید.»

گالبرگ نرمه‌ی گوشش را می‌کشید. «خیلی خوب، ادامه بدهید.»

نیستروم گفت: «همه‌ی این‌ها فرضیه است، اما گمان می‌کنیم موضوع تجاوز درست باشد و سالاندر هم تلافی کرده و آن بلا را سر بیرمان آورده.» نیستروم به خال‌کوبی عکس کالبدشکافی اشاره کرد.

گالبرگ گفت: «واقعاً دخترِ زالاچنکوست.» در صدایش تحسین را خوب می‌شد حس کرد.

«پس بیرمان با زالاچنکو تماس می‌گیرد، به این امید که از شر آن دختر خلاص شوند. زالاچنکو دلایل قانع کننده‌ای برای تنفر از دخترش داشته. بعد هم کار را به باشگاه موتورسواری اسواولشو و آن نیدرمان که دور و بر آن‌ها می‌گشته می‌دهند.»

«اما بیرمان چه‌طور با زالاچنکو تماس می‌گیرد...؟» گالبرگ ساکت ماند. پاسخ روشن بود.

وادنشو گفت: «بیورک. او شماره‌اش را به بیرمان داده.»

گالبرگ گفت: «لعنتی.»

(nbookcity.com)شهر کتاب

صبح که دو نفر از پرستارها برای تعویض ملافه‌ی تخت آمدند مداد را پیدا کردند.
یکی از آن‌ها در حالی که مداد را داخل جیبش می‌گذاشت گفت: «اوه. این دیگر از کجا آمده؟» انگار خون جلو چشم‌های سالاندر را گرفته بود.
باز سلاحش را از دست داد، اما ضعیف‌تر از آن بود که بتواند اعتراض کند.
سرش بدجوری درد می‌کرد، برای همین چند مسکن قوی به او داده بودند. وقتی حواسش نبود و یک دفعه جابه جا می‌شد، انگار در شانه‌ی چپش چاقو فرو می‌کردند.
دراز کشیده بود. گردن‌بند طبی هنوز سر جایش بود و باید تا خوب شدن زخم سرش همان جا می‌ماند. صبح دمای بدنش به ۳۸/ ۸ درجه رسیده بود. دکتر اندرین احتمال می‌داد بدن او عفونت کرده باشد. خودش هم آن موضوع را بدون دماسنج می‌فهمید.
یک بار دیگر روی تخت بیمارستان زمین‌گیر شده بود، اگرچه این بار دست و پایش را نبسته بودند. احتیاجی به آن کار نبود. نمی‌توانست بنشیند، چه برسد بخواهد اتاقش را ترک کند.
دوشنبه وقت ناهار دکتر یوناسون به دیدنش آمد.
«سلام، من را یادت می‌آید؟»
لیزبت سرش را تکان داد.
«وقتی از اتاق عمل برگشتی بیدارت کردم. خودم جراحی‌ات کرده بودم. فقط می‌خواهم ببینم حالت چه‌طور است و اوضاع خوب پیش می‌رود یا نه.»
سالاندر به یوناسون نگاه کرد، با چشمانی باز. احتمالاً معلوم بود اوضاع خیلی هم خوب نیست.
«شنیده‌ام دیشب گردن‌بند را درآورده بودی.»
سالاندر تا جایی که می‌توانست حرف‌های یوناسون را با چشم‌هایش تأیید کرد.
«حتماً دلیلی داشته آن را دور گردنت بسته‌ایم. برای بهبودی باید سرت را بی‌حرکت نگه داری.» سالاندر بدون این که حرفی بزند نگاه می‌کرد. «خیلی خوب، فقط می‌خواستم ببینم چه کار می‌کنی.»
یوناسون نزدیک در بود که صدای سالاندر را شنید.
«یوناسون، درست است؟»
یوناسون شگفت‌زده رویش را برگرداند و لبخند زد. «بله. اگر اسم من را یادت هست، یعنی از آن‌چه فکر می‌کردم هشیارتری.»
«و تو من را جراحی کردی و گلوله را درآوردی؟»
«بله.»
«لطفاً بگو وضعیتم چه‌طور است. هیچ کس جواب درست و حسابی‌ای نمی‌دهد.»
یوناسون به کنار تخت لیزبت رفت و در چشم‌های او نگاه کرد.
«خوش‌شانس بودی. یک تیر به سرت خورده بود، اما گمان نمی‌کنم به ناحیه‌ی حیاتی‌ای آسیب رسانده باشد، اما خطر خونریزی مغزی وجود دارد. برای همین می‌خواهیم

بی‌حرکت بمانی. احتمالاً زخم شانه‌ات باعث ایجاد عفونت در بدنت شده. شاید نیاز به یک جراحی دیگر باشد، روی شانه‌ات، البته اگر نتوانیم جلو عفونت را با آنتی‌بیوتیک بگیریم. در طول دوره‌ی بهبودی درد زیادی خواهی داشت، اما با وضعیت کنونی خوش‌بین هستم و فکر می‌کنم کاملاً خوب می‌شوی.»

«احتمال دارد این مسئله باعث آسیب مغزی شود؟»

یوناسون کمی تأمل کرد و سرش را تکان داد. «بله، اما همه‌ی علایم نشان می‌دهد خطر کاملاً رفع شده. البته ممکن است بافت‌های مغزی‌ات صدمه دیده باشد و این شاید مشکل‌ساز شود... مثلاً احتمالش هست دچار صرع یا مشکلات دیگری شوی، اما صادقانه بگویم، تمام این‌ها حدس و گمان است. در حال حاضر همه چیز خوب پیش می‌رود. رو به بهبودی هستی و اگر مشکلی پیش بیاید، خودمان به آن رسیدگی می‌کنیم. جوابم به اندازه‌ی کافی روشن بود؟»

لیزبت چشم‌هایش را به نشانه‌ی تأیید بست. «چند وقت باید همین‌طور دراز بکشم؟»

«منظورت در بیمارستان است؟ چند هفته‌ای طول می‌کشد تا بتوانیم مرخصت کنیم.»

«نه، چند وقت تا بلند شوم و این دور و برها راه بروم؟»

«بستگی به روند بهبودی‌ات دارد، اما دو هفته‌ای طول می‌کشد تا بتوانیم فیزیوتراپی را کم کم شروع کنیم.»

لیزبت مدتی به یوناسون خیره شد و بعد گفت: «احتمالاً سیگار نداری که؟»

دکتر یوناسون یک دفعه خندید و سرش را تکان داد. «ببخشید. داخل بیمارستان اجازه‌ی سیگار کشیدن نداری. ببینم می‌توانم برایت برچسب نیکوتین یا آدامس پیدا کنم.»

سالاندر چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت و چشم در چشم یوناسون انداخت. «حال آن پیرمرد عوضی چه‌طور است؟»

«کی؟ منظورت...»

«همان که با من به بیمارستان آوردند.»

«فکر نمی‌کنم دوستت باشد. خوب، زنده می‌ماند، بلند شده و با عصای زیر بغل در اطرافش راه می‌رود. در واقع وضعش از تو خراب‌تر است و زخم صورتش خیلی درد می‌کند. تا جایی که فهمیدم تو با تبر به سرش کوبیدی.»

سالاندر با صدایی آرام گفت: «می‌خواست من را بکشد.»

«به نظر خوب نمی‌آید. باید بروم. می‌خواهی دوباره برگردم و ببینم چه کار می‌کنی؟»

سالاندر لحظه‌ای فکر کرد و به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد. بعد از رفتن یوناسون، به سقف خیره شد. به زالاچنکو عصای زیر بغل داده‌اند. پس دیشب صدای عصا می‌آمد.

سندبرگ را که جوان‌ترین فرد جلسه بود فرستادند برود و غذا بگیرد. او هم رفت و سوشی(۱۸۵) گرفت و غذاها را یکی یکی به همه داد. گالبرگ یک لحظه حسرت گذشته‌ها را خورد. درست مثل دوران خودش؛ وقتی یک عملیات به مرحله‌ی حساسی می‌رسید و باید بیست و چهار ساعته کار می‌کردند.

فرقش این بود در آن زمان هیچ کس این فکر احمقانه به سرش نمی‌زد که برود و ماهی نپخته بگیرد. دلش می‌خواست سندبرگ کوفته‌ی سوئدی یا پوره‌ی سیب زمینی و ذغال‌اخته می‌گرفت. البته خیلی هم گرسنه‌اش نبود و سوشی را کنار گذاشت. فقط یک تکه نان و کمی آب معدنی خورد.

همان‌طور که غذا می‌خوردند، بحث‌شان را ادامه دادند. باید تصمیم می‌گرفتند چه کار کنند. وضعیت اضطراری بود.

وادنشو گفت: «اصلاً زالاچنکو را نمی‌شناختم. چه جور آدمی بود؟»

گالبرگ گفت: «فکر کنم درست همانی که حالا هست. فوق‌العاده باهوش و با حافظه‌ی تصویریی بسیار قوی، اما به نظرم آدم پستی است و مخش درست کار نمی‌کند.»

وادنشو گفت: «یوناس، دیروز با او حرف زدی. چی فکر می‌کنی؟»

سندبرگ چوب‌های غذاخوری را کنار گذاشت.

«ما را در منگنه گذاشته. درباره‌ی تهدیدش قبلاً با هم حرف زدیم؛ یا همه چیز محو می‌شود یا هرچه در مورد بخش می‌داند افشا می‌کند.»

نیستروم گفت: «چه‌طور موضوعی را که در تمام رسانه‌ها پخش شده محو کنیم؟»

گالبرگ گفت: «مسئله توانستن یا نتوانستن انجام این کار نیست، می‌خواهد بر ما مسلط شود.»

وادنشو گفت: «فکر می‌کنی با رسانه‌ها حرف بزند؟»

گالبرگ مکث کرد. «پاسخ به این سؤال تقریباً غیرممکن است. تهدیدهای زالاچنکو توخالی نیست. دست به کاری می‌زند که برایش بیش‌ترین منفعت را دارد. از این نظر کاملاً قابل پیش‌بینی است. اگر به نفعش باشد با رسانه‌ها حرف بزند... اگر فکر کند ممکن است عفو بخورد یا در مجازاتش تخفیف قایل شوند، حتماً این کار را می‌کند. یا حتی اگر احساس کند به او خیانت شده و بخواهد تلافی کند.»

«بدون توجه به پیامدهای آن؟»

«مخصوصاً بدون توجه به پیامدهای آن. می‌خواهد خودش را خشن‌تر و جدی‌تر از همه‌ی ما نشان دهد.»

«معلوم نیست کسی حرف‌هایش را باور کند. اگر بخواهند چیزی را ثابت کنند، باید به بایگانی ما دسترسی داشته باشند.»

«می‌خواهی خطر کنی؟ فرض کن زالاچنکو حرف بزند. بعد نوبت چه کسی است؟ اگر

بیورک اقرار کند و داستان او را تأیید کند چه؟ و کلینتون که زیر دیالیز است... چه اتفاقی می‌افتد اگر یک دفعه با ایمان شود و برای تمام کارهایی که کرده و بلاهایی که سر دیگران آورده اظهار پشیمانی کند؟ اگر بخواهد اعتراف کند چه‌طور؟ باور کن اگر کسی حرفی بزند، کار بخش تمام است.»

«خوب... باید چه کنیم؟»

همه ساکت شدند. گالبرگ سکوت را شکست.

«این مشکل چند قسمت دارد. اول باید ببینیم افشاگری زالاچنکو چه پیامدهایی برای ما خواهد داشت. تمام نظام قضایی سرمان خراب می‌شود. نابود می‌شویم. حدس می‌زنم چندین و چند نفر از اعضای بخش به زندان بیفتند.»

«فعالیت‌های ما کاملاً قانونی‌اند... در واقع تحت نظارت دولت کار می‌کنیم.»

گالبرگ گفت: «مزخرف است، خودت بهتر از من می‌دانی یک سند آبکی که در اواسط دهه‌ی شصت تنظیم شده امروز دیگر مفت هم نمی‌ارزد. حتی نمی‌توانیم تصورش را کنیم با حرف زدن زالاچنکو چه بلایی سرمان می‌آید.»

باز هم سکوت اتاق را فرا گرفت.

نیستروم عاقبت گفت: «پس برای شروع باید او را متقاعد کنیم دهانش را ببندد.»

«و برای این کار باید پیشنهاد قانع کننده‌ای داشته باشیم، اما او غیرقابل پیش‌بینی است و همه‌ی ما را صرفاً از روی غرض از بین می‌برد. باید ببینیم چه‌طور می‌شود مهارش کرد.»

سندبرگ گفت: «خواسته‌اش چه؟ همه چیز را محو کنیم و سالاندر دوباره به بیمارستان روانی برگردد.»

«از عهده‌ی سالاندر برمی‌آییم، مشکل خودِ زالاچنکوست. اما می‌رسیم به قسمت دوم: مهار آسیب‌های وارد آمده. گزارش سالِ ۱۹۹۱ تلوبوریان منتشر شده و می‌تواند به اندازه‌ی خود زالاچنکو برای ما خطرناک باشد.»

نیستروم گلویش را صاف کرد. «بلافاصله بعد از این که فهمیدم گزارش پخش شده و به دست پلیس افتاده، اقدامات ویژه‌ای را انجام دادم. به فورِلیوس(۱۸۶) وکیل‌مان در پلیس امنیت زنگ زدم و او هم با دادستان کل تماس گرفت. به دستور دادستان گزارش توقیف شده، یعنی دیگر نه منتشر می‌شود و نه می‌توانند نسخه‌ای از آن بگیرند.»

گالبرگ گفت: «دادستان چه‌قدر از قضیه خبر دارد؟»

«چیزی نمی‌داند. آن کار را در پی درخواست رسمی پلیس امنیت انجام داد. مطالب گزارش طبقه‌بندی شده است و باید توقیف می‌شد.»

«از افراد پلیس چه کسی آن را خوانده؟»

«دو نسخه منتشر شده بود که بوبلانسکی و همکارش بازرس مودیگ و نهایتاً رئیس تحقیقات اولیه ریچارد اکستروم آن‌ها را خوانده‌اند. فکر می‌کنیم دو افسر پلیس دیگر...» نیستروم یادداشت‌هایش را ورق زد، «کورت اندرسون و یرکر هولمبرگ هم از

مطالب گزارش باخبر باشند.»

«خوب، چهار افسر پلیس و یک دادستان. در مورد آن‌ها چه می‌دانیم؟»

«دادستان اکستروم، چهل و دو ساله. او را چهره‌ای درخشان و در حال ترقی می‌دانند. در دادگستری مسئول تحقیقات بوده و توانسته از عهده‌ی چند پرونده‌ی قابل ملاحظه بربیاید. پرحرارت. زیرک در روابط عمومی. جاه‌طلب.»

گالبرگ گفت: «سوسیال دمکرات؟»

«احتمالاً، اما فعال نیست.»

«بوبلانسکی رئیس تحقیقات است. او را در یک مصاحبه‌ی مطبوعاتی در تلویزیون دیدم. خیلی جلو دوربین‌ها راحت نبود.»

«از بقیه پر سن و سال‌تر است و فردی محافظه‌کار. سابقه‌ی کاری فوق‌العاده‌ای دارد، اما او را به بدخلقی و یک‌دندگی می‌شناسند.»

«و آن زن... کیست؟»

«سونیا مودیگ. متأهل، سی و نه ساله، دو فرزند دارد. خیلی زود در شغلش پیشرفت کرده. با تلوبوریان صحبت کردم، به نظرش او فردی احساساتی است. بی‌وقفه سؤال می‌پرسد.»

«بعدی.»

«اندرسون آدم سرسختی است. سی و هشت سال دارد و از واحد مبارزه با تبهکاران در سودر به آن‌ها ملحق شده. دو سال پیش که یکی از ارازل و اوباش را از پا درآورد در کانون توجه‌ها قرار گرفت. از تمامی اتهامات تبرئه شد، یعنی آن‌طور که در گزارش آمده. بوبلانسکی او را برای بازداشت بیورک فرستاده بود.»

«فهمیدم. فراموش نکن یک نفر را کشته و بهترین بهانه برای زیر سؤال بردن گروه بوبلانسکی است. همیشه می‌شود روی او به عنوان یک پلیس خودسر انگشت گذاشت. فکر می‌کنم هنوز در رسانه‌ها رابط‌هایی داریم. و آخرین نفر؟»

«هولمبرگ، پنجاه و پنج ساله. اهل نُرلاند است و متخصص بررسی صحنه‌ی جرم. چند سال پیش به او پیشنهاد دادند مدیر آموزش شود، اما قبول نکرد. به نظر می‌آید خیلی به شغلش علاقه‌مند باشد.»

«هیچ کدام از آن‌ها فعال سیاسی نیستند؟»

«نه. پدر هولمبرگ در دهه‌ی هفتاد نماینده‌ی حزب میانه‌رو در شورای شهر بوده.»

«به نظر نمی‌آید هیچ کدام‌شان تندرو باشد. خیلی متحد هستند. نمی‌توانیم یک جوری آن‌ها را از هم جدا کنیم؟»

نیستروم گفت: «افسر پنجمی هم هست. هانس فِیست، چهل و هفت ساله. تا جایی که فهمیدم اختلاف نظر قابل توجهی بین او و بوبلانسکی وجود دارد. آن‌قدر که مرخصی استعلاجی گرفته.»

«در مورد او چه می‌دانیم؟»

«وقتی این سؤال را پرسیدم، با واکنش‌های مختلفی مواجه شدم. سابقه‌ی درخور توجهی دارد، بدون این که هیچ انتقاد جدی‌ای به او وارد شده باشد. یک حرفه‌ای. اما نمی‌شود به راحتی با او کنار آمد. از قرار معلوم اختلاف نظرش با بوبلانسکی سر سالاندر است.»

«چه‌طور؟»

«مثل این که به داستان یکی از روزنامه‌ها درباره‌ی یک گروه شیطان‌پرست خیلی علاقه دارد. اصلاً از سالاندر خوشش نمی‌آید و وجود او را یک اهانت شخصی می‌داند. احتمالاً خودش پشت نیمی از شایعات درباره‌ی آن دختر است. یکی از همکاران سابق‌مان می‌گفت فیست نمی‌تواند به راحتی با زن‌ها کنار بیاید.»

گالبرگ آرام گفت: «چه جالب! چون روزنامه‌ها خیلی درباره‌ی یک گروه شیطان‌پرست نوشته‌اند، عاقلانه است ما هم به آن داستان دامن بزنیم. این قضیه وجهه‌ی سالاندر را کاملاً زیر سؤال می‌برد.»

سندبرگ گفت: «اما افسرهایی که گزارش بیورک را خوانده‌اند مشکل بزرگی هستند. راهی نیست بشود آن‌ها را از هم جدا کرد؟»

وادنشو یک سیگار برگ دیگر روشن کرد. «خوب، اکستروم رئیس تحقیقات اولیه است...»

نیستروم گفت: «اما بوبلانسکی آن را هدایت می‌کند.»

وادنشو رو به گالبرگ کرد: «بله، اما او نمی‌تواند خلاف تصمیمات دولتی عمل کند. تجربه‌ی تو از من بیش‌تر است، اما تمام این قضیه رشته‌ها و پیوندهای بسیار متفاوتی دارد... فکر می‌کنم عاقلانه باشد بوبلانسکی و مودیگ را از سالاندر دور کنیم.»

گالبرگ گفت: «بله وادنشو. این دقیقاً کاری است که می‌خواهیم انجام دهیم. بوبلانسکی مسئول تحقیق درباره‌ی قتل بیرمان و آن زوج در اِیان کوئیده است. سالاندر دیگر مظنون به قتل نیست. حالا همه چیز درباره‌ی این مردِ آلمانی رونالد نیدرمان است. بوبلانسکی و گروهش باید روی او متمرکز شوند. سالاندر دیگر مأموریت آن‌ها نیست. تحقیقات نیکوارن، سه قتلی که در کمال خونسردی انجام شده، به نیدرمان ربط دارد. بررسی‌ها فعلاً در سودرتلیه انجام می‌شود، اما باید به شکل واحدی صورت بگیرد. این‌طوری بوبلانسکی مدتی حسابی سرگرم می‌شود و از کجا معلوم؟ شاید بتواند نیدرمان را دستگیر کند. فکر می‌کنی هانس فیست در این مدت برگردد سر کارش؟ به نظر درست همانی است که باید تحقیق درباره‌ی اتهامات مطرح شده علیه سالاندر را دنبال کند.»

وادنشو گفت: «می‌دانم در چه فکری هستی. می‌خواهی کاری کنی اکستروم پرونده را دو بخش کند، اما باید بتوانیم او را تحت فرمان خودمان بگیریم.»

گالبرگ گفت: «به نظر نمی‌آید مشکل بزرگی باشد.» بعد به نیستروم که سرش را تکان می‌داد نگاه کرد.

نیستروم گفت: «خودم از عهده‌ی او برمی‌آیم. فکر کنم آرزو می‌کند هرگز چیزی در مورد زالاچنکو نشنیده بود. به محض این که پلیس امنیت از او خواست گزارش بیورک را برگرداند این کار را کرد و پذیرفت از هرچه به امنیت ملی مربوط می‌شود پیروی کند.»

وادنشو گفت: «چه فکری در سر داری؟»

نیستروم گفت: «اجازه بده یک نقشه‌ی خوب بکشم. فکر کنم بشود به شکل غیرمستقیم به او فهماند باید چه کند تا کارش در پلیس به شکل غیرمنتظره‌ای به پایان نرسد.»

گالبرگ گفت: «مشکل جدی قسمت سوم است. پلیس گزارش بیورک را پیدا نکرده... آن را از یک روزنامه‌نگار گرفته و مطبوعات همان‌طور که خودتان خوب می‌دانید مشکل عمده‌ای به حساب می‌آیند. میله نیوم.»

نیستروم دفترچه‌اش را ورق زد. «میکائیل بلومکویست.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

همه‌ی کسانی که دور میز نشسته بودند از ماجرای ونراستروم باخبر بودند و بلومکویست را می‌شناختند.

«اسونسون، روزنامه‌نگاری که به قتل رسید، با میله نیوم همکاری داشته و روی موضوع قاچاق زنان تحقیق می‌کرده و از همین طریق به موضوع زالاچنکو برمی‌خورد. بلومکویست جنازه‌ی اسونسون و نامزدش را پیدا کرد. به علاوه، سالاندر را می‌شناسد و همیشه معتقد بوده او بی‌گناه است.»

«دخترِ زالاچنکو را دیگر از کجا می‌شناسد؟ به نظر نمی‌آید کاملاً تصادفی باشد.»

وادنشو گفت: «گمان نمی‌کنم اتفاقی باشد. فکر کنم سالاندر یک جورهایی نقطه‌ی پیوند همه‌ی آن‌هاست، اما هنوز نمی‌دانم چه‌طور.»

گالبرگ چند دایره‌ی هم‌مرکز روی دفترچه یادداشتش کشید و سرانجام سرش را بلند کرد.

«باید درباره‌ی این موضوع بیش‌تر فکر کنم. می‌روم کمی قدم بزنم. یک ساعت دیگر هم‌دیگر را می‌بینیم.»

گشت و گذار گالبرگ تقریباً سه ساعتی طول کشید. بعد از ده دقیقه راه رفتن به یک کافه رسید که قهوه‌های ناآشنایی سرو می‌کرد. یک فنجان قهوه‌ی تلخ معمولی سفارش داد و روی میزِ نزدیک درِ ورودی نشست. مدتی همه چیز را سبک و سنگین کرد، می‌خواست جنبه‌های مختلف وضعیت پیش آمده را خوب بررسی کند. گاه‌گداری دفترچه یادداشتش را از جیبش بیرون می‌آورد و نکاتی را می‌نوشت.

یک ساعت و نیم گذشته بود که کم کم طرحی در ذهنش شکل گرفت.

طرح کاملی نبود، اما بعد از ارزیابی تمام گزینه‌ها به این نتیجه رسید که باید مشکل را به‌طور اساسی حل کنند.

خوشبختانه، منابع انسانی لازم برای انجام آن کار را داشتند. شدنی بود.

بلند شد و یک باجه تلفن پیدا کرد و به وادنشو زنگ زد.

«باید جلسه را کمی عقب‌تر بیندازیم. کاری برایم پیش آمده. می‌توانیم دوباره ساعت ۲ هم‌دیگر را ببینیم؟»

بعد به استوره پلان(۱۸۷) رفت و سوار تاکسی شد. به راننده نشانی محلی در حومه‌ی بروما(۱۸۸) را داد. وقتی پیاده شد، به سمت جنوب رفت و از یک مجتمع آپارتمانی گذشت و زنگ یک خانه‌ی ویلایی را زد. زنی چهل و چند ساله در را باز کرد.

«بعدازظهر به خیر، با فردریک کلینتون کار داشتم.»

«بگویم چه کسی به دیدنش آمده؟»

«یک همکار قدیمی.»

زن سرش را تکان داد و گالبرگ را به طرف اتاق نشیمن راهنمایی کرد، کلینتون به آرامی از روی کاناپه بلند شد. فقط شصت و هشت سالش بود، اما به قیافه‌اش

می‌خورد سنش خیلی بیش‌تر از این‌ها باشد. بیماری کاملاً او را از پا درآورده بود.

کلینتون در کمال تعجب گفت: «گالبرگ!»

چند لحظه‌ای ایستادند و فقط به یک‌دیگر نگاه کردند. سپس هر دو مأمور پیشین اطلاعات هم‌دیگر را در آغوش گرفتند.

کلینتون گفت: «فکر نمی‌کردم دوباره ببینمت.» بعد به صفحه‌ی اول یکی از روزنامه‌های صبح اشاره کرد که عکسی از نیدرمان در آن چاپ شده بود و با خطی درشت بالای آن نوشته بودند جست‌وجو برای به دام انداختن قاتل افسر پلیس در دانمارک. «فکر کنم همین باعث شده به این‌جا بیایی.»

«چه‌طوری؟»

«مریضم.»

«معلوم است.»

«اگر یک کلیه‌ی جدید نگیرم، عمرم به دنیا نیست و احتمال پیدا کردن چنین چیزی در این جمهوری خلق بسیار ضعیف است.»

زنی که گالبرگ را به داخل راهنمایی کرده بود جلو درِ اتاق نشیمن ظاهر شد و از او پرسید چیزی می‌خورد یا نه.

«ممنون، یک فنجان قهوه.» وقتی زن رفت، گالبرگ رو به کلینتون کرد، «این خانم چه کسی است؟»

«دخترم.»

جالب بود، با این که چندین و چند سال در بخش همکار بودند، خیلی کم پیش می‌آمد در اوقات فراغت‌شان با هم رفت و آمد کنند. گالبرگ از جزئی‌ترین ویژگی‌های شخصیتی کلینتون خبر داشت؛ از نقطه قوت‌ها و ضعف‌هایش. همه چیز را درباره‌ی همکارانش می‌دانست، اما در مورد خانواده‌های آن‌ها فقط تصویری مبهم داشت. احتمالاً کلینتون طی بیست سال نزدیک‌ترین همکارش بود. می‌دانست او متأهل است و فرزند هم دارد، اما اسم دخترش را نمی‌دانست، اسم همسر مرحومش را همین‌طور، حتی نمی‌دانست او معمولاً تعطیلاتش را چه‌طور می‌گذراند. انگار هر چیزی خارج از بخش مقدس بود و نباید حرفی از آن به میان می‌آمد.

کلینتون پرسید: «از دست من چه کاری برمی‌آید؟»

«می‌توانم نظرت را درباره‌ی وادنشو بپرسم؟»

کلینتون سرش را تکان داد. «نمی‌خواهم در این مورد صحبت کنم.»

«سؤالم این نبود. او را می‌شناسی. ده سال با تو کار کرده.»

کلینتون دوباره سرش را تکان داد. «حالا او بخش را اداره می‌کند. نظرم دیگر اهمیتی ندارد.»

«می‌تواند از عهده‌ی آن بربیاید؟»

«آدم احمقی نیست.»

«اما؟»

«تحلیل‌گر خوبی است. در حل معماها معرکه. شم بسیار قوی‌ای دارد. مدیری بسیار باهوش که توانست هزینه‌ها را طوری جور دربیاورد که اصلاً فکرش را نمی‌کردیم.»

گالبرگ سرش را تکان داد. کلینتون حرفی از مهم‌ترین ویژگی نزد.

«حاضری برگردی سر کار؟»

کلینتون سرش را بلند کرد. چند لحظه‌ای چیزی نگفت.

«اورت... یک روز در میان نه ساعت در بیمارستان زیر دستگاه دیالیز هستم. وقتی به طبقه‌ی بالا می‌روم به نفس نفس می‌افتم. واقعاً نیرویی برایم باقی نمانده. هیچ نیرویی.»

«لازمت دارم. عملیات آخر.»

«نمی‌توانم.»

«چرا، می‌توانی. می‌شود باز یک روز در میان نه ساعت دیالیز شوی. می‌توانی به جای بالا رفتن از پله‌ها از آسانسور استفاده کنی. حتی ترتیبی می‌دهم در صورت لزوم یک نفر تو را با برانکار این طرف و آن طرف ببرد. به فکرت نیاز دارم.»

کلینتون آهی کشید: «بگو.»

«در حال حاضر با موقعیت بسیار پیچیده‌ای رو به رو هستیم که حل آن مهارت‌های عملیاتی می‌خواهد. وادنشو برای این کار یک بچه به اسم سندبرگ را دارد که هنوز دهانش بوی شیر می‌دهد. خودِ او تمام قسمت عملیات است. فکر نمی‌کنم وادنشو هر کاری را که لازم باشد انجام دهد. شاید در رسیدگی به امور مالی نابغه باشد، اما از اتخاذ تصمیمات عملیاتی واهمه دارد و می‌ترسد بخش را وارد کارهای میدانی ضروری کند.»

کلینتون لبخند بی‌رمقی به گالبرگ زد.

«عملیات باید در دو جبهه‌ی مجزا صورت بگیرد. یک قسمت به موضوع زالاچنکو رسیدگی می‌کند. باید او را سر عقل بیاوریم، فکر می‌کنم بدانم چه‌طور می‌شود این کار را کرد. قسمت دوم باید از این‌جا اداره شود، از استکهلم. مشکل این است که هیچ کس در بخش نمی‌تواند از عهده‌ی این کار بربیاید. می‌خواهم فرماندهی را در دست بگیری. آخرین کارمان. سندبرگ و نیستروم مسئول جمع‌آوری اطلاعات می‌شوند و تو هم عملیات را هدایت می‌کنی.»

«نمی‌دانی از من انجام چه کاری را می‌خواهی.»

«چرا، می‌دانم. باید تصمیم بگیری این مأموریت را انجام می‌دهی یا نه. یا ما پیرمردها دخالت می‌کنیم و سهم‌مان را ادا می‌کنیم یا کار بخش در عرض چند هفته تمام است.»

کلینتون آرنجش را روی لبه‌ی کاناپه تکیه داد و سرش را روی دستش گذاشت. دو دقیقه‌ای درباره‌ی آن موضوع فکر کرد.

سرانجام گفت: «نقشه‌ات را بگو.»

گالبرگ و کلینتون مدتی طولانی با هم صحبت کردند.

گالبرگ ساعت ۲:۵۷ برگشت، کلینتون هم دنبالش بود. وادنشو ناباورانه به آن‌ها خیره شد. کلینتون بیش‌تر به اسکلت‌ها شباهت داشت. انگار نمی‌توانست به راحتی نفس بکشد و دستش را روی شانه‌ی گالبرگ گذاشته بود.

وادنشو گفت: «چه‌طور شده...؟»

گالبرگ خیلی سریع گفت: «بیا جلسه را شروع کنیم.»

دوباره دور میز دفتر وادنشو جمع شدند. کلینتون بدون این که حرفی بزند در صندلی‌اش فرو رفت.

گالبرگ گفت: «همه‌ی شما فردریک کلینتون را می‌شناسید.»

وادنشو گفت: «البته. سؤال این است این‌جا چه می‌کند؟»

«کلینتون تصمیم گرفته دوباره سرِ کارش برگردد. تا وقتی این بحران به پایان برسد او قسمت عملیات را رهبری می‌کند.» گالبرگ دستش را بلند کرد تا جلو اعتراض وادنشو را بگیرد. «فردریک خسته است. به کمک احتیاج دارد. باید مرتباً به بیمارستان برود و دیالیز شود. وادنشو، دو دستیار شخصی تعیین کن تا در کارهای عملی کمکش کنند. بگذارید همه چیز را خوب روشن کنم: درباره‌ی مسئله‌ی پیش آمده او همه‌ی تصمیمات عملیاتی را اتخاذ می‌کند.»

گالبرگ لحظه‌ای مکث کرد. کسی اعتراضی نداشت.

«نقشه‌ای در ذهنم دارم. فکر کنم بتوانیم این قضیه را با موفقیت مدیریت کنیم، اما باید خیلی سریع دست به کار شویم تا فرصت از دست نرود. بستگی دارد این روزها چه‌قدر بتوانی در بخش قاطع باشی.»

وادنشو گفت: «گوش می‌کنیم.»

«قبلاً در مورد پلیس صحبت کردیم. کاری را که می‌گویم انجام می‌دهیم. اول در جریان تحقیقاتی طولانی مدت آن‌ها را از هم جدا و به سمت موضوع دستگیری نیدرمان منحرف می‌کنیم. این کار نیستروم است. هر اتفاقی بیفتد، نیدرمان هیچ اهمیتی برای ما ندارد. ترتیبی می‌دهیم فیست مسئول تحقیقات سالاندر شود.»

نیستروم گفت: «خیلی هم زیرکانه نیست، چرا نرویم و محتاطانه با دادستان اکستروم حرف نزنیم؟»

«و اگر سخت بشود با او کنار آمد؟»

«فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. بسیار بلندپرواز است و از هر فرصتی برای پیشرفت در شغلش استفاده می‌کند. اگر لازم باشد می‌توانم از اهرم فشار هم استفاده کنم. اصلاً دوست ندارد پایش به رسوایی و این‌جور چیزها باز شود.»

«خوب. مرحله‌ی دوم میله نیوم و میکائیل بلومکویست است. برای همین کلینتون به کارش برگشته. در این قسمت باید اقدامات ویژه‌ای را انجام دهیم.»

وادنشو گفت: «از این موضوع خوشم نمی‌آید.»

«احتمالاً نه، اما نمی‌شود به سادگی از عهده‌ی میله نیوم برآمد. از طرف دیگر آن مجله به یک دلیل عمده برای ما تهدیدی اساسی به حساب می‌آید: گزارش بیورک در سال ۱۹۹۱. فکر می‌کنم آن گزارش در دو جا باشد، شاید هم سه جا. سالاندر آن را پیدا کرده، اما از دست بلومکویست سردرآورده. یعنی آن دو نفر با هم در ارتباط بوده‌اند.»

کلینتون انگشتش را بلند کرد، از زمانِ آمدنش اولین بار بود می‌خواست چیزی بگوید.

«و البته این موضوع شخصیت رقیب‌مان را هم نشان می‌دهد. بلومکویست ترسی از خطر کردن ندارد. قضیه‌ی ونراستروم را که یادتان هست.»

گالبرگ سرش را تکان داد. «بلومکویست گزارش را به سردبیرِ میله نیوم اریکا برگر داده و او هم آن را برای بوبلانسکی فرستاده. پس برگر هم آن را خوانده. فکر کنم برای اطمینان بیش‌تر از روی آن چاپ کرده باشند. احتمالاً بلومکویست هم یکی دارد و یک نسخه هم در تحریریه‌ی مجله است.»

وادنشو گفت: «به نظر عاقلانه می‌آید.»

«میله نیوم ماهنامه است، یعنی همین فردا آن گزارش را چاپ نمی‌کنند. کمی وقت داریم. باید بفهمیم شماره‌ی بعدشان چه زمانی بیرون می‌آید. باید نسخه‌هایی را که در اختیار دارند بلافاصله از آن‌ها بگیریم. نمی‌شود از طریق دادستان کل اقدام کرد.»

«خیلی خوب.»

«پس در مورد عملیات حرف می‌زنیم. باید وارد آپارتمان بلومکویست و دفتر میله نیوم شویم. یوناس می‌توانی از عهده‌اش بربیایی؟»

سندبرگ نگاهی به وادنشو انداخت.

وادنشو گفت: «اورت، باید بدانی شرایط عوض شده و دیگر این‌طوری کار نمی‌کنیم. بیش‌تر کارمان سرقت اطلاعات رایانه‌ای و استفاده از دوربین‌های مداربسته است. منابع لازم برای آن چیزی که اسمش را واحد عملیات گذاشتی نداریم.»

گالبرگ به جلو خم شد. «وادنشو، باید هرچه سریع‌تر منابع لازم را فراهم کنی. چند نفر را استخدام کن. یک سری تبهکار را از گروه‌های مافیایی صرب به خدمت بگیر تا اگر لازم شد حسابی حال بلومکویست را جا بیاورند. باید آن نسخه‌ها را پس بگیریم. اگر آن گزارش دست‌شان نباشد، مدرکی ندارند. اگر نمی‌توانی از پس این کار ساده هم بربیایی، دست روی دست بگذار و همین‌جا بنشین تا هیئت نظارت بر اجرای قانون اساسی بیاید و درِ دفترت را بزند.»

گالبرگ و وادنشو چند لحظه‌ای چشم در چشم هم انداختند.

یک دفعه سندبرگ گفت: «از عهده‌اش برمی‌آیم.»

«مطمئنی؟»

سندبرگ سرش را تکان داد.

«خوب. از همین حالا کلینتون رئیس توست و می‌گوید چه کار کنی.»

سندبرگ به نشانه‌ی موافقت سرش را تکان داد.

نیستروم گفت: «پس باید چند نفر را زیر نظر داشته باشیم. می‌توانم چند اسم را پیشنهاد کنم تا کمک‌مان کنند. یک نفر به اسم مارتنسون(۱۸۹) را در سازمان خارجی داریم که در پلیس امنیت محافظ شخصی است؛ آدمی نترس و متعهد. در نظر داشتم او را به این‌جا بیاورم. حتی فکر می‌کنم یک روز بتواند جانشین من شود.»

گالبرگ گفت: «به نظر خوب می‌رسد. کلینتون باید در این مورد تصمیم بگیرد.»

نیستروم گفت: «متأسفانه ممکن است نسخه‌ی دیگری هم در کار باشد.»

«کجا؟»

«امروز بعدازظهر متوجه شدم وکیلی به اسم آنیکا جیانی، خواهر بلومکویست، وکالت سالاندر را برعهده گرفته.»

با شنیدن این خبر گالبرگ به فکر فرو رفت. «بله. حتماً بلومکویست یک نسخه هم به خواهرش داده. مطمئناً این کار را کرده. به عبارت دیگر، باید هر سه نفرشان را زیر نظر داشته باشیم؛ برگر و بلومکویست و جیانی.»

«نباید خیلی نگران برگر باشیم. گزارش رسیده قرار است سردبیر اسونسکا مورگون پوستن شود. دیگر در میله نیوم کار نمی‌کند.»

«به هر حال حواس‌تان به او هم باشد. تا جایی که قضیه مربوط به میله نیوم می‌شود، باید گفت‌وگوهای تلفنی هر سه نفر را ضبط کنیم و در خانه و دفتر کارشان وسایل شنود کار بگذاریم. باید ایمیل‌های آن‌ها را هم بررسی کنیم و هم‌چنین ببینیم با چه کسانی ملاقات می‌کنند و تلفنی حرف می‌زنند. خیلی دوست دارم بفهمم چه نقشه‌ای در سر دارند. از همه مهم‌تر باید آن نسخه‌ها را به دست بیاوریم. یعنی، کلی کار داریم.»

وادنشو به نظر مردد می‌آمد. «اورت از ما می‌خواهی علیه یک مجله‌ی بانفوذ و سردبیر اسونسکا مورگون پوستن وارد عمل شویم. این خطرناک‌ترین کاری است که می‌شود انجام داد.»

«این را بفهم: چاره‌ی دیگری نداریم. یا آستین بالا می‌زنی و دست به کار می‌شوی یا وقتش است کار در بخش را به فرد دیگری بسپاری.»

آن اختلاف نظر هم‌چون ابری سیاه بر فضای اتاق سایه افکنده بود.

سندبرگ عاقبت گفت: «فکر کنم بتوانم از پس میله نیوم بربیایم، اما هیچ کدام از این‌ها مشکل اساسی را حل نمی‌کند؛ با زالاچنکو چه کار کنیم؟ اگر دهانش را باز کند، همه‌ی اقدامات ما بی‌فایده است.»

گالبرگ گفت: «می‌دانم. این قسمت کارِ خودم است. فکر کنم بدانم چه‌طور دهان او را ببندم، اما اول باید زمینه‌ی آن را فراهم کنم. امروز بعدازظهر به گوتنبرگ می‌روم.»

بعد مکث کرد و به دورتادور اتاق نگاه انداخت و به وادنشو خیره شد.

«در غیاب من کلینتون تصمیمات عملیاتی را می‌گیرد.»

دوشنبه عصر بود که دکتر اندرین با مشورت همکارش دکتر یوناسون به نتیجه رسید وضعیت سالاندر پایدار شده و می‌شود او را ملاقات کرد. اول بازرس‌های پلیس اجازه پیدا کردند برای پانزده دقیقه سؤالات‌شان را از او بپرسند. وقتی افسرها وارد اتاق شدند و صندلی مهمان‌ها را طرف خودشان کشیدند، سالاندر فقط به آن‌ها نگاه می‌کرد.

«سلام. مارکوس ارلاندر هستم، بازرس جنایی. در بخش مبارزه با جرایم خشن پلیس گوتنبرگ کار می‌کنم. این خانم هم بازرس مودیگ از پلیس استکهلم است.»

سالاندر چیزی نگفت. حالت چهره‌اش هم تغییری نکرد. می‌دانست مودیگ از افسران گروه بوبلانسکی است. ارلاندر لبخند سردی زد.

«شنیده‌ام رابطه‌ی خوبی با مأموران دولتی نداری. بگذار رسماً اعلام کنم نیازی نیست حتماً چیزی بگویی، اما ممنون می‌شویم به حرف‌های ما گوش کنی. باید درباره‌ی چند موضوع حرف بزنیم، اما خیلی وقت نداریم. البته دوباره هم‌دیگر را می‌بینیم.»

سالاندر هنوز ساکت بود.

«اول باید بدانی دوستت میکائیل بلومکویست به ما اطلاع داده وکیلی به اسم آنیکا جیانی پرونده‌ات را کاملاً مطالعه کرده و می‌خواهد وکالتت را بپذیرد. بلومکویست می‌گوید اسم آن وکیل را قبلاً در رابطه با موضوعی دیگر به تو گفته. وکالت او را تأیید می‌کنی؟ تمایل داری جیانی به این‌جا، گوتنبرگ، بیاید تا بتواند بهتر از تو دفاع کند؟»

آنیکا جیانی. خواهر بلومکویست.

بلومکویست در یکی از پیام‌هایش از او حرف زده بود. سالاندر اصلاً به این فکر نکرده بود که باید وکیل داشته باشد.

«متأسفم، اما تأکید می‌کنم باید جواب سؤالم را بدهی. بله یا خیر کافی است. اگر پاسخ بله باشد دادستانِ گوتنبرگ با آنیکا جیانی تماس می‌گیرد. اگر نه بگویی، دادگاه خودش برایت وکیل مدافع می‌گیرد. کدام را می‌خواهی؟»

سالاندر گزینه‌ها را سبک و سنگین کرد. واقعاً به وکیل نیاز داشت، اما پذیرفتن خواهر آن میکائیل عوضی خیلی سخت بود. از طرف دیگر وکیل غریبه‌ای که خودِ دادگاه تعیین می‌کند احتمالاً بدتر است. با صدایی خش‌دار فقط یک کلمه گفت: «جیانی.»

«خوب. ممنون. حالا می‌خواهم یک چیز دیگر بپرسم. البته تا قبل از آمدن وکیلت مجبور نیستی حرفی بزنی، اما تا جایی که می‌دانم سؤالم تأثیر منفی‌ای روی سلامتی‌ات ندارد. پلیس دنبال یک شهروند آلمان به اسم رونالد نیدرمان می‌گردد که به دلیل قتل یک افسر پلیس تحت تعقیب است.»

سالاندر سگرمه‌هایش را درهم کرد. نمی‌دانست بعد از فرار نیدرمان از انبار هیزم چه بلایی سر او آمده است.

«پلیس گوتنبرگ می‌خواهد هرچه سریع‌تر او را دستگیر کند. همکارم بازرس مودیگ هم می‌خواهد در رابطه با سه قتل اخیر در استکهلم از او بازجویی کند. باید بدانی

دیگر مظنون به ارتکاب آن قتل‌ها نیستی. بنابراین از تو کمک می‌خواهیم. خبر داری... می‌توانی در پیدا کردن آن مرد کمک‌مان کنی؟»

سالاندر با شک و تردید از ارلاندر به مودیگ و از مودیگ به ارلاندر نگاه می‌کرد.

خبر ندارند او برادرم است.

بعد با خودش فکر کرد می‌خواهد نیدرمان دستگیر شود یا نه. خیلی دلش می‌خواست او را به چاله‌ای در ملک گوسبرگ ببرد و دفن کند. سرانجام شانه‌اش را بالا انداخت، که نباید آن کار را می‌کرد. بلافاصله درد وحشتناکی در شانه‌ی چپش تیر کشید.

«امروز چند شنبه است؟»

«دوشنبه.»

سالاندر کمی تأمل کرد. «اولین بار اسم رونالد نیدرمان را پنجشنبه‌ی گذشته شنیدم. تا گوسبرگ دنبالش کردم. اصلاً خبر ندارم کجاست یا ممکن است کجا رفته باشد، اما سعی می‌کند هرچه سریع‌تر از کشور خارج شود.»

«چرا باید به خارج فرار کند؟»

سالاندر درباره‌ی آن موضوع فکر کرد. «وقتی برای من قبر می‌کند، زالاچنکو می‌گفت اوضاع خیلی خطرناک است و نیدرمان باید مدتی سوئد را ترک کند.»

سالاندر از دوازده سالگی آن‌قدر با یک افسر پلیس حرف نزده بود.

«زالاچنکو... پس او پدرت است؟»

خوب، لااقل این را فهمیدند. احتمالاً به لطف آن کاله بلومکویست عوضی.

«باید بگویم پدرت رسماً از تو شکایت کرده و مدعی شده می‌خواستی او را به قتل برسانی. پرونده در دفتر دادستان است و او باید تصمیم بگیرد این اتهام را مطرح کند یا نه، اما به اتهام ضرب و جرح و کوبیدن تبر به سر زالاچنکو تحت بازداشت هستی.»

سکوتی طولانی اتاق را فرا گرفت. بعد مودیگ به جلو خم شد و با صدایی آرام گفت: «فقط می‌خواهم بگویم ما هم در پلیس خیلی داستان زالاچنکو را باور نمی‌کنیم. با وکیلت جدی صحبت کن، بعداً برمی‌گردیم و دوباره حرف می‌زنیم.»

کارآگاه‌های پلیس بلند شدند.

ارلاندر گفت: «از کمکت در مورد نیدرمان ممنون.»

سالاندر از برخورد حرفه‌ای و دوستانه‌ی آن دو افسر پلیس حسابی جا خورده بود. درباره‌ی حرف آن زن، مودیگ، فکر کرد. به نتیجه رسید انگیزه‌ی نهفته‌ای در کار است.

فصل هفتم

دوشنبه، یازدهم آوریل

سه‌شنبه، دوازدهم آوریل

ساعت ۴:۴۵ بعدازظهر دوشنبه بلومکویست آی بوکش را بست و از روی میز آشپزخانه‌ی آپارتمانش در بلمانزگاتان(۱۹۰) بلند شد. کتش را پوشید و راه افتاد و به دفتر شرکت امنیتی میلتون در اسلاسِن(۱۹۱) رفت. سوار آسانسور شد و وقتی به پذیرش شرکت در طبقه‌ی چهارم رسید، بلافاصله او را به اتاق جلسات راهنمایی کردند. ساعت دقیقاً ۶ بعدازظهر بود، اما او آخرین نفری بود که به آن‌جا می‌رسید.

بلومکویست گفت: «سلام دراگان.» بعد با آرمانسکی دست داد. «ممنون قبول کردی میزبان این جلسه‌ی غیررسمی باشی.»

بلومکویست به دورتادور اتاق نگاه کرد. چهار نفر دیگر هم آن‌جا بودند: خواهرش و هولگر پالمگرن سرپرست پیشین سالاندر و مالین اریکسون و بازرس جنایی سابق سونی بومان که به دستور آرمانسکی از همان ابتدا موضوع سالاندر را دنبال می‌کرد.

دو سالی می‌شد پالمگرن برای گردش بیرون نیامده بود. دکتر سیوارنان‌دان(۱۹۲) از پزشکان مرکز توان‌بخشی اِرستا(۱۹۳) خیلی علاقه‌ای نداشت به او اجازه‌ی خروج بدهد، اما عاقبت تسلیم اصرار او شده بود. او را با وسیله‌ی نقلیه‌ی مخصوص معلولان آورده بودند و دستیار و مربی مخصوص‌اش یوهانا کارولینا اسکارسون(۱۹۴) همراهش بود؛ از یک حساب نامعلوم حقوق خوبی به او داده می‌شد تا به بهترین شکل ممکن از پالمگرن مراقبت کند. یوهانا با خودش کتاب آورده بود و در یکی از دفترهای کنار اتاق جلسات مشغول مطالعه بود. بلومکویست در را پشت سرش بست.

«بعضی از شما قبلاً این خانم را ندیده‌اید: مالین اریکسون سردبیر میله نیوم. خواستم به این‌جا بیاید چون موضوع صحبت‌مان کارِ او را هم تحت تأثیر قرار می‌دهد.»

آرمانسکی گفت: «خیلی خوب، همه حاضرند. سراپا گوش هستم.»

بلومکویست بلند شد و جلو تخته ایستاد و یک ماژیک برداشت. به اطرافش نگاه کرد.

«این احتمالاً احمقانه‌ترین کاری است که تا به حال درگیر آن شده‌ام. می‌خواهم وقتی این قضایا تمام شود، انجمنی به اسم "دلاوران ابله" تأسیس کنم تا هر سال در یک مهمانی شام دور هم جمع شویم و داستان‌های ماجرای لیزبت سالاندر را بازگو کنیم. همه‌ی شما اعضای آن انجمن خواهید بود.»

بعد مکث کرد.

«خوب، اوضاع در واقع از این قرار است.» سپس شروع کرد به نوشتن چند عنوان روی

تخته. لااقل سی دقیقه‌ای حرف زد. بحث و گفت‌وگوی آن‌ها سه ساعت دیگر ادامه پیدا کرد.

وقتی جلسه تمام شد، گالبرگ کنار کلینتون نشست. چند دقیقه‌ای با صدای آرام با او حرف زد و بعد از جایش بلند شد. دو هم‌قطار قدیمی با هم دست دادند.
گالبرگ سوار تاکسی شد و به هتل فریز برگشت، چمدانش را بست و صورت‌حسابش را پرداخت کرد و سوار آخرین قطار بعدازظهر به گوتنبرگ شد. وقتی از اُرستابرون(۱۹۵) عبور کرد، یک روان‌نویس و یک دفترچه یادداشت درآورد. مدتی طولانی در فکر فرو رفت و بعد شروع به نوشتن کرد. نصف صفحه را پر کرده بود که دستش را از روی کاغذ برداشت و بعد آن را پاره کرد.
جعل اسناد هرگز در تخصص او یا سازمانش نبود، اما نامه‌هایی را که می‌نوشت با امضای خودش بود و همین کار را ساده‌تر می‌کرد. مسئله‌ی پیچیده، اما، این بود که حتی یک کلمه از حرف‌هایش هم صحت نداشت.
وقتی قطار از نیشوپینگ رد می‌شد، گالبرگ چندین کاغذ چرک‌نویس را بیرون انداخته بود و تازه داشت دستش می‌آمد چه‌طور آن نامه‌ها را بنویسد. وقتی به گوتنبرگ رسید، دوازده نامه‌ی رضایت‌بخش در دستش بود. مطمئن شد اثر انگشتش روی تک تک آن برگه‌ها باقی مانده باشد.
در ایستگاه مرکزی گوتنبرگ یک انتشاراتی پیدا کرد و از روی نامه‌ها چند نسخه‌ی دیگر گرفت. بعد چند پاکت و تمبر خرید و قبل از جمع‌آوری مرسوله‌های پستی در ساعت ۹ بعدازظهر آن‌ها را فرستاد. سپس سوار تاکسی شد و به سیتی هتل در لورِنزبرگزگاتان رفت؛ همان جایی که بلومکویست چند روز پیش یک شب در آن مانده بود. کلینتون از قبل برایش یک اتاق گرفته بود. گالبرگ مستقیم به اتاقش رفت و روی تخت نشست. بدجوری خسته شده بود. یادش آمد در تمام روز فقط دو تکه نان خورده، اما اصلاً احساس گرسنگی نمی‌کرد. لباس‌هایش را درآورد، سرش را روی بالش نگذاشته خوابش برد.

وقتی سالاندر صدای باز شدن در را شنید، تکان خورد و از خواب پرید. بلافاصله فهمید پرستار شب نیست. چشم‌هایش را کمی باز کرد و سایه‌ی یک نفر را دید که با دو عصای زیر بغل جلو در ایستاده بود. زالاچنکو در روشنایی راهرو به او نگاه می‌کرد.
بدون این که سرش را تکان دهد به ساعت نگاه کرد:۳:۱۰ صبح.
بعد نگاهی به میز کنار تخت انداخت و چشمش به لیوان آب افتاد. فاصله‌اش با آن را حساب کرد. می‌توانست بدون حرکت دادن بدنش آن را بردارد.
چند ثانیه‌ای بیش‌تر طول نمی‌کشد تا دستش را دراز کند و لیوان را محکم به میز

بکوبد و آن را بشکند. اگر زالاچنکو به طرفش خم شود، در یک چشم به هم زدن لبه‌ی تیز آن را در گلویش فرو می‌کند. سالاندر دنبال گزینه‌های دیگر هم گشت، اما آن لیوان بهترین سلاح در دسترس بود.

خودش را آرام کرد و منتظر ماند.

زالاچنکو دو دقیقه‌ای بی‌حرکت جلو در ایستاد. بعد آهسته آن را بست.

وقتی او به اتاقش برمی‌گشت، سالاندر می‌توانست صدای کشیده شدن عصاها روی زمین را بشنود.

پنج دقیقه بعد سالاندر خودش را روی آرنج راستش صاف نگه‌داشت و دستش را دراز کرد تا لیوان را بردارد؛ چند لحظه‌ای طول کشید تا آب بخورد. پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد. با تقلا ایستاد و الکترودها را از روی بازوها و سینه‌اش جدا کرد، تلوتلو می‌خورد. نمی‌توانست به راحتی تعادلش را حفظ کند. لنگ لنگان به سمت در رفت و به دیوار تکیه داد و نفسی تازه کرد. عرق سردی روی چهره‌اش نشسته بود. چیزی نمانده بود از عصبانیت منفجر شود.

لعنت به تو زالاچنکو. بیا همین حالا و همین‌جا همه چیز را تمام کنیم.

یک سلاح می‌خواست.

یک لحظه صدای تق تق شنید؛ کسی به سرعت در راهرو حرکت می‌کرد.

کثافت. الکترودها.

پرستارِ شب گفت: «تو را به خدا این‌جا چه کار می‌کنی؟»

سالاندر نفس نفس زنان گفت: «باید... باید... می‌رفتم دستشویی.»

«سریع برگرد به تختت.»

پرستار دست سالاندر را گرفت و کمکش کرد به تختش برگردد. بعد برایش لگن آورد.

«وقتی می‌خواهی بروی دستشویی فقط این زنگ را بزن. این دکمه را برای همین گذاشته‌اند.»

ساعت ۱۰:۳۰ سه شنبه بود که بلومکویست از خواب بلند شد، دوش گرفت و قهوه گذاشت و مقابل آی بوکش نشست. بعد از جلسه‌ی عصر روز گذشته در شرکت امنیتی میلتون به خانه‌اش برگشت و تا ساعت ۵ صبح مشغول کار بود. سرانجام داستان داشت شکل می‌گرفت، اما شرح حال زالاچنکو هنوز مبهم بود. دانسته‌های بلومکویست بیش‌تر براساس اطلاعات بیورک بود یا طبق جزییاتی که پالمگرن در اختیارش گذاشته بود.

بخشِ عمده‌ای از ماجرای سالاندر به پایان رسیده بود. بلومکویست مرحله به مرحله توضیح داد چه‌طور آن دختر هدف گروهی از سوداگران جنگ سرد در پلیس امنیت سوئد قرار گرفته و در یک بیمارستان روانی بستری شده تا نتواند ماجرای زالاچنکو را فاش کند.

از نوشته‌اش راضی بود. هنوز ایرادهایی وجود داشت که باید برطرف می‌شد، اما

می‌دانست کلی حرف برای گفتن دارد. ماجرای زالاچنکو جار و جنجال جدیدی به راه می‌انداخت و هم‌چون آتشفشان در دستگاه‌های رده بالای دولتی فوران می‌کرد.

فکر می‌کرد و سیگار می‌کشید.

باید توجه‌اش را روی دو جای خالی داستان متمرکز می‌کرد. از عهده‌ی یکی از آن‌ها راحت‌تر برمی‌آمد. باید به موضوع تلوبوریان می‌پرداخت و واقعاً مشتاق چنان کاری بود. وقتی کارش با او تمام شود، آن روان‌شناس معروف تبدیل به یکی از منفورترین آدم‌های سوئد می‌شود. این می‌شد یک چیز.

اما مسئله‌ی دوم پیچیده‌تر است.

توطئه کنندگان علیه سالاندر، همان انجمن زالاچنکو، در پلیس امنیت کار می‌کردند. بلومکویست یکی از آن‌ها را می‌شناخت، گانر بیورک، اما او نمی‌توانست تنها فرد مسئول باشد. بدون شک یک گروه پشت آن ماجراست... یک واحد یا یک بخش. حتماً رئیس دارند و مسئول عملیات و منابع مالی. نمی‌دانست چه‌طور می‌تواند آن‌ها را شناسایی کند و اصلاً باید کارش را از کجا شروع کند. فقط تصویر مبهمی از چگونگی سازمان‌دهی ساپو داشت.

برای آغاز تحقیقات، دوشنبه کورتز را به کتاب‌فروشی‌های سودرمالم فرستاد. قرار شد هر کتابی را که مربوط به پلیس امنیت می‌شد خریداری کند. او هم با شش کتاب به آپارتمان بلومکویست برگشت: جاسوسی در سوئد نوشته‌ی میکائیل راس کویست(۱۹۶)(نشر تمپس(۱۹۷)، ۱۹۸۸)؛ رئیس ساپو ۱۹۶۲ تا ۱۹۷۰ نوشته‌ی پر گانر وینگه (نشر والستروم و ویدِاستراند(۱۹۸)، ۱۹۸۸)؛ نیروهای سری اثر یان آتوسون و لارس مانگنوسون(۱۹۹)(نشر تیدن(۲۰۰)، ۱۹۹۱)؛ نزاع قدرت بر سر ساپو نوشته‌ی اریک مانگنوسون (نشر کرونا(۲۰۱)، ۱۹۸۹)؛ یک مأموریت اثر کارل لیدبوم(۲۰۲) (نشر والستروم و ویداستراند، ۱۹۹۰) و تا حدودی تعجب‌آور، مأموری مخفی در سرِ جای خود نوشته‌ی توماس وایت ساید(۲۰۳)(نشر وایکینگ(۲۰۴)، ۱۹۶۶) که به قضیه‌ی ونراستروم می‌پرداخت. ونراستروم دهه‌ی شصت، نه آن ونراسترومی که خود بلومکویست دستش را رو کرده بود.

بیش‌تر دوشنبه شب و ساعت‌های اولیه‌ی صبح سه‌شنبه را مشغول خواندن یا لااقل نگاه انداختن به آن کتاب‌ها بود. وقتی کارش تمام شد، چند نکته را یادداشت کرد. اول، بیش‌تر کتاب‌هایی که درباره‌ی پلیس امنیت نوشته شده بودند مربوط به سال‌های آخر دهه‌ی هشتاد می‌شد. وقتی در اینترنت جست‌وجو کرد فهمید تقریباً مطلب جدیدی درباره‌ی ساپو وجود ندارد.

دوم، به نظر نمی‌آمد توضیح روشن و مشخصی از فعالیت‌های سری پلیس امنیت سوئد طی سال‌ها وجود داشته باشد. شاید به این دلیل که بیش‌تر اسناد مهر کاملاً سری خورده بود و امکان دسترسی به آن‌ها وجود نداشت، اما انگار هیچ مؤسسه و محقق و رسانه‌ای هم فعالیت‌های ساپو را زیر ذره‌بین نگذاشته بود.

بلومکویست متوجه موضوع عجیب دیگری هم شد: در هیچ کدام از کتاب‌های کورتز اثری از کتاب‌شناسی به چشم نمی‌خورد و منابع پانوشت‌ها هم بیش‌تر مقاله‌های روزنامه‌های عصر بود یا مصاحبه‌هایی که با کارمندان قدیمی و بازنشسته‌ی ساپو انجام شده بود.

کتاب نیروهای سری جالب بود، اما بیش‌تر به دوره‌ی قبل و حین جنگ جهانی دوم می‌پرداخت. بلومکویست خاطرات پی وینگه را نوعی تبلیغ تلقی می‌کرد. او که در دوران ریاستش بر ساپو مورد انتقادات شدیدی قرار گرفته بود و عاقبت هم اخراج شد، در کتابش سعی کرده بود از فعالیت‌هایش دفاع کند. فصل اول مأموری مخفی در سر جای خود حاوی چنان مطالب نادرستی درباره‌ی سوئد بود که بلومکویست آن را در سطل آشغال انداخت. تنها کتاب‌هایی که تمایل به تصویر کشیدن فعالیت‌های پلیس امنیت را می‌شد در آن‌ها دید نزاع قدرت بر سر ساپو و جاسوسی در سوئد بود. نویسندگان آن کتاب‌ها تلاش کرده بودند بعضی اطلاعات و اسامی و نمودارهای تشکیلاتی ساپو را ذکر کنند. به نظر او کتاب مانگنوسون به ویژه ارزش خواندن را داشت. گرچه پاسخ سؤالاتش را نمی‌داد، توضیحات قابل قبولی در مورد ساپو و وظایف آن در چند دهه‌ی اخیر ارائه می‌کرد. از همه عجیب‌تر، اما، کتاب یک مأموریتِ لیدبوم بود که مشکلات سفیر سابق سوئد در فرانسه را در هنگام تحقیق درباره‌ی ترور پالمه و قضیه‌ی اِب کارلسون(۲۰۵) تشریح می‌کرد. بلومکویست قبلاً مطلبی از لیدبوم نخوانده بود و از لحن تند و اظهارنظرهای نیش‌دار او جا خورد، اما حتی آن کتاب هم او را به هدفش نمی‌رساند، البته کم کم می‌فهمید چه مسائلی را در پیش رو دارد.

گوشی‌اش را باز کرد و به کورتز زنگ زد.

«سلام هنری. برای کارهای دیروز ممنون.»

«حالا چی می‌خواهی؟»

«چند کار دیگر.»

«میکه، دلم نمی‌خواهد این حرف را بزنم ولی خودم هم کار دارم. حالا دبیرخبر هستم.»

«پیشرفت خوبی بود.»

«چی می‌خواهی؟»

«طی سال‌ها چند گزارش دولتی درباره‌ی ساپو انجام شده که کارل لیدبوم مسئول یکی از آن‌ها بوده. حتماً چند گزارش دیگر مثل آن هست.»

«خوب.»

«هرچه را می‌خواهی از پارلمان بگیر: منابع مالی و گزارش‌های دولتی و استیضاح و از این جور چیزها. گزارش‌های سالیانه‌ی ساپو را تا هر چند سال قبل که می‌توانی پیدا کن.»

«بله، قربان.»

«پسر خوب. و هنری...»

«بله؟»

«تا فردا لازم‌شان ندارم.»

سالاندر تمام روز به زالاچنکو فکر می‌کرد. می‌دانست دو اتاق بیش‌تر با هم فاصله ندارند و او شب‌ها در راهرو پرسه می‌زند و حتی آن روز صبح ساعت ۳:۱۰ سری هم به او زده بود.

زالاچنکو را تا گوسبرگ تعقیب کرده بود و واقعاً می‌خواست از شرش خلاص شود، اما نقشه‌اش شکست خورد و او هنوز زنده است و ده متر آن طرف‌تر در بستری گرم و نرم مشغول استراحت.

می‌دانست به دردسر افتاده و اوضاع خیلی خراب است، اما باید هر طور شده فرار کند و با احتیاط جایی خارج از سوئد گم و گور شود؛ البته اگر نمی‌خواهد خطر کند و دوباره در یک دیوانه‌خانه که نگهبانش تلوبوریان است زندانی شود.

اما به زحمت می‌توانست روی تخت راست بنشیند. فهمیده بود حالش بهتر شده، اما سرش هنوز درد می‌کرد؛ گاه‌گداری، نه پیوسته. درد بازوی چپش کمی فروکش کرده بود ولی هر وقت خودش را تکان می‌داد دوباره ظاهر می‌شد.

از بیرون اتاق صدای پا آمد و پرستار در را باز کرد و خانمی را که شلوار مشکی و بلوز سفید و کت مشکی تنش بود به داخل راهنمایی کرد. زن لاغراندام بود و موهای مشکی‌اش را مدل پسرانه زده بود. اعتماد به نفس و سرزندگی از چهره‌اش می‌بارید. یک کیف چرمی مشکی هم دستش بود. سالاندر یک دفعه متوجه شد چشم‌های او شبیه چشم‌های بلومکویست است.

زن گفت: «سلام لیزبت، آنیکا جیانی هستم. می‌توانم بیایم داخل؟»

سالاندر بدون این که حالت چهره‌اش را تغییر دهد با دقت به او نگاه کرد.

یک لحظه حس کرد اصلاً تمایلی به دیدن خواهر بلومکویست ندارد و پشیمان شد چرا قبول کرده او وکیلش شود.

جیانی وارد اتاق شد و در را پشت سرش بست و یک صندلی را طرف خودش کشید.

چند لحظه‌ای نشست و به موکلش نگاه کرد.

ظاهرِ آن دختر افتضاح بود. تمام سرش را پانسمان کرده بودند. دورِ چشمانِ خون گرفته‌اش هم سیاه بود و کبود.

«قبل از شروع حرف‌هایم باید بدانم واقعاً وکالتم را قبول داری یا نه. کار من معمولاً پرونده‌های مدنی است و دفاع از قربانیان تجاوز و خشونت‌های خانوادگی. وکیل مدافع پرونده‌های کیفری نیستم، اما جزییات پرونده‌ات را مطالعه کرده‌ام و دوست دارم وکیلت باشم، یعنی اگر بشود. باید بگویم میکائیل بلومکویست برادرم است، البته فکر کنم از این موضوع خبر داری. و این که او و دراگان آرمانسکی بخشی از هزینه‌ی وکالت را می‌پردازند.»

آنیکا مکث کرد. وقتی پاسخی نشنید، حرفش را ادامه داد.

«اگر وکیلت شوم، برای تو کار می‌کنم، نه برادرم یا آرمانسکی. باید بگویم در جریان برگزاری دادگاه از پیشنهادهای سرپرست سابقت هولگر پالمگرن هم استفاده خواهم کرد. خیلی جدی است و خودش را از بستر بیماری بیرون کشیده تا به تو کمک کند.»

«پالمگرن؟»

«بله.»

«با او حرف زده‌ای؟»

«بله.»

«چه کار می‌کند؟»

«خیلی عصبانی است، اما در کمال تعجب انگار اصلاً نگران تو نیست.»

سالاندر لبخند نصفه و نیمه‌ای زد. اولین بار بود در بیمارستان سالگرینسکا می‌خندید.

«حالت چه‌طور است؟»

«گند.»

«خوب، پس می‌خواهی وکیلت باشم؟»

«بله، اما خودم هزینه‌ها را می‌پردازم. نمی‌خواهم یک پاپاسی هم از آرمانسکی یا کاله بلومکویست بگیرم، اما تا وقتی به اینترنت دسترسی نداشته باشم نمی‌توانم این کار را کنم.»

«خوب. به وقتش به آن موضوع هم می‌پردازیم. در هر صورت دولت بیش‌تر حقوق من را می‌دهد. کارم را با پیامی از میکائیل شروع می‌کنم. کمی رمزی است، اما می‌گفت منظورش را می‌دانی.»

«اوه؟»

«می‌خواهد بدانی به غیر از برخی جزییات بیش‌تر داستان را نوشته. می‌گفت اولین مسئله مهارت‌هایی است که در هدِستاد متوجه آن‌ها شده.»

بلومکویست می‌داند حافظه‌ی تصویری من بسیار قوی است... و این که هَکِر هستم. درباره‌ی آن‌ها حرفی نزده.

«متوجه منظورش می‌شوی؟»

«بله.»

«مسئله‌ی دوم یک لوح فشرده است. نفهمیدم چه می‌گفت، اما اصرار داشت خودت تصمیم بگیری درباره‌ی آن چیزی به من بگویی یا نه. می‌دانی منظورش چیست؟»

فیلمی را که از بیرمان گرفته‌ام می‌گوید.

«بله.»

«خوب.» بعد جیانی کمی مکث کرد. «از برادرم عصبانی هستم. او من را برای این کار استخدام کرده، اما همه چیز را نمی‌گوید. تو هم می‌خواهی همین کار را کنی؟»

سالاندر گفت: «نمی‌دانم. می‌شود درباره‌ی این موضوع بعداً حرف بزنیم؟»

«حتماً. قرار است کلی با هم صحبت کنیم. فعلاً وقت ندارم، باید تا چهل و پنج دقیقه‌ی دیگر دادستان یرواس را ببینم. فقط می‌خواستم مطمئن شوم می‌خواهی وکیلت باشم، اما یک موضوع دیگر هم هست.»

«بله؟»

«در عدم حضور من نباید حتی یک کلمه با پلیس حرف بزنی، هر سؤالی هم که بپرسند. حتی اگر تحریکت کنند یا اتهامی علیه‌ات مطرح شود، باز چیزی نمی‌گویی. قول می‌دهی؟»

«مشکلی نیست.»

گالبرگ بعد از تقلاهای دوشنبه حسابی خسته شده بود. ساعت ۹ صبح سه‌شنبه از خواب بیدار شد؛ چهار ساعت بعد از زمان همیشگی. دوش گرفت و دندان‌هایش را مسواک زد. قبل از این که برق را خاموش کند و حاضر شود، مدتی طولانی در آینه به خودش نگاه کرد. تنها پیراهن تمیزی را که در چمدان قهوه‌ای رنگش بود درآورد و با آن کراواتی با طرح‌های قهوه‌ای زد.

به اتاق صرف صبحانه‌ی هتل رفت و یک فنجان قهوه‌ی تلخ و یک تکه نان تُست گندم با مارمالاد و پنیر و بعد هم یک لیوان آب معدنی خورد.

سپس به تالار ورودی هتل رفت و از تلفن عمومی به گوشی کلینتون زنگ زد.

«گالبرگ. گزارش وضعیت؟»

«کلی مزخرفات.»

«فردریک می‌توانی از عهده‌ی آن بربیایی؟»

«آره؛ مثل سال‌های پیش است، اما خیلی حیف شد فان روتینگر دیگر با ما نیست. در برنامه‌ریزی عملیات خیلی بهتر از من بود.»

«تو چیزی از او کم نداشتی. می‌توانستی در هر زمان تغییر وضعیت بدهی و اغلب هم این کار را می‌کردی.»

«اما او شم پلیسی قوی‌تری داشت. روتینگر همیشه کمی از من باهوش‌تر بود.»

«بگو اوضاع چه‌طور پیش می‌رود.»

«سندبرگ از آن‌چه فکر می‌کردیم با هوش‌تر است. از افراد سازمان خارجی استفاده کردیم؛ همان مارتنسون. بیش‌تر یک پادو است، اما به دردمان می‌خورد. تلفن ثابت و همراه بلومکویست را شنود می‌کنیم. امروز هم ترتیب تلفن جیانی و میله نیوم را می‌دهیم. در حال بررسی نقشه‌ی دفترها و ساختمان‌هایی هستیم که به کارمان مربوط می‌شود. در اولین فرصت ممکن وارد آن جا می‌شویم.»

«اول باید بفهمیم آن گزارش‌ها را کجا گذاشته‌اند...»

«این کار را کرده‌ام. بخت خیلی با ما یار بود. امروز صبح جیانی به برادرش زنگ زد و پرسید چند نسخه منتشر شده. از قرار معلوم فقط یکی دست بلومکویست است. برگر هم یک نسخه داشته، اما آن را به بوبلانسکی داده.»

«خوب. نباید وقت را هدر دهیم.»

«می‌دانم، اما عملیات باید در یک حمله انجام شود. اگر نتوانیم تمام نسخه‌ها را هم‌زمان پیدا کنیم، کارمان بی‌فایده است.»

«بله.»

«قضیه کمی پیچیده است. جیانی امروز صبح به گوتنبرگ رفت، گروهی از اعضای سازمان خارجی را فرستادم تعقیبش کنند. در راه آن جا هستند.»

«خوب.» چیز دیگری به ذهن گالبرگ نمی‌رسید. عاقبت گفت: «ممنون، فردریک.»

«خواهش می‌کنم. بهتر از یک جا نشستن و منتظر کلیه بودن است.»

خداحافظی کردند. گالبرگ صورت‌حساب هتل را پرداخت و وارد خیابان شد. عملیات آغاز شده بود. حالا باید به فکر حرکت‌های بعدی باشد.

سپس به هتل الیت پارک اوِنیو رفت و از دستگاه نمابر آن جا استفاده کرد. نمی‌خواست کارش را از جایی انجام دهد که در آن اقامت داشت. نامه‌هایی را که روز پیش نوشته بود ارسال کرد. بعد به خیابان اونین رفت تا سوار تاکسی شود. در مسیرش کنار سطل آشغال ایستاد و نسخه‌هایی را که از نامه‌ها گرفته بود پاره کرد.

جیانی پانزده دقیقه با دادستان یرواس صحبت کرد تا بفهمد می‌خواهد چه اتهاماتی را علیه سالاندر مطرح کند، اما خیلی زود متوجه شد هنوز برنامه‌ی مشخصی ندارد.

«در حال حاضر طرح اتهامِ اقدام به قتل و ضرب و جرح را پذیرفته‌ام. منظورم ضربه‌ی سالاندر به صورت پدرش است. فکر کنم مدعی شوید دفاع از خود بوده.»

«شاید.»

«صادقانه بگویم، فعلاً نیدرمان اولویت من است.»

«متوجه‌ام.»

«با دادستان کل در ارتباط بوده‌ام. صحبت‌هایی شده که اتهامات موکل‌تان در حوزه‌ی قضایی یک دادستان در استکهلم قرار بگیرد و با حوادث این‌جا یکی شود.»

جیانی گفت: «حدس می‌زدم پرونده در استکهلم بررسی شود.»

«خوب. می‌خواهم از آن دختر بازجویی کنم. چه زمانی می‌شود این کار را کرد؟»

«این گزارش دکتر آندرس یوناسون است. بنا به گفته‌ی او سالاندر چند روزی در شرایط بازجویی نیست. جدا از جراحاتش، مسکن‌های قوی‌ای به او می‌دهند.»

«گزارش مشابهی را دریافت کرده‌ام و حتماً خودتان می‌دانید این مسئله خیلی امیدوار کننده نیست. حرفم را تکرار می‌کنم: اولویت من نیدرمان است. موکل‌تان می‌گوید اطلاعی از محل اختفای او ندارد.»

«سالاندر اصلاً او را نمی‌شناسد. تصادفاً به او برخورده و تا گوسبرگ تعقیبش کرده، یعنی تا مزرعه‌ی زالاچنکو.»

یرواس گفت: «خیلی زود هم‌دیگر را می‌بینیم، وقتی حال موکل‌تان بهتر شود و بتوانیم از او بازجویی کنیم.»

گالبرگ دسته‌گل به دست وارد آسانسور بیمارستان سالگرینسکا شد، درست هم‌زمان با زنی با موهای کوتاه و کت مشکی. بعد در را باز نگه‌داشت تا آن خانم خارج شود و منتظر ماند اول او به پذیرش بخش برود.

«آنیکا جیانی هستم. می‌خواهم دوباره موکلم را ببینم. لیزبت سالاندر.»

گالبرگ سرش را به آرامی چرخاند و با تعجب به آن زن نگاه کرد. وقتی پرستار کارت شناسایی وکیل و فهرست اسامی را بررسی می‌کرد، گالبرگ به کیف جیانی خیره شده بود.

پرستار گفت: «اتاق دوازده.»

«ممنون. راه را بلدم.» جیانی به سمت اتاق رفت.

«کمکی از دستم برمی‌آید؟»

«ممنون، بله. می‌خواهم این دسته‌گل را به کارل اکسل بودین بدهم.»

«آقای بودین اجازه‌ی ملاقات ندارد.»

«می‌دانم. فقط می‌خواهم گل‌ها به دست او برسد.»

«خودمان آن‌ها را به او می‌دهیم.»

دسته‌گل بهانه بود. گالبرگ می‌خواست ببیند اوضاع از چه قرار است. از پرستار تشکر کرد و تابلوهای راهنما را تا پله‌ها دنبال کرد. در مسیرش از کنار اتاق زالاچنکو رد شد، طبق گفته‌ی یوناس سندبرگ او در اتاق چهارده بستری بود.

در راه‌پله‌ها منتظر ماند. از شیشه‌ی در پرستار را دید که دسته‌گل را برداشت و به اتاق زالاچنکو برد. وقتی او به ایستگاه پرستاری برگشت، گالبرگ به سرعت به اتاق چهارده رفت و در را هل داد و وارد آن جا شد.

گالبرگ گفت: «صبح بخیر الکساندر.»

زالاچنکو سرش را بلند کرد و حیرت‌زده به مهمان ناخوانده‌اش نگاه کرد. «فکر می‌کردم

تا حالا مرده باشی.»

«نه هنوز.»

«چی می‌خواهی؟»

«چی فکر می‌کنی؟»

گالبرگ یکی از صندلی‌ها را طرف خودش کشید و نشست.

«احتمالاً می‌خواهی مرگ من را ببینی.»

«خوب، عوض تشکر است. چه‌طور می‌توانی این‌قدر احمق باشی؟ یک زندگی کاملاً جدید برایت فراهم کردیم و از این‌جا سردرآوردی.»

اگر زالاچنکو می‌توانست حتماً می‌خندید. به نظرش تمام اعضای پلیس امنیت سوئد ناشی بودند. این موضوع در مورد گالبرگ هم صدق می‌کرد و همین‌طور بیورک. آن بیرمان احمق بماند.

«یک بار دیگر باید تو را از جهنمی که در آن افتاده‌ای بیرون بیاوریم.»

این اصطلاح خیلی به مزاق زالاچنکو خوش نیامد، جهنم او را یاد حمله‌ی کوکتل مولوتف چند سال پیش می‌انداخت.

«سخنرانی را بگذار برای بعد. فقط من را از این گندکاری بیرون بکش.»

«می‌خواستم درباره‌ی همین موضوع حرف بزنم.»

گالبرگ کیفش را روی پایش گذاشت و دفترچه یادداشتش را درآورد و یک صفحه‌ی خالی را باز کرد. بعد نگاهی طولانی و نافذ به زالاچنکو انداخت.

«درباره‌ی یک موضوع خیلی کنجکاو شده‌ام... واقعاً می‌خواستی بعد از این همه کاری که برایت انجام داده‌ایم به ما خیانت کنی؟»

«خودت چی فکر می‌کنی؟»

«بستگی دارد به این‌که چه‌قدر دیوانه باشی.»

«به من نگو دیوانه. من یک بازمانده هستم و هر کاری می‌کنم تا جان سالم به در ببرم.»

گالبرگ سرش را تکان داد. «نه الکساندر، آن کارها را می‌کنی چون فاسد و شیطان‌صفت هستی. منتظر پیام بخش بودی. آمده‌ام آن را به تو بگویم. این دفعه قدمی برای رهایی‌ات برنمی‌داریم.»

تردید یک دفعه تمام وجود زالاچنکو را فرا گرفت. بادقت به گالبرگ نگاه کرد، نمی‌دانست آن حرف یک تهدید سردرگم کننده بود یا واقعیت داشت.

زالاچنکو گفت: «چاره‌ی دیگری نداری.»

گالبرگ گفت: «همیشه یک گزینه‌ی دیگر هست.»

«می‌خواهم...»

«لازم نیست کاری کنی.»

گالبرگ نفس عمیقی کشید، زیپ کیفش را باز کرد و یک کلت اسمیت و وِسون(۲۰۶)

نُه میلی‌متری که قنداقش را آب طلا داده بودند درآورد. اداره‌ی اطلاعات بریتانیا آن تفنگ را بیست و پنج سال پیش در قبال اطلاعاتی ارزشمند به عنوان پاداش به او داده بود. گالبرگ اسم یک افسر اداری در اِم آی فایو(۲۰۷) را که هم‌چون فیلبی(۲۰۸) برای روس‌ها جاسوسی می‌کرد در اختیار آن‌ها گذاشته بود.

حیرت در چهره‌ی زالاچنکو نمایان بود. بعد یک دفعه شروع کرد به خندیدن.

«و می‌خواهی با آن تفنگ چه کار کنی؟ من را با تیر بزنی؟ بقیه‌ی زندگی فلاکت‌بارت را باید پشت میله‌های زندان بگذرانی.»

«فکر نمی‌کنم.»

زالاچنکو مانده بود تهدیدهای گالبرگ واقعی است یا نه.

«یک رسوایی بزرگ به راه می‌افتد.»

«بعید می‌دانم. این ماجرا چند روزی خبر اول روزنامه‌ها می‌شود و بعد از یک هفته هیچ کس حتی اسم زالاچنکو را هم به خاطر نمی‌آورد.»

چشم‌های زالاچنکو جمع شد.

«حالم را به هم می‌زنی.» صدای گالبرگ چنان سرد بود که انگار زالاچنکو یخ زد.

وقتی بیمار سعی کرد پای مصنوعی‌اش را از لبه‌ی تخت بلند کند، گالبرگ ماشه را چکاند و گلوله درست وسط پیشانی او نشست. زالاچنکو به عقب و روی بالش پرت شد. پای سالمش چهار پنج بار تکان خورد تا از حرکت ایستاد. لکه‌ی قرمز و گل مانندی روی دیوار پشت سر او پاشیده بود. گوش‌های گالبرگ بعد از شلیک زنگ می‌زد، برای همین با آن دستش که آزاد بود گوش چپش را مالید.

بعد بلند شد و دهانه‌ی کلت را روی شقیقه‌ی زالاچنکو گذاشت و ماشه را دو بار دیگر فشار داد. می‌خواست مطمئن شود آن عوضی واقعاً از پا درمی‌آید.

وقتی سالاندر صدای شلیک اول را شنید، یک دفعه تکان خورد و سر جایش نشست. شانه‌اش از درد تیر می‌کشید. وقتی صدای دو شلیک بعدی آمد، سعی کرد پاهایش را لبه‌ی تخت آویزان کند.

جیانی که تازه به اتاق موکلش آمده بود خشکش زد. تلاش می‌کرد بفهمد صدای تیراندازی از کدام جهت بوده است. از واکنش سالاندر می‌شد فهمید اتفاق مرگ‌باری در حال وقوع است.

جیانی فریاد زد: «دراز بکش و تکان نخور.» بعد دستش را روی سینه‌ی سالاندر گذاشت و او را روی تخت هل داد. سپس به آن سوی اتاق رفت و در را باز کرد. دو پرستار به سمت اتاقی می‌دویدند که کمی آن طرف‌تر بود. پرستارِ اول یک دفعه جلو در ایستاد و فریاد زد: «نه، این کار را نکن.» بعد یک قدم به عقب برداشت و با پرستار دوم برخورد کرد.

«تفنگ دارد، فرار کن.»

جیانی پرستارها را دید که در اتاق کناری پناه گرفتند.

لحظه‌ای بعد مردی لاغراندام با موهای جوگندمی و کت راه راه وارد راهرو شد. تفنگ داشت. با هم سوار آسانسور شده بودند.

چشم‌شان به هم افتاد. مرد سالخورده به نظر سردرگم می‌آمد. هفت‌تیر را به سمت جیانی گرفت و یک قدم پیش رفت. آنیکا سرش را به داخل اتاق برد و در را محکم بست و با ناامیدی به اطرافش نگاه کرد. میز پرستارها درست کنارش بود. به سرعت آن را به طرف در هل داد و قسمت بالای آن را زیر دستگیره گذاشت. بعد صدایی را شنید و رویش را برگرداند، سالاندر می‌خواست چهار دست و پا از تخت پایین بیاید. چند قدمِ بلند برداشت و با سرعت به طرف دیگر اتاق رفت و بازویش را دور گردن موکلش انداخت و او را بلند کرد. سپس سیم‌ها و لوله‌هایی را که به او وصل شده بود درآورد و او را به دستشویی برد و روی کاسه نشاند. بعد برگشت و در را قفل کرد و تلفن همراهش را از جیب کتش درآورد و ۱۱۲ را گرفت.

گالبرگ سراغ اتاق سالاندر رفت و دستگیره را فشار داد. در باز نمی‌شد. حتی یک سانتی‌متر هم تکان نمی‌خورد.

لحظه‌ای مردد جلو در ایستاد. می‌دانست وکیل جیانی داخل اتاق است، می‌خواست ببیند گزارش بیورک در کیفش هست یا نه، اما نمی‌توانست وارد آن جا شود و زورش به دستگیره نمی‌رسید. به هر حال آن کار جزء برنامه‌اش نبود. کلینتون به موضوع جیانی رسیدگی می‌کرد. تنها مأموریت او زالاچنکو بود.

سپس نگاهی به سرتاسر راهرو انداخت، پرستارها و بیماران و عیادت کننده‌ها ایستاده بودند و به او نگاه می‌کردند. تفنگش را بالا آورد و به تصویر روی دیوار شلیک کرد. آن کار انگار جادو کرد و همه‌ی تماشاچی‌ها یک دفعه غیب‌شان زد.

برای آخرین بار به در اتاق سالاندر نگاه انداخت. بعد قاطعانه به اتاق زالاچنکو برگشت و در را بست. روی صندلی مخصوص مهمان‌ها نشست و به پناهنده‌ی روس که سال‌ها بخش جدایی‌ناپذیری از زندگی‌اش شده بود نگاه کرد. تقریباً ده دقیقه‌ای بی‌حرکت نشست تا از راهرو سر و صدا آمد و متوجه شد مأموران پلیس رسیده‌اند. در آن زمان دیگر به چیز خاصی فکر نمی‌کرد.

بعد برای آخرین بار تفنگ را بالا آورد و روی شقیقه‌اش گذاشت و ماشه را چکاند.

هرچه زمان می‌گذشت، بیهوده بودن خودکشی درست وسط یک بیمارستان مشخص‌تر می‌شد. به سرعت گالبرگ را به بخش آسیب‌های مغزی بردند، دکتر یوناسون منتظرش بود و بلافاصله کارش را آغاز کرد تا علایم حیاتی او را ثابت نگه‌دارد.

دومین بار طی یک هفته یوناسون جراحی اضطراری انجام می‌داد و باید یک گلوله‌ی تمام فلزی را از بافت‌های مغزی انسانی درمی‌آورد. بعد از یک عمل پنج ساعته وضعیت گالبرگ وخیم بود، اما هنوز جان داشت.

صدمات او حتی خیلی شدیدتر از آسیب‌های وارده به سالاندر بود. چندین روز بین مرگ و زندگی دست و پا خواهد زد.

بلومکویست در کافه‌ای در هورنزگاتان نشسته بود که از رادیو شنید مردی شصت و پنج ساله، مظنون به تلاش برای قتل لیزبت سالاندرِ فراری، در بیمارستان سالگرینسکای گوتنبرگ مورد اصابت گلوله قرار گرفته و کشته شده است. بدون این که به قهوه‌اش لب بزند بلند شد و کیف لپ‌تاپش را برداشت و سریع به سمت دفتر مجله در گوت گاتان رفت. از ماریاتوریت(۲۰۹) رد شده بود و می‌خواست به داخل سنت پائولزگاتان(۲۱۰) بپیچد که گوشی‌اش زنگ خورد. همان‌طور که می‌دوید جواب داد.

«بلومکویست.»

«سلام، مالینم.»

«خبر را شنیدم. می‌دانی قاتل چه کسی است؟»

«نه هنوز. هنری موضوع را دنبال می‌کند.»

«در راه دفترم. تا پنج دقیقه‌ی دیگر می‌رسم.»

بلومکویست جلو در ورودی میله نیوم کورتز را دید.

کورتز گفت: «قرار است اکستروم ساعت ۳ مصاحبه‌ی مطبوعاتی داشته باشد. می‌روم به کونگزهولمن.»

بلومکویست پشت سر او فریاد زد: «از چه چیزهایی خبر داریم؟»

کورتز گفت: «از مالین بپرس.» و دور شد.

بلومکویست به سمت دفتر برگر، نه ببخشید، دفتر اریکسون رفت.

اریکسون با تلفن حرف می‌زد و بی‌وقفه روی برگه‌های یادداشت پست ایت(۲۱۱) چیزهایی را می‌نوشت. با دست به بلومکویست اشاره کرد که برود. او هم به آشپزخانه‌ی کوچک میله نیوم رفت و داخل دو لیوان دسته‌دار که روی یکی نشان KDU (۲۱۲) و دیگری (۲۱۳) SSU بود قهوه با شیر ریخت. وقتی برگشت تازه صحبت اریکسون تمام شده بود. لیوانی را که رویش علامت SSU بود به او داد.

اریکسون گفت: «خوب. زالاچنکو امروز ساعت ۱:۱۵ دقیقه به ضرب گلوله از پا درآمد.» بعد به بلومکویست نگاه کرد. «همین حالا با یک پرستار در سالگرینسکا حرف زدم. می‌گفت قاتل یک مرد مسن است که چند دقیقه قبل از وقوع قتل برای زالاچنکو دسته‌گل آورده بوده. از قرار معلوم چند بار به سر زالاچنکو تیراندازی می‌کند و بعد هم خودش را می‌زند. زالاچنکو مرده. قاتل جان به در برده و در اتاق عمل است.»

بلومکویست نفس راحتی کشید. از وقتی آن خبر را در کافه شنید، زهره‌ترک شده بود. می‌ترسید تیراندازی کار سالاندر باشد. اگر او زالاچنکو را به قتل رسانده بود، همه‌ی برنامه‌هایش به هم می‌خورد.

«ضارب را که نمی‌شناسیم؟»

تلفن دوباره زنگ خورد، اریکسون سرش را تکان داد و گوشی را برداشت؛ خبرنگار محلی‌ای بود که به سالگرینسکا فرستاده بودند. بلومکویست به دفترش رفت و نشست. انگار بعد از چند هفته به آن‌جا برمی‌گشت. نامه‌های باز نشده روی هم تلنبار شده بود. آن‌ها را محکم به یک طرف هل داد. بعد به خواهرش زنگ زد.

«جیانی.»

«میکائیلم. شنیدی در سالگرینسکا چه خبر شده؟»

«آره.»

«کجایی؟»

«بیمارستان. آن عوضی تفنگ را طرف من هم نشانه گرفت.»

بلومکویست چند ثانیه‌ای زبانش بند آمد و کمی طول کشید تا کاملاً متوجه حرف خواهرش بشود.

«معلومه... تو هم آن‌جا بودی؟»

«آره. وحشتناک‌ترین چیزی بود که تا به حال تجربه کرده‌ام.»

«صدمه که ندیدی؟»

«نه، اما آن مرد می‌خواست وارد اتاق لیزبت بشود. پشت در چیزی گذاشتم و سالاندر را به دستشویی بردم و درِ آن‌جا را قفل کردم.»

انگار تمام دنیای بلومکویست یک دفعه وارونه شد. چیزی نمانده بود خواهرش...

«حالش چه‌طور است؟»

«صدمه ندیده. یعنی، لااقل در ماجرای امروز آسیبی ندیده.»

بلومکویست چیزی نگفت و سعی کرد قضیه را خوب هضم کند.

«آنیکا، چیزی در مورد قاتل نمی‌دانی؟»

«هیچی. مسن بود، خوش لباس. کمی سردرگم به نظر می‌رسید. اولین بار بود او را می‌دیدم، اما چند دقیقه قبل از حادثه با هم سوار آسانسور شده بودیم.»

«و زالاچنکو مرده، بی‌تردید؟»

«آره. صدای سه شلیک آمد. از این طرف و آن طرف شنیدم سه بار به سرش تیراندازی شده. اوضاع واقعاً آشفته است، کلی پلیس این‌جاست. می‌خواهند بیمارانی را که بد حال هستند و نباید حرکت داده شوند از بخش تخلیه کنند. وقتی پلیس‌ها رسیدند، یکی از آن‌ها قبل از این که حتی به خودش زحمت بدهد و در جریان وضعیت سالاندر قرار بگیرد می‌خواست از او بازجویی کند. من هم حسابی برایش خط و نشان کشیدم.»

بازرس ارلاندر جیانی را جلو در اتاق سالاندر دید. وکیل گوشی‌اش را به صورتش چسبانده بود و صحبت می‌کرد. بازرس منتظر ماند.

دو ساعت بعد از وقوع قتل هنوز اوضاع در راهروی بیمارستان به هم ریخته بود. اتاق زالاچنکو را مهر و موم کرده بودند. بعد از تیراندازی پزشکان تلاش کردند او را احیا کنند، اما خیلی دیر شده بود. کاری از دست کسی برنمی‌آمد. جنازه‌ی او را به آسیب شناسی فرستادند و تحقیقات صحنه‌ی جرم به بهترین شکل ممکن در آن شرایط انجام شد.

گوشی ارلاندر زنگ خورد. فردریک مالمبرگ از گروه تحقیق بود.

مالمبرگ گفت: «یک کارت شناسایی امیدوار کننده از قاتل پیدا کرده‌ایم. اسمش اورت گالبرگ است؛ هفتاد و هشت ساله.»

هفتاد و هشت ساله. کمی برای یک قاتل زیاد به نظر می‌رسد.

«و این اورت گالبرگ دیگر کدام عوضی‌ای است؟»

«بازنشسته. در لاهلم زندگی می‌کند. از قرار معلوم مشاور مالیاتی بوده. یک نفر از پلیس امنیت زنگ زد و گفت مدتی می‌شود تحقیقات اولیه علیه او را آغاز کرده‌اند.»

«کی و چرا؟»

«زمانش را نمی‌دانم، اما مثل این که عادت داشته برای کارمندان دولت نامه‌های دیوانه‌وار و تهدیدآمیز بفرستد.»

«مثلاً برای چه کسی؟»

«مثلاً برای وزیر دادگستری.»

ارلاندر آهی کشید. پس یک دیوانه. یک تندرو.

«امروز صبح از چند روزنامه به ساپو زنگ زده‌اند و گفته‌اند گالبرگ برای آن‌ها نامه فرستاده. وزارت دادگستری هم تماس گرفته، از قرار معلوم او شخصاً کارل اکسل بودین را تهدید به مرگ کرده بوده.»

«آن نامه‌ها را می‌خواهم.»

«از ساپو؟»

«آره، لعنتی. اگر لازم شد شخصاً با ماشین به استکهلم برو و آن‌ها را بگیر. وقتی به ستاد برمی‌گردم، می‌خواهم روی میزم باشد. یعنی تا یک ساعت دیگر.»

سپس ارلاندر یک ثانیه‌ای فکر کرد و یک سؤال دیگر پرسید.

«از خودِ ساپو به تو زنگ زدند؟»

«همین را گفتم.»

«یعنی، آن‌ها زنگ زدند و نه برعکس.»

«دقیقاً.»

ارلاندر گوشی‌اش را بست.

نمی‌دانست چه چیزی باعث شده ساپو یک مرتبه احساس کند باید با پلیس در ارتباط باشد، آن هم به دلخواه خودش. معمولاً یک کلمه هم به کسی چیزی نمی‌گویند.

وادنشو با عجله درِ اتاق محل استراحت کلینتون را باز کرد. کلینتون با احتیاط سر جایش نشست.

وادنشو فریاد زد: «اصلاً معلومه این‌جا چه خبره؟ گالبرگ زالاچنکو را کشته و بعد به سر خودش شلیک کرده.»

کلینتون گفت: «خبر دارم.»

وادنشو فریاد زد: «خبر داری؟» صورت او سرخ شده بود و انگار داشت سکته می‌کرد. «خودش را با تیر زده، خدای من. می‌خواسته خودکشی کند. دیوانه شده بوده؟»

«یعنی هنوز زنده است؟»

«فعلاً بله، اما مغزش بدجوری آسیب دیده.»

کلینتون آهی کشید. «جای تأسف دارد.» در صدایش واقعاً افسوس را می‌شد حس کرد.

وادنشو یک دفعه گفت: «تأسف؟ گالبرگ دیوانه شده. متوجه نیستی چه اتفاقی...»

کلینتون حرف او را قطع کرد.

«گالبرگ سرطان معده و روده‌ی بزرگ و مثانه دارد. چند وقتی هست رو به مرگ است و در بهترین شرایط چند ماهی بیش‌تر زنده نمی‌ماند.»

«سرطان؟»

«شش ماهی بود آن تفنگ را کنارش نگه می‌داشت. مصمم بود هر وقت دردش غیرقابل تحمل بشود و قبل از این که بیماری او را مثل گیاه کند از آن استفاده کند، اما توانست برای آخرین بار به بخش خدمت کند. وداع باشکوهی داشت.»

وادنشو دیگر تقریباً از عصبانیت از خود بی‌خود شده بود. «خبر داشتی؟ می‌دانستی می‌خواهد زالاچنکو را بکشد؟»

«البته. مأموریتش این بود مطمئن شود زالاچنکو دیگر دهانش را باز نمی‌کند. خودت هم می‌دانی نمی‌شد با تهدید و منطق با آن مرد کنار آمد.»

«نمی‌فهمی این قضیه ممکن است باعث چه رسوایی شود؟ تو هم مثل گالبرگ دیوانه هستی؟»

کلینتون به زحمت روی پایش ایستاد. به چشمان وادنشو نگاه کرد و یک دسته نامه را که با دورنگار فرستاده شده بود به او داد.

«یک تصمیم عملیاتی بود. برای دوستم ناراحت هستم، اما من هم احتمالاً خیلی زود به او می‌پیوندم. در مورد رسوایی... یک مشاور مالیاتی کج‌خیال به روزنامه‌ها و پلیس و وزارت دادگستری نامه نوشته. این یکی از آن‌هاست. گالبرگ زالاچنکو را در همه چیز از ترور پالمه گرفته تا تلاش برای مسموم کردن مردم سوئد با کلر مقصر می‌داند. این نامه‌ها به وضوح کار یک بیمار روانی است؛ بعضی جاها ناخواناست و بعضی قسمت‌ها با حروف بزرگ نوشته شده و زیر چند کلمه را خط کشیده‌اند و جلو بعضی دیگر علامت تعجب گذاشته‌اند. مخصوصاً از روشی که برای نوشتن حاشیه‌ها

استفاده شده خوشم می‌آید.»

هرچه وادنشو نامه‌ها را می‌خواند، حیرت‌زده‌تر می‌شد. دستش را روی ابرویش گذاشت.

کلینتون گفت: «هر اتفاقی بیفتد، مرگ زالاچنکو هیچ ارتباطی با بخش ندارد. تیراندازی کار یک بازنشسته‌ی دیوانه بوده.» بعد کمی مکث کرد. «از همین حالا باید طبق برنامه پیش بروی و اوضاع را به هم نزنی.» کلینتون چشم در چشم وادنشو انداخت. نگاه آن مردِ بیمار هم‌چون تیغ برنده بود. «باید بفهمی بخش در صف مقدم دفاع تمام و کمال از ملت قرار دارد. ما آخرین خط دفاعی سوئد هستیم. کارمان حفظ امنیت کشور است. چیز دیگری اهمیت ندارد.»

وادنشو به کلینتون زل زده بود. تردید را می‌شد در نگاهش دید.

کلینتون ادامه داد، «ما آن‌هایی هستیم که وجود ندارند. کسانی که هرگز از آن‌ها قدردانی نمی‌شود. تصمیماتی را می‌گیریم که هیچ فرد دیگری نمی‌گیرد. مخصوصاً سیاست‌مدارها.» وقتی کلمه‌های آخر را می‌گفت صدایش می‌لرزید و حس بیزاری در آن نمایان بود. «هر کاری را که می‌گویم انجام بده و این‌طوری شاید بتوانیم بخش را نجات بدهیم. پس باید مصمم باشیم و دست به اقدامات سرسختانه‌ای بزنیم.»

ترس و وحشت در دل وادنشو بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

کورتز شتاب‌زده می‌نوشت و سعی می‌کرد تک تک کلماتی را که از پشت میز سخنرانی اتاق مصاحبه‌های مطبوعاتی اداره‌ی پلیس در کونگزهولمن گفته می‌شد یادداشت کند. دادستان اکستروم صحبتش را شروع کرد و توضیح داد تحقیق درباره‌ی قتل یک مأمور پلیس در گوسبرگ، رونالد نیدرمان به همین دلیل تحت تعقیب بود، در حوزه‌ی قضایی دادستانی در گوتنبرگ قرار گرفته است. بقیه‌ی بررسی‌ها در مورد قاتل به خود او سپرده شده بود. نیدرمان در قتل داگ اسونسون و می‌یا یوهانسون هم مظنون بود. حرفی از وکیل بیرمان زده نشد. اکستروم مسئول تحقیق روی پرونده‌ی لیزبت سالاندر هم بود و باید اتهامات او را مطرح می‌کرد.

دادستان توضیح داد با توجه به اتفاقات آن روز در گوتنبرگ، از جمله قتل کارل اکسل بودین پدر سالاندر، تصمیم گرفته بخشی از اطلاعات را علنی کند. اصلی‌ترین دلیل برگزاری نشست مطبوعاتی تکذیب شایعات پخش شده در رسانه‌ها بود. خیلی‌ها با او تماس می‌گرفتند و سؤالات مختلفی می‌پرسیدند.

«بر اساس اطلاعات موجود، می‌توانم بگویم دختر کارل اکسل بودین که به اتهام تلاش برای قتل پدرش و ضرب و جرح او در بازداشت است هیچ نقشی در حوادث امروز نداشته.»

خبرنگارِ داگِنس اِکو(۲۱۴) فریاد زد: «خوب، پس قاتل چه کسی بوده؟»

«هویت مردی که در ساعت ۱:۱۵ امروز بعدازظهر و قبل از اقدام به خودکشی کارل

اکسل بودین را به ضرب گلوله از پا درآورده مشخص شده. ضارب فردی هفتاد و هشت ساله است که بیماری علاج‌ناپذیری داشته و از مشکلات روانی مرتبط با آن رنج می‌برده.»

«و ارتباطی با لیزبت سالاندر ندارد؟»

«نه. قاتل در شرایط تأسف‌باری بوده و در پی توهمات دشمن‌پندارانه‌اش به تنهایی وارد عمل شده. پلیس امنیت به تازگی تحقیقاتی را درباره‌ی او آغاز کرده، ظاهراً برای سیاست‌مدارها و رسانه‌ها نامه‌های نامشخصی می‌فرستاده. امروز چند روزنامه و اداره پیام‌هایی را دریافت کرده‌اند که او در آن‌ها کارل اکسل بودین را تهدید به مرگ کرده.»

«چرا پلیس از بودین محافظت نکرده؟»

«نامه‌ها دیشب ارسال شده بودند و هم‌زمان با وقوع قتل رسیده‌اند. زمانی برای انجام اقدامات لازم وجود نداشته.»

«اسم قاتل چیست؟»

«تا وقتی بستگان درجه یک او در جریان قرار نگیرند، نمی‌توانیم چیزی بگوییم.»

«سوابق او را بررسی کرده‌اید؟»

«تا جایی که می‌دانیم حسابدار و مشاور مالیاتی بوده و پانزده سال پیش بازنشسته شده. هنوز در حال انجام تحقیقات هستیم، اما همان‌طور که از نامه‌ها می‌شود فهمید اگر حمایت بیش‌تری در جامعه وجود داشت، می‌شد جلو حادثه‌ی دلخراش امروز را گرفت.»

«فرد دیگری را تهدید نکرده؟»

«طبق اطلاعاتی که در اختیارم گذاشته‌اند این کار را کرده، اما از جزییات آن بی‌اطلاع هستم.»

«حادثه‌ی امروز چه تأثیری روی پرونده‌ی سالاندر می‌گذارد؟»

«در حال حاضر تأثیری ندارد. کارل اکسل بودین در بازجویی‌ها شهادت داده سالاندر قصد کشتن او را داشته، پزشکی قانونی هم مدارک کافی علیه آن دختر در اختیارمان گذاشته.»

«این‌که بودین می‌خواسته دخترش را بکشد چه‌طور؟»

«در حال بررسی موضوع هستیم، اما شواهد نشان می‌دهد او واقعاً می‌خواسته سالاندر را به قتل برساند. کاملاً مشخص است مسئله یک خصومت خانوادگی شدید در خانواده‌ای با مشکلات فراوان بوده.»

کورتز گوشش را خاراند. متوجه شد خبرنگارهای دیگر هم مثل خودش سخت مشغول یادداشت‌برداری هستند.

وقتی گانر بیورک خبر تیراندازی در بیمارستان سالگرینسکا را شنید، ترس همه‌ی

وجودش را فرا گرفت. درد کمر امانش نمی‌داد.

یک ساعتی طول کشید تصمیمش را بگیرد. گوشی را برداشت و به دوست و حامی قدیمی‌اش در لاهلم زنگ زد. کسی جواب نداد.

در خبرها از خلاصه‌ی مصاحبه‌ی مطبوعاتی مطلع شد؛ یک کارشناس مالیاتی هفتاد و هشت ساله زالاچنکو را به ضرب گلوله از پا درآورده بود.

خدای من. هفتاد و هشت ساله.

دوباره تلاش کرد به گالبرگ زنگ بزند ولی باز بی‌فایده بود.

سرانجام دلواپسی بر او غالب شد. نمی‌توانست در آن کلبه‌ی اجاره‌ای در اسمودالارو بماند. احساس آسیب‌پذیری و بی‌پناهی می‌کرد. احتیاج به زمان داشت و جایی مناسب برای فکر کردن. لباس‌ها و داروهای مسکن و لوازم بهداشتی‌اش را برداشت. نمی‌خواست از گوشی خودش تماس بگیرد، بنابراین لنگ لنگان به باجه‌ی تلفن فروشگاهی در آن نزدیکی رفت و به لندسورت(۲۱۵) زنگ زد و در فانوس دریایی قدیمی برای دو هفته اتاق گرفت. آن جا آخر دنیا بود و فقط دو سه نفر می‌توانستند او را پیدا کنند.

به ساعتش نگاه کرد. برای این که به قایق آخر برسد باید عجله می‌کرد. تا جایی که درد کمرش می‌گذاشت سریع به کلبه برگشت. مستقیم به آشپزخانه رفت تا مطمئن شود قهوه‌ساز خاموش است. بعد به راهرو رفت تا وسایلش را بردارد. به‌طور اتفاقی نگاهی داخل اتاق نشیمن انداخت و یک دفعه متعجب ایستاد.

اول متوجه آن‌چه می‌دید نشد.

سر درنمی‌آورد. چراغ سقف روی میز عسلی بود. در جای آن و روی قلاب یک طناب آویزان بود، درست بالای چهارپایه‌ای که معمولاً در آشپزخانه می‌گذاشت.

به قلاب نگاه کرد، اما چیزی نفهمید.

بعد از پشت سرش صدایی را شنید و احساس کرد زانوهایش قفل شده‌اند.

به آرامی برگشت و نگاه کرد.

دو مرد آن جا ایستاده بودند. از قیافه‌شان معلوم بود اهل اروپای شرقی هستند. وقتی زیر بازوی او را محکم گرفتند و از روی زمین بلند کردند و به سمت چهارپایه بردند، هیچ واکنشی نشان نداد. اگر می‌خواست مقاومت کند، درد هم‌چون چاقویی در کمرش فرو می‌رفت.

وقتی بیورک را بلند می‌کردند و روی چهارپایه می‌گذاشتند، او تقریباً فلج شده بود.

همراه سندبرگ مردی با اسم مستعار فالون(۲۱۶) بود که در دوران جوانی‌اش سارقی حرفه‌ای به حساب می‌آمد، اما بعد رو به قفل‌سازی آورده بود. اولین بار در سال ۱۹۸۶ هانس فان روتینگر او را در جریان عملیاتی برای ورود به خانه‌ی رهبر یک گروه آشوب‌طلب به کار گرفت. سپس تا اواسط دهه‌ی نود گاه‌گداری از او استفاده

می‌کردند تا وقتی دیگر نیازی به نوع کار او نبود. آن روز صبح کلینتون دوباره رابطه‌شان را زنده کرد و به او یک مأموریت جدید داد. قرار شد در قبال انجام کاری که ده دقیقه هم طول نمی‌کشید ۱۰،۰۰۰ کرون بدون کسر مالیات دریافت کند. درعوض قول داد از خانه‌ی مورد نظر چیزی سرقت نکند. هرچه باشد، بخش یک سازمان تبهکاری نبود. فالون نمی‌دانست کلینتون برای چه سازمانی کار می‌کند، اما حدس می‌زد کارش یک جورهایی مرتبط با نیروهای نظامی باشد. کتاب‌های یان گی یو(۲۱۷) را خوانده بود و می‌دانست نباید سؤالی بپرسد، اما از این که کارفرمای سابقش بعد از سال‌ها سکوت دوباره به او مأموریت داده بود حس خوبی داشت.

فقط باید در را باز می‌کرد. متخصص باز کردن قفل بود، اما پنج دقیقه‌ای طول کشید از عهده‌ی در خانه‌ی بلومکویست بربیاید. روی پاگرد منتظر ماند تا سندبرگ برود و برگردد.

سندبرگ در گوشی‌اش گفت: «وارد شدم.»

کلینتون گفت: «خوب، زمان را داشته باش. بگو چه چیزهایی می‌بینی.»

«در راهرو هستم، یک کمد لباس و یک جا لباسی در سمت راست است. دستشویی در چپ. به جز این‌ها، یک اتاق بزرگ تقریباً چهل متری هم هست و یک آشپزخانه‌ی کوچک در انتهای سمت راست.»

«میز تحریر چه‌طور؟»

«انگار روی میز آشپزخانه یا مبل اتاق نشیمن کار می‌کند... صبر کن.»

کلینتون منتظر ماند.

«آره. بفرما، روی میز آشپزخانه یک پوشه هست. گزارش بیورک داخلش است. فکر کنم نسخه‌ی اصلی باشد.»

«خیلی خوب. چیز به درد بخور دیگری روی میز نیست؟»

«کتاب‌های خاطرات وینگه و نزاع قدرت بر سر ساپو نوشته‌ی اریک مانگنوسون و چهار پنج کتاب دیگر مثل آن‌ها.»

«رایانه چی، نیست؟»

«نه.»

«گاو صندوق؟»

«نه... چیزی نمی‌بینم.»

«حواست به زمان باشد. آپارتمان را وجب به وجب بگرد. مارتنسون گزارش داده بلومکویست هنوز در دفتر کارش است. دستکش که داری، آره؟»

«البته.»

ارلاندر نتوانست خیلی با جیانی صحبت کند، یا خودش با تلفن حرف می‌زد یا گوشی او زنگ می‌خورد. وارد اتاق سالاندر شد و دستش را دراز کرد و خودش را معرفی کرد.

بعد احوال او را پرسید. سالاندر فقط نگاه می‌کرد، بدون حالت خاصی. بازرس رو به جیانی کرد.

«باید چند سؤال بپرسم.»

«خیلی خوب.»

«می‌توانید بگویید امروز صبح چه اتفاقی افتاد؟»

جیانی آن‌چه را دیده و شنیده بود به علاوه‌ی تمام واکنش‌هایش از اول تا لحظه‌ای که درِ دستشویی را روی خودش و سالاندر قفل کرد شرح داد. ارلاندر به سالاندر و وکیلش نگاه انداخت.

«پس مطمئن هستید قاتل می‌خواست درِ این اتاق را باز کند؟»

«شنیدم دستگیره را فشار می‌داد.»

«و یقین دارید او این کار را می‌کرد؟ وقتی آدم وحشت‌زده یا هیجان‌زده باشد فکر و خیال به سرش می‌زند.»

«حتم دارم خودش بود. من را دیده بود و تفنگ را سمتم نشانه گرفت. می‌دانست در این اتاق هستم.»

«فکر می‌کنید قصد داشته، یعنی از قبل، به شما هم تیراندازی کند؟»

«اصلاً نمی‌دانم. وقتی تفنگ را طرف من گرفت، سرم را آوردم داخل و میز را پشت در گذاشتم.»

«که کار عاقلانه‌ای بود و عاقلانه‌تر این که موکل‌تان را بردید داخل دستشویی. این درها خیلی نازک‌اند و اگر شلیک می‌کرد، گلوله خیلی راحت از آن رد می‌شد. خیلی دلم می‌خواهد بدانم می‌خواسته به شما هم تیراندازی کند یا فقط چون نگاهش می‌کردید واکنش نشان داده. در راهرو از همه به او نزدیک‌تر بودید.»

«البته به غیر از آن دو پرستار.»

«حس نکردید شما را می‌شناخته؟»

«نه، اصلاً.»

«ممکن است عکس‌تان را در روزنامه‌ها دیده باشد. گزارش‌هایی که از پرونده‌های شما در چند روزنامه به چاپ رسیده باعث شده معروف شوید.»

«شاید. نمی‌توانم چیزی بگویم.»

«و او را قبلاً ندیده بودید؟»

«چرا. در آسانسور. اولین بار آن جا چشمم به او افتاد.»

«نمی‌دانستم. حرف هم زدید؟»

«نه. هم‌زمان رسیدیم. فقط چند ثانیه‌ای حواسم متوجه او شد. یک دستش گل بود و دست دیگرش کیف.»

«چشم‌تان به هم نیفتاد؟»

«نه. مستقیم جلو را نگاه می‌کرد.»

«کدام‌تان اول سوار آسانسور شد؟»

«تقریباً هم‌زمان با هم.»

«سردرگم یا...»

«نمی‌توانم دقیقاً بگویم چه‌طور بود. وارد آسانسور شد و کاملاً بی‌حرکت ایستاد، گل هم دستش بود.»

«و بعد؟»

«در یک طبقه پیاده شدیم و من رفتم موکلم را ببینم.»

«مستقیم آمدید این‌جا؟»

«بله... نه. یعنی، رفتم پذیرش و کارت شناسایی‌ام را نشان دادم. دادستان عیادت از موکلم را ممنوع کرده.»

«آن مرد کجا بود؟»

جیانی تأمل کرد. «خیلی مطمئن نیستم. فکر کنم پشت سرم. نه، صبر کنید. اول او از آسانسور پیاده شد، اما ایستاد و در را برای من باز نگه‌داشت. نمی‌توانم با اطمینان بگویم، اما انگار به پذیرش رفت. فقط من سریع‌تر حرکت می‌کردم، احتمالاً پرستارها می‌دانند کجا بوده.»

ارلاندر با خودش فکر کرد، سالخورده و مؤدب و قاتل.

«بله، به پذیرش می‌رود و با پرستار حرف می‌زند و به خواسته‌ی او گل‌ها را روی میز می‌گذارد، اما شما این‌ها را ندیده‌اید؟»

«نه، چیزی به خاطرم نمی‌آید.»

ارلاندر دیگر سؤالی نداشت. ناکامی آزارش می‌داد. این احساس را قبلاً هم داشت و یاد گرفته بود آن را هشداری غریزی تعبیر کند. چیزی گمراهش می‌کرد، چیزی که خیلی جور درنمی‌آمد.

اسم قاتل اورت گالبرگ است، حسابدار سابق و مشاور امور بازرگانی و مالیاتی. مردی سالخورده. کسی که ساپو به تازگی تحقیقات اولیه‌ای را در موردش آغاز کرده است. می‌گویند عقل درستی ندارد و برای مقامات دولتی نامه‌های تهدیدآمیزی می‌فرستاده است.

تجربه‌ی ارلاندر به او می‌گفت کم نیستند از آن آدم‌های دیوانه. کسانی که وسواس ذهنی بیمارگونه‌ای دارند و افراد مشهور را تعقیب می‌کنند و با پنهان شدن در بیشه‌زارهای کنار ویلاهای آن‌ها دنبال عشق و محبت می‌گردند و وقتی علاقه‌شان پاسخ متقابلی نمی‌گیرد، خیلی سریع همه چیز تبدیل به تنفری پرخشونت می‌شود. مزاحم‌هایی هستند که از آلمان یا ایتالیا سفر می‌کنند تا خواننده‌ی بیست و یک ساله‌ی یک گروه موسیقی پاپ را از این برنامه به آن برنامه دنبال کنند و بعد رنجیده‌خاطر می‌شوند چرا او همه چیز را کنار نمی‌گذارد و با آن‌ها دوست نمی‌شود. افراد خشنی هستند که به‌طور مداوم درباره‌ی بی‌عدالتی‌های واقعی یا خیالی حرف می‌زنند و گاهی به رفتارهای تهدیدآمیز رو می‌آوردند. آدم‌های روانی، نظریه‌پردازان توطئه، دیوانه‌هایی که انگار می‌توانند پیام‌های نهفته در دنیای متعارف را درک کنند.

خیلی از همین احمق‌ها به خیال‌پردازی‌های خودشان جامه‌ی عمل می‌پوشانند. ترور آنا لیند(۲۱۸) نتیجه‌ی یکی از همین انگیزه‌های دیوانه‌وار نبود؟

اما بازرس ارلاندر دوست نداشت قبول کند یک حسابدار روانی، یا هرچه بود، بتواند راه بیفتد و دسته‌گل در یک دست و هفت‌تیر در دست دیگر به بیمارستان برود.

چگونه می‌شود، برای رضای خدا، خودش بخواهد در مورد فردی تحت بازداشت پلیس اعمال قانون کند، آن هم در پرونده‌ای که او مسئولیت آن را برعهده دارد. چه‌طور می‌شود مردی را که اسمش در اداره‌ی ثبت کارل اکسل بودین است، یا زالاچنکو بنابر گفته‌ی بلومکویست، به این راحتی از پا درآورد. یک عوضی که جاسوس فراری شوروی سابق بوده، یک تبهکار حرفه‌ای.

زالاچنکو لااقل یک شاهد بود، اما در بدترین حالت در چندین قتل دست داشت. دو بار به ارلاندر اجازه دادند از او بازجویی کند و هرگز تحت تأثیر پافشاری آن مرد بر بی‌گناهی‌اش قرار نگرفت.

قاتلِ زالاچنکو به سالاندر هم علاقه نشان داده است، یا لااقل به وکیلش. می‌خواسته وارد اتاق آن دختر شود.

و بعد دست به خودکشی می‌زند. طبق نظر پزشک‌ها تا حدود زیادی موفق شده بود، اما انگار هنوز این پیام به بدنش نرسیده که وقت تعطیل کردن فعالیت‌هایش است. احتمالاً اصلاً نمی‌شود گالبرگ را به دادگاه کشاند.

ارلاندر از آن وضعیت خوشش نمی‌آمد، حتی یک لحظه، اما مدرکی نداشت که نشان دهد تیراندازی گالبرگ آن چیزی نیست که به نظر می‌رسد. پس باید جانب احتیاط را رعایت کند. به جیانی نگاه کرد.

«به نتیجه رسیده‌ام سالاندر باید به مکان دیگری منتقل شود. یک اتاق در محل تلاقی راهروها در سمت راست پذیرش هست که از نظر امنیتی بهتر از این‌جاست و در دید مستقیم کارمندان پذیرش و ایستگاه پرستاری قرار دارد. هیچ عیادت کننده‌ای به غیر از شما اجازه‌ی ورود به آن جا را ندارد. هیچ کس نمی‌تواند بدون مجوز وارد آن شود، البته به جز پزشک‌ها و پرستارهای سالگرینسکا. ترتیبی می‌دهم بیست و چهار ساعت روز یک نگهبان جلو در مستقر باشد.»

«فکر می‌کنید جان او هم در خطر باشد؟»

«مدرکی ندارم که این را نشان دهد، اما باید احتیاط کرد.»

سالاندر با دقت به گفت‌وگوی وکیلش و دشمنش، یکی از اعضای پلیس، گوش می‌کرد. واقعاً تحت تأثیر پاسخ‌های روشن و دقیق جیانی و از آن بیش‌تر وقار و متانت او در شرایط سخت قرار گرفته بود.

سر سالاندر از وقتی جیانی او را از روی تخت کشید و به دستشویی برد به‌طور وحشتناکی درد می‌کرد. اصلاً دلش نمی‌خواست کاری با کارمندان بیمارستان داشته باشد. دوست نداشت از آن‌ها کمک بخواهد یا نشانه‌ای از ضعف بروز دهد، اما سردرد حتی نمی‌گذاشت درست فکر کند. دستش را دراز کرد و زنگ زد تا پرستار بیاید.

جیانی قصد داشت خیلی سریع به گوتنبرگ برود و برگردد و ملاقاتش با سالاندر پیش‌درآمدی الزامی برای کار طولانی‌اش روی پرونده‌ی او باشد. می‌خواست بیش‌تر با موکلش آشنا شود و ببیند وضعیتش چه‌طور است و هم‌چنین او را در جریان اقدامات حقوقی‌ای که با هم‌فکری بلومکویست برنامه‌ریزی کرده بود قرار دهد. در ابتدا می‌خواست همان روز عصر به استکهلم برگردد، اما به دلیل اتفاقات غیرمنتظره‌ی سالگرینسکا هنوز فرصت پیش نیامده بود درست و حسابی با سالاندر صحبت کند. وضعیت او بدتر از چیزی بود که انتظارش را داشت. سرش بدجوری درد می‌کرد و تب داشت، بنابراین پزشکی به اسم اندرین مجبور شد برایش داروهای مسکن قوی و آنتی‌بیوتیک و چیزهای دیگر تجویز کند. در نتیجه به محض انتقال بیمار به اتاق جدید و استقرار یک نگهبان جلو درِ آن خیلی جدی از جیانی خواستند او را تنها بگذارد.

ساعت ۴:۳۰ بود. جیانی نمی‌دانست باید چه کند. می‌تواند به استکهلم برود، ولی احتمالاً مجبور می‌شود بلافاصله با قطار به گوتنبرگ برگردد. یا می‌تواند شب را همان جا بماند، اما بعید نیست حال موکلش روز بعد هم تغییری نکند و باز اجازه‌ی ملاقات با او را ندهند. اتاق هم نگرفته بود. چون معمولاً وکالت زن‌هایی را برعهده می‌گرفت که مورد سوء استفاده قرار گرفته بودند و وضع مالی خوبی نداشتند، همیشه سعی می‌کرد از افزودن هزینه‌ی هتل‌های گران‌قیمت به صورت‌حساب‌هایش اجتناب کند.

اول به خانه خبر داد برنمی‌گردد و بعد به لیلیان جوزفسون که از اعضای انجمن زنان و همکاران کنونی و دوستان دوران مدرسه‌اش بود زنگ زد.

جیانی گفت: «در گوتنبرگ هستم. می‌خواستم امشب به خانه برگردم، اما اتفاقات خاص امروز باعث شد این‌جا بمانم. می‌توانم خانه‌ی شما بخوابم؟»

«اوه، حتماً این کار را کن. خیلی خوش می‌گذرد. خیلی وقت است هم‌دیگر را ندیده‌ایم.»

«مزاحم که نیستم؟»

«البته نه، اما از محل قبلی نقل مکان کرده‌ام. در حال حاضر در یک خیابان فرعی آن طرف‌تر از لینیه گاتان(۲۱۹) زندگی می‌کنم. یک اتاق برای مهمان‌ها دارم. اگر حالش را داشته باشی، می‌توانیم برویم کافه و چیزی بخوریم.»

جیانی گفت: «اگر رمقی برایم مانده باشد. چه ساعتی خوب است بیایم؟»

قرار شد حدود ساعت ۶ آن جا باشد.

جیانی سوار اتوبوس شد و به لینیه گاتان رفت و یک ساعتی را در یک رستوران یونانی گذراند. خیلی گرسنه‌اش بود و شش کباب و سالاد سفارش داد. سپس مدتی طولانی نشست و به حوادث آن روز فکر کرد. بعد از فرو نشستن آدرنالین بدنش، احساس ضعف می‌کرد، اما از خودش راضی بود. در هنگام خطر آرامش و خونسردی‌اش را حفظ کرده بود. به‌طور غریزی تصمیم درست را گرفته بود و از این که توانسته بود در یک موقعیت اضطراری واکنش درستی نشان دهد احساس خوبی داشت.

بعد از مدتی کیف فیلوفاکسش را درآورد و قسمت یادداشت‌ها را باز کرد و با دقت نکاتی را که نوشته بود خواند. درباره‌ی طرح برادرش تردید داشت. قبلاً منطقی به نظر می‌آمد، اما در وضعیت پیش آمده نه. با وجود این قصد نداشت جا بزند.

ساعت ۶ صورت‌حسابش را پرداخت و به طرف خانه‌ی لیلیان در اولیودالسگاتان(۲۲۰) رفت. رمزی را که دوستش برای باز کردن در داده بود زد. وارد راه‌پله‌ها شد و دنبال کلید برق می‌گشت که ناگهان کسی به او حمله کرد. جیانی محکم به دیوار کاشی‌کاری شده‌ی کنار در خورد. سرش بدجوری به دیوار کوبیده شد و انگار موجی از درد به طرفش هجوم آورد. بعد روی زمین افتاد.

لحظه‌ای بعد صدای پا آمد و یک نفر به سرعت دور شد و از در بیرون رفت. جیانی به زحمت روی پا ایستاد و دستش را روی پیشانی‌اش گذاشت. کف دستش خونی شده بود. چه خبر است؟ وارد خیابان شد و یک لحظه مردی را دید که داخل اسویا پلان(۲۲۱) پیچید. یک دقیقه‌ای مات و مبهوت و بی‌حرکت ایستاد. سپس دوباره به طرف در برگشت و رمز را وارد کرد.

یک دفعه متوجه شد کیفش نیست. آن را دزدیده بودند. چند ثانیه‌ای طول کشید تا ترسش فرو بنشیند. اوه، نه. پوشه‌ی زالاچنکو. دل‌شوره و اضطرابش همین‌طور بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

آرام روی پله‌ها نشست.

سپس از جایش پرید و جیب کتش را گشت. سررسید کیفی. خدا را شکر. وقتی از

رستوران خارج می‌شد، آن را در جیب کتش گذاشته بود. طرح اولیه‌ی پرونده‌ی سالاندر نکته به نکته با ذکر جزییات در آن بود.

بعد تلوتلوخوران به طبقه‌ی پنجم رفت و در خانه‌ی دوستش را زد.

نیم ساعتی گذشت تا حالش بهتر شد و توانست به برادرش زنگ بزند. چشمش کبود شده بود و هنوز از بریدگی بالای ابرویش خون می‌آمد. لیلیان زخم را با الکل پاک کرد و روی آن باند زخم گذاشت. نه، نمی‌خواست به بیمارستان برود. بله، دلش می‌خواست یک فنجان قهوه بخورد. بعد توانست منطقی فکر کند. اول به بلومکویست زنگ زد. برادرش هنوز در میله نیوم بود و با کورتز و اریکسون دنبال اطلاعاتی درباره‌ی قاتل زالاچنکو می‌گشتند. وقتی میکائیل به ماجرای خواهرش گوش می‌کرد، نگرانی‌اش بیش‌تر و بیش‌تر می‌شد.

بلومکویست گفت: «جایی از بدنت که نشکسته؟»

«فقط چشمم کبود شده. وقتی آرام شوم، حالم بهتر می‌شود.»

«می‌خواستی جلو سارق را بگیری، آره؟»

«میکائیل کیفم را دزدیدند، گزارش زالاچنکو هم داخلش بود.»

«مشکلی نیست. می‌توانم یک نسخه‌ی دیگر...»

بلومکویست احساس کرد یک دفعه موهای پشت گردنش سیخ شد و بلافاصله حرفش را قطع کرد. اول زالاچنکو. حالا آنیکا. آی بوکش را بست و آن را داخل کیف رودوشی‌اش گذاشت و بدون این که حرفی بزند دفتر را ترک کرد. تندتند قدم برمی‌داشت. سریع خودش را به خانه‌اش در بلمانزگاتان رساند و از پله‌ها بالا رفت. در قفل بود.

به محض این که وارد آپارتمان شد فهمید پوشه‌ای که روی میز آشپزخانه بود سر جایش نیست. حتی به خودش زحمت نداد دنبالش بگردد. دقیقاً می‌دانست آن را کجا گذاشته بود. روی صندلی آشپزخانه وا رفت، افکار مختلف همین‌طور از ذهنش می‌گذشت.

کسی وارد آپارتمانش شده بود، همان که می‌خواست روی آثار به جا مانده از زالاچنکو سرپوش بگذارد.

نسخه‌ی خودش و خواهرش غیب شده بود، اما بوبلانسکی آن گزارش را داشت.

یعنی هنوز آن را دارد؟

بلند شد و سراغ تلفن رفت، اما وقتی می‌خواست شماره را بگیرد مکث کرد. فردی به خانه‌اش آمده است. با تردید به گوشی نگاه کرد و تلفن همراهش را درآورد.

اما استراق سمع مکالمه‌های تلفن همراه چه‌قدر مشکل است؟

گوشی‌اش را کنار تلفن ثابت گذاشت و به اطراف نگاه انداخت.

سر و کارم با حرفه‌ای‌هاست، مشخص است. آدم‌هایی که می‌توانند تلفن‌های یک

خانه را شنود کنند و به همان سادگی وارد آن جا شوند، بدون این که قفل در را بشکنند.

دوباره نشست.

به کیف لپ‌تاپش نگاه کرد.

دسترسی به ایمیل‌ها چه‌قدر کار می‌برد؟ سالاندر می‌تواند در پنج دقیقه ترتیب آن را بدهد.

بلومکویست مدتی طولانی فکر کرد و دوباره سراغ تلفن ثابت رفت و به خواهرش زنگ زد. با دقت کلماتش را انتخاب می‌کرد.

«حالا حالت چه‌طور است؟»

«بد نیست، میکه.»

«بگو از لحظه‌ای که وارد سالگرینسکا شدی تا وقتی به تو حمله کردند چه اتفاق‌هایی افتاد.»

ده دقیقه‌ای طول کشید تا جیانی ماجرا را شرح داد. بلومکویست چیزی در مورد پیامدهای حرف‌های خواهرش نگفت ولی چند سؤال پرسید تا راضی شد. صدایش مثل صدای یک برادرِ نگران بود، اما در هنگام بازسازی نکته‌های کلیدی به موضوع کاملاً متفاوتی فکر می‌کرد.

جیانی ساعت ۴:۳۰ آن روز بعدازظهر تصمیم می‌گیرد در گوتنبرگ بماند. بعد با تلفن همراه به دوستش زنگ می‌زند و نشانی منزل و رمز درِ ورودی را می‌گیرد. سارق درست ساعت ۶ روی راه‌پله‌ها منتظرش بوده است.

تلفن همراه جیانی را شنود می‌کرده‌اند. تنها توضیح محتمل همین می‌تواند باشد.

یعنی تلفن خود بلومکویست هم شنود می‌شود.

هر فکر دیگری احمقانه است.

جیانی حرفش را تکرار کرد، «و گزارش زالاچنکو را دزدیدند.»

بلومکویست مکث کرد. هر کسی آن کار را کرده می‌داند نسخه‌ی بلومکویست هم به سرقت رفته است. پس عجیب نیست حرفی از آن بزند.

«نسخه‌ی من را هم دزدیده‌اند.»

«چی؟»

بلومکویست توضیح داد وقتی به خانه می‌آید متوجه می‌شود پوشه‌ی آبی رنگ روی میز آشپزخانه غیب شده است. سپس با صدایی گرفته گفت: «چه فاجعه‌ای! آن گزارش مدرک تعیین کننده‌ای بود.»

«میکه. متأسفم.»

«من هم همین‌طور. لعنتی، اما تو مقصر نیستی. باید همان روز که به دستم رسید آن را منتشر می‌کردم.»

«حالا چه؟»

«نمی‌دانم. این بدترین اتفاق ممکن است. تمام برنامه‌ها به هم می‌خورد. دیگر کوچک‌ترین مدرکی علیه بیورک یا تلوبوریان نداریم.»

دو دقیقه‌ی دیگر حرف زدند و بعد بلومکویست خداحافظی کرد.

«می‌خواهم فردا برگردی به استکهلم.»

«باید سالاندر را ببینم.»

«صبح برو و او را ببین. باید بنشینیم و ببینیم چه می‌شود کرد.»

بلومکویست پس از خداحافظی با خواهرش روی مبل نشست و به سقف خیره شد. کسی که به حرف‌های آن‌ها گوش می‌کرد می‌دانست میله نیوم گزارش بیورک را در اختیار ندارد و نمی‌تواند رابطه‌ی او و دکتر تلوبوریان را ثابت کند. احتمالاً خیلی از پریشانی او و جیانی راضی هستند.

شب گذشته از مطالعه‌ی تاریخچه‌ی پلیس امنیت لااقل یک چیز را فهمیده بود؛ اطلاعات نادرست اساس تمامی فعالیت‌های جاسوسی است. حالا خودش اطلاعات گمراه کننده‌ای را پخش کرده بود که در بلندمدت می‌توانست برایش بسیار ارزشمند باشد.

کیفش را باز کرد و نسخه‌ای را که برای آرمانسکی آماده کرده بود درآورد. هنوز نتوانسته بود آن را به او بدهد. فقط همان باقی مانده بود و دوست نداشت آن را به راحتی از دست بدهد. برعکس می‌خواست پنج نسخه‌ی دیگر از روی آن بگیرد و در جاهای امن بگذارد.

بعد به اریکسون زنگ زد که در حال ترک دفتر بود.

«می‌شود چند دقیقه‌ی دیگر بمانی؟ لطفاً. می‌خواهم موضوعی را با تو در میان بگذارم.»

چند هفته‌ای می‌شد وقت نمی‌کرد لباس‌هایش را بشوید و همه‌ی آن‌ها در سبد لباس‌ها تلنبار شده بود. یک تیغ اصلاح و کتاب نزاع قدرت بر سر ساپو و آخرین نسخه‌ی گزارش بیورک را برداشت. بعد به فروشگاه دِرِس مَن(۲۲۲) رفت و چهار پیراهن و دو شلوار و چند لباس زیر خرید و آن‌ها را با خود به میله نیوم برد.

اریکسون منتظر ماند تا او دوش بگیرد، خیلی دلش می‌خواست بداند چه خبر شده است.

«یک نفر به خانه‌ی من رفته و گزارش زالاچنکو را به سرقت برده. فردی هم در گوتنبرگ به آنیکا حمله کرده و نسخه‌ی او را دزدیده. اطمینان دارم تلفن او را شنود می‌کنند، یعنی تلفن من را همین‌طور. شاید شماره‌ی تو و تمام شماره‌های میله نیوم را هم زیر نظر داشته باشند و اگر کسی به خودش زحمت داده و وارد آپارتمان من شده، باید خیلی احمق باشد وسایل شنود کار نگذاشته باشد.»

اریکسون با صدایی بی‌رمق گفت: «می‌فهمم.» بعد نگاهی به گوشی‌اش انداخت که روی میزِ مقابلش بود.

«کارهایِ همیشگی‌ات را انجام بده. از تلفن همراهت استفاده کن، اما درباره‌ی اطلاعاتی که داری حرف نزن. فردا قضیه را به هنری هم بگو.»

«یک ساعت پیش رفت خانه. کلی گزارش دولتی روی میزت گذاشته، اما نگفتی این‌جا چه کار می‌کنی؟»

«می‌خواهم این‌جا بخوابم. اگر زالاچنکو را با تیر زده‌اند و گزارش‌ها را دزدیده‌اند و در آپارتمان من وسایل شنود کار گذاشته‌اند، به احتمال زیاد کارشان تازه شروع شده و سراغ دفتر هم می‌آیند. خیلی‌ها امروز این‌جا بوده‌اند. نمی‌خواهم دفتر خالی بماند.»

«فکر می‌کنی قتل زالاچنکو...؟ اما قاتل یک روانی سالخورده بوده.»

«مالین، من به تصادفی بودن اتفاقات اعتقادی ندارم. یک نفر می‌خواهد روی ردپاهای زالاچنکو سرپوش بگذارد. برایم مهم نیست مردم فکر کنند آن پیرمرد روانی چه کسی است و چند نامه‌ی جنون‌آمیز به اداره‌های دولتی فرستاده. او یک جور آدم‌کش حرفه‌ای است و برای این کار اجیرش کرده‌اند. به قصد کشتن زالاچنکو به سالگرینسکا رفته... شاید می‌خواسته کار لیزبت سالاندر را هم تمام کند.»

«اما خودش را کشته یا لااقل سعی کرده چنین کاری کند. کدام قاتل اجیرشده‌ای خودش را می‌کشد؟»

بلومکویست لحظه‌ای فکر کرد. به چشم‌های سردبیر خیره شد.

«شاید کسی که هفتاد و هشت سالش است و چیزی برای از دست دادن ندارد. آن مرد در تمام این ماجراها نقش دارد و وقتی تحقیقات‌مان به پایان برسد این موضوع را ثابت می‌کنیم.»

اریکسون با دقت به صورت بلومکویست نگاه کرد. در گذشته هرگز او را آن‌قدر آرام و مصمم ندیده بود. به خود لرزید. بلومکویست متوجه واکنش او شد.

«اما باید بدانی دیگر با یک دارودسته‌ی خلافکار سر و کار نداریم. این بار طرف‌مان یک اداره‌ی دولتی است و کارمان خیلی مشکل‌تر می‌شود.»

اریکسون سرش را تکان داد.

«تصورش را هم نمی‌کردم اوضاع تا این حد پیش برود. مالین، اتفاق امروز نشان می‌دهد شرایط می‌تواند خیلی خطرناک شود. اگر می‌خواهی خودت را کنار بکشی، فقط یک کلمه بگو.»

اریکسون دلش می‌خواست بداند اگر برگر جای او بود چه می‌گفت. سپس قاطعانه سرش را تکان داد.

بخش دوم: انجمن رایانه‌بازها

یک قانون ایرلندی در سال ۶۹۷ عضویت زنان در ارتش را منع می‌کند، یعنی آن‌ها قبلاً می‌توانسته‌اند به خدمت نیروهای نظامی دربیایند. ملت‌های بسیاری از جمله عرب‌ها و بربرها و کردها و راجپوت‌ها(۲۲۳) و چینی‌ها و فیلیپینی‌ها و مائوری‌ها(۲۲۴) و پاپیون‌ها(۲۲۵) و میکرونزیایی‌ها(۲۲۶) و سرخپوستان قاره‌ی آمریکا طی قرن‌ها سربازان زن را به خدمت می‌گرفته‌اند.

افسانه‌های زیادی در مورد جنگجویان زنِ هراس‌انگیز در یونان باستان وجود دارد. این داستان‌ها از زنانی می‌گویند که از دوران کودکی هنر جنگیدن و استفاده از سلاح و چگونگی مقابله با ضعف‌های جسمانی را آموزش می‌دیده‌اند. آن‌ها جدا از مردان زندگی می‌کرده‌اند و در هنگام جنگ لشگرهای مجزایی داشته‌اند. داستان‌ها حکایت از پیروزی لشگر زنان بر مردها در میدان نبرد دارد. در ادبیات یونان، برای مثال، در سال ۶۰۰ قبل از میلاد آمازون‌ها(۲۲۷) در ایلیاد هومر ظاهر شدند.

یونانی‌ها بودند که واژه‌ی «آمازون» را ساختند. معنای تحت‌اللفظی این واژه «فاقد سینه» است. گفته می‌شود برای راحت‌تر شدن کشیدن کمان، سینه‌ی راست زنان را در اوایل کودکی یا بزرگسالی با یک میله‌ی آهنی بسیار داغ برمی‌داشته‌اند. گرچه احتمالاً پزشکان یونانی اعم از طرفداران بقراط و جالینوس معتقد بوده‌اند این نوع جراحی توانایی استفاده از سلاح را افزایش می‌دهد، انجام چنین عملی در آن زمان مورد تردید است. در این‌جا یک معمای زبان شناسی پدیدار می‌شود. آیا پیشوند «a» در زبان یونانی واقعاً به معنی «فاقد» است. برخی معتقدند معنای این پیشوند کاملاً عکس چیزی است که گفته می‌شود. به نظر می‌رسد در صورت درستی افسانه‌های موجود در رابطه با سینه‌برداری، این موضوع باید درون‌مایه‌ی آثار هنری و تصاویر و مجسمه‌های به جا مانده از آن دوران در موزه‌ها شده باشد.

فصل هشتم

یک‌شنبه، اول مه

دوشنبه، دوم مه

وقتی در آسانسور باز شد، برگر نفس عمیقی کشید و وارد اسونسکا مورگون پوستن شد. ساعت ۱۰:۱۵صبح بود. لباس رسمی، شلوار مشکی و بلوز پشمی قرمز و ژاکت تیره، پوشیده بود. اول ماه مه بود و هوا عالی. وقتی از وسط شهر رد می‌شد گروه‌های کارگری را دید که در حال جمع شدن بودند. یک لحظه به ذهنش رسید بیست سالی

هست در آن راه‌پیمایی‌ها شرکت نکرده است.

چند لحظه‌ای کنار آسانسور ایستاد، تنها و ناپیدا. اولین روز کاری. بیش‌تر تحریریه و میزهای خبر وسط آن را می‌دید. درِ شیشه‌ای اتاق سردبیر، دفتر کار آینده‌اش، از آن جا معلوم بود.

مطمئن نبود بتواند هدایت تشکیلات آشفته‌ی اسونسکا مورگون پوستن را برعهده بگیرد. پیشرفت بزرگی بود؛ آمدن از میله نیوم با چند کارمند به روزنامه‌ای با هشتاد خبرنگار و نود نفر در امور اجرایی و کارمندان بخش فن‌آوری اطلاعات و صفحه‌آراها و عکاسان و نماینده‌های تبلیغاتی. به آن‌ها انتشارات و یک شرکت تولیدی و یک شرکت مدیریتی را هم اضافه کنید. بیش از ۲۳۰ نفر.

ایستاد و با خودش فکر کرد. شاید همه چیز یک اشتباه بزرگ بود.

از دو نفر کارمند پذیرش آن که مسن‌تر بود متوجه ورود برگر شد. از جایش بلند شد و از پشت پیشخوان بیرون آمد و با او دست داد.

«خانم برگر، به اسونسکا مورگون پوستن خوش آمدید.»

«اریکا صدایم کن. سلام.»

«بیتریس(۲۲۸) هستم. خوش آمدید. می‌خواهید نشان‌تان دهم کجا می‌توانید سردبیر موراندر(۲۲۹) را پیدا کنید؟ یعنی سردبیر سابق.»

برگر لبخند زد و گفت: «ممنون. در آن اتاقک شیشه‌ای نشسته. خودم راه را پیدا می‌کنم ولی از پیشنهادت ممنون.»

سریع قدم برداشت و از وسط اتاق خبر رد شد. سر و صداها فرو نشست. انگار همه به او نگاه می‌کردند. در کنار یک میز نیمه خالی ایستاد و با حالتی دوستانه سرش را تکان داد.

«به زودی کاملاً با هم آشنا می‌شویم.» بعد راهش را ادامه داد و درِ اتاقک شیشه‌ای را زد.

سردبیر سابق، هاکان موراندر، دوازده سال را در آن اتاق گذرانده بود. او هم مثل برگر از بیرونِ اسونسکا مورگون پوستن جذب و بعد همان‌جا ماندگار شده بود. موراندر سرش را بلند کرد و با تعجب به برگر نگاه انداخت. سپس از جایش بلند شد.

«سلام اریکا. فکر می‌کردم از فردا کارت را شروع می‌کنی.»

«نمی‌توانستم یک روز دیگر در خانه بمانم، برای همین آمدم این‌جا.»

موراندر دستش را دراز کرد. «خوش آمدی. نمی‌توانم بگویم چه‌قدر خوشحالم تو مسئولیت این روزنامه را برعهده می‌گیری.»

برگر گفت: «چه احساسی داری؟»

موراندر شانه‌اش را بالا انداخت. در همین حال بیتریس، کارمند پذیرش، با قهوه و شیر وارد شد.

«انگار با نصف سرعت کار می‌کنم. راستش را بخواهی دوست ندارم در موردش حرف

بزنم. تمام عمر مثل یک نوجوان و آدمی فناناپذیر این طرف و آن طرف می‌روی و یک دفعه می‌بینی وقت زیادی باقی نمانده، اما از یک چیز مطمئنم، نمی‌خواهم بقیه‌ی زندگی‌ام را در این محفظه‌ی شیشه‌ای بگذرانم.»

موراندر سینه‌اش را مالید. مشکل قلبی و شریانی داشت، به همین دلیل می‌خواست از آن جا برود و به همان علت قرار شده بود برگر چند ماه زودتر از اعلام قبلی کارش را شروع کند.

برگر رویش را برگرداند و به اتاق خبر نگاه کرد. یک خبرنگار و یک عکاس به طرف آسانسور می‌رفتند، شاید می‌خواستند راه‌پیمایی روز کارگر را پوشش بدهند.

«هاکان، اگر مزاحم هستم یا اگر امروز سرت شلوغ است، می‌روم و فردا یا پس فردا برمی‌گردم.»

«کارِ امروز نوشتن سرمقاله درباره‌ی تظاهرات است. در خواب هم می‌توانم این کار را کنم. اگر چپی‌ها بخواهند با دانمارک درگیر شوند، باید توضیح بدهم چرا اشتباه می‌کنند. اگر هم بخواهند از مقابله با دانمارک اجتناب کنند، دوباره باید توجیه کنم چرا کارشان اشتباه است.»

«دانمارک؟»

«بله. پیام روز کارگر باید اشاره‌ای داشته باشد به مسئله‌ی ادغام مهاجران. چپی‌ها، البته اصلاً مهم نیست چه بگویند، به هر حال اشتباه می‌کنند.»

هاکان یک دفعه خندید.

«همیشه بدبین؟»

«به اسونسکا مورگون پوستن خوش آمدی.»

برگر هرگز نظر خاصی درباره‌ی موراندر نداشت. او همیشه در میان سردبیران نخبه شخصیت مقتدر و ناشناخته‌ای به شمار می‌آمد و در سرمقاله‌هایش فردی خسته کننده و محافظه‌کار به نظر می‌رسید. همواره درباره‌ی مالیات شکایت داشت و وقتی حرف از آزادی مطبوعات می‌شد او را نمونه‌ی بارز آزادی بیان می‌دانستند، اما اریکا هیچ وقت شخصاً او را ندیده بود.

«وقت داری درباره‌ی روزنامه اطلاعاتی به من بدهی؟»

«تا آخر ژوئن این‌جا می‌مانم. دو ماهی با هم کار می‌کنیم. می‌فهمی هم چیزهای مثبت داریم و هم چیزهای منفی. آدم بدبینی هستم، پس بیش‌تر چیزهای منفی را می‌بینم.»

موراندر بلند شد و به اتاق خبر در آن طرف شیشه نگاه کرد.

«خواهی فهمید آن طرف این محفظه‌ی شیشه‌ای چندین و چند دشمن داری، دبیرهای خبر و کهنه کارهایی که برای خودشان امپراطوری‌های کوچکی درست کرده‌اند و محفل‌هایی دارند که تو نمی‌توانی عضوشان باشی. سعی می‌کنند مرزهای خود را گسترش دهند و نقطه‌نظرها و عناوین خودشان را پیش ببرند. باید سخت با آن‌ها

مقابله کنی تا بتوانی حرف‌هایت را به کرسی بنشانی.»

برگر سرش را تکان داد.

«بیلینگر(۲۳۰) و کارلسون دبیرهای خبر نوبت شب هستند و برای خودشان داستان‌هایی دارند. از هم‌دیگر متنفرند و نکته‌ی مهم این که نمی‌توانند در یک زمان کار کنند، اما طوری رفتار می‌کنند که انگار صاحب امتیاز یا سردبیرند. بعد آندرس هولم(۲۳۱) دبیر خبر. خیلی با او کار داری و کلی با هم درگیر خواهید شد. در حقیقت او هر روز مورگون پوستن را منتشر می‌کند. بعضی از خبرنگارها واقعاً بداخلاق هستند و بعضی هم باید بروند و گاو بچرانند.»

«همکار خوبی هم هست؟»

موراندر دوباره خندید.

«اوه، بله، اما خودت باید تصمیم بگیری با کدام‌شان بهتر می‌توانی کنار بیایی. بعضی از خبرنگارها واقعاً خوب هستند.»

«مدیریت چه‌طور؟»

«مانگنوس بوریشو(۲۳۲) مدیرعامل است. او تو را استخدام کرد. آدمی خوش‌رو و کمی محافظه‌کار و در عین حال به دنبال تغییرات. بوریشو تصمیم‌های مهم را می‌گیرد. بعضی از اعضای هیئت مدیره، از جمله چند نفر از افراد خانواده‌ایی که مالک روزنامه است، بیش‌تر دل‌شان می‌خواهد بنشینند و وقت‌کشی کنند. بقیه هم مدام این طرف و آن طرف تاب می‌خورند؛ منظورم اعضای همیشگی هیئت مدیره است.»

«انگار خیلی شیفته‌ی هیئت مدیره نیستی.»

«کارها تقسیم شده. ما روزنامه را چاپ می‌کنیم و آن‌ها به مسائل مالی رسیدگی می‌کنند. قرار نیست در مطالب روزنامه دخالت کنند، اما شرایطی پیش می‌آید که این کار را می‌کنند. راستش را بخواهی اریکا، بین خودمان باشد، کار سختی است.»

«چرا؟»

«نسبت به سال‌های باشکوه دهه‌ی نود، شمارگان روزنامه تقریباً ۱۵۰،۰۰۰ نسخه کاهش پیدا کرده و احتمالاً خیلی زود زمانی می‌رسد که اسونسکا مورگون پوستن دیگر سودآور نیست. روزنامه را مجدداً سازمان‌دهی کرده‌ایم و از سال ۱۹۸۰ تا حالا ۱۸۰ شغل حذف شده. شکل روزنامه را نیم قطع کردیم، اما این کار باید بیست سال زودتر انجام می‌شد. مورگون پوستن هنوز یکی از روزنامه‌های بزرگ سوئد است، اما خیلی طول نمی‌کشد که ما هم درجه‌ی دو به حساب بیاییم. اگر این اتفاق تا حالا نیفتاده باشد.»

برگر گفت: «چرا من را انتخاب کردند؟»

«چون متوسط سن خوانندگان ما بالای پنجاه سال است و تقریباً هیچ افزایشی در تعداد خوانندگان بیست تا سی ساله نداشته‌ایم. باید به روزنامه جان تازه‌ای می‌بخشیدند و استدلال اعضای هیئت مدیره این بود که غیرمحتمل‌ترین سردبیری را

که به فکرشان می‌رسید استخدام کنند.»

«یک زن؟»

«نه هر زنی. زنی که امپراطوری ونراستروم را متلاشی کرد. کسی که او را ملکه‌ی روزنامه‌نگاری جست‌وجوگرانه می‌دانند و مشهور به سرسختی است. تصورش را کن. آدم را وسوسه می‌کند. اگر تو نتوانی روزنامه را احیا کنی، هیچ فرد دیگری نمی‌تواند. مورگون پوستن فقط اریکا برگر را استخدام نکرده، جذابیت اسم او را هم به خدمت گرفته.»

وقتی بلومکویست از کافه کوپاکابانا در کنار سینما وارتِر در هورن استال خارج می‌شد، ساعت از ۲ بعدازظهر گذشته بود. عینک آفتابی‌اش را زد و در مسیرش به طرف مترو به داخل برگزآندِستراند(۲۳۳) پیچید. همان موقع متوجه یک ولوی خاکستری شد که در گوشه‌ی سمت راست پارک بود. بدون کم کردن سرعتش از کنار آن گذشت. همان شماره‌ی پلاک ولی کسی داخلش نبود.

دفعه‌ی هفتم در چهار روز اخیر بود آن را می‌دید. نمی‌دانست چه مدت در آن حوالی بوده است. اصلاً کاملاً اتفاقی متوجه‌اش شد. دفعه‌ی اول، چهارشنبه صبح وقتی می‌رفت سرِ کار آن ماشین را دید که جلو در ورودی آپارتمانش در بلمانزگاتان پارک شده بود. به‌طور اتفاقی شماره‌اش را خواند. پلاک آن با کاب، حروف اول اسم شرکت زالاچنکو، کارل اکسل بودین، شروع می‌شد و بنابراین توجه‌اش را جلب کرد. دیگر به ولوی خاکستری فکر نکرد تا دوباره آن را چند ساعت بعد که با کورتز و اریکسون در مِیادبوریارپلاتسن ناهار می‌خورد دید.

فکر می‌کرد دچار توهم شده است، اما وقتی همان روز بعدازظهر به ملاقات پالمگرن در مرکز توانبخشی ارستا رفت، آن ماشین در پارکینگ مخصوص عیادت کننده‌ها بود. آن مسئله نمی‌توانست اتفاقی باشد. حواس بلومکویست کاملاً جمع بود و وقتی صبح روز بعد دوباره ولو را دید تعجب نکرد.

اما حتی یک بار هم راننده‌ی آن را ندیده بود.

وقتی به مرکز شماره‌گذاری خودروها زنگ زد معلوم شد ولوی خاکستری متعلق به فردی به اسم گوران مارتنسون ساکن ویتانگیگاتان(۲۳۴) در وِلینگ بی(۲۳۵) است. بعد از یک ساعت جست‌وجو فهمید او مشاور امور بازرگانی است و یک شرکت خصوصی دارد که نشانی‌اش یک صندوق پستی در فلمینگ گاتان(۲۳۶) در کونگزهولمن است.

مارتنسون سوابق شغلی جالبی داشت. در سال ۱۹۸۳، در هجده سالگی، خدمت سربازی‌اش را در گارد ساحلی انجام داده و بعد به استخدام ارتش درآمده بود. تا سال ۱۹۸۹ به درجه‌ی ستوانی رسیده بود، اما سپس تغییر مسیر داد و در دانشکده‌ی پلیس در سولنا(۲۳۷) مشغول به تحصیل شد. در فاصله‌ی سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۶ در پلیس استکهلم خدمت می‌کرد. از سال ۱۹۹۷ دیگر اسمی از او در فهرست رسمی نیروهای

مسلح نیامده بود و بعد در سال ۱۹۹۹ برای خودش شرکت زد.

پس، ساپو.

یک روزنامه‌نگار جست‌وجوگر و سخت‌کوش با دیدن کم‌تر از این‌ها هم بدگمانی به سرش می‌زند. بلومکویست به نتیجه رسید او را زیر نظر دارند، اما کارشان آن‌قدر ناشیانه بود که اصلاً نمی‌شد متوجه آن‌ها نشد.

یعنی واقعاً ناشیانه بود؟ تنها دلیلی که باعث شد توجه‌اش به آن ماشین جلب شود شماره‌ی پلاک آن بود که به‌طور اتفاقی برایش معنای خاصی داشت. اگر برای حروف کاب نبود، مطمئناً دفعه‌ی دوم هم به آن نگاه نمی‌کرد.

جمعه نبودِ کاب کاملاً مشهود بود و انگار یک آئودی قرمز بلومکویست را تعقیب می‌کرد، اما نتوانست شماره‌ی پلاک آن را ببیند. همان روز ولو دوباره برگشت.

دقیقاً بیست ثانیه بعد از این که بلومکویست کافه کوپاکابانا را ترک کرد، مالم از زیر سایبان کافه روسو در آن طرف خیابان دوربینش را درآورد و از دو مردی که دنبال او بودند بیست عکس پشت سرِ هم گرفت. میکائیل از کنار سینما وارتر رد شد.

یکی از مردها به نظر حدوداً چهل ساله می‌آمد و موهای بوری داشت. دیگری مسن‌تر بود با موهای کم پشت و قرمز و عینک آفتابی زده بود. هر دو نفرشان شلوار جین و ژاکت چرمی پوشیده بودند.

وقتی به ولوی خاکستری رسیدند از هم جدا شدند. مرد مسن‌تر سوار ماشین شد و آن‌که جوان‌تر بود بلومکویست را تا ایستگاه هورن استال دنبال کرد.

مالم دوربینش را پایین آورد. نمی‌فهمید چرا بلومکویست آن‌قدر اصرار داشت او یک‌شنبه بعدازظهر در اطراف کوپاکابانا بچرخد و دنبال یک ولوی خاکستری بگردد که شماره‌ی پلاک آن با کاب آغاز می‌شود. به او گفته بود در یک جای خوب مستقر شود و از کسانی که سوار آن ماشین می‌شوند عکس بیندازد، احتمالاً از ساعت ۳ به بعد.

در عین حال، باید خوب چشم‌هایش را باز می‌کرد و هر کسی که میکائیل را تعقیب می‌کرد زیر نظر می‌گرفت.

به نظر می‌آمد این هم مقدمه‌ای باشد بر یکی از ماجراهای خاص خودِ بلومکویست. مالم نمی‌توانست با اطمینان بگوید او ذاتاً دچار توهم است یا استعدادهای غیرمتعارفی دارد. همکارش از زمان حوادث گوسبرگ بدون شک منزوی شده بود و نمی‌شد به راحتی با او ارتباط برقرار کرد. اتفاق عجیبی نبود. هر وقت روی ماجرای پیچیده‌ای کار می‌کرد، رفتارش بیش‌تر به چشم می‌آمد. همین رفتار مرموز و وسواسی چند هفته قبل از برملا شدن قضیه‌ی ونراستروم هم مشهود بود.

از طرف دیگر مالم با چشم‌های خودش می‌دید واقعاً میکائیل را تعقیب می‌کردند. نمی‌دانست دیگر چه کابوس جدیدی در انتظارشان است. هرچه بود، تمام وقت و قوا و منابع میله نیوم را می‌گرفت. به نظر او بلومکویست باید از هرگونه برنامه‌ی مخاطره‌آمیز دیگری اجتناب می‌کرد، مخصوصاً وقتی سردبیر مجله کارش را رها کرده و

به روزنامه‌ی برجسته‌ی اسونسکا مورگون پوستن رفته است. دوباره ثبات میله نیوم که به زحمت هم به دست آمده بود در معرض خطر قرار داشت.

اما مالم، لااقل در ده سال اخیر، در هیچ تظاهراتی شرکت نکرده بود و در آن یکشنبه‌ی اول ماه مه کاری بهتر از پذیرفتن خواسته‌های خودسرانه‌ی رئیسش سراغ نداشت. سلانه سلانه دنبال مردی که بلومکویست را تعقیب می‌کرد رفت، گرچه قرار نبود آن کار را کند، اما او را در لانگهولمزگاتان(۲۳۸) گم کرد.

بعد از این که بلومکویست متوجه شد تلفن همراهش شنود می‌شود، کورتز را فرستاد برود و چند گوشی کارکرده بخرد. او هم رفت و چند اریکسون تی دهِ(۲۳۹) بنجل با قیمتی بسیار ارزان خرید.

بلومکویست چند سیم کارت ناشناس کامویک(۲۴۰) داخل گوشی‌ها انداخت و آن‌ها را بین اریکسون و کورتز و جیانی و مالم و آرمانسکی تقسیم کرد و یکی را هم برای خودش نگه‌داشت. قرار شد از آن‌ها فقط برای مکالمه‌های کاملاً محرمانه استفاده کنند. برای صحبت درباره‌ی مسائل روزمره می‌توانستند و بهتر بود از خط‌های خودشان استفاده می‌کردند. یعنی همیشه باید دو گوشی همراه‌شان باشد.

کورتز باید آخر هفته در دفتر می‌خوابید و بنابراین عصر دوباره به میله نیوم برگشت.

بعد از قتل زالاچنکو، بلومکویست فهرستی را تنظیم کرد تا بیست و چهار ساعت روز و هفت روز هفته کسی در دفتر بماند و هر شب یک نفر آن جا بخوابد. آن فهرست شامل خودش و کورتز و اریکسون و مالم می‌شد. معروف بود لوتا کریم از تاریکی می‌ترسد و اصلاً امکان نداشت شب را تنهایی در میله نیوم بماند. نیلسون مشکلی با تاریکی نداشت، اما طی روز آن‌قدر سرگرم انجام طرح‌هایش بود که وقتی ساعت کاری به پایان می‌رسید واقعاً نمی‌شد او را بیش‌تر نگه‌داشت.

مانگنوسون هم پا به سن گذاشته بود و از طرفی مدیر تبلیغات خیلی کاری به مسائل خبری مجله ندارد و البته قرار شده بود به تعطیلات برود.

«خبر جدیدی نداری؟»

کورتز گفت: «خبر خاصی نیست. امروز طبیعتاً همه چیز درباره‌ی اول مه است.»

بلومکویست گفت: «دو ساعتی این‌جا می‌مانم. برو استراحت کن و حدود ساعت ۹ برگرد.»

بعد از رفتن کورتز، بلومکویست با شماره‌ی ناشناسش به دانیل اولسون(۲۴۱) یک خبرنگار مستقل در گوتنبرگ زنگ زد. در چند سال اخیر میله نیوم چندین مقاله از او چاپ کرده بود و بلومکویست به توانایی‌اش در جمع‌آوری اطلاعات ایمان داشت.

«سلام دانیل. میکائیل بلومکویست هستم. می‌توانی صحبت کنی.»

«البته.»

«به یک نفر برای انجام یک کار تحقیقاتی احتیاج دارم. می‌توانی صورت‌حساب پنج

روز را بفرستی و لازم نیست در پایان کار درباره‌ی آن مقاله بنویسی. خوب، اگر بخواهی می‌توانی و ما هم چاپش می‌کنیم، اما بیش‌تر دنبال خودِ تحقیق هستیم.»

«خوب. بگو.»

«موضوع حساسی است. نباید در مورد آن با کسی جز من صحبت کنی و فقط می‌توانیم از راه هات میل با هم در ارتباط باشیم. حتی نباید بگویی این کار را برای میله نیوم انجام می‌دهی.»

«به نظر جالب می‌رسد. دنبال چه هستی؟»

«می‌خواهم درباره‌ی بیمارستان سالگرینسکا یک گزارش تهیه کنی. اسمش را می‌گذاریم "فوریت‌های پزشکی" و در آن نگاهی می‌اندازیم به تفاوت بین واقعیت و آن‌چه در مجموعه‌های تلویزیونی می‌بینیم. می‌خواهم به آن بیمارستان بروی و چند روز بخش‌های فوریت‌های پزشکی و مراقبت‌های ویژه را زیر نظر بگیری. با پزشک‌ها و پرستارها و نظافتچی‌ها و هر کسی آن جا کار می‌کند حرف بزن. ببین وضعیت‌شان چه‌طور است و اوضاع چگونه پیش می‌رود و از این جور چیزها. عکس هم، البته.»

اولسون گفت: «مراقبت‌های ویژه؟»

«دقیقاً. می‌خواهم تمرکزت روی مراقبت از بیماران سالن c۱۱ باشد؛ مخصوصاً آن‌هایی که حال‌شان خوب نیست. می‌خواهم همه چیز را درباره‌ی آن سالن بدانم؛ چه کسانی آن جا کار می‌کنند و چه‌طور آدم‌هایی هستند و چه سوابقی دارند.»

«اگر اشتباه نکنم، بیماری به اسم لیزبت سالاندر هم آن جا بستری است.»

اولسون احمق نبود.

بلومکویست گفت: «چه‌قدر جالب. ببین می‌توانی بفهمی در کدام اتاق بستری شده و چه کسانی در اتاق‌های مجاورش هستند و اصلاً روال کاری آن بخش چگونه است.»

اولسون گفت: «احساس می‌کنم این ماجرا قرار است درباره‌ی موضوعی کاملاً متفاوت باشد.»

«همان‌طور که گفتم بیش‌تر دنبال آن تحقیق هستم.»

بعد نشانی‌های هات میل هم‌دیگر را گرفتند.

وقتی پرستار ماریان آمد، سالاندر به پشت روی زمین دراز کشیده بود.

ماریان گفت: «آهان.» با آن حرف تردیدش را درباره‌ی عاقلانه بودن چنان کاری در بخش مراقبت‌های ویژه نشان می‌داد، اما آن جا، خودش هم قبول داشت، تنها فضای موجود برای نرمش کردن بیمارش بود.

سالاندر عرق می‌ریخت. نیم ساعتی بود حرکات کششی و دراز نشست و بالا آوردن بازو را که متخصص حرکت درمانی توصیه کرده بود انجام می‌داد. سه هفته بعد از جراحی فهرست بلندی از حرکات ورزشی پیش روی او بود و باید هر روز آن‌ها را برای تقویت عضلات شانه و باسنش انجام می‌داد. نفس نفس می‌زد و احساس می‌کرد

بدجوری از شکل و قیافه افتاده است. خیلی زود خسته می‌شد. عضلات شانه‌ی چپش هم گرفته بود و با کوچک‌ترین حرکتی درد می‌گرفت، اما سالاندر در مسیر بهبودی قرار داشت. سردردهای شدید پس از جراحی کم‌تر شده بود و فقط گاه‌گداری سراغش می‌آمد.

می‌دانست آن‌قدر خوب شده که بتواند از بیمارستان خارج شود، دست کم لنگ لنگان، اما چنین کاری ساده نبود. اول این که پزشک‌ها هنوز سلامتی‌اش را تأیید نکرده بودند و دوم درِ اتاقش همیشه قفل بود و یک آدم‌کش عوضی از نیروهای امنیتی دایماً در سالن روی صندلی نشسته بود و نگهبانی می‌داد.

آن‌قدر سالم بود که بتوانند او را به یک بخش توانبخشی معمولی ببرند، اما بعد از کش و قوس در مورد آن مسئله پلیس و مدیریت بیمارستان توافق کردند او هم‌چنان در اتاق ۱۸ باقی بماند. آن اتاق در انتهای یک راهروی L شکل قرار داشت و حفاظت از آن راحت‌تر بود. در ضمن بیست و چهار ساعت شبانه‌روز چند نفر در نزدیکی آن جا مشغول کار بودند. نکته‌ی دیگر این که کارمندان سالن C۱۱ پس از قتل زالاچنکو از لحاظ امنیتی بسیار هشیارتر شده بودند و کاملاً در جریان وضعیت سالاندر قرار داشتند. بهتر بود او را به یک بخش جدید با روال جدید منتقل نکنند.

به هر حال قرار نبود سالاندر چند هفته بیش‌تر مهمان بیمارستان سالگرینسکا باشد. به محض این که پزشک‌ها او را مرخص کنند به زندان کرونوبرگ در استکهلم منتقل می‌شود تا منتظر محاکمه‌اش بماند. شخص تصمیم گیرنده در مورد این اتفاق دکتر یوناسون است.

ده روز از تیراندازی گوسبرگ گذشته بود که دکتر یوناسون به پلیس اجازه داد اولین بازجویی واقعی‌اش را انجام دهد. جیانی آن پرس و جو را به نفع سالاندر می‌دانست. متأسفانه، آقای دکتر دسترسی او به موکلش را هم محدود کرده بود و این واقعاً حرصش را درمی‌آورد.

بعد از جار و جنجال قتل زالاچنکو و اقدام به خودکشی گالبرگ، یوناسون دوباره شرایط سالاندر را ارزیابی کرد. به نظرش مظنون بودن به ارتکاب سه قتل و ضرب و جرح پدر مرحومش فشار روانی زیادی را به او وارد می‌کرد. نمی‌دانست لیزبت گناهکار است یا نه و به عنوان یک پزشک اصلاً علاقه‌ای به دانستن پاسخ آن سؤال نداشت. فقط به نتیجه رسیده بود بیمارش فشار روحی زیادی را تحمل می‌کند، البته نباید فراموش کرد سه گلوله به بدنش اصابت کرده بود و یکی از آن‌ها وارد مغزش شده بود و چیزی نمانده بود او را از پا دربیاورد. تب سالاندر فروکش نمی‌کرد و سردردهای شدیدی داشت.

یوناسون می‌خواست جانب احتیاط را رعایت کند. مظنون به قتل باشد یا نه، سالاندر بیمار اوست و برای اطمینان از بهبودی‌اش باید هر کاری از دستش برمی‌آید انجام دهد. بنابراین برگه‌ی «عیادت ممنوع» را که ارتباطی با دستورِ صادره از طرف دادستان

نداشت پر کرد و برای بیمار درمان‌های مختلف و استراحت مطلق تجویز کرد.
اما می‌دانست انزوا روشی غیرانسانی برای تنبیه افراد است؛ در واقع فرقی با شکنجه ندارد. هیچ کس از دوری دوستانش لذت نمی‌برد، بنابراین تصمیم گرفت جیانی هم دوست سالاندر باشد و هم وکیلش. خیلی جدی با او صحبت کرد و توضیح داد می‌تواند یک ساعت در روز پیش موکلش بماند. در این مدت می‌توانست با او حرف بزند یا آرام کنارش بنشیند، اما صحبت‌شان نباید درباره‌ی مشکلات یا کشمکش‌های حقوقی در پیش روی او باشد.
یوناسون گفت: «گلوله‌ای که به سر لیزبت سالاندر خورده باعث ایجاد آسیب‌های زیادی شده. به نظرم خطر جدی‌ای وجود ندارد، اما همیشه احتمال خونریزی و ظهور عوارض دیگر هست. بیمار باید استراحت کند و کم کم بهبود پیدا کند. تنها در این صورت می‌تواند با مسائل حقوقی‌اش مواجه شود.»
جیانی استدلال دکتر یوناسون را درک می‌کرد. درباره‌ی چند موضوع کلی با سالاندر حرف زد و به طرح بلومکویست و خودش برای دفاع از او اشاره کرد، اما به لیزبت خیلی دارو می‌دادند و آن‌قدر خسته بود که وقتی وکیلش حرف می‌زد خوابش می‌برد.
آرمانسکی با دقت به عکس‌هایی که مالم از تعقیب کننده‌های بلومکویست گرفته بود نگاه کرد. چهره‌های آن‌ها کاملاً مشخص بود.
آرمانسکی گفت: «نه، هرگز آن‌ها را ندیده‌ام.»
بلومکویست سرش را تکان داد. دوشنبه صبح از پارکینگ وارد ساختمان محلِ دفتر آرمانسکی شده بود.
«مرد مسن‌تر گوران مارتنسون است، صاحب ولو. یک هفته‌ای می‌شود مثل سایه من را تعقیب می‌کند، شاید هم بیش‌تر از یک هفته باشد.»
«و می‌گویی عضو ساپو است.»
بلومکویست به سوابق کاری مارتنسون اشاره کرد. آرمانسکی به فکر فرو رفت.
شکی وجود نداشت پلیس امنیت به‌طور پیوسته آبروریزی می‌کرد، البته این موضوع احتمالاً درباره‌ی تمام سرویس‌های امنیتی دنیا صدق می‌کند. پلیس مخفی فرانسه غواص‌هایش را به نیوزیلند فرستاده بود تا کشتی سازمان صلح سبز به نام جنگ‌جویان رنگین کمان را منفجر کنند، خدایا. آن کار حتماً احمقانه‌ترین عملیات جاسوسی در تمام تاریخ جهان بوده است، به استثنای حرکت حماقت‌بار رئیس جمهور نیکسون(۲۴۲) در ماجرای واترگیت(۲۴۳). با چنین رهبر کودنی وقوع آن رسوایی تعجبی نداشت. موفقیت پلیس امنیت هیچ وقت گزارش نمی‌شود، اما هر وقت یکی از کارهای نادرست و احمقانه‌اش فاش شود، رسانه‌ها با استفاده از سوابق گذشته آبروی آن را می‌ریزند.
از طرفی ساپو یک سوژه‌ی خبری فوق‌العاده برای رسانه‌هاست و تقریباً هر خرابکاری سیاسی‌ای باعث ایجاد عناوینی هم‌چون "ساپو گمان می‌کند..." می‌شود. ذکر کلمه‌ی

ساپو در عناوین خبری بسیار تأثیرگذار است.

از طرف دیگر سیاست‌مدارهای مختلف، به همراه رسانه‌ها، آن دسته از مأموران ساپو را که از شهروندان سوئد جاسوسی می‌کردند شدیداً مورد بازخواست قرار می‌دادند. به نظر آرمانسکی این مسئله کاملاً متناقض بود. مخالفتی با وجود ساپو نداشت. یک نفر باید جلو آن خل و دیوانه‌های ناسیونالیست بلشویک(۲۴۴) را بگیرد، آن‌هایی که آثار باکونین(۲۴۵) و آن نئونازی‌ها عوضی را خوانده‌اند و با کود شیمیایی و روغن بمب می‌سازند و وانت استیشن‌شان را بیرون روزن باد پارک می‌کنند. وجود ساپو ضروری است و کمی مراقبت محتاطانه خیلی هم بد نیست، به شرط این که هدفش حفاظت از امنیت کشور باشد.

البته سازمانی که مسئولیت جاسوسی از شهروندان را برعهده دارد باید مورد نظارت دقیق خودِ مردم قرار داشته باشد. مطمئناً بی‌توجهی حقوقی زیادی صورت گرفته است، اما چگونه اعضای پارلمان از ساپو غافل شدند، آن هم وقتی نخست‌وزیر، لااقل روی کاغذ، مسئول تحقیق ویژه‌ای را منصوب کرد و قرار شد او به همه چیز دسترسی داشته باشد. آرمانسکی کتاب یک مأموریت لیدبوم را از بلومکویست گرفته بود و هرچه آن را می‌خواند شگفت‌زده‌تر می‌شد. اگر آن اتفاقات در ایالات متحده می‌افتاد، خیلی از اعضای رده بالای ساپو به اتهام کارشکنی در اجرای عدالت بازداشت می‌شدند و می‌بایست در مقابل یک هیئت عمومی در کنگره پاسخگو باشند. در سوئد، از قرار معلوم، آن‌ها مصون بودند.

قضیه‌ی سالاندر نشان می‌داد چیزی در آن سازمان سر جایش نبود. وقتی بلومکویست یک شماره‌ی ناشناس هم به آرمانسکی داد، اولین چیزی که به ذهن او رسید این بود که مرد بیچاره دچار وهم و خیال شده است، اما بعد از شنیدن جزییات ماجرا و بررسی عکس‌های مالم با بی‌میلی اعتراف کرد او حق دارد بدگمان شود. نشانه‌ی خوبی نبود، معلوم می‌شد توطئه‌ای که پانزده سال پیش می‌خواست سالاندر را از صحنه حذف کند هنوز فعال است.

آن همه حوادث مختلف اتفاقی نبود؛ این که یک روانی زالاچنکو را به قتل برساند به کنار. کشتن زالاچنکو هم‌زمان شده بود با سرقت مدارکی مهم و تعیین کننده. واقعاً جای نگرانی داشت. و بعد هم شاهد اصلی، گانر بیورک، خودش را دار می‌زند.

آرمانسکی در حالی که مدارک بلومکویست را جمع و جور می‌کرد گفت: «موافق هستید این‌ها را به رابط‌مان بدهم؟»

«و به او اطمینان کامل داری؟»

«از لحاظ اخلاقی بسیار قابل اعتماد است.»

بلومکویست با شک و تردید آشکار گفت: «درون ساپو؟»

«باید نظرات‌مان یکی باشد. من و هولگر طرحت را قبول کردیم و با تو همکاری می‌کنیم، اما نمی‌شود به تنهایی از پس این موضوع برآمد. باید درون دولت متحدانی را

پیدا کنیم، یعنی اگر می‌خواهیم این ماجرا به فاجعه ختم نشود.»

بلومکویست با اکراه سرش را تکان داد، «خوب. هرگز نشده خبری را قبل از چاپ شدن به کسی گفته باشم.»

«اما در این مورد چنین کاری را کردی. به من و خواهرت و هولگر گفتی.»

«بله.»

«چون حتی خودت هم متوجه شده‌ای ابعاد این قضیه بسیار بزرگ‌تر از یک خبر داغ در مجله‌ات است. برای اولین بار یک خبرنگارِ بیرون ماجرا نیستی، این بار خودت هم بخشی از حوادثی و برای همین به کمک احتیاج داری. به تنهایی نمی‌توانی برنده‌ی این ماجرا شوی.»

بلومکویست تسلیم شد. به هر حال، تمام واقعیت را نگفته بود، نه به آرمانسکی و نه به خواهرش. هنوز یکی دو راز بود که فقط خودش و سالاندر از آن‌ها خبر داشتند.

بلومکویست با آرمانسکی دست داد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل نهم

چهارشنبه، چهارم مه

سه روز بعد از این که برگر کارش را در اسونسکا مورگون پوستن آغاز کرد، سردبیر هاکان موراندر وقت ناهار از دنیا رفت. هاکان تمام صبح را در اتاقک شیشه‌ای بود. برگر با دستیار سردبیر پیتر فردریکسون و دبیرهای اخبار ورزشی جلسه داشت تا همکارانش را بشناسد و در جریان کارهای آن‌ها قرار بگیرد. فردریکسون چهل و پنج ساله بود و نسبتاً در مورگون پوستن تازه‌وارد محسوب می‌شد. خیلی حرف نمی‌زد و تجربه‌ی زیادی داشت. برگر به نتیجه رسیده بود وقتی سکان هدایت روزنامه را برعهده بگیرد می‌تواند به توانایی‌های او اتکا کند. وقت زیادی را صرف ارزیابی افرادی می‌کرد که می‌توانست به آن‌ها اعتماد کند و جزء مجموعه‌ی مدیریتی خودش بداند. فردریکسون مطمئناً یکی از گزینه‌ها به حساب می‌آمد. وقتی به تحریریه برگشتند، موراندر را دیدند که به سمت در اتاق رفت. گیج و سردرگم بود. بعد به جلو خم شد، پشت یک صندلی را محکم گرفت و چند ثانیه‌ای آن را نگه‌داشت و سپس روی زمین افتاد.

هاکان قبل از رسیدن آمبولانس جان داده بود.

تمام روز همه‌ی اتاق خبر را سردرگمی فرا گرفته بود. بوریشو ساعت ۲ آمد و کارمندان را جمع کرد تا برای موراندر مراسم یادبود کوتاهی بگیرند. مدیرعامل از او گفت و این که چه‌طور بیش از یک دهه از عمرش را وقف روزنامه کرده بود و بعضی اوقات یک روزنامه‌نگار بهای سنگینی را برای شغلش می‌پردازد. در پایان از کارمندان خواست یک دقیقه به احترام سردبیر فقید سکوت کنند.

برگر متوجه شد بسیاری از همکاران جدیدش به او نگاه می‌کنند. موجود ناشناخته.

گلویش را صاف کرد و بدون این که از او خواسته باشند، بدون این‌که اصلاً بداند می‌خواهد چه بگوید، نیم قدمی جلو آمد و با صدایی محکم شروع به حرف زدن کرد: «سه روزی بود هاکان موراندر را می‌شناختم. زمان بسیار کوتاهی است، اما در همین مدت توانستم او را بشناسم، صادقانه بگویم خیلی دلم می‌خواست فرصت می‌شد و بیش‌تر با او آشنا می‌شدم.»

از گوشه‌ی چشم مدیرعامل را دید که به او خیره شده بود، کمی مکث کرد. بوریشو فکرش را هم نمی‌کرد سردبیر جدید بخواهد حرفی بزند. برگر یک قدم دیگر جلو رفت. «درگذشت نابهنگام سردبیرتان موجب مشکلاتی در اتاق خبر می‌شود. قرار بود کار را دو ماه دیگر از او تحویل بگیرم و خیلی دوست داشتم از تجربه‌اش استفاده کنم.»

بوریشو دهانش را باز کرد، انگار می‌خواست چیزی بگوید.

«حالا دیگر چنین اتفاقی نمی‌افتد و باید دوره‌ی تغییرات را طی کنیم، اما موراندر سردبیر یک روزنامه بود که فردا باید منتشر شود. هشت ساعت بیش‌تر تا چاپ وقت نداریم و چهار ساعت تا بستن صفحه‌ی اول. می‌توانم بپرسم... کدام‌تان بیش از بقیه مورد اعتماد او بود؟»

برای مدت کوتاهی سکوت اتاق را فرا گرفت و کارمندان به یک‌دیگر نگاه کردند.

سرانجام از گوشه‌ی چپ صدایی آمد.

«احتمالاً من.»

گانرمانگنوسون بود، دبیر صفحه‌ی اول که سی و پنج سالی می‌شد در اسونسکا مورگون پوستن کار می‌کرد.

«یک نفر باید آگهی درگذشت بنویسد. کار من نیست... ممکن است گستاخانه به نظر برسد. می‌شود تو این کار را کنی؟»

مانگنوسون لحظه‌ای تأمل کرد و گفت: «بله.»

«از تمام فضای صفحه‌ی اول استفاده می‌کنیم و بقیه‌ی مطالب را به صفحات بعد می‌بریم.»

مانگنوسون سرش را تکان داد.

«عکس هم می‌خواهیم.» برگر به سمت راست و به رونالد تورکلسون(۲۴۶) دبیرعکس روزنامه نگاه کرد. او هم سرش را تکان داد.

«باید دست به کار شویم. احتمالاً در ابتدا کمی مشکل است. هر وقت در تصمیم‌گیری به کمک احتیاج داشته باشم از پیشنهادهای شما استفاده می‌کنم و به مهارت و تجربه‌تان دلگرم هستم. شما می‌دانید این روزنامه چگونه آماده‌ی چاپ می‌شود و من هنوز باید چیزهای زیادی را یاد بگیرم.»

برگر رو به فردریکسون کرد.

«پیتر، موراندر خیلی به تو اعتماد داشت. در حال حاضر باید کمکِ من باشی و مسئولیت سنگین‌تری را نسبت به قبل برعهده بگیری. می‌خواهم مشاورم باشی.»

فردریکسون سرش را تکان داد. می‌توانست کار دیگری کند؟

برگر به موضوع صفحه‌ی اول برگشت.

«یک چیز دیگر. موراندر امروز صبح سرمقاله‌اش را می‌نوشت. گانر، می‌توانی به رایانه‌اش نگاهی بیندازی و ببینی کارش تمام شده بود یا نه؟ حتی اگر کامل هم نباشد آن را چاپ می‌کنیم. آخرین سرمقاله‌اش بود و اگر منتشر نشود، جداً مایه‌ی تأسف است. روزنامه‌ای که امروز روی آن کار می‌کنیم هنوز برای اوست.»

سکوت.

«هر کسی می‌خواهد خلوت کند یا تنفسی داشته باشد و مدتی فکر کند مسئله‌ای نیست. فقط همه می‌دانیم چه‌قدر وقت داریم.»

سکوت. برگر متوجه شد تمام کارمندان به نشانه‌ی موافقت سرشان را تکان می‌دهند. سپس با صدایی آرام و به انگلیسی گفت: «بروید سرکارتان دخترها و پسرها.»

هوملبرگ به نشانه‌ی درماندگی دست‌هایش را بلند کرد و پایین انداخت. بوبلانسکی و مودیگ مردد بودند. در چهره‌ی اندرسون حالت خاصی دیده نمی‌شد. نتایج تحقیقات اولیه‌ی آن روز صبح هوملبرگ را بررسی می‌کردند.

مودیگ گفت: «هیچی.» متعجب بود.

هوملبرگ در حالی که سرش را تکان می‌داد گفت: «هیچی. گزارش نهایی آسیب شناسی امروز صبح آماده شد. هیچ نشانه‌ای نیست جز این که خودش را حلقه‌آویز کرده.»

یک بار دیگر به عکس‌های اتاق نشیمنِ کلبه‌ی تابستانی اسمودالارو نگاه کردند.

همه چیز به این اشاره داشت که گانر بیورک، معاون اداره‌ی مهاجرت پلیس امنیت، بالای صندلی رفته و طنابی را به قلاب چراغ بسته و آن را دور گردنش انداخته و بعد محکم با پا به صندلی زده و آن را به طرف دیگر اتاق پرت کرده است. متخصص آسیب شناسی نمی‌توانست زمان دقیق مرگ را مشخص کند، اما بنا به تشخیص او حادثه بعدازظهر دوازدهم آوریل اتفاق افتاده بود. جنازه‌ی بیورک را بازرس اندرسون نوزدهم آوریل پیدا کرد. بوبلانسکی چندین بار تلاش کرده بود با او تماس بگیرد و وقتی نتوانست خبری از او بگیرد عصبانی شد و اندرسون را دنبالش فرستاد.

از قرار معلوم، قلاب طی همان هفته باز می‌شود و جنازه روی زمین می‌افتد، اندرسون هم بدن بی‌جان او را از پنجره می‌بیند و موضوع را به بقیه خبر می‌دهد. از همان ابتدا بوبلانسکی و همکارانش کلبه‌ی اسمودالارو را صحنه‌ی جرم قلمداد می‌کردند و مطمئن بودند یک نفر بیورک را حلقه‌آویز کرده است. چند ساعت بعد، گروه تجسس پزشکی قانونی قلاب را پیدا کرد و هوملبرگ مأمور شد درباره‌ی چگونگی مرگ تحقیق کند.

هوملبرگ گفت: «چیزی نیست که نشان دهد جنایتی رخ داده یا این که بیورک هنگام مرگ تنها نبوده.»

«چراغ؟»

«روی چراغ سقفی اثر انگشت صاحب کلبه هست که از دو سال پیش مانده و البته اثر انگشت خود بیورک که نشان می‌دهد آن را باز کرده و پایین گذاشته.»

«طناب از کجا آمده؟»

«از میله‌ی پرچم باغچه. تقریباً دو متر از آن را بریده‌اند. یک غلاف چاقوی مورا(۲۴۷) روی لبه‌ی پنجره‌ی بیرون در پشتی بوده. صاحب کلبه می‌گوید چاقو برای خودش است. معمولاً آن را در کشوی وسایلش زیر پیشخوان آشپزخانه می‌گذاشته. اثر انگشت بیورک روی دسته و تیغه‌ی آن هست.»

مودیگ گفت: «آهان.»

اندرسون گفت: «چه نوع گره‌ای زده؟»

«چهارگوش. حلقه‌ی آن خیلی کوچک بوده. احتمالاً این تنها چیزی است که کمی عجیب به نظر می‌رسد. بیورک عضو نیروی دریایی بوده و حتماً می‌دانسته چه‌طور گره مناسب‌تری بزند، اما کسی نمی‌داند آدم در هنگام خودکشی چه‌قدر به گرهِ حلقه‌ی دار توجه می‌کند.»

«دارو چه‌طور؟»

«بنابر گزارش سم شناسی در خونش آثار یک مسکن قوی وجود داشته که پزشک برایش تجویز کرده بوده. البته اثر الکل هم پیدا کرده‌اند، اما درصدش قابل توجه نیست. به عبارت دیگر بیورک هنگام مرگ کم و بیش هشیار بوده.»

«طبق گفته‌ی متخصص آسیب شناسی روی بدن او جای چند زخم سطحی هم پیدا شده.»

«زخمی بیش از دو سانتی‌متر روی زانوی چپش. در واقع یک خراش. در مورد آن فکر کردم، اما ممکن است به چندین و چند دلیل به وجود آمده باشد... مثلاً شاید زانویش به گوشه‌ی میز یا نیمکتی خورده باشد.»

مودیگ عکس صورت کج و کوله‌ی بیورک را جلو صورتش گرفت. حلقه‌ی طناب عمیقاً پوست را بریده و وارد گوشت شده بود. خود طناب هم داخل پوست گردن فرو رفته بود و دیده نمی‌شد. صورت بیورک بدجوری ورم کرده بود.

«بیست و چهار ساعتی آویزان بوده تا قلاب باز می‌شود. گره نمی‌گذاشته خون در بدن جریان پیدا کند و به قسمت‌های پایین‌تر برود، بنابراین سرش متورم می‌شود. بعد از باز شدن قلاب و افتادن جنازه، سینه‌ی او به میز عسلی می‌خورد و باعث ایجاد کبودی‌های شدیدی می‌شود، اما آن صدمات خیلی پس از زمان مرگ اتفاق افتاده‌اند.»

اندرسون گفت: «بدترین نوع مرگ.»

«نمی‌دانم. طناب آن‌قدر نازک بوده که عمیقاً در پوست فرو رفته و جلو جریان خون را گرفته. احتمالاً در عرض چند ثانیه از هوش رفته و بعد از یکی دو دقیقه مرده.»

بوبلانسکی با بی‌رغبتی پرونده‌ی گزارش اولیه را بست. از وضعیت پیش آمده راضی نبود. اصلاً از مرگِ هم‌زمان بیورک و زالاچنکو خوشش نمی‌آمد، اما مدرکی خلاف تحقیقات صحنه‌ی جرم و دست داشتن شخص دیگری در مرگ معاون اداره‌ی مهاجرت وجود نداشت.

«بیورک فشار روحی زیادی را تحمل می‌کرده و می‌دانسته تمام ماجرای زالاچنکو در حال رو شدن است و احتمالاً خودش به دلیل کارهای غیراخلاقی‌اش به زندان می‌افتد. به علاوه رسانه‌ها پوستش را می‌کندند. نمی‌دانم کدام بیش‌تر او را می‌ترسانده. بیمار بوده و مدت زیادی درد می‌کشیده... واقعاً نمی‌دانم. ای کاش نامه‌ای چیزی از خودش می‌گذاشت.»

«معمولاً کسانی که خودکشی می‌کنند چیزی از خودشان نمی‌گذارند.»

«بله. خوب. فعلاً قضیه‌ی بیورک را کنار می‌گذاریم. چاره‌ای نیست.»

برگر نمی‌توانست بلافاصله وسایل موراندر را کنار بزند و روی میز او بنشیند. بنابراین ترتیبی داد مانگنوسون با خانواده‌ی او صحبت کند و زن بیوه‌اش یا هر فرد دیگری در یک زمان مناسب بیاید و وسایلش را جمع کند.

در عوض قسمتی از میز وسط اتاق خبر را خالی کرد و لپ‌تاپش را آن جا گذاشت و همان جا مستقر شد. وضعیت آشفته‌ای بود، اما سه ساعت پس از برعهده گرفتن زمام اسونسکا مورگون پوستن در چنان شرایط وحشتناکی صفحه‌ی اول روزنامه به چاپخانه رفت. مانگنوسون یک مقاله‌ی چهارستونی درباره‌ی زندگی و دوران حرفه‌ای موراندر نوشت. دور تا دور صفحه را حاشیه‌ی مشکی زدند و عکسی از او انداختند که تا بالای تاخوردگی را می‌گرفت. سرمقاله‌ی ناتمام او را در سمت چپ و چند عکس دیگر را هم در پایین گذاشتند. چیدمان بی‌نقصی نبود، اما تأثیر احساسی زیادی داشت.

نزدیک ساعت ۶ برگر در حال مرور عناوین صفحه‌ی دوم و صحبت با ویراستار فنی درباره‌ی واژه‌بندی آن‌ها بود که بوریشو به او نزدیک شد و دستش را روی شانه‌اش گذاشت. سردبیر بالا را نگاه کرد.

«می‌شود چند کلمه‌ای حرف بزنیم.»

با هم به طرف ماشین قهوه‌سازِ کافه‌تریا رفتند.

«فقط می‌خواستم بگویم امروز خیلی خوب اوضاع را در دست گرفتی. خوشم آمد. فکر کنم همه‌ی ما را شگفت‌زده کردی.»

«چاره‌ی دیگری نبود، اما احتمالاً تا راه بیفتم کمی مشکل خواهم داشت.»

«درک می‌کنیم.»

«درک می‌کنیم؟»

«منظورم کارمندها و هیئت‌مدیره است. مخصوصاً هیئت‌مدیره، اما بعد از اتفاق امروز، بیش از هر زمان دیگری متقاعد شدم تو بهترین انتخاب بودی. درست به موقع آمدی و در شرایط سختی مسئولیت را برعهده گرفتی.»

گونه‌های برگر گل انداخت. تا جایی که یادش می‌آمد آخرین بار در چهارده سالگی چنان حالتی به او دست داده بود.

«می‌توانم یک نصیحت کنم؟»

«البته.»

«شنیده‌ام درباره‌ی عناوین روزنامه با آندرس هولم جر و بحث کرده‌ای.»

«در مورد نوع نگاه مقاله‌ی پیشنهاد مالیاتی دولت توافق نداشتیم. در بخش عناوین خبری که باید بی‌طرفانه باشد نظر خودش را گذاشته بود. نظرات شخصی باید در صفحه‌ی سرمقاله‌ها بیاید. تا وقتی این‌جا کار می‌کنم... گاه‌گداری سرمقاله می‌نویسم، البته همان‌طور که قبلاً گفتم در هیچ حزب سیاسی‌ای فعالیت ندارم، پس باید مشکل را حل کنیم و معلوم شود چه کسی مسئول سرمقاله‌هاست.»

بوریشو گفت: «فعلاً مانگنوسون می‌تواند مسئول آن بخش باشد.»

اریکا شانه‌اش را بالا انداخت. «برای من فرقی نمی‌کند چه کسی را برای این کار تعیین می‌کنی، اما مشخصاً باید دیدگاه روزنامه منعکس شود. نظرات شخصی در آن قسمت قرار می‌گیرد نه در بخش اخبار.»

«بله. می‌خواستم بگویم بد نیست کمی با نظرات هولم موافقت کنی. مدت زیادی در مورگون پوستن کار کرده و پانزده سالی می‌شود رئیس بخش خبر است. می‌داند باید چه کار کند. بعضی وقت‌ها بدعنق می‌شود، اما کسی نمی‌تواند جای او را بگیرد.»

«می‌دانم. موراندر همین حرف را می‌زد، اما وقتی صحبت از سیاست‌گذاری می‌شود، باید طبق دستور عمل کند. من را استخدام کرده‌اید این روزنامه را اداره کنم.»

بوریشو لحظه‌ای فکر کرد و گفت: «هر وقت از این مشکلات پیش بیاید، با هم حلش می‌کنیم.»

(nbookcity.com) شهر کتاب

چهارشنبه عصر که جیانی در ایستگاه مرکزی گوتنبرگ سوار قطار ایکمی ۲۰۰۰ می‌شد هم خسته بود و هم عصبانی. احساس می‌کرد یک ماه است در آن قطار زندگی می‌کند. از واگن رستوران یک لیوان قهوه خرید و به صندلی‌اش رفت و پوشه‌ی آخرین صحبت‌هایش با موکلش را باز کرد. یکی از دلایل خستگی و عصبانیتش سالاندر بود. چیزی را از من پنهان می‌کند. دخترک احمق حقیقت را نمی‌گوید. و میکه هم چیزی را مخفی می‌کند. خدا می‌داند چه بازی‌ای درآورده‌اند.

به نتیجه رسید میکائیل و سالاندر با هم در ارتباط نبوده‌اند و اگر دست به یکی کرده باشند، البته اگر، موافقت ناگفته‌ای بوده که خود به خود پیش آمده است. به هر حال، هرچه بود آن‌قدر برای برادرش اهمیت داشت که نمی‌خواست کسی از آن مطلع شود. جیانی می‌ترسید مسئله‌ی اخلاقی‌ای در میان باشد. این موضوع یکی از نقطه‌ضعف‌های میکائیل بود. او و سالاندر دوست بودند. می‌دانست اگر برادرش با کسی دوست شود، هر اتفاقی هم بیفتد به او وفادار می‌ماند؛ حتی اگر کنار آمدن با آن فرد راحت نباشد و نقطه‌ضعف مشهودی داشته باشد. می‌دانست میکائیل مشکلی با حماقت‌های دوستانش ندارد، اما بین‌شان حد و مرزهایی هست که باید رعایت شود. این حدود برای هر فرد متفاوت بود و او رابطه‌اش را با برخی رفقای نزدیکش قطع می‌کرد چون از آن‌ها کار غیرقابل قبولی سر زده بود. و برادرش آدمی یک دنده است. اگر رابطه‌اش را با کسی به هم بزند، دیگر امیدی به درست کردن آن نیست. می دانست در سر او چه می‌گذرد، اما کارهای سالاندر معلوم نبود. بعضی وقت‌ها فکر می‌کرد اصلاً چیزی در میان نیست.

حدس می‌زد سالاندر آدمی منزوی و دمدمی مزاج باشد، تا این‌که او را از نزدیک دید. گمان می‌کرد آن دوره‌ی زمانی می‌گذرد و باید اعتماد موکلش را به دست بیاورد، اما بعد از یک ماه صحبت، بدون در نظر گرفتن دو هفته‌ی اول که لیزبت نمی‌توانست چیزی بگوید و در واقع به هدر رفته بود، رابطه‌شان هنوز به وضوح یک طرفه بود. بعضی وقت‌ها سالاندر انگار در یک افسردگی عمیق فرو می‌رفت و کوچک‌ترین علاقه‌ای به وضعیت آینده‌اش نشان نمی‌داد. واقعاً نمی‌فهمید، شاید هم اهمیت نمی‌داد، تا جیانی به تمام حقایق دسترسی نداشته باشد نمی‌تواند به خوبی از او دفاع کند. با بی‌خبری که نمی‌شود کاری کرد.

سالاندر عبوس بود و اغلب ساکت. وقتی هم چیزی می‌گفت، کلی طول می‌کشید تا فکر کند. کلماتش را با دقت انتخاب می‌کرد. معمولاً اصلاً پاسخ نمی‌داد و بعضی اوقات جواب سؤالی را می‌داد که جیانی چند هفته قبل پرسیده بود. طی بازجویی‌های پلیس هم در سکوت محض می‌نشست و مستقیم به جلو خیره می‌شد. به جز مواردی استثنایی حتی یک کلمه هم جواب مأمورها را نمی‌داد. آن استثنا هم وقتی بود که ارلاندر درباره‌ی نیدرمان پرسید. سالاندر به او نگاه کرد و جواب تمام سؤال‌ها را کاملاً روشن داد، اما به محض این که بازرس موضوع را عوض کرد دیگر علاقه‌ای به پاسخ

دادن نداشت.

جیانی می‌دانست سالاندر اصولاً با مقامات دولتی حرف نمی‌زند. البته، این مسئله می‌توانست یک مزیت باشد. گرچه همواره به موکلش توصیه می‌کرد به پرسش‌های پلیس پاسخ دهد، در باطن از سکوت او خوشحال بود. دلیلش ساده است. در سکوت دایمی تناقضی وجود ندارد. دروغی نیست که او را گیر بیندازد، چیز ضد و نقیضی نیست که در دادگاه باعث دردسر شود.

اما جیانی از خونسردی سالاندر در عجب بود. یک بار وقتی تنها بودند پرسید چرا به‌طور تحریک‌آمیزی از حرف زدن با پلیس امتناع می‌کند.

«حرف‌هایم را تحریف می‌کنند و هرچه بگویم علیه خودم استفاده می‌شود.»

«اما اگر نخواهی درباره‌ی خودت توضیح بدهی، به هر حال در خطر اتهام قرار می‌گیری.»

«پس همین‌طور خواهد شد. مسبب این خرابکاری نیستم و اگر می‌خواهند من را گناهکار بدانند، مشکل خودشان است.»

سالاندر در پایان تقریباً همه‌ی اتفاقات استالرهوملن را برای وکیلش توضیح داد. تمام حوادث غیر از یک چیز. نمی‌گفت پای ماگه لوندین چه‌طور تیر خورده است. هر قدر جیانی اصرار می‌کرد و نق می‌زد فقط به او خیره می‌شد و زورکی لبخند می‌زد.

درباره‌ی حوادث گوسبرگ هم گفت، اما در مورد علت درگیری با پدرش حرفی نزد. معلوم نبود به قصد کشتن او به آن جا رفته بود، بنابر ادعای دادستان، یا می‌خواست وادارش کند چند کلمه حرف حساب بزند.

وقتی جیانی موضوع قیم سابق او نیلز بیرمان را پیش کشید، فقط گفت به او تیراندازی نکرده است. قتل بیرمان، به خصوص، دیگر از اتهامات وارده به او نبود. وقتی به اصل حوادث و نقش دکتر تلوبوریان در درمانگاه روان‌پزشکی در سال ۱۹۹۱ رسیدند، سالاندر در سکوتی پایان‌ناپذیر فرو رفت و انگار دیگر نمی‌خواست کلمه‌ای هم بر زبان بیاورد.

جیانی به نتیجه رسید این‌طوری به جایی نمی‌رسیم. اگر به من اعتماد نکند در این پرونده بازنده خواهیم شد.

سالاندر روی لبه‌ی تخت نشست و بیرون را نگاه کرد. ساختمان آن طرف پارکینگ را می‌دید. یک ساعتی می‌شد آرام و بی‌حرکت نشسته بود، از وقتی جیانی با داد و بی‌داد رفت و در را محکم پشت سرش بست. دوباره سرش درد می‌کرد، اما خفیف. ناراحت بود.

از دست جیانی عصبانی بود. اگر واقع‌بینانه نگاه کنید، متوجه می‌شوید چرا وکیلش مدام در مورد جزییات گذشته‌ی او می‌پرسد. منطق آن کار را می‌فهمید. او باید در جریان تمام حقایق قرار بگیرد، اما سالاندر کم‌ترین تمایلی به صحبت درباره‌ی

احساسات و کارهایش نداشت. زندگی‌اش به خودش مربوط می‌شد. او چه تقصیری دارد که پدرش یک دگرآزار بیمار و یک آدمکش بوده، چه گناهی کرده برادرش یک جانی است. خدا را شکر هنوز کسی نمی‌داند نیدرمان برادر اوست وگرنه در جریان ارزیابی‌های روانی آینده حتماً از آن موضوع سوء استفاده می‌کنند. سالاندر ارتباطی با قتل اسونسون و یوهانسون نداشت. او که سرپرستی کثیف و متجاوز را برای خودش تعیین نکرده بود.

و با این همه زندگی‌اش زیر و رو می‌شد. و می‌خواستند مجبورش کنند توضیح دهد و برای دفاع از خودش در برابر زالاچنکو التماس کند و بخواهد او را ببخشند.

فقط می‌خواست آرامش داشته باشد. وقتی دقیق‌تر شوید می‌بینید همیشه باید تنها زندگی کند. انتظار دوستی با کسی را ندارد. آنیکا جیانی عوضی به احتمال زیاد طرفِ اوست، اما دوستی آن‌ها یک مسئله‌ی کاری و رابطه‌ی بین موکل و وکیل است. کاله بلومکویست عوضی هم هست. جیانی به دلایلی تمایل نداشت درباره‌ی برادرش حرف بزند و سالاندر هرگز چیزی در مورد او نمی‌پرسید، فکر نمی‌کرد میکائیل دیگر علاقه‌ای به ماجرای پیش آمده نشان دهد، مخصوصاً که بعد از حل شدن قضیه‌ی قتل اسونسون داستانش تکمیل شده بود.

سالاندر نمی‌دانست بعد از آن اتفاقات آرمانسکی در مورد او چه فکری می‌کند.

نمی‌دانست هولگر پالمگرن درباره‌ی اوضاع چه نظری دارد.

جیانی می‌گفت هر دو نفرشان از او حمایت می‌کنند، اما تمامش حرف بود. آن‌ها هم نمی‌توانستند مشکلات شخصی او را حل کنند.

خیلی دلش می‌خواست احساس مریام وو را بداند.

دوست داشت بداند درباره‌ی خودش چه حسی دارد و فهمید تمام عمر نسبت به سرنوشتش بی‌تفاوت بوده است.

وقتی نگهبان کلید را داخل قفل انداخت تا دکتر یوناسون وارد اتاق شود، رشته‌ی افکار سالاندر پاره شد.

«عصربخیر خانم سالاندر. امروز حالت چه‌طور است؟»

«خوبم.»

یوناسون به نمودار بهبودی سالاندر نگاه کرد و متوجه شد تبش قطع شده است. لیزبت به آمدن و رفتن‌های او عادت کرده بود. دو سه بار در هفته می‌آمد و سر می‌زد و می‌رفت. از بین تمام کسانی که تکانش می‌دادند و معاینه‌اش می‌کردند تا حدودی به او اعتماد داشت. یوناسون هیچ وقت عجیب و غریب نگاهش نمی‌کرد. به اتاقش می‌آمد و چند دقیقه‌ای حرف می‌زد و کارهایش را انجام می‌داد و روند بهبودی بیمارش را بررسی می‌کرد. سؤالی درباره‌ی نیدرمان یا زالاچنکو یا حتی بستری بودن او در بیمارستان روانی نمی‌پرسید. انگار فقط می‌خواست ببیند عضلاتش چه‌طور کار می‌کند و بهبودی مغزش چگونه پیش می‌رود و در کل وضعیتش چه‌طور است.

به علاوه، در حقیقت او مغزش را زیر و رو کرده بود. با فردی که در مغزتان کند و کاو کرده باید با احترام برخورد کنید. خود سالاندر هم متعجب بود. سر زدن‌های دکتر یوناسون آزارش نمی‌داد، با این که به او ضربه می‌زد و بیش از حد نسبت به نمودار تبش وسواس نشان می‌داد.

«ناراحت نمی‌شوی معاینه‌ات کنم؟»

یوناسون معاینه‌های معمول را انجام داد، به مردمک چشم سالاندر نگاه کرد و به صدای نفس کشیدن او گوش داد. نبض و فشار خونش را گرفت و نحوه‌ی قورت دادن آب دهانش را بررسی کرد.

«وضعیتم چه‌طور است؟»

«رو به بهبودی هستی، اما باید جدی‌تر تمرین کنی. با لخته‌ی خون روی سرت بازی می‌کنی. نباید این کار را ادامه بدهی.» یوناسون مکث کرد. «می‌توانم یک سؤال شخصی بپرسم؟»

سالاندر به او نگاه کرد. یوناسون منتظر ماند تا او سرش را تکان داد.

«نشان اژدها... چرا آن را روی بدنت کشیده‌ای؟»

«قبلاً متوجه آن نشده بودی؟»

یوناسون یک دفعه لبخند زد.

«در اتاق عمل نگاهم به آن افتاده بود، اما سرگرم بند آورن خون و درآوردن گلوله و این چیزها بودم.»

«چرا می‌پرسی؟»

«از روی کنجکاوی، نه چیز دیگری.»

سالاندر مدتی فکر کرد. بعد دوباره به یوناسون نگاه انداخت.

«به دلایلی که نمی‌خواهم به کسی بگویم.»

«اصلاً فراموشش کن.»

«می‌خواهی آن را ببینی؟»

یوناسون شگفت‌زده شد. «البته، چرا نه؟»

سالاندر برگشت و لباس بیمارستان را از روی شانه‌اش کنار زد. طوری نشست که نور پنجره روی کمرش بیفتد. یوناسون به اژدهای روی کمر او نگاه کرد. زیبا بود و حرفه‌ای کشیده شده بود، یک اثر هنری.

بعد از مدتی سالاندر سرش را برگرداند.

«راضی شدی؟»

«زیباست، اما حتماً خیلی دردناک بوده.»

سالاندر گفت: «بله. واقعاً دردآور بود.»

وقتی یوناسون اتاق سالاندر را ترک می‌کرد یک جورهایی سردرگم بود. از پیشرفت

توان‌بخشی جسمانی او رضایت داشت، اما نمی‌توانست آن دختر عجیب و غریب را بشناسد. لازم نبود کارشناسی ارشد روان‌شناسی داشته باشد تا بفهمد او از لحاظ عاطفی وضعیت خوبی ندارد. لحن صحبت بیمارش مؤدبانه بود، اما پر از تردید. متوجه شده بود با بقیه‌ی کارمندان بیمارستان هم برخورد خوبی دارد، اما وقتی پلیس به دیدنش می‌آمد یک کلمه هم حرف نمی‌زد. در لاک خودش فرو می‌رفت و از افراد دور و برش فاصله می‌گرفت.

پلیس او را در اتاقش حبس کرده بود و از طرفِ یک دادستان متهم به اقدام به قتل و ضرب و جرح پدرش شده بود. یوناسون نمی‌فهمید چه‌طور دختری با این جثه و چنین لاغر توانسته مرتکب چنان جرایم خشنی شود، خشونتی که متوجه مردان کاملاً بالغ بوده است.

به این امید از سالاندر درباره‌ی نشان اژدها پرسید که شاید بتواند یک موضوع شخصی پیدا کند و با او حرف بزند. اصلاً دوست نداشت بداند چرا آن کار را کرده، اما چنان علامت قابل توجهی حتماً برایش معنای خاصی دارد. فقط می‌خواست یک جوری سر صحبت را با او باز کند.

سرزدن‌های او به سالاندر خارج از برنامه بود. مسئولیت آن بیمار را به دکتر اندرین سپرده بودند، اما یوناسون رئیس بخش آسیب‌های مغزی بود و به موفقیت در جراحی لیزبت بعد از آوردن او به بخش اورژانس افتخار می‌کرد. تصمیم درستی گرفته بود؛ درآوردن گلوله. عوارضی هم‌چون از دست دادن حافظه و کاهش عملکردهای جسمانی یا نارسایی‌های دیگرِ مرتبط با صدمه‌ی مغزی دیده نمی‌شد. اگر سالاندر با همان سرعت بهبود پیدا کند، بیمارستان را با زخمی روی جمجمه‌اش ترک می‌کند، اما آسیب قابل رویت دیگری نخواهد داشت. زخم‌هایی که به روحش وارد شده، البته، موضوع دیگری است.

وقتی به اتاقش برمی‌گشت متوجه شد مردی با کت و شلوار تیره جلو در به دیوار تکیه داده است. مرد موهای پرپشت و ریش پروفسوری مرتبی داشت.

«دکتر یوناسون؟»

«بله؟»

«پیتر تلوبوریان هستم. پزشک ارشد درمانگاه روان‌پزشکی سنت استفان در اپسالا.»

«بله. شما را می‌شناسم.»

«خوب. اگر می‌شود می‌خواستم دقایقی چند کلمه خصوصی با هم حرف بزنیم.»

یوناسون در را باز کرد و ملاقات کننده‌اش را به داخل اتاق راهنمایی کرد. «چه کمکی ازدستم برمی‌آید؟»

«می‌خواهم یکی از بیماران‌تان به اسم لیزبت سالاندر را ببینم.»

«باید از دادستان مجوز بگیرید. سالاندر تحت بازداشت است و کسی اجازه‌ی دیدن او را ندارد. هرگونه در خواست ملاقات باید با وکیلش هماهنگ شود.»

«بله، بله می‌دانم. فکر کردم شاید بتوانیم تشریفات اداری را دور بزنیم. پزشک هستم، بنابراین می‌توانید به من فرصت بدهید بنا به دلایل پزشکی او را ببینم.»

«بله، شاید بشود، اما نمی‌فهمم هدف‌تان از این کار چیست.»

«چندین سال روان‌پزشک لیزبت سالاندر بوده‌ام، وقتی در بیمارستان سنت استفان بستری بود. تا هجده سالگی زیر نظر من بود، یعنی تا وقتی به حکم دادگاه ایالتی مرخص شد و به جامعه برگشت، البته تحت سرپرستی. شاید باید متذکر شوم مخالف این کار بودم. بعد توانست بی‌هدف برای خودش بگردد و تبعات آن را امروز همه می‌بینند.»

«واقعاً؟»

«هنوز احساس مسئولیت زیادی در قبال او می‌کنم و می‌خواهم ببینم وضعیتش در دهه‌ی اخیر چه‌قدر وخیم‌تر شده.»

«وخیم‌تر؟»

«در مقایسه با نوجوانی که تحت مراقبت‌های مناسب روان‌پزشکی بود. فکر کردم شاید بتوانیم به تفاهم برسیم، دو پزشک با هم.»

«تا فراموش نکرده‌ام؛ موضوعی هست که سردرنمی‌آورم، شاید بتوانید کمکم کنید... دو پزشک با هم منظورم بود. وقتی لیزبت سالاندر را به بیمارستان سالگرینسکا آوردند خوب معاینه‌اش کردم و یکی از همکاران را فرستادیم اطلاعات پزشکی او را جمع‌آوری کند. سوابق پزشکی‌اش را دکتر یسپر لودرمان(۲۴۸) امضا کرده بود.»

«درست است. وقتی دکتر لودرمان هنوز کار می‌کرد دستیارش بودم.»

«بله، اما آن گزارش بی‌نهایت مبهم است.»

«واقعاً؟»

«هیچ تشخیصی در آن نیست. انگار یک تحقیق دانشگاهی روی بیماری است که از حرف زدن امتناع می‌کند.»

تلوبوریان خندید. «بله، نمی‌شود به راحتی با او کنار آمد. همان‌طور که در گزارش آمده، سالاندر همیشه از حرف زدن با دکتر لودرمان امتناع می‌کرد. در نتیجه او مجبور شد نظراتش را به شکل مبهمی ثبت کند. آن کارش کاملاً درست بود.»

«و با وجود این توصیه شد سالاندر را بستری کنند؟»

«آن کار بر اساس سوابق قبلی‌اش انجام شد. گزارش‌های آسیب شناسی او طی چند سال را جمع‌آوری کرده بودیم.»

«این دقیقاً همان چیزی است که نمی‌فهمم. وقتی او را به این‌جا آوردند، کسی را فرستادیم تا یک نسخه از پرونده‌اش را از سنت استفان بگیرد، اما تا حالا چیزی دریافت نکرده‌ایم.»

«از این مسئله متأسفم، اما پرونده‌ی او به دستور دادگاه ایالتی کاملاً سری است.»

«و اگر به سوابقش دسترسی نداشته باشیم، چه‌طور می‌توانیم به خوبی از او مراقبت

کنیم؟ در حال حاضر مسئولیت مراقبت پزشکی از او برعهده‌ی ماست، نه هیچ کس دیگر.»

«از دوازده سالگی تحت مراقبت من بوده و فکر نمی‌کنم پزشک دیگری در سوئد به اندازه‌ی من از وضعیت بالینی او شناخت داشته باشد.»

«که چه‌طور است؟»

«لیزبت سالاندر دچار اختلال روانی است. همان‌طور که می‌دانید روان‌پزشکی علم دقیقی نیست. نمی‌خواهم خودم را محدود به یک تشخیص دقیق کنم، اما او مشخصاً دچار توهم است و علایم روان‌گسیختگی دشمن‌پندارانه را از خود بروز می‌دهد. وضعیت بالینی‌اش شامل دوره‌های افسردگی روانی می‌شود و با دیگران احساس هم‌دلی نمی‌کند.»

یوناسون ده ثانیه‌ای به دکتر تلوبوریان خیره شد و بعد گفت: «در مورد تشخیص‌تان بحث نمی‌کنم، اما تا به حال به مسئله‌ی بسیار ساده‌تری هم فکر کرده‌اید؟»

«مثل؟»

«مثل سندرم آسپرگر(۲۴۹). البته او را ارزیابی روانی نکرده‌ام، اما اگر بخواهم طبق حدس و گمان چیزی بگویم، به نظرم مشکلش یک نوع درخودماندگی است. این می‌تواند توضیح ناتوانی او در ارتباط با رسوم اجتماعی باشد.»

«ببخشید، اما بیماران مبتلا به آسپرگر ماشین والدین‌شان را به آتش نمی‌کشند. حرفم را قبول کنید، تا به حال فردی این چنین جامعه‌ستیز ندیده‌ام.»

«به نظر منزوی می‌آید، اما نه یک جامعه‌ستیز دشمن‌پندار.»

تلوبوریان گفت: «سالاندر بسیار فریبکار است. طوری رفتار می‌کند که از او انتظار دارید.»

تلوبوریان استنباط خودش را هم نقض می‌کرد. یوناسون سگرمه‌هایش را درهم کرد. مطمئن بود سالاندر فریبکار نیست. برعکس، سرسختانه از اطرافیانش فاصله می‌گیرد و هیچ احساسی از خود بروز نمی‌دهد. یوناسون سعی می‌کرد تصویر تلوبوریان از سالاندر را با تصویر ذهنی خودش از او تطبیق دهد.

«و شما او را فقط برای مدت کوتاهی دیده‌اید، وقتی به دلیل جراحاتش نمی‌توانسته حرکت کند. خودم شاهد طغیان رفتارهای خشن و تنفر جنون‌آمیز او بوده‌ام. سال‌های زیادی را صرف کمک به لیزبت سالاندر کرده‌ام. برای همین این‌جا هستم. پیشنهاد می‌کنم بیمارستان سالگرینسکا و سنت استفان همکاری داشته باشند.»

«درباره‌ی چه نوع همکاری‌ای صحبت می‌کنید؟»

«شما مسئول درمان‌های پزشکی او هستید و باور دارم بهترین مراقبت‌ها از او صورت می‌گیرد، اما بسیار نگران وضعیت روانی‌اش هستم و دوست دارم هرچه زودتر در جریان آن قرار بگیرم. آماده‌ام هر کمکی از دستم برمی‌آید در اختیارتان بگذارم.»

«بله.»

«بنابراین باید شخصاً او را ببینم و وضعیتش را ارزیابی کنم.»

«متأسفانه کمکی از دست من برنمی‌آید.»

«ببخشید؟»

«همان‌طور که گفتم سالاندر تحت بازداشت است. هرگونه معالجه‌ی روان‌پزشکی باید با اجازه‌ی دادستان یرواس این‌جا در گوتنبرگ صورت بگیرد. خودِ او در مورد این موضوعات تصمیم می‌گیرد و تکرار می‌کنم هر اقدامی باید با هماهنگی آنیکا جیانی وکیل سالاندر انجام شود. اگر مسئله تهیه‌ی گزارش روان‌پزشکی باشد، دادگاه ایالتی برای شما مجوز کتبی صادر می‌کند.»

«فقط می‌خواستم از روال اداری اجتناب کرده باشم.»

«فهمیدم، اما من مسئول سالاندر هستم و اگر قرار باشد در آینده‌ی نزدیک در دادگاه حاضر شود، باید مدارک روشنی در مورد اقدامات انجام شده در اختیار داشته باشم. بنابراین ملزم به رعایت روال اداری هستم.»

«خیلی خوب. پس باید بگویم دادستان اکستروم در استکهلم رسماً من را مأمور کرده برای دادگاه یک گزارش روان‌پزشکی در رابطه با محاکمه‌ی سالاندر تهیه کنم.»

«پس می‌توانید از مسیرهای مناسب اجازه‌ی ملاقات رسمی با او را بگیرید، بدون دور زدن قوانین.»

«اما ممکن است تا طی شدن تشریفات اداری وضعیت او وخیم‌تر شود. فقط سلامتی‌اش را می‌خواهم.»

«من هم همین‌طور و بین خودمان باشد هیچ نشانه‌ای از بیماری روانی در او نمی‌بینم. فقط مورد بدرفتاری قرار گرفته و فشار روانی زیادی را تحمل می‌کند، اما نشانه‌ای از روان‌گسیختگی و توهمات دشمن‌پندارانه و این چیزها نیست.»

وقتی تلوبوریان سرانجام فهمید نمی‌تواند نظر یوناسون را عوض کند، یک دفعه بلند شد و خداحافظی کرد.

یوناسون چند دقیقه‌ای نشست و به صندلی او خیره شد. غیرعادی نبود که پزشک دیگری تماس بگیرد و درباره‌ی معالجه‌ی یک بیمار توصیه‌ای کند یا نظری بدهد، اما این قضیه در مورد بیمارانی اتفاق می‌افتاد که هنوز تحت درمان پزشک معالج‌شان بودند. تا حالا ندیده بود یک روان‌پزشک ناگهان از آسمان ظاهر شود و بدون در نظر گرفتن روال جاری بخواهد به یک بیمار دسترسی پیدا کند، آن هم بیماری که چندین سال تحت معالجه‌ی او نبوده است. ساعت تقریباً ۷ شده بود. گوشی را برداشت و به مارتینا کارلگِرن(۲۵۰) زنگ زد. مارتینا روان‌شناس سالگرینسکا بود و به بیمارانی که مشکل روحی داشتند کمک می‌کرد.

«سلام. فکر کنم بیمارستان را ترک کرده باشی. مزاحمت نیستم؟»

«نه. آمده‌ام خانه، اما سرم گرم است.»

«در مورد یک مسئله کنجکاو شده‌ام. فکر کنم با بیمار معروف‌مان حرف زده‌ای، منظورم لیزبت سالاندر است. می‌توانی نظرت را درباره‌اش بگویی؟»

«خوب، سه بار به دیدنش رفتم و می‌خواستم با او حرف بزنم. هر دفعه دوستانه ولی خیلی جدی قبول نکرد با من صحبت کند.»

«نظرت در مورد او چیست؟»

«چه‌طور؟»

«مارتینا، می‌دانم روان‌پزشک نیستی، اما خیلی باهوشی و منطقی. نظر کلی‌ات را درباره‌ی وضعیت روانی و رفتارهای او می‌خواهم.»

کالگرن بعد از مدتی گفت: «نمی‌دانم چه‌طور به این سؤال جواب بدهم. چند روز بعد از بستری شدن او در بیمارستان دو دفعه به دیدنش رفتم، اما وضعیتش آن‌قدر افتضاح بود که واقعاً نشد حرفی بزنم. بعد تقریباً یک هفته قبل به ملاقاتش رفتم، به درخواست هلنا اندرین.»

«چرا می‌خواست به دیدن او بروی؟»

«سالاندر در حال بهبودی است. بیش‌تر فقط دراز می‌کشد و به سقف خیره می‌شود. دکتر اندرین می‌خواست سری به او بزنم.»

«و چه شد؟»

«خودم را معرفی کردم. چند دقیقه‌ای صحبت کردیم. پرسیدم حالش چه‌طور است و می‌خواهد با کسی حرف بزند یا نه. گفت نه. سؤال کردم کاری از دستم برمی‌آید. خواست مخفیانه برایش چند پاکت سیگار ببرم.»

«عصبانی نبود یا این که رفتارش خصمانه باشد؟»

«نه، به نظرم این‌طور نمی‌آمد. آرام بود، اما خیلی صمیمی نمی‌شد. درخواست بردن سیگار بیش‌تر یک شوخی بود تا یک نیاز جدی. سؤال کردم چیزی برای مطالعه نمی‌خواهد؛ کتاب یا چیز دیگری. اول گفت نه، اما بعداً پرسید مجله‌ای درباره‌ی تحقیقات مغزی و ژنتیک دارم یا نه.»

«در چه موردی؟»

«ژنتیک.»

«ژنتیک؟»

«آره. گفتم چند کتاب پرخواننده‌ی علمی در کتابخانه‌ی بیمارستان داریم، اما از آن‌ها خوشش نمی‌آمد. گفت قبلاً مطالبی درباره‌ی آن موضوع خوانده و چند کتاب معتبر را هم نام برد که اولین بار بود اسم‌شان را می‌شنیدم. بیش‌تر به تحقیقات محض علاقه داشت.»

«عجب!»

«گفتم احتمالاً کتاب پیشرفته‌تری در کتابخانه‌ی بیماران نیست و بیش‌تر ماجراهای فیلیپ مارلو(۲۵۱) را داریم تا تحقیقات علمی، اما می‌گردم و می‌بینم چیزی پیدا

می‌کنم یا نه.»

«و این کار را کردی؟»

«رفتم طبقه‌ی بالا و چند نسخه از مجله‌ی نِی چِر(۲۵۲) و مجله‌ی پزشکی نیوانگلند را قرض گرفتم. از آن‌ها راضی شد و از زحمتی که کشیده بودم تشکر کرد.»

«اما آن مجله‌ها شامل مقاله‌های پژوهشی و تحقیقات محض است.»

«کاملاً مشخص بود آن‌ها را با علاقه می‌خواند.»

یوناسون چند لحظه‌ای ساکت ماند.

«و وضعیت روانی‌اش را چه‌طور ارزیابی می‌کنی؟»

«منزوی. اصلاً درباره‌ی موضوعات شخصی با من حرف نزد.»

«احساس می‌کنی از لحاظ روانی بیمار باشد؟ افسردگی یا دشمن‌پنداری؟»

«نه، نه، اصلاً. اگر این فکر را می‌کردم، به دکتر اندرین هشدار می‌دادم. بدون تردید آدم عجیبی است. مشکلات بزرگی دارد و فشار روانی زیادی را تحمل می‌کند، اما آرام است و واقع‌بین و به نظر از عهده‌ی شرایط برمی‌آید. چرا این سؤال‌ها را می‌پرسی؟ اتفاقی افتاده؟»

«نه، چیزی نیست. فقط می‌خواستم وضعیتش را بررسی کنم.»

فصل دهم

شنبه، هفتم مه

پنج شنبه، دوازدهم مه

بلومکویست کیف لپ‌تاپش را که اطلاعات اولسون، خبرنگار محلی، را داخل آن نگه می‌داشت روی میز گذاشت. به رفت و آمد مردم در خیابان گوت گاتان نگاه کرد. یکی از چیزهایی که باعث می‌شد از دفتر میله نیوم خوشش بیاید همین رفت و آمدها بود. گوت گاتان هر ساعت شبانه‌روز پر بود از زندگی و وقتی کنار پنجره می‌نشست، احساس انزوا نمی‌کرد. هرگز تنها نبود.

فشار روانی زیادی را تحمل می‌کرد. کار روی مقاله‌های شماره‌ی تابستان را ادامه داد، اما مطالب آن‌قدر زیاد بود که حتی اگر یک شماره‌ی کامل را هم به آن موضوع اختصاص بدهند باز کافی نیست. در زمان ماجرای ونراستروم وضعیت همین‌طور شد و تصمیم گرفت تمام مقاله‌ها را به شکل کتاب چاپ کند. تا حالا ۱۵۰ صفحه‌ای نوشته بود و حدس می‌زد مطالبش در نهایت به ۳۲۰ تا ۳۳۶ صفحه هم برسد.

قسمت ساده‌ی کار انجام شده بود. درباره‌ی قتل اسونسون و یوهانسون و چگونگی حضور اتفاقی‌اش سر صحنه توضیح داد. به موضوع اتهام سالاندر در ارتکاب آن قتل‌ها هم پرداخت. یک فصل کامل را به افشای گفته‌های رسانه‌ها درباره‌ی او و ادعاهای دادستان اکستروم اختصاص داد و بدین‌ترتیب به‌طور غیرمستقیم تمام تحقیقات پلیس را علنی کرد. بعد از سنجیدن تمامی جوانب و پس از تماشای فیلم نشست مطبوعاتی اکستروم انتقاد از بوبلانسکی و گروهش را ملایم‌تر کرد. کاملاً معلوم بود او هم بسیار ناراحت است و اصلاً دلِ‌خوشی از نتیجه‌گیری‌های عجولانه‌ی اکستروم ندارد.

بعد از ذکر مقدمه، به گذشته برگشت و درباره‌ی چگونگی رفتن زالاچنکو به سوئد و اتفاقات دوران کودکی سالاندر و ماجراهایی که باعث شد در بیمارستان سنت استفان در اپسالا بستری شود توضیح داد. خوب حواسش را جمع کرد تا تلوبوریان و بیورک را که دیگر زنده نبود نابود کند. گزارش روان‌پزشکی سال ۱۹۹۱ را ارائه کرد و شرح داد چرا سالاندر برای گروه خاصی از کارمندان دولت که اسم‌شان مشخص نیست تهدید به شمار می‌آید، برای همان‌هایی که سرخود تصمیم گرفته بودند از آن پناهنده‌ی روس محافظت کنند. بخش‌هایی از مکاتبه‌های تلوبوریان و بیورک را هم بازگو کرد.

بلومکویست در ادامه درباره‌ی هویت جعلی زالاچنکو و فعالیت‌های تبهکاری او نوشت. درباره‌ی هم‌دستش نیدرمان و ماجرای ربوده شدن مریام وو و مداخله‌ی پائولو روبرتو هم توضیح داد. سرانجام خلاصه‌ای از پایان ماجرا در گوسبرگ و چگونگی تیر خوردن سالاندر و دفن شدن او را ذکر کرد و شرح داد چیزی نمانده بود نیدرمان

دستگیر شود و این‌که فاجعه‌ی مرگ یک مأمور پلیس کاملاً بی‌مورد بوده است. داستان کندتر پیش می‌رفت و چند جای خالی داشت که باید پر می‌شد. بی‌شک افراد دیگری با بیورک همراه بوده‌اند. پشت همه‌ی آن حوادث حتماً گروهی بزرگ‌تر با منابع و نفوذ سیاسی بیش‌تر وجود دارد. هر چیز دیگری بی‌معناست، اما در نهایت به نتیجه رسید برخورد غیرقانونی با سالاندر مورد تأیید مقامات دولت یا رؤسای پلیس امنیت نبوده است. البته این نتیجه‌گیری نشان دهنده‌ی اعتماد کامل او به دولت نبود، بلکه اعتقادش به فطرت انسانی باعث می‌شد این‌طور فکر کند. اگر چنین عملیاتی با انگیزه‌های سیاسی انجام می‌شد، ممکن نبود سری باقی بماند. فردی در حق سالاندر لطف می‌کرد و درباره‌ی موضوع با کسی حرف می‌زد و رسانه‌ها قضیه را سال‌ها پیش برملا کرده بودند.

به نظر بلومکویست انجمن زالاچنکو مجموعه‌ای کوچک و بی‌نام و نشان بود. هیچ کدام از اعضای آن را نمی‌شناخت، احتمالاً به غیر از مارتنسون، پلیسی که مأموریت سری داشت وقتش را صرف دنبال کردن روزنامه‌نگار میله نیوم کند.

دیگر روشن شده بود پای سالاندر به میز محاکمه کشیده می‌شود.

اکستروم در پرونده‌ی ماگه لوندین اتهام ضرب و جرح و در خصوص پرونده‌ی کارل اکسل بودین همان اتهام و اقدام به قتل را مطرح کرده بود.

زمان محاکمه هنوز مشخص نبود، اما بنابر اطلاعات کارمندان میله نیوم، اکستروم برای ژوئیه برنامه‌ریزی کرده بود. البته همه چیز بستگی داشت به وضعیت سالاندر. بلومکویست دلیل آن تصمیم را می‌دانست. برگزاری محاکمه در اوج فصل تعطیلات توجه کم‌تری را نسبت به هر زمان دیگری در سال به خود جلب می‌کند.

بلومکویست می‌خواست کتاب چاپ شود و برای روز اول جلسه‌ی محاکمه آماده‌ی توزیع باشد. خودش و مالم در نظر داشتند جلد آن را کاغذی با پوشش نایلونی نازک بزنند و با شماره‌ی ویژه‌ی تابستان منتشرش کنند. چند کار هم به کورتز و اریکسون رسید و قرار شد درباره‌ی پیشینه‌ی پلیس امنیت و ماجرای آی بی(۲۵۳) و این چیزها چند مقاله بنویسند.

بلومکویست به بیرون پنجره خیره شد، سگرمه‌هایش درهم رفت.

هنوز تمام نشده. توطئه هنوز ادامه دارد. این تنها توضیحِ شنود تلفن‌ها و حمله به آنیکا و سرقت هر دو گزارش بیورک است. احتمالاً قتل زالاچنکو هم بخشی از ماجراست.

اما مدرکی در دست نداشت.

با اریکسون و مالم به نتیجه رسیدند کتاب اسونسون درباره‌ی قاچاق زنان را هم‌زمان با جلسه‌ی محاکمه منتشر کنند. بهتر بود کتاب‌ها با هم توزیع شود و چاپ هیچ کدام به تأخیر نیفتد. کتاب اسونسون حتماً توجه زیادی را به خود جلب می‌کرد، بیش از هر زمان دیگری. اریکسون و کورتز دستیارهای اصلی بلومکویست در تهیه‌ی کتاب

سالاندر بودند. بنابراین کریم و مالم (بر خلاف تمایلش) موقتاً دستیار سردبیر در میله نیوم شده بودند، نیلسون هم تنها گزارشگر مجله بود. در نتیجه‌ی این افزایش حجم کار، اریکسون مجبور شد با چند روزنامه‌نگار مستقل قرارداد ببندد تا برای شماره‌های بعدی مجله مقاله بنویسند. آن کار هزینه‌بر بود، ولی نمی‌شد کاری کرد.

بلومکویست روی برگه‌ی زرد پست ایت یادداشتی نوشت تا فراموش نکند با خانواده‌ی اسونسون درباره‌ی حقوق چاپ کتابش صحبت کند. والدین او در اوربرو زندگی می‌کردند و تنها وارثانش بودند. در واقع برای انتشار کتاب با اسم اسونسون لازم نبود از آن‌ها اجازه بگیرد، اما می‌خواست رضایت‌شان را جلب کند. سرش خیلی شلوغ بود و مدام ملاقات با آن‌ها را به تأخیر می‌انداخت، اما دیگر باید به آن موضوع رسیدگی می‌کرد.

کلی جزییات دیگر هم بود. بعضی از آن‌ها به تصویری که می‌خواست از سالاندر در مقاله‌ها ترسیم کند مربوط می‌شد. برای گرفتن تصمیم نهایی باید شخصاً با او حرف بزند و موافقتش را جلب کند تا بتواند حقیقت یا لااقل بخشی از آن را بگوید، اما سالاندر در بازداشت بود و نمی‌شد او را دید.

در آن مورد خواهرش هم کمکی به او نمی‌کرد. آنیکا بی‌چون و چرا پیرو قوانین بود و اصلاً قصد نداشت نقش واسطه را بازی کند. چیزی درباره‌ی صحبت‌هایش با سالاندر نمی‌گفت؛ جز آن قسمت‌هایی که مربوط به توطئه علیه موکلش می‌شد و باید کمک می‌گرفت. مأیوس کننده بود، اما حقیقت داشت. در نتیجه اصلاً نمی‌دانست لیزبت حرفی درباره‌ی تجاوز سرپرست قبلی‌اش زده و گفته برای انتقام از او آن پیام تکان‌دهنده را روی شکمش خال‌کوبی کرده است یا نه. تا وقتی جیانی چیزی نگوید، نمی‌شود حرفی از آن موضوع زد.

اما انزوای سالاندر مشکل عمده‌ی دیگری را هم در پی داشت. او متخصص کار با رایانه و یک هکر حرفه‌ای بود، چیزی که بلومکویست می‌دانست ولی جیانی از آن خبر نداشت. قول داده بود هرگز راز او را برملا نکند و هنوز روی حرفش بود، اما واقعاً به مهارتش در آن زمینه نیاز داشت.

باید هر طور شده با لیزبت ارتباط برقرار کند.

وقتی دوباره پوشه‌ی اولسون را باز می‌کرد آهی کشید. رونوشت درخواست گذرنامه‌ی شخصی به اسم ادریس قیدی(۲۵۴) متولد سال ۱۹۵۰ داخل آن بود. مردی سبیلو و سبزه‌رو که موهای روی شقیقه‌اش به سفیدی می‌زد. کرد بود، یک پناهنده‌ی اهل عراق. اولسون بیش از دیگر کارگران بیمارستان درباره‌ی او تحقیق کرده بود. از قرار معلوم مدتی پیش بسیار مورد توجه رسانه‌ها قرار داشت و اسمش در مقاله‌های زیادی آمده بود.

قیدی متولد شهر موصل در شمال عراق و دانش‌آموخته‌ی رشته‌ی مهندسی سازه‌ها بود

و در دهه‌ی هفتاد از اعضای «جهش اقتصادی بزرگ به سوی ترقی» به شمار می‌آمد. در سال ۱۹۸۴ در دانشکده‌ی فن‌آوری سازه‌ها در موصل تدریس می‌کرد. او را یک فعال سیاسی نمی‌شناختند، اما کرد بود و در عراق دوره‌ی صدام حسین یک مجرم بالقوه. در سال ۱۹۸۷ پدرش به این اتهام که یک مبارز کرد است دستگیر شد. جزییات دیگری در دست نیست. در سال ۱۹۸۸ او را اعدام کردند. سه ماه بعد پلیس مخفی عراق ادریس قیدی را دستگیر و به زندانی در خارج از موصل منتقل کرد و یازده ماه مورد شکنجه قرار داد تا اعتراف کند. به چه چیزی باید اعتراف می‌کرد خودش هم هرگز نفهمید و برای همین شکنجه‌ها ادامه پیدا کرد.

در ماه مارس ۱۹۸۹ یکی از عموهای قیدی مبلغی معادل ۵۰،۰۰۰ کرون سوئد را به عنوان غرامت صدمه‌ای که او به حکومت عراق زده بود به یکی از رهبران محلی حزب بعث پرداخت کرد. ادریس دو روز بعد به ضمانت عمویش آزاد شد. وزنش ۴۵ کیلو شده بود و نمی‌توانست راه برود. قبل از آزادی با پتک استخوان باسنش را خرد کرده بودند تا دیگر دردسرساز نشود.

قیدی چند هفته‌ای را بین مرگ و زندگی دست و پا می‌زد. وقتی کم کم رو به بهبودی رفت، عمویش او را به مزرعه‌ای دور از موصل برد. طی تابستان دوباره قوای جسمانی‌اش را به دست آورد و سرانجام توانست با عصای زیر بغل راه برود. هرگز سلامتی کامل را به دست نمی‌آورد. پرسش این بود: در آینده باید چه کند؟ در ماه اوت از دستگیری دو برادرش باخبر شد. دیگر آن‌ها را نمی‌دید. وقتی عمویش فهمید پلیس صدام حسین دوباره دنبال ادریس می‌گردد، مبلغی معادل ۳۰۰۰۰ کرون داد تا او را از مرز ترکیه خارج کنند و با گذرنامه‌ی جعلی به اروپا ببرند.

ادریس قیدی در اکتبر سال ۱۹۸۹ وارد فرودگاه آرلاندا شد. یک کلمه هم سوئدی بلد نبود، اما گفته بودند به پلیس گذرنامه برود و بلافاصله درخواست پناهندگی سیاسی بدهد، او هم با انگلیسی دست و پا شکسته‌اش همان کار را کرد. او را به اردوگاه پناهندگان در اُپلاندز وَسبی(۲۵۵) فرستادند. تقریباً دو سالی آن جا بود تا مقامات اداره‌ی مهاجرت به نتیجه رسیدند او شرایط لازم را برای کسب مجوز اقامت ندارد.

آن موقع قیدی سوئدی یاد گرفته بود و استخوان خرد شده‌ی باسنش تحت درمان قرار داشت. بعد از انجام دو جراحی می‌توانست بدون عصا راه برود. در همان زمان مجادله‌های هوئبو(۲۵۶) در سوئد به راه افتاده بود و به اردوگاه‌های پناهندگان حمله می‌کردند و بِرت کارلسون حزب دموکراسی نو را تشکیل داده بود.

قیدی در آخرین لحظات وکیل جدیدی گرفت و او هم مستقیماً سراغ رسانه‌ها رفت و گزارش‌های مربوط به پرونده را منتشر کرد. دیگر کردهای سوئد، از جمله اعضای خانواده‌ی سرشناس باکسی(۲۵۷)، درگیر ماجرا شدند. تجمع‌های اعتراض‌آمیز برگزار شد و برای وزیر مهاجرت بیرگیت فریگِبو(۲۵۸) تقاضای تجدید نظر فرستادند. در نتیجه به او هم مجوز اقامت در پادشاهی سوئد را دادند و هم روادید کاری. قیدی در

ژانویه‌ی ۱۹۹۲ اُپلاندز وَسبی را ترک کرد. دیگر فردی آزاد بود.

اما خیلی زود متوجه شد داشتن تحصیلات و مهندس سازه‌ی با تجربه بودن هیچ ارزشی ندارد. مدتی روزنامه فروخت و ظرف شست و دربانی کرد و راننده‌ی تاکسی بود. از رانندگی خوشش می‌آمد، اما به دو مشکل برخورد: خیابان‌های محلی استکهلم را بلد نبود و وقتی بیش از یک ساعت بی‌حرکت می‌نشست، دیگر نمی‌توانست درد باسنش را تحمل کند.

در ماه مه سال ۱۹۹۸ یکی از اقوام دورش که صاحب یک شرکت خدماتی بود دلش به حال او سوخت. قیدی به گوتنبرگ نقل مکان کرد. خویشاوندش با بیمارستان سالگرینسکا قرارداد داشت و بین نظافتچی‌ها کاری هم به او داد. کار خاصی نبود. شش روز در هفته کف بیمارستان را کهنه می‌کشید، از جمله همان‌طور که در تحقیق اولسون آمده بود سالن C۱۱را.

بلومکویست به عکس گذرنامه‌ی ادریس قیدی نگاه کرد. بعد وارد آرشیو رسانه‌ها شد و چند مقاله که اولسون تحقیقش را بر اساس آن‌ها نوشته بود انتخاب کرد. با دقت آن‌ها را خواند. یک سیگار روشن کرد.

بلافاصله بعد از رفتن برگر از میله نیوم، قانون سفت و سخت منع استعمال سیگار در محل کار کم‌رنگ شد. حالا کورتز روی میزش جاسیگاری داشت. در پایان مطالب اولسون درباره‌ی دکتر آندرس یوناسون را خواند.

بلومکویست دوشنبه ولوی خاکستری را ندید و احساس نمی‌کرد تعقیبش کنند یا زیرنظر باشد، اما سریع از کتاب‌فروشی آکادمیک وارد فروشگاه بزرگ اِن کی(۲۵۹) شد و مستقیم پیش رفت و از در اصلی خارج شد. اگر کسی بتواند در آن شلوغی آدم را تعقیب کند ابر انسان است. هر دو گوشی‌اش را خاموش کرد و از وسط گالریا(۲۶۰) رد شد و به گوستاو آدولفس تُرگ(۲۶۱) رسید. سپس از ساختمان پارلمان عبور کرد و وارد گاملا اِستان(۲۶۲) شد. از ترس این که کسی دنبالش باشد به‌طور مارپیچ در خیابان‌های تنگ شهر قدیمی حرکت می‌کرد تا به نشانی‌ای که می‌خواست رسید و درِ مؤسسه‌ی انتشاراتی سیاه/سفید را زد.

ساعت ۲:۳۰ بعدازظهر بود. وقت ملاقات نداشت، اما مدیر مؤسسه کُردو باکسی آن جا بود و از دیدن او خوشحال شد.

باکسی با اشتیاق گفت: «سلام، سری به ما نمی‌زنی؟»

بلومکویست گفت: «حالا این‌جا هستم تا تو را ببینم.»

«البته، اما از آخرین باری که هم‌دیگر را دیدیم سه سال می‌گذرد.»

با هم دست دادند.

بلومکویست از دهه‌ی هشتاد باکسی را می‌شناخت. وقتی او می‌خواست اولین شماره‌ی مجله‌ی سیاه/سفید را شبانه در ساختمان هم‌پیمانان اتحادیه‌ی کارگری چاپ

کند، خیلی کمکش کرد. آن شب پِر اریک اُسترم(۲۶۳)، کسی که ماجرای کودک آزاری در سازمان کودکان را نجات دهید(۲۶۴) برملا کرده بود، مچ باکسی را گرفت.

اُسترم در دهه‌ی هشتاد معاون تحقیقاتِ اتحادیه‌ی کارگری بود و در چاپخانه به کلی برگه از اولین شماره‌ی سیاه/سفید برخورد و یکی از اعضای خانواده‌ی باکسی را دید که به‌طور عجیبی رنگ از رخش پریده بود. سپس به صفحه‌ی اول نگاه کرد و گفت: «خدای من، مجله که نباید این‌طور باشد.» بعد آرم سیاه/سفید در سرصفحه‌ی آن را طراحی کرد. آن نشان تا پانزده سال بعد که مجله منحل و به مؤسسه‌ی انتشاراتی سیاه/سفید تبدیل شد تغییر نکرد. در آن سال‌ها بلومکویست مشاور فن‌آوری داده‌ها در اتحادیه‌ی کارگری بود و روزگار وحشتناکی را پشت سر می‌گذاشت. اُسترم از او خواست کارهای غلط‌گیری را انجام دهد و هوای سیاه/سفید را در ویرایش داشته باشد. از آن زمان با باکسی دوست شد.

بلومکویست روی یک مبل نشست و باکسی رفت و از قهوه‌سازِ داخل راهرو قهوه ریخت. کمی گپ زدند، مثل وقتی کسی را مدت زیادی ندیده‌اید، اما تلفن همراه باکسی پشت سرهم زنگ می‌خورد و حرف‌شان را قطع می‌کرد. انگار تمام آن تماس‌ها ضروری بود و او به کردی شاید هم ترکی یا عربی یا هر زبان دیگری که بلومکویست متوجه نمی‌شد جواب‌شان را می‌داد. دفعات قبل هم که به دفتر انتشارات سیاه/سفید می‌آمد همین‌طور بود. عده‌ی زیادی از سراسر دنیا زنگ می‌زدند و با کردو باکسی صحبت می‌کردند.

عاقبت باکسی گفت: «میکائیل عزیز، مضطرب به نظر می‌رسی. به چه چیزی فکر می‌کنی؟»

«می‌شود گوشی‌ات را چند دقیقه‌ای خاموش کنی؟»

باکسی همان کار را کرد.

«می‌خواهم لطفی در حقم کنی. یک لطف بزرگ و فوری و نباید بیرون از این اتاق حرفی در مورد آن بزنی.»

«بگو.»

«در سال ۱۹۸۹ پناهنده‌ای به اسم ادریس قیدی از عراق به سوئد آمد. وقتی معلوم شد احتمالاً اخراجش می‌کنند، خانواده‌ات از او حمایت کرد و به او اجازه‌ی اقامت دادند، نمی‌دانم پدرت بود یا فرد دیگری در خانواده‌تان.»

«عمویم محمود بود. ادریس را می‌شناسم. چیزی شده؟»

«در گوتنبرگ کار می‌کند. می‌خواهم کار ساده‌ای را برایم انجام بدهد. هزینه‌اش را پرداخت می‌کنم.»

«چه کاری؟»

«به من اعتماد داری کردو؟»

«البته. همیشه دوست بوده‌ایم.»

«کمی غیرعادی است. فعلاً نمی‌خواهم بگویم دقیقاً شامل چه کارهایی می‌شود، اما اطمینان می‌دهم به هیچ وجه غیرقانونی نیست و مشکلی برای تو یا او درست نمی‌کند.»

باکسی با دقت به بلومکویست نگاه کرد. «نمی‌خواهی به من بگویی در چه موردی است؟»

«هرچه افراد کم‌تری از آن خبر داشته باشند بهتر است، اما می‌خواهم من را با ادریس قیدی آشنا کنی تا به حرف‌هایم گوش بدهد.»

باکسی به طرف میزش رفت و دفترچه‌ی تلفن را برداشت. یک دقیقه‌ای آن را ورق زد تا شماره‌ی قیدی را پیدا کرد. بعد گوشی را برداشت. با هم کردی حرف زدند.

بلومکویست از حالت چهره‌ی او فهمید که اول با سلام و احوالپرسی و حرف‌های خودمانی شروع کرد و سپس حرفش جدی‌تر شد و توضیح داد چرا زنگ زده است. بعد از مدتی به بلومکویست گفت: «کی می‌خواهی او را ببینی؟»

«جمعه بعدازظهر، اگر بشود. بپرس می‌توانیم در منزلش قرار بگذاریم.»

باکسی مدت کوتاهی حرف زد و گوشی را گذاشت.

«ادریس ساکن آنگِرید است. نشانی‌اش را داری؟»

بلومکویست سرش را تکان داد.

«جمعه بعدازظهر ساعت ۵ خانه است. می‌توانی او را همان جا ببینی.»

«ممنون کردو.»

باکسی گفت: «در بیمارستان سالگرینسکا نظافتچی است.»

«می‌دانم.»

«در روزنامه‌ها خواندم درگیر ماجرای سالاندر شده‌ای.»

«درست است.»

«تیر خورده؟»

«بله.»

«شنیده‌ام در بیمارستان سالگرینسکا بستری شده.»

«این هم درست است.»

باکسی می‌دانست بلومکویست حسابی سرش شلوغ است و می‌خواهد یک آشوب جدید به راه بیندازد؛ در انجام چنین کارهایی معروف بود. شاید خیلی صمیمی نبودند، اما هرگز جر و بحث نمی‌کردند و هر وقت از بلومکویست می‌خواست لطفی در حقش کند، او یک لحظه هم تعلل نمی‌کرد.

«ممکن است درگیر مسئله‌ای شوم که باید از آن باخبر باشم؟»

«قرار نیست مشکلی برای تو پیش بیاید. فقط می‌خواستم لطف کنی و من را به یکی از آشناهایت معرفی کنی و تکرار می‌کنم قرار نیست کار غیرقانونی‌ای انجام بدهد.»

همین اطمینان برای باکسی کافی بود. بلومکویست از جایش بلند شد. «یکی طلب

تو.»

«همیشه به هم بدهکار هستیم.»

(nbookcity.com) کتاب شهر

کورتز گوشی را گذاشت و با نوک انگشتانش محکم روی لبه‌ی میز کوبید، آن‌قدر بلند که نیلسون به او چشم‌غره رفت. معلوم بود حسابی غرق در افکارش است، اما نیلسون نمی‌خواست ناراحتی‌اش را سر او خالی کند.

می دانست بلومکویست پنهانی با کورتز و اریکسون و مالم درباره‌ی ماجرای سالاندر صحبت می‌کند. خودش و کریم باید کارهای خسته کننده‌ی شماره‌ی بعد مجله را انجام می‌دادند، مجله‌ای که بعد از رفتن برگر رئیس درست و حسابی‌ای نداشت.

اریکسون آدم خوبی بود، اما تجربه و جدیت اریکا را نداشت و کورتز هم یک بچه‌ی از خود متشکر بود.

از این ناراحت نبود که او را به حساب نمی‌آوردند. علاقه‌ای هم به کارها و مسئولیت‌های آن‌ها نداشت. خودش عملکرد ادارات دولتی و پارلمان را بررسی می‌کرد و از کارش لذت می‌برد و تمام زیر و بم آن را می‌دانست. به علاوه کلی کار نیمه وقت دیگر سرش ریخته بود؛ از نوشتن یک ستون هفتگی در مجله‌ی تجارت گرفته تا کارهای داوطلبانه‌ی مختلفی که برای سازمان عفو بین‌الملل و دیگر نهادها انجام می‌داد.

دلش نمی‌خواست سردبیر میله نیوم باشد و دست کم دوازده ساعت در روز را سر کار بگذراند و حتی آخر هفته‌هایش را هم فدا کند.

اما واقعاً حس می‌کرد چیزی عوض شده است. یک دفعه مجله به نظرش بیگانه آمد. دقیقاً نمی‌دانست چه مشکلی پیش آمده بود.

بلومکویست مثل همیشه آدم غیرمسئولی بود و یک دفعه غیبش می‌زد و به سفرهای مرموزش می‌رفت، هر وقت دلش می‌خواست می‌آمد و می‌رفت. صاحب بخشی از میله نیوم است و خودش می‌تواند تصمیم بگیرد چه کار کند، اما خدای من، کمی احساس مسئولیت بلایی سر آدم نمی‌آورد.

مالم هم در مجله سهم داشت و وقتی میکائیل به مسافرت‌های خاص خودش می‌رفت تا جایی که می‌توانست کمک می‌کرد. بدون تردید بااستعداد بود و در غیاب برگر یا وقتی سر او شلوغ بود امور را در دست می‌گرفت، اما معمولاً تصمیمات دیگران را دنبال می‌کرد. در کارهای مرتبط با طراحی و گرافیک یا ارائه‌ی مطالب بی‌نظیر بود، اما وقتی حرف از برنامه‌ریزی برای مجله می‌شد چیزی برای گفتن نداشت.

نیلسون سگرمه‌هایش را درهم کرد.

نه، این فکرها بی‌انصافی است. در دفتر اتفاقی افتاده بود و این آزارش می‌داد.

بلومکویست با کورتز و اریکسون کار می‌کرد و بقیه یک جورهایی مستثنی شده بودند. سه نفری برای خودشان یک حلقه‌ی مخفی درست کرده بودند و به دفتر برگر... یعنی اریکسون، می‌رفتند و در را می‌بستند و بی‌سر و صدا کار می‌کردند. وقتی برگر هدایت مجله را برعهده داشت، همه چیز را گروهی انجام می‌دادند.

بلومکویست مشغول داستان سالاندر بود و درباره‌ی آن حرفی به بقیه نمی‌زد. چیز جدیدی نبود. در مورد ماجرای ونراستروم هم یک کلمه نگفته بود، حتی برگر هم از

آن خبر نداشت، اما این دفعه دو محرم راز داشت.

در یک کلام، نیلسون دلخور بود. باید برود به تعطیلات. باید مدتی از آن جا فاصله بگیرد. بعد کورتز را دید که کت مخمل کبریتی‌اش را می‌پوشید.

کورتز گفت: «می‌روم بیرون. به مالین بگو تا دو ساعت دیگر برمی‌گردم.»

«چه خبر شده؟»

«فکر کنم سرنخ یک ماجرا دستم آمده. یک داستان خیلی خوب. در مورد کاسه‌ی دستشویی. می‌خواهم چند چیز را بررسی کنم. اگر این قضیه خوب پیش برود، برای شماره‌ی ژوئن یک مقاله‌ی عالی داریم.»

نیلسون زیر لب گفت: «کاسه‌ی دستشویی.»

برگر دندان‌هایش را به هم فشار داد و مقاله‌ی محاکمه‌ی سالاندر را روی میز گذاشت. کوتاه بود، دو ستون. برای صفحه‌ی پنجم و در قسمت خبرهای داخلی. یک دقیقه‌ای به متن آن نگاه کرد و بعد لب‌هایش را ورچید. ساعت ۳:۳۰ پنج‌شنبه بود. دوازده روز می‌شد در اسونسکا مورگون پوستن کار می‌کرد. گوشی را برداشت و به هولم، دبیرخبر، زنگ زد.

«الو، برگر هستم. می‌توانی یوهانِس فریسک(۲۶۵) را پیدا کنی و در اسرع وقت به دفترم بیاوری.»

برگر صبورانه منتظر ماند تا هولم سلانه سلانه وارد اتاق شیشه‌ای شد، خبرنگار فریسک هم پشت سرش بود. برگر به ساعتش نگاه کرد.

«بیست و دو.»

هولم گفت: «بیست و دو چی؟»

«بیست و دو دقیقه. زمانی که طول کشید از میز تحریریه بلند شوی و مسافت پانزده متری تا میز فریسک را طی کنی و خودت را با زور بکِشی و به این‌جا بیایی.»

«گفتی عجله‌ای نیست. سرم خیلی شلوغ بود.»

«نگفتم عجله‌ای نیست. خواستم فریسک را پیدا کنی و به دفترم بیایی. گفتم در اسرع وقت و منظورم در اسرع وقت بود، نه امشب یا هفته‌ی آینده یا هر وقت دلت خواست باسنت را از صندلی بلند کنی.»

«اما فکر نکنم...»

«در را ببند.»

برگر منتظر ماند تا هولم در را پشت سرش بست و بعد بدون این‌که چیزی بگوید با دقت به او نگاه کرد. بی‌تردید در کارش فرد لایقی بود. او هر روز بررسی می‌کرد تا صفحات مورگون پوستن با مطالب صحیح پر شود و به شکل منطقی‌ای تنظیم و با چینشی که در جلسه‌ی صبح تصمیم گرفته بودند بیرون بیاید. یعنی باید طی روز یک جورهایی تردستی می‌کرد و هماهنگی‌های زیادی را انجام می‌داد. و تمام وظایفش را

بدون نقص به انجام می‌رساند.

مشکلش این بود که مدام تصمیمات برگر را نادیده می‌گرفت. خیلی تلاش کرد راه‌حلی برای کار کردن با او پیدا کند. از درِ دوستی و دستورهای مستقیم وارد شد. حتی تشویقش کرد و خلاصه هر کاری به فکرش می‌رسید انجام داد تا به او بفهماند می‌خواهد روزنامه چه‌طور منتشر شود.

اما هیچ کدام از آن‌ها مؤثر واقع نشد.

مقاله‌ای که برگر با چاپ آن موافقت نمی‌کرد، کمی پس از رفتنش سر از روزنامه درمی‌آورد. یک جای خالی بود که باید پر می‌شد. باید چیزی آن جا می‌گذاشتم. یا عنوان مورد نظر او یک دفعه با چیز کاملاً متفاوتی عوض می‌شد. انتخاب‌های هولم همیشه بد نبود، اما بدون هم‌فکری صورت می‌گرفت. یعنی او قصد نافرمانی داشت. مسئله بر سر جزییات بود. زمان جلسه‌ی ساعت ۲ هیئت تحریریه ناگهان به ۱:۳۰ تغییر پیدا می‌کرد، بدون این که اصلاً به برگر چیزی گفته باشند. وقتی می‌رسید بیش‌تر تصمیمات را گرفته بودند. متأسفم... هول هولکی شد، فراموش کردم خبر بدهم.

برگر از برخوردهای هولم سردرنمی‌آورد، اما می‌دانست گفت‌وگوی آرام و مؤاخذه‌ی دوستانه فایده‌ای ندارد. تا آن موقع جلو همکاران اتاق خبر واکنش نشان نداده بود، اما دیگر باید حرفش را صریح‌تر می‌زد. این بار جلو فریسک که مطمئناً همه را از صحبت‌های آن‌ها باخبر می‌کرد.

«از همان روز اول گفتم علاقه‌ی زیادی به موضوعات مرتبط با لیزبت سالاندر دارم. توضیح دادم باید در جریان مقاله‌های پیشنهادی قرار بگیرم و همه چیز را ببینم و تأیید کنم. این موضوع را لااقل ده بار به تو یادآور شده‌ام، آخرین دفعه در جلسه‌ی هیئت تحریریه در روز جمعه. کدام بخش از دستورالعمل‌ها را نمی‌فهمی؟»

هولم گفت: «تمام مقاله‌ها، از جمله آن‌هایی که در حال چاپ است، در یادداشت‌های روزانه‌ی شبکه‌ی داخلی روزنامه قرار می‌گیرد و تمام‌شان به رایانه‌ات ارسال می‌شود. از همه چیز مطلع می‌شوی.»

برگر گفت: «چرند است. وقتی امروز صبح مورگون پوستنِ استکهلم را داخل صندوق پستم انداختند، یک داستان سه ستونه درباره‌ی سالاندر و اتفاقات استالرهولمن در آن بود، در محلی که بهترین اخبارمان را می‌گذاریم.»

«مقاله‌ی مارگارتا اورینگ(۲۶۶) بود؛ یک خبرنگار آزاد. ساعت ۷ دیشب آن را تحویل داد.»

«مارگارتا ساعت ۱۱ صبح دیروز زنگ زد و طرح مقاله را داد. آن را تأیید کردی و ساعت ۱۱:۳۰ کار را به او سپردی. در جلسه‌ی ساعت ۲ یک کلمه هم در مورد آن نگفتی.»

«در یادداشت‌های روزانه هست.»

«اوه... بله... در یادداشت‌های روزانه نوشته شده: گیومه باز، مارگارتا اورینگ،

مصاحبه با دادستان مارتینا فرانسون درباره‌ی توقیف مواد مخدر در سودرتلیه، گیومه بسته.»

هولم گفت: «ماجرای اصلی مصاحبه با مارتینا فرانسون در مورد مصادره‌ی استروئیدهای تقویتی بود. یک موتورسوار که احتمالاً برای اسواولشو کار می‌کند به همین دلیل دستگیر شده.»

«دقیقاً. در یادداشت‌های روزانه حتی یک کلمه هم درباره‌ی باشگاه موتورسواری اسواولشو نیامده یا این که موضوع اصلیِ مصاحبه ماگه لوندین و حوادث استالرهولم است و بنابراین به پرونده‌ی سالاندر مربوط می‌شود.»

«احتمالاً در حین مصاحبه پیش آمده...»

«آندرس، نمی‌دانم چرا، اما این‌جا ایستاده‌ای و در روی من دروغ می‌گویی. با مارگارتا حرف زدم و گفت به‌طور واضح توضیح داده مصاحبه‌اش در چه موردی است.»

«حتماً متوجه نشده‌ام مقاله‌اش درباره‌ی سالاندر است. آن را دیروقت تحویل گرفتم. باید چه کار می‌کردم، مانع چاپش می‌شدم؟ مطلب اورینگ خوب بود.»

«در این مورد حرفت را قبول دارم. کارش عالی بود، اما حالا این سومین دروغت در عرض چند دقیقه است. اورینگ مقاله را ساعت ۳:۲۰ بعدازظهر تحویل داد، خیلی قبل از ساعت ۶ که به خانه رفتم.»

«برگر، از لحن حرف زدنت خوشم نمی‌آید.»

«خیلی خوب است. پس باید بگویم نه از لحن بیانت خوشم می‌آید و نه از طفره رفتن‌ها و دروغ‌هایت.»

«انگار فکر می‌کنی می‌خواهم علیه‌ات توطئه کنم.»

«هنوز به سؤالم جواب نداده‌ای. و نکته‌ی دوم: امروز یک مطلب از یوهانس سر میزم ظاهر شد. یادم نمی‌آید در جلسه‌ی ساعت ۲ حرفی درباره‌ی آن زده باشیم. چرا یکی از خبرنگارها تمام روز را مشغول کار روی ماجرای سالاندر بوده؟ بدون این که کسی به من حرفی زده باشد.»

فریسک وول می‌خورد. آن‌قدر باهوش بود که چیزی نگوید.

هولم گفت: «مثل این که روزنامه چاپ می‌کنیم و صدها مقاله هست که تو از آن‌ها خبر نداری. این‌جا در مورگون پوستن روال کاری خودمان را داریم و همه باید خودشان را با آن تطبیق بدهند. وقت ندارم به یک سری مقاله‌ی خاص توجه ویژه کنم.»

«نگفتم به یک سری مقاله‌ی خاص توجه ویژه کن. از تو دو چیز را خواستم: اول این که در جریان تمام موضوعات مرتبط با پرونده‌ی سالاندر قرار بگیرم و دوم هر چیزی در آن مورد چاپ می‌شود با موافقت من باشد. بنابراین، یک بار دیگر... کدام بخش از دستورالعمل‌های من را نفهمیده‌ای؟»

هولم آهی کشید و قیافه‌ی خشمگینی به خود گرفت.

برگر گفت: «خوب. بگذار حرفم را روشن و واضح بگویم. در این باره جر و بحث

نمی‌کنم. ببینم حرفم را می‌فهمی یا نه. اگر این اتفاق یک بار دیگر بیفتد تو را از سِمت دبیری خبر برمی‌دارم. سر و صدا به پا می‌شود و بعد خودت را می‌بینی که در حال ویرایش صفحه‌ی خانواده یا سرگرمی‌ها یا چنین چیزی هستی. دوست ندارم با دبیر خبری کار کنم که نمی‌شود به او اعتماد کرد، با کسی که وقت ارزشمندش را صرف تضعیف تصمیم‌های من می‌کند. فهمیدی؟»

هولم دست‌هایش را بلند کرد و پایین انداخت، می‌خواست نشان دهد تهمت‌های برگر پوچ و بی‌اساس است.

«متوجه حرفم می‌شوی؟ آره یا نه؟»

«شنیدم چی گفتی.»

«پرسیدم فهمیدی. آره یا نه؟»

«واقعاً فکر کردی می‌توانی قسر دربروی؟ این روزنامه بیرون می‌آید چون من و افراد رده پایین دیگری پای دستگاه‌ها خودمان را تکان می‌دهیم. هیئت مدیره باید...»

«هیئت مدیره باید کاری را کند که من می‌گویم. این‌جا هستم تا روزنامه را سر و سامان دهم. در قراردادم به صراحت حق ایجاد تغییرات گسترده در سطح دبیرهای خبر قید شده. می‌توانم از شر نیروهای بی‌استفاده راحت شوم و خارج از اسونسکا مورگون پوستن افراد جدید و تازه‌نفسی را به خدمت بگیرم. و هولم... کم کم به نظرم یکی از آن نیروهای بی‌استفاده می‌آیی.»

برگر سکوت کرد. هولم چشم در چشم او انداخت. کفرش درآمده بود.

«همین. پیشنهاد می‌کنم با دقت درباره‌ی حرف‌های امروز فکر کنی.»

«فکر نکنم...»

«خودت می‌دانی. همین. حالا برو.»

هولم روی پاشنه چرخید و اتاق شیشه‌ای را ترک کرد. برگر او را دید که در شلوغی تحریریه غیب شد و به سمت کافه‌تریا رفت. فریسک هم بلند شد که برود. «تو نه یوهانس. بمان و بنشین.»

برگر مقاله‌ی یوهانس را برداشت و آن را یک بار دیگر خواند.

«آن‌طور که فهمیدم نیروی موقتی هستی.»

«بله. پنج ماهی می‌شود در اسونسکا مورگون پوستن کار می‌کنم، هفته‌ی آخرم است.»

«چند سالت است؟»

«بیست و هفت.»

«معذرت می‌خواهم وسط دعوای من و هولم قرار گرفتی. در مورد این مطلب بگو.»

«امروز صبح خبری را دریافت کردم و پیش هولم رفتم. او هم گفت قضیه را دنبال کنم.»

«خوب. درباره‌ی تحقیقات پلیس و احتمال دست داشتن لیزبت سالاندر در فروش استروئیدهای تقویتی. این ماجرا با مقاله‌ی دیروز در مورد سودرتلیه و داستان

استروئیدها ارتباطی دارد؟»

«تا جایی که می‌دانم نه، اما شاید این‌طور باشد. قضیه‌ی استروئیدها مربوط به ارتباط سالاندر با مشت‌زن‌هاست. پائولو روبرتو و رفقایش.»

«پائولو روبرتو از استروئید استفاده می‌کند؟»

«چی؟ البته نه. بیش‌تر درباره‌ی کل دنیای مشت‌زنی است. سالاندر در یک سالن ورزشی در سودر تمرین می‌کرده، اما این حرف‌ها را پلیس زده، نه من. انگار می‌گویند احتمالاً او در فروش استروئید دست دارد.»

«پس این داستان اصلاً محتوای واقعی ندارد. یعنی فقط یک شایعه؟»

«این که پلیس در حال بررسی این احتمال است شایعه نیست. چه درست باشد چه نه. فعلاً نظر خاصی ندارم.»

«خیلی خوب، یوهانس. می‌خواهم بدانی حرف‌هایی که حالا می‌زنم ربطی به برخوردم با هولم ندارد. به نظرم خبرنگار فوق‌العاده‌ای هستی. خوب می‌نویسی و دنبال جزییات می‌گردی. خلاصه‌این که داستانت خوب بود، اما نمی‌توانم آن را باور کنم.»

«اطمینان می‌دهم کاملاً درست است.»

«و باید توضیح بدهم در مقاله‌ات یک نقص اساسی وجود دارد. اطلاعاتت را از کجا به دست آوردی؟»

«از یک منبع در پلیس.»

«چه کسی؟»

فریسک تأمل کرد. پاسخش غیرارادی بود. مثل همه‌ی روزنامه‌نگاران دنیا دوست نداشت اسم منبعش را ذکر کند. از طرف دیگر، برگر سردبیر بود و از معدود افردای که می‌توانست آن اطلاعات را از او بخواهد.

«افسری به اسم فیست در بخش جرایم خشن.»

«او به تو زنگ زد یا برعکس.»

«او.»

«فکر می‌کنی چرا با تو تماس گرفته باشد؟»

«وقتی در تعقیب سالاندر بودند، دو سه باری با او مصاحبه کردم. من را می‌شناخت.»

«و می‌داند بیست و هفت ساله هستی و کارمند موقتی و برای انتشار آن‌چه دادستان می‌خواهد به دردش می‌خوری.»

«البته. همه‌ی این‌ها را می‌فهمم، اما یکی از افراد گروه تجسسِ پلیس اطلاعاتی را در اختیارم گذاشت و من هم رفتم و با فیست قهوه خوردم و او این حرف‌ها را زد. عین گفته‌های خودش است. باید چه‌کار می‌کردم؟»

«مطمئنم دقیقاً حرف‌های او را بازگو کرده‌ای. باید اطلاعاتت را پیش هولم می‌بردی و او هم می‌آمد پیش من و وضعیت را شرح می‌داد و با هم تصمیم می‌گرفتیم چه

کنیم.»

«می‌فهمم. اما...»

«مطالب را پیش هولم گذاشتی. کار درستی بود، اما بیا به مقاله‌ات موشکافانه‌تر نگاه کنیم. اول از همه، چرا فیست باید بخواهد این اطلاعات را فاش کند؟»

فریسک شانه‌اش را بالا انداخت.

«این کار یعنی نمی‌دانی یا برایت مهم نیست؟»

«نمی‌دانم.»

«اگر بگویم این داستان غیرواقعی است و سالاندر هیچ ارتباطی با استروئیدهای تقویتی ندارد چه می‌گویی؟»

«نمی‌توانم دروغ بودنش را ثابت کنم.»

«در واقع نه، اما به نظرت باید داستانی را که ممکن است دروغ باشد چاپ کنیم فقط چون دلیلی برای دروغ بودن آن نداریم.»

«نه، باید حس مسئولیت‌پذیری روزنامه‌نگاری داشته باشیم، اما یک جورهایی دو دوزه بازی است. وقتی منبعی می‌آید و ادعای مشخصی می‌کند، نمی‌شود مطلبش را چاپ نکرد.»

«می‌توانیم از خودمان بپرسیم چرا می‌خواهد اطلاعاتش را فاش کند. بگذار توضیح دهم چرا دستور دادم اخبار مربوط به سالاندر از زیر دست من رد شود. درباره‌ی آن ماجرا اطلاعاتی دارم که هیچ فرد دیگری در اسونسکا مورگون پوستن ندارد. بخش حقوقی مطلع شده که نمی‌توانم چیزی را در اختیار این روزنامه قرار دهم. میله نیوم می‌خواهد مطالبی را در آن زمینه منتشر کند و طبق قراردادم نباید حرفی به اسونسکا مورگون پوستن بزنم، گرچه در این‌جا مشغول هستم. وقتی سردبیر میله نیوم بودم در جریان آن اخبار قرار گرفتم و حالا بین وفاداری به هر دو طرف مانده‌ام. منظورم را می‌فهمی؟»

«بله.»

«با توجه به آن‌چه می‌دانم با اطمینان می‌گویم این داستان دروغ است و هدفی جز آسیب زدن به وجهه‌ی سالاندر قبل از جلسه‌ی محاکمه ندارد.»

«فکر نمی‌کنم با وجود اخباری که در موردش پخش شده بشود بیش‌تر به او آسیب زد.»

«اخباری عمدتاً بر پایه‌ی دروغ و تحریف واقعیت. هانس فیست ادعا می‌کند سالاندر فردی دشمن‌پندار و شیطان‌پرست و یک دگرآزار است. و رسانه‌ها تبلیغاتش را پخش کرده‌اند فقط چون به نظرشان او منبع مهمی می‌آید و همیشه نوشتن درباره‌ی دگرآزاری جذاب است. حالا می‌خواهد از یک زوایه‌ی دیگر وارد شود و با استفاده از اسونسکا مورگون پوستن به وجهه‌ی آن دختر در افکار عمومی آسیب بزند. متأسفم، اما تا وقتی من مسئول این روزنامه هستم چنین اتفاقی نمی‌افتد.»

«می‌فهمم.»

«واقعاً؟ خوب. پس می‌توانم تمام حرف‌هایم را در یک جمله خلاصه کنم. یک روزنامه‌نگار هستی و از وظایف کاری‌ات پرسش و موشکافی دقیق است، هیچ وقت نباید ادعاهای دیگران را بدون بررسی نقادانه بازگو کنی، هر قدر هم منبع خبر فرد مهمی در دستگاه‌های دولتی باشد. هرگز این موضوع را فراموش نکن. نویسنده‌ی خیلی خوبی هستی، اما اگر شرح وظایفت را فراموش کنی، استعدادت کاملاً بی‌ارزش است.»

«بله.»

«نمی‌خواهم این داستان را منتشر کنم.»

«متوجه می‌شوم.»

«نه این که به تو اعتماد نداشته باشم.»

«ممنون.»

«می‌خواهم سر کارت برگردی و پیشنهاد جدیدی برایت دارم.»

«خیلی خوب.»

«همه چیز مربوط به قراردادم با میله نیوم می‌شود. اجازه ندارم آن‌چه را درباره‌ی ماجرای سالاندر می‌دانم فاش کنم. در عین حال، سردبیر روزنامه‌ای هستم که در خطر لغزش است چون اتاق خبرش اطلاعات من را ندارد. نباید بگذاریم این اتفاق بیفتد. موقعیت خاصی است و فقط در قضیه‌ی سالاندر پیش می‌آید. بنابراین تصمیم گرفته‌ام یکی از خبرنگارها را انتخاب و در جهت درست هدایت کنم تا وقتی میله نیوم منتشر می‌شود گند داستان‌های ما درنیاید.»

«و به نظرت چیز قابل توجهی درباره‌ی سالاندر چاپ می‌کنند؟»

«فکر کنم، یعنی تا جایی که می‌دانم. خبر دست اولی دارند که تمام ماجرای سالاندر را زیر و رو می‌کند و این که نمی‌توانم همه چیز را علنی کنم دیوانه‌ام کرده.»

«می‌گویی مقاله‌ام را رد می‌کنی چون مطالبش به نظرت درست نیست. یعنی چیزی هست که همه‌ی خبرنگارها از آن غافل‌اند.»

«دقیقاً.»

«ببخشید، اما باورش سخت است که همه‌ی رسانه‌های سوئد به یک شکل فریب خورده باشند...»

«سالاندر هدف دیوانگی رسانه‌ها قرار گرفته، انگار قواعد معمول دیگر کاربردی ندارد و هر چرندی که دست‌شان بیاید منتشر می‌کنند.»

«یعنی می‌گویی او دقیقاً آن کسی نیست که به نظر می‌رسد.»

«به این فکر کن که شاید از این اتهام‌ها مبرا باشد، این که تصویر رسانه‌ها از او بی‌معناست و دست‌هایی پشت پرده است که حتی فکرش را هم نمی‌کنی.»

«حقیقت دارد؟»

برگر سرش را تکان داد.

«پس مطلبی که به تازگی ارائه کردم بخشی از مبارزه علیه اوست.»

«دقیقاً.»

فریسک سرش را خاراند. برگر منتظر ماند تا فکر کردن او تمام شود.

«می‌خواهی چه کنم؟»

«برو سر میزت و ماجرای دیگری را شروع کن. در مورد آن موضوع نگران نباش، شاید بتوانیم قبل از جلسه‌ی محاکمه یک مقاله‌ی درست و حسابی درباره‌ی صحت ادعاها علیه سالاندر چاپ کنیم. برای شروع، تکه‌های روزنامه‌های مختلف درباره‌ی او را با دقت بخوان، همه چیز را فهرست کن و تمام ادعاها را یکی یکی بررسی کن.»

«خیلی خوب.»

«مثل یک خبرنگار فکر کن. ببین چه کسی این مطالب را پخش می‌کند، اصلاً چرا منتشر می‌شود. از خودت بپرس این کار به نفع چه‌کسی است.»

«اما وقتی محاکمه شروع شود، احتمالاً دیگر در مورگون پوستن نیستم. این هفته‌ی آخرم است.»

برگر از داخل کشوی میز یک پوشه‌ی پلاستیکی درآورد و ورق کاغذی را جلو فریسک گذاشت.

«قراردادت را سه ماه دیگر تمدید کردم. این هفته کارهای عادی‌ات در این‌جا تمام می‌شود و دوشنبه باید گزارش بدهی.»

«ممنون.»

«یعنی، اگر بخواهی کار در مورگون پوستن را ادامه بدهی.»

«البته می‌خواهم.»

«با تو قرارداد بسته می‌شود تا خارج از کارهای نگارشی معمول تحقیقاتی را انجام بدهی. مستقیماً به من گزارش می‌دهی. خبرنگار ویژه‌ی پوشش اخبار محاکمه‌ی سالاندر می‌شوی.»

«دبیر خبر حتماً چیزی می‌گوید...»

«نگران هولم نباش. با رئیس بخش حقوقی صحبت کردم و ترتیبی دادم بحثی در میان نباشد، اما قرار شد پشت پرده کار کنی و دیگر گزارش ننویسی. خوب است؟»

«فوق‌العاده می‌شود.»

«خوب. پس حرفی نیست. دوشنبه می‌بینمت.»

وقتی برگر برای فریسک دست تکان داد، هولم را دید که از سمت دیگر تحریریه به او نگاه می‌کرد. هولم سرش را پایین انداخت و وانمود کرد به او نگاه نمی‌کرده است.

فصل یازدهم

جمعه، سیزدهم مه

شنبه، چهاردهم مه

جمعه صبح زود که بلومکویست از ساختمان میله نیوم به سمت آپارتمان سابق سالاندر در لونداگاتان می‌رفت مطمئن شد کسی در تعقیبش نباشد. باید می‌رفت سراغ ادریس قیدی در گوتنبرگ، اما نمی‌دانست چه‌طور به آن جا برود بدون این که از خودش ردی به جا بگذارد یا کسی او را ببیند. تصمیم گرفت با قطار نرود. نمی‌خواست از کارت اعتباری استفاده کند. معمولاً ماشین برگر را قرض می‌گرفت، اما دیگر نمی‌شد. به این فکر افتاد از کورتز یا فرد دیگری بخواهد برایش ماشین اجاره کند، اما آن کار هم رد به جا می‌گذاشت.

عاقبت به راه‌حل مشخصی رسید. کلید هوندای قرمز سالاندر را که از ماه مارس جلو مجتمع آپارتمانی‌اش پارک بود داشت. صندلی ماشین را تنظیم کرد و نگاهی به عقربه‌ی بنزین انداخت: باک نیمه پر بود. دنده‌عقب گرفت و از لیلیه هولمزبرون(۲۶۷) گذشت و به سمت بزرگراه 4E رفت.

ساعت ۲:۵۰ هوندا را در یک خیابان فرعی آن طرف‌تر از اونین پارک کرد. در اولین کافه‌ای که به چشمش خورد ناهار دیروقتی خورد. ساعت ۴:۱۰ سوار اتوبوس برقی آنگِرید شد و در وسط شهر پیاده شد. بیست دقیقه‌ای طول کشید تا نشانی ادریس قیدی را پیدا کند. به قرارش ده دقیقه دیر رسید.

قیدی در را باز کرد و با بلومکویست دست داد و او را به یک اتاق نشیمن ساده دعوت کرد. لنگ می‌زد. از میکائیل خواست کنار کمد آینه‌داری که رویش پر بود از عکس‌های قاب شده بنشیند. بلومکویست با دقت به عکس‌ها نگاه کرد.

«افراد خانواده‌ام هستند.»

قیدی لهجه‌ی غلیظی داشت. بلومکویست شک داشت او بتواند در آزمون زبانی که حزب مردم سوئد پیشنهاد کرده بود قبول شود.

«برادرهایت هستند؟»

«در دهه‌ی هشتاد صدام دو برادرم را که عکس‌شان در سمت چپ است به قتل رساند. وسطی پدرم است. دوتا ازعموهایم در دهه‌ی نود به دست صدام حسین کشته شدند. مادرم در سال ۲۰۰۰ از دنیا رفت. هر سه خواهرهم هنوز زنده‌اند. دوتا از آن‌ها در سوریه زندگی می‌کنند و خواهر کوچکم ساکن مادرید است.»

قیدی قهوه‌ی ترک ریخت.

«کردو باکسی سلام رساند.»

«گفت می‌خواهی برایت کاری انجام دهم، اما نگفت چه. همین حالا باید بگویم اگر غیرقانونی باشد، انجامش نمی‌دهم. نمی‌خواهم درگیر دردسر شوم.»

«هیچ چیز غیرقانونی در کار نیست، اما درخواستم غیرعادی است. دو هفته‌ای طول می‌کشد. باید هر روز انجام شود، فقط یک دقیقه وقت می‌گیرد. حاضرم هزار کرون در هفته بابت آن به تو بدهم و این موضوع را به مقامات مالیاتی گزارش نمی‌کنم.»

«خیلی خوب. باید چه کار کنم؟»

«اگر درست فهمیده باشم، یکی از کارهایت در بیمارستان سالگرینسکا، یعنی شش روز در هفته، نظافت سالن C۱۱ است. همان بخش مراقبت‌های ویژه.»

قیدی سرش را تکان داد.

بلومکویست به جلو خم شد و برنامه‌اش را توضیح داد.

دادستان اکستروم سر تا پای ملاقات کننده‌اش را برانداز کرد. سومین بار بود سربازرس نیستروم را می‌دید. دور تا دور صورت چروک افتاده‌ی او را موهای جوگندمی گرفته بود. اولین بار بعد از قتل کارل اکسل بودین به دیدن اکستروم آمد و کارت شناسایی‌اش را درآورد و گفت در پلیس امنیت کار می‌کند. مدت زیادی آرام با هم حرف زدند.

نیستروم گفت: «مهم است به این موضوع توجه کنید: به هیچ عنوان نمی‌خواهم روی عملکرد شما یا کارهای مورد نظرتان اعمال نفوذ کنم. هم‌چنین تأکید می‌کنم در هیچ شرایطی نباید اطلاعاتی را که در اختیارتان می‌گذارم علنی کنید.»

«می‌فهمم.»

واقعیتش را بخواهید، اکستروم خیلی هم متوجه نمی‌شد، اما اصلاً دوست نداشت با سؤال پرسیدن خودش را ابله جلوه دهد. می‌دانست پرونده‌ی مرگ بودین/ زالاچنکو باید در نهایت احتیاط مورد بررسی قرار بگیرد و این که ملاقات نیستروم غیررسمی است، گرچه مقامات رده بالای پلیس امنیت آن را تأیید کرده بودند.

نیستروم در جلسه‌ی اول ملاقات‌شان گفته بود: «مسئله‌ی مرگ و زندگی است. از نظر پلیس امنیت هر چیزی که به پرونده‌ی زالاچنکو مربوط می‌شود باید کاملاً سری بماند. می‌توانم به شما بگویم او یک پناهنده‌ی سیاسی است، مأمور سابق اداره‌ی اطلاعات ارتش شوروی و یکی از بازیگران اصلی ماجرای تهاجم روسیه علیه اروپای غربی در دهه‌ی هفتاد.»

«همان چیزی که بلومکویست در میله نیوم ادعا می‌کند.»

«و در این مورد کاملاً درست می‌گوید. به‌طور تصادفی در جریان یکی از سری‌ترین عملیات‌های وزارت دفاع سوئد قرار گرفته.»

«می‌خواهد اطلاعاتش را منتشر کند.»

«البته. نماینده‌ی رسانه‌هاست، با همه‌ی مزایا و معایب آن‌ها. در یک کشور مردم‌سالار زندگی می‌کنیم و طبیعتاً نمی‌شود بر مطالب رسانه‌ها اعمال نفوذ کرد، اما او فقط در

جریان بخشی از حقایق پرونده‌ی زالاچنکو قرار دارد و بیش‌تر دانسته‌هایش در واقع درست نیست.»

«بله.»

«درک نمی‌کند اگر واقعیت ماجرای زالاچنکو علنی شود، روس‌ها به سرعت خبرچین‌ها و منابع خبری ما در روسیه را شناسایی می‌کنند و کسانی که جان‌شان را برای مردم‌سالاری به خطر انداخته‌اند در خطر مرگ قرار می‌گیرند.»

«اما مگر در حال حاضر در روسیه مردم‌سالاری حاکم نیست؟ یعنی اگر این قضیه در روزهای کمونیستی...»

«توهم است. مسئله افرادی هستند که قبلاً در جماهیر شوروی جاسوسی می‌کرده‌اند. هیچ حکومتی در دنیا این موضوع را تحمل نمی‌کند، حتی اگر سال‌ها پیش اتفاق افتاده باشد. برخی از این منابع خبری هنوز فعال‌اند.»

جاسوس‌هایی که نیستروم از آن‌ها حرف می‌زد اصلاً وجود نداشتند، اما اکستروم نباید از این موضوع باخبر می‌شد. باید حرف‌های نیستروم را می‌پذیرفت و احساس می‌کرد آدم مهمی است که اطلاعاتی چنان محرمانه را در اختیارش می‌گذارند، آن هم به‌طور خصوصی. برای اکستروم تعجب‌آور بود پلیس امنیت سوئد چه‌طور توانسته تا آن حد درون نیروهای نظامی روسیه نفوذ کند، اما خوب می‌دانست مطلقاً نباید چیزی بپرسد.

نیستروم گفت: «وقتی مأمور برقراری ارتباط با شما شدم، سوابق‌تان را کاملاً بررسی کردم.»

اولین قدم در فریب هر شخص پیدا کردن نقاط ضعف اوست. نقطه‌ضعف دادستان اکستروم خود بزرگ بینی‌اش بود. دوست داشت از او تعریف کنند. باید فکر می‌کرد مخصوصاً انتخاب شده است.

«برای ما ثابت شده در اداره‌ی پلیس و البته در محافل دولتی برای شما احترام زیادی قایل هستند.»

اکستروم خیلی خوشش آمده بود. پس مورد اعتماد افراد ناشناسی در محافل دولتی است و اگر کارش را خوب انجام دهد، می‌تواند به قدردانی آن‌ها چشم امید داشته باشد.

«به زبان ساده، مأموریت من فراهم آوردن اطلاعات مورد نیاز شماست، البته در کمال احتیاط. باید بدانید این قضیه به شکل غیرمنتظره‌ای پیچیده شده. شما مسئول انجام تحقیقات اولیه هستید و هیچ فردی در دولت یا پلیس امنیت یا هیچ جای دیگری نمی‌تواند در بررسی‌های شما دخالت کند. کارتان روشن کردن حقیقت است و به دادگاه کشاندن تمام طرف‌های گناهکار، یکی از حیاتی‌ترین کارکردهای یک حکومت مردم‌سالار.»

اکستروم سرش را تکان داد.

«اگر تمام حقایق درباره‌ی زالاچنکو فاش شود، وقوع یک فاجعه‌ی ملی اجتناب‌ناپذیر است.»

«خوب، دقیقاً هدف شما از این ملاقات چیست؟»

«اول می‌خواهم شما را از ماهیت حساس شرایط کنونی آگاه کنم. فکر نمی‌کنم از پایان جنگ جهانی دوم سوئد در چنین موقعیت خطرناکی قرار گرفته باشد. می‌شود گفت سرنوشت کشور تا حد زیادی در دست شماست.»

«رئیس‌تان چه کسی است؟»

«متأسفم، نمی‌توانم اسم کسانی را که روی این پرونده کار می‌کنند ذکر کنم. بگذارید فقط بگویم از بالاترین مقامات کشور دستور می‌گیرم.»

خدای من. از مقامات دولتی دستور می‌گیرد، اما اگر اسم‌شان را بگوید یک توفان سیاسی به راه می‌افتد.

نیستروم متوجه شد اکستروم به دام افتاده است.

«اما می‌توانم اطلاعات لازم را در اختیارتان بگذارم. اجازه دارم بنا به تشخیص خودم محرمانه‌ترین موضوعات کشور را به شما بگویم.»

«بله.»

«یعنی اگر سؤالی داشته باشید، در هر موردی، باید از من بپرسید. نباید با فرد دیگری در پلیس امنیت حرف بزنید. فقط با من تماس بگیرید. مأموریتم راهنمایی شما در این موقعیت دشوار است. اگر احتمالاً بین تمایلات مختلف تضادی پیش بیاید، با کمک هم راه‌حلی پیدا می‌کنیم.»

«می‌فهمم. در این صورت باید از شما و همکاران‌تان سپاسگزار باشم که من را در حل مسائل یاری می‌کنید.»

«می‌خواهیم روال قانونی مسیر خودش را طی کند، گرچه موقعیت کنونی بسیار دشوار است.»

«خوب، اطمینان می‌دهم با بیش‌ترین احتیاط ممکن پیش خواهم رفت. از این‌ها گذشته، اولین دفعه نیست با اطلاعات کاملاً سری سر و کار دارم.»

«نه، کاملاً از این موضوع مطلع هستیم.»

اکستروم چند سؤال داشت و نیستروم در نهایت دقت آن‌ها را یادداشت کرد و به بهترین شکل ممکن پاسخ داد. دادستان در جریان آن جلسه پاسخِ خیلی از سؤالات قبلی‌اش را هم گرفت. در میان آن‌ها، و از همه مهم‌تر، این بود: حقیقت در مورد گزارش سال ۱۹۹۱ بیورک چیست؟

نیستروم قیافه‌ی نگرانی به خود گرفت، «این موضوع بسیار جدی است. بعد از پیدا شدن آن گزارش، یک گروه تحقیق تشکیل دادیم که تقریباً بیست و چهار ساعته کار می‌کند تا ما را در جریان جزییات قرار دهد. دیگر به جایی رسیده‌ایم که می‌شود نتیجه‌گیری کرد. البته نتایج به دست آمده خیلی خوشایند نیست.»

«می‌توانم فکرش را کنم. در گزارش ادعا شده پلیس امنیت و پیتر تلوبوریانِ روان‌پزشک کاری کرده‌اند که لیزبت سالاندر در بیمارستان روانی بستری شود.»

نیستروم لبخند نصفه نیمه‌ای زد، «ای کاش این‌طور بود.»

«متوجه نمی‌شوم.»

«اگر آن‌طور باشد، موضوع ساده است. در آن صورت جرمی اتفاق افتاده و می‌شود کیفرخواست تنظیم کرد، اما آن گزارش با نسخه‌ی ما در بایگانی پلیس امنیت یکی نیست.» نیستروم پوشه‌ی آبی رنگی را درآورد و آن را باز کرد. «این گزارش اصلی گانر بیورک در سال ۱۹۹۱ است و این هم اسناد اصلی مکاتبات او و تلوبوریان. نسخه‌ها یکی نیستند.»

«لطفاً توضیح بدهید.»

«اتفاق هولناکی افتاده و بیورک احتمالاً به دلیل افشای کارهای غیراخلاقی‌اش خودش را دار زده. مجله‌ی بلومکویست می‌خواسته همه چیز را درباره‌ی او برملا کند. این موضوع آن‌چنان ناامیدش می‌کند که جان خودش را می‌گیرد.»

«خوب...»

«گزارش اصلی شرح تلاش لیزبت سالاندر برای کشتن پدرش الکساندر زالاچنکو با کوکتل مولوتف است. سی صفحه‌ی اول گزارش بلومکویست و نسخه‌ی اصلی تفاوتی ندارد، البته صادقانه بگویم در این صفحات چیز قابل توجهی ذکر نشده. مغایرت آن‌ها در صفحه‌ی سی و سه است، جایی که بیورک نتیجه‌گیری می‌کند و چند توصیه دارد.»

«چه مغایرتی؟»

«بیورک در گزارش اصلی پنج توصیه‌ی موجه را ارائه می‌کند، درباره‌ی کم اهمیت جلوه دادن قضیه‌ی زالاچنکو در رسانه‌ها و چند موضوع دیگر. پیشنهاد می‌کند مراقبت‌های توانبخشی از او در خارج از کشور صورت بگیرد، می‌دانید که شدیداً دچار سوختگی شده بود، و از این جور چیزها. هم‌چنین می‌خواهد سالاندر تحت بهترین مراقبت‌های روانی ممکن قرار بگیرد.»

«خوب...»

«مشکل این‌جاست که بعضی از جمله‌ها با ظرافت دستکاری شده‌اند. در صفحه‌ی سی و چهار بندی هست که در آن بیورک پیشنهاد می‌کند به سالاندر برچسب روان‌پریش بودن بزنند تا اگر درباره‌ی زالاچنکو چیزی بگوید کسی حرفش را باور نکند.»

«و این پیشنهاد در گزارش اصلی نیست.»

«دقیقاً. در نسخه‌ی اصلی هرگز چنین چیزی نیامده. به هر حال، این کار خلاف قانون است. بیورک توصیه کرده سالاندر تحت مراقبت‌های لازم قرار بگیرد. در نسخه‌ی بلومکویست، پیشنهاد او طوری بیان شده که به نظر یک توطئه می‌آید.»

«می‌توانم گزارش اصلی را بخوانم؟»

«بفرمایید، اما هنگام رفتن باید آن را با خودم ببرم. قبل از خواندن گزارش، نظرتان را به ضمیمه‌ی آن که شامل مکاتبات بعدی بیورک و تلوبوریان می‌شود جلب می‌کنم. تقریباً هیچ کدام از آن صحبت‌ها حقیقت ندارد. این‌جا دیگر صحبت از دستکاری‌های نامحسوس نیست، حرف از جعل واضح و آشکار است.»

«جعل؟»

«فکر می‌کنم این تنها توصیف مناسب باشد. طبق گزارش اصلی، دادگاه ایالتی پیتر تلوبوریان را مأمور می‌کند لیزبت سالاندر را مورد معاینه‌ی روانی قرار دهد. موضوع عادی نبوده. سالاندرِ دوازده ساله می‌خواسته پدرش را به قتل برساند. اگر آن حادثه‌ی تکان‌دهنده منجر به انجام یک گزارش روان‌پزشکی نمی‌شد، واقعاً جای تعجب داشت.»

«بله.»

«فکر می‌کنم اگر شما در آن زمان دادستان بودید، تأکید می‌کردید هم تحقیقات اجتماعی انجام شود و هم بررسی‌های روانی.»

«البته.»

«تلوبوریان همان موقع هم یک روان‌پزشک کودکان مورد احترام بود و در پزشکی قانونی هم کار می‌کرد. مأمور شد بررسی‌های معمول را انجام دهد و عاقبت به نتیجه رسید دخترک از لحاظ روانی بیمار است. نمی‌خواهم از واژه‌های تخصصی آن‌ها استفاده کنم.»

«نه، نه...»

«تلوبوریان این موضوع را در گزارشی برای بیورک نوشت و آن را در اختیار دادگاه ایالتی گذاشتند. دادگاه تصمیم گرفت سالاندر را در بیمارستان روانی سنت استفان بستری کند. در نسخه‌ی بلومکویست خبری از تحقیقات تلوبوریان نیست و درعوض مکاتبه‌هایی آمده که در آن بیورک دستور می‌دهد یک معاینه‌ی روانی جعلی نوشته شود.»

«و می‌گویید این موضوع دروغ‌پردازی است، یعنی جعل؟»

«شک نداریم.»

«اما چه کسی از این قضیه نفع می‌برد؟»

نیستروم گزارش را روی میز گذاشت و سگرمه‌هایش را درهم کرد. «کم کم به اصل موضوع می‌رسید.»

«و جواب آن...»

«نمی‌دانیم. گروه بررسی‌های ویژه‌ی ما سخت دنبال پاسخ این سؤال می‌گردد.»

«ممکن است بلومکویست بخشی از آن را از خودش درآورده باشد؟»

نیستروم خندید. «در ابتدا همین فکر را می‌کردیم، اما به نظر نمی‌آید این‌طور باشد. فکر می‌کنیم جعل گزارش خیلی وقت پیش صورت گرفته باشد، احتمالاً تقریباً هم‌زمان با نگارش نسخه‌ی اصلی. و این موضوع ما را به چند نتیجه‌ی ناخوشایند می‌رساند. این

تقلب کار فردی کاملاً مطلع بوده که به ماشین تحریر بیورک دسترسی داشته.»

«یعنی...»

«نمی‌دانیم گزارش را در خانه‌اش نوشته بوده یا در دفتر کارش یا جای دیگری. دو احتمال به ذهن‌مان می‌رسد. جاعل یا در پزشکی قانونی کار می‌کرده یا در بیمارستان روان‌پزشکی و به هر دلیلی می‌خواسته تلوبوریان را درگیر یک رسوایی کند. شاید هم فردی درون پلیس امنیت بوده و انگیزه‌ی کاملاً متفاوتی داشته.»

«احتمالاً به چه دلیلی این کار را کرده‌اند؟»

«قضیه مربوط به سال ۱۹۹۱ می‌شود. شاید داخل پلیس امنیت یک جاسوس روسی بوده که رد زالاچنکو را می‌زند. در حال بررسی پرونده‌های کارکنان قدیمی هستیم.»

«اما اگر اداره‌ی اطلاعات برون‌مرزی ارتش روسیه این موضوع را فهمیده بود، قضیه خیلی وقت پیش فاش می‌شد.»

«بله، اما به خاطر داشته باشید این ماجرا هم‌زمان با فروپاشی اتحاد جماهیر شوروی و انحلال اداره‌ی اطلاعات ارتش اتفاق افتاده. معلوم نیست چه پیش آمده. شاید یک عملیات برنامه‌ریزی شده بوده که ناتمام می‌ماند، اداره‌ی اطلاعات روسیه استاد جعل و دروغ‌پراکنی بود.»

«اما چرا باید چنین تقلبی کنند؟»

«هنوز نمی‌دانیم، اما به احتمال قوی می‌خواسته‌اند دولت سوئد را درگیر یک رسوایی کنند.»

اکستروم لب‌هایش را می‌جوید. «خوب، یعنی معاینه‌ی پزشکی سالاندر صحت دارد؟»

«اوه، بله. او به عبارتی یک دیوانه‌ی محض است. هیچ شکی در این نیست. بستری کردنش در بیمارستان روانی کاملاً درست بود.»

«دستشویی؟» اریکسون طوری حرف می‌زد که انگار کورتز سرکارش گذاشته بود.

کورتز تکرار کرد: «دستشویی.»

«می‌خواهی در مورد دستشویی مقاله بنویسی؟ در میله نیوم؟»

اریکسون نمی‌توانست جلو خنده‌اش را بگیرد. وقتی کورتز سلانه سلانه به جلسه‌ی جمعه آمد، هیجان از سر و رویش می‌بارید. انگار نمی‌توانست احساسش را پنهان کند و تمام نشانه‌های خبرنگاری که داستان خاصی در ذهن دارد در او دیده می‌شد.

«توضیح بده.»

کورتز گفت: «خیلی هم سخت نیست. بزرگ‌ترین صنعت سوئد، با اختلاف زیاد نسبت به صنایع دیگر، ساختمان سازی است. صنعتی که نمی‌شود از خارج وارد کرد، حتی اگر اسکانسکا(۲۶۸) در لندن دفتر بزند. هر طور شده خانه‌ها باید همین‌جا ساخته شوند.»

«اما این که چیز جدیدی نیست.»

«نه، اما وقتی صحبت از رقابت و کارآیی می‌شود، ساخت و ساز چندین سال نوری از بقیه‌ی صنایع سوئد جلوتر است. اگر ولوو(۲۶۹) مثل ساختمان سازی پیش رفته بود، احتمالاً قیمت جدیدترین مدلش به یک میلیون کرون می‌رسید، شاید هم دو میلیون. برای بیش‌تر صنایع کاهش قیمت‌ها همیشه یک مشکل بزرگ بوده. برای ساخت و ساز قضیه برعکس است. قیمت در هر مترمربع همین‌طور افزایش پیدا می‌کند و دولت با پول مالیات‌دهنده‌ها یارانه می‌دهد تا هزینه‌ها خیلی سنگین نشود.»

«مطلب خاصی در آن هست؟»

«صبر کن. ماجرا کمی پیچیده شد. فرض کن منحنی قیمت همبرگر از دهه‌ی هفتاد تغییری نکرده باشد، بنابراین قیمت یک همبرگر بزرگ مک دونالد ۱۵۰ کرون یا کمی بیش‌تر است. نمی‌خواهم حساب کنم با سیب زمینی سرخ کرده و کوکا چه‌قدر می‌شود، اما حقوق من در میله نیوم احتمالاً کفاف آن را نمی‌دهد. کدام یک از شما که دور این میز نشسته‌اید به مک دونالد می‌روید و ۱۵۰ کرون بابت یک همبرگر می‌دهید؟»

کسی چیزی نگفت.

«قابل فهم است، اما وقتی اِن سی سی(۲۷۰) در گوشاگایِ(۲۷۱) لیدینگو چند تکه آهن را منحصراً برای اجاره دادن به هم می‌زند، برای هر آپارتمان یک خوابه ۱۰،۰۰۰ تا ۱۲،۰۰۰ کرون در ماه می‌گیرد. کدام‌تان برای اجاره‌ی یک خانه این‌قدر پول می‌دهید؟»

نیلسون گفت: «من از عهده‌اش برنمی‌آیم.»

«نه، البته نه. در آپارتمانی یک خوابه نزدیک دانویک اِستال(۲۷۲) زندگی می‌کنی که پدرت بیست سال پیش برایت خریده و اگر آن را بفروشی، احتمالاً یک میلیون و نیم گیرت می‌آید، اما یک جوان بیست ساله که می‌خواهد از والدینش جدا شود باید چه کند؟ از عهده‌ی او هم برنمی‌آید. پس خانه‌ای را که یک یا چند دست گشته اجاره می‌کند یا با والدینش زندگی می‌کند تا بازنشسته شود.»

مالم گفت: «دستشویی کجا وارد ماجرا می‌شود؟»

«به آن هم می‌رسم. پرسش این‌جاست؛ چرا آپارتمان این‌قدر گران است؟ چون کسانی که ساختمان‌ها را در اختیار مردم می‌گذارند نمی‌دانند چه‌طور قیمت‌ها را تنظیم کنند. به بیان ساده‌تر، یک ساختمان‌ساز به اسکانسکا زنگ می‌زند و می‌گوید صد آپارتمان می‌خواهد و می‌پرسد قیمتش چه‌قدر می‌شود. اسکانسکا قیمت را حساب می‌کند و می‌گوید حدوداً ۵۰۰ میلیون کرون. یعنی اگر بخواهی در آن خانه‌ها زندگی کنی، باید فلان قدر به ازای هر مترمربع یا ۱۰،۰۰۰ کرون در ماه بدهی، اما برخلاف مثال مک دونالد واقعاً حق انتخابی در کار نیست، باید جایی زندگی کنی. پس مجبوری قیمت موجود را بپردازی.»

«عزیزم هنری، برو سر اصل مطلب.»

«اما اصل مطلب همین‌جاست. چرا زندگی در آن زباله‌دانی‌های گندِ هامربی هامنن(۲۷۳) باید ۱۰،۰۰۰ کرون دربیاید؟ چون پایین نگه‌داشتن قیمت‌ها اصلاً برای

شرکت‌های ساختمانی مهم نیست. هرچه باداباد، مشتری هزینه‌ها را می‌پردازد. یکی از گران‌ترین چیزها در ساخت و ساز مصالح است. عمده‌فروش‌ها مصالح را به هر قیمتی که خودشان می‌خواهند می‌فروشند و از آن جایی که خبری از رقابت واقعی نیست، قیمت خرده‌فروشی یک وان حمام در سوئد به ۵،۰۰۰ کرون هم می‌رسد. قیمت خرده‌فروشی همان وان از همان تولید کننده در آلمان معادل ۲،۰۰۰ کرون است. هیچ هزینه‌ی اضافی‌ای در کار نیست که بشود این تفاوت قیمت را توجیه کرد.»

افراد دور میز که دیگر حوصله‌شان سر رفته بود شروع کردند به غرغر.

«درباره‌ی این موضوع مطالب زیادی در گزارش هیئتِ برآورد هزینه‌های ساختمان سازی در دهه‌ی نود ذکر شده، اما از آن زمان اتفاقی نیفتاده. کسی درباره‌ی قیمت‌های نامعقول شرکت‌های ساختمانی با آن‌ها صحبت نمی‌کند. خریداران مشتاقانه هزینه‌ها را می‌پردازند و سرانجام بارِ قیمت‌ها بر دوش مستأجرها و مالیات‌دهنده‌هاست.»

«هنری، دستشویی؟»

«بعد از انتشار گزارش هیئتِ برآورد هزینه‌های ساختمانی اوضاع کمی در سطح محلی و عموماً خارج از استکهلم تغییر کرد. خریدارانی هستند که از قیمت بالای ساخت و ساز خسته شده‌اند. یکی از آن‌ها مثلاً شرکت ساختمانی کارلسکرونا هومز(۲۷۴) است که مصالح را خودش می‌خرد و خانه‌هایش را ارزان‌تر از هر شرکت دیگری می‌سازد. اسونسک هَندل(۲۷۵) هم وارد بازی شده. به نظرِ این شرکت‌ها قیمت مصالح مسخره است و بنابراین تلاش می‌کنند محصولاتی با کیفیت برابر را با قیمتی ارزان‌تر بخرند. سال گذشته همین موضوع باعث ایجاد اختلاف کوچکی در نمایشگاه صنعت ساختمان در آلوهوئه(۲۷۶) شد. اسونسک هندل یک نفر را از تایلند آورده بود که هر دستشویی را ۵۰۰ کرون می‌فروخت.»

«و چه شد؟»

«نزدیک‌ترین رقیبش یک شرکت عمده‌فروش سوئدی به اسم ویتاوارا بود که دستشویی‌های اصل سوئد را هر کدام ۱،۷۰۰ کرون می‌فروخت. مقامات شهریِ باهوش حالا سخت به فکر فرو رفته‌اند و مانده‌اند چرا باید ۱،۷۰۰ کرون بسلفند در حالی که می‌توانند همان دستشویی را با قیمت ۵۰۰ کرون از تایلند بخرند.»

کریم گفت: «شاید کیفیت ویتاوارا بهتر است.»

«نه. دقیقاً یکی هستند.»

مالم گفت: «تایلند. انگار قضیه‌ی کودکان کار و این چیزهاست که می‌تواند قیمت پایین‌تر را توجیه کند.»

کورتز گفت: «نه. مسئله‌ی کودکان کار بیش‌تر در صنایع نساجی و سوغات تایلند وجود دارد. و البته کودک آزاری. سازمان ملل حواسش به این موضوع هست و در مورد آن شرکت بررسی کردم. تولید کننده‌ی معتبری است. شرکتی بزرگ و جدید و

خوشنام که لوازم خانگی و کالاهای بهداشتی ساختمانی تولید می‌کند.»

«خیلی خوب... اما درباره‌ی کشوری حرف می‌زنیم که میزان دست‌مزد در آن خیلی پایین است. پس می‌خواهی خطر کنی و در مقاله‌ات پیشنهاد بدهی صنایع تایلند روی دست صنایع سوئد بلند شود. کارگران سوئدی را اخراج کنید و درِ کارخانه‌ها را ببندید و همه چیز را از تایلند بیاورید. اتحادیه‌ی کارگری اصلاً از چنین چیزی خوشش نمی‌آید.»

لبخند روی چهره‌ی کورتز نشست. به صندلی‌اش پشت داد، قیافه‌ی مسخره‌ای به خود گرفته بود و به نظر خیلی از کارش راضی می‌آمد.

«دوباره نه. حدس می‌زنی شرکت ویتاوارا دستشویی‌هایش را کجا می‌سازد و هر کدام را ۱،۷۰۰ کرون می‌فروشد؟»

هیچ کس حرفی نزد.

کورتز گفت: «ویتنام.»

اریکسون گفت: «حتماً شوخی می‌کنی.»

«ده سالی هست این کار را می‌کند. کارگران سوئدی از دهه‌ی نود از میدان رقابت خارج شده‌اند.»

«اَه.»

«اما مطلب اصلی این است: اگر دستشویی‌ها را مستقیماً از شرکت ویتنامی وارد کنید، قیمت هر کدام چیزی حدود ۳۹۰ کرون درمی‌آید. حدس بزن چه‌طور می‌شود تفاوت قیمت تایلند و ویتنام را توجیه کرد؟»

«نگو...»

«آره. ویتاوارا با شرکت دیگری به اسم فانگ سو(۲۷۷) قرارداد می‌بندد که نامش در فهرست شرکت‌های کودکان کار است، لااقل در جریان تحقیقات سال ۲۰۰۱ این‌طور بود. و بیش‌تر کارگرانش بزه‌کار هستند.»

اریکسون یک دفعه خندید. «عالی است. واقعاً معرکه بود. مطمئنم وقتی بزرگ شوی روزنامه‌نگار خوبی می‌شوی. چه‌قدر طول می‌کشد گزارش آن را آماده کنی؟»

«دو هفته. کلی معامله‌ی بین‌المللی هست که باید بررسی کنم. بعد یک شخصیت منفی برای داستان‌مان می‌خواهیم، باید ببینم صاحب ویتاوارا چه کسی است.»

«پس می‌توانیم در شماره‌ی ژوئن آن را چاپ کنیم؟»

«مشکلی نیست.»

بازرس بوبلانسکی همین‌طور به دادستان اکستروم گوش می‌کرد. ملاقات‌شان چهل دقیقه‌ای طول کشیده بود و خیلی دلش می‌خواست دستش را دراز کند و کتابِ قوانین پادشاهی سوئد را از لبه‌ی میز بردارد و در حلق دادستان فرو کند. نمی‌دانست اگر وسوسه‌اش را عملی کند چه می‌شود. حتماً آن اتفاق یکی از عناوین روزنامه‌های عصر می‌شود و بعد هم او را متهم به ضرب و جرح می‌کنند. فکر برداشتن کتاب را از ذهنش بیرون کرد. مهم‌ترین ویژگی انسان اجتماعی این است که نباید تسلیم چنان وسوسه‌هایی شود، هر قدر هم برخورد دشمنش خصمانه باشد. البته معمولاً وقتی کسی تسلیم آن افکار می‌شود، از بازرس بوبلانسکی می‌خواهند دخالت کند.

اکستروم گفت: «فکر کنم به توافق رسیدیم.»

بوبلانسکی بلند شد و گفت: «نه به توافق نرسیدیم، اما تو رئیس تحقیقات اولیه هستی.»

وقتی به سمت دفترش می‌رفت، زیر لب چیزهایی می‌گفت و در راه اندرسون و مودیگ را صدا زد. آن روز بعدازظهر فقط آن دو در دسترسش بودند، متأسفانه هوملبرگ ترجیح داده بود دو هفته‌ای مرخصی بگیرد.

بوبلانسکی گفت: «دفتر من. قهوه هم بیاورید.»

بعد از آمدن آن‌ها بوبلانسکی به یادداشت‌هایی که در جلسه‌اش با اکستروم برداشته بود نگاه کرد.

«در حال حاضر رئیس تحقیقات اولیه از طرح اتهام قتل علیه لیزبت سالاندر صرف‌نظر کرده. انجام تحقیقات در مورد او دیگر به ما ارتباطی ندارد.»

مودیگ گفت: «به هر حال این هم یک پیشرفت است.»

اندرسون طبق معمول حرفی نزد.

بوبلانسکی گفت: «خیلی مطمئن نیستم پیشرفت باشد و سالاندر هنوز در وقایع استالرهوملن و گوسبرگ مظنون است. دیگر کاری با آن تحقیقات نداریم. باید روی دستگیری نیدرمان و قبرهای جنگل نیکوارن تمرکز کنیم. از طرفی مشخص شده اکستروم می‌خواهد اتهاماتی را علیه سالاندر مطرح کند. پرونده را به استکهلم سپرده‌اند و بررسی‌های جدیدی آغاز شده.»

مودیگ گفت: «اوه، واقعاً؟»

بوبلانسکی گفت: «و فکر می‌کنید چه کسی قرار است مسئول تحقیقات سالاندر شود؟»

«می‌ترسم بدترین فرد ممکن باشد.»

«هانس فیست سرِ کارش برگشته و می‌خواهد به اکستروم کمک کند.»

«دیوانگی است. او اصلاً گزینه‌ی مناسبی برای تحقیق درباره‌ی سالاندر نیست.»

«می‌دانم، اما اکستروم استدلال قابل قبولی دارد. می‌گوید فیست مرخصی استعلاجی بوده و این پرونده برای شروع دوباره‌ی کارش بسیار ساده و عالی است.»

سکوت.

«جان کلام این که امروز بعدازظهر باید تمام اطلاعات‌مان درباره‌ی سالاندر را در اختیار فیست بگذاریم.»

«و ماجرای گانر بیورک و ساپو و گزارش سال۱۹۹۱...»

«قرار شد اکستروم و فیست به آن رسیدگی کنند.»

مودیگ گفت: «از این قضیه خوشم نمی‌آید.»

«من هم همین‌طور، اما اکستروم رئیس است و برخوردار از حمایت مقامات بالا. به هر حال هنوز باید دنبال قاتل بگردیم. کورت، اوضاع چه‌طور پیش می‌رود؟»

اندرسون سرش را تکان داد. «انگار زمین دهان باز کرده و نیدرمان را بلعیده. اعتراف می‌کنم در تمام سال‌هایی که در پلیس کار می‌کنم، چنین چیزی ندیده‌ام. کسی او را لو نداده و هیچ کدام از خبرچین‌ها او را نمی‌شناسند و نمی‌دانند احتمالاً کجاست.»

مودیگ گفت: «قضیه بودار است. نیدرمان به اتهام قتل یک افسر پلیس در گوسبرگ و ضرب و جرح یک پلیس دیگر و اقدام به قتل سالاندر و آدم‌ربایی و ضرب و جرح کمک دندانپزشکی به اسم آنیتا کسپرسون تحت تعقیب قرار دارد. البته، به علاوه‌ی قتل اسونسون و یوهانسون. در هر کدام از آن موارد مدارک محکمه‌پسندی علیه‌اش وجود دارد.»

«لااقل این کمی به ما کمک می‌کند. ماجرای خزانه‌دار باشگاه موتورسواری اسواولشو چه‌طور پیش می‌رود؟»

«ویکتور گورانسون و نامزدش لنا نیگرن(۲۷۸). مدارک پزشکی قانونی نشان می‌دهد نیدرمان با محل وقوع جرم مرتبط است. اثر انگشت و دی ان ای او روی بدن گورانسون وجود داشته. حتماً در حین کتک‌کاری انگشتانش حسابی خونین و مالین می‌شود.»

«خبر جدیدی از اسواولشو نیست؟»

«حالا که پلیس لوندین را بازداشت کرده و به اتهام ربودن مریام وو منتظر محاکمه است، نیمینن رئیس شده. می‌گویند به هر فردی که درباره‌ی محل اختفای نیدرمان اطلاعاتی در اختیارش بگذارد مژدگانی خیلی خوبی می‌دهد.»

«اگر تمام جماعت تبهکاران دنبالش می‌گردد، خیلی عجیب‌تر است که هنوز خبری از او نیست. ماشین گورانسون چه‌طور؟»

«ماشین کسپرسون را در خانه‌ی گورانسون پیدا کردیم. مطمئنیم نیدرمان آن جا ماشینش را عوض کرده، اما فعلاً هیچ ردی از آن نداریم.»

«پس باید از خودمان بپرسیم؛ یک، نیدرمان جایی در سوئد مخفی شده؟ دو، اگر این‌طور باشد، با چه کسی است؟ و سه، از کشور خارج شده یا نه؟ نظرتان چیست؟»

«مدرکی نداریم که نشان دهد کشور را ترک کرده، اما این کار منطقی به نظر می‌رسد.»

«ماشینش را کجا گذاشته؟»

مودیگ و اندرسون سرشان را تکان دادند. وقتی دنبال فرد خاصی می‌گشتند، در نود درصد موارد کارشان ساده بود. سعی می‌کردند پاسخ چند سؤال منطقی را پیدا کنند. دوستان فرد مورد نظر چه کسانی هستند؟ با چه افرادی در زندان بوده؟ با چه کسانی نشست و برخاست داشته؟ آخرین دفعه کجا از تلفن همراهش استفاده کرده؟ ماشینش کجاست؟

بعد از طی آن روند معمولاً فرد فراری پیدا می‌شد.

اما نیدرمان نه دوستی داشت و نه شماره‌ای که به اسمش ثبت شده باشد و هرگز به زندان نیفتاده بود.

گمان می‌کردند از ماشین گورانسون استفاده کند، بنابراین تمرکزشان را روی پیدا کردن آن گذاشته بودند. انتظار داشتند در عرض چند روز نشانی از آن بگیرند، شاید در پارکینگی در استکهلم، اما هنوز خبری نبود.

«اگر از کشور خارج شود، احتمالاً کجا می‌رود؟»

«نیدرمان شهروند آلمان است، پس به احتمال زیاد می‌رود آن جا.»

«به نظر نمی‌رسد با دوستانش در هامبورگ تماس گرفته باشد.»

اندرسون دستش را تکان داد. «اگر می‌خواست به آلمان برود، چرا به استکهلم آمده؟ باید به مالمو و به سمت پل و بعد به کپنهاگ می‌رفت یا سوار یکی از قایق‌ها می‌شد.»

«می‌دانم. بازرس ارلاندر در گوتنبرگ از همان روز اول روی آن مسیر تمرکز کرده. در مورد ماشین گورانسون به پلیس دانمارک اطلاع داده‌ایم و مطمئنیم نیدرمان سوار هیچ قایقی نشده.»

«اما می‌دانیم با ماشین به استکهلم و به باشگاه موتورسواری اسواولشو رفته و خزانه‌دار آن را به قتل رسانده و با مبلغ نامشخصی پول فرار کرده. قدم بعدش ممکن است چه باشد؟»

بوبلانسکی گفت: «باید از سوئد خارج شود. بهترین گزینه این است که با قایق از بالتیک عبور کند. گورانسون و دوستش اواخر شب نهم آوریل به قتل رسیده‌اند. احتمالاً صبح روز بعد از حادثه سوار قایق می‌شود. شانزده ساعت پس از قتلِ آن دو نفر از موضوع باخبر شدیم و بلافاصله دستور توقیف ماشین را صادر کردیم.»

مودیگ گفت: «اگر سوار قایق شده بود، باید ماشین را در یکی از بندرها می‌گذاشت.»

«فکر نمی‌کنید خبری از آن نیست چون نیدرمان از شمال و از مسیر هاپاراندا(۲۷۹) کشور را ترک کرده؟ راهش طولانی‌تر می‌شود و باید خلیج بوسنی را دور بزند، اما در عرض شانزده ساعت به فنلاند می‌رسد.»

«البته، اما باید بلافاصله ماشین را رها می‌کرد و تا حالا باید آن را پیدا می‌کردیم.»

کسی چیزی نگفت. سرانجام بوبلانسکی بلند شد و روی صندلی کنار پنجره نشست.

«احتمالاً جایی مخفی شده، در یک کلبه‌ی تابستانی یا...»

«فکر نمی‌کنم کلبه‌ی تابستانی باشد. این وقت سال تمام کلبه‌دارها از ملک‌شان بازدید می‌کنند.»

«و به جاهایی که با اسواولشو ارتباط دارند نمی‌رود. اصلاً دلش نمی‌خواهد با آن‌ها رو به رو شود.»

«جماعت تبهکاران را هم باید منتفی دانست.»

همه چیز حدس و گمان بود و مدرکی نداشتند.

وقتی کار اندرسون تمام شد و اداره را ترک کرد، مودیگ به دفتر بوبلانسکی برگشت و به چهارچوب در زد. بوبلانسکی با دست اشاره کرد برود داخل.

مودیگ گفت: «چند دقیقه وقت داری؟»

«مشکلی پیش آمده؟»

«سالاندر. از این قضیه‌ی اکستروم و فیست و یک محاکمه‌ی جدید خوشم نمی‌آید. گزارش بیورک را خوانده‌ای. من هم آن را مطالعه کرده‌ام. بستری کردن آن دختر در بیمارستان روانی در سال ۱۹۹۱غیرقانونی بود و اکستروم کاملاً از این موضوع خبر دارد. معلوم است چه خبر شده؟»

بوبلانسکی عینک مطالعه‌اش را درآورد و آن را در جیب پیراهنش گذاشت. «خبر ندارم.»

«اصلاً چیزی نمی‌دانی؟»

«اکستروم ادعا می‌کند گزارش بیورک و مکاتباتش با تلوبوریان را دستکاری کرده‌اند.»

«مزخرف است. اگر جعلی بود، وقتی بیورک را آوردیم این‌جا به ما می‌گفت.»

«می‌گوید بیورک حرفی نزده چون موضوع کاملاً سری است. من هم برای اقدام سریع در بازداشت او تنبیه شدم.»

«تردیدم در مورد اکستروم همین‌طور بیش‌تر و بیش‌تر می‌شود.»

«از همه طرف تحت فشار است.»

«بهانه‌ی خوبی نیست.»

«سونیا، تمام حقیقت را نمی‌دانیم. اکستروم می‌گوید مدارکی را دریافت کرده که نشان می‌دهد آن گزارش جعلی است و اصلاً چیزی با آن شماره‌ی ثبت وجود ندارد. می‌گوید خیلی ماهرانه دستکاری شده و به شکل زیرکانه‌ای واقعیت و خیال‌پردازی را با هم ترکیب کرده‌اند.»

مودیگ گفت: «کدام قسمتش واقعیت دارد و کدام خیال‌پردازی است. باید این را بدانیم.»

«چارچوب کلی آن خیلی مشکل ندارد. زالاچنکو پدر سالاندر است و یک آدم عوضی که همسرش را کتک می‌زده. زن بیچاره هرگز از او شکایت نمی‌کند و اذیت و آزارها

چندین سال ادامه می‌یابد. وقتی سالاندر تلاش می‌کند پدرش را به قتل برساند، به بیورک مأموریت می‌دهند اوضاع را بررسی کند. او هم با تلوبوریان مکاتبه می‌کند، اما آن گزارشی که دیدیم از قرار معلوم جعلی بوده. تلوبوریان معاینه‌های معمول را روی آن دختر انجام می‌دهد و به نتیجه می‌رسد او بیمار روانی است. بعد یک دادستان تصمیم می‌گیرد دیگر پرونده را پیگیری نکنند. سالاندر به مراقبت نیاز داشت و آن را در بیمارستان روانی سنت استفان دریافت می‌کرد.»

«اگر جعلی صورت گرفته، چه کسی و چرا آن کار را کرده؟»

بوبلانسکی شانه‌اش را بالا انداخت. «تا جایی که فهمیدم اکستروم می‌خواهد دوباره مجوز معاینه‌ی کامل سالاندر را صادر کند.»

«نمی‌توانم این را قبول کنم.»

«این ماجرا دیگر پرونده‌ی ما نیست.»

«و فیست جایگزین ما شد. یان، اگر این عوضی‌ها دوباره بخواهند گند بزنند به سالاندر، می‌روم سراغ رسانه‌ها.»

«نه سونیا. نمی‌روی. دیگر به آن گزارش دسترسی نداریم، پس نمی‌توانی ادعاهایت را ثابت کنی. می‌گویند دچار کج خیالی شده‌ای و بعد شغلت را از دست می‌دهی.»

مودیگ با صدایی آرام گفت: «هنوز آن را دارم. یک نسخه برای کورت گرفته بودم، اما فرصت نشد آن را به او بدهم تا این که دادستان کل همه‌ی نسخه‌ها را جمع کرد.»

«اگر مطالب آن را علنی کنی، اخراجت می‌کنند و به دلیل تخلف آشکار مجرم شناخته می‌شوی.»

مودیگ چیزی نگفت و چند لحظه‌ای نشست و به افسر ارشدش نگاه کرد.

«سونیا این کار را نکن. قول بده.»

«نه یان. نمی‌توانم قول بدهم. تمام قضیه بودار است.»

«بله، یک جای کار عیب دارد، اما نمی‌دانیم دشمن‌مان کیست و بنابراین فعلاً دست به کاری نمی‌زنی.»

مودیگ سرش را کج کرد. «اقدامی می‌کنی؟»

«در این مورد حرفی نمی‌زنم. به من اعتماد داشته باش. جمعه شب است. برو خانه و استراحت کن. فکر کن اصلاً صحبتی نشده.»

نیکلاس آدامسون(۲۸۰)، نگهبان اتاق سالاندر، برای امتحان سه هفته بعدش درس می‌خواند. ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر شنبه بود که صدای آرام فرچه‌های گردان ماشین کف‌ساب را شنید و مهاجر سبزه‌رو را دید که لنگ لنگان پیش می‌رفت. آن مرد همیشه مؤدبانه سرش را تکان می‌داد، اما وقتی آدامسون حرف بامزه‌ای می‌زد، اصلاً نمی‌خندید. نظافتچی مایع تمیز کننده را برداشت و کمی روی پیشخوان پذیرش پاشید و با دستمال آن جا را سابید. بعد با زمین‌شو گوشه‌های پذیرش را که فرچه‌های کف‌ساب به آن‌ها نمی‌رسید تمیز کرد. نگهبان دوباره مشغول خواندن کتابِ اقتصاد ملی شد.

ده دقیقه‌ای طول کشید نظافتچی به انتهای سالن و محل نشستن آدامسون برسد. سرشان را تکان دادند. نگهبان بلند شد تا مرد اطراف صندلی‌اش را تمیز کند، کاری که از زمان استقرار او انجام می‌داد. اسم مهاجر را یادش نمی‌آمد، یک اسم خارجی، اما نیازی به بررسی کارت شناسایی‌اش نبود. اول این که اجازه نداشت داخل اتاق زندانی را تمیز کند، نظافت آن جا کارِ دو زن بود که صبح‌ها می‌آمدند، و دوم چون به نظر آدم خطرناکی نمی‌رسید.

نظافتچی بعد از تمیز کردن راهرو درِ اتاق کناری سالاندر را باز کرد. آدامسون به او نگاه کرد، اما کارش طبق روال بود. وسایل نظافت را آن جا نگه می‌داشتند. پنج دقیقه‌ای طول کشید تا مرد سبزه‌رو سطلش را خالی کرد و فرچه‌ها را تمیز کرد و کیسه‌های مخصوص کاغذ باطله‌ها را داخل چرخ ریخت و آن را به داخل اتاقک هل داد.

قیدی حواسش به نگهبان داخل راهرو بود. مرد جوان و مو بوری که معمولاً دو سه روز در هفته پیدایش می‌شد و کتاب می‌خواند. نگهبان نیمه‌وقت و دانشجوی پاره‌وقت. خیلی حواسش به دور و برش نبود، مثل آجرهای دیوار.

خیلی دلش می‌خواست بداند اگر واقعاً کسی بخواهد وارد اتاق سالاندر شود، نگهبان چه واکنشی نشان می‌دهد.

و نمی‌دانست بلومکویست دنبال چه است. در روزنامه‌ها درباره‌ی روزنامه‌نگاری که رفتار عجیب و غریبی دارد خوانده بود. بلومکویست در مورد زنی حرف زد که در سالن C ۱۱ بستری است. فکر می‌کرد از او بخواهد مخفیانه چیزی برایش ببرد، اما به اتاق آن بیمار دسترسی نداشت و هرگز او را ندیده بود. انتظار قیدی هرچه بود، بلومکویست چیز دیگری می‌خواست.

کاری که قیدی باید انجام می‌داد اصلاً غیرقانونی نبود. از درزِ در به آدامسون نگاه کرد. هنوز مشغول خواندن کتابش بود.

نگاه انداخت ببیند فرد دیگری در راهرو هست یا نه. دستش را داخل روپوشش کرد و یک گوشی سونی اریکسون Z۶۰۰ را درآورد. در یک آگهی دیده بود قیمت آن حدوداً ۳۵۰۰ کرون است و تمام جدیدترین امکانات را دارد.

بعد از جیبش یک پیچ‌گوشتی بیرون آورد و روی پنجه ایستاد و پیچ‌های دور دریچه‌ی هواکش دیوار اتاق سالاندر را باز کرد. گوشی را تا جایی که می‌توانست به داخل سوراخ هل داد، طبق خواسته‌ی بلومکویست. بعد دوباره پیچ‌ها را بست.

آن کار چهل و پنج ثانیه طول کشید. روزهای بعد کم‌تر وقت خواهد گرفت. قرار شده بود گوشی را بردارد و باتری‌هایش را عوض کند و دوباره آن را داخل دریچه بگذارد. بعد باتری‌های استفاده شده را برمی‌دارد و شب آن‌ها را شارژ می‌کند.

این تمام آن‌چه بود که باید انجام می‌داد.

اما چنین کاری کمک زیادی به سالاندر نمی‌کند. روی طرف دیگر دیوار احتمالاً یک دریچه‌ی پیچ شده‌ی مشابه وجود دارد و او نمی‌تواند گوشی را بردارد، مگر این که پیچ‌گوشتی و نردبان داشته باشد.

بلومکویست گفته بود: «می‌دانم، اما لازم نیست به گوشی دسترسی داشته باشد.» قرار شده بود قیدی هر روز آن کار را تکرار کند تا وقتی بلومکویست بگوید دیگر نیازی نیست.

و برای انجام آن ۱۰۰۰ کرون در هفته دریافت می‌کرد. همه‌ی آن مبلغ مستقیم به جیبش می‌رفت و پس از اتمام کار می‌توانست گوشی را برای خودش بردارد.

به نظر قیدی آن خواسته‌ی بلومکویست عجیب و غریب بود و نمی‌فهمید دقیقاً او می‌خواهد چه کند. گذاشتن یک گوشی در دریچه‌ی هوا، داخل اتاق وسایل نظافت که درش قفل است، روشن اما در حالی که به ماهواره‌های مخابراتی وصل نیست، غیرعاقلانه به نظر می‌آمد و معلوم نبود چه فایده‌ای دارد. اگر او دنبال راهی برای برقراری ارتباط با بیمار می‌گردد، می‌تواند به یکی از پرستارها رشوه بدهد تا گوشی را قاچاقی برایش به داخل اتاق ببرد.

از طرف دیگر مخالفتی با انجام آن لطف برای بلومکویست نداشت. بهتر بود چیزی نپرسد.

یوناسون مرد کیف به دستی را دید که به درِ ورودی فرفورژه‌کاری شده‌ی مجتمع آپارتمانی‌اش در هاگاگاتان(۲۸۱) تکیه داده بود. آرام‌تر قدم برداشت. چهره‌ی او یک جورهایی آشنا به نظر می‌رسید.

«دکتر یوناسون؟»

«بله؟»

«معذرت می‌خواهم در خیابان و بیرون منزل‌تان مزاحم شدم. نمی‌خواستم بیایم بیمارستان و باید با شما حرف بزنم.»

«در چه موردی و شما چه کسی هستید؟»

«بلومکویست هستم، میکائیل بلومکویست. روزنامه‌نگارم و در مجله‌ی میله نیوم کار می‌کنم. می‌خواستم درباره‌ی لیزبت سالاندر حرف بزنم.»

«اوه، تازه فهمیدم. شما به پیراپزشک‌ها زنگ زدید. روی زخم‌های سالاندر را هم شما چسب زدید؟»

«بله.»

«کارتان واقعاً هوشمندانه بود، اما درباره‌ی بیمارانم با روزنامه‌نگارها حرف نمی‌زنم. باید با روابط عمومی بیمارستان سالگرینسکا صحبت کنید. مثل بقیه.»

«متوجه منظورم نشدید. از شما اطلاعات نمی‌خواهم و آمدنم به این‌جا یک امر کاملاً شخصی است. لازم نیست کلمه‌ای حرف بزنید یا اطلاعاتی بدهید. کاملاً برعکس: من می‌خواهم چیزهایی را به شما بگویم.»

یوناسون سگرمه‌هایش را درهم کرد.

بلومکویست گفت: «لطفاً به حرف‌هایم گوش کنید. هرگز سر راه جراح‌ها سبز نمی‌شوم، اما آن‌چه می‌خواهم بگویم بسیار مهم است. می‌توانم یک فنجان قهوه بگیرم؟»

«بگو می‌خواهی درباره‌ی چه چیزی حرف بزنی.»

«در مورد آینده و سلامتی لیزبت سالاندر. یک دوست هستم.»

یوناسون با خودش فکر کرد اگر هر کس غیر از بلومکویست بود، خواسته‌اش را رد می‌کرد، اما او شناخته شده است و به نظر نمی‌رسید دوز و کلکی در کارش باشد.

«در هیچ شرایطی مصاحبه نمی‌کنم و درباره‌ی بیمارم چیزی نمی‌گویم.»

بلومکویست گفت: «کاملاً متوجه شدم.»

با هم به کافه‌ای در آن نزدیکی رفتند.

بعد از گرفتن قهوه یوناسون پرسید: «قضیه چیست؟»

«اول، حرف‌های شما را جایی نقل نمی‌کنم و هرچه بنویسم اسمی از شما نمی‌برم. تا جایی که به من مربوط می‌شود این گفت‌وگو اصلاً صورت نگرفته. حالا می‌خواهم لطفی برایم کنید، اما ابتدا علتش را توضیح می‌دهم و بعد می‌توانید تصمیم بگیرید آن کار را انجام بدهید یا نه.»

«از ظاهر این قضیه خوشم نمی‌آید.»

«فقط می‌خواهم به حرف‌هایم گوش کنید. کار شما مراقبت جسمانی و روانی از لیزبت سالاندر است. من هم دوست او هستم و می‌خواهم همین کار را کنم. نمی‌توانم جمجمه‌اش را زیر و رو کنم و گلوله دربیاورم، اما مهارت دیگری دارم که برای آسایش او حیاتی است.»

«چه مهارتی؟»

«روزنامه‌نگاری جست‌وجوگر هستم و از حقیقت اتفاقاتی که برایش افتاده باخبرم.»

«بله.»

«به‌طور کلی می‌گویم چه حوادثی رخ داده و خودتان می‌توانید نتیجه‌گیری کنید.»

«خیلی خوب.»

«هم‌چنین باید بگویم وکیل آنیکا جیانی، فکر می‌کنم او را دیده باشید، خواهرم است و من هزینه‌ی وکالتش را می‌پردازم.»

«خوب.»

«البته نمی‌توانم از او بخواهم با من همکاری کند. باید حرف‌هایش با موکلش را محرمانه نگه‌دارد. گمان کنم در روزنامه‌ها درباره‌ی سالاندر خوانده‌اید.»

یوناسون سرش را تکان داد.

«او را فردی روان‌پریش و یک قاتل زنجیره‌ای دیوانه توصیف کرده‌اند. همه‌ی این‌ها چرند است. لیزبت سالاندر روان‌پریش نیست. احتمالاً به اندازه‌ی من و شما می‌فهمد و تمایلاتش هم ربطی به کسی ندارد.»

«اگر درست فهمیده باشم، پرونده‌اش را دوباره ارزیابی کرده‌اند. در حال حاضر آن مرد آلمانی در ارتباط با قتل‌ها تحت تعقیب قرار دارد.»

«بله. نیدرمان قاتلی کاملاً بی‌وجدان است، اما لیزبت دشمنانی دارد. دشمن‌هایی بزرگ و رذل. برخی از آن‌ها در پلیس امنیت هستند.»

یوناسون مات و مبهوت به بلومکویست نگاه کرد.

«وقتی لیزبت دوازده سالش بود، در بیمارستان روانی کودکان در اپسالا بستری شد. چرا؟ چون می‌خواست رازی را برملا کند که ساپو سعی می‌کرد به هر قیمتی روی آن سرپوش بگذارد. پدرش الکساندر زالاچنکو، همان کارل اکسل بودین، یک پناهنده‌ی اهل شوروی بود و در بیمارستان شما به قتل رسید. یک جاسوسِ بازمانده از دوران جنگ سرد. مردی که سال‌ها مادر او را کتک می‌زد. سالاندر در دوازده سالگی جواب آزارهای زالاچنکو را داد و تلاش کرد با کوکتل مولوتف او را از بین ببرد. برای همین در بیمارستان روانی بستری شد.»

«متوجه نمی‌شوم. اگر می‌خواسته پدرش را بکشد، مطمئناً معالجه‌ی روانی‌اش موجه بوده.»

«می‌خواهم بگویم ساپو خبر داشته زالاچنکو با همسرش بدرفتاری می‌کرده و همین باعث تحریک سالاندر شده. مادر لیزبت در اثر کتک‌هایی که خورده بود بقیه‌ی عمرش را در آسایشگاه معلولین بستری شد، اما آن‌ها ترجیح دادند از آن جاسوس محافظت کنند چون فکر می‌کردند او منبع اطلاعات ارزشمندی است. بنابراین یک تشخیص جعلی درست کردند تا آن دختر در بیمارستان روانی بستری شود.»

یوناسون با چنان شک و تردیدی نگاه می‌کرد که بلومکویست را به خنده می‌انداخت.

«می‌توانم تمام جزییات را با مدرک نشان بدهم و هم‌زمان با محاکمه‌ی سالاندر شرح کاملی از این ماجرا را خواهم نوشت. مطمئن باش غوغایی به پا می‌کند.»

«ادامه بده.»

«قصد دارم دست دو پزشکی را که پادوی ساپو بودند و باعث شدند لیزبت در تیمارستان به فراموشی سپرده شود، رو کنم. می‌خواهم حال‌شان را جا بیاورم. یکی از

آن‌ها شخصی معتبر و شناخته شده است.»

«دست داشتن یک پزشک در چنین قضیه‌ای می‌تواند لکه‌ی ننگی برای تمام حرفه‌ی پزشکی باشد.»

«باور دارم ارتکاب این جرم گروهی نبوده و فقط عده‌ای در آن نقش داشته‌اند. همین قضیه درباره‌ی ساپو هم صدق می‌کند. شک ندارم افراد بسیار خوبی در پلیس امنیت کار می‌کنند. این ماجرا مربوط به گروه کوچکی از توطئه‌گرهاست. وقتی لیزبت هجده ساله بود، دوباره می‌خواستند او را بستری کنند. این بار راه به جایی نبردند و سالاندر تحت سرپرستی قرار گرفت. در جلسه‌ی محاکمه، هر وقت که باشد، سعی می‌کنند او را نابود کنند. من و خواهرم آنیکا می‌جنگیم تا او تبرئه شود و حکم عدم صلاحیتش را لغو کنند.»

«خیلی خوب.»

«اما آنیکا نیاز به جمع‌آوری مدارک دارد تا بتواند زمینه‌ی تدابیر مورد نظرش را فراهم کند. هم‌چنین باید اشاره کنم افرادی در پلیس هستند که در تمامی این قضایا طرف لیزبت را می‌گیرند، البته به جز دادستانی که علیه او اعلام جرم کرده. خلاصه، سالاندر قبل از جلسه‌ی محاکمه احتیاج به کمک دارد.»

«وکیل نیستم.»

«نه، اما پزشک لیزبت هستید و به او دسترسی دارید.»

چشم‌های یوناسون باریک شد.

«کاری که می‌خواهم انجام دهید خلاف اصول حرفه‌ایست و شاید هم غیرقانونی باشد.»

«آهان؟»

«اما از لحاظ اخلاقی درست است. افرادی که باید از لیزبت حمایت کنند حقوق قانونی‌اش را زیر پا می‌گذارند. اجازه بدهید یک نمونه را ذکر کنم. نمی‌شود از او عیادت کرد و اجازه ندارد روزنامه بخواند یا با دنیای خارج ارتباط داشته باشد. دادستان هم به وکیل او دستور داده هیچ خبری را علنی نکند. آنیکا از قوانین پیروی می‌کند. با این همه، خودِ دادستان منبع اصلی درزِ اطلاعات به خبرنگارانی است که مدام آن مزخرفات را درباره‌ی سالاندر می‌نویسند.»

«واقعاً؟»

«مثلاً این داستان.» بلومکویست یکی از روزنامه‌های عصر یک هفته قبل را بلند کرد، «منبعی درون گروه تحقیق پرونده ادعا کرد لیزبت دیوانه است و همین باعث شد روزنامه‌ها درباره‌ی وضعیت روانی او گمانه‌زنی کنند.»

«آن مقاله را خوانده‌ام. چرند است.»

«پس فکر نمی‌کنی سالاندر دیوانه باشد.»

«در این مورد اظهارنظر نمی‌کنم، اما کاملاً در جریان هستم و می‌دانم ارزیابی روانی‌ای

صورت نگرفته. بنابراین آن مقاله مزخرف است.»

«می‌توانم ثابت کنم شخصی که آن اطلاعات را علنی کرده افسری به اسم هانس فیست است و در گروه دادستان اکستروم کار می‌کند.»

«خوب.»

«اکستروم اصرار خواهد کرد محاکمه پشت درهای بسته صورت بگیرد تا هیچ فرد غریبه‌ای نتواند شواهد موجود علیه لیزبت را بررسی یا ارزیابی کند. مشکل این‌جاست که سالاندر را منزوی کرده‌اند و او دیگر نمی‌تواند تحقیقات مورد نیاز در دفاع از خودش را انجام بدهد.»

«مگر قرار نیست این کار را وکیلش انجام بدهد؟»

«حتماً تا حالا متوجه شده‌اید که لیزبت فردی غیرعادی است. به‌طور اتفاقی از برخی رازهای او باخبر شده‌ام و نمی‌توانم آن‌ها را به خواهرم بگویم. خودِ سالاندر باید تصمیم بگیرد از آن‌ها در جلسه‌ی محاکمه استفاده کند یا نه.»

«متوجه‌ام.»

«و باید این را داشته باشد تا بتواند کاری کند.»

بلومکویست پام تانگستن تی۳ سالاندر و یک شارژر باتری را روی میز گذاشت. «این مهم‌ترین سلاحی است که در اسلحه‌خانه‌اش دارد و باید پیش او باشد.»

یوناسون با شک و تردید به رایانه‌ی جیبی نگاه انداخت.

«چرا آن را به وکیلش نمی‌دهی؟»

«چون فقط خودِ لیزبت می‌داند چه‌طور باید به مدارک لازم دسترسی پیدا کند.»

یوناسون مدتی نشست. به رایانه دست نمی‌زد.

بلومکویست پوشه‌ای را از داخل کیفش بیرون آورد، «اجازه بده به یکی دو مطلب درباره‌ی دکتر پیتر تلوبوریان اشاره کنم.»

کمی از ساعت ۸ عصر شنبه گذشته بود که آرمانسکی دفترش را ترک کرد و قدم‌زنان به کنیسه‌ی جامعه‌ی مذهبی سودر در سنت پائولزگاتان رفت. در زد، خودش را معرفی کرد و خاخام به او اجازه‌ی ورود داد.

آرمانسکی گفت: «با یکی از آشناها این‌جا قرار دارم.»

«از پله‌ها برو بالا. راه را نشان می‌دهم.»

خاخام به آرمانسکی یک عرق‌چین داد و او هم با اکراه آن را سرش گذاشت، هرچه باشد در یک خانواده‌ی مسلمان بزرگ شده بود و حس می‌کرد قیافه‌اش خنده‌دار شده است.

بوبلانسکی هم عرق‌چین سرش بود.

«سلام دراگان. ممنون که آمدی. از خاخام یک اتاق گرفتم تا بدون مزاحمت حرف بزنیم.»

آرمانسکی مقابل بوبلانسکی نشست.

«گمان می‌کنم دلیل خوبی برای این پنهان‌کاری داشته باشی.»

«نمی‌خواهم خیلی صحبت‌مان را کش بدهم، می‌دانم دوست سالاندر هستی.»

آرمانسکی سرش را تکان داد.

«باید بدانم تو و بلومکویست برای کمک به او چه کارهایی انجام داده‌اید.»

«چرا باید کاری کرده باشیم؟»

«چون دادستان اکستروم چندین بار از من پرسیده شرکت امنیتی میلتون تا چه حد در جریان تحقیقات پرونده‌ی سالاندر قرار دارد. سؤالش عادی نیست، نگران است کاری کنید که عواقبی در پی داشته باشد... در رسانه‌ها.»

«بله.»

«و اگر اکستروم نگران است، یعنی می‌داند یا گمان می‌کند چیزی در سر داری. یا لااقل با کسی صحبت کرده که به تو مشکوک شده.»

«با کسی؟»

«دراگان، بیا بازی را بگذاریم کنار. می‌دانی سالاندر در اوایل دهه‌ی نود قربانی بی‌عدالتی شده و می‌ترسم با آغاز محاکمه‌ی جدید دوباره همان نسخه را برایش بپیچند.»

«تو افسر پلیسِ یک حکومت مردم‌سالار هستی. اگر اطلاعاتی داری که نشان می‌دهد چنین نیتی در کار است، باید اقدامی کنی.»

بوبلانسکی سرش را تکان داد. «دقیقاً در همین فکر هستم. سؤال این است: چه‌طور؟»

«بگو می‌خواهی چه چیزی را بدانی.»

«می‌خواهم بدانم تو و بلومکویست چه برنامه‌ای برای کمک به سالاندر دارید. گمان نمی‌کنم دست روی دست گذاشته باشید.»

«کمی پیچیده است. چه‌طور باید بدانم می‌توانم به تو اعتماد کنم؟»

«گزارشی از سال ۱۹۹۱هست که بلومکویست آن را پیدا کرده...»

«در جریان هستم.»

«دیگر به آن دسترسی ندارم.»

«من هم همین‌طور. هر دو نسخه‌ای که بلومکویست و خواهرش، وکیل سالاندر، در اختیار داشتند ناپدید شده.»

«ناپدید شده؟»

«نسخه‌ی بلومکویست را از آپارتمانش سرقت کرده‌اند و در گوتنبرگ سرِ جیانی ریخته‌اند و گزارش او را هم دزدیده‌اند. تمام این اتفاقات در روزی افتاد که زالاچنکو به قتل رسید.»

بوبلانسکی چند لحظه‌ای ساکت شد.

«چرا ما چیزی در این مورد نشنیده‌ایم؟»

«بلومکویست این‌طور می‌گوید: همیشه فقط یک زمان مناسب و کلی زمان نامناسب

برای انتشار یک داستان وجود دارد.»

«اما شما دو نفر... می‌خواهد آن گزارش را منتشر کند؟»

آرمانسکی محکم سرش را تکان داد.

بوبلانسکی گفت: «حمله به جیانی در گوتنبرگ و سرقت این‌جا در استکهلم. در یک روز. یعنی رقیب‌مان خیلی خوب سازمان‌دهی شده.»

«این را هم اضافه کنم که تلفن جیانی را شنود می‌کنند.»

«یعنی یک نفر جرایم زیادی را مرتکب شده و می‌شود.»

«پرسش این است: چه کسی؟»

«همین من را به فکر فرو برده. به احتمال زیاد ساپو، سرپوش گذاشتن روی گزارش بیورک به نفع آن‌هاست، اما دراگان ما درباره‌ی پلیس امنیت سوئد حرف می‌زنیم، یک اداره‌ی دولتی. باورم نمی‌شود ساپو دستور این کار را داده باشد. حتی نمی‌توانم باور کنم تخصص چنین کاری را داشته باشد.»

«درک این موضوع برای خودم هم مشکل است. از این گذشته، نمی‌فهمم چرا یک نفر باید راه بیفتد و به بیمارستان سالگرینسکا برود و مخ زالاچنکو را متلاشی کند. و هم‌زمان با این ماجرا گانر بیورک، نویسنده‌ی گزارش، خودش را دار می‌زند.»

«پس فکر می‌کنی یک نفر پشت همه‌ی این قضایا باشد؟ با بازرس ارلاندر، مسئول تحقیقات پرونده در گوتنبرگ، آشنا هستم. می‌گوید مدرکی وجود ندارد که نشان دهد قتل زالاچنکو چیزی جز انگیزه‌ی ناگهانی یک فرد بیمار بوده. ما هم محل مرگ بیورک را کاملاً بررسی کرده‌ایم. همه چیز دلالت بر خودکشی دارد.»

«گالبرگ، هفتاد و هشت ساله، سرطان دارد و به تازگی به علت افسردگی تحت درمان بوده. یوهان فراکلاند رئیس بخش عملیات‌مان در مورد پیشینه‌ی او تحقیق کرده.»

«و؟»

«در دهه‌ی چهل خدمت سربازی‌اش را در کارلسکرونا می‌گذراند. در دانشگاه حقوق می‌خواند و سرانجام مشاور امور مالیاتی می‌شود. نزدیک سی سال این‌جا در استکهلم دفتر داشته: زندگی بی‌سر و صدا، مشتری‌های خصوصی... هر که بوده‌اند. در سال ۱۹۹۱ بازنشسته می‌شود. در سال ۱۹۹۴ به زادگاهش در لاهلم برمی‌گردد. همه چیز عادی است جز...»

«جز؟»

«یکی دو مورد از جزییات که تعجب‌آور است. فراکلاند در هیچ جا اطلاعاتی درباره‌ی شغل گالبرگ پیدا نکرده. نه در روزنامه‌ای نه در مجله‌ی بازرگانی‌ای، کسی هم نیست بگوید مشتری‌هایش چه افرادی بوده‌اند. انگار اصلاً در دنیای حرفه‌ای وجود نداشته.»

«می‌خواهی چه بگویی؟»

«کاملاً روشن است ساپو رشته‌ی پیوند این قضایاست. زالاچنکو یک پناهنده‌ی فراری اهل شوروی بوده. چه کسی جز ساپو مسئولیت حفاظت از او را برعهده داشته؟ بعد

یک طرح هماهنگ برای بستری کردن سالاندر در بیمارستان روانی. حالا هم سرقت و زورگیری و شنود تلفنی، اما فکر نمی‌کنم پلیس امنیت مستقیماً پشت این ماجراها باشد. بلومکویست اسم آن‌ها را"انجمن زالاچنکو" گذاشته، گروه کوچکی از جنگ افروزان خاموش دوران جنگ سرد که در دالان‌های تاریکی در ساپو مخفی شده‌اند.»

بوبلانسکی گفت: «خوب، چه کار می‌شود کرد؟»

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل دوازدهم

یک‌شنبه، پانزدهم مه

دوشنبه، شانزدهم مه

سربازرس تورستن ادکلینس(۲۸۲)، رئیس واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی پلیس امنیت، به آرامی لیوانش را چرخاند و با دقت به حرف‌های مدیرعامل شرکت امنیتی میلتون گوش داد. آرمانسکی یک دفعه زنگ زده بود و اصرار داشت تورستن یک‌شنبه برای شام به خانه‌ی او در لیدینگو برود. همسر آرمانسکی، ریتوا(۲۸۳)، تاس‌کباب خوشمزه‌ای درست کرده بود. بعد از صرف غذا مدتی حرف زدند، اما نه درباره‌ی موضوعی خاص. ادکلینس می‌خواست بداند آرمانسکی چه چیزی در سر دارد. بعد از شام ریتوا آن‌ها را تنها گذاشت و رفت و روی مبل نشست تا تلویزیون تماشا کند. آرمانسکی ماجرای لیزبت سالاندر را تعریف کرد.

دوازده سالی می‌شد ادکلینس و آرمانسکی هم‌دیگر را می‌شناختند، از وقتی یکی از اعضای زنِ پارلمان تهدید به مرگ شد. آن نماینده موضوع را به رئیس حزبش گزارش داد و سپس واحد امنیتی پارلمان در جریان قرار گرفت. بعد مسئله به اطلاع پلیس امنیت رسید. در آن زمان، حفاظت شخصی کم‌ترین بودجه را در میان تمام واحدها داشت. آن عضو پارلمان در مراسم رسمی مورد محافظت پلیس بود، اما در پایان ساعت کاری که مشخصاً بیش‌تر در معرض خطر قرار داشت به حال خود رها می‌شد و بنابراین کم کم نسبت به توانایی پلیس امنیت در حفاظت از او تردید پیدا کرد.

یک روز عصر که به خانه‌اش برگشت متوجه شد فردی وارد آن‌جا شده و روی دیوارهای اتاق نشیمن حرف‌های ناجور نوشته و تخت را هم کثیف کرده است.

بلافاصله شرکت امنیتی میلتون را استخدام کرد تا از او محافظت کند، اما ساپو را در جریان تصمیمش نگذاشت. صبح روز بعد، وقتی قرار بود در مدرسه‌ای در تَبی(۲۸۴) حاضر شود، بین نیروهای امنیتی دولتی و محافظ‌های میلتون درگیری‌ای پیش آمد. آن موقع ادکلینس معاون واحد حفاظت شخصی بود و اصلاً دوست نداشت شرکت‌های خصوصی کار یک اداره‌ی دولتی را انجام دهند، اما متوجه شد نماینده‌ی پارلمان دلایل کافی داشته که از آن‌ها شاکی باشد. به جای وخیم‌تر کردن اوضاع، مدیرعامل میلتون را به ناهار دعوت کرد. سپس به نتیجه رسیدند قضیه از آن‌چه ساپو در ابتدا فکر می‌کرده جدی‌تر است و ادکلینس متوجه شد افراد آرمانسکی هم مهارت لازم را دارند و هم به خوبی آموزش دیده‌اند و احتمالاً تجهیزات‌شان بهتر از پلیس است. وضعیت اضطراری پیش آمده باید حل می‌شد. کارمندان میلتون مسئول حفاظت از آن زن شدند و پلیس امنیت مسئولیت انجام تحقیقات جنایی را برعهده گرفت و هزینه‌های

آن را متقبل شد.

آن دو خیلی زود فهمیدند از یک‌دیگر خوش‌شان می‌آید و در سال‌های پس از آن ماجرا در چند مأموریت دیگر نیز همکاری کردند. ادکلینس احترام زیادی برای آرمانسکی قایل بود و برای همین وقتی او را به شام دعوت کرد تا چند کلمه‌ای هم خصوصی حرف بزنند از پیشنهادش استقبال کرد.

اما انتظار نداشت یک دفعه نارنجکی که چاشنی‌اش را کشیده بودند در بغل او بیندازد.

«می‌گویی پلیس امنیت در مجموعه‌ای از فعالیت‌های جنایی شرم‌آور دست داشته؟»

آرمانسکی گفت: «نه. حرفم را متوجه نشدی. می‌گویم افرادی در داخل پلیس امنیت در این کارها نقش دارند. فکر نمی‌کنم رئیس ساپو دستور چنین فعالیت‌هایی را صادر کرده باشد یا حتی مورد موافقت مقامات دولتی باشد.»

ادکلینس با دقت به عکس‌های مالم از مردی نگاه می‌کرد که سوار ماشینی با شماره‌ی کاب می‌شد.

«دراگان... یک‌جور شوخی که نیست؟»

«ای کاش بود.»

صبح روز بعد ادکلینس در دفترش در ستاد فرماندهی پلیس نشسته بود و شیشه‌ی عینکش را تمیز می‌کرد. او مردی با موهای جوگندمی و گوش‌های بزرگ و چهره‌ای مصمم بود، اما در آن لحظه چهره‌اش بیش‌تر حیرت‌زده به نظر می‌آمد تا محکم و مصمم. تمام شب دلهره داشت و نمی‌دانست چه‌طور به آن‌چه آرمانسکی در اختیارش گذاشته بود رسیدگی کند.

افکار ناخوشایندی بود. پلیس امنیت نهادی است که همه‌ی احزاب (خوب، تقریباً همه‌ی آن‌ها) بر اهمیت حیاتی آن توافق دارند. این ماجرا باعث بی‌اعتمادی به آن سازمان می‌شد و نظریه‌های خیالی توطئه را در پی داشت. رسوایی‌های ساپو بی‌شک فراوان بودند، به خصوص در سال‌های چپ‌گراهای تندرو در دهه‌ی هفتاد که چندین و چند اشتباه بزرگ قانونی صورت گرفته بود، اما پس از پنج مورد تحقیق و بررسی دولتی نسل جدیدی از کارمندان مورد تأیید قرار گرفتند. افراد جدید نماینده‌ی گروه جوانی از فعالان واحدهای مالی و تسلیحات و مبارزه با کلاهبرداری پلیس ایالتی بودند؛ افسرانی که به تحقیق در زمینه‌ی جرایم واقعی عادت داشتند نه دنبال کردن خیال‌های واهی سیاسی. پلیس امنیت نوسازی شده بود و واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی، به خصوص، نقش جدید و برجسته‌ای را برعهده گرفته بود. وظیفه‌اش طبق دستورالعمل‌های دولتی کشف و ممانعت از وقوع هرگونه تهدیدی علیه امنیت داخلی کشور بود؛ یعنی «فعالیت‌های غیرقانونی‌ای که برای تغییر در شکل حکومت‌مان از خشونت و تهدید یا فشار استفاده می‌کنند یا مقامات و نهادهای

سیاسی را برمی‌انگیزند تا تصمیماتی با جهت‌گیری‌های خاص اتخاذ کنند یا مانع بهره‌مندی شهروندان از حقوق و آزادی‌های مورد حمایت قانون اساسی شوند.»

خلاصه این که وظیفه‌ی واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی دفاع از حکومت مردم‌سالار سوئد در برابر تهدیدهای غیرمردم سالارانه‌ی واقعی یا مورد فرض بود. آن‌ها اساساً نگران هرج و مرج طلب‌ها و نئونازی‌ها بودند: هرج و مرج طلب‌ها چون به اجرای نافرمانی‌های مدنی اصرار می‌ورزیدند و نئونازی‌ها به این دلیل که بنابر تعریف دشمنان یک حکومت مردم‌سالار به شمار می‌آمدند.

ادکلینس بعد از فارغ‌التحصیلی در رشته‌ی حقوق مدتی دادستان بود و سپس بیست و یک سال پیش به پلیس امنیت پیوست. در ابتدا به‌طور عملی در واحد حفاظت شخصی مشغول به کار شد. بعد مدتی تحلیل‌گر و مدیر اجراییِ واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی بود و سپس رئیس آن شد، رئیس نیرویی که مسئول محافظت از مردم‌سالاری سوئد است. ادکلینس خودش را طرفدار مردم‌سالاری می‌دانست. پارلمان قانون اساسی را تصویب کرده بود و او باید از اجرای بی‌عیب و نقص آن اطمینان حاصل می‌کرد.

مردم‌سالاری سوئد بر پایه‌ی یک اصل استوار است: حق آزادی بیان (حاب). بر این اساس حق مسلم آزادی بیان و تفکر و اعتقاد به هر آن‌چه می‌خواهید تضمین می‌شود. آزادی بیان تمام شهروندان سوئد را دربرمی‌گیرد، از دیوانه‌های نئونازی که در جنگل‌ها زندگی می‌کنند گرفته تا هرج و مرج طلب‌هایی که در خیابان‌ها سنگ پرت می‌کنند و هر فرد دیگری که بین این دو گروه قرار می‌گیرد.

حقوق اولیه‌ی دیگر، هم‌چون حق تشکیل دولت و آزادی در سازماندهی تشکیلات، به وضوح بسط منطقی آزادی بیان است. در این قانون مردم‌سالاری سرپا می‌ماند یا سقوط می‌کند.

تمامی حکومت‌های مردم‌سالار محدودیت‌های خودشان را دارند و مقررات آزادی مطبوعات محدودیت‌های آزادی بیان را تعیین می‌کنند. نمایش کودک آزاری و صحنه‌های جنسی خشونت‌بار خاصی ممنوع است، هر قدر هم به باور پدیدآورنده‌ی آن‌ها هنری باشند. تحریک یا ترغیب افراد به ارتکاب جرم غیرقانونی است. بدنام کردن و افترا زدن به اشخاص و اقدام به اذیت و آزار گروه‌های قومی خلاف قانون محسوب می‌شود.

پارلمان قوانین آزادی مطبوعات را هم تکمیل کرده است. اساس این آزادی‌ها محدودیت‌های موجود در جامعه و مقبولیت‌های اجتماعی و تساوی تمام شهروندان است، یعنی، پیمان‌های اجتماعی‌ای که چارچوب یک جامعه‌ی متمدن را می‌سازند. در اصل قانون‌گذاری آمده که هیچ فردی حق اذیت و آزار یا تحقیر شخص دیگری را ندارد.

از آن‌جایی که حقوق آزادی بیان و آزادی مطبوعات قانون هستند، وجود مراجع

قانونی برای ضمانتِ اجرای آن‌ها ضرورت دارد. در سوئد این نقش بین دو نهاد تقسیم شده است.

اول، دفتر دادستان کل که مسئولیت دارد جرایم صورت گرفته علیه آزادی مطبوعات را تحت پیگرد قانونی قرار دهد. این تورستن ادکلینس را راضی نمی‌کرد. به نظر او، دادستان کل در رابطه با پرونده‌هایی که مستقیماً خلاف قانون اساسی سوئد بود خیلی با ارفاق برخورد می‌کرد و معمولاً می‌گفت اصل مردم‌سالاری بسیار بااهمیت است و فقط باید در موارد بسیار ضروری مداخله و اعلام جرم کند. به هر حال، این نگرش در سال‌های اخیر بیش‌تر و بیش‌تر مورد پرسش واقع شده بود، به خصوص پس از انتشار گزارش روبرت هارد(۲۸۵) دبیر کل کمیته‌ی سوئدی هلسینکی(۲۸۶) مبنی بر فقدان اقدامات لازم از جانب دادستان کل در سال‌های گذشته. در گزارش هارد ادعا شده بود طبق قوانین پیگرد قانونی غیرممکن است بشود کسی را در ارتباط با اذیت و آزار یک گروه قومی متهم یا محکوم کرد.

نهاد دوم واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی پلیس امنیت بود و سربازرس ادکلینس مسئولیت خودش را بسیار جدی می‌گرفت. به نظر او ریاست آن واحد مهم‌ترین مقام در میان افسران پلیس سوئد بود و اصلاً نمی‌خواست جایگاهش را با هیچ مقام دیگری در کل نظام حقوقی سوئد یا اداره‌ی پلیس عوض کند. او تنها پلیس سوئد به حساب می‌آمد که در شرح وظایف شغلی‌اش نقش یک افسر پلیس سیاسی ذکر شده بود. کارش حساس بود و مستلزم درایت زیاد و رعایت قید و بندهای قضایی بسیار. کشورهای زیادی نشان داده بودند بخش سیاسی پلیس به راحتی می‌تواند به یکی از تهدیدهای عمده علیه مردم‌سالاری تبدیل شود.

رسانه‌ها و مردم گمان می‌کردند بیش‌ترین نقش واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی تعقیب نازی‌ها و گیاه‌خواران سرسخت است. علاوه بر آن‌ها، نهادها و پدیده‌های دیگری هم مورد توجه آن واحد قرار داشت. اگر پادشاه، مثلاً، یا فرمانده‌ی کل قوا به‌طور اتفاقی تصمیم می‌گرفت پارلمان جایش را به یک نظام استبدادی دهد، حفاظت از اجرای قانون اساسی بلافاصله وارد عمل می‌شد. یا مثال دوم، اگر گروهی از افسران پلیس پا فراتر از حقوق قانونی‌شان می‌گذاشتند و حقوق ضمانت شده‌ی افراد را نقض می‌کردند، وظیفه‌ی آن واحد بود که واکنش نشان دهد. در چنین موارد حساسی تحقیقات تحت مسئولیت دادستان کل انجام می‌گرفت.

متأسفانه واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی تنها نقش تحلیلی تحقیقی داشت و فاقد هرگونه نیروی عملیاتی بود. به همین دلیل وقتی تصمیم می‌گرفتند نئونازی‌ها را دستگیر کنند، آن کار معمولاً باید با مداخله‌ی پلیس انتظامی یا بخش‌هایی درون پلیس امنیت انجام می‌گرفت.

به نظر ادکلینس چنان وضعیتی اصلاً قابل قبول نبود. تقریباً تمامی کشورهای مردم‌سالار نوعی دادگاه مستقل قانون اساسی دارند که به واسطه‌ی آن اطمینان حاصل

می‌کنند مقامات کشور روند مردم‌سالاری را نادیده نمی‌گیرند. در سوئد این وظیفه برعهده‌ی دادستان کل یا بازرس ویژه‌ی پارلمانی است که، البته، فقط می‌توانند طبق توصیه‌های دیگر سازمان‌های حکومتی پیش بروند. اگر سوئد آن دادگاه مستقل را داشت، وکیلِ سالاندر می‌توانست بلافاصله دولت را متهم به نقض حقوق مشروع موکلش کند. دادگاه سپس دستور می‌داد طرفین مدارک‌شان را ارائه کنند و می‌توانست هر فردی را که صلاح می‌دید، از جمله نخست‌وزیر را، برای ادای شهادت احضار کند تا مسئله هر طور شده حل و فصل شود. اما در وضعیت موجود، وکیل سالاندر فقط می‌تواند گزارشی را تنظیم کند و تحویل بازرس ویژه‌ی پارلمانی دهد. البته او هم این قدرت را ندارد به پلیس امنیت برود و بخواهد مدارک و شواهد دیگری را در اختیارش بگذارند.

طی سال‌ها ادکلینس از حامیان دو آتشه‌ی تأسیس یک دادگاه قانون اساسی مستقل بود. اگر چنان دادگاهی وجود داشت، راحت‌تر می‌شد روی اطلاعات آرمانسکی کار کرد، اما در آن شرایط اختیار قانونی برای آغاز تحقیقات اولیه را نداشتند.

کمی گرد توتون بین انگشتانش گذاشت.

اگر اطلاعات آرمانسکی درست باشد، یعنی وقتی یک زن سوئدی مورد ضرب و جرح وحشیانه قرار داشته، افسران رده‌بالای پلیس امنیت اصلاً به روی خودشان نمی‌آورده‌اند. بعد دخترِ او با یک تشخیص ساختگی در بیمارستان روانی بستری می‌شود. و سرانجام به یک افسر سابق سازمان اطلاعات شوروی اختیار تام می‌دهند هر جرمی دلش می‌خواهد، از معامله‌ی سلاح گرفته تا خرید و فروش مواد مخدر و قاچاق زنان، مرتکب شود. ادکلینس صورتش را درهم کشید. حتی نمی‌خواست حساب کند در چند مورد اعمال خلاف قانون صورت گرفته است؛ اگر سرقت از آپارتمان بلومکویست و حمله به وکیلِ سالاندر و احتمال دست داشتن در قتل زالاچنکو را کنار بگذاریم.

نمی‌توانست قبول کند آن کارها بخشی از یک نقشه بوده‌اند.

اوضاعِ درهم و برهمی بود و اصلاً دوست نداشت درگیر ماجرا شود، اما متأسفانه از لحظه‌ای که آرمانسکی او را به شام دعوت کرد، پایش به آن قضایا باز شده بود.

چه‌طور باید به وضعیت پیش آمده رسیدگی کند؟ از نظر حقوقی پاسخ ساده بود. اگر داستان آرمانسکی درست باشد، باید گفت لیزبت سالاندر از حقوق و آزادی‌های مشروع خود محروم شده است. از نقطه نظر قانونی، این اولین مسئله‌ی پیچیده بود. گروه‌های سیاسی تصمیم گیرنده وادار شده‌اند تصمیمات خاصی را اتخاذ کنند. این مسئله به اصل مسئولیت محوله به واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی مربوط می‌شود. ادکلینس، یعنی یک افسر پلیس، از وقوع جرمی آگاه شده و باید آن را به دادستان کل گزارش کند، اما در واقع پاسخ خیلی هم ساده نبود. بدون اغراق، مسئله‌ی پیچیده‌ای است.

بازرس مونیکا فیگوئرولا(۲۸۷)، با وجود اسم عجیبش، در دالارنا(۲۸۸) و در خانواده‌ای بزرگ شده بود که دست کم از زمان گوستاوُس واسا(۲۸۹) در قرن شانزدهم در سوئد سکونت داشت. مونیکا معمولاً به چند دلیل مورد توجه دیگران قرار می‌گرفت. سی و شش سالش بود و قدش ۱۸۰ سانتی‌متر می‌شد. چشم‌هایش آبی و موهایش هم کوتاه و طلایی بود و به‌طور طبیعی مجعد. چهره‌ی جذابی داشت و طوری لباس می‌پوشید که جذاب‌تر هم به نظر برسد. اندامش خیلی متناسب بود.

در نوجوانی یک ژیمناست طراز اول بود و در هفده سالگی چیزی نمانده بود به تیم المپیک سوئد هم دعوت شود. دیگر به‌طور حرفه‌ای ژیمناستیک کار نمی‌کرد، اما پنج شب در هفته به باشگاه می‌رفت و با وسواس زیاد تمرین می‌کرد.

آن‌قدر ورزش کرده بود که اندورفین ترشح شده در بدنش هم‌چون یک ماده‌ی مخدر عمل می‌کرد و نمی‌گذاشت فعالیت‌های جسمانی را کنار بگذارد. می‌دوید و تنیس بازی می‌کرد و کاراته کار می‌کرد. چند سالی می‌شد تمرینات سخت بدن‌سازی برای زیبایی اندام را کاهش داده بود؛ در گذشته دو ساعت در روز وزنه می‌زد.

سخت تمرین می‌کرد و بدنش آن‌قدر عضلانی بود که همکاران بدخواهش او را آقای فیگوئرولا صدا می‌زدند. وقتی تی‌شرت بدون آستین یا لباس تابستانی می‌پوشید نمی‌شد متوجه ماهیچه‌های دوسر بازو و سر شانه‌های بزرگ او نشد.

تیزهوشی او هم بسیاری از همکاران مردش را به هراس می‌انداخت. پس از اتمام دوران مدرسه با نمرات ممتاز در دانشکده‌ی پلیس ادامه‌ی تحصیل داد و در بیست سالگی افسر شد. نه سالی در اُپسالا خدمت کرد و در اوقات فراغتش رشته‌ی حقوق خواند. می‌گفت برای تفریح مدرک علوم سیاسی هم گرفته است.

مدتی مأمورِ گشت بود و سپس بازرس جنایی شد، رفتن او از واحدِ گشت ضرر بزرگی برای امنیت خیابان‌های اپسالا به حساب می‌آمد. ابتدا در بخش جرایم خشن و بعد در واحد ویژه‌ی جرایم مالی مشغول به کار شد. در سال ۲۰۰۰ تقاضا کرد به پلیس امنیت اپسالا برود و در سال ۲۰۰۱ او را به استکهلم منتقل کردند. کارش را در واحد ضدجاسوسی آغاز کرد، اما ادکلینس خیلی زود او را دست‌چین کرد و به واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی برد. سربازرس ادکلینس از دوستان پدر مونیکا بود و طی سال‌ها روند کاری او را زیر نظر داشت.

وقتی ادکلینس سرانجام به نتیجه رسید باید درباره‌ی اطلاعات آرمانسکی اقدامی کند، به فیگوئرولا زنگ زد تا به دفترش برود. تقریباً سه سالی می‌شد او در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی کار می‌کرد و هنوز یک پلیس واقعی بود تا یک سرباز پشت میزنشین.

فیگوئرولا آن روز شلوار جین آبی و کت سرمه‌ای تنش بود و صندل فیروزه‌ای پاشنه کوتاه پا کرده بود.

«مونیکا، در حال حاضر روی چه موضوعی کار می‌کنی؟»

«در حال پیگیری سرقتِ فروشگاهی در سونه(۲۹۰) هستیم.»

فیگوئرولا رئیس بخشی متشکل از پنج افسر پلیس بود که روی جرایم سیاسی کار می‌کردند. کارشان بسیار وابسته به رایانه‌های متصل به شبکه‌ی اعلام وقوع حوادث در اداره‌ی پلیس بود. تقریباً تمام گزارش‌هایی که به نواحی مختلف پلیس سوئد می‌رسید از رایانه‌های بخش فیگوئرولا هم عبور می‌کرد و یک نرم‌افزار نسبت به ۳۱۰ واژه واکنش نشان می‌داد، کاکاسیاه، مثلاً، یا آدم شر، صلیب شکسته(۲۹۱)، مهاجر، هرج و مرج طلب، سلام هیتلری، نازی، ناسیونال دموکرات، وطن فروش، یهود دوست، عاشقِ کاکاسیاه. در صورت ظاهر شدن چنین کلمات کلیدی‌ای، آن گزارش چاپ می‌شد و دقیقاً مورد بررسی قرار می‌گرفت.

واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی گزارش سالیانه‌ای را تحت عنوان «تهدیدهای امنیت ملی» منتشر می‌کرد که تنها آمار معتبر در رابطه با جرایم سیاسی را در اختیار مسئولان قرار می‌داد. آن آمارها بر اساس گزارش‌های دریافتی از نواحی مختلف پلیس تنظیم می‌شد. پلیس امنیت معمولاً وقتش را صرف تحقیق درباره‌ی سرقت از یک فروشگاه نمی‌کرد، اما در آن مورد نرم‌افزارشان به سه کلمه‌ی مهاجر و نشان سرآستین و کاکاسیاه واکنش نشان داده بود. دو مرد نقاب‌دار مسلح در جریان سرقت از مغازه‌ی یک مهاجر ۲۷۸۰ کرون و یک کارتن سیگار برده بودند. یکی از سارقان یک کت نیم‌تنه با نشان پرچم سوئد روی آستین آن به تن داشته و سارقِ دیگر چند بار سر مدیر فروشگاه داد می‌زند «کاکاسیاه عوضی» و مجبورش می‌کند روی زمین دراز بکشد.

همین برای گروه فیگوئرولا کافی بود تا تحقیقات اولیه را آغاز کند و ببیند سارقان با

گروه‌های تبهکاری نئونازی در وَرملاند(۲۹۲) ارتباط داشته‌اند و آیا می‌شود آن سرقت را یک جرم نژادپرستانه دانست یا نه. اگر این‌طور باشد، آن حادثه در مجموعه‌ی آماری سال گنجانده و سپس ضمیمه‌ی آمارهای اروپایی در دفتر اتحادیه‌ی اروپا در وین می‌شود.

ادکلینس گفت: «مأموریت مشکلی برایت دارم. کاری که می‌تواند تو را گرفتار مشکل جدی‌ای کند. شاید هم شغلت نابود شود، اما اگر اوضاع خوب پیش برود، می‌تواند قدم بزرگی رو به جلو باشد.»

«سر تا پا گوش هستم.»

«می‌خواهم تو را به واحد عملیات حفاظت از اجرای قانون اساسی منتقل کنم.»

«ببخشید این حرف را می‌زنم، اما واحد عملیات نداریم.»

ادکلینس گفت: «چرا داریم. امروز صبح آن را درست کردم. در حال حاضر تو تنها عضو آن هستی.»

فیگوئرولا با تردید گفت: «آهان.»

«وظیفه‌ی واحد ما دفاع از قانون اساسی در برابر آن‌چه "تهدیدهای داخلی"می‌نامیم است، بیش‌تر در مورد چپی‌ها یا راستی‌های افراطی، اما اگر تهدید قانون اساسی از درون سازمان خودمان باشد، چه باید کرد؟»

ادکلینس نیم ساعتی درباره‌ی صحبت‌های شب گذشته‌اش با آرمانسکی حرف زد.

وقتی داستانش تمام شد، فیگوئرولا پرسید: «منبع این ادعاها چه کسی است؟»

«روی اطلاعات تمرکز کن، نه منبع آن.»

«می‌خواهم بدانم آن را معتبر می‌دانی یا نه.»

«کاملاً، سال‌هاست او را می‌شناسم.»

«همه چیز به نظر کمی... غیرمحتمل می‌رسد.»

«بله. به درد یک داستان جاسوسی می‌خورد.»

«می‌خواهی چه‌طور روی این قضیه کار کنم؟»

«از همین حالا شروع کن. از تمام کارهای دیگر مرخص هستی. وظیفه‌ات، تنها وظیفه‌ات، بررسی حقیقت این ماجراست. باید یکی یکی آن ادعاها را تأیید یا رد کنی. مستقیماً و تنها به من گزارش می‌دهی.»

«فهمیدم منظورت چه بود، وقتی گفتی ممکن است بدجوری به دردسر بیفتم.»

«اما اگر آن داستان حقیقت داشته باشد، حتی اگر بخش کوچکی از آن درست باشد، گرفتار یک بحران قانون اساسی می‌شویم.»

«می‌خواهی از کجا شروع کنم؟»

«از چیزهای ساده. اول گزارش بیورک را بخوان. بعد افرادی را که ادعا می‌شود آن مرد، بلومکویست، را دنبال می‌کنند شناسایی کن. طبق گفته‌های منبع اطلاعات، صاحب ماشین شخصی به اسم گوران مارتنسون است، افسر پلیسی که در ویتانگیگاتان در

وِلینگ بی زندگی می‌کند. ببین می‌توانی هویت فردی را که در عکس‌های عکاس بلومکویست هست پیدا کنی؛ آن مرد جوان‌تر که موهایش طلایی است.»

فیگوئرولا یادداشت برمی‌داشت.

«بعد سوابق گالبرگ را بررسی کن. قبلاً اسمش را نشنیده‌ام، اما منبع من گمان می‌کند بین او و پلیس امنیت ارتباطی وجود دارد.»

«یعنی یک نفر این‌جا در پلیس امنیت سوئد کارِ از پا درآوردن یک جاسوس سابق را به مردی هفتاد و هشت ساله سپرده. باورم نمی‌شود.»

«با همه‌ی این‌ها، موضوع را بررسی کن. کسی جز من نباید چیزی در مورد این تحقیقات بفهمد. می‌خواهم قبل از انجام هر اقدامی در جریان قرار بگیرم. هیچ کس نباید از این ماجرا بویی ببرد.»

«اما باید کلی تحقیق و بررسی کنم. تنهایی نمی‌شود این همه کار را انجام داد.»

«لازم نیست تنهایی همه کار را کنی. فقط بررسی‌های اولیه را انجام بده. اگر برگشتی و گفتی چیز خاصی نیست، یعنی همه چیز رو به راه است، اما اگر چیزی پیدا کردی آن وقت تصمیم می‌گیریم چه‌طور ادامه دهیم.»

فیگوئرولا وقت ناهار به باشگاه پلیس رفت و وزنه زد. ناهارش قهوه‌ی تلخ و ساندویچ کوفته‌ریزه با سالاد چغندر بود، که البته آن را دوباره به دفترش برگرداند. در را بست و روی میزش را خالی کرد و همان‌طور که غذا می‌خورد گزارش بیورک را خواند.

ضمیمه‌ی گزارش و مکاتبات بیورک و دکتر تلوبوریان را خوب مطالعه کرد و از تمام اسامی و حوادثی که باید تأیید می‌شد یادداشت برداشت. پس از دو ساعت بلند شد و سراغ قهوه‌ساز رفت و دوباره لیوانش را پر کرد. طبق روال کاریِ پلیس امنیت وقتی از دفترش خارج می‌شد، در را قفل کرد.

بعد از این که به میزش برگشت، درستی شماره‌ی ثبت گزارش را بررسی کرد. به مسئول ثبت پرونده‌ها زنگ زد و متوجه شد گزارشی با آن شماره وجود ندارد. بعد به آرشیو رسانه‌ها سر زد. آن کار نتیجه‌ی بهتری دربرداشت. روزنامه‌های عصر و یک روزنامه‌ی صبح درباره‌ی شخصی نوشته بودند که در تاریخ مورد نظر در سال ۱۹۹۱ و در جریان آتش‌سوزی یک خودرو در لونداگاتان به شدت زخمی شده بود. قربانی یک مرد میان‌سال بود، اما اسمی به چشم نمی‌خورد. بر اساس اظهارات یک شاهد در یکی از روزنامه‌ی عصر، دختری جوان به عمد آن آتش‌سوزی را به راه انداخته بود.

گانر بیورک، نویسنده‌ی گزارش، واقعاً وجود داشت و یکی از مقامات رده‌بالای واحد مهاجرت بود که آن اواخر مرخصی استعلاجی گرفته بود و دیگر در قید حیات نبود، یعنی خودکشی کرده بود.

اداره‌ی کارگزینی درباره‌ی موضوعی که بیورک در سال ۱۹۹۱ روی آن کار می‌کرد اطلاعی نداشت. پرونده‌ی او مهر کاملاً سری خورده بود، البته وضعیت در مورد سوابق

تمامی کارکنان پلیس امنیت سوئد همین‌گونه است.

روشن بود سالاندر در سال ۱۹۹۱ با مادر و خواهر دوقلویش در لونداگاتان زندگی می‌کرده و بعد دو سال در بیمارستان روانی سنت استفان بستری می‌شود. لااقل در این قسمت‌ها سوابق با مطالب گزارش هم‌خوانی داشت.

پیتر تلوبوریان که دیگر اسم و رسمی پیدا کرده بود و در برنامه‌های تلویزیونی حاضر می‌شد، در سال ۱۹۹۱ در بیمارستان سنت استفان کار می‌کرد و حالا پزشک ارشد آن‌جا بود.

فیگوئرولا سپس به معاون کارگزینی زنگ زد.

«در حال بررسی یک پرونده هستیم و می‌خواهیم میزان اعتماد به یک نفر و سلامت روانی‌اش را ارزیابی کنیم. باید نظر یک روان‌پزشک یا شخصی حرفه‌ای را که از لحاظ دسترسی به اطلاعات طبقه‌بندی شده مشکلی ندارد بدانیم. دکتر تلوبوریان را به ما معرفی کرده‌اند، می‌خواهم بدانم می‌توانم از او استفاده کنم یا نه.»

کمی طول کشید تا پاسخی بشنود.

«دکتر تلوبوریان در چند مورد به عنوان مشاور خارج از پلیس امنیت با ما همکاری کرده. مجوز امنیتی دارد و می‌توانید اطلاعات طبقه‌بندی شده را به‌طور کلی با او در میان بگذارید، اما قبل از مراجعه به او باید روال اداری را انجام بدهید. رئیس‌تان باید جلسه‌ی مشاوره را تأیید کند و رسماً درخواست بدهد تا بتوانید او را ببینید.»

دل فیگوئرولا ریخت. چیزی را تأیید کرد که فقط افراد معدودی از آن مطلع بودند. تلوبوریان واقعاً با پلیس امنیت همکاری داشت.

گزارش را روی میز گذاشت و روی بخش‌های دیگر اطلاعات ادکلینس تمرکز کرد. با دقت به عکس‌های دو مردی که ادعا می‌شد اول ماه مه بلومکویستِ روزنامه‌نگار را بیرون کافه کوپاکابانا تعقیب می‌کرده‌اند نگاه کرد.

با واحد شماره‌گذاری خودروها تماس گرفت و معلوم شد گوران مارتنسون صاحب ولوی خاکستری داخل عکس است. بعد به کارگزینی زنگ زد. او کارمند پلیس امنیت بود. دل فیگوئرولا دوباره ریخت.

مارتنسون در واحد حفاظت شخصی کار می‌کرد. محافظ شخصی بود؛ یکی از افسران مسئول حفظ امنیت نخست‌وزیر در مراسم رسمی. طی چند هفته‌ی اخیر او را به واحد ضدجاسوسی انتقال داده بودند؛ از ده آوریل، یعنی دو روز پس از بستری شدن زالاچنکو و سالاندر در بیمارستان سالگرینسکا. البته این نوع تغییرات و مسئولیت‌های کاری موقتی خیلی هم عجیب نیست و بیش‌تر برای پوشش کمبود کارکنان در این‌جا و آن‌جا در موقعیت‌های اضطراری انجام می‌شود.

فیگوئرولا سپس به واحد ضدجاسوسی زنگ زد. دوره‌ی کوتاهی آن‌جا کار کرده بود و معاون آن را می‌شناخت. گوران مارتنسون روی موضوع مهمی کار می‌کند؟ می‌شود از او برای انجام تحقیقات در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی استفاده کرد؟

معاون ضدجاسوسی گیج شده بود. حتماً به سربازرس فیگوئرولا اطلاعات غلط داده‌اند. کسی به مارتنسون مأموریت نداده آن‌جا کار کند. متأسفانه.

فیگوئرولا دو دقیقه‌ای به گوشی تلفن خیره شد. در حفاظت شخصی فکر می‌کردند مارتنسون را به ضدجاسوسی فرستاده‌اند. ضدجاسوسی می‌گفت بی‌تردید چنان اتفاقی نیفتاده است. چنین

جا به جایی‌ها باید با اجازه‌ی رئیس کل انجام شود. دستش را دراز کرد تا شماره‌ی او را بگیرد، اما پشیمان شد. انتقال مارتنسون از حفاظت شخصی بدون تأیید رئیس نبوده و او حتماً از عدم حضور کارمندش در ضدجاسوسی مطلع است. و اگر به جایی رفته که روزنامه‌نگارها را تعقیب می‌کند، یعنی رئیس کل از آن موضوع هم بی‌خبر نیست.

ادکلینس گفته بود نمی‌خواهد کسی از ماجرا بویی ببرد. مطرح کردن موضوع با رئیس سر و صدای زیادی به راه می‌انداخت.

برگر پشت میزش در اتاقک شیشه‌ای نشست. ساعت ۱۰:۳۰ صبح دوشنبه بود. بدجوری به قهوه‌ای که از قهوه‌ساز کافه‌تریا ریخته بود نیاز داشت. جلسه‌های مختلف ساعت‌های اولیه‌ی روز کاری‌اش را کاملاً پر کرده بود. اولین جلسه پانزده دقیقه طول کشید و فردریکسون، دستیار سردبیر، روال کار آن روز را ارائه کرد. دیگر به آندرس هوملز اعتماد نداشت و بیش‌تر و بیش‌تر به نظرات فردریکسون وابسته می‌شد.

جلسه‌ی دوم یک ساعت زمان برد و با مانگنوس بوریشو و کریستر سِلبرگ(۲۹۳) مدیر امورمالی اسونسکا مورگون پوستن و اولف فلادین(۲۹۴) رئیس بخش اعتبارات بود. درباره‌ی افت تبلیغات و کاهش فروش روزنامه‌های تک نسخه‌ای بحث کردند. رئیس اعتبارات و مدیر امورمالی مصمم بودند هزینه‌های عمومی را کاهش دهند.

فلادین گفت: «سه ماهه‌ی اول امسال را به لطف افزایش اندک تبلیغات و بازنشسته شدن دو نفر از کارکنان ارشدمان که حقوق بالایی می‌گرفتند پشت سر گذاشتیم. کسی را به جای آن‌ها استخدام نکرده‌ایم. احتمالاً سه ماهه‌ی جاری را با کسری اعتبار کمی به پایان می‌بریم، اما روزنامه‌های رایگان، مترو و استکهلم سیتی، درآمدمان از تبلیغات را کاهش داده‌اند. پیش‌بینی می‌کنم در سه ماه‌ی سوم دچار کمبود قابل ملاحظه‌ای شویم.»

بوریشو گفت: «خوب، چه‌طور باید با این قضیه مقابله کرد؟»

«تنها چاره کاهش تعداد کارمندان است. از سال ۲۰۰۲ هیچ کدام از نیروها را اخراج نکرده‌ایم ولی تا قبل از پایان سال باید ده شغل را حذف کنیم.»

برگر گفت: «کدام شغل‌ها را؟»

«باید روی اصل "رنده‌ی پنیر" کار کنیم و لایه لایه از این طرف و آن طرف شغل‌ها را کم کنیم. در حال حاضر تحریریه‌ی ورزشی شش و نیم شغل دارد. باید آن را به پنج

شغل تمام وقت کاهش دهیم.»

«تا جایی که می‌دانم تحریریه‌ی ورزشی همین حالا هم به زانو درآمده. این پیشنهاد به معنی کاهش پوشش اخبار ورزشی است.»

فلادین شانه‌اش را بالا انداخت. «خوشحال می‌شوم پیشنهادهای دیگر را هم بشنوم.»

«نظر بهتری ندارم، اما قاعده‌ی کلی این است: اگر از تعداد کارمندان کم کنیم، باید مطالب کم‌تری را پوشش دهیم و در این صورت تعداد خوانندگان و آگهی‌دهنده‌ها هم کاهش می‌یابد.»

سلبرگ گفت: «دور باطل بی‌پایان.»

برگر گفت: «به این‌جا آمده‌ام تا این روند رو به افت را برعکس کنم. باید روش جسورانه‌ای را در پیش بگیرم و در روزنامه تغییراتی دهم تا برای خواننده‌ها جذاب‌تر شود. با کاهش تعداد کارمندان نمی‌توانم چنین کاری کنم.» بعد رو به بوریشو کرد. «چه مدت می‌توانیم با این وضعیت ادامه دهیم؟ کسری درآمد چه‌قدر شود به آخر خط رسیده‌ایم؟»

بوریشو لب‌هایش را ورچید. «از اوایل دهه‌ی نود سرمایه‌ی زیادی را به اسونسکا مورگون پوستن تزریق کرده‌ایم. ارزش سهام‌مان نسبت به ده سال پیش تقریباً سی درصد کاهش یافته. بخش عمده‌ای از منابع مالی را صرف سرمایه‌گذاری در بخش فن‌آوری اطلاعات کرده‌ایم. هزینه‌های هنگفت دیگری هم داشته‌ایم.»

«فکر کنم اسونسکا مورگون پوستن نرم‌افزار ویرایش مخصوصِ خودش را دارد، ای اکس تی. هزینه‌اش چه‌قدر شد؟»

«تقریباً پنج میلیون کرون درآمد.»

«چرا روزنامه به خودش زحمت داد و نرم‌افزار مختص به خودش را درست کرد؟ برنامه‌های تجاری ارزان‌قیمت زیادی در بازار هست.»

«خوب، اریکا شاید این حرف درست باشد. رئیس قبلی بخش فن‌آوری اطلاعات متقاعدمان کرد این کار را کنیم. مجاب شده بودیم در بلندمدت ارزان‌تر درمی‌آید و اسونسکا مورگون پوستن می‌تواند حق استفاده از آن را به روزنامه‌های دیگر بفروشد.»

«جایی هم آن را خرید؟»

«بله، در واقع، یک روزنامه‌ی محلی در نروژ.»

برگر با لحن سردی گفت: «و این در حالی است که رایانه‌های ما برای چهار پنج سال پیش...»

فلادین گفت: «سرمایه‌گذاری برای خرید رایانه‌های جدید در سال آینده غیرممکن است.»

بحث درباره‌ی موضوعات مختلف ادامه پیدا کرد. برگر می‌دانست فلادین و سلبرگ مرتباً از پاسخ به مخالفت‌های او طفره می‌روند. برای آن‌ها کاهش هزینه‌ها مهم بود، که البته از نقطه‌نظر رئیس اعتبارات و رئیس امورمالی قابل درک است، اما چنین

موضوعی برای یک سردبیر تازه‌وارد قابل قبول نبود. از همه بیش‌تر لبخندهای ارباب منشانه‌ی آن‌ها در پاسخ به نظراتش او را عصبانی می‌کرد. هم‌چون نوجوانی شده بود که در مورد تکالیفش سؤال‌پیچ می‌شود. بدون حتی یک حرف بی‌جا مثل آدم‌های پر سن و سال رفتار می‌کردند و این کارشان خیلی مضحک بود. دختر کوچولو لازم نیست برای این مسائل پیچیده به کله‌ی قشنگت فشار بیاوری.

مدیرعامل هم کمکی نمی‌کرد. برگر رفتار ارباب منشانه‌ی آن دو نفر را از چشم بوریشو نمی‌دید، اما او وقتش را به دیگران می‌داد و می‌گذاشت حاضران جلسه هرچه دل‌شان می‌خواست بگویند.

برگر آهی کشید و لپ‌تاپش را به پریز زد. برایش نوزده ایمیل جدید آمده بود. چهار پیام تبلیغاتی بود؛ تبلیغ ویاگرا به علاوه‌ی دو پیام مزخرف دیگر و اشتراک فَشِن نو(۲۹۵). آن مزخرفات هرگز کم نمی‌شد، اصلاً مهم نبود چه‌قدر سعی می‌کرد جلو آن‌ها را بگیرد. هفت به اصطلاح" نامه‌ی نیجریه‌ای" هم از طرف بیوه‌ی رئیس سابق بانکی در ابوظبی بود که می‌گفت اگر کمک کند کار جدیدی را شروع کند، مبلغ مضحکی را به او می‌پردازد و از این چرندیات.

یادداشت صبح و یادداشت ظهر و سه پیام هم از طرف فردیکسون بود که او را در جریان آخرین اطلاعات خبر اصلی آن روز می‌گذاشت. حسابدار روزنامه هم می‌خواست جلسه بگذارد و درباره‌ی مسائل مربوط به آمدن او به اسونسکا مورگون پوستن صحبت کند. دندانپزشک برگر هم برای معاینه‌ی سه ماهه‌ی او وقت ملاقات داده بود. زمان مراجعه را روی تقویمش یاداشت کرد و یک دفعه یادش افتاد باید آن را تغییر دهد؛ همان روز با اعضای هیئت تحریریه جلسه‌ی مهمی داشت.

سرانجام آخرین پیام را که از نشانی «centraled@smpost.se» ارسال شده بود باز کرد. در قسمت موضوع آن نوشته بودند:

جهت اطلاع سردبیر.

به آرامی فنجان قهوه‌اش را پایین آورد.

هرجایی! خیال کردی کی هستی؛ یک آشغال. فکر نکن می‌توانی بیایی این‌جا و امر و نهی کنی. بد بلایی سرت می‌آورم، هرزه! هرچه زودتر گورت را از این‌جا گم کنی بهتر است.

برگر سرش را بلند کرد و دنبال هوم گشت. سر میزش نبود و در اتاق خبر هم دیده نمی‌شد. دوباره به نشانی فرستنده‌ی پیام نگاه کرد و گوشی تلفن را برداشت و به پیتر فلمینگ مدیر بخش فن‌آوری اطلاعات زنگ زد.

«صبح بخیر پیتر. چه کسی از نشانی «centraled@smpost.se» استفاده می‌کند؟»

«چنین چیزی در اسونسکا مورگون پوستن نداریم.»

«پیامی از آن برایم آمده.»

«جعلی است. ویروس دارد؟»

«نمی‌دانم. لااقل ویروس‌کش واکنشی نشان نداد.»

«خوب. جعل یک نشانیِ به ظاهر درست کار ساده‌ای است. سایت‌هایی در اینترنت هست که می‌شود از آن‌ها پیام‌های ناشناس فرستاد.»

«می‌شود ردش را گرفت؟»

«تقریباً غیرممکن است، حتی اگر فرستنده‌اش احمق باشد و آن را از رایانه‌ی شخصی‌اش ارسال کرده باشد. شاید بشود نشانی آی پی (۲۹۶) آن را دنبال کرد، اما اگر از، مثلاً، هات‌میل استفاده کرده باشند، اثرش از بین می‌رود.»

برگر از فلمینگ تشکر کرد. چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت. اولین بار نبود ایمیل تهدیدآمیزی را دریافت می‌کرد یا یک دیوانه برایش پیام می‌فرستاد. این یکی مشخصاً به شغل جدیدش در اسونسکا مورگون پوستن مربوط می‌شد. نمی‌دانست کار یک دیوانه است که بعد از مرگ موراندر چیزی درباره‌ی سردبیر جدید خوانده یا فرستنده در همان ساختمان کار می‌کند.

فیگوئرولا مدت زیادی سخت به فکر فرو رفت، نمی‌دانست چه‌طور درباره‌ی گالبرگ تحقیق کند. یکی از مزایای کار در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی دسترسی به تمام گزارش‌های مرتبط با جرایم نژادپرستانه و سیاسی است. زالاچنکو به لحاظ حقوقی یک مهاجر بود و کار فیگوئرولا پیگیری خشونت علیه افراد متولد خارج از سوئد را هم شامل می‌شد. می‌توانست بررسی کند قتل او با انگیزه‌های نژادپرستانه انجام شده یا نه. بر همین اساس حق داشت وارد تحقیقات قتل زالاچنکو شود و ببیند گالبرگ، قاتلی که شناسایی شده بود، با گروه‌های نژادپرست در ارتباط بوده یا در زمان ارتکاب جنایت از حرف‌های نژادپرستانه استفاده کرده یا نه. درخواست کرد گزارش قتل در اختیارش قرار بگیرد. نامه‌هایی را که برای وزیر دادگستری ارسال شده بود پیدا کرد و فهمید علاوه بر حرف‌های نیش‌دار و توهین‌های شخصی از کلماتی هم‌چون عاشق کاکاسیاه و وطن فروش هم استفاده شده است.

ساعت ۵ بود. فیگوئرولا تمام مطالب را جمع کرد و در گاوصندوق گذاشت و در آن را قفل کرد. بعد رایانه‌اش را خاموش کرد و لیوان قهوه‌اش را شست و کارت خروج زد. با سرعت به باشگاهی در سنت اریکزپلان(۲۹۷) رفت و یک ساعت تمرینات سبکی را انجام داد.

بعد از تمرین به آپارتمان یک خوابه‌اش در پونتون یَرگاتان(۲۹۸) رفت و دوش گرفت و شامی دیروقت، اما مغذی خورد. به این فکر افتاد به دانیل موگرن(۲۹۹) که در همان خیابان و سه مجتمع آن طرف‌تر زندگی می‌کرد زنگ بزند. موگرن نجار بود و پرورش اندام کار می‌کرد و سه سالی می‌شد گاه‌گداری با هم تمرین می‌کردند. در ماه‌های اخیر رابطه‌شان نزدیک‌تر هم شده بود.

رابطه‌ی بدی نبود، اما در جاافتادگی بالای سی سال، یا به بیان دقیق‌تر زیر چهل سال، فیگوئرولا به فکر ازدواج و برنامه‌ریزی برای یک زندگی ثابت افتاده بود. شاید هم بچه‌دار شدن، اما نه با موگرن.

به نتیجه رسید آن روز عصر حوصله‌ی دیدن هیچ کس را ندارد. دراز کشید و مشغول مطالعه‌ی کتابی درباره‌ی تاریخچه‌ی جهان باستان شد.

(nbookcity.com) کتاب شهر

فصل سیزدهم

سه‌شنبه، هفدهم مه

فیگوئرولا ساعت ۶:۱۰ صبح سه‌شنبه از خواب بیدار شد و مدتی طولانی در امتداد نُر مَلارِاستراند(۳۰۰) دوید و بعد به خانه برگشت و دوش گرفت و ساعت ۸:۱۰ در ستاد فرماندهی پلیس کارت ورود زد. نتیجه‌ی بررسی‌های روز گذشته را آماده کرد.

ادکلینس ساعت ۹ آمد. فیگوئرولا بیست دقیقه‌ای صبر کرد تا او پیام‌هایش را بخواند، بعد در اتاقش را زد. گزارش چهار صفحه‌ای‌اش را به او داد و منتظر ماند آن را مطالعه کند. سرانجام ادکلینس سرش را بالا آورد.

«رئیس کل.»

«حتماً با انتقال مارتنسون موافقت کرده. پس خبر دارد او در ضدجاسوسی نیست، برخلاف آن‌چه حفاظت شخصی ادعا می‌کند.»

ادکلینس عینکش را درآورد و با دستمال کاغذی آن را با دقت تمیز کرد. رئیس کل آلبرت شنکه(۳۰۱) را زیاد در جلسه‌ها و همایش‌های داخلی دیده بود، اما ادعا نمی‌کرد او را خوب می‌شناسد. قد تقریباً کوتاهی داشت. موهایش بور بود و دور کمرش طی سال‌ها بیش‌تر و بیش‌تر شده بود. حدوداً پنجاه و پنج ساله بود و بیست و پنج سالی می‌شد در پلیس امنیت کار می‌کرد، شاید هم بیش‌تر. در ده سال اخیر رئیس کل بود و قبل از آن هم معاون. به نظر ادکلینس او مردی کم حرف بود که در مواقع لزوم می‌توانست بسیار سخت‌گیرانه عمل کند. نمی‌دانست اوقات فراغتش را چگونه می‌گذراند، اما یک بار در پارکینگ ساختمان پلیس امنیت به او برخورد، در حالی که لباس غیررسمی تنش بود و روی شانه‌اش کیف وسایل گلف انداخته بود. یک بار هم تصادفی در سالن اپرا او را دید.

فیگوئرولا گفت: «چیزی نظرم را جلب کرد.»

«چه چیزی؟»

«اورت گالبرگ. در دهه‌ی چهل خدمت سربازی‌اش را می‌گذراند و بعد مشاور مالیاتی می‌شود. در دهه‌ی پنجاه انگار آب می‌شود و در زمین فرو می‌رود.»

«و؟»

«دیروز حرف از این شد که شاید یک قاتل اجیرشده باشد.»

«به نظر غیرمنطقی می‌آید، می‌دانم، اما...»

«سوابقش آن‌قدر ناچیز است که انگار روی چیزی سرپوش گذاشته‌اند. هم اینفورمیشنزبیران و هم امنیت داخلی سوئد در دهه‌های پنجاه و شصت شرکت‌های تحت پوششی را در خارج از مجموعه‌ی پلیس تأسیس کرده بودند.»

ادکلینس گفت: «مانده بودم این فکر چه زمانی به ذهنت می‌رسد.»

فیگوئرولا گفت: «می‌خواهم پرونده‌های کارمندان در دهه‌ی پنجاه را بررسی کنم.»

ادکلینس سرش را تکان داد، «نه. نمی‌شود بدون اجازه‌ی رئیس کل به بایگانی دسترسی پیدا کرد و تا وقتی اطلاعات بیش‌تری کسب نکرده‌ایم نباید توجه دیگران را به خودمان جلب کنیم.»

«خوب، قدم بعد؟»

ادکلینس گفت: «مارتنسون. ببین روی چه موضوعی کار می‌کند.»

سالاندر به پنجره‌ی تهویه‌ی هوا در اتاقش خیره شده بود که صدای انداختن کلید داخل قفل در را شنید. یوناسون وارد شد. ساعت از ده شب سه‌شنبه گذشته بود. داشت نقشه می‌کشید چه‌طور از بیمارستان سالگرینسکا فرار کند که یوناسون مزاحمش شد.

بعد از اندازه گرفتن پنجره متوجه شد سرش از آن رد می‌شود و می‌تواند بدون مشکل چندانی با فشار بقیه‌ی بدنش را هم عبور دهد. تا زمین سه طبقه فاصله بود، اما ملافه‌ها و سیم تقریباً سه متری چراغ خواب می‌توانست مسئله را حل کند.

نقشه‌ی فرارش را مرحله به مرحله برنامه‌ریزی کرده بود. لباس می‌توانست برایش دردسرساز شود. توانسته بود لباس زیر و یک دست لباس خواب بیمارستان و یک جفت دمپایی لاانگشتی پلاستیکی برای خودش جور کند. ۲۰۰ کرون هم از آنیکا جیانی گرفته بود تا از فروشگاهِ بیمارستان شیرینی بخرد. احتمالاً این مبلغ برای خرید یک شلوار جین و یک تی‌شرت ارزان قیمت از فروشگاه سپاه رستگاری(۳۰۲) کافی است، البته اگر بتواند یکی از آن‌ها را در گوتنبرگ پیدا کند. با بقیه‌ی پول باید به پِلیگ(۳۰۳) یکی از اعضای انجمن رایانه‌بازها زنگ بزند. بعد همه چیز درست می‌شود. قصد داشت چند روز پس از فرار از بیمارستان به گیبرالتار(۳۰۴) برود و جایی در این دنیا برای خودش یک هویت جدید بسازد.

یوناسون روی صندلی مخصوص عیادت کننده‌ها نشست. سالاندر پاهایش را از لبه‌ی تخت آویزان کرد.

«سلام لیزبت. ببخشید چند روزی نتوانستم به دیدنت بیایم، در اورژانس حسابی سرم گرم است. مشاور چند انترن شده‌ام.»

سالاندر انتظار نداشت او به‌طور ویژه به ملاقاتش بیاید.

یوناسون نمودار بهبودی سالاندر را برداشت و منحنی تب و سوابق دارویی‌اش را بررسی کرد. تبش بین ۲/ ۳۷ و ۳۷ درجه بود و یک هفته‌ای می‌شد به او مسکن نداده بودند.

«دکتر اندرین پزشکت است. رابطه‌ی خوبی با او داری؟»

سالاندر بدون این که احساس خاصی از خودش نشان دهد گفت: «خانم خوبی

است.»

«مسئله‌ای نیست معاینه‌ات کنم؟»

سالاندر سرش را تکان داد. یوناسون چراغ قوه‌اش را از جیبش درآورد و خم شد تا نور آن را در چشم‌های لیزبت بیندازد و ببیند مردمک‌هایش چه‌طور منقبض و منبسط می‌شود. بعد از او خواست دهانش را باز کند تا گلویش را هم معاینه کند. سپس خیلی آرام دست‌هایش را دور گردن او انداخت و سرش را دو سه بار عقب و جلو و به کناره‌ها حرکت داد.

«گردنت که درد نمی‌کند؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

«سردردت چه‌طور است؟»

«گاه‌گداری اذیتم می‌کند، اما گذراست.»

«رو به بهبود هستی. سردردها تماماً از بین خواهد رفت.»

موهای سالاندر هنوز خیلی کوتاه بود و نیازی نبود آن‌ها را کنار بزند تا بتواند جای زخم بالای گوشش را لمس کند. زخم داشت خوب می‌شد، اما دلمه‌ی کوچکی از آن باقی مانده بود.

«جای زخم را می‌خارانی. نباید این کار را کنی.»

سالاندر سرش را تکان داد. یوناسون آرنج چپ او را گرفت و بازویش را بلند کرد.

«خودت می‌توانی آن را بلند کنی؟»

سالاندر بازویش را بالا آورد.

«در شانه‌ات احساس درد یا ناراحتی نمی‌کنی؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

«احساس گرفتگی چه‌طور؟»

«کمی.»

«فکر کنم باید فیزیوتراپی روی عضلات شانه‌ات را بیش‌تر کنیم.»

«وقتی این‌طوری زندانی باشی مشکل است.»

یوناسون به سالاندر لبخند زد. «همیشه این‌طور نمی‌ماند. تمرین‌هایی را که متخصص فیزیوتراپی توصیه کرده انجام می‌دهی؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

یوناسون گوشی‌اش را روی مچ دستش فشار داد تا آن را گرم کند. بعد روی لبه‌ی میز نشست و بندهای لباس شب سالاندر را باز کرد و به صدای قلب او گوش داد و نبضش را گرفت. از او خواست به جلو خم شود و گوشی را روی کمرش گذاشت و به صدای شش‌هایش هم گوش کرد.

«سرفه کن.»

سالاندر سرفه کرد.

«خیلی خوب، می‌توانی بندهای لباست را ببندی و روی تخت دراز بکشی. از نظر پزشکی چیزی به بهبودی‌ات باقی نمانده.»

سالاندر انتظار داشت یوناسون بلند شود و بگوید سه چهار روز دیگر برمی‌گردد، اما آن کار را نکرد. روی تخت نشست. انگار به چیزی فکر می‌کرد. لیزبت صبورانه منتظر ماند.

«می‌دانی چرا پزشک شدم؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

«در یک خانواده‌ی کارگر بزرگ شدم. همیشه می‌خواستم پزشک شوم. راستش را بخواهی وقتی نوجوان بودم فکر می‌کردم روان‌پزشک می‌شوم. خیلی روشنفکر بودم.»

به محض این که یوناسون کلمه‌ی روان‌پزشک را به زبان آورد، حواس سالاندر جمع شد و به او نگاه کرد.

«اما مطمئن نبودم از عهده‌ی درس‌ها بربیایم. برای همین وقتی دوران مدرسه تمام شد، تحصیلاتم را در رشته‌ی جوشکاری ادامه دادم و حتی چند سالی جوشکار بودم. فکر می‌کردم اگر درس‌های پزشکی خوب پیش نرود، حداقل به چیزی پشتگرم هستم. و جوشکاری خیلی هم با پزشکی فرق ندارد. در هر دو چند چیز را به هم وصل می‌کنی. حالا این‌جا در بیمارستان سالگرینسکا هستم و زخم‌های آدم‌هایی مثل تو را وصله و پینه می‌کنم.»

سالاندر فکر می‌کرد یوناسون او را دست انداخته است.

«لیزبت، می‌خواهم...»

بعد سکوتش آن‌قدر طولانی شد که خود سالاندر می‌خواست بپرسد از او چه می‌خواهد، اما منتظر ماند تا حرفش را ادامه دهد.

«اگر یک سؤال شخصی بپرسم، عصبانی نمی‌شوی؟ به عنوان یک شخص عادی سؤال می‌کنم نه یک پزشک. جوابت را جایی نمی‌نویسم و درباره‌ی آن با کسی حرف نمی‌زنم و اگر نمی‌خواهی لازم نیست چیزی بگویی.»

«چه سؤالی؟»

«از دوازده سالگی که در بیمارستان سنت استفان بستری شدی، با هیچ روان‌پزشکی صحبت نکرده‌ای. چرا؟»

چشم‌های سالاندر تیره و تار شد، اما احساسی در آن‌ها دیده نمی‌شد. بعد دو دقیقه‌ای ساکت ماند.

سرانجام گفت: «چرا می‌خواهی بدانی؟»

«خوب، خیلی مطمئن نیستم. فکر کنم می‌خواهم از چیزی سردربیاورم.»

سالاندر قیافه‌ی عبوسی به خود گرفت. «با دکترهای دیوانه حرف نمی‌زنم، چون هیچ وقت به حرف‌هایم گوش نمی‌کنند.»

یوناسون خندید. «خیلی خوب. بگو... درباره‌ی پیتر تلوبوریان چه فکر می‌کنی؟»

یوناسون آن‌قدر ناگهانی آن اسم را گفت که چیزی نمانده بود سالاندر از جایش بپرد. چشم‌های لیزبت باریک شد.

«این دیگر چه کوفتی است، بیست سؤالی؟ دنبال چه هستی؟» صدای سالاندر انگار خش‌دار شده بود.

یوناسون به جلو خم شد، خیلی نزدیک به سالاندر.

«چون، همان‌طور که گفتی، یک دکتر دیوانه به اسم پیتر تلوبوریان که در حرفه‌ی من تقریباً شناخته‌شده است طی چند روز گذشته دو بار به دیدنم آمده و می‌خواهد اجازه بدهم تو را معاینه کند.»

انگار روی سالاندر آب یخ ریختند.

«دادگاه ایالتی می‌خواهد به او مأموریت بدهد تو را ارزیابی روانی کند.»

«و؟»

«از آن مرد خوشم نمی‌آید. گفتم نمی‌تواند تو را ببیند. آخرین دفعه به‌طور غیرمنتظره‌ای سر و کله‌اش در بخش پیدا شده و می‌خواسته یکی از پرستارها را مجاب کند او را به داخل راه بدهد.»

سالاندر لب‌هایش را محکم به هم فشار می‌داد.

«رفتار تلوبوریان کمی عجیب و تا حدودی مشتاقانه بود. برای همین می‌خواهم نظرت را درباره‌ی او بدانم.»

این بار نوبت یوناسون بود که صبورانه منتظر پاسخ سالاندر بماند.

سالاندر عاقبت گفت: «تلوبوریان یک حیوان است.»

«بین تو و او مسئله‌ی شخصی‌ای وجود دارد؟»

«همین‌طور است.»

«با یکی از افرادی که می‌گوید اجازه بدهم تلوبوریان تو را ببیند صحبت کردم.»

«و؟»

«پرسیدم مگر او چه تخصصی دارد که می‌خواهد بیماری تو را ارزیابی کند و بعد هم گفتم گورش را گم کند. البته نه به این تندی. و پرسش آخر. چرا با من حرف می‌زنی؟»

«از من سؤال پرسیدی، نه؟»

«بله، اما پزشک هستم و روان‌پزشکی هم خوانده‌ام. خوب، چرا با من حرف می‌زنی؟ این یعنی تا حدودی به من اعتماد داری؟»

سالاندر پاسخی نداد.

«پس فکر می‌کنم همین‌طور باشد. می‌خواهم این را بدانی: تو بیمار من هستی. یعنی برای تو کار می‌کنم نه برای هیچ فرد دیگری.»

سالاندر با تردید به یوناسون نگاه کرد. او هم لحظه‌ای چشم در چشمان لیزبت انداخت و بعد حرفش را با لحنی آرام‌تر ادامه داد.

«از نظر پزشکی، همان‌طور که گفتم، تقریباً سالمی، اما متأسفانه کمی زیادی خوب

شدی.»

«چرا "متأسفانه"؟»

یوناسون لبخند زد. «سرعت بهبودی‌ات زیاد است.»

«یعنی چه؟»

«یعنی دلیل قابل قبولی ندارم تو را تک و تنها این‌جا نگه‌دارم. و دادستان به زودی تو را به زندانی در استکهلم منتقل می‌کند تا منتظر محاکمه‌ی شش هفته‌ی دیگر باشی. فکر کنم درخواستش هفته‌ی دیگر به دست‌مان برسد. این یعنی تلوبوریان فرصت پیدا می‌کند تو را تحت نظر داشته باشد.»

سالاندر تکان نمی‌خورد. یوناسون به نظر آشفته می‌آمد، خم شد تا بالش سالاندر را مرتب کند. طوری حرف می‌زد که انگار بلند بلند فکر می‌کرد.

«نه سردرد داری و نه تب. خوب، این‌طوری دکتر اندرین احتمالاً مرخصت خواهد کرد.» بعد یک دفعه بلند شد. «ممنون با من حرف زدی. قبل از انتقالت برمی‌گردم و سری به تو می‌زنم.»

تقریباً به نزدیک در اتاق رسیده بود که سالاندر چیزی گفت.

«دکتر یوناسون؟»

یوناسون رو به سالاندر کرد.

«ممنون.»

یوناسون قبل از این که بیرون برود و در را قفل کند یک بار سریع سرش را تکان داد.

سالاندر مدتی طولانی به در خیره شد و بعد دراز کشید و به سقف زل زد.

همان موقع احساس کرد چیز سفتی زیر سرش است. بالش را بلند کرد و در کمال تعجب چشمش به یک کیف پارچه‌ای کوچک افتاد که بی‌تردید قبلاً آن‌جا نبود. کیف را باز کرد و شگفت‌زده به پام تانگستن تی ۳ و شارژر آن خیره شد. با دقت بیش‌تری به رایانه نگاه کرد و متوجه خط کوچک بالای سمت چپ آن شد. قلبش تندتند می‌زد. پام تانگستن خودمه. اما چه‌طور...؟ هاج و واج به در اتاق نگاه کرد. یوناسون مجموعه‌ای بود از شگفتی‌ها. هیجان‌زده آن را روشن کرد و متوجه شد رمز ورود می‌خواهد.

با ناامیدی به صفحه‌ی چشمک‌زن پام تانگستن نگاه کرد، انگار او را به مبارزه می‌طلبید. معلومه چه‌طور باید وارد آن بشوم؟ بعد نگاهی داخل کیف پارچه‌ای انداخت و در ته آن به یک تکه کاغذ تاشده برخورد. کاغذ را باز کرد، روی آن با خطی زیبا نوشته شده بود:

تو رایانه‌باز هستی؛ حلش کن! کاله بلومکویست.

سالاندر برای اولین بار طی چند هفته‌ی اخیر بلند خندید. حق با توست. چند ثانیه‌ای فکر کرد. بعد قلم رایانه را برداشت و شماره‌ی ترکیبی ۵۷۲۷۵ را که مطابق حروف ز ـ ن ـ ب ـ و ـ ر روی صفحه‌کلید بود زد؛ همان رمزی که وقتی کاله بلومکویست عوضی سرزده به آپارتمانش در فیسکارگاتان رفت و دزدگیر را به کار انداخت آن را پیدا کرد.

خبری نشد.

شماره‌ی ۸۳۸۷ را که با حروف کاله مطابقت داشت امتحان کرد. احتمالاً بلومکویست می‌خواسته او از آن رایانه استفاده کند و رمز ساده‌ای برای آن گذاشته است. میکائیل از امضای کاله استفاده کرده بود که معمولاً از آن بدش می‌آمد. اما آن هم درست نبود. سالاندر می‌خواست اولین چیزی را که به ذهنش می‌رسید بزند. لحظه‌ای فکر کرد. حتماً حرف خیلی مؤدبانه‌ای نیست. بعد ۲۷۲۷ را وارد کرد، مطابق پی پی؛ همان پی پی لانگ استاکینگِ(۳۰۵) عوضی.

پام تانگستن بالا آمد.

یک صورت خندان و یک حباب روی صفحه ظاهر شد:

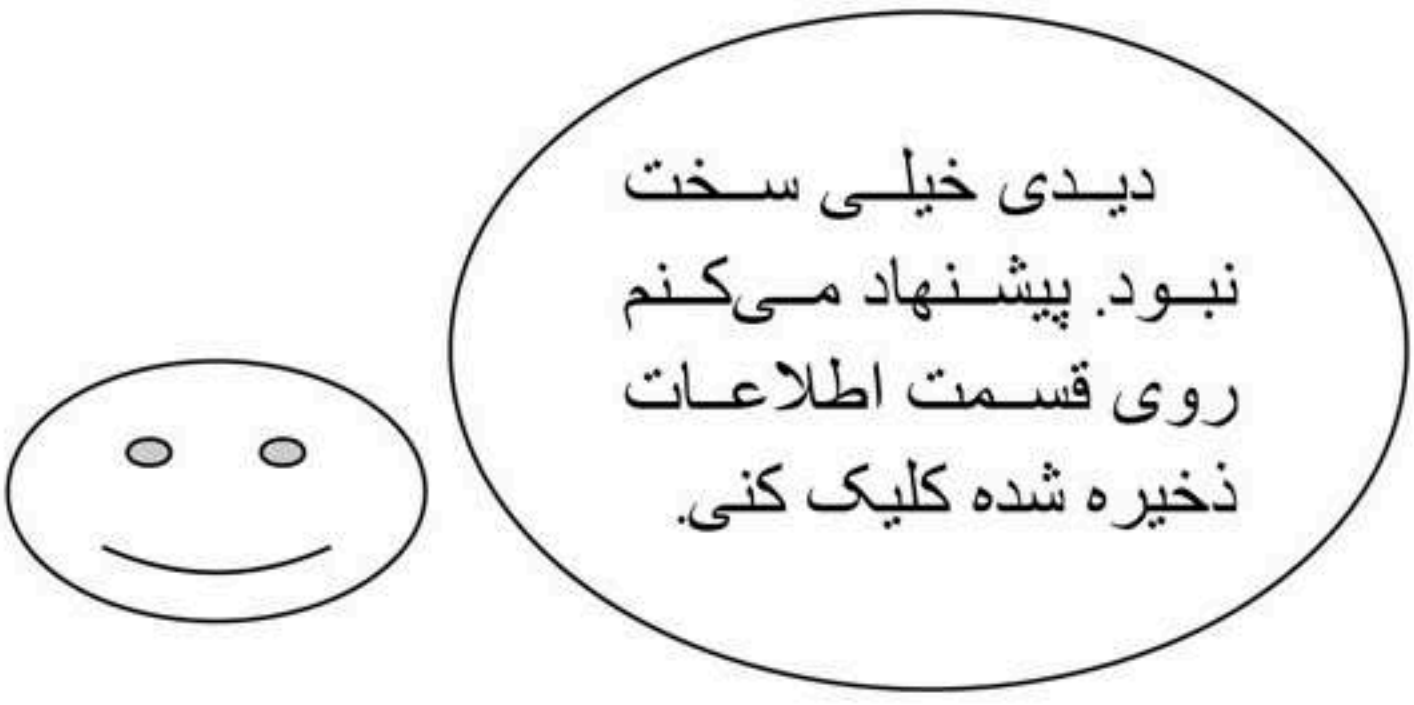

در بالای فهرست، پوشه‌ای به اسم «سلام سالی» بود. روی آن کلیک کرد:

اول از همه، این موضوع بین من و توست. وکیلت، خواهرم آنیکا، اصلاً خبر ندارد به این رایانه دسترسی داری. نباید هم از این موضوع باخبر شود.

نمی دانم تا چه حد از اوضاع بیرون اتاقی که در آن حبس شده‌ای خبر داری، اما در کمال تعجب (و با وجود شخصیتت) گروهی ابلهِ وفادار به تو هستند که برایت کار می‌کنند. با گروهی از سرآمدان انجمنی به اسم شوالیه‌های ابله درست کرده‌ایم. قرار است یک بار در سال با هم شام بخوریم و درباره‌ی تو چرندیات مختلفی بگوییم و خوش بگذرانیم. (نه، تو دعوت نیستی.)

خوب، برویم سر اصل مطلب. آنیکا تمام تلاشش را می‌کند تا برای جلسه‌ی محاکمه آماده باشد. یک مشکل، البته، این است که برای تو کار می‌کند و آن سوگند کوفتی حفظ اطلاعات محرمانه او را مقید و دست و پا بسته کرده. برای همین نمی‌تواند درباره‌ی حرف‌های شما دو نفر چیزی به من بگوید، که در این مورد یک نقص است.

خوشبختانه می‌شود برخی اطلاعات را با او در میان گذاشت.

باید حرف بزنیم، من و تو.

از ایمیلم استفاده نکن.

شاید دچار کج‌خیالی شده باشم، اما دلایلی دارم مظنون شوم فقط من پیام‌هایم را نمی‌خوانم. اگر می‌خواهی چیزی بگویی به این گروه در یاهو برو: انجمن ابلهان.

شناسه‌ی کاربری: پی پی؛ رمز ورود: پی ۹آی۲پی۷ پی۷ آی.

میکائیل

سالاندر سردرگم به پام تانگستن خیره شد. دو بار آن نامه را خواند. بعد از مدتی دوری از رایانه شدیداً دچار رایانه پرهیزی شده بود. نمی‌دانست بلومکویست با خودش چه فکری کرده که پام را قاچاقی به دستش رسانده، اما یادش رفته برای اتصال به اینترنت به تلفن همراه نیاز است.

هنوز در فکر بود که شنید کسی به سمت اتاقش می‌آید. بلافاصله رایانه را خاموش

کرد و آن را زیر بالش چپاند. وقتی کلید را در قفل انداختند، متوجه شد کیف پارچه‌ای و شارژر روی میز کنارِ تخت و جلو دید است. دستش را دراز کرد و کیف را زیر ملافه سُر داد و کلاف سیم را بین پاهایش گذاشت. وقتی پرستارِ شب وارد اتاق شد، سالاندر بی‌حال روی تخت دراز کشیده بود و به سقف نگاه می‌کرد. پرستار مؤدبانه سلام کرد و حال او را جویا شد و پرسید به چیزی نیاز دارد یا نه.

سالاندر گفت حالش خوب است و یک پاکت سیگار می‌خواهد. پرستار خواسته‌اش را قاطعانه ولی با لحنی دوستانه رد کرد و یک بسته آدامس نیکوتین‌دار به او داد. وقتی در را می‌بست، نگاه لیزبت به نگهبان افتاد که در راهرو روی صندلی نشسته بود. به صدای دور شدن قدم‌های پرستار گوش کرد و دوباره پام را برداشت. آن را روشن کرد و دنبال اتصال به شبکه گشت.

وقتی رایانه شبکه را پیدا کرد، واقعاً یکه خورد. وصل شدن به اینترنت. باورنکردنی است.

چنان یک دفعه از روی تختش پرید که درد در باسنش تیر کشید. چه‌طور ممکن است؟ دور تا دور اتاق را قدم زد، تمام سوراخ و سمبه‌ها را بررسی کرد. نه، خبری از تلفن همراه نبود. اما به اینترنت وصل است. بعد لبخندی نصفه نیمه روی صورتش نقش بست. ارتباط از راه امواج رادیویی و بلوتوث تلفن همراه بود و برد آن نزدیک به ده متر می‌شد. چشمش به هواکش زیر سقف افتاد.

بلومکویست عوضی جایی در بیرون اتاق یک گوشی تلفن همراه گذاشته است. این تنها توضیح محتمل بود.

اما چرا خودِ گوشی را مخفیانه وارد اتاق نکرده؟ اوه، البته. باتری.

پام تانگستن را باید هر سه روز یک بار شارژ کند. باتری یک گوشی متصل به اینترنت، اگر زیاد از آن استفاده شود، در زمان خیلی کم‌تری تمام می‌شود. بلومکویست، یا احتمالاً فردی که اجیر کرده و آن بیرون است، باید باتری‌ها را در فواصل زمانی معینی عوض کند.

اما شارژر پام تانگستن را فرستاده است. از این‌ها گذشته بلومکویست خیلی هم احمق نیست.

بعد فکر کرد رایانه‌اش را کجا نگه‌دارد. باید جایی را برای مخفی کردن آن پیدا می‌کرد. نزدیک در و روی صفحه‌ی پشت تخت چند پریز بود که چراغ خواب و ساعت کامپیوتری را به آن‌ها می‌زدند. داخل دیوار هم یک فرورفتگی بود که قبلاً در آن یک رادیو می‌گذاشتند. سالاندر لبخند زد. می‌توانست پام و شارژر را آن‌جا بگذارد و طی روز از پریز میزِ کنار تخت استفاده کند.

سالاندر خوشحال بود. وقتی برای اولین بار در دو ماه گذشته رایانه‌اش را به کار انداخت و جرئت کرد وارد اینترنت شود قلبش تندتند می‌زد. گشت و گذار در شبکه با

قلم نوری و یک صفحه‌ی کوچک خیلی با جست‌وجو در آن با پاوربوک هفده اینچی‌اش فرق داشت، اما می‌توانست از روی تختش در سالگرینسکا به تمام دنیا دسترسی داشته باشد.

اول به وب‌سایتی که عکس‌های مزخرف عکاسی تازه‌کار به اسم گیل بیتس(۳۰۶) در جابزویلِ(۳۰۷) پنسیلوانیا را تبلیغ می‌کرد سر زد. یک بار بررسی کرده بود و می‌دانست اصلاً شهری به آن اسم وجود ندارد. به هر حال بیتس با بیش از ۲۰۰ عکس از آن‌جا برای خودش نمایشگاه کوچکی درست کرده بود. روی تصویر شماره‌ی ۱۶۷ کلیک کرد و آن را بزرگ کرد. عکسِ کلیسای شهر بود. مکان‌نما را روی نوک برج کلیسا گذاشت و کلیک کرد. بلافاصله صفحه‌ای ظاهر شد که از او شناسه‌ی کاربری و رمز ورودش را می‌خواست. قلم را برداشت و واژه‌ی چشمگیر را در اولی و ای(۸۹)سی ایکس# ماگنولیا را در قسمت دوم وارد کرد.

[خطا، رمز ورود صحیح نمی‌باشد][سعی مجدد]. می‌دانست اگر روی [سعی مجدد] کلیک کند و رمز دیگری را بزند، دوباره همان کادر ظاهر می‌شود، سال‌ها و سال‌ها، هر قدر هم به تلاشش ادامه دهد. درعوض روی حرف ط در کلمه‌ی خطا کلیک کرد.

صفحه‌ی نمایشگر سفید شد و یک درِ کارتونی باز شد و شخصیتی شبیه لارا کرافت(۳۰۸) از آن بیرون آمد. بعد این نوشته روی صفحه ظاهر شد، [چه کسی می‌خواهد وارد شود؟] لیزبت کلمه‌ی زنبور را وارد کرد. بلافاصله پیامی را دریافت کرد که [تأیید کنید، در غیر این‌صورت...] شخصیت کارتونی لارا کرافت در حال کشیدن ضامن اسلحه‌اش بود. سالاندر می‌دانست آن تهدید جدی است. اگر سه بار متوالی رمز ورود را اشتباه بزند، سایت بسته می‌شود و اسم زنبور از فهرست اعضا حذف می‌شود. با دقت عبارت دوز و کلک را وارد کرد.

صفحه دوباره تغییر کرد و یک پس‌زمینه‌ی آبی با این متن در آن ظاهر شد:

[زنبور، به انجمن رایانه‌بازها خوش آمدید. از آخرین بازدیدتان ۵۶ روز می‌گذرد. در حال حاضر ۱۱ عضو دیگر در انجمن هستند. می‌خواهید ۱) به اعضا ملحق شوید،۲) پیام ارسال کنید،۳) در آرشیو بگردید، ۴) گفت‌وگو کنید، ۵) دوست پیدا کنید؟]

سالاندر روی ۴، گفت‌وگو، کلیک کرد و بعد سراغ گزینه‌ی [چه کسانی در حال حاضر در اینترنت هستند؟]رفت. اسامی اندی و بامبی و داکوتا و یابا و باک راجرز و مَندریک و پِرِد و اسلیپ و خواهر یِن و فرقی نمی‌کند و ترینیتی روی صفحه ظاهر شد.

زنبور نوشت: «سلام بچه‌ها.»

فرقی نمی‌کند جواب داد: «زنبور. واقعاً خودتی؟ ببینید کی برگشته.»

ترینیتی گفت: «سرت کجا گرم بود؟»

داکوتا نوشت: «پلیگ می‌گفت به مشکل برخوردی.»

سالاندر مطمئن نبود ولی فکر می‌کرد داکوتا زن باشد. بقیه هم مرد بودند، از جمله

آن‌که اسم خودش را خواهر پِن گذاشته بود. انجمن در مجموع (آخرین باری که سالاندر وارد آن شده بود) شصت و دو عضو داشت که چهار نفرشان زن بودند.

زنبور نوشت: «سلام ترینیتی، سلام به همگی.»

داکوتا گفت: «چرا فقط به ترینیتی سلام می‌کنی، قضیه‌ای در کار است یا بقیه مشکل دارن؟»

ترینیتی پاسخ داد: «با هم قرار داشتیم، زنبور فقط با آدم‌های باهوش می‌پره.»

یک دفعه همه شروع کردند به بد و بیراه گفتن به او.

از بین تمام اعضا زنبور فقط دو نفر را حضوری دیده بود: ترینیتی و پلیگ که در کمال تعجب آن موقع در اینترنت نبود. ترینیتی اهل انگلیس بود و در لندن زندگی می‌کرد و دو سال پیش چند ساعتی هم‌دیگر را دیده بودند. او به سالاندر و بلومکویست کمک کرد تا با شنود غیرقانونی تلفن ثابتی در سنت آلبانس(۳۰۹) رد هریت وانگر را بزنند. لیزبت با قلم رایانه کلنجار می‌رفت و آرزو می‌کرد یک صفحه‌کلید داشت.

مندریک نوشت: «هنوز هستی؟»

سالاندر حروف را یکی یکی وارد می‌کرد. «متأسفم. فقط یک پام تانگستن دارم. خیلی کند است.»

پِرِد نوشت: «رایانه‌ات چی شده؟»

«رایانه مشکلی ندارد. خودم به دردسر افتاده‌ام.»

اسلیپ گفت: «به برادر بزرگ(۳۱۰) بگو.»

«دولت بازداشتم کرده.»

سه نفر با هم نوشتند: «چی؟ چرا؟»

سالاندر وضعیتش را در پنج خط خلاصه کرد و بقیه شروع کردند به غرولند و اظهار نگرانی.

ترینیتی پرسید: «در حال حاضر حالت چه‌طوره؟»

«در سرم یک سوراخ است.»

بامبی گفت: «به نظر من که فرقی نکردی.»

خواهر پِن نوشت: «زنبور همیشه سرش باد داشته.» بعد موجی از حرف‌های تحقیرآمیز درباره‌ی توانایی‌های ذهنی زنبور به راه افتاد. سالاندر لبخند می‌زد. گفت‌وگوی آن‌ها با حرفی از طرف داکوتا از سر گرفته شد.

«صبر کن. این کار حمله به یکی از اعضای انجمن است. چه‌طور باید پاسخ آن را بدهیم؟»

فرقی نمی‌کند نوشت: «حمله‌ی اتمی به استکهلم؟»

زنبور جواب داد: «نه، کمی زیاده‌روی است.»

«یک بمب کوچولو؟»

«فرقی نمی‌کنه می‌توانی بروی و خوش باشی.»

مندریک نوشت: «می‌توانیم استکهلم را به تعطیلی بکشانیم.»

«یک ویروس که دولت را تعطیل کند؟»

(nbookcity.com) کتاب شهر

اعضای انجمن رایانه‌بازها معمولاً ویروس پخش نمی‌کردند. برعکس دشمنان سرسخت ابله‌هایی بودند که ویروس می‌ساختند و تنها هدف‌شان خراب‌کاری در اینترنت و از کار انداختن رایانه‌ها بود. آن‌ها عاشق اطلاعات بودند و دنبال شبکه‌ای کارآمد که بتوانند وارد رایانه‌های دیگران شوند.

اما پیشنهاد تعطیل کردن دولت سوئد تهدید چرندی نبود. انجمن رایانه‌بازها مجموعه‌ای بود از بهترین‌ها، نیرویی سرآمد که هر سازمان دفاعی در دنیا حاضر بود مبلغ هنگفتی بپردازد تا از آن‌ها برای مقاصد نظامی در فضای مجازی بهره ببرد، البته اگر بشود متقاعدشان کرد به یک دولت احساس وفاداری کنند. اما احتمالش خیلی کم است. همه‌ی آن‌ها در کار با رایانه و هنر ویروس سازی خبره و کارکشته بودند و اگر موقعیت ایجاب می‌کرد، حملات ویژه‌ای را به اجرا می‌گذاشتند. چند سال پیش یک شرکت ارائه کننده‌ی خدمات شبکه حق ثبت یک نرم‌افزار را از چنگ یکی از اعضا که در زندگی شخصی‌اش یک طراح نرم‌افزار در کالیفرنیا بود درآورد و جرئت کرد پای او را به دادگاه بکشاند. آن قضیه باعث شد فعالان انجمن به مدت شش ماه نیروی قابل توجهی را صرف سرقت اطلاعات آن شرکت و از بین بردن اطلاعات تمام رایانه‌هایش کنند.

تمام اسرار و پیام‌های شرکت به انضمام چند سند جعلی که باعث می‌شد مردم فکر کنند مدیرعامل آن در تقلب مالیاتی دست داشته است با رضایت خاطر کامل در اینترنت قرار گرفت. اطلاعاتی درباره‌ی معشوقه‌ی او که دیگر همه از آن خبر داشتند نیز به همراه تصاویری از یک مهمانی در هالیوود که در آن آقای مدیرعامل کوکائین استنشاق می‌کرد پخش شد. شرکت در عرض شش ماه متلاشی شد و چند سال بعد بعضی از اعضای «شبه‌نظامیان ملت» در انجمن که به راحتی دشمنان‌شان را فراموش نمی‌کردند هنوز دنبال آن مرد بودند.

اگر پنجاه نفر از نخبه‌ترین هَکرهای دنیا تصمیم بگیرند حمله‌ی هماهنگی را علیه کشوری آغاز کنند، ممکن است آن کشور بتواند جان سالم به در ببرد، اما با دردسرهای جدی‌ای مواجه خواهد شد. اگر سالاندر پیشنهاد آن‌ها را تأیید کند، مطمئناً هزینه‌ی حمله به دولت بالغ بر میلیاردها کرون خواهد شد. لحظه‌ای فکر کرد.

«در حال حاضر نه، اما اگر اوضاع آن‌طوری که می‌خواهم پیش نرود شاید از شما کمک بخواهم.»

داکوتا نوشت: «فقط لب تر کن.»

مندریک گفت: «خیلی وقت است در کارهای دولت خراب‌کاری نکرده‌ایم.»

بامبی نوشت: «برای برعکس کردن نظام پرداخت مالیات پیشنهادی دارم. برنامه‌ای که می‌تواند به‌طور سفارشی برای کشور کوچکی مثل نروژ درست بشود.»

ترینیتی نوشت: «عالیه، اما استکهلم در سوئد است.»

«فرقی ندارد. می‌توانیم این کار را کنیم...»

سالاندر به بالش تکیه داد و لبخند بر لب گفت‌وگوی‌های آن‌ها را دنبال کرد.

نمی‌دانست چه‌طور او که در صحبت با آدم‌های معمولی آن‌قدر دچار مشکل است می‌تواند بی‌دغدغه‌ی خاطر محرمانه‌ترین اسرارش را در فضای مجازی برای آدم‌هایی عجیب و غریب و ناشناخته آشکار کند. در واقع اگر ادعا می‌کرد خانواده‌ای دارد یا به گروهی وابسته است، آن خانواده و گروه همین دیوانه‌ها بودند. هیچ کدام از آن‌ها نمی‌توانست به او در برخورد با مشکلاتش با دولت سوئد کمک کند، اما اگر لازم شود از زمان و مهارت‌شان برای نمایش قدرت‌شان استفاده خواهند کرد. می‌تواند با استفاده از همین شبکه در خارج از کشور برای خودش یک محل اختفا پیدا کند. یکی از آشناهای پلیگ برای او یک گذرنامه‌ی نروژی به اسم آیرین نِسِر درست کرده بود.

اصلاً نمی‌دانست اعضای انجمن رایانه‌بازها چه کسانی هستند و تصویر روشنی هم از فعالیت‌های آن‌ها خارج از فضای مجازی نداشت؛ هویت تمام آن‌ها مبهم و نامشخص بود. فرقی نمی‌کند یک بار گفته بود یک آمریکایی سیاه‌پوست با ریشه‌های کاتولیک است و در تورنتو زندگی می‌کند. خیلی راحت می‌شد تصور کرد زنی سفیدپوست و لوتران(۳۱۱) و ساکن هواِودِه(۳۱۲) است.

سالاندر از همه بیش‌تر پلیگ را می‌شناخت، او معرفش شده بود و البته هیچ کس بدون توصیه‌ی مؤکد نمی‌تواند عضو آن انجمن خاص شود؛ برای عضویت باید شخصاً با یکی از اعضا آشنا باشید.

پلیگ در فضای مجازی باهوش و از جنبه‌های اجتماعی فردی بااستعداد بود. در زندگی واقعی، اما، مردی سی ساله و چاق و ساکن سوندبِی برگ(۳۱۳) بود که در برقراری روابط اجتماعی مشکل داشت و حق ازکارافتادگی می‌گرفت. خیلی کم حمام می‌رفت و آپارتمانش بوی لانه‌ی سگ می‌داد. سالاندر به ندرت به دیدنش می‌رفت و بیش‌تر تمایل داشت معاشرت با او را محدود به همان انجمن کند.

همان‌طور که صحبت‌شان ادامه پیدا کرد، زنبور پیام‌هایی را که به صندوق شخصی‌اش در انجمن ارسال شده بود ذخیره کرد. پیامی از طرف یکی از اعضا به اسم پویزن(۳۱۴) آمده بود و حاوی نسخه‌ی ارتقا یافته‌ی آس‌فیکسیا ۳ /۱ می‌شد که در آرشیو انجمن فقط اعضا می‌توانستند به آن دسترسی داشته باشند.

آس فیکسیا برنامه‌ای بود که با استفاده از اینترنت رایانه‌ی دیگران را تحت کنترل می‌گرفت. پویزن نوشته بود با موفقیت از آن استفاده کرده و نسخه‌ی ارتقا یافته‌اش شامل آخرین نسخه‌ی یونیکس و اَپل و ویندوز هم می‌شود. سالاندر پیام کوتاهی برای او فرستاد و بابت ارسال برنامه تشکر کرد.

طی یک ساعت بعد، همان‌طور که در ایالات متحده غروب می‌شد، شش هفت نفر دیگر از اعضا وارد اینترنت شدند و قبل از اضافه شدن به گفت‌وگو به زنبور خوش‌آمد گفتند. وقتی سالاندر از انجمن خارج می‌شد، بقیه بحث می‌کردند چه‌طور از رایانه‌ی نخست‌وزیر پیام‌های مؤدبانه ولی دیوانه‌واری را برای سران دیگر کشورها بفرستند.

یک گروه کاری تشکیل شد تا موضوع را بررسی کند. سالاندر با نوشتن پیامی کوتاه از انجمن خارج شد:

«صحبت‌تان را ادامه بدهید، اما بدون موافقت من کاری نکنید. هر وقت بتوانم برمی‌گردم.»

همه خداحافظی کردند و برای سالاندر بوسه فرستادند و توصیه کردند مراقب سوراخ سرش باشد.

سالاندر پس از خروج از انجمن رایانه‌بازها وارد یاهو و گروه شخصیِ انجمن ابلهان شد که فقط دو عضو داشت: خودش و بلومکویست. داخل صندوق ورودی پیامی با عنوان «اول این را بخوان» بود که در تاریخ پانزدهم ماه مه ارسال شده بود.

سلام، سالی.

وضعیت این‌گونه است:

پلیس هنوز آپارتمانت را پیدا نکرده و فیلم تجاوز بیرمان را در اختیار ندارد. آن دی وی دی مدرک بسیار خوبی است. نمی‌خواهم بدون موافقت تو آن را به آنیکا بدهم. کلید آپارتمان و یک گذرنامه به اسم نسر هم پیش من است، اما پلیس کوله‌پشتی‌ات را در گوسبرگ پیدا کرده. نمی‌دانم چیز ناجوری در آن هست یا نه.

سالاندر لحظه‌ای فکر کرد. فکر نکنم. یک فلاسک قهوه‌ی نیمه پُر و چند سیب و یک دست لباس اضافی. مشکلی نیست.

می خواهند تو را متهم به ضرب و جرح و اقدام به قتل زالاچنکو و هم‌چنین ضرب و جرح کارل مانگنوس لوندین در استالرهوملن کنند. از قرار معلوم او را با تیر زده‌ای و با لگد فکش را شکسته‌ای. یکی از منابع مورد اعتمادمان در پلیس می‌گوید شواهد در همه‌ی موارد مبهم و نامشخص است. باید به نکات زیر توجه کنی:

۱) زالاچنکو قبل از مرگش همه چیز را منکر شده و ادعا کرده نیدرمان تو را با تیر زده و دفن کرده. هم‌چنین شکایت کرده که قصد داشتی او را از بین ببری. دادستان می‌گوید دومین بار بوده می‌خواستی او را به قتل برسانی.

۲) لوندین و سونی نیمینن درباره‌ی اتفاقات استالرهوملن حرفی نزده‌اند. لوندین در رابطه با ربودن مریام بازداشت شده. نیمینن را آزاد کرده‌اند.

سالاندر تمام آن مسائل را با جیانی در میان گذاشته بود و در مورد اتفاقات گوسبرگ هم توضیح داده بود، اما حرفی درباره‌ی بیرمان نزده بود.

فکر کنم متوجه قواعد بازی نشده‌ای. اوضاع از این قرار است. زالاچنکو در سال‌های جنگ سرد وبال گردن ساپو می‌شود. پانزده سالی کاملاً از او محافظت می‌کنند و هر کاری دلش می‌خواهد انجام می‌دهد. شغل‌های مختلفی در ارتباط با او درست

می‌شود. ساپو هر دفعه تاخت و تازهای او را جمع و جور می‌کرده. کلی فعالیت غیرقانونی انجام شده و برخی مقامات سوئد روی جرایمی که علیه شهروندان انجام شده سرپوش گذاشته‌اند.

اگر این قضیه به بیرون درز کند، رسوایی ناشی از آن احزاب محافظه‌کار و سوسیال دموکرات را تحت تأثیر قرار می‌دهد. از این‌ها گذشته، معلوم می‌شود افراد رده‌بالای پلیس امنیت در انجام فعالیت‌های تبهکاری و غیراخلاقی شریک جرم بوده‌اند. گرچه در موارد خاصی زمان طرح دعوی به پایان رسیده، این موضوع هنوز یک رسوایی به شمار می‌آید و آدم‌های کله گنده‌ای را دربرمی‌گیرد که یا بازنشسته شده‌اند یا چیزی به بازنشستگی‌شان باقی نمانده.

هر کاری از دست‌شان بربیاید انجام می‌دهند تا از آسیب‌های وارده به خودشان و گروه‌شان کم کنند و این یعنی یک بار دیگر بازیچه‌ی دست آن‌ها خواهی شد، اما این دفعه مسئله فقط قربانی کردن یک مهره نیست، باید مراقب باشند خیلی صدمه نبینند. پس باید دوباره در بیمارستان روانی بستری شوی. این‌طوری می‌توانند اوضاع را رو به راه کنند.

از طرف دیگر می‌دانند من از ماجرا باخبرم و دیر یا زود آن را چاپ می‌کنم و بنابراین نمی‌توانند خیلی راز زالاچنکو را پنهان نگه دارند. البته او دیگر زنده نیست و موضوعش خیلی اهمیتی ندارد. مسئله‌ی مهم نجات خودشان است و به همین دلیل نکات زیر برای آن‌ها در اولویت قرار می‌گیرد:

۱) باید دادگاه ایالتی را متقاعد کنند (در واقع، اذهان عمومی را) که بستری کردن تو در بیمارستان روانی سنت استفان در سال ۱۹۹۱ قانونی بوده و واقعاً مشکل روانی داشتی.

۲) باید «ماجرای سالاندر» و «ماجرای زالاچنکو» را از هم جدا کنند. تلاش خواهند کرد بگویند، «شکی نیست زالاچنکو آدم پلیدی بوده، اما مسئله‌ی او هیچ ربطی به بستری کردن دخترش نداشته. سالاندر واقعاً دیوانه بوده و هر ادعایی خلاف آن زاییده‌ی تخیلات روزنامه‌نگاران همیشه منتقد است. ما در ارتکاب هیچ جرمی به زالاچنکو کمک نکرده‌ایم و این توهم دختر نوجوانی بوده که بیماری روانی داشته.»

۳) مشکل این است که اگر تبرئه شوی، دادگاه ایالتی می‌فهمد دیوانه نیستی و این یعنی بستری کردن تو در سال ۱۹۹۱ غیرقانونی بوده. پس باید به هر قیمتی شده محکومت کنند و در بخش روانی و دور از دیگران بستری شوی. اگر دادگاه تأیید کند مشکل روانی داری، تمایل رسانه‌ها برای کند و کاوِ «ماجرای سالاندر» فرو می‌نشیند. رسانه‌ها معمولاً این‌طور هستند.

با من هستی؟

سالاندر قبلاً درباره‌ی تمامی آن مسائل فکر کرده بود، اما نمی‌دانست باید چه کند.

لیزبت، جداً می‌گویم، نتیجه‌ی این مبارزه در رسانه‌ها مشخص می‌شود نه در دادگاه. متأسفانه، قرار است محاکمه پشت درهای بسته انجام شود «برای حفاظت از حریم خصوصی تو.»

همان روزی که زالاچنکو را با تیر زدند از آپارتمانم سرقت شد. چیزی نبود که نشان دهد با زور وارد شده‌اند، به چیزی دست نزده بودند و وسیله‌ای هم جابه جا نشده بودند، به جز یک چیز. پوشه‌ی کلبه‌ی تابستانی بیرمان که شامل گزارش بیورک می‌شد سر جایش نبود. در همان زمان، سرِ خواهرم ریختند و نسخه‌ی او را هم دزدیدند. آن پوشه مهم‌ترین مدرک توست.

طوری وانمود کردم که اسنادمان در مورد زالاچنکو از دست رفته و غیب شده. در واقع، نسخه‌ی سومی هم داشتم که قرار بود به آرمانسکی بدهم. چند نسخه از آن گزارش گرفته‌ام و در جاهای امنی قرار داده‌ام.

دشمنان ما، می‌دانی اشخاص بانفوذ و روان‌پزشک‌های مشخصی هم در میان آن‌ها هستند، به همراه دادستان اکستروم خودشان را برای جلسه‌ی محاکمه آماده می‌کنند. منبعی دارم که من را در جریان اخبار می‌گذارد، نمی‌دانم فرصت بهتری داری که اطلاعات مرتبط با موضوع را پیدا کنی یا نه. قضیه خیلی فوری است.

دادستان می‌خواهد تو را در بخش روانی بستری کند. فردی که در این ماجرا به او کمک می‌کند دوست قدیمی‌ات پیتر تلوبوریان است.

آنیکا نمی‌تواند به اندازه‌ی دادستان وارد جنگ رسانه‌ای شود. آن‌ها اطلاعات را هر طور خودشان صلاح می‌دانند منتشر می‌کنند. دست و بال آنیکا بسته است.

اما این محدودیت‌ها برای من دست و پا گیر نیست. می‌توانم هر چیزی می‌خواهم بنویسم و یک مجله به‌طور کامل در اختیارم است.

دو نکته‌ی جزئی دیگر که باید بدانی:

۱) دنبال مدارکی هستم که نشان می‌دهد دادستان اکستروم به شیوه‌ی ناشایستی در حال همکاری با تلوبوریان است و قصد دارند دوباره تو را در دیوانه‌خانه بستری کنند. می‌خواهم در یک گفت‌وگوی تلویزیونی حاضر شوم و با مدرک نقشه‌ی او را بی‌اثر کنم.

۲) برای به راه انداختن جنگ رسانه‌ای باید در انظار عمومی حاضر شوم و درباره‌ی مسائل خصوصی‌ات صحبت کنم. با در نظر گرفتن چیزهایی که بعد از عید پاک درباره‌ات نوشته‌اند، مسئله‌ی رعایت حریم خصوصی کمی مبالغه است. باید تصویر رسانه‌ای جدیدی از تو بسازم، حتی اگر این کار در نظرت تجاوز به حریم خصوصی باشد. به هر حال ترجیح می‌دهم این اقدام را با موافقت تو انجام دهم. متوجه

منظورم هستی؟

سالاندر آرشیو [انجمن ابلهان] را باز کرد. بیست و شش سند در آن بود.

(nbookcity.com) کتاب شهر

فصل چهاردهم

چهارشنبه، هجدهم مه

فیگوئرولا ساعت ۵ صبح چهارشنبه از خواب بیدار شد و مدت کوتاهی دوید و بعد دوش گرفت و شلوار جین مشکی و بلوز سفید و کت کتان خاکستری‌اش را پوشید. کمی قهوه درست کرد و داخل فلاسک ریخت و بعد چند ساندویچ آماده کرد. جلد هفت‌تیر را روی شانه‌اش بست و از داخل قفسه‌ی تفنگ‌ها سیگ ساور را برداشت. ساعت از ۶ گذشته بود که سوار ساب۵-۹ شد و به ویتانگیگاتان در ولینگ بی رفت. آپارتمان مارتنسون در طبقه‌ی آخر یک مجتمع در حومه‌ی شهر بود. روز گذشته از بایگانی عمومی پلیس امنیت اطلاعاتی درباره‌ی او جمع کرده بود. مارتنسون مجرد بود ولی تنهای تنها زندگی نمی‌کرد. در پرونده‌اش لکه‌ی سیاهی به چشم نمی‌خورد و وضعیت مالی رو به راهی نداشت و به نظر نمی‌آمد زندگی شلوغی داشته باشد. کم پیش آمده بود زنگ بزند و به علت بیماری مرخصی بگیرد.

موضوع جالب در مورد او داشتن مجوز نگه‌داری شانزده سلاح بود؛ سه تفنگ شکاری و چند هفت‌تیر از انواع مختلف. البته داشتن آن سلاح‌ها با مجوز جرم محسوب نمی‌شود، اما فیگوئرولا نسبت به کسی که آن همه اسلحه دارد حس خوبی نداشت.

تقریباً در سی متری ولوی مارتنسون پارک کرد و مقداری قهوه‌ی تلخ داخل یک لیوان کاغذی ریخت و مشغول خوردن ساندویچ پنیر و یک برگ کاهو شد. بعد یک پرتغال پوست کند و تکه تکه آن را خورد.

در سرکشی صبح، حال سالاندر خیلی خوب نبود و سردرد شدیدی داشت. از پرستارها خواست به او تیلنِول بدهند. بلافاصله آن کار را کردند.

بعد از یک ساعت سردردش بدتر شد. به پرستار زنگ زد و یک تیلنول دیگر خواست، اما آن هم فایده‌ای نداشت. وقت ناهار آن‌قدر وضعیتش خراب شد که پرستار به دکتر اندرین زنگ زد و او هم سریع بیمارش را معاینه کرد و برایش یک مسکن قوی‌تر تجویز کرد.

سالاندر قرص‌ها را زیر زبانش نگه‌داشت و به محض تنها شدن آن‌ها را با آب دهانش بیرون انداخت.

ساعت ۲ بعدازظهر بود که حالش به هم خورد. آن اتفاق دوباره ساعت ۳ افتاد.

ساعت ۴ که یوناسون وارد بخش شد، دکتر اندرین در حال ترک بیمارستان بود. مدت کوتاهی با هم مشورت کردند.

«حالت تهوع دارد و سردردش شدید است. برایش دِکسفُن نوشتم. نمی‌فهمم چه بلایی

سرش آمده. این اواخر حالش خیلی خوب شده بود. احتمالاً یک جور سرماخوردگی است...»

یوناسون پرسید: «تب دارد؟»

«نه، یک ساعت پیش دمای بدنش ۳۷ درجه بود.»

«امشب حواسم به او هست.»

اندرین گفت: «قرار است سه هفته‌ای به تعطیلات بروم. تو یا اسوانتِسون باید مسئولیت مراقبت از او را برعهده بگیرید. اسوانتسون خیلی با او برخورد نداشته...»

«ترتیبی می‌دهم در نبود شما خودم پزشک معالج اصلی سالاندر باشم.»

«اگر حالش بدتر شد و به کمک احتیاج داشتی، حتماً زنگ بزن.»

خیلی سریع به بیمار سر زدند. سالاندر دراز کشیده بود و ملافه را تا نوک بینی‌اش بالا کشیده بود. ظاهرش افتضاح به نظر می‌رسید. یوناسون دستش را روی پیشانی او گذاشت، می‌شد عرق را حس کرد.

«فکر کنم بهتر باشد سریع معاینه‌اش کنم.»

یوناسون از دکتر اندرین تشکر کرد و با هم خداحافظی کردند.

ساعت ۵ تب سالاندر به ۳۷/۸ رسید. یوناسون درجه را روی نمودار یادداشت کرد و آن روز عصر سه بار دیگر به او سر زد. تبش پایین نمی‌آمد، اما آن‌قدر بالا نبود که مشکل جدی‌ای ایجاد کند. ساعت ۸ دستور داد از جمجمه‌ی بیمار عکس بگیرند.

جواب پرتونگاری را خوب بررسی کرد. چیز قابل توجهی به چشم نمی‌خورد، اما به سختی می‌شد ناحیه‌ی سیاهی را دید که کاملاً به محل ورود گلوله چسبیده بود.

با دقت اظهارنظرِ مبهمی را روی نمودار نوشت: پرتونگاری رسیدن به نتایج قطعی را ممکن می‌سازد، اما وضعیت بیمار طی روز بدتر و بدتر شده است. احتمال یک خونریزی جزئی که در عکس‌ها قابل مشاهده نیست وجود دارد. بیمار هم‌چنان باید بستری بماند و تا اطلاع بعد کاملاً تحت نظر باشد.

برگر ایمیل‌هایش را بررسی کرد. از ساعت ۶:۳۰ صبح چهارشنبه که وارد اسونسکا مورگون پوستن شده بود، برایش بیست و سه پیام فرستاده بودند.

نشانی یکی از آن‌ها editorial-sr@swedish.com بود. پیام، متنِ خیلی کوتاهی داشت. فقط یک کلمه.

هرجایی

برگر انگشتش را بلند کرد تا آن را پاک کند، اما در لحظه‌ی آخر نظرش عوض شد. به صندوق پیام‌های دریافت شده رفت و پیام دو روز پیش را باز کرد. فرستنده‌ی آن centraled@smpost.se بود. خوب... دو پیام که در آن‌ها از واژه‌ی هرجایی استفاده شده است و یک فرستنده‌ی قلابی از دنیای رسانه‌های جمعی. پوشه‌ای به نام [ابله

رسانه‌ای] درست کرد و هر دو را در آن ذخیره کرد. بعد یادداشت صبح را نوشت.

مارتنسون ساعت ۷:۴۰ آن روز صبح از خانه‌اش بیرون آمد. سوار ولو شد و در مسیر شهر به راه افتاد، اما بعد از جاده‌ی اصلی خارج شد و پس از عبور از استورا اسینگِن(۳۱۵) و گرِندال(۳۱۶) و سودرمالم و هورنزگاتان و برِنکر کاگاتان(۳۱۷) به بلمانزگاتان رفت. وقتی به کافه‌ی بیشاپز آرمز(۳۱۸) رسید به داخل تاواست گاتان(۳۱۹) پیچید و نبش خیابان پارک کرد.

درست زمانی که فیگوئرولا به بیشاپز آرمز رسید، یک وانت استیشن از پارک درآمد و در نبش بلمانزگاتان و تاواست گاتان جا برای ماشین او باز شد. از بالای سربالایی دیدِ خیلی خوبی داشت و می‌توانست بدون مزاحمت همه چیز را زیر نظر بگیرد، اما فقط شیشه‌ی عقب ولوی مارتنسون در دیدرس قرار داشت.

بلمانزگاتان اول درست جلو فیگوئرولا و روی سراشیبی منتهی به پریس گرند(۳۲۰) بود. نمای کناری ساختمان را می‌دید. درِ ورودی معلوم نبود، اما می‌توانست کسانی را که وارد خیابان می‌شدند ببیند. بدون شک آن نشانی خاص علت حضور مارتنسون در آن منطقه بود. خانه‌ی بلومکویست آن‌جا قرار داشت.

فیگوئرولا می‌دانست زیر نظر گرفتن اطراف بلمانزگاتان اول کار ساده‌ای نیست. تنها نقطه‌ای که می‌شد از آن درِ ساختمان را مستقیماً دید پیاده‌رو و بالای پل عابر بلمانزگاتان شمالی در نزدیکی تله‌کابین ماریا و ساختمان لارینسکا بود. نمی‌توانست ماشین را جای دیگری پارک کند و اگر می‌خواست از روی پل اوضاع را زیر نظر بگیرد، مثل پرستویی می‌شد که در یک منطقه‌ی روستایی روی سیم تلفن نشسته است. فقط از تقاطع بلمانزگاتان و تاواست گاتان، همان جایی که ماشینش را گذاشته بود، می‌توانست از داخل ماشین همه جا را ببیند. خوش‌اقبال بود جای پارک پیدا کرد. با این حال، آن‌جا هم بهترین مکان ممکن نبود و هر بیننده‌ی هوشیاری متوجه او می‌شد. نمی‌خواست از ماشین پیاده شود و در اطراف قدم بزند. خیلی سریع توجه دیگران را به خود جلب می‌کرد. ظاهرش خیلی با نقش افسر مخفی جور درنمی‌آمد.

ساعت ۹:۱۰ سر و کله‌ی بلومکویست پیدا شد. فیگوئرولا زمان را یادداشت کرد. بلومکویست به پل عابر بلمانزگاتان شمالی نگاه کرد و به سمت سربالایی و همان جایی که فیگوئرولا پارک کرده بود رفت.

فیگوئرولا کیفش را باز کرد و نقشه‌ی استکهلم را درآورد و آن را روی صندلی کنار راننده گذاشت. بعد دفترچه یادداشتش را باز کرد و خودکارش را از جیب کتش درآورد. تلفن همراهش را دستش گرفت و وانمود کرد با آن صحبت می‌کند. سرش را خم کرد و گوشی را طوری گرفت که بخشی از صورتش پنهان شود.

بلومکویست نگاهی به تاواست گاتان انداخت. می‌دانست زیر نظر است و حتماً متوجه ولوی مارتنسون شده بود، اما بدون توجه به آن راهش را ادامه داد. خیلی آرام

و خونسرد رفتار می‌کند. یک نفر باید درِ ماشینش را باز کند و او را زهره‌ترک کند.
چند لحظه بعد از کنار فیگوئرولا رد شد. مونیکا وانمود کرد با گوشی حرف می‌زند و روی نقشه دنبال یک نشانی می‌گردد. انگار بلومکویست به او نگاه انداخت. به همه چیز مظنون است. بعد در آینه‌ی سمت راست او را دید که به طرف هورنزگاتان رفت.
چند دفعه بلومکویست را در تلویزیون دیده بود، اما برای اولین بار او را از نزدیک می‌دید. شلوار جین آبی و تی شرت و کت خاکستری تنش بود و کیفش را روی شانه‌اش انداخته بود و خونسرد و با گام‌هایی بلند قدم برمی‌داشت. خوش لباس بود.
مارتنسون یک دفعه از کنار بیشاپز آرمز ظاهر شد و بلومکویست را زیر نظر گرفت. روی شانه‌اش یک ساک ورزشی بزرگ انداخته بود و با تلفن صحبت می‌کرد. فیگوئرولا انتظار داشت او طعمه‌اش را تعقیب کند، اما در کمال تعجب از جلو ماشین رد شد و از عرض خیابان عبور کرد و به طرف ساختمان بلومکویست رفت. چند ثانیه بعد مردی با لباس سرهمی آبی از کنار ماشین فیگوئرولا رد شد و خودش را به مارتنسون رساند.
سلام، از کجا آمدی؟
جلو در ساختمان بلومکویست ایستادند. مارتنسون رمز ورود را زد و هر دو در پلکان غیب‌شان زد. آپارتمان را بررسی می‌کنند. روزِ تازه‌کارهاست. معلوم نیست می‌خواهند چه غلطی کنند.
فیگوئرولا در آینه‌ی عقب نگاه کرد و وقتی بلومکویست را دوباره دید جا خورد. ده متری عقب‌تر از ماشین ایستاده بود. از آن بالا می‌توانست به راحتی بلمانزگاتان اول و مارتنسون و رفیقش را ببیند. مونیکا به صورت بلومکویست نگاه کرد؛ حواسش جای دیگری بود. مارتنسون را دیده بود که وارد ساختمان می‌شد. بعد از مدتی روی پاشنه چرخید و قدم زنان به طرف هورنزگاتان رفت.
فیگوئرولا سی ثانیه‌ای بی‌حرکت نشست. می‌داند تعقیبش می‌کنند. تمام اتفاقات اطرافش را زیر نظر دارد، اما چرا کاری نمی‌کند؟ هر فرد دیگری باشد واکنش نشان می‌دهد، شدیداً... حتماً نقشه‌ای در سر دارد.

بلومکویست گوشی را گذاشت و به دفترچه یادداشت روی میز خیره شد. چند لحظه پیش از اداره‌ی شماره‌گذاری وسایل نقلیه خبر داده بودند ماشینِ بالای بلمانزگاتان که یک زن موطلایی در آن نشسته بود متعلق به مونیکا فیگوئرولا متولد سال ۱۹۶۹ است که در پونتون یرگاتان در کونگزهولمن سکونت دارد. حدس می‌زد زن داخل ماشین خودِ فیگوئرولا بوده است.
زن با تلفن حرف می‌زد و به نقشه‌ی روی صندلی کنار راننده نگاه می‌کرد. دلیلی نداشت فکر کند او هم با دار و دسته‌ی زالاچنکو مرتبط است، اما طی روز تمام چیزهای غیرعادی اطرافش را یادداشت می‌کرد.
کریم را صدا زد.

«لوتا، ببین این زن چه کسی است؟ دنبال عکس گذرنامه‌اش بگرد، ببین کجا کار می‌کند، هر چیزی می‌توانی پیدا کن.»

سلبرگ مات و مبهوت مانده بود. نکاتی را که برگر در جلسه‌ی هفتگی بررسی اعتبارات ارائه کرده بود کنار زد. فلادین هم نگران و مضطرب به نظر می‌رسید. بوریشو حالت خاصی نداشت، مثل همیشه.

سلبرگ محترمانه لبخند زد و گفت: «غیرممکن است.»

برگر گفت: «چه‌طور؟»

«هیئت مدیره هرگز با این موافقت نمی‌کند. بی‌معنی است.»

برگر گفت: «می‌خواهید از نو شروع کنم؟ من را استخدام کرده‌اند تا مورگون پوستن دوباره به سودآوری برسد. برای انجام این کار باید چیزی در اختیار داشته باشم، این‌طور نیست؟»

«خوب، بله، اما...»

«نمی‌توانم جادو و جنبل کنم و داخل اتاقک شیشه‌ای بنشینم و آرزو کنم اوضاع خوب پیش برود.»

«متوجه دشواری‌های اقتصادی فعلی نیستی.»

«شاید، اما از انتشار روزنامه سردرمی‌آورم و واقعیت این است که در پانزده سال اخیر از تعداد کارمندان مورگون پوستن ۱۱۸ نفر کم شده. نیمی از آن‌ها تصویرگر و این چیزها بوده‌اند که کارشان را به فن‌آوری جدید داده‌اند... اما در همین مدت تعداد خبرنگاران ۴۸ نفر کاهش پیدا کرده.»

«آن کاهش هزینه‌ها ضروری بود. اگر از تعداد کارمندان کم نمی‌کردیم، کار روزنامه خیلی زودتر از این‌ها تمام شده بود. لااقل موراندر لزوم این اقدامات را درک می‌کرد.»

«خوب، صبر کن ببینیم چه چیزی لازم است و چه چیزی نیست. در سه سال اخیر، نوزده خبرنگار کارشان را از دست داده‌اند. در حال حاضر نُه شغل در مورگون پوستن خالی است و کارمندان موقتی تا حدودی آن‌ها را پر کرده‌اند. تحریریه‌ی ورزشی به شکل خطرناکی دچار کمبود نیروست. بخش ورزشی باید نُه کارمند داشته باشد و بیش از یک سال است که دو شغل آن پر نشده.»

«مسئله صرفه جویی مالی است. به همین سادگی.»

«بخش اخبار فرهنگی سه شغل خالی دارد. بخش بازرگانی یکی. بخش حقوقی در عمل حتی وجود ندارد؛ سردبیر اخبار حقوقی برای مقاله‌هایش از تحریریه خبرنگار قرض می‌گیرد. وَ... وَ... وَ. لااقل هشت سالی هست مورگون پوستن اخبار مربوط به خدمات و اداره‌های دولتی را پوشش نمی‌دهد. برای این کار به خبرنگاران آزاد و مطالب خبرگزاری تی تی (۳۲۱)وابسته‌ایم و همان‌طور که می‌دانی یک تحریریه هم در سوئد نیست این اخبار را منعکس کند.»

«اوضاع اقتصادی روزنامه در وضعیت حساسی قرار دارد...»

«واقعیت این است که مورگون پوستن یا باید فوری تعطیل شود یا هیئت مدیره‌اش موضع جسورانه‌ای را اتخاذ کند. در حال حاضر از تعداد کارمندان کم می‌کنیم تا نسخه‌های بیش‌تری چاپ شود. مقاله‌هایی که می‌نویسیم افتضاح است، سطحی و فاقد اعتبار. بنابراین تعداد خواننده‌ها کم‌تر و کم‌تر می‌شود.»

«متوجه‌ی شرایط نیستی...»

«از شنیدن این که متوجه شرایط نیستم خسته شده‌ام. کارمند موقتی نیستم که برای درآوردن کرایه‌ی اتوبوسم این‌جا باشم.»

«اما پیشنهادت احمقانه است.»

«چرا؟»

«می‌گویی روزنامه سوددهی نداشته باشد.»

«گوش کن سلبرگ، امسال می‌خواهی پاداش زیادی را به بیست و سه سهامدار روزنامه بدهی. به آن مبلغ نامعقول و غیرقابل اقماض ۱۰میلیون کرونی که قرار است به نه نفر عضو هیئت مدیره داده شود اضافه کن. به خودت برای تعدیل نیرو پاداش ۴۰۰،۰۰۰ کرونی داده‌ای. البته، نسبت به پاداشی که بعضی از مدیران اسکاندیا(۳۲۲) به جیب زده‌اند چیزی نیست، اما به نظرم تو ارزش یک پاپاسی اضافی را هم نداری. پاداش را باید به کسانی داد که برای تقویت مورگون پوستن دست به کار می‌شوند. در واقع کاهش هزینه‌ها که تو مسبب آن هستی روزنامه را تضعیف کرده و ما را بیش‌تر در بحران فرو برده.»

«این عادلانه نیست. هیئت مدیره با همه‌ی اقدامات من موافقت کرده.»

«البته با اقدامات تو موافق هستند، هرچه باشد هر سال پاداش آن‌ها را تضمین می‌کنی. این کار باید متوقف شود، حالا.»

«خوب، مثل این که جدی جدی پیشنهاد می‌کنی هیئت مدیره پرداخت پاداش و سود سهامداران را ملغی کند. چه چیزی باعث شده فکر کنی این تصمیم را می‌پذیرند؟»

«پیشنهاد می‌کنم بودجه‌ی امسال را با سود صفر در نظر بگیریم. این یعنی پس‌انداز تقریباً بیست و یک میلیون کرون و فرصت افزایش تعداد کارمندان و تقویت اوضاع مالی مورگون پوستن. پیشنهاد دیگرم کاهش دستمزد مدیران است. من ماهیانه ۸۸،۰۰۰ کرون دریافت می‌کنم. این میزان حقوق برای روزنامه‌ای که نمی‌تواند شغل‌های جدیدی به تحریریه‌ی ورزشی‌اش اضافه کند دیوانگی است.»

«پس می‌خواهی حقوقت را کاهش دهی. یعنی یک جور کمونیسم حقوقی؟»

«مزخرف تحویلم نده. حقوق تو با اضافه کردن پاداش سالیانه ۱۱۲،۰۰۰ کرون در ماه می‌شود. این دیوانگی است. اگر روزنامه با ثبات بود و سود کلانی درمی‌آوردیم، می‌توانستی هر قدر دلت می‌خواهد به خودت پاداش بدهی، اما حالا وقت این کارها نیست. پیشنهاد می‌کنم حقوق تمام مدیران نصف شود.»

«انگار نمی‌فهمی سهامداران سهام روزنامه را خریده‌اند تا پول دربیاورند. به این می‌گویند سرمایه‌داری. اگر می‌خواهی کاری کنی که متضرر شوند، خوب، آن‌ها هم سهام‌شان را نگه نمی‌دارند.»

«نمی‌گویم ضرر کنند، گرچه شاید کار به آن‌جا هم برسد. مالکیت مستلزم مسئولیت است. همان‌طور که خودت گفتی، این‌جا سرمایه‌داری اهمیت دارد. صاحبان مورگون پوستن می‌خواهند سود کنند، اما بازار مشخص می‌کند یک شرکت سودده است یا زیان‌ده. بنا به استدلال تو، قواعد سرمایه‌داری منحصراً باید در مورد کارمندان اعمال شود و تو و سهامداران از آن مستثنی هستید.»

سلبرگ چشم‌هایش را گرد کرد و آهی کشید. نگاه ملتمسانه‌ای به بوریشو انداخت، اما مدیرعامل با اشتیاق طرح نه بخشی برگر را بررسی می‌کرد.

فیگوئرولا چهل و پنج دقیقه‌ای منتظر ماند تا مارتنسون و همراهش از بلمانزگاتان اول بیرون بیایند. وقتی از سربالایی به سمت او می‌آمدند، آرام دوربین نیکونش را درآورد و با عدسی ۳۰۰ میلی‌متری عکس‌برداری از فواصل دور از آن‌ها دو عکس گرفت.

دوربین را زیر صندلی‌اش گذاشت و دوباره می‌خواست نقشه‌اش را این‌ور و آن‌ور کند که اتفاقی نگاهش به سمت تله‌کابین ماریا افتاد. چشم‌هایش بازِ باز شد. در انتهای بلمانزگاتان شمالی، درست کنار ورودی تله‌کابین، زنی با موهای مشکی و دوربین دیجیتال به دست ایستاده بود و از مارتنسون و همراهش فیلم‌برداری می‌کرد. این‌جا چه خبر است؟ امروز در بلمانزگاتان همایش جاسوسی برگزار می‌شود؟

آن دو مرد بدون این که حرفی بزنند در بالای سراشیبی از هم جدا شدند. مارتنسون به ماشینش در تاواست گاتان برگشت. از پارک بیرون آمد و ناپدید شد.

فیگوئرولا در آینه‌ی عقب نگاه کرد، مرد لباس آبی را می‌دید. بعد متوجه شد زن کنار تله‌کابین از ساختمان لارینسکا عبور کرده و به سمت او می‌آید.

شیر یا خط؟ مارتنسون را می‌شناخت و می‌دانست چه کار می‌کند. مرد دیگر و زن دوربین به دست ناشناخته بودند. اگر از ماشین پیاده شود، احتمالاً آن زن او را می‌بیند.

بی‌حرکت نشست. در آینه‌ی عقب مرد را دید که به داخل بِرَنکرکاگاتان پیچید. منتظر ماند. زن به خط‌کشی عابر پیاده‌ی جلو او رسید، اما به جای دنبال کردن مردِ لباس سرهمی ۱۸۰ درجه تغییر مسیر داد و به سمت بلمانزگاتان اول رفت.

حدس می‌زد آن زن سی و چند سالش باشد. موهایش مشکی و کوتاه بود و شلوار جین تیره و کت مشکی پوشیده بود. به محض این‌که او از سربالایی فاصله گرفت، فیگوئرولا در ماشین را باز کرد و به سمت برنکرکاگاتان دوید. خبری از لباسِ آبی نبود. چند ثانیه بعد یک وانت استیشن تویوتا از پارک بیرون آمد. نیم‌رخ مرد را دید و شماره‌ی پلاک ماشین او را حفظ کرد، اما حتی اگر شماره را اشتباهی به خاطر بسپارد،

می‌تواند ردش را بگیرد. کنار استیشن نوشته شده بود: خدمات قفل و کلیدسازی لارس فالسون(۳۲۳)، با یک شماره‌ی تلفن.

نیازی به تعقیب ماشین نبود. با خونسردی به بالای سراشیبی برگشت و درست وقتی زن دوربین به دست جلو در ساختمان بلومکویست ناپدید شد او را دید.

به ماشینش برگشت و شماره‌ی پلاک تویوتای لارس فالسون و تلفن او را یادداشت کرد. آن روز صبح کلی رفت و آمد مشکوک در آن اطراف اتفاق افتاد. فیگوئرولا به ابتدای بلمانزگاتان اول نگاه کرد. می‌دانست آپارتمان بلومکویست در طبقه‌ی آخر قرار دارد. در نقشه‌ی اداره‌ی شهرسازی دیده بود واحد او در سمت دیگر ساختمان است و پنجره‌اش به گاملا اِستان و دریاچه‌ی ریدارفی یَردِن(۳۲۴) باز می‌شود، نشانی‌ای خاص در یک منطقه‌ی زیبا و قدیمی و فرهنگی. نمی‌دانست او هم از آن تازه به دوران رسیده‌های متظاهر است یا نه.

ده دقیقه بعد زنِ فیلم‌بردار از ساختمان بیرون آمد. بدون این که برگردد و به تاواست گاتان برود راهش را ادامه داد و به سمت پایین رفت و نبش خیابان پریس گرند به راست پیچید. آه. اگر ماشینش را در پریس گرند پارک کرده باشد، فیگوئرولا بدشانسی آورده، اما اگر پیاده برود، تنها از یک مسیر می‌تواند از آن خیابان بن‌بست بیرون بیاید. باید از برنکرکاگاتان به سمت اِسلاسن و بعد پوسته گِرند(۳۲۵) برود.

فیگوئرولا از ماشینش پیاده شد و به سمت چپ پیچید و از برنکرکاگاتان به طرف اسلاسن رفت. تقریباً به پوسته گرند رسیده بود که سر و کله‌ی آن زن پیدا شد. به سمت او می‌آمد. آفرین. او را دنبال کرد، از هیلتون در سودرمالمزتورگ(۳۲۶) و استادس موسی اِم(۳۲۷) در اسلاسن رد شدند. زن جوان سریع و قاطعانه قدم برمی‌داشت، بدون این که به اطرافش نگاه کند. فیگوئرولا سی متری عقب‌تر از او حرکت می‌کرد. وقتی به نزدیکی ایستگاه قطار زیرزمینی اسلاسن رسید، مونیکا سرعتش را زیاد کرد، اما او به جای رد شدن از ورودی گردان ایستگاه به سمت یک کیوسک پرس بیران رفت. فیگوئرولا سرتاپای او را برانداز کرد. قدش صد و هشتاد سانتی‌متر می‌شد و اندام متناسبی داشت. کفش ورزشی پوشیده بود. از شکل ایستادن و طرز گذاشتن پاهایش روی زمین یک لحظه به ذهنش رسید احتمالاً او پلیس است. زن یک قوطی گرد توتون کچ دِرای(۳۲۸) خرید و به سودرمالمزتورگ برگشت و به طرف کاتاریناوَگِن(۳۲۹) رفت. فیگوئرولا او را تعقیب کرد. تقریباً مطمئن بود قبلاً او را ندیده است. وقتی به رستوران مک دونالد رسید پیچید. فیگوئرولا سرعتش را بیش‌تر کرد، اما در نبش خیابان خبری از آن زن نبود. مات و مبهوت ایستاد. آه. به آرامی از ورودی ساختمان‌ها عبور کرد. بعد نگاهش به یک تابلوی برنجی افتاد که روی آن نوشته شده بود شرکت امنیتی میلتون.

فیگوئرولا به بلمانزگاتان برگشت.

سوار ماشینش شد و به سمت دفتر میله نیوم در گوت گاتان رفت. نیم ساعتی در خیابان‌های اطراف قدم زد. خبری از ماشین مارتنسون نبود. وقت ناهار به فرماندهی

پلیس در کونگزهولمن برگشت و دو ساعتی در باشگاه وزنه زد و فکر کرد.

کورتز گفت: «به مشکل برخوردیم.»

اریکسون و بلومکویست سرشان را از روی کتاب ماجرای زالاچنکو بلند کردند. ساعت ۱:۳۰ بعدازظهر بود.

اریکسون گفت: «بنشین.»

«درباره‌ی شرکت ویتاوارا، همان که دستشویی‌های ۱۷۰۰ کرونی را در ویتنام می‌سازد.»

بلومکویست گفت: «چه مشکلی؟»

«شرکت ویتاوارا تماماً متعلق به شرکت ساختمانی اسویی(۳۳۰) است.»

«خوب. اسویی شرکت بزرگی به حساب می‌آید.»

«بله. رئیس هیئت مدیره‌ی آن مانگنوس بوریشو است؛ یک مدیر حرفه‌ای. مدیرعامل اسونسکا مورگون پوستن هم هست و ۱۰ درصد روزنامه برای اوست.»

بلومکویست یک دفعه به کورتز نگاه کرد. «مطمئنی؟»

«آره. رئیسِ برگر یک شیاد عوضی است، مردی که کودکان را در ویتنام استثمار می‌کند.»

فردریکسون، دستیار سردبیر، ساعت ۲ بعدازظهر درِ اتاقک شیشه‌ای را زد، اما اصلاً حال و حوصله نداشت.

«چی شده؟»

«خوب، کمی شرم‌آور است، اما یک نفر در اتاق خبر پیامی را از تو دریافت کرده.»

«از من. خوب؟ در چه موردی هست؟»

فردریکسون نسخه‌ی چاپ شده‌ی پیامی را که برای اِوا کارلسون کارمند بیست و شش ساله و موقتی اخبار فرهنگی ارسال شده بود به برگر داد. با توجه به نوشته‌ی قسمت بالای صفحه فرستنده‌ی آن erika.berger@smpost.se بود.

اوای عزیز. می‌خواهم تو را نوازش کنم و ببوسم. خیلی به تو علاقه دارم و دیگر نمی‌توانم جلو خودم را بگیرم. خواهش می‌کنم پاسخ احساسات من را بده. می‌شود هم‌دیگر را ببینیم؟

اریکا

و دو پیام دیگر در روزهای بعد:

عزیزترین، عزیزم اوا. خواهش می‌کنم درخواستم را رد نکن. سرشار از اشتیاق هستم. می‌خواهم پیش من باشی. خوشحالت می‌کنم. مطمئن باش پشیمان نمی‌شوی. می‌بوسمت.

اریکا

اوا. چرا جوابم را نمی‌دهی؟ نترس. من را کنار نزن. تو هم بی‌گناه نیستی. می‌دانی از چه حرف می‌زنم. می‌خواهم پیش تو باشم و پاداشت را به‌طور شایسته‌ای می‌دهم. اگر با من خوب باشی، با تو خوب خواهم بود. درخواست کرده‌ای شغل موقتی‌ات تمدید شود. آن‌قدر قدرت دارم که قراردادت را تمدید کنم و حتی آن را تبدیل به تمام وقت کنم. امشب ساعت ۹ کنار ماشینم در پارکینگ منتظرت هستم. دوستدار تو.

اریکا

برگر گفت: «خیلی خوب. حالا اوا گیج شده من واقعاً آن پیام‌ها را فرستاده‌ام یا نه، درست است؟»

«نه دقیقاً... یعنی... خدای من.»

«پیتر، لطفاً واضح حرف بزن.»

«اوا خیلی متعجب می‌شود و اولین پیام را نصفه و نیمه باور می‌کند، اما بعد می‌فهمد تو این‌طوری نمی‌نویسی...»

«و؟»

«خوب، فکر می‌کند این قضیه شرم‌آور است و نمی‌داند باید چه کند. بیش‌تر چون خیلی تحت تأثیر تو قرار گرفته و دوستت دارد... یعنی، به عنوان رئیس. بنابراین آمد پیش من و مشورت خواست.»

«و تو چه گفتی؟»

«گفتم یک نفر نشانی‌ات را جعل کرده و می‌خواهد او را اذیت کند. شاید هم هر دو نفرتان را. قرار شد در این مورد با تو حرف بزنم.»

«ممنون. می‌توانی از او بخواهی تا ده دقیقه‌ی دیگر در دفتر من باشد؟»

برگر در این حین یک پیام نوشت.

مطلع شده‌ام یکی از کارمندان اسونسکا مورگون پوستن ایمیل‌هایی را دریافت کرده که به نظر از طرف من است و حاوی گوشه و کنایه‌های رکیک و نامناسب می‌باشد. خودم هم پیام‌های مشابهی را دریافت کرده‌ام. فرستنده‌ی آن‌ها ادعا می‌کند نشانی‌اش در مورگون پوستن «centraled» است، اما چنین چیزی اصلاً وجود ندارد.

با رئیس بخش فناوری اطلاعات مشورت کردم. می‌گوید ساختن یک نشانی جعلی بسیار ساده است. نمی‌دانم چه‌طور این کار را انجام می‌دهند، اما سایت‌هایی در اینترنت هست که می‌شود با استفاده از آن‌ها چنین کارهایی کرد. به نتیجه رسیده‌ام این اقدامات را فردی بیمار انجام می‌دهد.

می‌خواهم بدانم همکار دیگری از این پیام‌های عجیب دریافت کرده یا نه. در این صورت، هرچه سریع‌تر موضوع را به فردریکسون اطلاع دهید. اگر این شیطنت‌های زننده ادامه پیدا کند، موضوع را به پلیس گزارش می‌کنیم.

اریکا برگر، سردبیر

برگر یک نسخه از آن پیام را چاپ کرد و سپس دکمه‌ی ارسال را زد و آن را برای تمام کارمندان شرکت فرستاد. همان لحظه اوا کارلسون در زد.

برگر گفت: «سلام، بنشین. پیتر می‌گفت از طرف من چند پیام دریافت کرده‌ای.»

«خوب، واقعاً فکر نمی‌کردم از طرف شما باشد.»

«سی ثانیه پیش برایت یک پیام فرستادم. خودم آن را نوشتم و برای تمام کارمندان شرکت ارسال کردم.» برگر نسخه‌ی چاپ شده‌ی پیام را به کارلسون داد.

دختر گفت: «خوب. متوجه شدم.»

«واقعاً متأسفم یک نفر در این مبارزه‌ی زننده تو را نشانه گرفته.»

«نباید برای کارهای یک مشت آدم عوضی معذرت بخواهی.»

«می‌خواهم تردید نداشته باشی ارتباطی با آن سه پیام نداشته‌ام.»

«هرگز باور نکردم تو آن‌ها را فرستاده باشی.»
برگر لبخند بر لب گفت: «ممنون.»

فیگوئرولا بعدازظهر آن روز را صرف جمع‌آوری اطلاعات کرد. اول دستور داد عکس گذرنامه‌ی فالسون را پیدا کنند. بعد سوءپیشینه‌ی او را بررسی کرد و یک دفعه موضوع جالبی نظرش را جلب کرد.

لارس فالسون، چهل و هفت ساله و معروف به فالون، حرفه‌ی خلافکاری را با سرقت خودرو در هفده سالگی آغاز کرده بود. در دهه‌های هفتاد و هشتاد دو مرتبه به اتهام ورود غیرقانونی به ملک دیگران و سرقت و خرید اموال مسروقه دستگیر شد. دفعه‌ی اول حبس سبکی کشید و بار دوم سه سال به زندان افتاد. آن زمان در محافل تبهکاری او را «خوش آتیه» می‌دانستند. همان موقع مظنون به دست داشتن در سه دزدی دیگر شد و مورد بازجویی قرار گرفت. در جریان یکی از آن سرقت‌ها که تا حدودی پیچیده بود و سر و صدای زیادی هم به پا کرد گاوصندوق فروشگاهی در وستِروس(۳۳۱) را خالی کرده بودند. فالسون پس از آزادی از زندان در سال ۱۹۸۴ دیگر سراغ خلاف نرفت، لااقل دست به سرقتی نزد که باعث دستگیری و محاکمه‌اش شود. بعد قفل‌سازی را شروع کرد (از میان تمام شغل‌هایی که می‌توانست انتخاب کند) و در سال ۱۹۸۷ برای خودش در نزدیکی نُرتول(۳۳۲) در استکهلم شرکت زد؛ خدمات قفل و کلید سازی لارس فالسون.

شناسایی زنی که از مارتنسون و فالسون فیلم‌برداری می‌کرد از آن‌چه فیگوئرولا پیش‌بینی می‌کرد آسان‌تر بود. فقط به شرکت امنیتی میلتون زنگ زد و توضیح داد دنبال یکی از کارمندان خانم آن‌جا می‌گردد که چند وقت پیش دیده و اسمش را به یاد نمی‌آورد. تمام مشخصات ظاهری او را می‌دانست. تلفن‌خانه گفت آن نشانی‌ها به سوزان لیندر(۳۳۳) می‌خورد و فیگوئرولا را به او وصل کرد. وقتی سوزان گوشی را برداشت، مونیکا معذرت خواهی کرد و گفت حتماً شماره را اشتباهی گرفته است.

اطلاعات اداره‌ی ثبت احوال نشان می‌داد هجده نفر به اسم سوزان لیندر در بخش استکهلم زندگی می‌کردند و سه نفرشان حدوداً سی و پنج ساله بودند. یکی از آن‌ها ساکن نُرتلیه بود و یکی در استکهلم و دیگری در ناکا(۳۳۴) زندگی می‌کرد. درخواست کرد عکس گذرنامه‌ی آن‌ها را در اختیارش بگذارند و بلافاصله متوجه شد زن ساکن ناکا همان سوزان لیندری است که از بلمانزگاتان دنبالش کرده بود.

کارهایی را که طی روز انجام داده بود یادداشت کرد و به دیدن ادکلینس رفت.

بلومکویست پوشه‌ی تحقیقات کورتز را بست و با بی‌میلی آن را کنار گذاشت. مالم نسخه‌ی چاپ شده‌ی مقاله را چهار بار خواند و آن را روی میز گذاشت. کورتز قیافه‌ی آدم‌های مقصر را به خود گرفت و در دفتر اریکسون روی مبل نشست.

اریکسون در حالی که از روی صندلی‌اش بلند می‌شد گفت: «قهوه» و چند لحظه بعد با چهار لیوان دسته‌دار و یک قوری قهوه برگشت.

بلومکویست گفت: «ماجرای کثیفی است. تحقیق درجه‌ی یک. جمع‌آوری اسناد و مدارک تا جای ممکن. یک نمایش‌نامه‌ی عالی با حضور شخصیتی منفی که از طریق دولت گوش کرایه‌نشین‌ها را می‌برد و آن‌قدر حریص و ابله است که کالاهایش را از ویتنام وارد می‌کند.»

مالم گفت: «خیلی هم خوب نوشته شده. یک روز بعد از چاپ آن بوریشو تبدیل می‌شود به یک عنصر نامطلوب. تلویزیون قضیه را دنبال خواهد کرد. او هم می‌رود همان جایی که مدیران اسکاندیا رفتند. یک خبر واقعاً داغ برای میله نیوم. آفرین هنری.»

بلومکویست گفت: «اما بدجوری برای اریکا دردسرساز می‌شود.»

اریکسون گفت: «چرا؟ اریکا که آدم بدی نیست. باید آزادانه درباره‌ی هر رئیس هیئت مدیره یا مدیرعاملی که می‌خواهیم تحقیق کنیم، حتی اگر تصادفاً آن فرد رئیس برگر باشد.»

بلومکویست گفت: «در بد دوراهی‌ای گیر کرده‌ایم.»

مالم گفت: «اریکا کاملاً میله نیوم را ترک نکرده. صاحب ۳۰ درصد سهام مجله است و عضو هیئت مدیره هم هست. در واقع، تا جلسه‌ی بعدمان در ماه اوت و انتخاب هریت وانگر او رئیس هیئت مدیره است. فراموش نکن در مورگون پوستن کار می‌کند و می‌خواهیم دست رئیسش را رو کنیم.»

سکوتی سنگین.

کورتز گفت: «خوب، حالا چی؟ مقاله را چاپ نکنیم؟»

بلومکویست به چشمان کورتز زل زد. «نه هنری، قرار نیست جلو انتشار آن را بگیریم. در میله نیوم از این کارها نمی‌کنیم، اما کمی دوندگی دارد. برگر باید قبل از سر و صدا کردن این خبر از قضیه مطلع شود.»

مالم انگشتش را در هوا چرخاند. «واقعاً اریکا را در موقعیت سختی قرار می‌دهیم. باید سهامش را بفروشد و هیئت مدیره را ترک کند... یا در بدترین حالت، از مورگون پوستن اخراج می‌شود. در هر صورت بین تمایلاتش مغایرت شدیدی به وجود می‌آید. صادقانه بگویم هنری، من هم مثل بلومکویست با انتشار مقاله موافقم، اما این کار باید یک ماهی به تأخیر بیفتد.»

بلومکویست گفت: «در وفاداری ما نسبت به اریکا هم تضاد پیش می‌آید.»

«به برگر زنگ بزنم؟»

بلومکویست گفت: «نه کریستر. خودم این کار را می‌کنم و به دیدنش می‌روم. همین امشب.»

فیگوئرولا خلاصه‌ای از نمایش اطراف ساختمان بلومکویست در بلمانزگاتان را ارائه

کرد. ادکلینس احساس می‌کرد زمین زیر پایش این طرف و آن طرف می‌رود.

«یکی از کارمندان پلیس امنیت با یک سارق گاوصندوق که حالا قفل‌ساز شده به ساختمان بلومکویست می‌رود.»

«بله.»

«فکر می‌کنی در راه‌پله چه کار داشته‌اند؟»

«نمی‌دانم، اما چهل و نه دقیقه آن‌جا بودند. حدس می‌زنم فالسون در را باز کرده و مارتنسون تمام آن مدت در آپارتمان مشغول بوده.»

«و مشغول چه کاری بوده‌اند؟»

«قضیه کار گذاشتن وسایل شنود نیست، این کار چند دقیقه بیش‌تر طول نمی‌کشد. حتماً مارتنسون لابه‌لای کاغذها و وسایل بلومکویست دنبال چیزی می‌گردد.»

«اما قبلاً به او هشدار داده بودند... یعنی با سرقت گزارش بیورک.»

«بله. بلومکویست می‌داند او را زیر نظر دارند و حواسش به همه هست. در حال ارزیابی است.»

«ارزیابی چه چیزی؟»

«یعنی، نقشه‌ای در سر دارد. در حال جمع‌آوری اطلاعات است و می‌خواهد دست مارتنسون را رو کند. این می‌تواند تنها توضیح عاقلانه باشد.»

«و آن زن لیندر؟»

«سوزان لیندر، افسر سابق پلیس.»

«افسر پلیس؟»

«پس از فارغ‌التحصیلی از دانشکده‌ی پلیس شش سال در تیم مبارزه با جرایم در سودرمالم کار می‌کند. بعد استعفا می‌دهد. چیزی در پرونده‌اش نیست که نشان دهد چرا. قبل از استخدام در شرکت امنیتی میلتون، چند ماه بی‌کار بوده.»

ادکلینس متفکرانه گفت: «آرمانسکی. لیندر چه مدت در ساختمان بود؟»

«نه دقیقه.»

«و او آن‌جا چه می‌کرد؟»

«چون در خیابان از مارتنسون و فالسون فیلم‌برداری می‌کرد، حدس می‌زنم می‌خواهد فعالیت‌های آن‌ها را مستند کند. یعنی شرکت امنیتی میلتون با بلومکویست همکاری دارد و در آپارتمان یا راه‌پله‌های ساختمانش دوربین مداربسته نصب کرده‌اند. احتمالاً لیندر رفته فیلم‌ها را بردارد.»

ادکلینس آهی کشید. ماجرای زالاچنکو بسیار پیچیده شده بود.

«ممنون. تو برو خانه. باید درباره‌ی این مسائل فکر کنم.»

فیگوئرولا به باشگاهش سنت اریکزپلان رفت.

بلومکویست با تلفن همراه دومش شماره‌ی برگر را گرفت. اریکا با دبیرهای خبر درباره‌ی سیاست‌گذاریِ مقاله‌ای در مورد تروریسم بین‌الملل جلسه داشت.

«اوه، سلام، تویی... یک لحظه صبر کن.»

برگر دستش را روی بلندگوی تلفن گذاشت.

«فکر کنم کارمان تمام شده باشد.» بعد آخرین دستورالعمل‌هایش را به همکارانش داد. وقتی تنها شد گفت: «سلام میکائیل. متأسفم نتوانستم تماس بگیرم. این‌جا خیلی گرفتارم. هزار و یک چیز هست که باید یاد بگیرم. قضیه‌ی سالاندر چه‌طور پیش می‌رود؟»

«خوب، اما برای آن زنگ نزدم. باید ببینمت. امشب.»

«ای کاش می‌توانستم، اما باید تا ساعت ۸ این‌جا بمانم. خسته و کوفته‌ام. از سپیده‌ی صبح در دفتر روزنامه هستم. در چه موردی؟»

«وقتی ببینمت می‌گویم، اما چیز خوبی نیست.»

«ساعت ۸:۳۰ می‌آیم خانه‌ات.»

«نه. خانه‌ی من نه. داستانش مفصل است، اما در حال حاضر آپارتمانم جای مناسبی نیست. برویم به رستوران سمیر کالدرون و چیزی بخوریم.»

«می‌خواهم رانندگی کنم.»

«خوب. خیلی زیاده‌روی نمی‌کنیم.»

وقتی برگر وارد سمیر کالدرون شد، کمی عصبانی بود. از این که بعد از ترک میله نیوم حتی یک بار هم با بلومکویست تماس نگرفته بود احساس گناه می‌کرد. میکائیل از میزی در گوشه‌ی رستوران دست تکان داد. اریکا در آستانه‌ی در ایستاد. انگار او را نمی‌شناخت. آن مرد کیست؟ خدای من. خیلی خسته‌ام. بعد سلام و احوالپرسی کردند. برگر در کمال ناراحتی متوجه شد چند هفته‌ای می‌شود حتی به بلومکویست فکر هم نکرده و واقعاً دلش برای او تنگ شده است. مدتی را که در اسونسکا مورگون پوستن سپری کرده بود به نظرش یک خواب می‌آمد و هر لحظه امکان داشت از روی مبلش در میله نیوم بیدار شود. انگار تمام اتفاقات غیرواقعی بود.

«سلام میکائیل.»

«سلام سردبیر. چیزی که نخوردی؟»

«ساعت ۸:۳۰ است. من آن عادت‌های غذایی مشمئز کننده‌ی تو را ندارم.»

سمیر صورت غذا به دست آمد و برگر یک لحظه احساس کرد گرسنه است. نوشیدنی و یک بشقاب کوچک کالاماری(۳۳۵) و سیب زمینی یونانی سفارش داد. بلومکویست هم گفت برایش نوشیدنی و خوراک گوشت و سبزیجات بیاورند.

برگر گفت: «چه‌طوری؟»

«اوضاع جالبی است. من هم گرفتارم.»

«و سالاندر؟»

«او هم بخشی از چیزهایی است که اوضاع را جالب می‌کند.»

«میکه، نمی‌خواهم داستانت را بدزدم.»

«قصد ندارم از پاسخ به سؤالت طفره بروم. حقیقت این است که در حال حاضر همه چیز به هم ریخته. دلم می‌خواهد تمام ماجرا را بگویم، اما تا نیمه شب طول می‌کشد. سردبیر مورگون پوستن بودن چه‌طور است؟»

«خیلی مثل میله نیوم نیست. به محض رسیدن به خانه مثل شمع خاموش می‌شوم و چشمم را که باز می‌کنم نمایشگر رایانه جلو صورتم است. دلم برایت تنگ شده. نمی‌توانیم به خانه‌ات برویم؟ خیلی خسته‌ام، اما دلم می‌خواهد پیش تو باشم.»

«متأسفم ریکی. آن آپارتمان فعلاً خیلی جای خوبی نیست.»

«چرا؟ اتفاقی افتاده؟»

«خوب، مأمورهای مخفی در خانه‌ام وسایل شنود کار گذاشته‌اند و احتمالاً تمام حرف‌هایم را می‌شنوند. در آپارتمانم دوربین نصب کرده‌ام تا اتفاقاتی که در نبودم می‌افتد ضبط شود. فکر کنم بهتر باشد در آرشیو دولت فیلمی از من و تو با هم نباشد.»

«شوخی می‌کنی؟»

«نه، اما برای این نبود که امشب خواستم تو را ببینم.»

«چی شده؟ بگو.»

«خوب، خیلی صریح می‌گویم. به قضیه‌ای برخورده‌ایم که مدیرعامل روزنامه‌ات را در خود فرو می‌برد. درباره‌ی کودکان کار و بهره‌کشی از زندانیان سیاسی در ویتنام است. بین منافع‌مان تناقض پیش آمده.»

برگر چنگال را روی میز گذاشت و به بلومکویست خیره شد. یک لحظه فهمید شوخی‌ای در کار نیست.

«بوریشو رئیس هیئت مدیره و سهامدار عمده‌ی شرکتی به نام شرکت ساختمانی اسویی است که تنها صاحب شرکت وابسته‌ای به نام ویتاواراست. آن‌ها در کارخانه‌ای در ویتنام دستشویی می‌سازند که به دلیل بهره‌کشی از کودکان از طرف سازمان ملل محکوم شده.»

«یک بار دیگر بگو.»

بلومکویست جزییات ماجرای کورتز را گفت. بعد کیف لپ‌تاپش را باز کرد و یک نسخه از مدارک را بیرون آورد. برگر به آرامی مقاله را خواند. سرانجام سرش را بلند کرد و به چشم‌های بلومکویست نگاه کرد، هول و هراس وجودش را فرا گرفته بود. باورش نمی‌شد.

«معلوم است چرا اولین کار میله نیوم بعد از رفتن من بررسی سوابق اعضای هیئت مدیره‌ی اسونسکا مورگون پوستن بوده؟»

«ریکی، این‌طور نیست.» بلومکویست توضیح داد آن ماجرا چه‌طور پیش آمده است.

«و چه مدت از این قضیه خبر داری؟»

«از امروز بعدازظهر. از ماجرای پیش آمده خیلی ناراحتم.»

«و می‌خواهی چه کنی؟»

«نمی‌دانم. باید چاپش کنیم. نمی‌توانیم چون درباره‌ی رئیس توست استثنا قایل شویم، اما هیچ کدام‌مان دوست نداریم آسیبی به تو برسد.» بلومکویست دست‌هایش را پایین انداخت. «همه‌ی ما از این وضعیت ناراحتیم. مخصوصاً هنری.»

«هنوز عضو هیئت مدیره هستم و در میله نیوم سهم دارم. حتماً فکر می‌کنند...»

«دقیقاً می‌دانم چه فکری می‌کنند و در مورگون پوستن به کلی مشکل برمی‌خوری.»

برگر احساس می‌کرد خستگی بر او غالب شده است. دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد و جلو خودش را می‌گرفت. نمی‌خواست از بلومکویست بخواهد صدای آن قضیه را درنیاورد.

برگر گفت: «لعنتی. اصلاً شک نداری...؟»

بلومکویست سرش را تکان داد. «تمام بعدازظهر اسناد هنری را می‌خواندم. بوریشو آماده‌ی سلاخی است.»

«خوب، چه برنامه‌ای داری و چه زمانی؟»

«اگر این قضیه دو ماه پیش برملا شده بود، چه کار می‌کردی؟»

برگر به دوست چندین و چند ساله‌اش خیلی جدی نگاه کرد. بعد سرش را پایین انداخت.

«می‌دانی چه کار می‌کردم.»

«هم‌زمانی فاجعه باری است. هیچ کدام از این قضایا متوجه تو نیست. واقعاً، واقعاً متأسفم. برای همین اصرار داشتم فوراً ببینمت. باید تصمیم بگیریم چه کنیم؟»

«تصمیم بگیریم؟»

«گوش کن. قرار بود ماجرا در شماره‌ی ژوئن چاپ شود. جلو این کار را گرفتم. زودترین زمانی که می‌شود آن را بیرون داد ماه اوت است و اگر زمان بیش‌تری بخواهی می‌توانیم باز آن را به تأخیر بیندازیم.»

«می‌فهمم.» لحن صحبت برگر تندتر شده بود.

«پیشنهاد می‌کنم در حال حاضر تصمیمی نگیریم. این مدارک را بگیر و برو خانه و تمام جوانب را خوب بسنج. تا به طرح مشترکی نرسیده‌ایم کاری نکن. وقت هست.»

«طرح مشترک؟»

«قبل از چاپ ماجرا یا باید از هیئت مدیره‌ی میله نیوم کناره‌گیری کنی یا از سردبیری اسونسکا مورگون پوستن استعفا بدهی. نمی‌توانی هر دو را داشته باشی.»

برگر سرش را تکان داد. «آن‌قدر با میله نیوم در ارتباط بوده‌ام که کسی باور نمی‌کند در این ماجرا نقشی ندارم، چه استعفا بدهم چه ندهم.»

«یک گزینه‌ی دیگر هم هست. می‌توانی ماجرا را به مورگون پوستن ببری و جلو بوریشو بگذاری و از او بخواهی استعفا کند. مطمئنم هنری با این مسئله کنار می‌آید،

اما تا به توافق نرسیده‌ایم کاری نکن.»

«پس کارم را با اخراج کسی شروع می‌کنم که من را استخدام کرده.»

«متأسفم.»

«آدم بدی نیست.»

«حرفت را قبول دارم، اما حریص است.»

برگر بلند شد. «می‌خواهم بروم خانه.»

«ریکی، من...»

برگر حرف بلومکویست را قطع کرد. «خیلی خسته‌ام. ممنون من را در جریان گذاشتی. خبر می‌دهم چه کار کنیم.»

بعد بدون خداحافظی رستوران را ترک کرد و صورت‌حساب گردن میکائیل افتاد.

برگر ماشینش را ۲۰۰ متر آن طرف‌تر از رستوران گذاشته بود. نصف مسیر را طی کرده بود که حس کرد قلبش تندتند می‌زند، آن‌قدر سریع که مجبور شد بایستد و به دیوار تکیه دهد. حالت تهوع داشت.

مدتی طولانی ایستاد و در هوای ملایم ماه مه نفس کشید. از اول ماه پانزده ساعت در روز کار کرده بود. تقریباً سه هفته‌ای می‌شد. حالش بعد از سه سال چه‌طور خواهد شد؟ حال موراندر وقتی در اتاق خبر افتاد و جانش را از دست داد همین‌طور بود؟

پس از ده دقیقه به سمیر کالدرون برگشت. بلومکویست که در حال ترک رستوران بود متعجب ایستاد.

«اریکا...»

«میکائیل، چیزی نگو. خیلی وقت است هم‌دیگر را می‌شناسیم و چیزی نمی‌تواند رابطه‌مان را خراب کند. تو بهترین دوست من هستی و احساسم مثل دو سال پیش است که به هِدِستاد رفتی و غیبت زد، فقط این دفعه برعکس. فشار روحی زیادی را تحمل می‌کنم و خیلی ناراحتم.»

بلومکویست دستش را دور گردن او انداخت. چشمان برگر پر از اشک شده بود.

«سه هفته کار کردن در مورگون پوستن من را از پا درآورده.»

«نه، نه. خیلی بیش‌تر از این‌ها باید اتفاق بیفتد تا اریکا برگر از پا دربیاید.»

«آپارتمان تو امن نیست. آن‌قدر خسته‌ام که نمی‌توانم تا خانه رانندگی کنم. پشت فرمان خوابم می‌برد و تصادف می‌کنم و می‌میرم. می‌خواهم تا اسکاندیک کرَون(۳۳۶) قدم بزنم و اتاق بگیرم. تو هم بیا.»

«اسم آن هتل حالا هیلتون است.»

«فرقی نمی‌کند.»

فاصله‌ی کوتاه رستوران تا هتل را بدون این که چیزی بگویند قدم زدند. بلومکویست دستش را روی شانه‌ی برگر گذاشته بود. اریکا نگاهی به میکائیل انداخت و متوجه شد او هم به اندازه‌ی خودش خسته است.

مستقیم به پذیرش رفتند و یک اتاق دو تخته گرفتند و با کارت اعتباری برگر هزینه‌ی آن را پرداخت کردند. وقتی به اتاق‌شان رسیدند، دوش گرفتند و خوابیدند. عضله‌های برگر درد می‌کرد، انگار در ماراتن استکهلم دویده بود. دراز کشیدند و در عرض چند ثانیه خواب‌شان برد.

وقتی وارد آسانسور می‌شدند، هیچ کدام‌شان متوجه مردی نشدند که در ورودی هتل آن‌ها را زیر نظر داشت.

شهر کتاب (bookcity.com)

فصل پانزدهم

پنج‌شنبه، نوزدهم مه
یک‌شنبه، بیست و دوم مه

سالاندر بیش‌تر چهارشنبه شب و اوایل صبح پنج‌شنبه را مشغول خواندن مقاله‌ی بلومکویست و فصل‌های به پایان رسیده‌ی کتاب میله نیوم بود. دادستان اکستروم زمان احتمالی محاکمه را ژوئیه تعیین کرده بود و بلومکویست می‌خواست کتابش را تا بیستم ژوئن آماده‌ی چاپ کند. یعنی تقریباً یک ماه برای تکمیل متن و برطرف کردن ایرادهای آن فرصت داشت.

سالاندر بعید می‌دانست بشود کتاب را سر وقت به پایان رساند، اما این مشکل بلومکویست بود نه او. فعلاً مشکل خودش چگونگی پاسخ به سؤالات اوست.

پام تانگستن را برداشت و وارد [انجمن ابلهان]در یاهو شد تا ببیند بلومکویست در بیست و چهار ساعت گذشته چیز جدیدی برایش گذاشته یا نه. خبری نبود. پوشه‌ی[سؤالات اساسی] را باز کرد. متنش را حفظ بود، اما دوباره آن را خواند.

بلومکویست رئوس اصلی طرحی را ارائه کرده بود که جیانی قبلاً در مورد آن توضیح داده بود. وقتی وکیل جیانی صحبت می‌کرد، سالاندر نصفه و نیمه گوش می‌داد. یک جورهایی انگار حرف‌هایش اصلاً ارتباطی به او نداشت، اما بلومکویست از چیزهایی خبر داشت که خواهرش در جریان آن‌ها نبود و بنابراین طرحش می‌توانست مؤثرتر واقع شود. سالاندر بخش‌های ابتدایی متن را رد کرد تا به بند چهارم رسید.

تنها فردی که می‌تواند درباره‌ی آینده‌ات تصمیم بگیرد خودت هستی. مهم نیست آنیکا چه‌قدر برای کمک به تو تلاش می‌کند و آرمانسکی و پالمگرن و من و دیگران چه‌قدر از تو حمایت می‌کنیم. در هر حال قصد ندارم متقاعدت کنم کاری را انجام دهی که دوست نداری. خودت باید تصمیم بگیری. می‌توانی دادگاه را به نفع خودت تمام کنی یا برعکس باعث محکومیت خودت شوی، اما برای برنده شدن باید جنگید.

سالاندر از اینترنت خارج شد و به سقف نگاه کرد. بلومکویست اجازه می‌خواست واقعیت را در کتابش بنویسد. قصد نداشت مستقیماً موضوع تجاوزِ بیرمان را ذکر کند؛ بخش مربوط به او تکمیل شده بود. بیرمان و زالاچنکو با هم قراری داشتند، اما وکیل متوفی نتوانست جلو خودش را بگیرد و آن را زیر پا گذاشت. نیدرمان هم مجبور شد او را از بین ببرد. بلومکویست چیزی درباره‌ی انگیزه‌های بیرمان ننوشته بود.

کاله بلومکویست عوضی زندگی را برای او سخت می‌کرد.

ساعت ۲ صبح برنامه‌ی واژه‌پردازی تانگستن را باز کرد. به گزینه‌ی متن جدید رفت و قلم را برداشت و شروع کرد تق تق زدن روی صفحه‌ی رایانه.

اسم من لیزبت سالاندر است، متولد سی ام آوریل سال ۱۹۷۸. مادرم آنگنتیا سوفیا سالاندر در هنگام تولدم بیست و دو سال داشت. پدرم الکساندر زالاچنکو یک روانی بود، یک قاتل که دستِ بزن داشت و قبلاً در اروپای غربی برای اداره‌ی اطلاعات ارتش شوروی کار می‌کرد.

با قلم نوری نمی‌شد به راحتی نوشت. قبل از نگارش هر جمله فکر می‌کرد. نوشته‌اش را حتی یک بار هم تغییر نداد. تا ساعت ۴ مشغول بود و بعد رایانه را خاموش کرد و در فرو رفتگی دیوارِ پشت تخت گذاشت. نتیجه‌ی کارش دو صفحه شده بود.
از نیمه شب پرستار کشیک دو بار سرش را روی در گذاشته بود تا ببیند چه خبر است، اما سالاندر از دور صدای پای او را تشخیص می‌داد و قبل از چرخاندن کلید در قفل رایانه را پنهان می‌کرد و خودش را به خواب می‌زد.

برگر ساعت ۷ از خواب بلند شد. هشت ساعت بی‌وقفه خوابیده بود، اما احساس می‌کرد اصلاً استراحت نکرده است. نگاهی به بلومکویست انداخت. خوابِ خواب بود.
تلفن همراهش را روشن کرد تا ببیند برایش پیامی آمده یا نه. شوهرش گرگر بِکمن یازده بار زنگ زده بود. گندت بزند. یادم رفت تماس بگیرم. شماره‌ی او را گرفت و توضیح داد کجاست و چرا به خانه نرفته است. گرگر عصبانی بود.
«اریکا دیگر این کار را نکن. ربطی به میکائیل ندارد، اما از نگرانی حالم بد شده بود. ترسیدم اتفاقی افتاده باشد. می‌دانی باید زنگ بزنی و خبر بدهی که نمی‌آیی. نباید این را فراموش کنی.»
بکمن از دست بلومکویست ناراحت نبود، اما برگر معمولاً زنگ می‌زد و به شوهرش خبر می‌داد شب خانه نمی‌رود.
برگر گفت: «متأسفم. دیشب از خستگی افتادم.»
گرگر غرغر کرد.
«از دستم عصبانی نشو. حالا نمی‌توانم به این موضوع بپردازم. وقتی آمدم هرچه دلت خواست بگو.»
گرگر کمی بیش‌تر غر زد و قول داد وقتی اریکا برگردد حسابی او را سرزنش کند.
«خوب. میکائیل چه‌طور است؟»
برگر یک دفعه خندید، «انگار از دنیا رفته. باورت بشود یا نه چند دقیقه بعد از آمدن به هتل خواب‌مان برد. تا حالا این‌طور نشده بود.»
«اریکا این موضوع جدی است، باید بروی دکتر.»

وقتی صحبت برگر با شوهرش تمام شد، به مورگون پوستن زنگ زد و برای فردریکسون پیغام گذاشت. گفت برایش کاری پیش آمده و کمی دیرتر از معمول به دفتر می‌رسد و از او خواست جلسه با دبیر اخبار فرهنگی را لغو کند.

بعد کیفش را برداشت و از داخل آن یک مسواک پیدا کرد و به دستشویی رفت. وقتی برگشت، بلومکویست را صدا زد.

«زود باش، برو صورتت را آب بزن و دندان‌هایت را مسواک کن.»

«چی... ها؟» بلومکویست نشست و هاج و واج به اطرافش نگاه کرد. برگر به او یادآوری کرد در هتل اسلاسن هیلتون هستند. بلومکویست سرش را تکان داد.

«خوب. برو دستشویی.»

«چرا عجله داری؟»

برگر به ساعتش نگاه کرد، «باید زود برگردم. ساعت ۱۱ جلسه دارم و نمی‌شود آن را به بعد موکول کرد. باید لباس مناسب تنم باشد و نیم ساعتی طول می‌کشد ظاهرم را مرتب کنم. می‌خواهم سر راه یک پیراهن نو هم بخرم.»

بلومکویست به سمت دستشویی رفت.

هولمبرگ ماشین فورد پدرش را نزدیک خانه‌ی نخست‌وزیر سابق توربیورن فالدین پارک کرد. خانه‌ی او در اوس درست بیرون رامویک در بخش ارنِساند بود. در سن هفتاد و نه سالگی فالدین دیگر نمی‌توانست کشاورزی کند و بذر بپاشد و محصول درو کند. از پنجره‌ی آشپزخانه کسی هولمبرگ را می‌پایید. در روستاها معمولاً از این کارها می‌کنند. خودش هم در هِله دال(۳۳۷) بیرون رامویک بزرگ شده بود؛ محلی نزدیک ساندِبرون(۳۳۸) که به نظر او یکی از زیباترین جاهای روی زمین بود.

در زد.

رهبر سابق حزب میانه‌رو به نظر سالخورده می‌آمد، اما هنوز هوشیار بود و نیرومند.

«سلام، توربیورن. یرکر هولمبرگ هستم. قبلاً هم‌دیگر را دیده‌ایم، البته خیلی وقت پیش. پدرم گوستاو هولمبرگ است، از نمایندگان حزب میانه‌رو در دهه‌های هفتاد و هشتاد.»

«بله، می‌شناسمت. سلام. در پلیس استکهلم کار می‌کنی، درست است؟ فکر کنم ده پانزده سال از آخرین باری که تو را دیدم می‌گذرد.»

«شاید هم بیش‌تر. می‌توانم بیایم داخل؟»

هولمبرگ روی میز آشپزخانه نشست و فالدین هم رفت قهوه بیاورد.

«امیدوارم حال پدرت خوب باشد، اما او دلیل آمدنت به این‌جا نیست، درست می‌گویم؟»

«نه. حال پدر خوب است. سقف کلبه را تعمیر می‌کرد.»

«چند سالش است؟»

«دو ماه پیش هفتاد و یک ساله شد.»

«واقعاً؟» فالدین فنجان‌های قهوه را روی میز آشپزخانه گذاشت. «خوب، پس این ملاقات در چه موردی است؟»

هولمبرگ از پنجره بیرون را نگاه کرد و زاغی را دید که کنار ماشینش به زمین نوک می‌زد. بعد رو به فالدین کرد.

«ببخشید بی‌خبر آمدم، اما به مشکل بزرگی برخورده‌ام. شاید بعد از این گفت‌وگو شغلم را از دست بدهم. یک مسئله‌ی کاری است، اما رئیسم، بازپرس جنایی یان بوبلانسکی از بخش جرایم خشن در استکهلم، از این ملاقات خبر ندارد.»

«به نظر می‌رسد موضوع جدی‌ای باشد.»

«فقط بگویم اگر مقامات ارشدم از ملاقات من با شما مطلع شوند، به دردسر بزرگی می‌افتم.»

«آهان.»

«از طرف دیگر، می‌ترسم اگر کاری نکنم، حقوق یک زن به شدت زیر پا گذاشته شود و بدتر این که چنین اتفاقی برای دومین بار رخ دهد.»

«بهتر است تمام ماجرا را بگویی.»

«قضیه درباره‌ی مردی به اسم الکساندر زالاچنکوست. مأمور سازمان اطلاعات شوروی که در روز انتخابات سال ۱۹۷۶ به سوئد پناهنده شد. به او پناهندگی سیاسی دادند و بعد کارش را در ساپو آغاز کرد. بنا به دلایلی فکر می‌کنم شما از این ماجرا باخبر باشید.»

فالدین به هولمبرگ خیره شد.

هولمبرگ گفت: «داستانش طولانی است.» بعد او را در جریان تحقیقات اولیه‌ی انجام شده در چند ماه اخیر قرار داد.

اریکا برگر غلت خورد و سرش را روی مچ دستش گذاشت. لبخند تمام صورتش را گرفته بود.

«میکائیل، تا حالا از خودت پرسیدی شاید هر دو نفرمان دیوانه باشیم؟»

«منظورت چیست؟»

«لااقل این موضوع درباره‌ی من صدق می‌کند. از تو خسته نمی‌شوم. مثل یک نوجوان مجنون.»

«اوه، آره؟ یک روان‌شناس خوب سراغ دارم.»

«میکائیل، حس می‌کنم این قضیه‌ی رفتن به اسونسکا مورگون پوستن اشتباه بزرگی بود.»

«چرند نگو. فرصت خیلی خوبی برایت پیش آمده. اگر کسی بتواند در آن جسد بی‌جان روحی بدمد، تو هستی.»

«شاید این‌طور باشد، اما مشکل همین‌جاست. مورگون پوستن مثل یک جسد است. بعد

یک دفعه آمدی و آن خبر را در مورد بوریشو دادی.»

«باید صبر کنی تا همه چیز سر و سامان بگیرد.»

«می‌دانم، اما این قضیه‌ی بوریشو دردسری جدی‌ای خواهد شد. اصلاً نمی‌دانم با آن‌چه کنم.»

«درست است، اما فکری به حالش می‌کنیم.»

برگر چند لحظه‌ای ساکت ماند.

«دلم برایت تنگ می‌شود.»

«من هم همین‌طور.»

«چه‌قدر طول می‌کشد به مورگون پوستن بیایی و دبیرخبر شوی؟»

«هرگز این کار را نمی‌کنم. مگر آن، اسمش چه بود، هولم، دبیرخبر نیست؟»

«چرا، اما او یک ابله است.»

«درست فهمیدی.»

«هولم را می‌شناسی؟»

«البته. در اواسط دهه‌ی هشتاد سه ماه به عنوان خبرنگار موقتی برایش کار کردم. آدم کثافتی که همه را به جان هم می‌اندازد. به علاوه...»

«به علاوه چی؟»

«هیچی.»

«بگو.»

«یک دختر، اولا(۳۳۹) نمی‌دانم چی، که او هم کارمند موقتی بود، ادعا می‌کرد هولم از او سوء استفاده‌ی جنسی کرده. نمی‌دانم آن موضوع چه‌قدر صحت داشت، اما اتحادیه اقدامی نکرد و قرارداد آن دختر دیگر تمدید نشد.»

برگر نگاهی به ساعت انداخت و آهی کشید. بلند شد و دوش گرفت. بلومکویست همان جا نشسته بود.

«فکر کنم یک چرت دیگر می‌زنم.»

برگر خداحافظی کرد و از اتاق خارج شد.

فیگوئرولا ماشینش را با فاصله‌ی هفت خودرو از ولوی مارتنسون در خیابان لانت ماکارگاتان(۳۴۰) و نزدیک نبش اولاف پالمزگاتا(۳۴۱) پارک کرد. مارتنسون هزینه‌ی توقفش را پرداخت و بعد قدم زنان به اسویا وگن رفت.

فیگوئرولا تصمیم گرفت قبض نگیرد. ممکن بود تا بخواهد به سمت دستگاه برود و برگردد او را گم کند، بنابراین تعقیبش کرد. مارتنسون به سمت چپ و داخل کونگزگاتان پیچید و بعد به کونگزتورنِت رفت. فیگوئرولا سه دقیقه‌ای منتظر ماند و سپس دنبال او وارد کافه شد. مارتنسون در طبقه‌ی همکف با مردی موبور که اندام متناسبی داشت صحبت می‌کرد. حدس می‌زد او هم پلیس باشد. بعد متوجه شد همان مردی است که مالم در روز کارگر از او عکس گرفته بود.

فیگوئرولا یک لیوان قهوه گرفت و در انتهای کافه نشست و روزنامه‌ی داگِنس نیختر(۳۴۲) را باز کرد. مارتنسون و همراهش آرام حرف می‌زدند. مونیکا تلفن همراهش را درآورد و وانمود کرد صحبت می‌کند، البته هیچ کدام از آن‌ها حواس‌شان به او نبود. بعد با دوربین سه مگاپیکسلی گوشی‌اش، البته وضوح بالایی نیست، از آن‌ها عکس گرفت. آن عکس‌ها می‌توانست مدرک خوبی برای اثبات وقوع آن ملاقات باشد.

پس از پانزده دقیقه مرد موبور بلند شد و کافه را ترک کرد. فیگوئورلا زیر لب ناسزا گفت. چرا بیرون منتظر نمانده بود؟ در آن صورت می‌توانست هنگام خارج شدن او از کافه شناسایی‌اش کند. می‌خواست از جا بپرد و تعقیبش کند، اما مارتنسون هنوز نشسته بود و آرام آرام قهوه‌اش را می‌خورد. نمی‌خواست بلافاصله پس از همراه ناشناس او بلند شود و توجه دیگران را به خود جلب کند.

مارتنسون به دستشویی رفت. بلافاصله بعد از این که در را بست، فیگوئرولا بلند شد و به کونگزگاتان برگشت. با دقت به خیابان‌های اطراف نگاه کرد؛ خبری از مرد موبور نبود.

دل را به دریا زد و به نبش اسویا وگن رفت. او را نمی‌دید. به سالن اصلی مترو رفت، آن‌جا هم خبری از آن مرد نبود.

نگران به سمت کونگزتورنت برگشت. مارتنسون هم کافه را ترک کرده بود.

برگر به محلی که شب گذشته بی ام وِاش را پارک کرده بود برگشت و شروع کرد به ناسزا گفتن.

ماشین هنوز آن‌جا بود، اما طی شب هر چهار لاستیک آن را پنچر کرده بودند. به گشت امداد زنگ زد و گفت وقت ندارد منتظر بماند و کلید را در لوله‌ی اگزوز می‌گذارد. بعد به هورنزگاتان رفت و سوار تاکسی شد.

لیزبت سالاندر وارد سایت انجمن رایانه‌بازها شد، پلیگ هم در اینترنت بود. برای او پیام فرستاد.

«سلام زنبور. از سالگرینسکا چه خبر؟»

«استراحت می‌کنم. به کمکت احتیاج دارم.»

«بگو.»

«هیچ وقت فکرش را نمی‌کردم چنین چیزی بخواهم.»

«حتماً جدی است.»

«گوران مارتنسون، ساکن ولینگ بی. می‌خواهم به اطلاعات رایانه‌اش دسترسی پیدا کنم.»

«خوب.»

«باید تمام اطلاعاتش به بلومکویست در میله نیوم منتقل شود.»

«حلش می‌کنم.»

«برادر بزرگ تلفن و احتمالاً ایمیل او را زیر نظر دارد. باید آن اطلاعات را به یک نشانی هات میل بفرستی.»

«خوب.»

«اگر به هر دلیلی نتوانستی من را پیدا کنی، فراموش نکن بلومکویست به کمکت نیاز دارد. باید بتواند با تو در ارتباط باشد.»

«اوه؟»

«کمی خسته کننده است، اما می‌شود به او اطمینان کرد.»

«آهان.»

«چه‌قدر می‌گیری؟»

پلیگ چند لحظه‌ای چیزی ننوشت. «این قضیه مربوط به وضعیت تو می‌شود؟»

«بله.»

«پس چیزی نمی‌خواهم.»

«ممنون، اما همیشه بدهکاری‌هایم را می‌پردازم. تا زمان محاکمه به کمکت احتیاج دارم. برایت ۳۰،۰۰۰ کرون می‌فرستم.»

«می‌توانی این مبلغ را بدهی؟»

«مشکلی نیست.»

«خوب.»

«فکر کنم به کمک ترینیتی هم نیاز باشد. می‌توانی راضی‌اش کنی به سوئد بیاید؟»

«که چه کار کند؟»

«همان کاری که در آن بهترین است. دستمزد معمول + مخارج.»

«خوب. این کار چه هست؟»

سالاندر توضیح داد باید چه‌طور پیش بروند.

جمعه صبح یوناسون در آن طرف میزش با بازرس فیست رو به رو شد که خیلی هم عصبانی بود.

فیست گفت: «متوجه نمی‌شوم. فکر می‌کردم حال سالاندر خوب شده باشد. به دو دلیل به گوتنبرگ آمدم: بازجویی از او و آماده کردنش برای انتقال به زندانی در استکهلم، جایی که به آن تعلق دارد.»

یوناسون گفت: «متأسفم سفرتان بی‌نتیجه ماند. خودمان هم تخت اضافی نداریم و خوشحال می‌شوم او را مرخص کنم، اما...»

«ممکن است خودش را به مریضی زده باشد؟»

یوناسون مؤدبانه لبخند زد. «راستش را بخواهید فکر نمی‌کنم این‌طور باشد. لیزبت سالاندر از ناحیه‌ی سر تیر خورده. گلوله را از سرش بیرون آوردم و احتمال زنده ماندنش پنجاه پنجاه بود، اما جان به در برد و فکر می‌کردیم وضعیتش خیلی زود بهتر شود... حتی من و همکارانم می‌خواستیم او را مرخص کنیم. بعد دیروز حالش بد شد. از سردردهای شدید شکایت داشت و تبش بالا و پایین می‌شد و متغیر بود. شب گذشته دمای بدنش به ۳۷/ ۷ هم رسید و بالا آورد. طی شب تبش فروکش کرد. تقریباً به حالت عادی برگشته بود و تصور می‌کردم دوره‌ی عود بیماری رد شده باشد، اما امروز صبح که معاینه‌اش کردم حرارت بدنش تا ۳۸/ ۸ بالا رفته بود. این مسئله جدی است.»

«مشکلش چیست؟»

«نمی‌دانم، اما متغیر بودن تب نشان می‌دهد آنفلوآنزا یا عفونت ویروسی دیگری نیست. نمی‌توانم دقیقاً بگویم چه چیزی باعث این وضعیت می‌شود، شاید به داروها یا چیزهایی که با آن‌ها تماس داشته حساسیت دارد.»

یوناسون روی یک عکس کلیک کرد و نمایشگر رایانه‌اش را به سمت فیست چرخاند. «گفتم از جمجمه‌اش عکس بگیرند. همان‌طور که می‌بینید در این‌جا یک قسمت تیره‌تر دیده می‌شود، درست کنار زخم محل ورود گلوله. نمی‌شود دقیقاً گفت چیست. شاید جای زخم یکی از بافت‌ها باشد که بعد از بهبودی باقی مانده، شاید هم یک خونریزی کوچک است، اما تا وقتی نفهمیم مشکل کجاست، نمی‌توانم او را مرخص کنم، هر قدر هم این قضیه از نظر پلیس اضطراری باشد.»

فیست می‌دانست پزشک‌ها هم‌چون نمایندگان خدا روی زمین هستند و بهتر است با آن‌ها جروبحث نکند. پلیس‌ها البته به نظر نمی‌رسد چنان موقعیتی داشته باشند.

«حالا چه می‌شود؟»

«دستور استراحت مطلق داده‌ام و فیزیوتراپی هم متوقف شده، برای بهبودی زخم‌های شانه و باسنش احتیاج به تمرین‌های ورزشی دارد.»

«متوجه شدم. باید به دادستان اکستروم در استکهلم زنگ بزنم. این ماجرا کمی غافلگیر کننده است. چه می‌توانم به او بگویم؟»

«تا دو روز پیش قصد داشتم تا آخر هفته سالاندر را مرخص کنم، اما با توجه به وضعیت پیش آمده این کار بیش‌تر طول می‌کشد. باید دادستان را برای این واقعیت

آماده کنید که احتمالاً تا چند روز آینده هم نمی‌توانم در مورد بیمار تصمیم‌گیری کنم و شاید انتقالش به استکهلم دو هفته‌ای طول بکشد. همه چیز بستگی به سرعت بهبودی او دارد.»

«زمان محاکمه ژوئیه است.»

«اگر اتفاق پیش‌بینی نشده‌ای نیفتد، خیلی زودتر از آن سر پا می‌شود.»

شهر کتاب (nbookcity.com)

بوبلانسکی با تردید به زن عضلانی‌ای که آن طرف میز نشسته بود نگاه کرد. بیرون کافه‌ای در نُر مَلاراستراند قهوه می‌خوردند. دوشنبه بیستم مه بود و گرمای تابستان را می‌شد در هوا حس کرد. بازرس مونیکا فیگوئرولا، طبق کارت شناسایی‌اش، از پلیس امنیت سوئد. درست لحظه‌ای که می‌خواست محل کارش را ترک کند و به خانه برود، آن زن سر راهش سبز شد و پیشنهاد کرد گپی بزنند و قهوه‌ای بخورند.

در ابتدا بوبلانسکی کمی ترش‌رویی کرد، اما فیگوئرولا واضح و روشن گفت اجازه‌ی بازجویی از او را ندارد و می‌تواند اصلاً چیزی نگوید. بوبلانسکی پرسید او این وسط چه کاره است و مونیکا هم پاسخ داد رئیسش مأمورش کرده تصویری غیررسمی از ماجرای معروف به پرونده‌ی زالاچنکو، یا همان پرونده‌ی سالاندر، ارائه کند.

بوبلانسکی سرانجام گفت: «می‌خواهی چه چیزی را بدانی؟»

«هر چیزی درباره‌ی سالاندر و میکائیل بلومکویست و گانر بیورک و زالاچنکو می‌دانی. چه ارتباطی بین آن‌ها وجود دارد؟»

صحبت‌شان بیش از دو ساعت طول کشید.

ادکلینس چند ساعتی سخت در فکر بود که چه‌طور کارش را ادامه دهد. فیگوئرولا بعد از پنج روز تحقیق شواهد محکمی را جمع‌آوری کرده بود که نشان می‌داد یک جای کار در پلیس امنیت عیب دارد. می‌دانست باید با دقت پیش برود تا اطلاعاتش کامل‌تر شود. به علاوه خودش را در یک دوراهی قانونی می‌دید. اختیارات لازم برای انجام تحقیقات مخفیانه را نداشت و مهم‌تر این که نمی‌توانست چنین کاری را علیه همکارانش انجام دهد.

پس باید به کارهایش مشروعیت دهد. در بدترین حالت همیشه می‌تواند به این دلگرم باشد که وظیفه‌ی هر مأمور پلیس انجام تحقیقات در رابطه با جرایم است، اما تخطی از قانون آن‌قدر حساس شده بود که با یک قدم اشتباه حتماً کارش را از دست می‌داد. بنابراین تمام جمعه در دفترش نشست و فکر کرد.

سرانجام به نتیجه رسید حرف آرمانسکی حقیقت دارد، گرچه خیلی غیرمحتمل به نظر می‌رسید. واقعاً درون پلیس امنیت توطئه‌ای در کار بود و برخی افراد خارج از، یا به موازات، دستورالعمل‌های معمول عمل می‌کردند. آن ماجرا سال‌ها ادامه پیدا کرده بود، لااقل از سال ۱۹۷۶ و هنگام ورود زالاچنکو به سوئد. پس می‌شد گفت مقامات رده‌بالا آن را سازماندهی و تأیید کرده‌اند. ادکلینس هم نمی‌دانست آن توطئه دقیقاً تا سطح کدام مقامات ارشد پیش رفته است.

روی برگه‌ی یادداشت سه اسم را نوشت:

گوران مارتنسون، حفاظت شخصی، بازرس جنایی.

گانر بیورک، معاون واحد مهاجرت.

فوت شده (خودکشی؟)

آلبرت شنکه، رئیس کل پلیس امنیت.

فیگوئرولا عقیده داشت انتقال مارتنسون به واحد ضدجاسوسی با نظر رئیس کل انجام شده است. البته او در واقع کارهای میکائیل بلومکویستِ روزنامه‌نگار را زیر نظر گرفته بود و اصلاً کاری با آن واحد نداشت.

چند اسم دیگر خارج از پلیس امنیت هم باید به آن فهرست اضافه شود:

پیتر تلوبوریان، روان‌پزشک

لارس فالسون، قفل ساز

پلیس امنیت در اواخر دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود در موارد خاصی از تلوبوریان به عنوان مشاور روانی استفاده کرده بود؛ در سه مورد، به بیان دقیق‌تر. ادکلینس گزارش مشاوره‌های او را از بایگانی گرفت و بررسی کرد. اولین مورد مأموریتی بسیار خاص بود: واحد ضدجاسوسی درون صنایع مخابراتی سوئد یک خبرچین روسی را شناسایی کرده بود که سوابقش نشان می‌داد در صورت افشای فعالیت‌هایش احتمالاً دست به خودکشی می‌زند. تلوبوریان به شکل فوق‌العاده‌ای او را مورد روان‌کاوی قرار داد و به جاسوسی دو جانبه تبدیل کرد. دو گزارش دیگر شامل ارزیابی‌های کم اهمیت‌تری می‌شد: یکی درباره‌ی یک کارمند الکلی پلیس امنیت و دیگری روان‌کاوی رفتارهای جنسی عجیب و غریب یک سیاست‌مدار آفریقایی.

تلوبوریان و فالسون، به خصوص فالسون، سِمتی در پلیس امنیت نداشتند. با وجود این به واسطه‌ی اقدامات‌شان با... با چه چیزی؟ در ارتباط بودند.

تمام این توطئه‌ها به الکساندر زالاچنکوی فقید مربوط می‌شود، مأمور اداره‌ی اطلاعات ارتش روسیه که از کشورش فرار می‌کند و از قرار معلوم در روز انتخابات سال ۱۹۷۶ از سوئد سردرمی‌آورد. مردی که هیچ کس چیزی درموردش نشنیده است. یعنی چنین چیزی امکان دارد؟

ادکلینس تلاش می‌کرد با استفاده از قوه‌ی منطقش تصور کند اگر خودش در سال ۱۹۷۶ پشت میز رئیس پلیس امنیت نشسته بود، در هنگام پناهندگی زالاچنکو چه اتفاقی می‌افتاد. چه کار می‌کرد؟ پنهان‌کاری مطلق امری بسیار اساسی است. فقط گروه کوچکی از پناهندگی او مطلع بوده‌اند. این خطر وجود داشته موضوع برای روس‌ها آشکار شود و... این گروه چه‌قدر کوچک بوده است؟

و بخش عملیات؟

بخش عملیات ناشناخته؟

اگر درست از پس ماجرا برمی‌آمدند، موضوع زالاچنکو در همان واحد ضدجاسوسی خاتمه پیدا می‌کرد. در بهترین حالت باید او را تحت حمایت اداره‌ی جاسوسی ارتش

قرار می‌دادند، اما آن‌ها نه منابعش را داشتند و نه تخصصش را. پس، پلیس امنیت آن وظیفه را برعهده گرفت.

اما زالاچنکو هرگز در اختیار ضدجاسوسی نبوده است. بیورک عامل کلیدی بود؛ فردی مبهم و پیچیده که کاری با واحدهای دیگر نداشت و زالاچنکو را مدیریت می‌کرد.

بیورک از دهه‌ی هفتاد رسماً در واحد مهاجرت سمت داشت، اما در واقعیت تا قبل از دهه‌ی نود به ندرت کسی او را آن‌جا دیده بود، تا یک دفعه معاون شد. با این همه منبع اصلی اطلاعات بلومکویست او بوده است، اما چه‌طور راضی می‌شود آن مطالب جنجالی را فاش کند. آن‌هم برای روزنامه‌نگاری مثل او.

بیورک با زن‌های هرجایی رابطه داشته و میله نیوم می‌خواسته دستش را رو کند. حتماً بلومکویست به او باج داده است.

بعد سالاندر وارد ماجرا می‌شود.

وکیل نیلز بیرمانِ مرحوم هم‌زمان با بیورکِ متوفی در واحد مهاجرت کار می‌کرده است. آن‌ها مسئول حفاظت از زالاچنکو بوده‌اند، اما در نهایت چه بلایی سرش می‌آورند؟

حتماً فردی درباره‌ی او تصمیم گرفته است. در مورد چنان پناهنده‌ی بااهمیتی اقدامی بدون دستور مقامات بالا صورت نمی‌گیرد.

از سوی دولت. حتماً از آن دستور حمایت کرده‌اند. هر احتمال دیگری غیرقابل تصور است.

ترس و دلهره ادکلینس را به لرزه انداخت. در عمل چنین چیزی ممکن است. منطقی به نظر می‌رسد.

اما اتفاق سال ۱۹۹۱منطقی نبود. بیورک، تلوبوریان را به خدمت گرفت تا سالاندر را در بیمارستان روانی کودکان بستری کنند، با این ادعا که او دیوانه است. این کار جرم بود. جرمی هولناک که ادکلینس را نگران‌تر می‌کرد.

چه کسی آن تصمیم را گرفته است؟ نمی‌توانسته تنها کار دولت باشد. در آن زمان اینگوار کارلسون نخست‌وزیر بود و بعد هم کارل بیلت، اما هیچ سیاست‌مداری جرئت ندارد درگیر چنین ماجرایی شود، قضیه‌ای که نقض هر قانون و هر عدالتی است و اگر برملا شود رسوایی فاجعه‌باری به دنبال دارد.

اگر پای دولت هم گیر باشد، یعنی سوئد ذره‌ای با حکومت‌های استبدادی تمام دنیا فرق نمی‌کند.

غیرممکن است.

حوادث دوازدهم آوریل چه‌طور؟ یک تندروی روانی بی‌دردسر زالاچنکو را در بیمارستان سالگرینسکا به قتل می‌رساند، هم‌زمان با سرقت از آپارتمان بلومکویست و حمله به آنیکا جیانی. در هر دو مورد اخیر، نسخه‌های گزارش عجیب سال ۱۹۹۱ بیورک به سرقت می‌رود. آرمانسکی آن اطلاعات را در اختیار ادکلینس گذاشته بود،

البته کاملاً خصوصی. گزارشی در پلیس به ثبت نرسیده است.

و بیورک که ادکلینس آرزو می‌کرد فرصت می‌شد و می‌توانست با او جدی حرف بزند خودش را حلقه‌آویز می‌کند.

باورِ تصادفی بودن اتفاقاتی در این مقیاس بسیار سخت است. بازرس بوبلانسکی هم باورش نمی‌شد. همین‌طور بلومکویست. ادکلینس دوباره ماژیکش را برداشت:

اورت گالبرگ، هفتاد و هشت ساله. متخصص امور مالیاتی؟؟؟

این اورت گالبرگ دیگر که بود؟

به فکر افتاد به رئیس کل زنگ بزند، اما جلو خودش را گرفت. دلیلش ساده بود؛ نمی‌دانست آن توطئه تا کدام رده از مقامات ارشد سازمان پیش رفته است. نمی‌دانست باید به چه کسی اعتماد کند.

لحظه‌ای به سرش زد سراغ پلیس انتظامی برود. یان بوبلانسکی رئیس تحقیقات پرونده‌ی رونالد نیدرمان است و البته می‌خواهد در جریان تمام اطلاعات مرتبط قرار بگیرد، اما از نقطه‌نظر صرفاً سیاسی این کار عملی نیست.

احساس می‌کرد بار سنگینی بردوش دارد.

تنها یک پاسخ قانونی باقی می‌ماند که در صورت به دردسر افتادن می‌تواند از او محافظت کند. باید سراغ رئیس برود و از حمایت سیاسی‌اش مطمئن شود.

چند دقیقه به ۴ بعدازظهر جمعه مانده بود. گوشی را برداشت و به وزیر دادگستری زنگ زد. سال‌ها بود او را می‌شناخت و در چندین جلسه‌ی اداری با هم ملاقات داشتند. در عرض پنج دقیقه توانست او را پشت خط بیاورد.

«سلام تورستن. خیلی وقت است از تو بی‌خبرم. مشکلی پیش آمده؟»

«راستش را بخواهید، زنگ زدم ببینم چه‌قدر پیش شما اعتبار دارم.»

«اعتبار، سؤال عجیبی است. تا جایی که به من مربوط می‌شود کاملاً معتبر هستی. چه چیزی باعث شده این سؤال غیرمنتظره را بپرسی؟»

«یک درخواست غیرمنتظره و غیرعادی. حتماً باید با شما و نخست‌وزیر جلسه داشته باشم، فوری است.»

«یواش!»

«من را ببخشید، ترجیح می‌دهم وقتی خصوصی حرف می‌زنیم توضیح دهم. یک موضوع استثنایی را روی میزم گذاشته‌اند و فکر می‌کنم شما و نخست‌وزیر هم باید در جریان آن قرار بگیرید.»

«ربطی به تهدیدهای تروریستی و ارزیابی آن‌ها دارد؟»

«نه. جدی‌تر است. با زنگ زدن به شما و این تقاضا اعتبار و شغلم را در خطر انداخته‌ام.»

«متوجه شدم. برای همین درباره‌ی اعتبارت پرسیدی. می‌خواهی کی نخست‌وزیر را ببینی؟»

«اگر ممکن باشد امروز عصر.»

«دیگر نگرانم کردی.»

«متأسفانه، دلایل موجهی برای نگرانی وجود دارد.»

«جلسه چه‌قدر طول می‌کشد؟»

«احتمالاً یک ساعت.»

«منتظر باش تا زنگ بزنم.»

وزیر دادگستری ده دقیقه‌ی بعد زنگ زد و گفت نخست‌وزیر می‌تواند او را ساعت ۹:۳۰ عصر در منزلش ببیند. وقتی ادکلینس گوشی را می‌گذاشت کف دستش عرق کرده بود. ممکن است فردا کارم به پایان برسد.

به فیگوئرولا زنگ زد.

«سلام مونیکا. ساعت ۹ امشب باید درباره‌ی مأموریتت گزارش بدهی. بهتر است تر و تمیز لباس بپوشی.»

فیگوئرولا گفت: «همیشه تر و تمیز لباس می‌پوشم.»

نخست‌وزیر چند لحظه‌ای محتاطانه به رئیس واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی نگاه انداخت. ادکلینس احساس می‌کرد مردمک‌های چشم او پشت عینکش با سرعت زیادی می‌چرخد.

بعد نگاهش را به فیگوئرولا برگرداند که ساکت نشسته بود و چیزی نمی‌گفت. زنی بلند قد و عضلانی را مقابلش می‌دید که با حالتی مؤدبانه و منتظر نگاه می‌کرد. بعد رو به وزیر دادگستری کرد. رنگ از رخ او پریده بود.

نخست‌وزیر نفس عمیقی کشید و عینکش را درآورد و لحظه‌ای به دور دست خیره شد.

«فکر کنم بهتر باشد کمی قهوه بخوریم.»

فیگوئرولا گفت: «بله، لطفاً.»

ادکلینس سرش را تکان داد و وزیر دادگستری از فلاسک کمی قهوه ریخت.

نخست‌وزیر گفت: «بگذارید مطمئن شوم حرف‌های شما را درست فهمیده‌ام. گمان می‌کنید داخل پلیس امنیت ئوطئه‌ای در کار است و برخی خارج از اختیارات قانونی‌شان عمل می‌کنند و طی سال‌ها فعالیت‌های مجرمانه و خطرناکی صورت گرفته.»

«بله.»

«و برای این پیش من آمده‌اید چون به رئیس پلیس امنیت اعتماد ندارید؟»

ادکلینس گفت: «نه، نه دقیقاً. تصمیم گرفتم مستقیماً پیش شما بیایم چون این کارها با قانون مغایرت دارد، اما هدف این توطئه را نمی‌دانم و احتمال دارد سوء تفاهم شده باشد. گفتم شاید این فعالیت‌ها قانونی است و با اجازه‌ی دولت انجام شده و اطلاعات

نادرستی را دنبال کرده‌ام و در نتیجه عملیات مخفیانه‌ای به خطر افتاده.»

نخست‌وزیر به وزیر دادگستری نگاه کرد. هر دو نفرشان متوجه شدند ادکلینس می‌خواست جانب احتیاط را رعایت کند.

«هرگز چنین چیزی نشنیده‌ام. تو خبر داری؟»

وزیر دادگستری گفت: «به هیچ عنوان. در گزارش‌های پلیس امنیت چیزی در رابطه با این موضوع ندیده‌ام.»

ادکلینس گفت: «بلومکویست فکر می‌کند گروهی درون ساپو با این موضوع ارتباط دارد. اسمش را انجمن زالاچنکو گذاشته.»

نخست‌وزیر گفت: «حتی نشنیده بودم سوئد یک پناهنده‌ی روسی تا این اندازه مهم را پذیرفته و مورد محافظت قرار داده. می‌گویی در دولت فالدین پناهنده شده؟»

وزیر دادگستری گفت: «فکر نمی‌کنم فالدین چنین چیزی را پنهان کرده باشد. این پناهندگی بسیار مهم بوده و دولت بعد حتماً در جریان قرار گرفته.»

ادکلینس صدایش را صاف کرد. «دولت اولاف پالمه جانشین دولت محافظه‌کار فالدین شد. بر کسی پنهان نیست که بعضی متصدیان پیش از من در پلیس امنیت نظر خاصی درباره‌ی پالمه...»

«می‌خواهی بگویی فردی فراموش کرده دولت سوسیال دمکرات را در جریان این موضوع قرار دهد؟»

ادکلینس سرش را تکان داد. «باید یادمان باشد فالدین در دو دوره‌ی جداگانه در مسند قدرت بود. هر دو بار دولت ائتلافی سقوط کرد. دفعه‌ی اول قدرت را به اولا اولستنِ(۳۴۳) داد و در سال ۱۹۷۹ دولت اقلیت تشکیل شد. بعد وقتی میانه‌روها یک دفعه کنار گذاشته شدند، دولت دوباره سقوط کرد و فالدین به همراه حزب مردم حکومت را در دست گرفت. حدس می‌زنم دفتر نخست‌وزیری در آن دوره‌ی انتقالی دچار نابسامانی بوده. این احتمال هم وجود دارد که فقط گروه کوچکی از موضوع زالاچنکو خبر داشته و نخست‌وزیر اصلاً چیزی نمی‌دانسته که بخواهد به پالمه منتقل کند.»

نخست‌وزیر گفت: «در این صورت چه کسی مسئول است؟»

همه به جز فیگوئرولا سرشان را تکان دادند.

نخست‌وزیر گفت: «گمان می‌کنم این قضیه به رسانه‌ها درز می‌کند.»

«بلومکویست و میله نیوم می‌خواهند آن را منتشر کنند. به بیان دیگر، در بد مخمصه‌ای گرفتار شده‌ایم.» ادکلینس با دقت از کلمه‌ی شده‌ایم استفاده کرد.

نخست‌وزیر سرش را تکان داد. وخامت اوضاع را درک کرده بود. «پس باید از تو تشکر کنم که در اسرع وقت آمدی و من را در جریان گذاشتی. معمولاً با این ملاقات‌های برنامه‌ریزی نشده موافقت نمی‌کنم، اما وزیر گفت آدم محتاطی هستی و اگر می‌خواهی خارج از مسیرهای معمول با من ملاقات کنی حتماً مسئله‌ی جدی‌ای در میان است.»

ادکلینس نفس راحتی کشید. هر اتفاقی هم بیفتد، خشم نخست‌وزیر سر او فرود نمی‌آید.

«اما حالا باید ببینیم چه‌طور می‌شود به این موضوع رسیدگی کرد. پیشنهادی نداری؟»

ادکلینس محتاطانه گفت: «شاید.»

بعد آن‌قدر حرفی نزد تا فیگوئرولا صدایش را صاف کرد. «می‌توانم چیزی بگویم؟»

نخست‌وزیر گفت: «لطفاً بفرمایید.»

«اگر دولت در جریان این عملیات قرار ندارد، بی‌تردید غیرقانونی است. فرد مسئول در این مورد کارمند یا کارمندان مجرمی هستند که پا از حوزه‌ی اختیارات‌شان فراتر گذاشته‌اند. تأیید ادعاهای بلومکویست یعنی گروهی از افسران پلیس امنیت طی یک مدت طولانی قوای خود را صرف فعالیت‌های مجرمانه کرده‌اند. در این صورت مشکل به دو بخش تقسیم می‌شود.»

«منظورت چیست؟»

«اول باید این سؤالات را پرسید: چه‌طور این قضیه ممکن می‌شود؟ چه کسی مسئول آن است؟ چگونه چنین توطئه‌ای در چارچوب یک اداره‌ی پلیس مورد احترام روی می‌دهد؟ خودم کارمند پلیس امنیت هستم و به شغلم افتخار می‌کنم. چه‌طور این ماجرا برای مدتی طولانی ادامه پیدا می‌کند؟ چگونه هم پنهانی بوده و هم مورد

حمایت مالی؟»

نخست‌وزیر گفت: «ادامه بده.»

«در مورد قسمت اول می‌شود چندین کتاب نوشت. روشن است از این توطئه حمایت مالی می‌شده، به نظرم لااقل میلیون‌ها کرون در سال. اعتبارهای پلیس امنیت را بررسی کردم و به چیزی مثل هزینه‌های انجمن زالاچنکو برنخوردم، اما همان‌طور که می‌دانید مبالغ پنهانی‌ای هست که رئیس کل و رئیس اعتبارات به آن‌ها رسیدگی می‌کنند و امکان دسترسی به آن‌ها را ندارم.»

نخست‌وزیر با ناخشنودی سرش را تکان داد. چرا اداره کردن ساپو همیشه باید مثل یک کابوس باشد؟

فیگوئرولا گفت: «اما بخش دوم: چه کسی در این ماجرا دست دارد؟ و به ویژه، چه کسانی بایستی دستگیر شوند؟ به نظرم، پاسخ تمام این پرسش‌ها بستگی به تصمیمی دارد که شما در چند دقیقه‌ی آینده می‌گیرید.»

ادکلینس نفسش را در سینه حبس کرده بود. اگر می‌توانست به ساق پای مونیکا بکوبد، حتماً این کار را می‌کرد. فیگوئرولا همه‌ی لفاظی‌ها را کنار گذاشته بود و می‌خواست به نخست‌وزیر بفهماند مسئولیت اوضاع برعهده‌ی اوست. خودش به همان نتیجه رسیده بود، اما می‌خواست بعد از کلی زبان‌بازی و درازگویی و با سیاست او را متوجه موضوع کند.

«فکر می‌کنی باید چه تصمیمی بگیرم؟»

«گمان می‌کنم منافع مشترکی داریم. سه سالی می‌شود در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی کار می‌کنم و معتقدم وجود آن در حکومت مردم‌سالار سوئد بسیار ضروری است. در سال‌های اخیر پلیس امنیت به‌طور رضایت‌بخشی در چارچوب قانون اساسی فعالیت کرده. طبیعتاً نمی‌خواهم این رسوایی عملکرد آن را تحت تأثیر قرار دهد. مهم است بدانیم گروه کوچکی مرتکب این جرایم شده‌اند.»

وزیر دادگستری گفت: «چنین کارهایی معمولاً بدون اجازه‌ی دولت انجام می‌شود.»

فیگوئرولا سرش را تکان داد و چند ثانیه‌ای فکر کرد. «به نظرم پای دولت نباید در این ماجرا به میان کشیده شود، اما اگر بخواهد روی آن سرپوش بگذارد، چنین اتفاقی می‌افتد.»

وزیر دادگستری گفت: «دولت فعالیت‌های مجرمانه را پنهان نمی‌کند.»

«نه، اما فرض بفرمایید بخواهد چنین کاری کند. آن وقت رسوایی بزرگی پیش می‌آید.»

نخست‌وزیر گفت: «ادامه بده.»

«واقعیت این است که برای تحقیق در مورد این ماجرا مجبوریم عملیاتی را انجام دهیم که خلاف قوانین است و همین اوضاع را پیچیده‌تر می‌کند. بنابراین می‌خواهیم همه چیز مشروع و مطابق قانون اساسی پیش برود.»

نخست‌وزیر گفت: «همه‌ی ما همین را می‌خواهیم.»

فیگوئرولا گفت: «در این صورت، در مقام نخست‌وزیر به واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی دستور دهید در اسرع وقت تحقیقات لازم را درباره‌ی افتضاح پیش آمده آغاز کند. باید دستور کتبی و اختیارات لازم را از جانب شما داشته باشیم.»

وزیر دادگستری گفت: «مطمئن نیستم پیشنهادت قانونی باشد.»

«قانونی است. دولت این قدرت را دارد که در هنگام خطر تخطی از قانون اقدامات گسترده‌ای را انجام دهد. اگر گروهی از اعضای ارتش یا نیروهای پلیس بخواهد سیاست خارجی مستقلی را دنبال کند، به معنی تلاش برای براندازی است.»

وزیر دادگستری گفت: «سیاست خارجی؟»

نخست‌وزیر یک دفعه سرش را تکان داد.

فیگوئرولا گفت: «زالاچنکو از یک قدرت خارجی به ما پناهنده شده و بنابر حرف‌های بلومکویست اطلاعاتش را در اختیار سرویس‌های اطلاعاتی خارجی قرار می‌داده‌اند. اگر دولت در جریان نیست، یعنی براندازی صورت گرفته.»

نخست‌وزیر گفت: «به دلایلی که ذکر کردی برمی‌گردم. حالا اجازه بده نتیجه‌گیری‌ام را بگویم.»

نخست‌وزیر بلند شد و یک بار دور میز قدم زد و بعد مقابل ادکلینس ایستاد.

«همکار با استعدادی داری. درست به هدف زد.»

ادکلینس آب دهانش را فرو داد. نخست‌وزیر رو به وزیر دادگستری کرد.

«به رئیس دفتر من و رئیس بخش حقوقی زنگ بزن. می‌خواهم تا فردا صبح سندی را تنظیم کنند که به واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی اختیار تام می‌دهد این موضوع را بررسی کند. مأموریت‌شان روشن کردن حقایق پشت پرده‌ی ادعاهای مطرح شده است. باید مدارک لازم را درباره‌ی گستردگی این ماجرا جمع‌آوری کنند و افراد مسئول و کسانی را که به هر نحوی در آن دست داشته‌اند مشخص کنند. البته نباید حرفی از انجام تحقیقات اولیه به میان بیاید، ممکن است اشتباه کنم، اما تنها دادستان کل می‌تواند در چنین موقعیتی رئیس تحقیقات اولیه را تعیین کند. می‌توانم اجازه‌ی انجام بررسی‌های تک نفره را به شما بدهم و بنابراین کارتان تهیه‌ی یک گزارش رسمی دولتی است. متوجه هستید؟»

«بله، اما باید اشاره کنم خودم قبلاً دادستان بوده‌ام.»

«باید از رئیس بخش حقوقی بخواهیم بررسی کند و ببیند از لحاظ قانونی می‌توانیم چه اقداماتی را انجام دهیم. در هر صورت، خودت به تنهایی مسئول تحقیقات هستی. همکاران مورد نیازت را انتخاب کن. اگر مدارکی مبنی بر فعالیت‌های مجرمانه پیدا کردی، آن را در اختیار دادستان کل قرار بده. او درباره‌ی طرح اتهامات تصمیم‌گیری خواهد کرد.»

وزیر دادگستری گفت: «باید ببینم این قضیه مربوط به چه کسانی می‌شود، اما فکر می‌کنم رئیس پارلمان و هیئت قانون اساسی هم باید در جریان قرار بگیرند. این

موضوع خیلی زود به بیرون درز می‌کند.»

نخست‌وزیر گفت: «به بیان دیگر، باید سریع‌تر دست به کار شویم.»

فیگوئرولا دستش را بلند کرد.

نخست‌وزیر گفت: «چی شده؟»

«دو مشکل باقی می‌ماند. اول، آیا انتشار مقاله‌ی میله نیوم هم‌زمان با تحقیقات ما خواهد بود؟ و دوم، محاکمه‌ی لیزبت سالاندر چند هفته‌ی دیگر آغاز می‌شود.»

«می‌شود فهمید میله نیوم چه زمانی می‌خواهد مقاله‌اش را چاپ کند؟»

ادکلینس گفت: «می‌توانیم سؤال کنیم. اصلاً دوست ندارم مقابل رسانه‌ها قرار بگیریم.»

وزیر دادگستری حرفش را شروع کرد، «در مورد این دختر سالاندر...» و بعد مدتی تأمل کرد. «اگر واقعاً مورد بی‌عدالتی‌ای که میله نیوم ادعا می‌کند قرار گرفته باشد، بسیار هولناک است. یعنی چنین چیزی امکان دارد؟»

ادکلینس گفت: «متأسفانه همین‌طور است.»

نخست‌وزیر گفت: «در این صورت باید برای مشکلات پیش آمده از او دلجویی کرد و از همه مهم‌تر نگذاشت بی‌عدالتی بیش‌تری در حقش صورت بگیرد.»

وزیر دادگستری گفت: «و چه‌طور باید این کار را انجام داد؟ دولت نمی‌تواند در پرونده‌های کیفری در حال جریان دخالت کند. چنین کاری خلاف قانون است.»

«می‌توانیم با دادستان صحبت کنیم؟»

ادکلینس گفت: «نه. بهتر است نخست‌وزیر به هیچ عنوان بر روند قضایی اعمال نفوذ نکند.»

«به عبارت دیگر، سالاندر باید منتظر بماند و ببیند اقبالش در جلسه‌ی محاکمه چگونه می‌شود. اگر بازنده شود و از دولت تقاضای فرجام‌خواهی کند، می‌شود مداخله کرد و تقاضای عفو داد یا از دادستان خواست وجود دلایل کافی برای برگزاری یک محاکمه‌ی جدید را بررسی کند، اما این هم در شرایطی ممکن است که سالاندر محکوم به زندان شود. اگر حکم به بستری شدنش در بیمارستان روانی بدهند، کاری از دست ما برنمی‌آید. در آن صورت موضوع پزشکی است و نخست‌وزیر صلاحیت اظهارنظر در مورد وضعیت روانی سالاندر را ندارد.»

ساعت ۱۰ شب جمعه، سالاندر صدای چرخاندن کلید در قفل را شنید. بلافاصله پام تانگستن را خاموش کرد و آن را زیر تشک گذاشت. وقتی سرش را بلند کرد، یوناسون را دید که در را می‌بست.

«عصر بخیر خانم سالاندر، امروز عصر حال‌تان چه‌طور است؟»

«احساس می‌کنم سرم از درد می‌خواهد نصف شود و انگار بدنم داغ شده.»

«خیلی خوب نیست.»

به نظر نمی‌آمد تب یا سردرد خیلی سالاندر را اذیت کرده باشد. یوناسون ده دقیقه‌ای او را معاینه کرد. متوجه شد در طول عصر دمای بدنش به شدت افزایش پیدا کرده است.

«حیف شد وضعیتت خیلی خوب نیست، آن هم در حالی که طی چند هفته‌ی اخیر رو به بهبودی می‌رفتی. متأسفانه، دیگر نمی‌توانم لااقل تا دو هفته‌ی دیگر مرخصت کنم.»

«احتمالاً دو هفته کافی است.»

فاصله‌ی لندن تا استکهلم از مسیر زمینی تقریباً ۱۹۰۰ کیلومتر است. روی کاغذ بیست ساعت رانندگی. در واقع تقریباً بیست ساعت طول کشید تا به مرز شمالی آلمان با دانمارک برسند. آسمان پر بود از ابرهای توفان‌زای خاکستری و یکشنبه که ترینیتی به اِرسوندسبرون(۳۴۴) رسید باران شدیدی شروع شد. سرعتش را کم کرد و برف‌پاکن‌ها را زد.

به نظرش رانندگی در اروپا بسیار سخت بود؛ همه در این قاره اصرار دارند برعکس رانندگی کنند. صبح جمعه وسایلش را در استیشنش ریخت و با قایق از از دوور(۳۴۵) تا کَلِی(۳۴۶) رفت و سپس از لی یژ(۳۴۷) بلژیک رد شد. بعد از آخن(۳۴۸) در مرز آلمان عبور کرد و از اتوبان شمالی به سمت هامبورگ و از آن‌جا به دانمارک رفت.

هم‌سفرش، باب سگه، عقب ماشین خوابیده بود. نوبتی رانندگی می‌کردند و به جز دو سه بار که یک ساعتی در مسیر توقف داشتند، با سرعت ثابت هشتاد کیلومتر در ساعت پیش می‌رفتند. هجده سال از عمر استیشن گذشته بود و به هر حال نمی‌توانستند تندتر از آن بروند.

البته راه‌های ساده‌تری هم برای مسافرت از لندن به استکهلم وجود دارد، اما بعید بود بتوانند نزدیک سی کیلوگرم وسایل الکترونیکی را با یک پرواز معمولی حمل کنند. با وجود عبور از مرز شش کشور، یک بار هم جلو آن‌ها را نگرفته بودند، نه از طرف گمرک و نه برای بازدید گذرنامه‌های‌شان. ترینیتی طرفدار دو آتشه‌ی اتحادیه‌ی اروپا بود و فکر می‌کرد قوانین آن سفر به تمام قاره را بسیار ساده کرده است.

ترینیتی متولد بِرَد فورد(۳۴۹)، اما بزرگ شده‌ی شمال لندن بود. پس از پشت سر گذاشتن دوران مدرسه، که البته خیلی هم موفقیت‌آمیز نبود، به دانشکده‌ی فنی رفت و گواهی‌نامه‌ی کارشناس فنی آموزش دیده در زمینه‌ی مخابرات را دریافت کرد. تا بیست و یک سالگی در شرکت مخابرات بریتانیا مشغول بود. وقتی با شیوه‌ی عملکرد شبکه‌ی تلفن آشنا شد و فهمید چه‌قدر قدیمی است، تغییر شغل داد و مشاور سیستم‌های امنیتی شد. سیستم اعلام خطر نصب می‌کرد و دستگاه‌های ضدسرقت را سر و سامان می‌داد. برای مشتریان خاصش هم دوربین مداربسته می‌بست و شنود تلفنی می‌کرد.

در سی و دو سالگی دانش نظری‌اش از الکترونیک و رایانه به اندازه‌ای بود که می‌توانست اساتید آن رشته‌ها را به چالش بکشد. از ده سالگی رایانه داشت و اولین بار در سیزده سالگی اطلاعات دیگران را سرقت کرد.

بعد اشتهایش بیش‌تر شد و در شانزده سالگی به جایی رسید که می‌توانست با بهترین‌های دنیا رقابت کند. در یک دوره‌ی زمانی ساعت‌های بیداری‌اش را مقابل نمایشگر می‌نشست و برنامه می‌نوشت و در اینترنت دام‌های فریبکارانه می‌گذاشت. حتی توانست به برنامه‌های بی‌بی‌سی و وزارت دفاع و اسکاتلندیارد هم نفوذ کند و برای مدت کوتاهی به یک زیردریایی اتمی که در آب‌های دریای شمال گشت می‌زد مسلط شود. البته، خوشبختانه، ترینیتی از دسته‌ی آدم‌های کنجکاو بود نه هکرهای بداندیش. بلافاصله بعد از نفوذ به اطلاعات محرمانه‌ی یک رایانه، علاقه‌اش به آن از بین می‌رفت.

او از مؤسسان انجمن رایانه‌بازها بود و زنبور یکی از اعضای آن.

ساعت ۷:۳۰ عصر یکشنبه بود که ترینیتی و باب سگه به نزدیکی استکهلم رسیدند. وقتی از ایکیا(۳۵۰) و کانگنس کوروا(۳۵۱) در فَرهولِن(۳۵۲) گذشتند، ترینیتی گوشی‌اش را باز کرد و از بر یک شماره را گرفت.

ترینیتی گفت: «پلیگ.»

«بچه‌ها کجایید؟»

«گفتی وقتی از ایکیا رد شدیم زنگ بزنیم.»

پلیگ نشانی یک هتل جوانان در لانگ هولِن را که در آن برای همکاران انگلیسی‌اش اتاق گرفته بود به آن‌ها داد. خیلی کم پیش می‌آمد از آپارتمانش بیرون بیاید، بنابراین قرار شد ساعت ۹ صبح روز بعد هم‌دیگر را در خانه‌ی او ببینند.

پلیگ تلاش فوق‌العاده‌ای را آغاز کرد و ظرف‌ها را شست و تمام خانه را جمع و جور کرد و پنجره‌ها را باز کرد و منتظر آمدن مهمان‌هایش شد.

بخش سوم: خرابی لوح فشرده

بیست و هفتم مه ـ ششم ژوئن

دیودوروس(۳۵۳) تاریخ‌نویسِ سیسیلی در قرن دوم قبل از میلاد (که دیگر مورخان او را منبعی غیرموثق می‌دانند) درباره‌ی شیرزنان لیبیایی توضیح می‌دهد؛ لیبی در آن زمان نامی بود برای اشاره به تمامی مناطق شمال آفریقا در غرب مصر. در فرمانروایی شیرزنان زن‌سالاری حاکم بود، یعنی تنها زنان می‌توانستند مقام‌های مهم از جمله مناصب نظامی را در دست داشته باشند. بنابر افسانه، حاکم آن قلمرو ملکه مرینا بود که با ۳۰،۰۰۰ سرباز زن و ۳۰۰۰ سواره نظام زن مصر و سوریه را در هم شکست و تا دریای اژه هم پیش رفت و در مسیر خود چندین ارتش مردان را از بین برد. وقتی ملکه مرینا در نهایت شکست را پذیرفت، سربازانش پراکنده شدند.

اما ارتش زنان تأثیرش را در منطقه بر جا گذاشت. بعد از یورش قفقازی‌ها به آسیای صغیر و قتل عام بسیاری از سربازان مرد، زنان شمشیر به دست گرفتند تا دست مهاجمان را از کشورشان کوتاه کنند. آن زنان جنگجو در به‌کارگیری تمامی سلاح‌ها از جمله تیر و کمان و نیزه و تبرزین و زوبین آموزش دیده بودند و جوشن‌های سینه‌شان را از روی نمونه‌های یونانی می‌ساختند.

تنها زنانی که در صحنه‌ی کارزار مردی را از پا درآورده بودند می‌توانستند با مردها رابطه داشته باشند.

فصل شانزدهم

جمعه، بیست و هفتم مه
سه‌شنبه، سی و یکم مه

بلومکویست ساعت ۱۰:۳۰ شب جمعه دفتر میله نیوم را ترک کرد. از راه‌پله به طبقه‌ی همکف رفت و به سمت چپ پیچید و پس از عبور از زیرزمین و محوطه‌ی داخلی از پشت ساختمان وارد هِکنزگاتا(۳۵۴) شد. بعد به گروهی جوان برخورد که از موسِه باکه(۳۵۵) برمی‌گشتند؛ به نظر نمی‌رسید کسی به او توجه کند. فردی که ساختمان را می‌پایید احتمالاً فکر می‌کرد بلومکویست شب را در میله نیوم می‌ماند، مثل همیشه. از ابتدای آوریل هر شب یک نفر در دفتر می‌خوابید. در واقع آن شب نوبت مالم بود آن‌جا بماند.

بلومکویست پانزده دقیقه‌ای در کوچه‌ها و بلوارهای اطراف موسه باکه چرخید و بعد

به سمت فیسکارگاتان نهم رفت. رمز در ورودی را زد و وارد مجتمع شد و از راه‌پله‌ها به آپارتمان طبقه‌ی آخر رفت و با کلید سالاندر در را باز کرد. همیشه وقتی وارد آن‌جا می‌شد تعجب می‌کرد: بیست و یک اتاق که فقط سه‌تا از آن‌ها مبله شده بود.

قهوه و ساندویچ درست کرد و به دفتر سالاندر رفت و لپ‌تاپ او را روشن کرد.

از ماه آوریل و بعد از سرقت گزارش بیورک، بلومکویست در آپارتمان سالاندر مستقر شد و تمام مدارک مهم را به میز او منتقل کرد. هر هفته چند شب را در آپارتمان او می‌گذراند و روی تختش می‌خوابید و با رایانه‌اش کار می‌کرد.

سالاندر قبل از رفتن به گوسبرگ و رویارویی با زالاچنکو سخت دیسک رایانه‌اش را پاک کرده بود. بنابراین بلومکویست گمان می‌کرد او قصد برگشتن نداشته است. توانست اطلاعات او را بازیابی کند. از آوریل حتی یک بار هم با رایانه‌ی خودش وارد اینترنت نشده بود.

با رایانه‌ی سالاندر به اینترنت وصل شد و برنامه‌ی آی سی کیو(۳۵۶) را باز کرد و برای نشانی‌ای که او در [انجمن ابلهان] درست کرده بود پیام فرستاد.

«سلام سالی.»

«بگو.»

«روی دو فصلی کار می‌کردم که اوایل هفته درباره‌اش حرف زدم. نسخه‌ی جدید آن در یاهو هست. خودت چه کار کردی؟»

«۱۷صفحه تمام شده. می‌خواهم آن را در اینترنت بگذارم.»

تق.

«خیلی خوب. گرفتمش. بگذار آن را بخوانم، بعد دوباره حرف می‌زنیم.»

«چیزهای دیگری هم هست.»

«چه چیزهایی؟»

«گروهی به اسم شوالیه‌ها را در یاهو درست کرده‌ام.»

بلومکویست لبخند زد.

«شوالیه‌های انجمن ابلهان.»

«رمز ورود آن یاکاراکا ۱۲ است.»

«چهار عضو دارد. من و تو و پلیگ و ترینیتی.»

«رفقای مرموز شب‌ها.»

«برای امنیت بیش‌تر.»

«خیلی خوب.»

«پلیگ از اطلاعات رایانه‌ی دادستان اکستروم نسخه‌برداری کرده. آوریل این کار را کردیم. اگر به پام تانگستن دسترسی نداشتم، خودش تو را در جریان اوضاع قرار می‌دهد.»

«خوب. ممنون.»

بلومکویست وارد گروه جدید[شوالیه‌ها] شد. فقط یک یو آر الِ(۳۵۷) ناشناس در آن بود. نشانی را در اینترنت اکسپلورر وارد کرد و دکمه‌ی برگشت را زد و صفحه‌ای باز شد که شانزده گیگا بایت اطلاعات سخت دیسک اکستروم در آن بود.

از قرار معلوم پلیگ برای راحت‌تر کردن کارش از تمام اطلاعات سخت دیسک دادستان نسخه‌برداری کرده بود. یک ساعتی طول کشید همه‌ی آن مطالب را مرتب کند. به فایل‌ها و نرم‌افزارها و اطلاعاتی که به نظر می‌آمد مربوط به تحقیقات اولیه‌ی سال‌های گذشته باشد توجهی نکرد. چهار پوشه را به رایانه‌ی خودش منتقل کرد. اسم سه‌تا از آن‌ها [تحقیقات اولیه/ سالاندر[و]بی‌ارزش/ سالاندر[و]تحقیقات اولیه/ نیدرمان] بود. چهارمین پوشه نسخه‌ای از ایمیل اکستروم بود که آن را ساعت ۲ بعدازظهر روز قبل درست کرده بودند.

بلومکویست با خودش گفت: «ممنون پلیگ.»

سه ساعت مشغول خواندن تحقیقات اولیه‌ی اکستروم و تمهیدات او برای جلسه‌ی محاکمه بود. همان‌طور که انتظار می‌رفت بیش‌تر آن مطالب به وضعیت روانی سالاندر می‌پرداخت. دادستان می‌خواست معاینه‌ی روانی جامعی از او صورت بگیرد و پیام‌های زیادی درباره‌ی انتقال فوری‌اش به زندان کرونوبرگ فرستاده بود.

بلومکویست می‌دانست جست‌وجو برای پیدا کردن نیدرمان موفقیت‌آمیز نبوده است. بوبلانسکی رئیس آن پرونده بود و شواهد محکمه پسندی را درباره‌ی ارتباط او با قتل اسونسون و یوهانسون و بیرمان جمع‌آوری کرده بود. سه مصاحبه‌ی طولانی با خودِ بلومکویست آن‌ها را در مسیر مدارک و شواهد درست قرار داد. اگر زمانی بتوانند او را دستگیر کنند، میکائیل باید در جریان دادرسی به عنوان شاهد در دادگاه حاضر شود. دی ان ای قطرات عرق و موهایی که در آپارتمان بیرمان پیدا شده بود با آثار موجود در اتاق نیدرمان در گوسبرگ یکی بود. همان دی ان ای روی جسد گورانسون خزانه‌دار باشگاه موتورسواری اسواولشو هم وجود داشت.

اما اکستروم سوابق چندانی از زالاچنکو پیدا نکرده نبود.

بلومکویست یک سیگار روشن کرد و کنار پنجره ایستاد و به یورگُردِن(۳۵۸) نگاه کرد. اکستروم در حال انجام دو تحقیق اولیه‌ی جداگانه بود. بازرس جنایی فیست مسئولیت بررسی موضوعات مرتبط با سالاندر را برعهده داشت. بوبلانسکی تنها روی پرونده‌ی نیدرمان کار می‌کرد.

بعد از ظاهر شدن اسم زالاچنکو در روند تحقیقات اولیه، منطقی بود دادستان با مدیرکل پلیس امنیت تماس بگیرد و هویت واقعی پناهنده‌ی روسی را شناسایی کند. بلومکویست چنین استعلامی را در پیام‌ها و رویدادهای روزانه و یادداشت‌های او نمی‌دید.

اما در میان یادداشت‌ها به چند جمله‌ی مبهم برخورد.

تحقیقات سالاندر جعلی است. گزارش اصلی بیورک با نسخه‌ی بلومکویست جور در

نمی‌آید. درجه‌ی طبقه‌بندی محرمانه.

و بعد چند نوشته‌ی دیگر که در آن‌ها ادعا شده بود سالاندر مشکل روانی دارد و دچار روان‌گسیختگی است.

بستری کردن سالاندر در سال ۱۹۹۱ درست بود.

بعد از مدتی بلومکویست متوجه شد پوشه‌ی [بی‌ارزش/ سالاندر] در چه موردی است؛ اطلاعات تکمیلی‌ای که دادستان مرتبط با تحقیقات اولیه نمی‌دانست و قرار نبود در جلسه‌ی محاکمه از آن‌ها علیه سالاندر استفاده کند. آن قسمت تقریباً دربردارنده‌ی تمام اطلاعات مربوط به پیشینه‌ی زالاچنکو می‌شد.

تحقیقات انجام شده بسیار ناکافی بود.

بلومکویست نمی‌دانست آن موضوع تا چه حد تصادفی است و تا چه میزان توطئه چینی. اکستروم می‌خواهد تا کجا پیش برود؟ اصلاً می‌داند حد و مرزی وجود دارد؟ ممکن است فردی به عمد اطلاعاتی قابل باور ولی گمراه کننده را در اختیار دادستان گذاشته باشد؟

سرانجام وارد هات میل خودش شد و ده دقیقه پیام‌هایی را که برای نشانی‌های جدید و ناشناسش ارسال شده بود خواند. هر روز نشانی‌ای را که به بازرس مودیگ داده بود بررسی می‌کرد. خیلی امیدوار به تماس او نبود و برای همین وقتی متوجه شد از «ressallskap9april@hotmail.com» پیامی برایش آمده کمی متعجب شد. متن آن فقط یک خط بود.

کافه مادلین، طبقه‌ی بالا، ۱۱ صبح شنبه.

پلیگ نیمه شب برای سالاندر پیام فرستاد و جمله‌ای را که او درباره‌ی زندگی با سرپرستش هولگر پالمگرن می‌نوشت نیمه‌کاره گذاشت. سالاندر با عصبانیت به نمایشگر نگاه کرد.

«چی می‌خواهی؟»

«سلام زنبور؛ من هم خوشحالم دوباره خبری از تو می‌گیرم.»

«آره آره. چی شده؟»

«تلوبوریان.»

سالاندر روی تختش نشست و با اشتیاق به صفحه‌ی نمایشگر پام نگاه کرد.

«بگو.»

«ترینیتی در کوتاه‌ترین زمان ممکن ردیفش کرد.»

«چه‌طور؟»

«دکتر دیوانه یک جا بند نمی‌شد. همیشه بین اپسالا و استکهلم در رفت و آمد بود و نمی‌توانستیم به راحتی او را زیر نظر بگیریم.»

«می‌دانم. چه‌طور؟»

«دو بار در هفته تنیس بازی می‌کند. حدود دو ساعت. رایانه‌اش را داخل ماشینش در پارکینگ جا گذاشته بود.»

«آهان.»

«ترینیتی به راحتی دزدگیر ماشین را از کار انداخت و رایانه را برداشت. سی دقیقه طول کشید تا با کابل فایروایر(۳۵۹) از همه چیز نسخه‌برداری کند و روی آن آس‌فیکسیا نصب کند.»

«کجا؟»

پلیگ نشانی خدمات‌دهنده‌ای که سخت دیسک تلوبوریان را آن‌جا ذخیره کرده بود به سالاندر داد.

«به قول ترینیتی چه گند و کثافتی.»

«؟»

«نگاهی به سخت دیسکش بینداز.»

سالاندر ارتباطش را با پلیگ قطع کرد و وارد آن نشانی شد. تقریباً سه ساعت پوشه به پوشه‌ی اطلاعات رایانه‌ی تلوبوریان را بررسی کرد.

متوجه شد او و شخص دیگری با نشانی هات میل در ارتباط هستند و برای هم پیام‌های رمزگذاری شده می‌فرستند. به راحتی با برنامه‌ی رمزگشایی مکاتبه‌های آن‌ها را باز کرد. اسم آن فرد یوناس بود، اما خبری از نام خانوادگی‌اش نبود. یوناس و تلوبوریان به شکل عجیبی علاقه داشتند سالاندر در محاکمه شکست بخورد.

بله، می‌توانیم ثابت کنیم توطئه‌ای در کار است.

اما چیزی که نظر سالاندر را به خود جلب کرد چهل و هفت پوشه بود که شامل ۹۰۰۰ عکس کودک‌آزاری می‌شد. یکی پس از دیگری روی آن‌ها کلیک کرد؛ سن بچه‌ها پانزده سال بیش‌تر نمی‌شد. چند عکس هم از نوزادان بود؛ اغلب از دخترها. به علاوه‌ی چند تصویر دگرآزاری.

چندین نفر در خارج از سوئد آن تصاویر را رد و بدل می‌کردند.

سالاندر لب‌هایش را می‌جوید، اما حالت خاصی در چهره‌اش دیده نمی‌شد.

دوازده سالگی‌اش را به یاد آورد. وقتی در بیمارستان سنت استفان بستری بود و شب‌ها او را در اتاقی خالی از هرگونه محرک می‌بستند. تلوبوریان بارها و بارها می‌آمد و در روشنایی شب به او نگاه می‌انداخت.

اطمینان داشت حتی یک بار هم او را لمس نکرده بود، اما همیشه می‌دانست چه آدم کثیفی است.

سال‌ها قبل باید به حسابش می‌رسید، اما آن روان‌پزشک عوضی را از حافظه‌اش پاک کرده بود. ترجیح می‌داد وجودش را نادیده بگیرد.

بعد با آی سی کیو برای بلومکویست پیام فرستاد.

بلومکویست شب را در آپارتمان سالاندر در فیسکارگاتان ماند. تا ساعت ۶:۳۰ صبح پای رایانه بود و وقتی می‌خواست بخوابد آن عکس‌های وقیح همین‌طور در ذهنش می‌چرخید. ساعت ۱۰:۱۵ بیدار شد و از روی تخت غلت خورد و دوش گرفت و بعد زنگ زد تا یک ماشین او را بیرون سالن تئاتر سودرا سوار کند. ساعت ۱۰:۵۵ در بیرگیر یارلزگاتان(۳۶۰) پیاده شد و به کافه مادلین رفت.

مودیگ منتظر نشسته بود و یک لیوان قهوه‌ی تلخ روی میزش بود.

بلومکویست گفت: «سلام.»

مودیگ بدون سلام و احوالپرسی گفت: «با آمدن به این‌جا خیلی خطر کرده‌ام.»

«در مورد این ملاقات با کسی حرفی نمی‌زنم.»

مودیگ خیلی مضطرب به نظر می‌رسید.

«یکی از همکارانم به تازگی به دیدن نخست‌وزیر سابق فالدین رفته. به ابتکارعمل خودش این کار را کرده و ممکن است شغلش را از دست بدهد.»

«متوجه‌ام.»

«می‌خواهم تضمین کنی اسمی از ما برده نمی‌شود.»

«حتی نمی‌دانم درباره‌ی کدام همکارت حرف می‌زنی.»

«بعداً می‌گویم. می‌خواهم قول بدهی حرفی از منبع خبر نمی‌زنی و خطری او را تهدید نمی‌کند.»

«قول می‌دهم.»

مودیگ به ساعتش نگاه کرد.

«عجله داری؟»

«بله. تا ده دقیقه‌ی دیگر باید همسر و فرزندانم را در استورِگالرین(۳۶۱) ببینم. شوهرم فکر می‌کند هنوز سر کار هستم.»

«و بوبلانسکی از این موضوع خبر ندارد؟»

«نه.»

«خوب. تو و همکارت منبع خبر هستید و حرفی از شما زده نمی‌شود. در مورد هیچ کدام‌تان. تا وقتی زنده‌اید.»

«همکارم یرکر هولمبرگ است. او را در گوتنبرگ دیده‌ای. پدرش از اعضای حزب میانه‌رو بوده. یرکر از دوران بچگی نخست‌وزیر فالدین را می‌شناسد. به نظر آدم خوبی می‌آید و برای همین پیش او رفت تا درباره‌ی زالاچنکو سؤال کند.»

قلب بلومکویست تندتند می‌زد.

«یرکر از فالدین می‌پرسد درباره‌ی پناهنده شدن زالاچنکو چه می‌داند. اول پاسخی نمی‌دهد، اما وقتی هولمبرگ می‌گوید مظنون هستیم افراد مسئول محافظت از او سالاندر را در بیمارستان روانی بستری کرده باشند، خوب، این موضوع واقعاً ناراحتش می‌کند.»

«چه‌قدر از موضوع باخبر بوده؟»

«از قرار معلوم رئیس وقت ساپو و یکی از همکارانش بلافاصله بعد از شروع دوران نخست‌وزیری فالدین به دیدن او می‌روند و ماجرای عجیبی را درباره‌ی یک روس می‌گویند که به سوئد پناهنده شده و تأکید می‌کنند آن موضوع حساس‌ترین رازِ اداره‌ی اطلاعات کشور است و چیزی بااهمیت‌تر از آن وجود ندارد. فالدین نمی‌دانسته چه‌طور با آن مسئله برخورد کند و فرد باتجربه‌ای هم در دولت نبوده که کاری از دستش بربیاید؛ قبل از او سوسیال دموکرات‌ها بیش از چهل سال در مسند قدرت بودند. رئیس ساپو و همکارش توصیه می‌کنند خود نخست‌وزیر باید در آن مورد تصمیم‌گیری کند و اگر حرفی به همکارانش در دولت بزنند، پلیس امنیت از خود سلب مسئولیت می‌کند. فالدین به یاد داشته که اوضاع ناخوشایندی بوده.»

«بعد چه می‌کند؟»

«متوجه می‌شود چاره‌ای ندارد جز عمل به پیشنهاد آن آقایان. دستور می‌دهد ساپو تنها مسئول رسیدگی به آن پناهنده باشد و متعهد می‌شود هرگز درباره‌ی او با کسی حرف نزند. هرگز اسم زالاچنکو را به فالدین نگفته بودند.»

«خیلی عجیب است.»

«فالدین در دو دوره‌ی نخست‌وزیری‌اش چیز بیش‌تری در آن مورد نمی‌شنود، اما کار بسیار زیرکانه‌ای را انجام می‌دهد و اصرار می‌کند یکی از مشاورانش در جریان آن راز قرار بگیرد و در صورت نیاز واسطه‌ی دفتر نخست‌وزیری و محافظان زالاچنکو باشد.»

«اسم آن واسطه یادش نمی‌آمده؟»

«برتیل یانِرید(۳۶۲) که در حال حاضر سفیر سوئد در لاهه است. وقتی هولمبرگ اهمیت تحقیقات اولیه را به فالدین توضیح می‌دهد، او این نامه را برای مشاور سابقش می‌نویسد.»

مودیگ پاکتی را روی میز گذاشت.

برتیل عزیز:

رازی که در دولت من پنهان کرده بودیم حالا موجب مسائل بسیار جدی‌ای شده است. فردی که در آن ماجرا از او یاد می‌شد حالا از دنیا رفته و دیگر آسیبی نمی‌بیند، اما ممکن است به دیگران صدمه وارد شود.

بسیار مهم است پاسخ سؤالات اساسی را بگیریم.

شخصی که این نامه را همراه دارد به‌طور غیررسمی روی موضوع کار می‌کند و مورد اعتماد من است. توصیه می‌کنم به حرف‌هایش گوش کنی و به سؤالاتش پاسخ دهی.

از قوه‌ی تشخیص معروفت استفاده کن.

ت. ف.

«این نامه به هوملبرگ اشاره می‌کند؟»

«نه. یرکر به فالدین گفته نمی‌داند چه کسی به لاهه می‌رود و خواسته اسم کسی را ذکر نکند.»

«یعنی...؟»

«با یرکر صحبت کردم. تا همین‌جا هم با آتش بازی کرده‌ایم و باید هر طور شده از این مخمصه جان سالم به در ببریم. اجازه‌ی مسافرت به لاهه و بازجویی از سفیر را نداریم، اما تو می‌توانی بروی و با او صحبت کنی.»

بلومکویست نامه را تا کرد و می‌خواست آن را در جیب کتش بگذارد که مودیگ دست او را گرفت و محکم فشار داد.

«اطلاعات در برابر اطلاعات. می‌خواهیم در جریان تمام حرف‌های یانرید قرار بگیریم.»

بلومکویست سرش را تکان داد. مودیگ از جایش بلند شد.

«صبر کن. گفتی دو نفر از ساپو با فالدین ملاقات کرده‌اند. یکی از آن‌ها رئیس ساپو بوده. دیگری؟»

«او را فقط در جریان همان ملاقات دیده و اسمش را به یاد نمی‌آورده. طی جلسه هم چیزی ننوشته، اما مردی بلند قد بوده با سبیلی نازک. از قرار معلوم او را رئیس بخش بررسی‌های ویژه یا چیزی شبیه آن معرفی کرده بودند. فالدین بعدها به جدول سازمانی ساپو نگاه می‌کند و چنان اداره‌ای را نمی‌بیند.»

بلومکویست با خودش فکر کرد، انجمن زالاچنکو.

مودیگ انگار حرف‌هایش را سبک سنگین می‌کرد.

«خیلی خطرناک است، اما مدرکی هست که فالدین و ملاقات کننده‌هایش به فکرشان نرسیده.»

«چه چیزی؟»

«دفتر روزانه‌ی ملاقات کننده‌های نخست‌وزیر در روزِن باد. یرکر درخواست کرد آن را ببیند. یک سند همگانی است.»

«و؟»

مودیگ دوباره مکث کرد. «نوشته شده نخست‌وزیر با رئیس ساپو و یکی از همکارانش درباره‌ی مسائل عمومی صحبت کرده‌اند.»

«اسمی برده نشده؟»

«چرا. اِ. گالبرگ.»

بلومکویست احساس کرد خون یک دفعه با فشار به سرش هجوم برد.

«اورت گالبرگ.»

بلومکویست از همان کافه مادلین با شماره‌ی ناشناسش زنگ زد و برای پرواز آمستردام بلیت گرفت. هواپیما ساعت ۲:۵۰ از آرلاندا بلند می‌شد. به فروشگاه درِس مَن در کونگزگاتان رفت و یک پیراهن و یک دست لباس زیر خرید. بعد به داروخانه رفت تا مسواک و وسایل بهداشتی بخرد. حواسش را جمع کرد که کسی دنبالش نباشد و با عجله سوار قطار سریع‌السیر فرودگاه آرلاندا شد.

هواپیما ساعت ۴:۵۰ در فرودگاه شیفول(۳۶۳) به زمین نشست و بلومکویست ساعت ۶:۳۰ در هتلی کوچک که پانزده دقیقه با ایستگاه مرکزی لاهه فاصله داشت اتاق گرفت.

بعد از دو ساعت جست‌وجو سفیر سوئد را پیدا کرد و ساعت ۹ به او زنگ زد. هرچه در توان داشت به کار گرفت تا یانرید را راضی کند به او وقت ملاقات بدهد و توضیح داد موضوع بسیار اضطراری است. سفیر سرانجام کوتاه آمد و موافقت کرد او را ساعت ۱۰ صبح یکشنبه ببیند.

بعد بلومکویست از هتل خارج شد و در رستورانی در آن نزدیکی شام سبکی خورد. ساعت ۱۱ خوابیده بود.

وقتی سفیر یانرید در خانه‌اش در لانگه ورهَوت(۳۶۴) به بلومکویست قهوه تعارف می‌کرد، اصلاً حال و حوصله‌ی حرف‌های روزمره را نداشت.

«خوب، چه اتفاقی افتاده که‌این‌قدر فوری است؟»

«الکساندر زالاچنکو. پناهنده‌ی روسی که در سال ۱۹۷۶ به سوئد آمد.» بلومکویست این را گفت و نامه‌ی فالدین را به او داد.

یانرید متعجب مانده بود. نامه را خواند و آن را کنارش روی میز گذاشت.

بلومکویست سوابق موجود را شرح داد و گفت چرا فالدین آن نامه را برایش نوشته است.

یانرید سرانجام گفت: «من... نمی‌توانم در این مورد چیزی بگویم.»

«فکر کنم بتوانید.»

«نه. فقط می‌توانم با هیئت قانون اساسی درباره‌ی آن صحبت کنم.»

«به احتمال خیلی زیاد باید این کار را هم انجام دهید، اما در نامه آمده از قوه‌ی تشخیص خودتان استفاده کنید.»

«فالدین انسان صادقی است.»

«شک ندارم. دنبال این نیستم به شما یا او آسیبی برسانم و نمی‌خواهم در جریان حتی یکی از اسرار نظامی زالاچنکو قرار بگیرم.»

«من از هیچ رازی باخبر نیستم. حتی نمی‌دانستم اسمش زالاچنکوست. او را با اسم مستعارش می‌شناسم، روبِن(۳۶۵)، اما احمقانه است فکر کنی درباره‌ی این موضوع با

یک روزنامه‌نگار صحبت می‌کنم.»

بلومکویست گفت: «اجازه دهید با ذکر یک دلیل بگویم چرا بهتر است این کار را کنید.» بعد صاف روی صندلی‌اش نشست. «تمام این ماجرا به زودی چاپ می‌شود و بعد از آن رسانه‌ها یا شما را تکه‌پاره می‌کنند یا از شما به عنوان یک کارمند درستکار دولت نام می‌برند که در یک موقعیت سخت بهترین کار را انجام داده. فالدین شما را واسطه‌ی خودش و محافظان زالاچنکو کرده بود. از این موضوع خبر دارم.»

یانرید یک دقیقه‌ای ساکت ماند.

«گوش کن، هرگز از چیزی خبر نداشتم، اصلاً در جریان آن سوابقی که گفتی نبودم. جوان بودم... و نمی‌دانستم چه‌طور با آن افراد برخورد کنم. طی مدت حضورم در دولت سالی دو بار آن‌ها را می‌دیدم. می‌گفتند روبن، زالاچنکوی شما، زنده و سلامت است و با آن‌ها همکاری می‌کند و اطلاعات ارزشمندی را در اختیار ساپو قرار می‌دهد. هرگز از جزییات مطلع نشدم، یعنی"نیازی نبود".»

بلومکویست منتظر ماند.

«آن پناهنده در کشورهای دیگر فعالیت کرده بود و چیزی درباره‌ی سوئد نمی‌دانست، برای همین هرگز عامل مهمی در سیاست‌های امنیتی محسوب نمی‌شد. در دو سه مورد نخست‌وزیر را در جریان قرار دادم، اما هیچ وقت چیز مهم برای گزارش دادن نبود.»

«بله.»

«همیشه می‌گفتند طبق روش‌های معمول با او برخورد می‌کنند و اطلاعاتش با استفاده از مجاری مناسب تجزیه و تحلیل می‌شود. چه چیزی می‌توانستم بگویم؟ اگر می‌خواستم موضوع را روشن‌تر کنند، لبخند می‌زدند و می‌گفتند این مسئله خارج از اختیار من برای دسترسی به اطلاعات محرمانه است. احساس می‌کردم یک ابله هستم.»

«هیچ وقت فکر نکردی شاید یک جای کارشان اشکال داشته باشد؟»

«نه مشکلی وجود نداشت. مطمئن بودم ساپو کارش را بلد است و تجربه‌ی لازم را دارد، اما نمی‌توانم حرف دیگری بزنم.»

تا همان لحظه هم یانرید چند دقیقه در آن مورد حرف زده بود.

«خوب، اما همه‌ی آن‌ها بی‌ربط است. در حال حاضر تنها یک چیز اهمیت دارد.»

«چه چیزی؟»

«اسم کسانی که با آن‌ها ملاقات می‌کردی.»

یانرید هاج و واج نگاه می‌کرد.

«افرادی که از زالاچنکو مراقبت می‌کردند پا فراتر از اختیارات‌شان گذاشته‌اند و اعمال مجرمانه‌ی مهمی را مرتکب شده‌اند و در روند تحقیقات اولیه مورد بازجویی قرار خواهند گرفت. برای همین فالدین من را فرستاده شما را ببینم. آن‌ها را نمی‌شناخت. شما با آن‌ها ملاقات می‌کردید.»

یانرید پلک زد و لب‌هایش را به هم فشار داد.

«یکی از آن‌ها اورت گالبرگ بود... مهم‌تر از بقیه.»

سفیر سرش را تکان داد.

«چند بار او را دیدی؟»

«در همه‌ی جلسه‌ها حضور داشت، به غیر از یکی. در دوران نخست‌وزیری فالدین ده بار با آن‌ها ملاقات کردم.»

«کجا هم‌دیگر را می‌دیدید؟»

«در تالار ورودی چند هتل. معمولاً شرایتون. یک بار در آمارانس در کونگزهولمن و بعضی وقت‌ها در کانتی‌ننتال.»

«فرد دیگری هم بود؟»

«قضیه مربوط به خیلی وقت پیش می‌شود. یادم نمی‌آید.»

«سعی کن.»

«یک نفر... کلینتون. مثل رئیس‌جمهور آمریکا.»

«اسمش؟»

«فردریک. چهار پنج دفعه او را دیدم.»

«دیگران؟»

«هانس فان روتینگر. او را از طریق مادرم می‌شناختم.»

«مادرت؟»

«بله، مادرم خانواده‌ی فان روتینگر را می‌شناخت. هانس فان روتینگر همیشه آدم خوبی بود. قبل از این که یک دفعه سر و کله‌اش در جلسه با گالبرگ پیدا شود، اصلاً فکرش را نمی‌کردم برای ساپو کار کند.»

بلومکویست گفت: «کار نمی‌کرد.»

رنگ یانرید پرید.

بلومکویست گفت: «برای جایی مثل بخش بررسی‌های ویژه کار می‌کرد. به شما چیزی در مورد آن گروه نگفتند؟»

«هیچی. یعنی، فقط این که از آن پناهنده‌ی سیاسی محافظت می‌کردند.»

«درست، اما عجیب نیست اسم‌شان در هیچ جای جدول سازمانی ساپو نیامده؟»

«مسخره است.»

«واقعاً؟ چه‌طور جلسه می‌گذاشتند؟ شما به آن‌ها زنگ می‌زدید یا برعکس؟»

«هیچ کدام. زمان و مکان هر جلسه در ملاقات قبلی تعیین می‌شد.»

«اگر می‌خواستید با آن‌ها تماس بگیرید چه‌طور؟ مثلاً، زمان جلسه‌ای را تغییر دهید یا چنین چیزی.»

«یک شماره بود که می‌توانستم به آن زنگ بزنم.»

«چه شماره‌ای؟»

«غیرممکن است یادم مانده باشد.»

«اگر زنگ می‌زدید چه کسی جواب می‌داد؟»

«نمی‌دانم. هرگز از آن استفاده نکردم.»

«سؤال بعد. پس از اتمام مأموریت‌تان آن کار را به چه کسی سپردید؟»

«یعنی چه؟»

«وقتی دوران نخست‌وزیری فالدین به پایان رسید، چه کسی جای شما را گرفت؟»

«نمی‌دانم.»

«گزارشی ننوشتید؟»

«نه. همه چیز طبقه‌بندی شده بود. حتی نمی‌توانستم یادداشت بردارم.»

«جانشین‌تان را در جریان چیزی قرار ندادید؟»

«نه.»

«پس چه اتفاقی افتاد؟»

«بعد از پایان دوران تصدی‌گری فالدین، اولا اولستن جانشین او شد. به من گفتند باید تا انتخابات آینده صبر کنم. فالدین دوباره انتخاب شد و جلسه‌ها را از سرگرفتیم. در انتخابات سال ۱۹۸۵ سوسیال دموکرات‌ها برنده شدند و فکر کنم پالمه فردی را به جای من منصوب کرد. به وزارت امورخارجه آمدم و نماینده‌ی سیاسی شدم. اول من را به مصر فرستادند و بعد هم به هند.»

بلومکویست چند دقیقه‌ی دیگر سؤالاتش را ادامه داد، اما تا همان موقع هم پاسخ تمام پرسش‌هایش را از یانرید گرفته بود. سه اسم.

فردریک کلینتون.

هانس فان روتینگر.

و اورت گالبرگ، مردی که زالاچنکو را با تیر از پا درآورده بود.

انجمن زالاچنکو.

از یانرید برای قبول آن ملاقات تشکر کرد و فاصله‌ی کوتاه لانگه ورهوت تا هتل دیزاند را قدم زد. از آن‌جا تاکسی گرفت و به ایستگاه مرکزی رفت. وقتی سوار ماشین شد، دستش را داخل جیب کتش کرد و ضبط‌صوتش را خاموش کرد.

برگر سرش را بلند کرد و به اتاق خبر نیمه‌خالی در آن طرف اتاقک شیشه‌ای نگاه انداخت. هولم آن روز مرخصی بود. کسی را نمی‌دید که به او ابراز علاقه کند، چه آشکارا و چه پنهانی، اما دلیلی نداشت فکر کند فردی در میان کارمندان تحریریه بد او را می‌خواهد.

پیام یک دقیقه پیش از طرف «editorial@aftonbladet.com» آمده بود. چرا آفتون بلادِت؟ باز هم یک نشانی ساختگی دیگر.

پیام آن روز به شکل جی پِگ(۳۶۶) بود. عکس را با فتوشاپ باز کرد؛ تصویر زننده‌ی یک زن.

صورت زن با عکس برگر عوض شده بود. کارِ خیلی ماهرانه‌ای نبود، اما مسئله‌ی مهارت احتمالاً خیلی هم اهمیت نداشت. عکس او را از اینترنت و از محل امضای نویسنده در پایین یکی از مقاله‌هایش در میله نیوم برداشته بودند.

در پایین تصویر با استفاده از اسپری در فتوشاپ یک کلمه نوشته شده بود.

هرجایی.

این نهمین پیام ناشناسی بود که دریافت می‌کرد و شامل آن واژه می‌شد. از قرار معلوم فردی در یکی از رسانه‌های شناخته شده‌ی سوئد آن‌ها را می‌فرستاد. برگر با یک مزاحم اینترنتی طرف بود.

شنود تلفنی افراد از زیر نظر گرفتن فعالیت‌های رایانه‌ای آن‌ها مشکل‌تر است. ترینیتی به راحتی کابل تلفن محل سکونت دادستان اکستروم را پیدا کرد. مشکل این بود که از شماره‌ی منزلش به ندرت برای تماس‌های کاری استفاده می‌کرد. حتی به شنود تلفن محل کار او در ستاد فرماندهی پلیس در کونگزهولمن فکر هم نکرد. برای انجام آن باید به شبکه‌ی کابل‌های سوئد دسترسی داشته باشد و چنین امکانی را نداشت.

اما ترینیتی و دوستش باب سگه بیش‌تر وقت‌شان را صرف شناسایی و تفکیک شماره‌ی تلفن همراه اکستروم از صدای پس زمینه‌ی حدود ۲۰۰،۰۰۰ تلفن همراه دیگر در هفتصد هشتصد متری ستاد فرماندهی پلیس کردند.

از شیوه‌ی تقریباً متداولی به نام سامانه‌ی ردیابی تصادفی بسامد امواج استفاده می‌کردند. سازمان امنیت ملی ایالات متحده آن روش را ابداع و روی تعداد زیادی از ماهواره‌هایش قرار داده بود تا پایتخت‌های سراسر دنیا و مکان‌های مورد توجه ویژه‌ی آمریکا را دقیقاً زیر نظر بگیرد.

سازمان امنیت ملی دارای منابع بسیاری است و می‌تواند برای شنود هزاران مکالمه به‌طور هم‌زمان و در یک محل خاص از شبکه‌ی گسترده‌ای استفاده کند. تمام تماس‌ها در سامانه‌ی این سازمان تفکیک و سپس با استفاده از رایانه‌هایی که به کلمات خاصی هم‌چون تروریست و کلاشینکف واکنش نشان می‌دهد به شکل دیجیتالی پردازش می‌شود. در صورت بیان چنان واژه‌هایی رایانه به‌طور خودکار اعلام خطر می‌کند و یک

متصدی به مکالمه‌ی مورد نظر گوش می‌دهد تا ببیند موضوع مهمی در کار است یا نه.

فرآیند شناسایی یک شماره‌ی تلفن همراه مشخص کار آسانی نیست. هر تلفن هم‌چون یک اثر انگشت ویژگی‌های مختص به خود را دارد که به شکل شماره است. سازمان امنیت ملی با استفاده از تجهیزاتی بسیار حساس روی یک منطقه متمرکز می‌شود و تماس‌ها را تفکیک و شنود می‌کند. روش پیچیده‌ای نیست، اما صددرصد هم مؤثر واقع نمی‌شود. شناسایی تماس‌های گرفته شده نسبت به شنود تماس‌های دریافتی بسیار مشکل‌تر است. قبل از دریافت هر تماس مشخصه‌های خاص هر شماره باعث می‌شود تلفن مورد نظر علایم مشخصی را دریافت کند.

تفاوت تلاش ترینیتی و سازمان امنیت ملی در شنود تلفنی را می‌شود در زمینه‌ی اقتصادی دانست. اعتبار آن سازمان چندین میلیارد دلار در سال است و نزدیک به ۱۲،۰۰۰ کارمند تمام وقت در آن مشغول به کار هستند و به فن‌آوری پیشرفته‌ی اطلاعات و مخابرات دسترسی دارند. ترینیتی یک ماشین استیشن و سی کیلوگرم تجهیزات الکترونیکی دارد که بیش‌تر آن را خودش و باب سگه در خانه ساخته و سرهم کرده‌اند. سازمان امنیت ملی می‌تواند با استفاده از سامانه‌ی شنود ماهواره‌ای جهانی‌اش گیرنده‌های حساس در بالای یک ساختمان خاص در هر جای دنیا را هدف‌گیری کند. گیرنده‌ی ترینیتی را باب درست کرده بود و دامنه‌ی مؤثر امواج آن بیش از پانصد متر نمی‌شد.

تجهیزات ترینیتی محدودیت‌های زیادی داشت و به همین دلیل باید استیشنش را در برگزگاتان یا یکی از خیابان‌های اطراف آن پارک می‌کرد و با دشواری وسایلش را طوری تنظیم می‌کرد که بتواند مشخصه‌ی شماره‌ی اکستروم را پیدا کند و چون سوئدی بلد نبود مکالمه‌ها را از طریق یک تلفن همراه برای پلیگ می‌فرستاد تا او کار شنود را انجام دهد.

پلیگ پنج روزِ بی‌نتیجه را به تماس‌های گرفته یا زده شده از ستاد فرماندهی پلیس و ساختمان‌های اطراف آن گوش کرده بود و چشم‌هایش بیش‌تر و بیش‌تر گود می‌افتاد. حین شنود تلفن‌ها در جریان بخش‌هایی از تحقیقات پلیس قرار گرفت و از وعده‌های دیدار عشاق مطلع شد و ساعت‌ها و ساعت‌ها مکالمه‌ی بی‌فایده را ضبط کرد. اواخر عصر روز پنجم ترینیتی علامتی را فرستاد که نمایشگر دیجیتالی بلافاصله آن را شماره‌ی تلفن اکستروم شناسایی کرد. پلیگ آنتن بشقابی را روی بسامد دقیق آن امواج قفل کرد. فن‌آوری ردیابی امواج اساساً روی تماس‌های دریافتی اکستروم فعال بود. گیرنده‌ی بشقابی ترینیتی امواج تلفن او را همان‌طور که بر فراز آسمان ارسال می‌شد دنبال می‌کرد.

ترینیتی تماس‌های گرفته شده‌ی اکستروم را ضبط می‌کرد و کار سخن‌نگاری را هم انجام می‌داد تا پلیگ بتواند مکالمه‌ها را پردازش کند.

پلیگ با استفاده از برنامه‌ی سامانه‌ی شناسایی آواها، وی پی آر اس(۳۶۷)، صدای

دیجیتالی اکستروم را بررسی و چندین واژه‌ی پربسامد هم‌چون خیلی خوب و سالاندر را مشخص کرد. وقتی پنج نمونه‌ی مجزا از یک واژه را در اختیار داشت، نمودار آوایی او را بر اساس مدت زمان و آهنگ بیان و بسامد آوایی و افتان و خیزان بودن انتهای آن کلمات ترسیم کرد. به این ترتیب می‌توانست تماس‌های گرفته شده‌ی اکستروم را هم بشنود. گیرنده‌ی بشقابی ترینیتی از میان تماس‌های مشابه آن را که شبیه نمودار آوایی دادستان بود تفکیک و شنود می‌کرد. فن‌آوری بی‌عیب و نقصی نبود، اما نیمی از تماس‌هایی که او در نزدیکی مقر پلیس می‌گرفت شنیده و ضبط می‌شد.

این سامانه یک ضعف مشهود داشت. بلافاصله پس از این که اکستروم ستاد فرماندهی پلیس را ترک می‌کرد دیگر نمی‌شد شماره‌اش را زیر نظر گرفت، مگر این که ترینیتی می‌دانست او کجاست و استیشنش را نزدیک آن محل پارک می‌کرد.

ادکلینس با دستوری که از بالاترین مقام کشور گرفته بود می‌توانست یک بخش عملیاتی قانونی را ایجاد کند. چهار نفر از همکارانش را انتخاب کرد، تعمداً استعدادهای جوانی که سابقه‌ی کار در پلیس انتظامی را داشتند و به تازگی در پلیس امنیت استخدام شده بودند. دو نفر از آن‌ها در واحد مبارزه با کلاهبرداری و یکی در پلیس مالی کار کرده بود و دیگری هم از واحد جرایم خشن آمده بود. ادکلینس آن‌ها را به دفترش فراخواند و در مورد مأموریت‌شان توضیح داد و تأکید کرد موضوع کاملاً محرمانه است. صراحتاً بیان کرد تحقیقات بنابر دستور صریح شخص نخست‌وزیر انجام می‌شود. بازرس فیگوئرولا رئیس نیروهای جدید شد و تحقیقات را با نیرویی متناسب با اندامش هدایت کرد.

اما تحقیقات کند پیش می‌رفت؛ عمدتاً به این دلیل که هیچ کس دقیقاً نمی‌دانست باید دنبال چه کسی یا چه چیزی بگردد. دو سه بار به سر ادکلینس و فیگوئرولا زد مارتنسون را به واحدشان ببرند و مورد بازجویی قرار دهند، اما نهایتاً به نتیجه رسیدند بهتر است منتظر بمانند. بازداشت او وجود تحقیقات را آشکار می‌کرد.

سرانجام، سه‌شنبه، یازده روز پس از جلسه با نخست‌وزیر، فیگوئرولا به دفتر ادکلینس رفت.

«فکر کنم چیزی پیدا کرده‌ایم.»

«بنشین.»

«اورت گالبرگ. یکی از اعضای گروه با مارکوس ارلاندر رئیس تحقیقات قتل زالاچنکو صحبت کرده. بنابر گفته‌های او پلیس امنیت دو ساعت پس از وقوع قتل به پلیس گوتنبرگ زنگ می‌زند و درباره‌ی نامه‌های تهدیدآمیز گالبرگ اطلاعاتی به آن‌ها می‌دهد.»

«خیلی سریع است.»

«کمی خیلی سریع. پلیس امنیت با نمابر نُه نامه را که از قرار معلوم گالبرگ برای آن‌ها

فرستاده بوده به گوتنبرگ ارسال می‌کند. فقط یک مسئله هست.»

«چه مسئله‌ای؟»

«دوتا از نامه‌ها به وزارت دادگستری ارسال شده بود، یکی برای خودِ وزیر و یکی هم برای معاونش.»

«می‌دانم.»

«بله، اما نامه‌ی معاون وزیر روز بعد به آن‌جا می‌رسد. آن را با تأخیر دریافت می‌کند.»

ادکلینس به فیگوئرولا زل زد. ترسیده بود مبادا سوء ظن‌هایش درست از آب درآمده باشد. فیگوئرولا جدی حرفش را ادامه داد.

«خوب، پلیس امنیت نمابر نامه‌ی تهدیدآمیزی را فرستاده که گیرنده‌اش هنوز آن را دریافت نکرده.»

ادکلینس گفت: «خدای من.»

«فردی در واحد حفاظت شخصی آن‌ها را ارسال کرده.»

«چه کسی؟»

«فکر نمی‌کنم نقشی در این پرونده داشته باشد. صبح نامه‌ها را روی میز او گذاشته‌اند و کمی بعد از وقوع قتل گفته‌اند به پلیس گوتنبرگ زنگ بزنند.»

«چه کسی به او دستور داده؟»

«معاون رئیس کل.»

«خدای من، مونیکا. می‌دانی این یعنی چه؟ یعنی پلیس امنیت در قتل زالاچنکو دست داشته.»

«نه لزوماً، اما مطمئناً یعنی بعضی از افراد پلیس امنیت قبل از اتفاق افتادن قتل در جریان آن قرار داشته‌اند. حالا پرسش این است: چه کسی؟»

«رئیس کل...»

«بله، اما فکر می‌کنم این انجمن زالاچنکو خارج از این‌جاست.»

«یعنی چه؟»

«مارتنسون از واحد حفاظت شخصی منتقل شده و برای خودش کار می‌کند. از هفته‌ی پیش بیست و چهار ساعته او را زیر نظر داریم. تا جایی که می‌دانیم با کسی داخل پلیس امنیت تماس ندارد. نمی‌شود تلفنش را ردیابی کرد، هرچه هست مطمئنیم شماره‌ی همیشگی‌اش نیست. نتوانستیم مرد موبوری را که با او ملاقات کرد شناسایی کنیم.»

ادکلینس سگرمه‌هایش را درهم کرد. در همین حین آندرس برگ‌لوند(۳۶۸) یکی از اعضای جدید پلیس در زد.

برگ‌لوند گفت: «فکر کنم اورت گالبرگ را پیدا کردم.»

ادکلینس گفت: «بیا داخل.»

برگ‌لوند یک عکس سیاه و سفید و لوله شده را روی میز گذاشت. ادکلینس و فیگوئرولا به آن نگاه کردند. بلافاصله مردی را که توسط دو پلیس لباس شخصی چهارشانه در آستانه‌ی یک در همراهی می‌شد شناختند. جاسوس دو جانبه‌ی افسانه‌ای سرهنگ استیگ ونراستروم بود.

«این عکس برای انتشارات اُهلین و اُکِرلوند(۳۶۹) است و در بهار سال ۱۹۶۴ در مجله‌ی سو(۳۷۰) چاپ شده. آن را در جریان محاکمه گرفته‌اند. پشت سر ونراستروم سه نفر را می‌بینید. در سمت راست سربازرس اوتو دانیلسون است، پلیسی که او را بازداشت کرد.»

«بله...»

«به مردی که پشت سر دانیلسون ایستاده نگاه کنید.»

مردی بلند قد با سبیلی نازک را دیدند که کلاه سرش بود.

آن مرد ادکلینس را یک جورهایی یاد دَشیل هَمِتِ(۳۷۱) نویسنده می‌انداخت.

«چهره‌اش را با این عکس گذرنامه‌ی گالبرگ که در شصت و شش سالگی انداخته مقایسه کنید.»

ادکلینس ابروهایش را درهم کرد. «کاملاً مطمئن نیستم همان شخص باشد...»

برگ‌لوند گفت: «اما همان است. عکس را برگردانید.»

آن طرف عکس مهر خورده بود و نشان می‌داد متعلق به انتشارات اُهلین و اُکرلوند است و اسم عکاس آن ژولیوس اثولم(۳۷۲) بوده است. این متن هم با مداد نوشته شده بود: استیگ ونراستروم که دو مأمور پلیس او را در مسیر دادگاه ایالتی استکهلم همراهی می‌کنند. در پس زمینه اُ. دانیلسون و اِ. گالبرگ و هِ.وِ. فرانکه.

فیگوئرولا گفت: «اورت گالبرگ عضو پلیس امنیت سوئد بوده.»

برگ‌لوند گفت: «نه. در واقع نه. لااقل در زمان گرفتن این عکس.»

«اوه؟»

«ساپو چهار ماه بعد تأسیس شد. این‌جا هنوز عضو پلیس امنیتی است.»

فیگوئرولا گفت: «هِ.وِ. فرانکه کیست؟»

ادکلینس گفت: «هانس ویلهم فرانکه. در اوایل دهه‌ی نود از دنیا رفت و در اواخر دهه‌ی پنجاه و اوایل دهه‌ی شصت معاونت پلیس امنیتی را برعهده داشت. او هم تا حدودی افسانه‌ای بود، مثل اوتو دانیلسون. در واقع دو سه باری او را دیده بودم.»

فیگوئرولا گفت: «واقعاً؟»

«در اواخر دهه‌ی شصت از پلیس امنیت سوئد رفت. فرانکه و وینگه هرگز با هم رو در رو نشدند. در پنجاه و چند سالگی اجباراً بازنشسته شد. بعد کار و کاسبی خودش را شروع کرد.»

«کار و کاسبی خودش؟»

«مشاور امنیتی در صنایع شد. در استورِپلان دفتر داشت، اما گاه‌گداری در جلسات

آموزشی پلیس امنیت سوئد سخنرانی می‌کرد. آن‌جا دیدمش.»

«درگیری وینگه و فرانکه سر چه بود؟»

«خیلی با هم فرق داشتند. فرانکه مثل گاوچران‌ها بود و همه جا خبرچین‌های اداره‌ی اطلاعات و امنیت شوروی را می‌دید. وینگه، اما، یک کارمند خشک و مقرارتی و محافظه‌کار بود و بعد از مدتی هم اخراج شد. کمی عجیب است؛ به نظر او پالمه برای اداره‌ی اطلاعات شوروی کار می‌کرد.»

فیگوئرولا به فرانکه و گالبرگ که در آن عکس کنار هم ایستاده بودند نگاه کرد.

ادکلینس به فیگوئرولا گفت: «فکر کنم وقتش شده یک بار دیگر با وزیر دادگستری حرف بزنیم.»

فیگوئرولا گفت: «میله نیوم امروز چاپ شد.»

ادکلینس یک دفعه به او نگاه کرد.

«یک کلمه هم درباره‌ی زالاچنکو ننوشته بودند.»

«پس تا انتشار شماره‌ی بعد یک ماه فرصت داریم. خوب شد این را می‌دانیم، اما باید به مسئله‌ی بلومکویست هم برسیم. او در وسط این آشفته بازار مثل نارنجکی است که ضامنش را کشیده‌اند.»

فصل هفدهم

چهارشنبه، اول ژوئن

وقتی بلومکویست به پاگرد آپارتمانش در بلمانزگاتان اول رسید خبر نداشت یک نفر در راه‌پله‌ها منتظرش است. ساعت ۷ عصر بود. زنی با موهای کوتاه و طلایی روی پله‌ها نشسته بود. بلافاصله او را شناخت؛ مونیکا فیگوئرولا از پلیس امنیت سوئد. او را از روی عکس گذرنامه‌ای که کریم پیدا کرده بود می‌شناخت.

فیگوئرولا کتابی را که دستش بود بست و مشتاقانه گفت: «سلام بلومکویست.»

بلومکویست نگاهی به آن کتاب انداخت و متوجه شد به انگلیسی است؛ در مورد اعتقاد به خدا در دنیای باستان. بعد با دقت به مهمان ناخوانده‌اش که از جایش بلند می‌شد نگاه کرد. فیگوئرولا لباس تابستانی آستین کوتاه پوشیده بود و کت چرمی آجری رنگش را روی پله‌ی بالایی گذاشته بود.

«باید با هم حرف بزنیم.»

زن قدِ بلندی داشت، بلندتر از بلومکویست، دو پله بالاتر هم ایستاده بود و بلندی قامتش بیش‌تر به چشم می‌آمد. بلومکویست به بازوها و پاهای او نگاه کرد و متوجه شد خیلی عضلانی‌تر از خودش است.

«فکر کنم چند ساعتی در هفته ورزش می‌کنی.»

«اسم من...»

«مونیکا فیگوئرولا، متولد ۱۹۶۹، ساکن پونتون یرگاتان در کونگزهولمن. از بُرلِنگه(۳۷۳) به این‌جا آمدی و قبلاً در پلیس اپسالا کار می‌کردی. سه سالی می‌شود در پلیس امنیت سوئد هستی، در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی. عاشق ورزشی و در گذشته یک ورزشکار تراز اول بودی و نزدیک بود به تیم المپیک سوئد هم راه پیدا کنی. از من چه می‌خواهی؟»

فیگوئرولا تعجب کرده بود، اما بلافاصله بر خودش مسلط شد و با صدایی آرام گفت: «خیلی خوب. من را می‌شناسی، پس نباید بترسی.»

«نمی‌ترسم.»

«چند نفر می‌خواهند در صلح و صفا با شما حرف بزنند و چون آپارتمان‌تان زیر نظر است و تلفن‌تان شنود می‌شود باید احتیاط کنیم. آمده‌ام دعوت‌تان کنم.»

«و چرا باید با یک کارمند ساپو همراه شوم؟»

فیگوئرولا لحظه‌ای فکر کرد. «خوب... می‌توانی دعوت دوستانه‌ام را قبول کنی یا اگر بخواهی با دست‌بند هم می‌شود تو را برد.» لبخند ملیحی بر لب داشت. «ببین بلومکویست، می‌دانم دلایل زیادی برای اعتماد به کارمندان ساپو نداری، اما قضیه از

این قرار است: تمام کسانی که در پلیس امنیت سوئد کار می‌کنند دشمن تو نیستند و مقام‌های ارشد من می‌خواهند با تو صحبت کنند. خوب کدام را ترجیح می‌دهی؟ دست‌بند بزنم یا خودت می‌آیی؟»

«پلیس امسال یک بار به من دست‌بند زده. همان کافی است. کجا می‌رویم؟»

فیگوئرولا ماشینش را نزدیک نبش خیابان پارک کرده بود، در پریس گِرند. سوار ساب ۹-۵ او شدند و بعد تلفن همراهش را باز کرد و سریع یک شماره را گرفت.

«تا پانزده دقیقه‌ی دیگر می‌رسیم.»

بعد به بلومکویست گفت کمربندش را ببندد. اول به اسلاسن و سپس به اِسترمالم رفتند و در یک خیابان فرعی آن طرف‌تر از آرتلری گاتان پارک کردند.

فیگوئرولا لحظه‌ای بی‌حرکت نشست و به بلومکویست نگاه کرد.

«یک دعوت دوستانه است. چیزی به خطر نمی‌افتد.»

بلومکویست چیزی نگفت. قضاوتش را گذاشته بود برای وقتی می‌فهمد چه خبر است. فیگوئرولا رمز در ورودی را وارد کرد. سوار آسانسور شدند و به طبقه‌ی پنجم رفتند، به آپارتمانی که روی در آن نوشته شده بود مارتینسون.

فیگوئرولا در را باز کرد و گفت: «این‌جا را برای جلسه‌ی امشب گرفته‌ایم. سمت راست، داخل اتاق نشیمن.»

بلومکویست اول تورستن ادکلینس را دید، البته جای تعجب نداشت. ساپو کاملاً در وقایع پیش آمده دخالت داشت و از طرفی او رئیس فیگوئرولا بود. این که رئیس واحد محافظت از اجرای قانون اساسی به خودش زحمت داده و او را به آن آپارتمان آورده نشان می‌دهد کسی نگران است.

بعد شخص دیگری را کنار پنجره دید. وزیر دادگستری. این‌جای تعجب داشت.

سپس از سمت راست صدایی شنید و نخست‌وزیر را دید که از روی مبل بلند شد. اصلاً انتظار این یکی را نداشت.

نخست‌وزیر گفت: «عصر بخیر آقای بلومکویست. ببخشید این‌چنین غیرمنتظره شما را به این جلسه فراخواندیم. با دوستان‌مان درباره‌ی وضعیت پیش آمده صحبت کردیم و به نتیجه رسیدیم با شما هم حرف بزنیم. قهوه می‌خورید یا یک نوشیدنی دیگر؟»

بلومکویست به اطرافش نگاه کرد. یک میز غذاخوری چوبی را دید که رویش پر بود از لیوان و فنجان قهوه و ته‌مانده‌ی ساندویچ. حتماً دو سه ساعتی می‌شد آن‌جا بودند.

بلومکویست گفت: «رَملوسا(۳۷۴).»

فیگوئرولا برای بلومکویست آب معدنی ریخت و پشت سر آن‌ها ایستاد.

«من را می‌شناخت و اسمم را بلد بود، می‌دانست کجا زندگی می‌کنم و عاشق ورزش هستم.» فیگوئرولا این حرف‌ها را به شخص خاصی نمی‌زد.

نخست‌وزیر سریع به ادکلینس و بعد به بلومکویست نگاه کرد. بلومکویست فهمید در موضع قدرت است. نخست‌وزیر می‌خواست چیزی بخواهد و احتمالاً نمی‌دانست

او چه‌قدر در جریان ماجرا قرار دارد.

ادکلینس گفت: «چه‌طور بازرس فیگوئرولا را می‌شناختی؟»

بلومکویست به رئیس واحد محافظت از اجرای قانون اساسی نگاه کرد. مطمئن نبود چرا نخست‌وزیر آن جلسه را در آپارتمانی اجاره‌ای در اِسترمالم ترتیب داده، اما یک دفعه انگار جان گرفت. این اتفاق نمی‌توانست دلایل زیادی داشته باشد. آرمانسکی اطلاعاتش را در اختیار شخص مورد اعتمادی گذاشته و این قضایا به راه افتاده است. آن شخص باید ادکلینس یا فردی نزدیک به او باشد.

بلومکویست خطر کرد.

«یک دوست مشترک با شما صحبت کرد و فیگوئرولا را فرستادید ببیند چه خبر است. او هم فهمید بعضی از فعالان ساپو مکالمه‌های تلفنی من را شنود می‌کنند و به‌طور غیرقانونی وارد آپارتمانم می‌شوند و حتی چند چیز را سرقت کرده‌اند. یعنی وجود چیزی که اسمش را انجمن زالاچنکو گذاشته‌ام تأیید می‌کنید. ماجرای پیش آمده باعث نگرانی‌تان شد و فهمیدید موضوع باید بیش‌تر بررسی شود، اما مدتی در دفتر کارتان نشستید و نمی‌دانستید چه کنید. بنابراین سراغ وزیر دادگستری رفتید و او هم با نخست‌وزیر تماس گرفت و حالا همگی این‌جا هستیم. از من چه می‌خواهید؟»

با چنان اطمینانی حرف می‌زد که انگار منبع خبرش درست وسط ماجرا بوده و قدم به قدم ادکلینس را دنبال می‌کرده است. چیزی نمانده بود چشم‌های سربازرس از کاسه بیرون بزند. بلومکویست متوجه شد حدس و گمان‌هایش درست است.

«انجمن زالاچنکو من را زیر نظر دارد و من هم آن‌ها را. شما هم آن‌ها را می‌پایید. این وضعیت نخست‌وزیر را عصبانی می‌کند و دلواپس. می‌داند در این ماجرا یک رسوایی نهفته که اگر فاش شود دولت از آن جان سالم به در نمی‌برد.»

فیگوئرولا می‌دانست بلومکویست لاف می‌زند، می‌دانست چه‌طور با گفتن اسم و زندگی‌نامه‌اش باعث تعجب همه شده است.

من را در ماشینم در بلمانزگاتان دیده. شماره‌ی پلاک را برداشته و اطلاعات شخصی‌ام را درآورده، اما بقیه‌ی حرف‌هایش حدس و گمان است.

اما یک کلمه هم حرف نزد.

حالا دیگر دلواپسی را می‌شد در چهره‌ی نخست‌وزیر دید.

نخست‌وزیر گفت: «قرار است چنین چیزی فاش شود؟ رسوایی‌ای که دولت را ساقط می‌کند؟»

بلومکویست گفت: «جان سالم به در بردن یا نبردن دولت ارتباطی به من ندارد. نقش من رو کردن دست آشغال‌هایی مثل زالاچنکوست.»

نخست‌وزیر گفت: «و من باید کشور را مطابق قانون اساسی اداره کنم.»

«که یعنی مشکل من بی‌تردید مشکل دولت است. اما نه برعکس.»

«می‌شود این‌قدر دور خودمان نچرخیم. فکر می‌کنی چرا ترتیب تشکیل این جلسه را

دادم؟»

«که بفهمید از چه چیزهایی خبر دارم و می‌خواهم چه کنم.»

«تا حدودی بله، اما دقیق‌تر این که در یک بحران قانونی گیر افتاده‌ایم. در ابتدا باید بگویم دولت هیچ نقشی در این ماجرا ندارد. غافلگیر شده‌ایم. بدون شک. هرگز اسم این... این که اسمش را انجمن زالاچنکو گذاشته‌ای نشنیده‌ام. وزیر هم یک کلمه در مورد آن نمی‌داند. تورستن ادکلینس که یکی از مقامات ارشد پلیس امنیت است و سال‌ها در ساپو کار کرده هم هرگز چنین چیزی به گوشش نخورده.»

«این‌ها هم مشکل من نیست.»

«درک می‌کنم. می‌خواهم بدانم قصد داری چه زمانی مقاله‌ات را چاپ کنی و دقیقاً می‌خواهی چه مطالبی را منتشر کنی. این موضوع، البته، ارتباطی به مدیریت خسارت ندارد.»

«واقعاً؟»

«آقای بلومکویست گزینه‌ی آخرم در موقعیت پیش آمده اعمال نفوذ روی مطالب ماجرای شماست، اما پیشنهاد می‌کنم همکاری داشته باشیم.»

«لطفاً توضیح دهید.»

«حالا که متوجه شده‌ایم در حساس‌ترین بخش دولت توطئه‌ای در حال وقوع است، دستور داده‌ام تحقیقات لازم صورت بگیرد.» نخست‌وزیر رو به وزیر دادگستری کرد. «لطفاً درباره‌ی اقدامات‌مان توضیح دهید.»

وزیر دادگستری گفت: «خیلی ساده است. قرار شد تورستن ادکلینس صحت ماجرا را بررسی و اطلاعات لازم را برای ارائه به دادستان کل جمع‌آوری کند. او باید در مورد طرح اتهام تصمیم بگیرد. دستورالعمل روشنی است. ادکلینس امروز عصر درباره‌ی پیشرفت تحقیقات گزارش داد. خیلی درباره‌ی پیامدهای قانونی این ماجرا صحبت کردیم و البته می‌خواهیم درست به این قضیه رسیدگی شود.»

«مسلم است.» لحن بلومکویست به گونه‌ای بود که انگار اعتماد چندانی به ضمانت‌های نخست‌وزیر نداشت.

«تحقیقات به مرحله‌ی حساسی رسیده. هنوز دقیقاً مشخص نیست چه کسانی در این قضایا دست دارند. فهمیدن این مسئله زمان می‌برد و برای همین بازرس فیگوئرولا را فرستادیم شما را به این جلسه دعوت کند.»

«خیلی هم شبیه دعوت کردن نبود.»

نخست‌وزیر اخم کرد و به فیگوئرولا نگاه انداخت.

بلومکویست گفت: «مهم نیست. رفتار او شایان تقلید است. لطفاً بروید سر اصل مطلب.»

«می‌خواهیم تاریخ انتشار مقاله‌ات را بدانیم. تحقیقات در اختفای کامل انجام می‌شود و اگر مطالبت را قبل از پایان بررسی‌های ادکلینس چاپ کنی، همه چیز نقش بر آب

می‌شود.»

«و دوست دارید چه زمانی این کار را کنم؟ احتمالاً پس از انتخابات بعد.»

«خودت تصمیم بگیر. این چیزی نیست که بتوانم بر آن اعمال نفوذ کنم. فقط بگو... می‌خواهیم بدانیم تا چه زمانی مهلت داریم.»

«می‌فهمم. درباره‌ی همکاری حرف زدید...»

نخست‌وزیر گفت: «بله، اما اول باید بگویم در شرایط عادی حتی خوابش را هم نمی‌دیدم از یک روزنامه‌نگار بخواهم به چنین جلسه‌ای بیاید.»

«احتمالاً در شرایط عادی هر کاری می‌کردید روزنامه‌نگارها را از چنین جلسه‌ای دور کنید.»

«بله، اما می‌دانم عوامل زیادی باعث می‌شود کار خودت را انجام دهی. می‌گویند وقتی حرف از فساد دستگاه‌های دولتی باشد ملاحظه‌ی کسی را نمی‌کنی. در این مورد تفاوتی در عقایدمان نیست که باعث جدایی‌مان شود.»

«تفاوتی نیست؟»

«نه، به هیچ‌وجه. یا بهتر است بگویم، تفاوت‌های موجود ماهیت حقوقی دارد، اما هدف مشترکی داریم. اگر این انجمن زالاچنکو وجود داشته باشد، موضوع فقط یک توطئه‌ی جنایی نیست، تهدیدی است علیه امنیت ملی. چنین فعالیت‌هایی باید متوقف شود و افراد مسئول آن‌ها می‌بایستی پاسخگو باشند. در این مورد با هم اتفاق‌نظر داریم، این‌طور نیست؟»

بلومکویست سرش را تکان داد.

«می‌دانم اطلاعات تو در این ماجرا بیش از هر فرد دیگری است. پیشنهاد می‌کنیم هرچه را می‌دانی در اختیار ما هم بگذاری. اگر قضیه بررسی‌های معمول پلیس بود، رئیس تحقیقات اولیه می‌توانست تصمیم بگیرد تو را برای بازجویی احضار کند یا نه، اما خودت می‌دانی شرایط بسیار غیرعادی است.»

بلومکویست لحظه‌ای اوضاع را سبک سنگین کرد.

«و درعوض چه چیزی نصیب من می‌شود؛ اگر همکاری کنم؟»

«هیچی. چانه نمی‌زنم. اگر می‌خواهی، فردا صبح مطالبت را چاپ کن. درباره‌ی مسائلی که ممکن است از لحاظ قانون اساسی مبهم باشد معامله نمی‌کنم. می‌خواهم در جهت منافع کشور همکاری کنی.»

بلومکویست گفت: «در این مورد "هیچی" می‌تواند به معنی خیلی زیاد باشد. واقعاً عصبانی هستم. کفرم از دست دولت و ساپو و تمام آن عوضی‌هایی که بدون دلیل یک دختر دوازده ساله را در بیمارستان روانی بستری می‌کنند و فاقد صلاحیت عقلی می‌دانند درآمده.»

نخست‌وزیر گفت: «لیزبت سالاندر حالا یک مسئله‌ی دولتی است.» بعد لبخند زد.

«میکائیل، شخصاً از اتفاقاتی که برای او افتاده ناراحت هستم. وقتی می‌گویم آن‌هایی

که مسئول هستند باید پاسخگو باشند حرفم را باور کن، اما برای این کار باید بدانیم چه کسانی مقصرند.»

«اولویت من تبرئه‌ی سالاندر و لغو عدم صلاحیت عقلی اوست.»

«در این مورد کاری از دستم برنمی‌آید. نمی‌توانم فراتر از اختیارات قانونی‌ام عمل کنم و به دادگاه و دادستان دستور بدهم چه‌کار کنند. دادگاه باید او را تبرئه کند.»

بلومکویست گفت: «خوب. می‌خواهید همکاری کنم. من را در جریان تحقیقات ادکلینس بگذارید و می‌گویم چه مطالبی را در چه زمانی منتشر خواهم کرد.»

«نمی‌توانم تو را در جریان تحقیقات بگذارم. با این کار در وضعیتی مشابه آن‌چه برای یکی از متصدیان پیشین وزارت دادگستری و اِب کارلسونِ(۳۷۵) روزنامه‌نگار پیش آمد قرار می‌گیرم.»

بلومکویست با خونسردی گفت: «من اب کارلسون نیستم.»

«می‌دانم. از طرفی خود ادکلینس می‌تواند تصمیم بگیرد چه چیزهایی را در چارچوب مأموریتش با تو در میان بگذارد.»

بلومکویست گفت: «آهان. می‌خواهم بدانم اورت گالبرگ چه کسی است.»

سکوت همه‌ی گروه را فرا گرفت.

ادکلینس گفت: «گالبرگ احتمالاً سال‌ها رئیس همان بخش پلیس امنیت سوئد بوده که تو اسمش را انجمن زالاچنکو گذاشته‌ای.»

نخست‌وزیر یک دفعه به ادکلینس نگاه کرد.

ادکلینس با لحنی عذرخواهانه گفت: «فکر می‌کنم از سوابق گالبرگ خبر دارد.»

بلومکویست گفت: «بله. در دهه‌ی پنجاه کارش را در ساپو آغاز کرد و در دهه‌ی شصت رئیس گروهی به نام بخش بررسی‌های ویژه شد. او مسئول ماجرای زالاچنکو بوده.»

نخست‌وزیر سرش را تکان داد. «بیش‌تر از آن‌چه باید می‌دانی. خیلی دوست دارم بفهمم چه‌طور این همه اطلاعات را به دست آورده‌ای، اما چیزی نمی‌پرسم.»

بلومکویست گفت: «چند جای خالی در داستانم هست که باید پر شود. من را در جریان آن‌چه می‌دانید بگذارید و سعی نخواهم کرد شما را به خطر بیندازم.»

«در مقام نخست‌وزیر در جایگاهی نیستم که این اطلاعات را در اختیار تو بگذارم و اگر ادکلینس بخواهد چنین کاری کند خودش را به خطر می‌اندازد.»

«چرند تحویلم ندهید. می‌دانم چه می‌خواهید و شما هم می‌دانید دنبال چه هستم. اگر اطلاعات بدهید، منابع من می‌شوید و برای همیشه مستلزم ناشناس بودن. سوء تفاهم نشود... واقعیت را همان‌طور که می‌بینم منتشر می‌کنم. اگر در این ماجرا نقش داشته باشید، دست‌تان را رو می‌کنم و بدون شک دیگر هرگز در انتخابات پیروز نخواهید شد، اما هنوز دلیلی ندارم چنین فکری کنم.»

نخست‌وزیر نگاهی به ادکلینس انداخت و بعد از چند لحظه سرش را تکان داد. به

نظر بلومکویست آن حرکت نشان می‌داد نخست‌وزیر قانون را زیر پا گذاشته، یعنی قوانین مرسوم را، و پذیرفته اطلاعات طبقه‌بندی شده در اختیار یک روزنامه‌نگار قرار بگیرد.

ادکلینس گفت: «می‌شود همه چیز را به سادگی حل کرد. من گروه تحقیقاتی خودم را دارم و تصمیم می‌گیرم همکارانم را چه‌طور انتخاب کنم. نمی‌شود تو را مستقیماً به کار گرفت، در این صورت باید سوگند یاد کنی اطلاعات محرمانه را در اختیار کسی نمی‌گذاری، اما می‌توانی مشاور خارج از ساپو باشی.»

از لحظه‌ای که برگر جا پای موراندر گذاشت زندگی‌اش پر شد از جلسه و کار شبانه‌روزی.

چهارشنبه شب، تقریباً دو هفته بعد از این که بلومکویست پوشه‌ی تحقیقات کورتز درباره‌ی بوریشو را به او داد، توانست موضوع ویتاوارا را بررسی کند. وقتی برگه‌ها را ورق می‌زد، متوجه شد امروز و فردا کردنش برای این بوده که واقعاً نمی‌خواسته سراغ آن ماجرا برود. می‌دانست نمی‌شود جلو فاجعه را گرفت.

ساعت ۷ به خانه‌اش در سالت شوبادن(۳۷۶) رسید، عجیب بود آن‌قدر زود برمی‌گشت. وقتی دزدگیر را غیرفعال می‌کرد، یادش افتاد همسرش خانه نیست. آن روز خداحافظی عاشقانه‌ای داشتند و گرگر برای ایراد سخنرانی به پاریس رفت و تا آخر هفته هم برنمی‌گشت. خبر نداشت سخنرانی شوهرش دقیقاً کجا برگزار می‌شود و اصلاً در چه موردی هست.

به طبقه‌ی بالا رفت، آب حمام را باز کرد و لباس‌هایش را درآورد. پوشه‌ی کورتز را برداشت و نیم ساعتِ تمام ماجرا را خواند. لبخند روی صورتش نشست. آن پسر روزنامه‌نگار بسیار خوبی خواهد شد. کورتز بیست و شش ساله بود و چهار سالی می‌شد در میله نیوم کار می‌کرد، یعنی بلافاصله بعد از فارغ‌التحصیلی‌اش از دانشکده‌ی خبر. برگر واقعاً احساس غرور می‌کرد. از ابتدا تا انتهای داستان مهر میله نیوم خورده بود و در نوشتن آن وسواس زیادی به خرج داده بودند.

اما حس خوبی نداشت. بوریشو آدم بدی نبود، از او خوشش می‌آمد. مردی خوش صحبت و تیزهوش و جذاب که به نظر نمی‌آمد علاقه‌ای به شهرت داشته باشد. به علاوه، او استخدامش کرده بود. معلوم است چرا بوریشو این‌قدر حماقت کرده؟ نمی دانست توضیحات یا دلایل دیگری وجود دارد یا نه، اما به هیچ‌وجه نمی‌شد کار او را توجیه کرد.

پوشه را لب پنجره گذاشت و داخل وان حمام دراز کشید تا اوضاع را خوب بسنجد. میله نیوم بی‌تردید ماجرا را چاپ می‌کرد. اگر خودش هنوز آن‌جا بود، لحظه‌ای هم درنگ نمی‌کرد. برای رعایت ادب او را زودتر در جریان گذاشته بودند، نمی‌خواستند آسیب زیادی به وجهه‌اش وارد شود. اگر شرایط برعکس بود و اسونسکا مورگون پوستن

چیزی به ضرر رئیس هیئت مدیره‌ی میله نیوم (که اتفاقاً خود برگر بود) پیدا می‌کرد، بلافاصله آن را منتشر می‌کرد.

انتشار آن مطلب می‌توانست ضربه‌ی مهلکی باشد بر بوریشو. مسئله فقط این نبود که ویتاوارا کالاهایش را از شرکتی وارد می‌کرد که در فهرست سیاه سازمان ملل قرار داشت و از کودکان (و البته محکومانی که بعضاً زندانیان سیاسی بودند) کار می‌کشید. موضوع اصلی آگاهی او از تمام جزییات و اصرارش بر خرید از فانگ سو بود. این کارِ او نشانه‌ی همان فزون‌خواهی‌ای بود که خیلی به مزاق مردم سوئد خوش نمی‌آمد، به خصوص بعد از افشاگری‌هایی که درباره‌ی سرمایه‌داران مجرمی هم‌چون رئیس سابق اسکاندیا صورت گرفته بود.

طبیعتاً بوریشو مدعی می‌شود از شرایط کار در فانگ سو خبر نداشته است، اما کورتز مدارک محکمی در اختیار داشت. اگر بخواهد چنین کاری کند، معلوم می‌شود دروغ می‌گوید.

بوریشو در ژوئن سال ۱۹۹۷ به ویتنام رفته بود تا اولین قراردادش را امضا کند و همان موقع ده روزی آن‌جا مانده بود و از کارخانه‌های شرکت بازدید کرده بود. اگر بگوید نمی‌دانسته سن بسیاری از کارگرها دوازده سیزده سال هم نمی‌شده، واقعاً حرف ابلهانه‌ای زده است.

مدارک کورتز نشان می‌داد سازمان ملل در سال ۲۰۰۱ فانگ سو را در فهرست سیاه شرکت‌هایی قرار داده بود که کودکان را استثمار می‌کنند. هم‌چنین مقاله‌های زیادی درباره‌ی آن شرکت در مجلات مختلف به چاپ رسیده بود. چند سازمان مخالف کودکان کار، مثلاً مؤسسه‌ی شناخته شده‌ی تلاش بین‌المللی مشترک علیه استثمار کودکان در لندن، به شرکت‌های همکار فانگ سو نامه نوشته بود. هفت نامه هم برای ویتاوارا فرستاده بودند که دوتا از آن‌ها شخصاً بوریشو را مورد خطاب قرار می‌داد. به نظر می‌رسید مؤسسه‌ی لندنی خیلی تمایل داشته تمام آن مستندات را در اختیار کورتز قرار دهد. ویتاوارا به هیچ کدام از نامه‌ها پاسخ نداده بود.

از همه بدتر، بوریشو دو بار دیگر هم به ویتنام سفر کرده بود، در سال‌های ۲۰۰۲ و ۲۰۰۴، تا قراردادهای جدیدی ببندد. این دیگر تیر خلاص بود. ممکن نیست بتواند ادعا کند از چیزی خبر نداشته است.

در رسانه‌ها توفانی به پا می‌شود. اگر بوریشو باهوش باشد، عذرخواهی می‌کند و از تمام سمت‌هایش در هیئت مدیره شرکت‌های مختلف استعفا می‌دهد، اما اگر بخواهد مبارزه کند نابود می‌شود.

این که بوریشو رئیس هیئت مدیره‌ی ویتاوارا هست یا نه برای برگر اهمیتی نداشت. مهم این بود که او مدیرعامل اسونسکا مورگون پوستن است و وقتی روزنامه در لبه‌ی پرتگاه سقوط قرار دارد و باید برای احیای آن مبارزه کنند نمی‌شود او را حفظ کرد. برگر تصمیمش را گرفته بود.

باید بوریشو را ببیند و مدارک را به او نشان دهد و امیدوار باشد بتواند متقاعدش کند قبل از انتشار ماجرا استعفا دهد.

اگر به روی خودش نیاورد، تقاضا می‌کند هیئت مدیره فوراً تشکیل جلسه دهد. وضعیت را برای اعضا توضیح می‌دهد و مجبورشان می‌کند مدیرعامل را اخراج کنند و اگر این‌طور نشود خودش استعفا می‌دهد. بلافاصله.

آن‌قدر فکر کردنش طول کشید که آب حمام سرد شد. دوش گرفت و خودش را با حوله خشک کرد و به اتاق خواب رفت تا لباس خوابش را بپوشد. بعد گوشی‌اش را برداشت و به بلومکویست زنگ زد، اما او جواب نداد. به طبقه‌ی پایین رفت تا کمی قهوه درست کند و برای اولین بار بعد از شروع کار در مورگون پوستن بنشیند و تلویزیون ببیند و کمی استراحت کند.

همان‌طور که به سمت اتاق نشیمن می‌رفت، درد شدیدی را در کف یکی از پاهایش حس کرد. وقتی به پایین نگاه انداخت، متوجه شد از پایش خون می‌آید. یک قدم دیگر برداشت. درد تیر کشید. لی‌لی‌کنان به طرف یک صندلی قدیمی رفت و روی آن نشست. وقتی پایش را بلند کرد، در نهایت ناراحتی یک تکه شیشه را دید که پاشنه‌اش را شکافته بود. اول دلش ضعف رفت، اما بعد محکم نشست و خرده شیشه را گرفت و بیرون کشید. درد وحشتناکی بود و خون از محل زخم فوران کرد.

کشوی میزِ راهرو که شال‌گردن‌ها و دست‌کش‌ها و کلاه‌هایش را در آن نگه می‌داشت بیرون کشید و یک شال را محکم دور پایش بست. به نظر نمی‌آمد آن شال کافی باشد، بنابراین محل بریدگی را محکم با نوار زخم‌بندی بست. ظاهراً خونریزی کاهش پیدا کرد.

با حیرت به خرده شیشه‌ی خونی نگاه کرد. این دیگر از کجا آمده؟ بعد متوجه شیشه‌های بیش‌تری روی زمین شد. یا عیسی مسیح. شیشه‌ی قدی اتاق نشیمن شکسته بود و روی زمین پر بود از تکه‌های آن.

به در ورودی برگشت تا کفش‌های بیرونش را بپوشد. یعنی، یکی از آن‌ها را پوشید و انگشت‌های پای آسیب دیده‌اش را در کفش دیگر کرد و باز لی‌لی‌کنان به اتاق نشیمن رفت تا ببیند چه خبر شده است.

بعد روی کف اتاق نشیمن یک آجر پیدا کرد.

لنگ لنگان به سمت در بالکن و باغچه‌ی پشت خانه رفت. یک نفر با اسپری و با حروف یک متری روی دیوار نوشته بود:

هرجایی

ساعت کمی از ۹ عصر گذشته بود که فیگوئرولا در را باز نگه‌داشت تا بلومکویست سوار شود. بعد خودش ماشین را دور زد و روی صندلی راننده نشست.

«می‌روی خانه یا می‌خواهی جای دیگری پیاده شوی؟»

بلومکویست مستقیم به جلو خیره شده بود. «راستش را بخواهی، هنوز گیجم. قبلاً با نخست‌وزیر رو در رو نشده بودم.»

فیگوئرولا خندید. «دستت را خوب بازی کردی. فکرش را هم نمی‌کردم این‌قدر بازیکن خوبی باشی.»

«تمام حرف‌هایی که زدم جدی بود.»

«البته، وانمود کردی خیلی می‌دانی. وقتی متوجه شدم چه‌طور من را شناسایی کردی، فهمیدم اوضاع از چه قرار است.»

بلومکویست رویش را برگرداند و به نیم‌رخ فیگوئرولا نگاه کرد.

«وقتی روی سربالایی نزدیک ساختمانت پارک کرده بودم، شماره‌ی ماشین را برداشتی. طوری حرف می‌زدی که انگار خبر داشتی در دفتر نخست‌وزیر چه صحبت‌هایی شده.»

بلومکویست گفت: «چرا چیزی نگفتی؟»

فیگوئرولا سریع به او نگاه کرد و داخل گِرو تورِگاتان(۳۷۷) پیچید. «قواعد بازی. نباید آن‌جا را انتخاب می‌کردم، اما جای پارک دیگری نبود. حواست کاملاً به اطرافت هست، مگر نه؟»

«روی صندلی جلو یک نقشه پهن کرده بودی و با تلفن حرف می‌زدی. شماره‌ی پلاک ماشینت را برداشتم و بررسی‌های معمول را انجام دادم. درباره‌ی هر ماشینی که توجه‌ام را جلب کند همین کار را می‌کنم. معمولاً به نتیجه‌ی خاصی نمی‌رسم، اما در مورد تو فهمیدم کارمند ساپو هستی.»

«مارتنسون را تعقیب می‌کردم.»

«آهان. خیلی ساده.»

«بعد متوجه شدم تو هم با کمک یکی از کارمندان شرکت امنیتی میلتون به نام سوزان لیندر او را زیر نظر داری.»

«آرمانسکی مأمورش کرده حواسش به اتفاقات دور و بر خانه‌ی من باشد.»

«و چون لیندر وارد ساختمانت شد، فکر می‌کنم میلتون آن‌جا دوربین مخفی کار گذاشته باشد.»

«بله. فیلم معرکه‌ای داریم که نشان می‌دهد چه‌طور وارد خانه می‌شوند و برگه‌های من را وارسی می‌کنند. مارتنسون یک دستگاه کپی قابل حمل دارد. همراه او را شناسایی نکرده‌اید؟»

«آدم مهمی نیست. یک قفل ساز که سوء پیشینه دارد و احتمالاً پول می‌گیرد و درِ خانه‌ات را باز می‌کند.»

«اسم؟»

«حرفی از منبع نمی‌زنی؟»

«البته نه.»

«لارس فالسون. چهل و هفت ساله. اسم مستعارش فالون است. در دهه‌ی هشتاد به علت سرقت از چند گاوصندوق و چند خلاف جزئی دیگر محکوم شد. در نُرتال مغازه دارد.»

«ممنون.»

«اما بهتر است تا فردا که دوباره هم‌دیگر را می‌بینیم اسرار محرمانه پیش خودمان بماند.»

در پایان جلسه توافق کرده بودند بلومکویست روز بعد به واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی برود و آن‌جا با هم تبادل‌نظر کنند. نزدیک سرگِلزتورگ(۳۷۸) در مرکز شهر بودند. بلومکویست هنوز فکر می‌کرد.

«می‌دانی چه شده؟ خیلی گرسنه‌ام. دیر ناهار خورده بودم و می‌خواستم وقتی به خانه می‌رسم کمی پاستا درست کنم، اما تو یک دفعه سر راهم سبز شدی. چیزی خوردی؟»

«چند ساعت پیش.»

«پس برویم جایی که بشود یک غذای درست و حسابی خورد.»

«همه‌ی غذاها درست و حسابی است.»

بلومکویست به فیگوئرولا نگاه کرد. «فکر می‌کردم عاشق غذاهای سالم باشی.»

«نه، من عاشق ورزش هستم. اگر ورزش کنی، می‌توانی هر چیزی دلت می‌خواهد بخوری. با عقل جور درمی‌آید.»

فیگوئرولا نزدیک پل دره‌گذر کلارابرگ(۳۷۹) ایستاد و گزینه‌های مختلف را سبک سنگین کرد و به جای سودرمالم مستقیم به سمت کونگزهولمن رفت.

«نمی‌دانم رستوران‌های سودر چه‌طور است، اما یک رستوران بوسنیایی عالی در فِریدهِمزپلان(۳۸۰) می‌شناسم. بورِک(۳۸۱) محشری دارد.»

بلومکویست گفت: «به نظر بد نمی‌آید.»

سالاندر تق تق، حرف به حرف، گزارشش را می‌نوشت. به‌طور میانگین پنج ساعت در روز کار می‌کرد. حواسش بود حرف‌هایش را دقیق بیان کند و جزییاتی را که می‌شد علیه‌اش استفاده کرد کنار بگذارد.

بستری شدن در بیمارستان برای او یک جور توفیق اجباری شده بود. همیشه با کمک چند علامت هشداردهنده می‌توانست پام را به موقع پنهان کند؛ مثلاً وقتی صدای جرینگ جرینگ جاسوئیچی یا چرخاندن کلید در قفل را می‌شنید.

می‌خواستم درِ کلبه‌ی بیرمان در حومه‌ی استالرهولمن را ببندم که کارل مانگنوس لوندین و سونی نیمینن با موتورسیکلت از راه رسیدند. مدتی بود از طرف زالاچنکو و نیدرمان مأمور شده بودند من را پیدا کنند، اما به نتیجه‌ای نرسیده بودند و به همین دلیل خیلی از دیدنم تعجب کردند. ماگه لوندین از موتور سیکلتش پیاده شد و با صدایی بلند گفت: «فکر کنم وقتش شده حال این دختر را جا بیاوریم.» برخوردشان آن‌قدر تهدیدآمیز بود که چاره‌ای جز دفاع از خودم نداشتم. صحنه را با موتورسیکلت لوندین ترک کردم و بعد آن را در مرکز خرید الوِشو رها کردم.

دلیلی نداشت داوطلبانه اطلاعات دیگری را ذکر کند. لوندین او را هرجایی خطاب کرد و سالاندر هم خم شد و با تفنگ وانادِ پی ـ۸۳ نیمینن پای او را با تیر زد تا تنبیه شود. احتمالاً پلیس از چگونگی ماجرا سردرمی‌آورد، اما باید همه چیز را ثابت کنند. قصد نداشت با اعتراف به چیزی که باعث می‌شد به زندان بیفتد کار را برای آن‌ها راحت‌تر کند.

متنش به سی و سه صفحه رسیده بود و به پایان اظهاراتش نزدیک می‌شد. بعضی اوقات حرفی درباره‌ی جزییات نمی‌زد و کلی به زحمت می‌افتاد تا مدرکی دست پلیس ندهد و چیزهایی را بگوید که در جهت اثبات ادعاهایش بود. خیلی تلاش کرد شواهد آشکار را پنهان کند و سراغ بخش‌های دیگر ماجرا برود.

نوشته‌اش را مرور کرد تا به قسمت تجاوز وحشیانه و خشونت‌آمیز وکیل بیرمان رسید. خیلی روی آن قسمت وقت گذاشته بود و از معدود جاهایی بود که بارها و بارها تغییر داد تا رضایت‌بخش شود. آن بخشِ نوزده خطی کارهای وحشیانه‌ی بیرمان را به‌طور واقع‌بینانه‌ای تشریح می‌کرد.

سالاندر سگرمه‌هایش را درهم کرد و با دقت نوشته‌اش را خواند. سرانجام قلم پام را برداشت و چند خط دیگر هم نوشت.

در یک مورد بیرمان گفت بهتر است بدنم را خال‌کوبی کنم و پرسید از این کار خوشم می‌آید یا نه. بعد اتاق را ترک کرد و با سوزن برگشت.

این لحن بیانِ واقع‌گرایانه نمودی عجیب و غریب به متن می‌داد؛ انگار وهم و خیال محال بود.

ماجرای بیرمان در واقع خیلی هم باورکردنی به نظر نمی‌رسید.

سالاندر همین را می‌خواست.

همان لحظه صدای جرینگ جرینگ دسته کلید نگهبان را شنید. پام را خاموش کرد و بلافاصله آن را در فرورفتگی دیوارِ پشت تخت گذاشت. جیانی بود. اخم‌های سالاندر درهم رفت. ساعت ۹ عصر بود و خانم وکیل معمولاً این‌قدر دیروقت پیدایش نمی‌شد.

«سلام، لیزبت.»

«سلام.»

«حالت چه‌طور است؟»

«هنوز از پا درنیامده‌ام.»

جیانی آه کشید. «لیزبت، تاریخ محاکمه را سیزدهم ژوئیه تعیین کرده‌اند.»

«خوب است.»

«نه، خوب نیست. وقتی نمانده و باز چیزی به من نمی‌گویی. به این فکر افتاده‌ام که قبول وکالت تو اشتباه بزرگی بود. اگر می‌خواهیم کوچک‌ترین شانسی برای موفقیت داشته باشیم، باید به من اعتماد کنی. باید با هم کار کنیم.»

سالاندر مدتی طولانی با دقت به جیانی نگاه کرد. سرانجام سرش را به عقب خم کرد و به سقف خیره شد.

«می‌دانم قرار است چه کار کنیم. از نقشه‌ی میکائیل خبر دارم و حق با اوست.»

«در این مورد خیلی مطمئن نیستم.»

«اما من هستم.»

«پلیس دوباره می‌خواهد از تو بازجویی کند. کارآگاهی به اسم هانس فیست از استکهلم.»

«بگذار بازجویی کند، یک کلمه هم حرف نمی‌زنم.»

«باید از خودت دفاع کنی.»

سالاندر نگاه تندی به جیانی انداخت. «تکرار می‌کنم: یک کلمه هم حرف نمی‌زنم. وقتی به دادگاه برویم، دادستان کوچک‌ترین چیزی در خلاصه‌ی پرونده‌ی بازجویی‌های من ندارد که بتواند از آن استفاده کند. تنها مدرک‌شان اظهارنامه‌ای است که در حال نوشتن آن هستم و بعضی قسمت‌هایش به نظر نامعقول می‌آید. چند روز قبل از دادگاه آن را تحویل‌شان می‌دهم.»

«خوب، پس کی می‌خواهی قلم و کاغذ دست بگیری و آن را بنویسی؟»

«تا چند روز دیگر به دستت می‌رسد، اما درست قبل از جلسه‌ی دادگاه در اختیار دادستان قرار می‌گیرد.»

جیانی به نظر مردد می‌آمد. سالاندر لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «درباره‌ی اعتماد صحبت می‌کنی. می‌توانم به تو اعتماد کنم؟»

«البته.»

«خوب. می‌توانی قاچاقی برای من یک رایانه‌ی دستی بیاوری تا از طریق اینترنت با دیگران در ارتباط باشم؟»

«البته نه. اگر بفهمند متهم به ارتکاب جرم می‌شوم و پروانه‌ی وکالتم را باطل می‌کنند.»

«اما اگر فرد دیگری برایم یکی آورده باشد، موضوع را به پلیس گزارش می‌کنی؟»

جیانی ابروهایش را بالا داد. «اگر خبر نداشته باشم...»

«اگر خبر داشته باشی، چه کار می‌کنی؟»

«آن را نادیده می‌گیرم. چه‌طور؟»

«این رایانه‌ی فرضی به زودی برایت یک پیام فرضی می‌فرستد. وقتی آن را خواندی، می‌خواهم دوباره بیایی.»

«لیزبت...»

«صبر کن. قضیه از این قرار است: دادستان به پرونده‌ای رسیدگی می‌کند که نتیجه‌اش از قبل مشخص شده. هر کاری کنم رأی دادگاه به نفع من نخواهد بود. قصد دارند من را در یک بخش روانی مطمئن بستری کنند.»

«می‌دانم.»

«اگر می‌خواهم جان سالم به در ببرم، باید با آن‌ها ناجوانمردانه مقابله کنم.»

سرانجام جیانی سرش را تکان داد.

سالاندر گفت: «وقتی برای اولین بار به دیدنم آمدی، از بلومکویست پیام آورده بودی. گفته بود به استثنای دو سه مورد تقریباً همه چیز را درباره‌ی من توضیح داده. یکی از آن موارد مهارتی است که در هِدِاستاد متوجه آن شد.»

«بله.»

«منظورش این بود که در کار با رایانه توانایی زیادی دارم. آن‌قدر که می‌توانم تمام اطلاعات رایانه‌ی اکستروم را بخوانم و از روی آن نسخه‌برداری کنم.»

رنگ از رخ جیانی پرید.

سالاندر گفت: «نمی‌شود تو را درگیر این ماجرا کرد و نمی‌توانی از هیچ کدام از آن مطالب در جلسه‌ی دادگاه استفاده کنی.»

«درست است.»

«پس تو در جریان این قضایا نیستی.»

«خوب.»

«اما یک نفر دیگر، به فرض برادرت، می‌تواند گزیده‌هایی از آن را چاپ کند. وقتی برای دفاع از من برنامه‌ریزی می‌کنی، باید این موضوع را هم در نظر داشته باشی.»

«متوجه‌ام.»

«آنیکا، نتیجه‌ی این محاکمه به نفع کسی تمام می‌شود که از خشن‌ترین روش‌ها استفاده می‌کند.»

«می‌فهمم.»

«خوشحالم وکیلم هستی. به تو اعتماد دارم و به کمکت نیاز.»

«آهان.»

«اما اگر بخواهی سخت‌گیری کنی که چرا از روش‌های غیراخلاقی استفاده می‌کنم، مطمئناً دادگاه را می‌بازیم.»

«خوب.»

«و همین حالا می‌خواهم بدانم این‌طور فکر می‌کنی یا نه. در این صورت باید دنبال یک وکیل جدید باشم.»

«لیزبت، نمی‌توانم قانون را زیر پا بگذارم.»

«لازم نیست قانون را زیر پا بگذاری، فقط باید چشم‌هایت را روی این واقعیت که من قانون را زیر پا می‌گذارم ببندی. می‌توانی چنین کاری کنی؟»

سالاندر صبورانه یک دقیقه‌ای منتظر ماند تا آنیکا سرش را تکان داد.

«خوب. پس بگذار نکات مهم اظهارنامه‌ای را که در حال نوشتن آن هستم بگویم.»

فیگوئرولا درست می‌گفت. بورکِ آن رستوران بوسنیایی محشر بود. وقتی مونیکا از دستشویی خانم‌ها برمی‌گشت، بلومکویست زل زده بود و به او نگاه می‌کرد. هم‌چون رقصنده‌ها زیبا و موزون حرکت می‌کرد، اما اندامش مثل... اِم. بلومکویست نمی‌توانست جلو خودش را بگیرد و مجذوبش نشود. خیلی مقاومت کرد دستش را دراز نکند و عضلات بازوی او را لمس نکند.

«چند سال است ورزش می‌کنی؟»

«از نوجوانی.»

«چند ساعت در هفته؟»

«دو ساعت در روز. بعضی وقت‌ها سه ساعت.»

«چرا؟ یعنی، می‌فهمم چرا مردم ورزش می‌کنند، اما...»

«فکر می‌کنی زیاده‌روی است.»

«دقیقاً مطمئن نیستم چه فکری می‌کنم.»

فیگوئرولا لبخند زد، اصلاً به نظر نمی‌رسید سؤال‌های بلومکویست عصبانی‌اش کرده باشد.

«شاید از دیدن یک زن عضلانی ناراحت شدی. فکر می‌کنی دلسرد کننده است یا زنانه نیست؟»

«نه، اصلاً. یک جورهایی به تو می‌آید. خیلی خواستنی هستی.»

فیگوئرولا خندید.

«می‌خواهم تمرین‌هایم را کم کنم. ده سال پیش سخت پرورش اندام کار می‌کردم. عالی بود، اما حالا باید مراقب باشم بدنم چربی نیاورد. نمی‌خواهم عضلاتم شل و آویزان شود، برای همین یک بار در هفته وزنه می‌زنم و بقیه‌ی وقتم را ورزش‌های ترکیبی مثل دو و بدمینتون و شنا و این جور چیزها انجام می‌دهم. بیش‌تر تمرین است تا ورزش سنگین.»

«متوجه‌ام.»

«ورزش کردن حس خیلی خوبی به آدم می‌دهد. این احساس بین افرادی مثل من یک

پدیده‌ی عادی است. بدن یک ماده‌ی شیمیایی تولید می‌کند که درد را کاهش می‌دهد و به آن معتاد می‌شوی. اگر هر روز ندوی، بعد از یک مدت مثل کسانی می‌شوی که می‌خواهند اعتیادشان را ترک کنند. وقتی انسان در کاری تمام تلاشش را می‌کند، احساس خوشی فراوانی به او دست می‌دهد. به خوبی با کسی بودن.»

بلومکویست خندید.

فیگوئرولا گفت: «خودت هم باید ورزش را شروع کنی. دورِ کمرت کمی زیاد است.»

بلومکویست گفت: «می‌دانم. همیشه عذاب وجدان دارم. بعضی وقت‌ها به‌طور منظم می‌دوم و چند کیلویی وزن کم می‌کنم، اما بعد درگیر یک ماجرای جدید می‌شوم و یکی دو ماه اصلاً وقت آن کار را ندارم.»

«در این چند ماه اخیر خیلی سرت شلوغ بوده. درباره‌ات زیاد خوانده‌ام. در جریان تعقیب زالاچنکو و شناسایی نیدرمان چندین بار پلیس را مغلوب کردی.»

«لیزبت سالاندر سریع‌تر بود.»

«چه‌طور فهمیدی نیدرمان در گوسبرگ است؟»

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت. «تحقیقات همیشگی. من او را پیدا نکردم. دبیرخبر مجله، خوب حالا دیگر سردبیرمان، مالین اریکسون بود که با استفاده از اسناد شرکت زالاچنکو فهمید او کجاست. اریکسون یکی از اعضای هیئت مدیره‌ی شرکت او به اسم واردات کاب بود.»

«ساده است...»

«و تو چرا در ساپو کار می‌کنی؟»

«باورت بشود یا نه، مثل دموکرات‌ها قدیمی فکر می‌کنم. یعنی، وجود پلیس ضروری است و دموکراسی نیاز به محافظت سیاسی دارد. برای همین افتخار می‌کنم کارمند واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی هستم.»

«واقعاً ارزش افتخار کردن را دارد؟»

«از پلیس امنیت خوشت نمی‌آید.»

«از نهادهایی که فراتر از نظارت‌های پارلمانی عمل می‌کنند خوشم نمی‌آید. هر قدر هم اهداف والایی داشته باشند، باز باعث سوءاستفاده از قدرت می‌شوند. چرا به مطالعه‌ی مذاهب تاریخ باستان علاقه داری؟»

فیگوئرولا به بلومکویست نگاه کرد.

«وقتی روی راه‌پله‌ها نشسته بودی، یک کتاب تاریخی دستت بود.»

«شیفته‌ی این موضوع هستم.»

«خوب.»

«به خیلی چیزها علاقه دارم. هم‌زمان با کار در پلیس حقوق و علوم سیاسی خواندم. قبل از آن هم در رشته‌های فلسفه و تاریخچه‌ی عقاید تحصیل کرده بودم.»

«نقطه‌ضعفی هم داری؟»

«داستان‌های تخیلی نمی‌خوانم. هیچ وقت به سینما نمی‌روم و فقط اخبار تلویزیون را تماشا می‌کنم. تو چه‌طور؟ چرا روزنامه‌نگار شدی؟»

«چون نهادهایی هم‌چون ساپو هستند که نظارت پارلمانی کافی از آن‌ها صورت نمی‌گیرد و هر از گاهی باید دست‌شان را رو کرد. واقعاً نمی‌دانم. فکر کنم پاسخم مثل جواب خودت باشد. به دموکراسی بر اساس قانون اساسی باور دارم و معتقدم بعضی اوقات باید از آن محافظت کرد.»

«همان کاری که با هانس اریک ونراستروم کردی؟»

«چیزی مثل آن.»

«مجردی. تو و اریکا برگر با هم هستید؟»

«اریکا برگر شوهر دارد.»

«پس تمام شایعات درباره‌ی شما دو نفر چرند است. دوستی هم داری؟»

«نه یک دوست ثابت.»

«خوب، پس ممکن است آن حرف‌ها درست باشد.»

بلومکویست لبخند زد.

مالین اریکسون تا ساعات اولیه‌ی صبح در آشپزخانه‌ی خانه‌اش در اُرشتا(۳۸۲) بیدار بود و کار می‌کرد. روی صفحه‌ی هزینه‌های میله نیوم خم شده بود و آن‌قدر سرش گرم کار بود که دوستش انتون(۳۸۳) عاقبت متوجه شد تلاش برای صحبت با او فایده‌ای ندارد.

انتون ظرف‌ها را شست و یک غذای سبک آماده کرد و کمی قهوه درست کرد. بعد اریکسون را تنها گذاشت و رفت تکرار مجموعه‌ی بررسی صحنه‌ی جرم (۳۸۴) را ببیند.

مالین تا آن موقع چیزی پیچیده‌تر از مخارج خانه را حساب نکرده بود، اما قبلاً با برگر دفتر حساب‌های ماهیانه را تراز می‌کرد و از اصول کار سردرمی‌آورد. حالا یک دفعه سردبیر شده است و باید حساب و کتاب‌ها را مرتب کند. کمی از نیمه شب گذشته بود که تصمیم گرفت هر طور شده از یک حسابدار کمک بگیرد. اینگلا اسکارسون(۳۸۵) دو روز در هفته می‌آمد و حساب‌ها را ثبت می‌کرد ولی در مورد هزینه‌ها مسئولیتی نداشت و وقتی صحبت از پرداخت دستمزد خبرنگاران مستقل یا خرید یک چاپگر رنگی می‌شد که در سرمایه‌گذاری و ارتقای بخش فن‌آوری اطلاعات مبلغی برای آن کنار نگذاشته بودند اصلاً کمکی از دستش برنمی‌آمد. عجب وضعیت مسخره‌ای! سودآوری میله نیوم برای این بود که برگر همیشه اعتبار کم موجود را با هزینه‌ها جور درمی‌آورد. به جای خرید وسیله‌ی اساسی‌ای هم‌چون یک چاپگر رنگی چهل و پنج هزار کرونی یک چاپگر سیاه و سفید می‌خریدند که هشت هزار کرون قیمت داشت.

اریکسون یک لحظه به برگر غبطه خورد؛ در اسونسکا مورگون پوستن آن‌قدر اعتبار مالی در اختیار دارد که این هزینه‌ها اصلاً برایش مبلغی به حساب نمی‌آید.

در جلسه‌ی عمومی سالیانه اعلام شده بود میله نیوم سودآور است، اما مازاد هزینه‌ها عمدتاً از سود حاصل از فروش کتاب بلومکویست درباره‌ی ماجرای ونراستروم پرداخت می‌شد. درآمدهایی که قرار بود برای سرمایه‌گذاری استفاده شود به‌طور نگران کننده‌ای رو به کاهش می‌رفت. یکی از دلایل وضعیت پیش آمده خرج‌هایی بود که بلومکویست در رابطه با قضیه‌ی سالاندر روی دست مجله می‌گذاشت. آن‌قدر منابع مالی نداشتند که هزینه‌های نامحدود یک کارمند از جمله اجاره‌ی ماشین و گرفتن اتاق در هتل‌ها و کرایه‌ی تاکسی و خرید مطالب تحقیقات و گوشی‌های جدید و این جور چیزها را بپردازند.

اریکسون صورت‌حسابِ شخصی به اسم دانیل اولسون در گوتنبرگ را امضا کرد و آهی کشید. بلومکویست موافقت کرده بود در ازای انجام تحقیقی یک هفته‌ای درباره‌ی موضوعی که قرار نبود چاپ شود ۱۴،۰۰۰ کرون به او بپردازد. پرداخت دستمزد به فردی به اسم ادریس قیدی زیر عنوان هزینه‌های منابعی که نباید اسمی از آن‌ها ببرند وارد شد. این مسئله حتماً صدای حسابدار را درمی‌آورد که چرا صورت‌حساب یا رسیدی موجود نیست و احتمالاً اصرار خواهد کرد موضوع مورد موافقت هیئت مدیره قرار بگیرد. هم‌چنین قرار شده بود از محل اعتبارات عمومی مبلغی به وکیل جیانی پرداخت شود و او هم صورت‌حساب چند بلیت قطار و هزینه‌های دیگری را برای میله نیوم فرستاده بود.

اریکسون خودکارش را روی میز گذاشت و به جمع کل هزینه‌ها نگاه کرد.

بلومکویست ۱۵۰،۰۰۰ کرون را در ماجرای سالاندر به باد داده بود، خیلی بیش‌تر از اعتبار مالی مجله. نمی‌شود این‌طور ادامه داد.

باید با او صحبت کند.

برگر بقیه‌ی عصر را به جای تماشای تلویزیون در بخش فوریت‌های پزشکی بیمارستان ناکا بود. خرده‌شیشه خیلی در پایش فرو رفته بود و خونریزی به این راحتی بند نمی‌آمد. معلوم شد شیشه داخل پایش شکسته و در پاشنه‌اش گیر کرده و باید آن را بیرون بکشند. کف پای او را بی‌هوشی موضعی کردند و محل زخم را سه بخیه زدند.

برگر تمام مدت در بیمارستان بد و بیراه می‌گفت و سعی می‌کرد به شوهرش یا بلومکویست زنگ بزند. هیچ کدام جواب ندادند. نزدیک ساعت ۱۰ بود که دور تا دور پاشنه‌اش را با نوار زخم‌بندی ضخیمی بستند و به او عصای زیر بغل دادند. بعد سوار تاکسی شد و به خانه برگشت.

مدتی لنگ لنگان دور خانه گشت و کف اتاق را جارو کرد. سپس به شرکت تعویض شیشه‌ی فوری زنگ زد و یک شیشه‌ی جدید سفارش داد. بخت با او یار بود. آن شب

خیابان‌ها شلوغ نبود و کارگران در عرض بیست دقیقه رسیدند، اما پنجره‌ی اتاق نشیمن خیلی بزرگ بود و چیزی اندازه‌ی آن نداشتند. شیشه‌بُر پیشنهاد کرد موقتاً روی آن را تخته چندلایی بزنند. برگر پذیرفت و تشکر کرد.

وقتی تخته را روی پنجره نصب می‌کردند، برگر به افسر کشیک شرکت امنیتی حفاظت یکپارچه‌ی ناکا زنگ زد و پرسید چرا وقتی با آجر به بزرگ‌ترین پنجره‌ی خانه زده‌اند هشداردهنده‌ی گران‌قیمت‌شان به صدا درنیامده است.

یک نفر از ناکا آمد تا میزان خسارت وارده را بررسی کند. معلوم شد نصاب اعلام خطر کوتاهی کرده و سیم آن را به پنجره‌ی اتاق نشیمن وصل نکرده است.

برگر کفرش درآمده بود.

کارمند شرکت قول داد روز بعد اول وقت آن را تعمیر کنند، اما برگر گفت لازم نیست به خودشان زحمت بدهند و سپس به افسر کشیک شرکت امنیتی میلتون زنگ زد و شرایط را توضیح داد. گفت می‌خواهد برایش یک مجموعه‌ی کامل اعلام خطر نصب کنند. «می‌دانم باید قرارداد امضا کنم، اما به آرمانسکی بگو اریکا برگر زنگ زد و خواست ترتیبی بدهد حتماً یک نفر صبح به این‌جا بیاید.»

سپس، در آخر، به پلیس زنگ زد. جواب‌شان این بود که ماشین ندارند و نمی‌توانند کسی را برای صورتجلسه‌ی اظهارات او بفرستند. توصیه کردند صبح با اداره‌ی پلیس محلش تماس بگیرد. ممنون. گورت را گم کن.

برگر روی یک صندلی نشست. حسابی حرصش درآمده بود. بعد از پایین آمدن آدرنالین خونش تازه متوجه شد باید تک و تنها در خانه بخوابد، بدون هشداردهنده و در حالی که یک نفر روی دیوار خانه‌اش نوشته هرجایی و یک شیشه را شکسته و در آن اطراف پرسه می‌زند.

به ذهنش رسید شاید بهتر باشد به شهر برود و شب را در هتل بماند، اما اصلاً دوست ندارد تهدیدش کنند و مهم‌تر این که دلش نمی‌خواست تسلیم تهدیدهای کسی شود.

اما اقدامات احتیاطی اولیه را انجام داد.

بلومکویست یک بار به او گفته بود چه‌طور سالاندر با چوب گلف نقشه‌ی قاتل زنجیره‌ای مارتین وانگر را نقش بر آب کرده بود. بنابراین به پارکینگ رفت و دنبال کیف وسایل گلفش گشت که پانزده سالی می‌شد به آن فکر هم نکرده بود. یک چوب تقریباً سنگین را برداشت و کنارش روی تخت گذاشت. بعد یک چوب پات را در راهرو و یکی دیگر را هم در آشپزخانه مخفی کرد. از جعبه ابزار زیرزمین یک چکش برداشت و آن را در دستشویی اصلی ساختمان گذاشت و گاز اشک‌آور داخل کیف دستی‌اش را روی میز عسلی کنارِ تختش در دسترس قرار داد. سرانجام یک زیردری لاستیکی پیدا کرد و زیر درِ اتاق خواب چپاند. بعد منتظر نشست تا ابلهی که به او گفته بود هرجایی و شیشه را شکسته بود دوباره حماقت کند و به آن‌جا برگردد.

وقتی از امنیت خانه‌اش مطمئن شد، ساعت از نیمه شب گذشته بود. ساعت ۸ باید در

اسونسکا مورگون پوستن باشد. به تقویمش نگاه کرد و متوجه شد چهار جلسه‌ی کاری دارد، اولی ساعت ۱۰. دردِ پا امانش نمی‌داد. لباسش را درآورد و روی تخت خزید.

بعد، نمی‌شد کار دیگری کرد، دلواپس و نگران و با چشم‌های باز دراز کشید.

هرجایی.

آن کلمه در هر نُه پیام ناشناسی که دریافت کرده بود وجود داشت. به نظر می‌آمد فردی در یکی از رسانه‌ها آن‌ها را فرستاده باشد. اولین پیام از اتاق خبر خودش ارسال شده بود، اما منبعش صحت نداشت.

از روی تخت بلند شد و لپ‌تاپ دِل(۳۸۶) جدیدش را که پس از آغاز کار در مورگون پوستن به او داده بودند درآورد.

پیام اول را که بسیار ناشیانه و تهدیدآمیز و خشن بود ۱۶ مه، چند هفته پیش، دریافت کرد.

پیام دوم دو روز بعد از اولی آمد، ۱۸ مه.

سپس یک هفته‌ای طول کشید تا پیام‌های دیگر بیاید و حالا هر بیست و چهار ساعت یکی می‌آمد. و حمله به خانه‌اش. دوباره هرجایی.

در همین مدت کارلسون، کارمند صفحه‌ی فرهنگی، ظاهراً ایمیل وقیحی را از طرف او دریافت کرده بود. اگر چنان پیامی برای آن دختر ارسال شده، یعنی فرستنده‌اش مشغول است و برای دیگران هم از آن چیزها می‌فرستد.

چه افکار ناخوشایندی.

نگران کننده‌ترین اتفاق حمله به خانه‌اش بود.

یک نفر به خودش زحمت می‌دهد و محل زندگی‌اش را پیدا می‌کند و به آن‌جا می‌آید و با آجر شیشه‌ی پنجره را می‌شکند. یعنی این کار طبق نقشه‌ی قبلی انجام شده، مهاجم با خودش رنگ هم آورده بوده است. بعد متوجه شد می‌تواند حادثه‌ی دیگری را هم به فهرست اتفاقات پیش آمده اضافه کند. یک دفعه خشکش زد. چند شب پیش که با بلومکویست در هتل اسلاسن هیلتون بود، لاستیک هر چهار چرخ ماشینش را پاره کردند.

نتیجه کاملاً مشخص و ناراحت کننده بود. پس تعقیبش می‌کنند.

کسی به دلایلی نامشخص می‌خواست اذیتش کند.

حمله به خانه‌اش قابل درک است؛ نمی‌شود آن‌جا را پنهان کرد، اما اگر به ماشینش که اتفاقی در خیابانی در سودرمالم پارک بوده خسارت وارد کرده‌اند، یعنی مزاحم آن نزدیکی‌ها بوده و مطمئناً دنبالش می‌کرده است.

فصل هجدهم

پنج‌شنبه، دوم ژوئن

تلفن همراه برگر زنگ می‌خورد. ساعت ۹:۰۵ بود.

«صبح بخیر خانم برگر. دراگان آرمانسکی هستم. شنیدم دیشب زنگ زده بودید.»

برگر توضیح داد چه اتفاقی افتاده و پرسید شرکت میلتون می‌تواند جایگزین شرکت امنیتی ناکا شود یا نه.

آرمانسکی گفت: «البته. یک هشداردهنده‌ی خوب نصب می‌کنیم، اما شب‌ها نزدیک‌ترین خودروی ما در مرکز ناکا مستقر است. زمان واکنش آن نزدیک به سی دقیقه می‌شود. اگر کار شما را قبول کنیم، باید با یک شرکت دیگر قرارداد فرعی ببندیم. با یک شرکت امنیتی محلی به نام آدام در فیسک سِترا(۳۸۷) همکاری داریم و اگر همه چیز درست پیش برود زمان واکنش آن‌ها ده دقیقه است.»

«همین هم نسبت به شرکت ناکا کلی پیشرفت است، اصلاً به خودشان زحمت ندادند ببینند چه خبر شده.»

«آدام یک شرکت خانوادگی است، پدر و دو پسر و چندتا از برادرزاده‌ها با هم کار می‌کنند. یونانی هستند، آدم‌های خوبی‌اند. سال‌هاست پدر آن خانواده را می‌شناسم. حدود سیصد و بیست روز در سال را پوشش می‌دهند. روزهایی را که برای تعطیلات یا به دلایل دیگر در دسترس نیستند از قبل به ما اطلاع می‌دهند و خودروی خودمان جایگزین آن‌ها می‌شود.»

«از نظر من مشکلی نیست.»

«امروز صبح یک نفر را می‌فرستم آن‌جا. اسمش دیوید روزین است و احتمالاً تا چند دقیقه‌ی دیگر می‌رسد. می‌خواهد خانه را از لحاظ امنیتی ارزیابی کند و کلیدها را لازم دارد. البته باید اجازه‌ی بازدید از تمام ساختمان را به او بدهید، از اول تا آخر. از همه‌ی قسمت‌های خانه و ساختمان‌های مجاور عکس می‌گیرد.»

«خیلی خوب.»

«روزین خیلی باتجربه است و بعد از پایان بررسی‌های او پیشنهادمان را ارائه می‌کنیم. تا دو سه روز آینده یک طرح امنیتی کامل را در اختیارتان می‌گذاریم که شامل هشداردهنده‌ی تهاجم شخصی و اعلام حریق و دزدگیر می‌شود.»

«خوب.»

«اگر احتمالاً اتفاقی افتاد، می‌خواهیم بدانید در ده دقیقه‌ای که طول می‌کشد خودروی میلتون برسد باید چه کارهایی را انجام بدهید.»

«به نظر خوب می‌رسد.»

«امروز بعدازظهر هشداردهنده را نصب می‌کنیم. بعد باید قرارداد ببندیم.»

وقتی صحبت برگر با آرمانسکی تمام شد، تازه فهمید خواب افتاده است. به فردریکسون زنگ زد و توضیح داد پایش صدمه دیده و خواست جلسه‌ی ساعت ۱۰ را لغو کند.

«چی شده؟»

«پاشنه‌ی پایم را بریده‌ام. به محض این که خودم را جمع و جور کنم لنگ لنگان می‌آیم.»

از دستشویی اصلی ساختمان استفاده کرد و یک شلوار مشکی پوشید و یکی از دمپایی‌های گِرگِر را برداشت و پای صدمه دیده‌اش را در آن کرد. بعد پیراهن مشکی و کتش را تن کرد و قبل از برداشتن زیردری خودش را به گاز اشک‌آور مجهز کرد.

با احتیاط به طرفِ دیگر خانه رفت و قهوه‌ساز را روشن کرد. صبحانه‌اش را روی میز آشپزخانه خورد، حواسش به صداهای اطرافش بود. تازه فنجان دوم را ریخته بود که محکم درِ ورودی را زدند. دیوید روزین از شرکت امنیتی میلتون بود.

فیگوئرولا تا برگزگاتان قدم زد و هر چهار همکارش را صدا کرد تا صبح زود تشکیل جلسه دهند.

«دیگر معلوم است تا چه زمانی مهلت داریم. باید تا قبل از ۱۳ ژوئن که محاکمه‌ی سالاندر آغاز می‌شود کارمان را تمام کنیم. شش هفته بیش‌تر وقت نداریم. باید اولویت‌ها را مشخص کنیم. چه کسی شروع می‌کند؟»

برگ‌لوند گلویش را صاف کرد. «مرد موبور همراهِ مارتنسون. هویتش را نمی‌دانیم؟»

«چند عکس از او گرفته‌ایم، اما واقعاً نمی‌دانیم چه‌طور می‌شود او را پیدا کرد.

نمی‌توانیم مشخصاتش را به مراکز پلیس بدهیم.»

«گالبرگ چه‌طور؟ حتماً چیزی هست که بشود دنبالش را گرفت. می‌دانیم از اوایل دهه‌ی پنجاه تا سال ۱۹۶۴ و هم‌زمان با تأسیس ساپو کارمند پلیس امنیتی بوده. بعد ناپدید می‌شود.»

فیگوئرولا سرش را تکان داد.

«باید ببینیم این انجمن زالاچنکو در سال ۱۹۶۴ تشکیل شده یا نه؟ یعنی حتی قبل از آمدن او به سوئد.»

«حتماً اهداف دیگری هم داشته‌اند... سازمانی مخفی درون یک سازمان دیگر.»

«دوره‌ی بعد از استیگ ونراستروم. در آن زمان همه دچار دشمن‌پنداری شده بودند.»

«یک جور پلیس جاسوسی مخفی؟»

«در واقع چنین چیزی در خارج از کشور هم وجود دارد. در دهه‌ی پنجاه در ایالات متحده و درون سی‌آی‌ای گروهی تشکیل شد که کارش تعقیب جاسوس‌های داخلی بود. رئیس آن گروه، جیمز جیزِس انگلتون، چیزی نمانده بود تمام آن سازمان را به

نابودی بکشاند. دار و دسته‌ی انگلتون بسیار تندرو و دشمن‌پندار بودند و گمان می‌کردند همه‌ی کارکنان سازمان اطلاعات مرکزی آمریکا جاسوس روسیه هستند. در نتیجه، نفوذ آن در بسیاری از بخش‌ها فلج شد.»

«اما این‌ها همه حدس و گمان است...»

«پرونده‌های قدیمی کارکنان را کجا نگه می‌دارند؟»

«اسمی از گالبرگ نیست. آن‌ها را بررسی کردم.»

«اعتبارات مالی چه‌طور؟ چنین عملیاتی باید از جایی تأمین مالی شود.»

صحبت‌شان تا زمان ناهار طول کشید. فیگوئرولا معذرت‌خواهی کرد و به باشگاه رفت تا کمی آرام شود و همه چیز را ارزیابی کند.

وقت ناهار بود که برگر به اتاق خبر رسید. پایش آن‌قدر درد می‌کرد که اصلاً نمی‌توانست روی آن سنگینی کند. لنگ لنگان به اتاقک شیشه‌ای رفت و روی صندلی افتاد. نفس راحتی کشید. فردریکسون سرش را از روی میز بلند کرد. برگر با دست به او اشاره کرد که به دفترش برود.

«چه اتفاقی افتاده؟»

«پایم را روی یک خرده‌شیشه گذاشتم و تکه‌ای از آن در پاشنه‌ام گیر کرد.»

«آن... چه‌قدر بد.»

«بله. خیلی بد شد. پیتر، شخص دیگری از آن پیام‌های عجیب و غریب دریافت نکرده.»

«چیزی نشنیده‌ام.»

«چشم‌هایت را خوب باز کن. می‌خواهم در جریان تمام اتفاقات غیرعادی اسونسکا مورگون پوستن قرار بگیرم.»

«چه جور غیرعادی؟»

«متأسفانه یک ابله برایم پیام‌های زننده می‌فرستد و به نظر می‌رسد من را هدف گرفته. می‌خواهم چشم‌هایت را باز کنی و حواست به اوضاع باشد.»

«از آن پیام‌هایی که اوا کارلسون دریافت کرده بود؟»

«بله، اما منظورم تمام چیزهای غیرعادی است. کلی پیام احمقانه برایم آمده و کلی حرف نامربوط به من نسبت داده‌اند و تهدید کرده‌اند بلای بدی سرم بیاورند.»

قیافه‌ی فردریکسون تیره و تار شد. «چند وقت است این قضیه ادامه دارد؟»

«چند هفته‌ای می‌شود. حواست را کاملاً جمع کن... خوب، بگو در روزنامه‌ی فردا قرار است چه مطالبی چاپ شود.»

«خوب...»

«خوب چی؟»

«هولم و رئیس بخش حقوقی جوش آورده‌اند.»

«چرا؟»

«فریسک. قراردادش را تمدید کرده‌ای و به او مأموریت داده‌ای یک مقاله‌ی ویژه بنویسد. او هم درباره‌ی آن به هیچ کس چیزی نمی‌گوید.»

«اجازه ندارد درباره‌ی موضوع آن حرفی بزند. دستور من است.»

«همین را می‌گوید. این یعنی هولم و رئیس بخش حقوقی خودشان را آماده‌ی مبارزه کرده‌اند.»

«فهمیدم، احتمالاً همین‌طور است. با رئیس امور حقوقی جلسه بگذار، ساعت ۳. خودم وضعیت را توضیح می‌دهم.»

«هولم خیلی راضی نیست...»

«من هم خیلی از او راضی نیستم، پس مساوی می‌شویم.»

«آن‌قدر دلخور است که به هیئت مدیره شکایت کرده.»

برگر سرش را بلند کرد. لعنتی. حالا وقتش شده به قضیه‌ی بوریشو رسیدگی کنم.

«بوریشو امروز بعدازظهر می‌آید و می‌خواهد با تو جلسه داشته باشد. گمان می‌کنم کار هولم است.»

«ساعت چند؟»

فردریکسون گفت: «ساعت ۲.» بعد به میزش برگشت تا یادداشت‌های میانه‌ی روز را بنویسد.

وقت ناهار بود که یوناسون به دیدن سالاندر رفت. لیزبت بشقاب سبزیجات آب‌پز را کنار گذاشت. یوناسون مثل همیشه سریع بیمارش را معاینه کرد، اما معلوم بود دیگر خیلی برای معاینه‌ی او تلاش نمی‌کند.

«روند بهبودی‌ات خیلی خوب است.»

«اِ... باید فکری به حال غذای این‌جا کنید.»

«چه‌طور؟»

«نمی‌شود برایم پیتزا بیاورید.»

«متأسفم. خیلی بیش‌تر از توانایی مالی ماست.»

«از همین می‌ترسیدم.»

«لیزبت، فردا قرار است درباره‌ی وضعیت سلامتی‌ات با همکارانم صحبت کنم...»

«فهمیدم. دیگر کاملاً خوب شده‌ام.»

«آن‌قدر خوب شده‌ای که بتوانند تو را به زندان کرونبرگ منتقل کنند. شاید بتوانم این کار را یک هفته‌ی دیگر به تأخیر بیندازم، اما بقیه کنجکاو می‌شوند.»

«نیازی نیست.»

«مطمئنی؟»

سالاندر سرش را تکان داد. «آماده‌ام. دیر یا زود این اتفاق باید بیفتد.»

یوناسون گفت: «پس، فردا اجازه‌ی این کار را می‌دهم. احتمالاً خیلی زود منتقل می‌شوی.»

سالاندر سرش را تکان داد.

«احتمالاً خیلی زود؛ تا آخر همین هفته. مدیریت بیمارستان دوست ندارد این‌جا بمانی.»

«نمی‌شود آن‌ها را مقصر دانست.»

«اِ... وسیله‌ای که همراهت است...»

سالاندر با دستش اشاره کرد و گفت: «آن را در فرورفتگی دیوارِ پشت این میز می‌گذارم.»

«خوب است.»

لحظه‌ای بدون این که چیزی بگویند نشستند و بعد یوناسون بلند شد.

«باید به بیمارهای دیگر سر بزنم.»

«برای همه چیز ممنون. مدیونت هستم.»

«فقط وظیفه‌ام را انجام دادم.»

«نه، خیلی بیش‌تر از انجام وظیفه بود. لطفت را فراموش نمی‌کنم.»

بلومکویست از ورودی پُلهِمزگاتان(۳۸۸) وارد ستاد فرماندهی پلیس در کونگزهولمن شد. فیگوئرولا او را تا دفتر واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی همراهی کرد. داخل آسانسور ساکت بودند و فقط به هم نگاه می‌کردند.

بلومکویست گفت: «فکر می‌کنی درست باشد من در فرماندهی پلیس پرسه بزنم. ممکن است کسی ما را با هم ببیند و کنجکاو شود.»

«این تنها جلسه‌ی ما در این ساختمان است. از این به بعد هم‌دیگر را در دفتری که در فریدهمزپلان اجاره کرده‌ایم می‌بینیم. فردا آن‌جا را تحویل می‌گیریم، اما امروز مشکلی پیش نمی‌آید. واحد ما کوچک است و مستقل و کسی به آن اهمیت نمی‌دهد و البته در یک طبقه‌ی مجزا از بقیه‌ی ساپو قرار دارد.»

بلومکویست بدون دست دادن با ادکلینس با او احوالپرسی کرد و به دو نفری که از قرار معلوم جزء گروهش بودند سلام کرد. آن‌ها خودشان را فقط با اسم‌های استفان و آندرس معرفی کردند. بلومکویست با خودش لبخند زد.

«از کجا شروع کنیم؟»

ادکلینس گفت: «می‌توانیم با کمی قهوه شروع کنیم... مونیکا؟»

فیگوئرولا گفت: «ممنون، خیلی خوب است.»

احتمالاً منظور ادکلینس این بود که فیگوئرولا قهوه بریزد. رئیس واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی چند ثانیه‌ای مکث کرد و فلاسک قهوه را برداشت و روی میز کنفرانس که قبلاً چیده شده بود گذاشت. بلومکویست متوجه شد او هم با خودش

می‌خندد. نشانه‌ی خوبی بود. کمی بعد ادکلینس قیافه‌ی جدی‌ای به خود گرفت.

«راستش را بخواهی نمی‌دانم چه‌طور باید از پس این قضیه بربیایم. حتماً این اولین بار است یک روزنامه‌نگار در جلسه‌ی پلیس امنیت سوئد می‌نشیند. مسائلی را که می‌خواهیم در موردشان صحبت کنیم از جنبه‌های زیادی محرمانه و کاملاً طبقه‌بندی شده است.»

«علاقه‌ای به اسرار نظامی ندارم. فقط دنبال انجمن زالاچنکو هستم.»

«اما باید توازن را برقرار کرد. اول این که نباید اسامی حاضران در جلسه‌ی امروز را در مقاله‌ات ذکر کنی.»

«قبول.»

ادکلینس با تعجب به بلومکویست نگاه کرد.

«دوم، با کسی جز من و مونیکا صحبت نمی‌کنی. ما دو نفر تصمیم می‌گیریم تو را در جریان چه موضوعاتی قرار دهیم.»

«اگر یک فهرست طولانی از پیش‌شرط‌های مختلف داشتی، باید دیروز آن‌ها را می‌گفتی.»

«دیروز خیلی موضوع را بررسی نکرده بودم.»

«پس باید چیزی را بگویم. این احتمالاً اولین و تنها بار در زندگی حرفه‌ای من است که مطالب ماجرایی را که هنوز چاپ نشده در اختیار یک افسر پلیس می‌گذارم. خوب، حرف خودت را بازگو می‌کنم، راستش را بخواهی نمی‌دانم چه‌طور باید از پس این قضیه بربیایم.»

سکوتی کوتاه دورتادور میز را فرا گرفت.

«شاید...»

«چه می‌شود اگر...»

ادکلینس و فیگوئرولا با هم شروع به حرف زدن کردند و بعد ساکت شدند.

بلومکویست گفت: «هدفم انجمن زالاچنکوست. می‌خواهید اتهاماتی را علیه آن‌ها مطرح کنید. بهتر است از موضوع اصلی منحرف نشویم.»

ادکلینس سرش را تکان داد.

بلومکویست گفت: «خوب، شما چه اطلاعاتی دارید؟»

ادکلینس توضیح داد فیگوئرولا و گروهش از چه مسائلی پرده برداشته‌اند و بعد عکس اورت گالبرگ با سرهنگ ونراستروم را نشان داد.

«خوب، یک نسخه از آن می‌گیرم.»

فیگوئرولا گفت: «در بایگانی اُهلِن و اُکِرلوند است.»

بلومکویست گفت: «روی میز، جلو روی من است. با یک یادداشت در پشت آن.»

ادکلینس گفت: «یک نسخه به او بده.»

«یعنی، بخش زالاچنکو را به قتل رسانده.»

«قتل به همراه خودکشی مردی که چیزی نمانده بوده سرطان او را از پا دربیاورد. گالبرگ هنوز زنده است، اما پزشک‌ها فکر نمی‌کنند چند هفته بیش‌تر جان به در ببرد. بعد از اقدام به خودکشی مغزش آسیب دیده و در حال حاضر عملاً مثل گیاه است.»

«و بعد از پناهنده شدن زالاچنکو به سوئد، مسئولیت اصلی حفاظت از او برعهده‌ی گالبرگ بوده.»

«از کجا می‌دانی؟»

«شش هفته پس از آن ماجرا به دیدن نخست‌وزیر فالدین می‌رود.»

«می‌توانی این را ثابت کنی؟»

«بله. با دفتر ثبت رخدادهای روزانه‌ی دفتر نخست‌وزیری. گالبرگ و رئیس وقت پلیس امنیت سوئد با هم پیش او می‌روند.»

«و آن رئیس حالا زنده نیست.»

«اما فالدین هست و تمایل دارد درباره‌ی موضوع صحبت کند.»

«تو...»

«نه، اما یک نفر دیگر این کار را کرده. نمی‌توانم اسمش را بگویم. عدم افشای منبع خبر.»

بلومکویست در مورد واکنش فالدین به اطلاعات مرتبط با زالاچنکو توضیح داد و گفت خودش به لاهه رفته و با یانرید صحبت کرده است.

بعد به عکس اشاره کرد و گفت: «پس انجمن زالاچنکو جایی در همین ساختمان است.»

«تا حدودی. فکر می‌کنیم سازمانی داخل یک سازمان دیگر باشد. چیزی که اسمش را انجمن زالاچنکو گذاشته‌ای نمی‌تواند بدون حمایت برخی افراد کلیدی این ساختمان موجودیت داشته باشد، اما به نظرمان این بخش به اصطلاح بررسی‌های ویژه در خارج از این‌جا برای خودش کار می‌کند.»

«پس این‌طور؟ ممکن است ساپو فردی را استخدام کند و حقوقش را بپردازد، اما او در واقع به یک کارفرمای دیگر گزارش بدهد.»

«تقریباً چنین چیزی.»

«پس چه کسی در این ساختمان برای انجمن زالاچنکو کار می‌کند؟»

«هنوز نمی‌دانیم، اما به چند نفر مظنون هستیم.»

بلومکویست نظرش را گفت: «مارتنسون.»

ادکلینس سرش را تکان داد.

فیگوئرولا گفت: «مارتنسون برای ساپو کار می‌کند و هر وقت انجمن زالاچنکو به او نیاز دارد، از کارهای معمولش مرخص می‌شود.»

«در عمل یعنی چه‌طور؟»

ادکلینس لبخند نصفه نیمه‌ای زد: «سؤال خوبی است. دوست نداری بیایی و برای ما

کار کنی؟»

بلومکویست گفت: «به هیچ وجه.»

«البته شوخی می‌کنم، اما سؤال خوبی بود. به یک نفر مظنون هستیم ولی هنوز نمی‌توانیم حدس و گمان‌مان را ثابت کنیم.»

«ببینم... باید کسی باشد که اختیار اجرایی دارد.»

فیگوئرولا گفت: «به رئیس کل ساپو آلبرت شنکه شک داریم.»

ادکلینس گفت: «این اولین مانع سر راه است. یک اسم را در اختیارت گذاشتیم، اما مدرکی نداریم. خوب، می‌خواهی چه کار کنی؟»

«نمی‌توانم بدون مدرک اسم کسی را منتشر کنم. اگر شنکه بی‌گناه باشد، می‌تواند میله نیوم را به اتهام افترا تحت تعقیب قانونی قرار دهد.»

«پس هم‌عقیده هستیم. این همکاری باید بر اساس اعتماد متقابل باشد. حالا نوبت توست. چه چیزهایی برای گفتن داری؟»

بلومکویست گفت: «سه اسم. دو نفرِ اول در دهه‌ی هشتاد از اعضای انجمن زالاچنکو بوده‌اند.»

ادکلینس و فیگوئرولا فوراً حواس‌شان جمع شد.

«هانس فان روتینگر و فردریک کلینتون. اولی مرده، دومی بازنشسته شده، اما هر دو رابطه‌ی خیلی نزدیکی با دار و دسته‌ی زالاچنکو داشته‌اند.»

ادکلینس گفت: «و اسم سوم؟»

«تلوبوریان با فردی به اسم یوناس ارتباط دارد. اسم فامیلش را نمی‌دانیم، اما مطمئنیم او هم در انجمن زالاچنکوست... در واقع یک جورهایی گمان می‌کنیم همان مردی باشد که در عکس‌های کافه کوپاکابانا با مارتنسون است.»

«و این یوناس از کجا پیدایش شد؟»

سالاندر اطلاعات رایانه‌ی تلوبوریان را سرقت کرده و از مکاتبه‌هایش می‌شود فهمید او و یوناس در حال توطئه‌چینی هستند؛ مثل توطئه‌ی سال ۱۹۹۱ با هم‌دستی بیورک.

بلومکویست در حالی که لبخند می‌زد گفت: «او به تلوبوریان دستور می‌دهد چه کار کند. حالا به یک مانع دیگر هم برمی‌خوریم. می‌توانم ادعاهایم را ثابت کنم، اما اگر مدارک را در اختیارتان بگذارم، اسم منبع خبر فاش می‌شود. باید چیزهایی را که می‌گویم قبول کنید.»

ادکلینس در فکر فرو رفت.

«شاید یکی از همکاران تلوبوریان در اپسالا باشد. خوب. بیایید با کلینتون و روتینگر شروع کنیم. بگو از چه چیزهایی خبر داری.»

بوریشو در دفتر کارش کنار اتاق هیئت مدیره به برگر خوش‌آمد گفت. به نظر نگران می‌رسید و در حالی که به پای برگر اشاره می‌کرد گفت: «شنیده‌ام زخمی شده‌ای؟»

برگر گفت: «چیزی نیست.» بعد عصایش را کنار میز او تکیه داد و روی صندلی

ملاقات کننده‌ها نشست.

«خوب... اریکا، یک ماهی هست این‌جایی و می‌خواهم جبران مدتی که وقت نشد درست و حسابی حرف بزنیم بشود. به نظرت اوضاع چه‌طور پیش می‌رود؟»

باید درباره‌ی ویتاوارا با او صحبت کنم. اما چه‌طور؟ کی؟

«اوضاع دستم آمده. دو مسئله هست. از یک طرف اسونسکا مورگون پوستن مشکلات مالی دارد و هزینه‌ها گلوی روزنامه را گرفته و می‌خواهد آن را خفه کند. از طرف دیگر کلی آدم به درد نخور در اتاق خبر کار می‌کنند.»

«هیچ جنبه‌ی مثبتی نیست؟»

«البته هست. کلی افراد حرفه‌ای و باتجربه داریم که کارشان را خوب بلدند. مشکل آن‌هایی هستند که نمی‌گذارند بقیه کارشان را انجام دهند.»

«هولم با من حرف زده...»

«خبر دارم.»

بوریشو سردرگم به نظر می‌رسید. «درباره‌ی تو نظرهایی دارد. تقریباً همه‌ی آن‌ها منفی است.»

«مسئله‌ای نیست. من هم در مورد او نظراتی دارم.»

«آن‌ها هم منفی؟ خوب نیست نمی‌توانید با هم کار کنید...»

«مشکلی با کار کردن با او ندارم، اما او با من مسئله دارد.» برگر آهی کشید. «دیوانه‌ام کرده. خیلی تجربه دارد و بدون شک یکی از کارآمدترین دبیرهای خبری است که تا حالا دیده‌ام. در عین حال، واقعاً عوضی است. خیلی دوست دارد توطئه‌چینی کند و افراد را به جان هم بیندازد. بیست و پنج سال می‌شود در رسانه‌ها کار می‌کنم و تا به حال کسی مثل او را در هیچ سمت مدیریتی ندیده‌ام.»

«باید سخت‌گیر باشد تا بتواند از عهده‌ی کارش بربیاید. از همه طرف زیر فشار است.»

«سخت‌گیر، مسلماً، اما نباید مثل ابله‌ها رفتار کند. متأسفانه، هولم یک فاجعه‌ی متحرک است و یکی از دلایل اصلی عدم همکاری کارمندان خود اوست. سیاست کاری‌اش تفرقه بینداز و حکومت کن است.»

«کلمه‌های تندی به کار بردی.»

«یک ماه به او زمان می‌دهم تا رفتارش را اصلاح کند. اگر تا آن موقع چنین کاری نکند، او را از دبیری خبر برمی‌دارم.»

«نمی‌توانی. تغییر در سازمان عملیاتی جزء وظایف کاری تو نیست.»

برگر با دقت به مدیرعامل نگاه کرد.

«ببخش که این را می‌گویم، اما من را دقیقاً برای همین استخدام کرده‌ای. در قراردادم صریحاً به من اختیار تام داده شده هرگونه اصلاحاتی را که در سطح دبیرهای خبر لازم می‌دانم اعمال کنم و تنها در صورت ایجاد تغییرات در سازمان و روال کاری می‌توانم

این کار را انجام دهم.»

«هولم همه‌ی زندگی‌اش را وقف اسونسکا مورگون پوستن کرده.»

«بله. پنجاه و هشت سالش است و هفت سال مانده تا بازنشسته شود. نمی‌توانم برای همیشه کارشکنی‌های او را تحمل کنم. برداشت بد نکن مانگنوس. از زمانی که در اتاقک شیشه‌ای مستقر شده‌ام، هدف زندگی‌ام افزایش کیفیت و شمارگان روزنامه بوده. هولم یک گزینه دارد: کارش را طبق خواسته‌ی من انجام می‌دهد وگرنه می‌تواند برود یک جای دیگر. هر کسی را که بخواهد کارشکنی کند یا به هر روشی به مورگون پوستن آسیب بزند از سر راه برمی‌دارم.»

آه... باید حرف را بکشم به قضیه‌ی ویتاوارا. قرار است بوریشو اخراج شود.

بوریشو یک دفعه لبخند زد. «خدای من. فکر کنم تو هم خیلی سرسختی.»

«بله و در این مورد چنین مسئله‌ای تأسف‌آور است. ضرورتی ندارد اوضاع این‌طور باشد. کارم انتشار یک روزنامه‌ی خوب است و تنها در صورتی می‌توانم به هدفم برسم که مدیریت روزنامه کارش را درست انجام دهد و همکارانم از کارشان لذت ببرند.»

برگر بعد از جلسه‌اش با بوریشو لنگ لنگان به اتاقک شیشه‌ای برگشت.

حالش گرفته بود. چهل و پنج دقیقه با بوریشو صحبت کرد بدون این که چیزی درباره‌ی ویتاوارا بگوید. به بیان دیگر، اصلاً با او صادقانه و بی‌پرده حرف نزده بود.

وقتی پشت رایانه‌اش نشست متوجه شد از «MikBlom@millennium.nu» برایش پیامی آمده است. خیلی خوب می‌دانست چنین نشانی ای در میله نیوم وجود ندارد. آن را باز کرد:

فکر می‌کنی بوریشو می‌تواند تو را نجات دهد؟ پایت چه‌طور است زنِ هرجایی؟

بی‌اختیار سرش را بلند کرد و به آن طرف اتاق خبر نگاه کرد. چشمش به هولم افتاد. او هم به برگر نگاه کرد و لبخند زد.

فقط می‌تواند کار فردی داخل اسونسکا مورگون پوستن باشد.

جلسه‌ی واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی تا بعد از ساعت ۵ طول کشید و طرفین موافقت کردند هفته‌ی در پیش رو دوباره هم‌دیگر را ببینند. بلومکویست می‌توانست در صورت نیاز به برقراری ارتباط با پلیس امنیت قبل از برگزاری جلسه‌شان با فیگوئرولا تماس بگیرد.

بلومکویست لپ‌تاپش را جمع کرد و بلند شد. «چه‌طور باید از این‌جا بروم بیرون؟»

ادکلینس گفت: «البته نمی‌توانی خودت تنهایی این طرف و آن طرف بروی.»

فیگوئرولا گفت: «راه به او نشان می‌دهم. چند دقیقه صبر کن. باید چند چیز را از دفترم بردارم.» با هم از پارک کرونوبرگ رد شدند و به طرف فریدهمزپلان رفتند.

بلومکویست گفت: «خوب حالا چه می‌شود؟»

فیگوئرولا گفت: «با هم در ارتباط هستیم.»

«تازه از کار با ساپو خوشم آمده.»

«حالش را داری شام را کمی دیرتر بخوری؟»

«دوباره رستوران بوسنیایی؟»

«نه، پولم نمی‌رسد هر شب بیرون غذا بخورم. در فکر یک غذای ساده در خانه‌ی خودم بودم.»

فیگوئرولا ایستاد و به بلومکویست لبخند زد.

«می‌دانی حالا دوست دارم چه کار کنم؟»

«نه.»

«برویم خانه و بیش‌تر صحبت کنیم.»

«ممکن است کمی ناجور باشد.»

«بله، اما قرار نیست به رئیسم چیزی بگویم.»

«نمی‌دانیم این قضیه چه‌طور از آب درمی‌آید. شاید آخر کار، رو در روی هم قرار بگیریم.»

«خودت آرام و بی‌سر و صدا می‌آیی یا دلت می‌خواهد دست‌بند بخوری؟»

ساعت ۷ که برگر به خانه‌اش رسید، مشاور شرکت امنیتی میلتون منتظرش بود. پای برگر از درد تیر می‌کشید. لِک لِک کنان به آشپزخانه رفت و خودش را روی نزدیک‌ترین صندلی انداخت. روزین قهوه درست کرده بود و کمی هم برای او ریخت.

«ممنون. قهوه هم جزء خدمات ذکر شده در قرارداد شرکت است؟»

روزین مؤدبانه لبخند زد. دیوید روزین کمی چاق بود و ریش پروفسوری می‌گذاشت و پنجاه و چند سالش می‌شد. «ممنون اجازه دادید امروز از آشپزخانه‌تان استفاده کنم.»

«کم‌ترین کاری است که می‌توانستم انجام دهم. اوضاع چه‌طور است؟»

«کارشناس‌های ما این‌جا بودند و یک اعلام خطر درست و حسابی نصب کردند. چند

دقیقه‌ی دیگر می‌گویم چه‌طور کار می‌کند. قدم به قدم این‌جا از زیرزمین تا اتاق زیر شیروانی و اطراف ساختمان را به دقت بررسی کردم. موقعیت را با همکارانم در میلتون بازبینی می‌کنیم و تا سه چهار روز آینده شما را در جریان نتیجه قرار می‌دهیم.»

«ادامه بده.»

«اول باید تشریفات را انجام دهیم، بعداً به قرارداد نهایی می‌رسیم. بستگی دارد روی چه خدماتی به توافق برسیم، اما طبق این قرارداد به شرکت امنیتی میلتون اجازه می‌دهید هشداردهنده نصب کند. بعد از ذکر روال معمول شرکت از شما می‌خواهد موارد خاصی را انجام دهید و در عوض متعهد می‌شود مسائلی را رعایت کند؛ محرمانه بودن اطلاعات مشتریان و این چیزها.»

«موارد خاصی را انجام دهم؟»

«بله. هشداردهنده فقط یک هشداردهنده است و اگر دیوانه‌ای با یک اسلحه‌ی خودکار در اتاق نشیمن ایستاده باشد نمی‌تواند کاری کند. برای تأثیرگذار بودن سامانه‌ی امنیتی، شما و همسرتان باید در جریان بعضی مسائل قرار داشته باشید و اقدامات ویژه‌ای را انجام دهید. جزییات را با شما مرور می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«فعلاً برخی نکات ریز را کنار می‌گذارم و ارزیابی نهایی‌ام را می‌گویم. نظرم درباره‌ی موقعیت کلی این گونه است: در یک ساختمان کاملاً مجزا زندگی می‌کنید. در قسمت پشت ساحل قرار دارد و خانه‌های مجاور بسیار بزرگ است. همسایه‌ها اصلاً به این‌جا دید ندارند و ساختمان تقریباً تک افتاده.»

«بله.»

«بنابراین هر فرد مهاجمی می‌تواند بدون دیده شدن به خانه‌ی شما نزدیک شود.»

«همسایه‌ی سمت راستی بیش‌تر اوقات خانه نیست و سمت چپی‌ها هم یک زوج مسن‌اند که خیلی زود می‌خوابند.»

«به علاوه، شیروانی خانه‌ها در مقابل هم قرار گرفته. چند پنجره و چیزهای دیگری هم هست. اگر مهاجمی بخواهد وارد ساختمان شود، در عرض پنج ثانیه می‌تواند از جاده‌ی اصلی خارج شود و به پشت خانه برسد. آن‌جا اصلاً در دید نیست. فضای پشت را با حصار و پارکینگ و آن ساختمان بزرگ جدا کرده‌اید.»

«آتلیه‌ی شوهرم است.»

«گمان می‌کنم همسرتان هنرمند باشد.»

«بله، چیز دیگری هم هست؟»

«هر فردی که شیشه را شکسته و آن کلمه را روی دیوار نوشته بدون مزاحمت کارش را انجام داده. البته ممکن بوده کسی صدای شکستن شیشه را بشنود و واکنش نشان بدهد، اما خانه در کنج قرار دارد و قسمت جلو صدا را منحرف می‌کند.»

«متوجه شدم.»

«مسئله‌ی دوم این که ساختمان‌تان خیلی بزرگ است و بنای آن بدون در نظر گرفتن اتاق زیر شیروانی و زیرزمین تقریباً ۹۰۰ متر مربع می‌شود. یازده اتاق در دو طبقه.»

«خانه‌ی درندشتی است. در واقع از خانواده‌ی شوهرم به ما ارث رسیده.»

«و از راه‌های مختلفی می‌شود وارد آن شد. از در جلویی و بالکن پشتی و ایوان طبقه‌ی بالا و پارکینگ. چند پنجره هم در طبقه‌ی همکف است و شش پنجره‌ی زیرزمین که همکاران‌مان در ناکا فراموش کرده بودند هشداردهنده را به آن‌ها وصل کنند. سرانجام این که توانستم از پلکان فرار پشت خانه بالا بروم و از دریچه‌ی روی سقف که به اتاق زیر شیروانی می‌رود وارد ساختمان شوم. دریچه فقط یک قفل خورده بود.»

«مثل این که از راه‌های زیادی می‌شود وارد این‌جا شد. باید چه کار کنیم؟»

«هشداردهنده‌ای که امروز نصب کردیم موقتی است. هفته‌ی دیگر برمی‌گردیم تا روی تمام پنجره‌های طبقه‌ی همکف و زیرزمین یک اعلام خطر درست و حسابی ببندیم. این‌طوری در غیاب شما و همسرتان خانه در برابر ورود مهاجم‌ها ایمن‌تر می‌شود.»

«عالی است.»

«اما وضعیت کنونی در نتیجه‌ی تهدید یک شخص خاص به وجود آمده. این موضوع خیلی جدی‌تر است. نمی‌دانیم آن فرد کیست و چه انگیزه‌هایی دارد و می‌خواهد تا کجا پیش برود، اما می‌شود چند فرضیه را مطرح کرد. اگر مسئله فقط ارسال نامه‌های تهدیدآمیز بود، موضوع را خیلی خطرناک نمی‌دیدم ولی در واقع یک نفر به خودش زحمت داده و تا سالتس شوبادن آمده تا مزاحم شما شود. این نگران کننده است.»

«در این مورد موافقم.»

«امروز با دراگان حرف زدم و نظرمان یکی است: تا به دست آوردن اطلاعات بیش‌تر درباره‌ی مهاجم باید جانب احتیاط را رعایت کنیم.»

«یعنی؟»

«اول؛ هشداردهنده‌ی ما دو مؤلفه دارد. یک اعلام خطر معمولی است که در عدم حضورتان باید روشن باشد. هم‌چنین در طبقه‌ی همکف یک حس‌گر دارد و شب‌ها که به طبقه‌ی بالا می‌روید باید آن را به کار بیندازید.»

«آهان.»

«البته باعث زحمت می‌شود؛ باید وقتی به طبقه‌ی پایین می‌آیید آن را خاموش کنید.»

«متوجه شدم.»

«دوم؛ امروز درِ اتاق خواب را عوض کردیم.»

«کل در را؟»

«بله. یک در ایمنی فولادی نصب کردیم. نگران نباشید... رنگ سفید خورده و به نظر

یک در معمولی می‌رسد. تفاوتش در این است که با بستن آن به‌طور خودکار قفل می‌شود. برای باز کردن از داخل باید مثل همه‌ی درها دستگیره‌اش را فشار دهید، اما از بیرون باید یک رمز سه رقمی را روی صفحه‌ی فلزی دسته‌ی آن وارد کنید.»

«و تمام این کارها را امروز انجام دادید؟»

«اگر از داخل خانه تهدیدتان کنند، یک اتاق امن هست که می‌توانید در آن از خودتان محافظت کنید. دیوارها مقاوم است و نمی‌شود به راحتی در را شکست، حتی اگر مهاجم ابزار داشته باشد.»

«مایه‌ی آرامش است.»

«سوم؛ آخر هفته در اطراف ساختمان دوربین مداربسته و آشکارساز نصب می‌کنیم تا وقتی در اتاق خواب هستید باغچه و طبقه‌ی همکف را زیر نظر داشته باشید.»

«مثل این که اتاق خواب دیگر خیلی جای مناسبی برای ابراز عشق نیست.»

«یک نمایشگر کوچک است و می‌شود آن را داخل کمد لباس‌ها یا بوفه گذاشت تا در دید نباشد.»

«ممنون.»

«درِ اتاق مطالعه و اتاق‌های طبقه‌ی پایین را هم عوض می‌کنیم. هر اتفاقی بیفتد باید سریع پناه بگیرید و در را قفل کنید و منتظر کمک بمانید.»

«خیلی خوب.»

«اگر اشتباهاً هشداردهنده را بزنید، باید بلافاصله با مرکز اعلام خطر میلتون تماس بگیرید و بگویید نیازی به فرستادن خودروی اضطراری نیست. برای انجام این کار باید رمزی را که در دفتر ما ثبت شده اعلام کنید. اگر آن را فراموش کنید، خودرو می‌آید و هزینه‌اش گردن خودتان است.»

«متوجه شدم.»

«چهارم؛ در حال حاضر در چهار قسمت ساختمان اعلام خطر نصب کرده‌ایم.

این‌جا در آشپزخانه و در راهرو و در اتاق مطالعه‌ی طبقه‌ی بالا و در اتاق خواب. هشداردهنده‌ها دو دکمه دارند که باید آن‌ها را به‌طور هم‌زمان فشار دهید و سه ثانیه نگه دارید. می‌شود با یک دست این کار را کرد، اما باید حواس‌تان باشد که اشتباه نکنید. اگر آژیر به صدا دربیاید سه اتفاق می‌افتد. اول، میلتون ماشین‌هایش را می‌فرستد. اولین ماشین از طرف شرکت امنیتی آدام در فیسک سترا می‌آید. دو نفر در عرض ده تا دوازده دقیقه به این‌جا می‌رسند. دوم، خودروی میلتون هم از ناکا می‌آید، زمان واکنش آن در بهترین حالت حدوداً بیست دقیقه است. سوم، موضوع به‌طور خودکار به پلیس اطلاع داده می‌شود. به عبارت دیگر، طی مدت کوتاهی چند ماشین سر صحنه حاضر می‌شود.»

«خیلی خوب.»

«اعلام خطر را نمی‌شود مثل دزدگیر لغو کرد. نمی‌توانید زنگ بزنید و بگویید اشتباهی

رخ داده. به هر حال پلیس وارد خانه می‌شود. می‌خواهیم مطمئن شویم کسی روی سر همسرتان اسلحه نگرفته باشد و از این چیزها. بنابراین باید زمانی از آن استفاده کنید که، البته کاملاً روشن است، واقعاً خطری وجود داشته باشد.»

«فهمیدم.»

«تهاجم ضرورتاً جسمی نیست. ممکن است کسی بخواهد با زور وارد ساختمان شود یا سر از باغچه دربیاورد. در هنگام هرگونه تهدیدی باید دکمه‌ی اعلام خطر را بزنید، اما همیشه از قوه‌ی تشخیص‌تان استفاده کنید.»

«همین کار را خواهم کرد.»

«متوجه شدم این طرف و آن طرف خانه چوب گلف گذاشته‌اید.»

«بله. دیشب تنها خوابیدم.»

«اگر جای شما بودم می‌رفتم هتل. البته مسئله انجام اقدامات امنیتی توسط خودتان نیست. باید بدانید به راحتی می‌شود با چوب گلف یک فرد مهاجم را از پا درآورد.»

«آهان.»

«و اگر این اتفاق بیفتد، به احتمال زیاد متهم به قتل غیرعمد می‌شوید و اگر اعتراف کنید چوب‌ها را به قصد مجهز کردن خودتان همه جا گذاشته بودید، می‌شود آن را قتل عمد هم دانست.»

«اگر کسی به من حمله کند، احتمالاً مغزش را متلاشی می‌کنم.»

«بله، اما به خدمت گرفتن میلتون برای جلوگیری از چنین کارهایی است. باید کمک بخواهید و در موقعیتی قرار نگیرید که مجبور شوید مخ کسی را متلاشی کنید.»

«خیلی خوشحالم این را می‌شنوم.»

«و راستی، اگر مهاجم اسلحه داشته باشد با چوب گلف چه می‌شود کرد؟ مسئله‌ی کلیدی در ایمنی مناسب این است که همیشه یک قدم از فردی که می‌خواهد به شما آسیب برساند جلوتر باشید.»

«اگر آن مزاحم دایم دنبال من باشد چه‌طور؟»

«باید کاری کنید اصلاً نتواند به شما نزدیک شود. نصب کامل هشداردهنده چند روزی طول می‌کشد و بعد باید با همسرتان حرف بزنم. او هم باید کاملاً مراقب باشد.»

«بله، باید حواسش را خوب جمع کند.»

«تا آن موقع ترجیح می‌دهم این‌جا نمانید.»

«نمی‌توانم جای دیگری بروم. شوهرم تا چند روز دیگر برنمی‌گردد. تقریباً زیاد مسافرت می‌کنیم و گاه‌گداری یکی از ما باید تنها خانه بماند.»

«خوب. منظورم دو سه روز است، تا وقتی وسایل آماده‌ی نصب شود. نمی‌توانید مدتی پیش دوستان‌تان بمانید؟»

برگر یک لحظه به فکر آپارتمان بلومکویست افتاد، اما یادش آمد رفتن به آن‌جا خیلی هم نظر خوبی نیست.

«ممنون، اما ترجیح می‌دهم این‌جا بمانم.»

«از همین می‌ترسیدم. در این صورت بهتر است بقیه‌ی هفته کسی پیش شما باشد.»

«خوب...»

«دوستی ندارید که بتواند به این‌جا بیاید؟»

«البته، اما نه ساعت ۷:۳۰ عصر و در حالی که یک دیوانه بیرون خانه پرسه می‌زند.»

روزین لحظه‌ای فکر کرد. «موافقید به یکی از کارمندان میلتون بگویم؟ می‌توانم زنگ بزنم و ببینم همکارم سوزان لیندر وقتش خالی است یا نه. مطمئناً بدش نمی‌آید چندصد کرونی هم گیرش بیاید.»

«دقیقاً هزینه‌اش چه‌قدر می‌شود؟»

«باید با خودش حرف بزنید. این کار جدا از قرارداد رسمی ماست، اما واقعاً نمی‌خواهم تنها بمانید.»

«از تاریکی نمی‌ترسم.»

«حتماً همین‌طور است وگرنه دیشب این‌جا نمی‌خوابیدید. سوزان لیندر قبلاً پلیس بوده و به‌طور موقتی به خانه‌ی شما می‌آید. اگر بخواهیم محافظ شخصی بگیریم، موضوع کاملاً فرق می‌کند و هزینه‌اش بیش‌تر می‌شود.»

جدیت روزین داشت مؤثر واقع می‌شد. برگر متوجه شد کارشناس میلتون می‌خواهد به او بفهماند باید مراقب جانش باشد. یعنی مبالغه می‌کند؟ باید احتیاط یک فرد حرفه‌ای را مردود بشمارد؟ در این صورت اصلاً چرا به یک شرکت امنیتی زنگ زد و خواست برایش اعلام خطر نصب کنند؟

«خیلی خوب. به او زنگ بزن. اتاق مهمان‌ها را آماده می‌کنم.»

ساعت ۱۰ بود که فیگوئرولا و بلومکویست به آشپزخانه رفتند تا از ته‌مانده‌ی ماهی تن و ژامبونی که در یخچال بود پاستای سرد درست کنند. با شام‌شان آب خوردند. فیگوئرولا نخودی می‌خندید.

«چه چیزی خنده‌دار است؟»

«اگر ادکلینس بفهمد با هم بودیم آشفته می‌شود. قرار شد تو را زیر نظر داشته باشم.»

«تو شروع کردی. دو گزینه بیش‌تر نداشتم؛ یا باید آرام می‌آمدم یا دست‌بند می‌خوردم.»

«بله، اما متقاعد کردنت خیلی هم سخت نبود.»

«شاید خودت خبر نداری، هرچند شک دارم، اما خیلی جذابی.»

«ممنون.»

«تو را که می‌بینم مات و مبهوت می‌شوم.»

«پارسال با یک نفر دوست بودم، اما حالا نه.»

«چرا؟»

«آدم خوبی بود، اما رابطه‌مان به یک جور زورآزمایی تبدیل شد. من از او قوی‌تر بودم و نمی‌توانست با این مسئله کنار بیاید. تو هم می‌خواهی زورآزمایی کنی؟»

«یعنی، با این موضوع که قوی‌تری و اندام متناسب‌تری داری مشکل دارم؟ نه.»

«ممنون که صادق هستی. بعضی‌ها می‌خواهند با من مبارزه کنند و یک جورهایی شکستم بدهند. مخصوصاً وقتی می‌فهمند پلیس هستم.»

«قصد رقابت ندارم. در کارم از تو بهترم و تو هم در کار خودت از من بهتری.»

«موافقم.»

«چرا آمدیم این‌جا؟»

«وقتی بخواهم کاری را کنم، حتماً انجامش می‌دهم.»

«اما تو افسر ساپو هستی و از این گذشته در وسط انجام تحقیقاتی هستیم که من هم درگیر...»

«می‌خواهی بگویی کارم غیرحرفه‌ای بود. بله، نباید این کار را می‌کردم و اگر موضوع آشکار شود، واقعاً به مشکل برمی‌خورم. کفر ادکلینس حسابی درمی‌آید.»

«چیزی به او نمی‌گویم.»

«چه‌قدر محترمانه!»

لحظه‌ای ساکت ماندند.

«نمی‌دانم آخرِ این قضیه به کجا ختم می‌شود. تا جایی که فهمیدم خیلی درگیر این ماجرا شده‌ای. درست است؟»

«بله، متأسفانه. و احتمالاً دنبال یک دوست دایمی هم نمی‌گردم.»

«هشدار مؤدبانه‌ای بود. من هم احتمالاً دنبال یک دوست دایمی نیستم. می‌شود فقط در حد دوستان معمولی ادامه داد.»

«فکر می‌کنم این بهترین کار باشد مونیکا. در این مورد به کسی حرفی نمی‌زنم، اما اگر حواس‌مان جمع نباشد، موضوع به یک درگیری شدید با همکارانت ختم می‌شود.»

«فکر نمی‌کنم. ادکلینس خیلی رو راست است و یک هدف داریم، یعنی تو و همکارانم.»

«باید ببینیم اوضاع چه‌طور پیش می‌رود.»

«با لیزبت سالاندر هم برو و بیایی داشتی.»

بلومکویست به فیگوئرولا نگاه کرد. «گوش کن... مثل یک کتاب باز نیستم که هر کسی بتواند همه چیز آن را بخواند. رابطه‌ی من و لیزبت به کسی مربوط نمی‌شود.»

«لیزبت دختر زالاچنکوست.»

«بله و باید با این حقیقت زندگی کند، اما مثل پدرش نیست. با هم یک دنیا فرق دارند.»

«منظوری نداشتم. حرفم درگیر شدن تو در این ماجرا بود.»

«با لیزبت دوست هستم. فکر کنم همین توضیح کافی باشد.»

سوزان لیندر، کارمندِ شرکت امنیتی میلتون، شلوار جین و کت چرمی مشکی تنش بود و کفش ورزشی پا کرده بود. ساعت ۹ عصر به سالتس شوبادن رسید و روزین اطراف خانه را به او نشان داد. لیندر یک ساک کیسه‌ای سبز همراهش داشت و لپ‌تاپ و باتوم ارتجاعی و گاز اشک‌آور و دست‌بند و مسواکش را در آن گذاشته بود. وقتی در اتاق مخصوص مهمان‌ها مستقر شد، ساکش را باز کرد.

برگر قهوه ریخت.

«بابت قهوه ممنون. احتمالاً فکر می‌کنید مهمان هستم و باید از من پذیرایی کنید. در واقع اصلاً این‌طور نیست. حضورم در این‌جا یک امر اجتناب ناپذیر است. یک دفعه سر و کله‌ام در زندگی شما پیدا شده، هرچند برای دو سه روز. شش سال در پلیس بودم و چهار سالی می‌شود در میلتون کار می‌کنم. محافظ شخصی دوره دیده هستم.»

«آهان.»

«تهدیدتان کرده‌اند و آمده‌ام مراقب باشم تا در آرامش بخوابید و به کارتان برسید و کتاب بخوانید و هر کاری دوست دارید انجام بدهید. اگر می‌خواهید درباره‌ی چیزی حرف بزنید، دوست دارم بشنوم. در غیر این صورت برای خودم کتاب آورده‌ام.»

«متوجه شدم.»

«یعنی، می‌خواهم زندگی‌تان را ادامه بدهید و فکر نکنید باید از من پذیرایی کنید. این‌طوری مزاحم کارتان می‌شوم. تصور کنید یک همکار موقتی هستم.»

«خوب، البته به چنین وضعیتی عادت ندارم. اولین بار نیست تهدید می‌شوم، وقتی سردبیر میله نیوم بودم از این اتفاق‌ها می‌افتاد ولی آن موقع به کارم ربط داشت. این بار یک آدم عوضی است...»

«که مشخصاً با شما مسئله‌ی شخصی دارد.»

«تقریباً چنین چیزی.»

«اگر قرار باشد محافظت از فردی را به‌طور کامل برعهده بگیرم، هزینه‌اش زیاد می‌شود و باید تهدید مشخصی در کار باشد تا ارزشش را داشته باشد. آمدن به این‌جا برای من یک جور اضافه کاری است. به ازای هر شب تا پایان هفته ۵۰۰ کرون می‌گیرم؛ قیمتی مناسب و بسیار پایین‌تر از مبلغی که میلتون در ازای چنین کاری به من می‌پردازد. مشکلی ندارید؟»

«مسئله‌ای نیست.»

«هر اتفاقی بیفتد، باید به اتاق خواب بروید و در را قفل کنید و اجازه بدهید خودم به اوضاع رسیدگی کنم. تنها کارتان این است که هشداردهنده را بزنید. فقط همین. نمی‌خواهم اگر مشکلی پیش آمد جلو دست و پا باشید.»

ساعت ۱۱ برگر رفت بخوابد. وقتی درِ اتاق را بست صدای قفل را شنید که تقی صدا کرد. غرق در افکارش بود. لباس‌هایش را درآورد و روی تخت دراز کشید.

لیندر گفته بود به مهمانی نیامده و نیازی به پذیرایی از او نیست، اما دو ساعتی کنار میز آشپزخانه با هم صحبت کردند. متوجه شدند خیلی خوب حرف یک‌دیگر را می‌فهمند. درباره‌ی روان‌شناسی دلایل ایجاد مزاحمت مردها برای زن‌ها گفتند. لیندر اعتقادی به حرف‌های قلنبه سلمبه‌ی روان‌شناسی نداشت. به نظر او مسئله‌ی مهم چگونگی متوقف کردن مزاحم‌ها بود و از شغلش در میلتون لذت می‌برد چون باید با آن دیوانه‌ها مقابله می‌کرد.

برگر گفت: «چرا از کار در پلیس استعفا دادی؟»

«بهتر است بپرسی چرا اصلاً پلیس شدم.»

«چرا پلیس شدی؟»

«وقتی هفده سالم بود، سه کثافت عوضی سر یکی از دوستان صمیمی‌ام ریختند و در یک ماشین به او تجاوز کردند. پلیس شدم چون فکر می‌کردم، البته کمی آرمان‌گرایانه بود، می‌توانم مانع چنان جنایت‌هایی شوم.»

«خوب؟»

«نتوانستم جلو چیزی را بگیرم. وقتی افسر بودم، همیشه بعد از وقوع جرم سر صحنه می‌رسیدم. نمی‌توانستم با زبان خودخواهانه‌ی رایج در پلیس کنار بیایم و خیلی زود فهمیدم در مورد بعضی جرایم حتی تحقیق هم نمی‌شود. خودتان یک نمونه‌ی بارز هستید. برای اتفاقی که افتاده بود به پلیس زنگ نزدید؟»

«چرا.»

«به خودشان زحمت دادند ببینند چه خبر است؟»

«در واقع نه. گفتند موضوع را به یک پاسگاه محلی گزارش کنم.»

«خوب، پس حرفم را درک می‌کنید. حالا برای آرمانسکی کار می‌کنم و قبل از وقوع جرم سر صحنه حاضر می‌شوم.»

«بیش‌تر در مورد زن‌هایی که تهدیدشان کرده‌اند؟»

«در زمینه‌های زیادی کار می‌کنم: ارزیابی امنیتی و محافظت شخصی و زیر نظر گرفتن مظنون‌ها و این چیزها. البته کارم اغلب مرتبط با افرادی است که تهدیدشان کرده‌اند. اوضاع در میلتون خیلی بهتر از پلیس پیش می‌رود، گرچه یک ایراد هم وجود دارد.»

«چه ایرادی؟»

«فقط برای کسانی کار می‌کنم که توانایی پرداخت هزینه‌ها را دارند.»

وقتی برگر روی تختش دراز کشید، به حرف‌های لیندر فکر می‌کرد. هر کسی نمی‌تواند از عهده‌ی هزینه‌های امنیتی بربیاید. خودش پیشنهاد روزین برای عوض کردن درها و به کارگیری کارشناس‌ها و نصب هشداردهنده‌ی پشتیبان و چیزهای دیگر را بدون درنگ پذیرفت. هزینه‌ی تمام آن‌ها تقریباً ۵۰،۰۰۰ کرون می‌شد، اما توانایی پرداخت آن را داشت.

لحظه‌ای به فکر فرو رفت. به نظرش فرد مزاحم در مورگون پوستن بود و از قضیه‌ی آسیب دیدگی او خبر داشت. فکرش به هولم رفت. از او خوشش نمی‌آمد و همین به بدگمانی‌اش اضافه می‌کرد، اما خبر جراحت پای او از ثانیه‌ی ورودش به اتاق خبر همه جا پخش شده بود.

و مسئله‌ی بوریشو. یک دفعه بلند شد و روی تخت نشست و سگرمه‌هایش را درهم کرد و به دور تا دور اتاق نگاه انداخت. یادش نمی‌آمد پوشه‌ی اطلاعات کورتز را کجا گذاشته بود.

بلند شد و لباس خوابش را پوشید و به عصایش تکیه داد. به اتاق مطالعه رفت و چراغ را روشن کرد. از... به اتاق مطالعه نرفته بود. شب گذشته پرونده را در حمام خواند و آن را روی لبه‌ی پنجره گذاشت.

داخل حمام را نگاه کرد.

مدتی ایستاد، نگران.

یادش نمی‌آمد آن روز صبح پوشه به چشمش خورده باشد. آن را جای دیگری هم نبرده بود.

تمام بدنش یخ زد. پنج دقیقه‌ای میان برگه‌ها و روزنامه‌هایی که در آشپزخانه و اتاق خواب روی هم تلنبار شده بود دنبال آن گشت. عاقبت پذیرفت خبری از پوشه نیست.

در فاصله‌ی زمانی گذاشتن پایش روی شیشه و رسیدن روزین فردی به حمام رفته بود و مطالب میله نیوم درباره‌ی ویتاوارا را برداشته بود.

بعد یک دفعه یادش آمد در خانه اسرار دیگری هم دارد. لنگ لنگان به اتاق خوابش برگشت و کشوی پایینی کمد کنار تختش را باز کرد. یک لحظه دلش ریخت و خشکش زد. هر کسی برای خودش اسراری دارد. برگر چیزهای محرمانه‌اش را در کمد اتاق خوابش نگه می‌داشت. معمولاً خاطرات روزانه‌اش را نمی‌نوشت، اما گاه‌گداری این کار را کرده بود. چند نامه‌ی عاشقانه هم بود که آن‌ها را از دوران نوجوانی‌اش نگه‌داشته بود.

و یک پاکت نامه که درونش چند عکس بود که در گذشته به نظرش خوشایند می‌آمد... در بیست و پنج سالگی به مهمانی‌های مختلفی می‌رفت و اگر کمی هوشیارتر بود می‌فهمید قیافه‌اش مثل دیوانه‌ها می‌شده است.

و از همه فاجعه‌بارتر فیلمی بود که اوایل دهه‌ی نود در کوستا دل سول(۳۸۹) گرفتند؛ وقتی تعطیلات را مهمان هنرمند شیشه سازی تورکل بولینگر(۳۹۰) بودند. دوربین‌های ویدویی هنوز تازگی داشت و کلی فیلم خانوادگی بود که به‌طور قطع به درد اکران عمومی نمی‌خورد.

کشو خالی بود.

چرا این‌قدر حماقت کردم.

داخل کشو با اسپری همان کلمه‌ی آشنای شش حرفی را نوشته بودند.

فصل نوزدهم

جمعه، سوم ژوئن

شنبه، چهارم ژوئن

ساعت ۴ صبح جمعه بود که سالاندر نوشتن شرح حالش را تمام کرد و یک نسخه را از طریق گروه یاهو [انجمن ابلهان]برای بلومکویست فرستاد. بعد بی‌حرکت روی تخت دراز کشید و به سقف زل زد.

می‌دانست شب والپرگیس(۳۹۱) بیست و هفتمین سالگرد تولدش بوده است، اما آن موقع اصلاً به آن موضوع فکر نکرد. زندانی شده بود. همین احساس را در بیمارستان سنت استفان هم داشت. اگر شرایط خوب پیش نرود، احتمالاً سال‌های بیش‌تری را در یک جور حبس خواهد گذراند.

نمی‌تواند چنین وضعیتی را قبول کند.

آخرین بار که بستری‌اش کردند تازه وارد نوجوانی شده بود، اما حالا بالغ است و دانش و مهارت‌هایش بسیار بیش‌تر از گذشته. نمی‌دانست چه‌قدر طول می‌کشد تا بتواند فرار کند و با خیال راحت در یک کشور دیگر ساکن شود و برای خودش هویت جدیدی بسازد و زندگی جدیدی را آغاز کند.

از روی تخت بلند شد و به دستشویی رفت و به آینه نگاه کرد. دیگر لنگ نمی‌زد. انگشتانش را روی کمرش کشید، فقط جای زخم‌ها باقی مانده بود. بازویش را چرخاند و شانه‌ی چپش را عقب و جلو کرد. شانه‌اش درد می‌گرفت، اما آن هم خوب شده بود. چند بار روی سرش زد. به نظر نمی‌آمد مغزش خیلی آسیب دیده باشد، یعنی بعد از درآوردن یک گلوله‌ی تمام آهنی از داخل آن.

واقعاً خوش‌اقبال بود.

تا قبل از دسترسی به رایانه دنبال راه فراری از سالگرینسکا می‌گشت.

بعد دکتر یوناسون و بلومکویست قاچاقی پام را برایش آوردند و تمام برنامه‌هایش را به هم زدند. مقاله‌ی بلومکویست را خواند و درباره‌ی حرف‌هایش فکر کرد و بعد از بررسی نقشه‌ی او میزان خطر و احتمال موفقیت‌شان را حساب کرد. به نتیجه رسید برای یک بار هم شده باید به توصیه‌ی او گوش کند. به این ترتیب می‌تواند نظام حاکم را هم مورد آزمایش قرار دهد.

بلومکویست معتقد بود سالاندر چیزی برای از دست دادن ندارد و می‌تواند با یک روش متفاوت فرصت گریز از وضعیت پیش آمده را برای خودش فراهم کند. اگر نقشه‌شان شکست بخورد، آن وقت باید دنبال راه فراری از سنت استفان یا هر تیمارستان دیگری که بخواهند او را در آن بستری کنند بگردد.

در واقع چیزی که او را مجاب کرد بازی را طبق خواسته‌ی بلومکویست پیش ببرد میل شدیدش برای انتقام‌جویی بود.

کسی را نمی‌بخشد.

زالاچنکو و بیورک و بیرمان مرده بودند.

تلوبوریان، اما، زنده است.

برادرش، همان رونالد نیدرمان، جان سالم به در برد، اما او مشکلش نبود. البته او بود که می‌خواست زنده زنده دفنش کند ولی در قضایای پیش آمده نقشِ کلیدی‌ای نداشت. اگر دوباره نیدرمان را ببینم می‌دانم چه بلایی سرش بیاورم، اما فعلاً پلیس باید دنبالش بگردد.

به هر حال حرف بلومکویست درست بود: پشت همه‌ی دسیسه چینی‌ها حتماً افرادی هستند که آن‌ها را نمی‌شناسد، کسانی که در شکل‌گیری روند زندگی‌اش تأثیرگذار بوده‌اند. آن‌هایی که هیچ نام و نشانی ندارند.

بنابراین تصمیم گرفت طبق نقشه‌ی او پیش برود. پس واقعیت‌های آشکار زندگی‌اش را در یک شرح حال مختصرِ چهل صفحه‌ای نوشت. همه چیز را تقریباً روشن بیان کرد. تمام حرف‌هایش حقیقت داشت. استدلال بلومکویست را قبول کرد؛ تهمت‌های رسانه‌های سوئد آن‌قدر عجیب و غریب بود که کمی مزخرف محض نمی‌توانست آسیبی را که به وجهه‌اش وارد شده بود بدتر کند.

البته توضیحاتش کمی هم غیرواقعی به نظر می‌رسید. یعنی تمام واقعیت را نگفته بود. قصد چنین کاری را نداشت.

به تختش برگشت و ملافه را روی سرش کشید.

نمی‌دانست چرا ولی عصبانی بود. دستش را دراز کرد و دفترچه یادداشتی را که جیانی به او داده بود برداشت. روی صفحه‌ی اول نوشته بود:

$$(x^3 + y^3 = z^3)$$

سال گذشته چند هفته‌ای را در سواحل دریای کارائیب دیوانه‌وار روی آخرین قضیه‌ی فِرما(۳۹۲) کار کرد. بعد از بازگشت به سوئد و قبل از جست‌وجو برای یافتن زالاچنکو مدام با آن معادله کلنجار می‌رفت. داشت دیوانه می‌شد. فکر می‌کرد راه‌حل آن را دیده است... یعنی جوابش را کشف کرده بود.

اما چیزی یادش نمی‌آمد.

فراموشی برای او پدیده‌ای ناشناخته بود. برای امتحان کردن خودش وارد اینترنت می‌شد و به‌طور تصادفی کدهای اچ دی ام ال(۳۹۳) را حفظ می‌کرد و سعی می‌کرد دقیقاً آن‌ها را تکرار کند. حافظه‌ی تصویری‌اش که همیشه برایش دردسرساز می‌شد هنوز فعال بود.

همه چیز در سرش طبق معمول پیش می‌رفت.

فقط یادش می‌آمد راه‌حل قضیه‌ی فرما را قبلاً دیده است، اما نمی‌دانست چه‌طور چه وقت یا کجا.

از همه بدتر این که کوچک‌ترین علاقه‌ای به آن نداشت. آن معادله دیگر مجذوبش نمی‌کرد. نشانه‌ی خوبی نبود، اما معمولاً همین‌طور می‌شد. بلافاصله بعد از پیدا کردن جواب یک مسئله علاقه‌اش به آن را از دست می‌داد.

درباره‌ی فرما همین حس را داشت. او دیگر مثل روح خبیثی نبود که روی شانه‌هایش سوار شده و نظرش را به خود جلب می‌کند و قدرت تفکرش را آزار می‌دهد. یک فرمول معمولی، چند خط کج و معوج روی تکه‌ای کاغذ و اصلاً تمایل نداشت خودش را درگیر آن کند.

این موضوع اذیتش می‌کرد. دفترچه را روی تخت گذاشت.

باید کمی بخوابد.

اما به جای خوابیدن پام را برداشت و وارد اینترنت شد. لحظه‌ای فکر کرد و برای اولین بار در سالگرینسکا نگاهی به دیسکِ سخت آرمانسکی انداخت. او و بلومکویست همکاری می‌کردند، اما اصلاً نیازی نبود مطالب رایانه‌اش را بخواند و ببیند چه می‌کند.

نگاهی گذرا به ایمیل‌های او انداخت.

به ارزیابی امنیتی روزین از خانه‌ی برگر برخورد. نمی‌توانست آن‌چه را که می‌دید باور کند.

کسی مزاحم اریکا برگر می‌شود.

یک پیام هم از طرف سوزان لیندر آمده بود. از قرار معلوم شب پیش در خانه‌ی برگر مانده بود و اواخر وقت برای آرمانسکی یک گزارش فرستاده بود. به زمان پیام نگاه کرد؛ نزدیک ۳ صبح. برگر متوجه شده بود یادداشت‌های روزانه و نامه‌ها و عکس‌هایش به همراه یک فیلم ویدیویی که ماهیت شخصی داشت از کشوی کمد اتاق خوابش به سرقت رفته است.

بعد از صحبت درباره‌ی موضوع من و خانم برگر فکر می‌کنیم سرقت هنگامی صورت گرفته که او در بیمارستان ناکا بوده؛ یعنی در یک فاصله‌ی زمانی دو ساعت و نیمه که کسی خانه نبوده و اعلام خطر ناقص شرکت ناکا هم کار نمی‌کرده. به غیر از این مدت دیوید یا برگر خانه بوده‌اند.

نتیجه‌گیری: مزاحمِ برگر در حوالی خانه پرسه می‌زده و او را می‌بیند که سوار تاکسی می‌شود و احتمالاً می‌فهمد صدمه دیده. سپس از فرصت استفاده می‌کند و وارد ساختمان می‌شود.

سالاندر اطلاعات سخت دیسک آرمانسکی را به رایانه‌ی خودش انتقال داد و پام را

خاموش کرد. غرق در افکارش بود. احساس خاصی نداشت.

چرا باید عاشق برگر باشد؟ احساس سرافکندگی‌ای که یک سال و نیم پیش و روز قبل از سال نو به او دست داد به خاطر می‌آورد؛ وقتی برگر و بلومکویست را دید که در هورنزگاتان قدم می‌زدند.

احمقانه‌ترین لحظه‌ی زندگی‌اش بود و دیگر هرگز نخواهد گذاشت چنان حسی بر او غالب شود.

به یاد نفرت وحشتناکی افتاد که تمام وجودش را فرا گرفته بود. دوست داشت همان موقع آن‌ها را دنبال کند و بلایی سر برگر بیاورد.

خجالت‌آور بود.

دیگر خبری از آن احساس نیست.

اما دلیلی ندارد با او هم‌دردی کند.

خیلی دلش می‌خواست بداند ویدویی که «ماهیت شخصی» دارد دقیقاً چیست. خودش هم چنین چیزی دارد؛ فیلم تجاوز وحشیانه‌ی وکیل بیرمان عوضی که دست بلومکویست بود. نمی‌دانست اگر کسی وارد خانه‌اش شود و آن دی وی دی را به سرقت ببرد، چه واکنشی نشان می‌دهد. البته بلومکویست این کار را کرده بود، گرچه نمی‌خواست آسیبی به او برساند.

بله. وضعیت ناجوری است.

پنج‌شنبه شب برگر اصلاً نتواست بخوابد. ناآرام و بی‌قرار و لنگ لنگان این طرف و آن طرف می‌رفت، لیندر هم چشم از او برنمی‌داشت. اضطرابش هم‌چون یک مه غلیظ تمام فضای خانه را فرا گرفته بود.

وقتی لیندر او را متقاعد کرد به اتاق خوابش برود و استراحت کند ساعت ۲:۳۰ شده بود. بعد از این که درِ اتاق تقی صدا کرد، سوزان نفس راحتی کشید و لپ‌تاپش را درآورد و شرایط را در پیامی کوتاه برای آرمانسکی توضیح داد. تازه پیام را فرستاده بود که متوجه شد اریکا بلند شده و دوباره این طرف و آن طرف می‌رود.

ساعت ۷:۳۰ برگر به اصرار لیندر به اسونسکا مورگون پوستن زنگ زد و مرخصی استعلاجی گرفت. بعد روی مبل اتاق نشیمن در جلو پنجره‌ی تخته‌کاری شده خوابش برد. لیندر روی او پتو انداخت و کمی قهوه درست کرد و به آرمانسکی زنگ زد و گفت روزین از او خواسته به خانه‌ی برگر برود.

آرمانسکی گفت: «همان جا بمان و خودت هم چند ساعتی بخواب.»

«نمی‌دانم چه‌طور باید صورت‌حساب این کار را...»

«بعداً به آن رسیدگی می‌کنیم.»

برگر تا ساعت ۲:۳۰ خوابید و وقتی بیدار شد لیندر را دید که روی مبل راحتی آن طرف اتاق نشیمن خوابش برده بود.

فیگوئرولا صبح جمعه دیر از خواب بیدار شد و نتوانست برای دویدن بیرون برود. وقتی دوش می‌گرفت، بلومکویست را مقصر آن وضعیت می‌دانست و بعد او را از تخت بیرون کرد.

بلومکویست به میله نیوم رفت. همه از دیدن او در آن وقت صبح متعجب شده بودند. زیر لب چیزی گفت و کمی قهوه گذاشت و اریکسون و کورتز را صدا زد که به دفترش بروند. سه ساعتی مشغول مرور شماره‌ی موضوعی ماه بعد و پیگیری پیشرفت کار کتاب بودند.

اریکسون گفت: «کتابِ داگ را دیروز تحویل چاپخانه دادیم. می‌خواهیم جلد آن شمیز معمولی باشد و صحافی شود.»

کورتز گفت: «قرار است اسم شماره‌ی ویژه را "ماجرای لیزبت سالاندر" بگذاریم. مجبورند تاریخ محاکمه را تغییر دهند، اما فعلاً زمانش را چهارشنبه ۱۳ ژوئن تعیین کرده‌اند. مجله تا آن موقع چاپ می‌شود ولی هنوز زمان توزیع را مشخص نکرده‌ایم.»

«خوب. می‌ماند کتاب زالاچنکو که مثل کابوس شده. می‌خواهم اسمش را بخش بگذارم. نیمه‌ی اول آن اساساً همان مطالب مجله است. کتاب با قتل داگ و می‌یا آغاز می‌شود و با تعقیب سالاندر و زالاچنکو و سپس نیدرمان ادامه پیدا می‌کند. نیمه‌ی دوم دربرگیرنده‌ی تمام اطلاعات‌مان درباره‌ی خودِ بخش است.»

اریکسون گفت: «میکائیل، حتی اگر چاپخانه بتواند تمام حد نصاب‌های موجود را بشکند، باید حداکثر تا آخر همین ماه تمام گزارش‌ها و خبرها را برای چاپ بفرستیم. کریستر حدود یک هفته زمان لازم دارد تا صفحه‌آرایی و حروف‌چینی را انجام دهد. دو هفته وقت داریم متن کتاب را آماده کنیم. نمی‌دانم چه‌طور می‌شود از عهده‌ی این همه کار برآمد.»

بلومکویست حرف اریکسون را پذیرفت و گفت: «نمی‌شود درباره‌ی تمام ماجرا کند و کاو کرد، البته حتی اگر یک سال کامل هم وقت داشتیم نمی‌توانستیم از همه چیز سر دربیاوریم. در این کتاب می‌خواهیم بگوییم چه اتفاقاتی افتاده. اگر در مواردی منبعی در اختیار نداشته باشیم، این مسئله را ذکر می‌کنیم و اگر قسمتی اظهارنظر شخصی‌مان باشد، می‌گوییم این گونه است. پس درباره‌ی اتفاقات پیش آمده می‌نویسیم. در مورد چیزهایی که می‌شود با سند و مدرک ثابت کرد؛ در مورد آن‌چه باور داریم روی داده.»

کورتز گفت: «خیلی مبهم است.»

بلومکویست سرش را تکان داد. «اگر بگویم یک مأمور ساپو وارد آپارتمانم شده و بتوانم این موضوع را با مدرک ثابت کنم و دستش را با فیلمی که از او گرفته‌ام رو کنم، آن وقت مستند است. اگر بگویم این کار از طرف بخش انجام شده، آن موقع حرفم بر اساس حدس و گمان می‌شود، اما با در نظر گرفتن مدارکی که در اختیار داریم، حدس‌مان معقول است و منطقی. حالا قابل قبول هست؟»

«بله.»

«خودم وقت نمی‌کنم تمام جاهای خالی داستان را بنویسم. فهرستی از مقاله‌ها را دارم که تو هنری باید آن‌ها را کنار هم بگذاری. حدود پنجاه صفحه‌ی کتاب می‌شود. مالین هوای او را داشته باش، مثل وقتی کتاب داگ را با هم ویرایش می‌کردیم. هر سه اسم روی جلد کتاب و صفحه‌ی عنوان ذکر می‌شود. شما دو نفر مشکلی ندارید؟»

اریکسون گفت: «مسئله‌ای نیست، اما مشکلات دیگری هست که فوراً باید رسیدگی شود.»

«مثل؟»

«وقتی همه‌ی حواست به ماجرای زالاچنکو بود، این‌جا کلی کار داشتیم...»

«یعنی در دسترس نبودم؟»

اریکسون سرش را تکان داد.

«درست می‌گویی. متأسفم.»

«نیازی به معذرت‌خواهی نیست. همه‌ی ما می‌دانیم وقتی درگیر یک ماجرا می‌شوی، چیز دیگری اهمیت ندارد، اما این برای بقیه جور درنمی‌آید، مخصوصاً برای خودم. اریکا می‌توانست به من دلگرم باشد. من هنری را دارم که بهترین است ولی او هم زمان زیادی را صرف ماجرای تو می‌کند. حتی اگر خودت را هم حساب کنیم، باز در تحریریه دو نفر را کم داریم.»

«دو نفر؟»

«و من اریکا نیستم. نمی‌توانم طبق روال او پیش بروم. هنوز خوب راه نیفتاده‌ام. مونیکا سخت کار می‌کند، لوتا همین‌طور. هیچ کس وقت سرخاراندن هم ندارد.»

«تمام این‌ها موقتی است. به محض شروع محاکمه...»

«نه، میکائیل. آن موقع هم تمام نمی‌شود. بعد از آغاز دادگاه جهنمی به راه می‌افتد. یادت هست اوضاع در ماجرای ونراستروم چه‌طور بود؟ سه ماه تو را ندیدیم، از این مصاحبه به آن مصاحبه می‌پریدی.»

بلومکویست آهی کشید. «چه پیشنهادی داری؟»

«اگر بخواهیم در طول پاییز درست از عهده‌ی اداره‌ی میله نیوم بربیاییم، احتیاج به نیروی جدید داریم. دو، شاید هم سه نفر. تحریریه توانایی این همه کار را ندارد و...»

«و؟»

«و فکر نمی‌کنم بتوانم ادامه بدهم.»

«حرفت را شنیدم مالین.»

«جدی می‌گویم. دبیرخبر خیلی خوبی هستم، البته اگر رئیس آدم اریکا باشد کار کردن مثل آب خوردن است. قرار شد تا آخر تابستان این کار را به صورت آزمایشی انجام دهم... خوب، امتحان کردیم. سردبیر خوبی نیستم.»

کورتز گفت: «مزخرف است.»

اریکسون سرش را تکان داد.

بلومکویست گفت: «حرف‌هایت را می‌شنوم، اما یادت باشد این یک مورد استثنایی است.»

اریکسون با ناراحتی به بلومکویست لبخند زد. «می‌توانی این را به حساب شکایت کارمندان بگذاری.»

(bookcity.com) کتاب شهر

بخش عملیات واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی جمعه را مشغول بررسی اطلاعات بلومکویست بود. دو نفر از اعضای گروه به دفتری موقتی در فریدهمزپلان رفته بودند و تمام اسناد و مدارک به دست آمده آن‌جا جمع می‌شد، اما شبکه‌ی داخلی پلیس فقط در ستاد فرماندهی فعال بود و همین کار در دفتر جدید را کمی مشکل می‌کرد. کارمندان واحد مجبور بودند طی روز چند دفعه از این ساختمان به آن یکی بروند و برگردند. گرچه فاصله‌ی بین آن دو محل ده دقیقه بیش‌تر نمی‌شد، این رفت و آمدها می‌توانست باعث خستگی آن‌ها شود. تا قبل از ناهار مدارک زیادی را به دست آورده بودند که نشان می‌داد فردریک کلینتون و هانس فان روتینگر در دهه‌ی شصت و اوایل دهه‌ی هفتاد با پلیس امنیت در ارتباط بوده‌اند.

فان روتینگر در اصل از اداره‌ی اطلاعات ارتش آمده بود و سال‌ها کارش هماهنگ کردن فعالیت‌های وزارت دفاع و پلیس امنیت بود. کلینتون سابقه‌ی کار در نیروی هوایی را داشت و از سال ۱۹۶۷ در واحد حفاظت شخصی پلیس امنیت مشغول به کار شده بود.

هر دو نفر آن‌ها از ساپو رفته بودند: کلینتون در سال ۱۹۷۱ و فان روتینگر در ۱۹۷۳. کلینتون مشاور بازرگانی شده بود و فان روتینگر هم برای سازمان انرژی اتمی سوئد کارهای تحقیقاتی انجام می‌داد و در لندن دفتر داشت.

اواخر بعدازظهر فیگوئرولا پیش ادکلینس رفت و با اطمینان گفت شغل‌های کلینتون و فان روتینگر بعد از ترک ساپو جعلی است. نمی‌شد به راحتی خبری از کار کلینتون گرفت. مشاور بازرگانی در صنعت می‌تواند هر چیزی باشد و چنین فردی لزوماً فعالیت‌هایش را به دولت گزارش نمی‌کند. پرونده‌ی مالیاتی‌اش نشان می‌داد پول خوبی درمی‌آورده، اما مشتری‌هایش اغلب مؤسسات مالی‌ای بودند که دفاتر اصلی‌شان در سوئیس و لیختن اشتاین بود. بنابراین نمی‌شد به آسانی ثابت کرد شغل او ساختگی است.

از طرف دیگر، فان روتینگر هرگز پایش را در محل کارش در لندن نگذاشته بود. در سال ۱۹۷۳ آن‌جا را خراب کرده بودند و ایستگاه کینگ کراس را توسعه داده بودند. بدون شک وقتی مطالب جعلی‌شان را سرهم می‌کردند، کسی ناشیگری کرده بود. طی روز اعضای گروه فیگوئرولا با چند نفر از کارمندان بازنشسته‌ی سازمان انرژی اتمی صحبت کردند. اسم فان روتینگر به گوش هیچ کس نخورده بود.

ادکلینس گفت: «پس این‌طور. حالا باید بفهمیم واقعاً چه کار می‌کرده‌اند.»

فیگوئرولا گفت: «بلومکویست چی؟»

«چه‌طور؟»

«قول دادیم اگر درباره‌ی کلینتون و فان روتینگر چیزی فهمیدیم به او هم بگوییم.»

ادکلینس کمی فکر کرد. «اگر پیگیر شود، خودش از همه چیز سردرمی‌آورد. بهتر است رابطه‌مان با او خوب باشد. می‌توانی درباره‌ی چیزهایی که پیدا کردی به او بگویی. از

قوه‌ی تشخیصت استفاده کن.»

فیگوئرولا گفت همان کار را می‌کند. چند دقیقه‌ای در مورد فعالیت‌های آخر هفته‌ی واحدشان صحبت کردند. قرار شد دو نفر از اعضا کار را ادامه دهند. فیگوئرولا می‌خواست یک روز مرخصی بگیرد.

بعد کارت خروج زد و به باشگاه سنت اریکزپلان رفت و دو ساعت سخت تمرین کرد تا جبران روزهای گذشته را کرده باشد. قبل از ساعت ۷ خانه بود. دوش گرفت و شام ساده‌ای درست کرد و تلویزیون را روشن کرد و به اخبار گوش داد، اما بی‌قرار شد و کفش‌های ورزشی‌اش را پوشید. نزدیک در ورودی ایستاد و فکر کرد. لعنت به تو بلومکویست. گوشی‌اش را باز کرد و به او زنگ زد.

«چیزهای خوبی درباره‌ی فان روتینگر و کلینتون پیدا کرده‌ایم.»

«بگو.»

«اگر بیایی این‌جا می‌گویم.»

بلومکویست گفت: «باج‌گیری است.»

فیگوئرولا گفت: «تازه لباس ورزشی پوشیده‌ام، می‌خواهم کمی از انرژی اضافی‌ام را بسوزانم. بروم یا منتظرت بمانم.»

«مسئله‌ای نیست بعد از ساعت ۹ بیایم؟»

«مشکلی نیست.»

ساعت ۸ عصر جمعه دکتر یوناسون به دیدن سالاندر رفت و روی صندلی ملاقات کننده‌ها نشست و تکیه داد.

«می‌خواهی معاینه‌ام کنی؟»

«امشب نه.»

«خیلی خوب.»

«امروز پرونده‌ات را بررسی کردیم و به دادستان اطلاع دادیم می‌شود مرخصت کرد.»

«خوب.»

«می‌خواستند امشب تو را به زندانی در گوتنبرگ منتقل کنند.»

«چه‌قدر زود؟»

یوناسون سرش را تکان داد. «استکهلم جار و جنجال به پا کرده. گفتم هنوز چند آزمایش دیگر باقی مانده که فردا باید انجام شود و برای همین نمی‌توانم تا یک‌شنبه مرخصت کنم.»

«چرا؟»

«نمی‌دانم. خیلی عصبانی شدم. زور می‌گفتند.»

سالاندر واقعاً خندید. اگر چند سال دیگر فرصت داشت، می‌توانست از دکتر آندرس یوناسون یک هرج و مرج طلب درست و حسابی بسازد. به هر حال او شخصاً تمایل به نافرمانی مدنی داشت.

بلومکویست گفت: «فردریک کلینتون.»

فیگوئرولا گفت: «اگر روشنش کنی، آن را روی نافت خاموش می‌کنم.»

بلومکویست با تعجب به سیگاری که از جیب کتش درآورده بود نگاه کرد.

«ببخشید. می‌توانم از بالکن استفاده کنم.»

«به شرط این که بعد از کشیدن آن سیگار دهانت را مسواک بزنی.»

فیگوئرولا به آشپزخانه رفت و یک لیوان بزرگ آب سرد پر کرد. بعد به چهارچوب درِ بالکن تکیه داد.

«اول کلینتون؟»

«اگر هنوز زنده است، می‌تواند پیوند خوبی با گذشته‌ی ساپو باشد.»

«خیلی از عمرش باقی نمانده؛ دنبال یک کلیه‌ی جدید می‌گردد. زمان زیادی را صرف دیالیز و درمان‌های دیگر می‌کند.»

«اما زنده است. باید با او تماس بگیریم و مستقیماً از خودش بپرسیم. شاید حرف بزند.»

فیگوئرولا گفت: «نه. اول این که هنوز در مرحله‌ی تحقیقات اولیه هستیم و پلیس در حال رسیدگی به موضوع است. به عبارتی، چیزی به اسم "از او بپرسیم" نداریم. دوم، این اطلاعات طبق توافق با ادکلینس در اختیار تو قرار می‌گیرد و متعهد شده‌ای اقدامی که موجب اختلال در تحقیقات پلیس می‌شود انجام ندهی.»

بلومکویست به فیگوئرولا لبخند زد. «آخ. پلیس امنیت می‌خواهد جلو من را بگیرد.» بعد سیگارش را خاموش کرد.

«میکائیل، این کار شوخی‌بردار نیست.»

برگر صبحِ شنبه با وجود احساس تهوع پشت فرمان نشست و به دفتر کارش رفت. فکر می‌کرد دیگر باید با روند واقعی انتشار روزنامه دست و پنجه نرم کند و تصمیم گرفته بود برای اولین بار بعد از آغاز کارش در اسونسکا مورگون پوستن به خودش جایزه بدهد و آخر هفته را مرخصی بگیرد، اما به یاد آوردن این که خصوصی‌ترین وسایلش به همراه گزارش بوریشو به سرقت رفته استراحت را غیرممکن می‌کرد.

انتظار داشت بعد از یک شب بی‌خوابی که بیش‌تر آن را در آشپزخانه و کنار لیندر گذرانده بود، «قلم زهرآلود» کار خودش را کند و فیلم او را پخش کند. چنان کاری بسیار اسف‌بار و زیان‌آور خواهد بود. اینترنت عجب وسیله‌ی خوبی برای دیوانه‌هاست. خدای من... اگر آن فیلم پخش شود، از نصف سایت‌های دنیا سردرمی‌آورم.

تمام شب ترس و وحشت دست از سرش برنمی‌داشت.

لیندر هرچه در توان داشت به کار گرفت تا او را متقاعد کند به اتاق خوابش برود.

ساعت ۸ صبح از خواب بیدار شد و به مورگون پوستن رفت. نمی‌توانست دور از

معرکه بماند. اگر توفانی در راه است، باید با آن رو به رو شود؛ قبل از این که فرد دیگری در جریان موضوع قرار بگیرد.

اما در اتاق خبر نیمه خالی روزنامه همه چیز عادی به نظر می‌آمد. وقتی لنگ لنگان از کنار میز وسط اتاق می‌گذشت، همه با او سلام و احوالپرسی کردند. هولم آن روز مرخصی بود و فردریکسون کارهایش را انجام می‌داد.

فردریکسون گفت: «صبح بخیر. فکر می‌کردم می‌خواستی امروز را مرخصی بگیری.»

«نمی‌خواستم بیایم، اما دیروز حالم خوب نبود و چند کار هست که باید انجام دهم. خبری نیست؟»

«نه، امروز اوضاع کند پیش می‌رود. داغ‌ترین خبر گزارش رشد اقتصادی صنعت چوب در دالارناست و سرقتی در نُرشوپینگ که در جریان آن یک نفر زخمی شده.»

«خوب. مدتی در اتاقم هستم.»

برگر نشست و عصاهایش را به قفسه‌ی کتاب‌ها تکیه داد و وارد اینترنت شد. اول صندوق ورودی پیام‌هایش را بررسی کرد. خبری از قلم زهرآلود نبود. سگرمه‌هایش را درهم کرد. دو روز از سرقت خانه‌اش گذشته و مزاحم هنوز در مورد آن‌چه می‌تواند گنجینه‌ی فرصت‌هایش باشد اقدامی نکرده است. چرا نه؟ شاید می‌خواهد شیوه‌ی کارش را تغییر دهد. باج‌خواهی؟ یا شاید می‌خواهد من را در شک و تردید نگه‌دارد.

کار خاصی نداشت، روی سند راهبردی‌ای که برای اسونسکا مورگون پوستن نوشته بود کلیک کرد. پانزده دقیقه‌ای به نمایشگر خیره شد، بدون این که کلمه‌ها را ببیند.

سعی کرد به گرگر زنگ بزند، اما نتوانست او را بگیرد. حتی نمی‌دانست امکان برقراری ارتباط با او در کشورهای دیگر وجود دارد یا نه. البته می‌شد با کمی تلاش بیش‌تر او را پیدا کرد، اما در تمام وجودش احساس سستی می‌کرد، نه، احساس ناامیدی و درماندگی.

سعی کرد به بلومکویست زنگ بزند و بگوید پوشه‌ی بوریشو به سرقت رفته است، اما او هم جواب نداد.

تا ساعت ۱۰ کار مفیدی نکرده بود و تصمیم گرفت به خانه برگردد. دستش را دراز کرده بود رایانه‌اش را خاموش کند که پیامی روی آی سی کیو ظاهر شد. هاج و واج به نوار تصویرنما نگاه کرد، می‌دانست آن برنامه چه کاربردی دارد، اما به ندرت در اینترنت با کسی گپ می‌زد و از زمان آمدن به مورگون پوستن حتی یک بار هم از آن استفاده نکرده بود.

با تردید روی گزینه‌ی پاسخ کلیک کرد.

«سلام اریکا.»

«سلام. شما؟»

«نمی‌توانم چیزی بگویم. تنهایی؟»

حقه است. قلم زهرآلود؟

«شما؟»

«در خانه‌ی کاله بلومکویست هم‌دیگر را دیدیم، بعد از این که از ساندهامن برگشت.»

برگر به نمایشگر زل زد. چند ثانیه‌ای طول کشید آن اتفاق را به یاد بیاورد. لیزبت سالاندر. غیرممکن است.

«آن‌جایی؟»

«آره.»

«اسم نبر. من را می‌شناسی؟»

«چه‌طور بفهمم بلوف نمی‌زنی؟»

«می‌دانم گردن میکائیل چه‌طور زخم شده.»

برگر آب دهانش را قورت داد. فقط چهار نفر در دنیا می‌دانند آن زخم از کجا مانده است. سالاندر یکی از آن‌هاست.

«چه‌طور می‌توانی با من حرف بزنی؟»

«خیلی از رایانه سر درمی‌آورم.»

سالاندر در کار با رایانه اعجوبه‌ای است، اما معلوم نیست چه‌طور توانسته از سالگرینسکا وارد اینترنت شود، از ماه آوریل با دیگران ارتباط ندارد.

«قبول دارم.»

«می‌توانم به تو اعتماد کنم؟»

«یعنی چه‌طور؟»

«نباید حرفی از این مکالمه بزنی.»

نمی‌خواهد پلیس بفهمد به اینترنت دسترسی دارد. معلوم است که نمی‌خواهد. برای همین با سردبیر یکی از بزرگ‌ترین روزنامه‌های سوئد حرف می‌زند.

«مشکلی نیست. چه می‌خواهی؟»

«به تو بدهکارم.»

«یعنی چه؟»

«میله نیوم از من حمایت کرد.»

«فقط کارمان را انجام دادیم.»

«روزنامه‌ی دیگری این کار را نکرد.»

«اتهاماتی که به تو می‌زنند درست نیست.»

«یک نفر مزاحمت می‌شود.»

قلب برگر تندتند می‌زد.

«از چه چیزهایی خبر داری؟»

«فیلمی که سرقت شده. ورود غیرقانونی به خانه‌ات.»

«درست است. کاری از دستت برمی‌آید؟»

برگر نمی‌دانست چرا آن سؤال را پرسید. احمقانه بود. سالاندر در بیمارستان

سالگرینسکا تحت درمان‌های توان‌بخشی قرار دارد و تا خرخره درگیر مشکلات خودش است. به نظر نمی‌آمد بشود به کمک او چشم امید داشت.

«نمی‌دانم. تلاشم را می‌کنم.»

«چه‌طور؟»

«سؤال. فکر می‌کنی آن آشغال در مورگون پوستن باشد؟»

«نمی‌توانم ثابت کنم.»

«چرا فکر می‌کنی آن‌جاست؟»

برگر قبل از این‌که جواب بدهد کمی فکر کرد.

«فقط حدس و گمان است. این ماجرا از وقتی به مورگون پوستن آمده‌ام شروع شده. چند نفر در روزنامه پیام‌های ناجوری از طرف من دریافت کرده‌اند که در واقع قلم زهرآلود آن‌ها را فرستاده.»

«قلم زهرآلود؟»

«اسمی که روی آن آشغال گذاشته‌ام.»

«خیلی خوب. چه اتفاقی افتاد که نظرش به تو جلب شد؟»

«نمی‌دانم.»

«چیزی هست که نشان بدهد این قضیه شخصی است؟»

«یعنی چه‌طور؟»

«مورگون پوستن چند کارمند دارد؟»

«به علاوه‌ی انتشارات حدود ۲۳۰ نفر.»

«چند نفرشان را شخصاً می‌شناسی؟»

«نمی‌توانم دقیقاً بگویم. طی سال‌ها با روزنامه‌نگارها و همکاران زیادی آشنا شده‌ام.»

«کسی نیست که قبل از رفتن به آن‌جا با او جر و بحث کرده باشی؟»

«فردی را به یاد ندارم.»

«کسی که بخواهد انتقام بگیرد؟»

«انتقام؟ چرا؟»

«انتقام انگیزه‌ی نیرومندی است.»

برگر به صفحه‌ی نمایش خیره شده بود و سعی می‌کرد منظور سالاندر را بفهمد.

«هنوز آن‌جایی؟»

«آره. چرا درباره‌ی انتقام پرسیدی؟»

«فهرست روزین درباره‌ی اتفاقات مرتبط با قلم زهرآلود را خواندم.»

چرا تعجب نمی‌کنم؟

«و؟؟؟»

«به نظر مزاحم نمی‌آید.»

«چرا نه؟»

«مزاحم‌ها بیش‌تر تمایلات جنسی دارند. در این قضیه انگار می‌خواهند ادای مزاحم‌ها را دربیاورند. واقعاً خنده‌دار است.»

«این‌طور فکر می‌کنی؟»

«قبلاً با مزاحم‌های واقعی برخورد داشته‌ام. خیلی منحرف‌تر و بی‌نزاکت‌تر و عجیب و غریب‌تر از این‌ها هستند. عشق و نفرت‌شان را هم‌زمان بروز می‌دهند. این ماجرا فرق دارد.»

«فکر نمی‌کنی به اندازه‌ی کافی منحرف باشد؟»

«نه. درباره‌ی پیامی که برای اوا کارلسون فرستاده‌اند اشتباه می‌کنید. کسی می‌خواهد تلافی کند.»

«چنین فکری به ذهنم نرسیده بود.»

«مزاحم‌ها این‌طوری نیستند. یک مسئله‌ی شخصی با خودت است.»

«خیلی خوب. پیشنهادت چیست؟»

«به من اعتماد داری؟»

«شاید.»

«می‌خواهم به شبکه‌ی داخلی مورگون پوستن دسترسی داشته باشم.»

«وایسا. یواش‌تر.»

«همین حالا. به زودی منتقل می‌شوم و دیگر به اینترنت دسترسی ندارم.»

برگر ده ثانیه‌ای تأمل کرد. مورگون پوستن را در اختیار... چی؟ یک دیوانه‌ی محض؟ سالاندر ممکن است در ارتکاب قتل بی‌گناه باشد، اما بدون تردید آدم معمولی‌ای نیست.

اما برگر چه چیزی را از دست می‌دهد؟

«چه‌طور؟»

«باید یک برنامه را روی رایانه‌ات بارگذاری کنم.»

«روی سیستم‌ها فایر وال (۳۹۴)نصب است.»

«خودت هم باید کمک کنی. به اینترنت وصل شو.»

«هستم.»

«اکسپلورِر؟»

«آره.»

«این نشانی را بردار و در اکسپلورر وارد کن.»

«خوب.»

«حالا فهرستی از برنامه‌ها را می‌بینی. روی آس‌فیکسیا کلیک کن و آن را به رایانه‌ات منتقل کن.»

برگر دستورالعمل‌ها را ادامه داد.

«انجام دادم.»

«آس‌فیکسیا را باز کن. گزینه‌ی نصب را بزن و اکسپلورر را انتخاب کن.»

سه دقیقه‌ای طول کشید.

«تمام شد. خوب. حالا باید دوباره رایانه‌ات را به کار بیندازی. ارتباط‌مان یک دقیقه‌ای قطع می‌شود.»

«فهمیدم.»

«وقتی رایانه‌ات دوباره بالا آمد، اطلاعات سخت دیسکت را در یک خدمات‌دهنده‌ی اینترنتی ذخیره می‌کنم.»

«خیلی خوب.»

«شروع مجدد. بعداً با هم حرف می‌زنیم.»

برگر با علاقه به صفحه نمایش خیره شده بود و رایانه آرام آرام بالا می‌آمد. با خودش فکر می‌کرد دیوانه شده است. بعد پیامی روی آی سی کیو ظاهر شد.

«دوباره سلام.»

«سلام.»

«برای این که کار سریع‌تر پیش برود، این نشانی را در اکسپلورر وارد کن.»

«وارد کردم.»

«حالا یک سؤال می‌بینی. روی شروع کلیک کن.»

«خوب.»

«حالا می‌خواهد برای دیسک سختت یک اسم انتخاب کنی. اسمش را SMP-2 بگذار.»

«گذاشتم.»

«برو قهوه بخور. کمی طول می‌کشد.»

فیگوئرولا ساعت ۸ صبحِ شنبه از خواب بیدار شد؛ حدوداً دو ساعت دیرتر از زمان معمول. نشست و به بلومکویست که خروپف می‌کرد نگاه انداخت... خوب، هیچ کس کامل نیست.

نمی دانست رابطه‌اش با او تا کجا پیش خواهد رفت. معلوم بود خیلی آدم وفاداری نیست و نمی‌شود امیدی به زندگی مشترک با او داشت. همه چیز را درباره‌ی زندگی‌اش می‌دانست. به هر حال خود فیگوئرولا هم خیلی دنبال یک رابطه‌ی دایمی نبود؛ شریک زندگی و وام خانه و بچه و این چیزها. پس از چندین رابطه‌ی ناموفق از دوران نوجوانی، فکر می‌کرد درباره‌ی ثبات مبالغه شده است.

عشق تابستانی؟ رابطه‌ی عاشقانه؟ یعنی فیگوئرولا عاشق شده؟

به دستشویی رفت و صورتش را شست و دهانش را مسواک زد. بعد یک شلوار ورزشی و یک کت نازک پوشید و آرام از آپارتمانش خارج شد. چند حرکت کششی انجام داد و چهل و پنج دقیقه‌ای را اطراف بیمارستان رولام سُو و فِردِهِل دوید و از مسیر اسمید سُودِن به خانه برگشت. ساعت ۹ شده بود، اما بلومکویست هنوز خواب

بود. خم شد و به پشت گوش او زد. میکائیل چشم‌هایش را باز کرد. گیج شده بود.

«صبح بخیر. می‌خواهم دوش بگیرم.»

بلومکویست به فیگوئرولا نگاه کرد و زیر لب چیزی گفت.

«چی گفتی؟»

«لازم نیست دوش بگیری. به اندازه‌ی کافی خیس هستی.»

«رفتم بیرون و دویدم. باید تو را هم می‌بردم.»

«اگر بخواهم با سرعت تو بدوم، به نُر مَلاراِستراند نرسیده قلبم از کار می‌افتد.»

«چرند نگو. زود باش، وقت بلند شدن است.»

در کافه‌ی روباز کنار نر ملاراستراند قهوه خوردند.

فیگوئرولا گفت: «ممکن است بدعادت شوم. چند روز بیش‌تر نیست هم‌دیگر را می‌شناسیم.»

«به نظرم خیلی جذاب هستی، البته خودت این را خوب می‌دانی.»

«چرا این‌طور فکر می‌کنی؟»

«ببخشید، نمی‌توانم جواب این سؤال را بدهم. هیچ وقت نفهمیدم چرا از یک نفر خوشم می‌آید و از یک نفر دیگر نه.»

فیگوئرولا لبخند مهربانانه‌ای زد. «امروز را مرخصی گرفته‌ام.»

«اما من نه. قبل از شروع جلسه‌ی محاکمه کلی کار دارم و دو سه روز گذشته را بیش‌تر با تو بوده‌ام و به کارهایم نرسیده‌ام.»

«چه‌قدر بد.»

بلومکویست بلند شد و خداحافظی کرد. فیگوئرولا آستین پیراهن او را کشید.

«میکائیل، بد نیست بیش‌تر با هم آشنا شویم.»

«موافقم، اما فکر کنم تا این ماجرا تمام شود رابطه‌مان کمی فراز و نشیب داشته باشد.»

بلومکویست به سمت هانت ورکارگاتان رفت و دور شد.

برگر کمی قهوه درست کرد و به نمایشگر رایانه‌اش خیره شد. پنجاه و سه دقیقه اصلاً اتفاقی نیفتاد و فقط محافظ صفحه‌ی نمایش گاه‌گداری شروع به کار کرد. بعد یک پیام آمد.

«آماده شد. چه‌قدر مزخرفات روی سخت دیسکت داری، به‌علاوه‌ی چند ویروس.»

«متأسفم. قدم بعد؟»

«مسئول شبکه‌ی داخلی مورگون پوستن چه کسی است؟»

«نمی‌دانم. احتمالاً پیتر فلمینگ؛ مدیر بخش فن‌آوری اطلاعات.»

«خوب.»

«باید چه کار کنم؟»

«هیچی. برو خانه.»

«همین؟»

«خودم خبر می‌دهم.»

«رایانه را روشن بگذارم؟»

اما سالاندر دیگر آن‌جا نبود. برگر با درماندگی به صفحه نمایش زل زد. سرانجام رایانه‌اش را خاموش کرد و رفت یک کافه پیدا کند و بنشیند و فکر کند.

(nbookcity.com) شهر کتاب

فصل بیستم

شنبه، چهارم ژوئن

بلومکویست بیست و پنج دقیقه‌ای در مترو از این خط به آن خط تغییر مسیر داد. سرانجام در اسلاسن از اتوبوس پیاده شد و با آسانسور کاترینا به موسه باکه رفت و بعد از طی مسیری پیچ در پیچ به فیسکارگاتان نهم رسید. از فروشگاه موادغذایی کنارِ ساختمان انجمن ایالتی نان و شیر و پنیر خریده بود و وقتی به آپارتمان سالاندر رسید آن‌ها را داخل یخچال گذاشت و رایانه‌ی او را روشن کرد.

چند لحظه‌ای در فکر فرو رفت و بعد گوشی اریکسون تی ۱۰ را روشن کرد. توجهی به تلفن همراه اصلی‌اش نمی‌کرد، نمی‌خواست با کسانی که درگیر ماجرای زالاچنکو نبودند حرف بزند. متوجه شد در بیست و چهار ساعت گذشته کلی تماس از دست رفته داشته است: کورتز سه بار و اریکسون دو دفعه و برگر هم چند بار زنگ زده بودند.

اول با کورتز تماس گرفت؛ در کافه‌ای در واساس تاد بود و می‌خواست درباره‌ی جزییات چند موضوع حرف بزند. خیلی هم فوری نبود.

اریکسون، آن جور که می‌گفت، همین‌طوری تماس گرفته بود.

شماره‌ی برگر اشغال بود.

گروه [انجمن ابلهان] در یاهو را باز کرد و به آخرین مطالب سالاندر در شرح حالش برخورد. لبخند زد و نوشته‌های او را چاپ کرد و بلافاصله خواند.

سالاندر پام تانگستن را روشن کرد. یک ساعتی با حساب کاربری برگر در شبکه‌ی داخلی مورگون پوستن چرخید و نقشه‌ی آن را برای خودش ترسیم کرد. سراغ حساب پیتر فلمینگ نرفت، نیازی به تمام حقوق مدیر سایت نداشت. پرونده‌های شخصی کارمندان مورگون پوستن را می‌خواست و برای دسترسی به آن‌ها حساب کاربری برگر کافی بود.

با خودش می‌گفت ای کاش بلومکویست بیش‌تر لطف می‌کرد و به جای پام پاوربوک را قاچاقی برایش می‌فرستاد؛ با آن صفحه کلید واقعی و نمایشگر هفده اینچی‌اش.

فهرست اسامی کارمندان مورگون پوستن را گرفت و شروع به بررسی آن‌ها کرد. از ۲۲۳ نفر کارمند روزنامه ۸۲ نفرشان خانم بودند.

اول اسامی خانم‌ها را خط زد؛ نه به این دلیل که توانایی انجام کارهای احمقانه را ندارند، بلکه چون آمارها نشان می‌دهد کسانی که مزاحم خانم‌ها می‌شوند در بیش‌تر مواقع مرد هستند. ۱۴۱ نفر باقی ماندند.

و باز طبق آمارها اغلب افرادی که نامه‌های خصمانه می‌نویسند یا نوجوان‌اند یا میان‌سال. از آن‌جایی که مورگون پوستن کارمند نوجوان نداشت، سالاندر در منحنی سنی‌اش افراد بالای پنجاه و پنج سال و زیر بیست و پنج سال را کنار گذاشت. ۱۰۳ نفر باقی ماندند.

لحظه‌ای فکر کرد. وقت زیادی نداشت. شاید بیست و چهار ساعت. فوری تصمیم گرفت. کارمندان واحدهای توزیع و تبلیغات و عکس و بخش تعمیر و نگه‌داری و فن‌آوری اطلاعات را کنار گذاشت. روی روزنامه‌نگارها و کارمندان تحریریه متمرکز شد. چهل و هشت مرد که سن‌شان بین بیست و شش و پنجاه و چهار بود.

بعد صدای جرینگ جرینگ دسته کلید را شنید. پام را خاموش کرد و آن را بین پاهایش زیر ملافه‌ها گذاشت. آخرین شنبه‌ای بود که در بیمارستان سالگرینسکا ناهار می‌خورد. نگاهی به خورش کلم انداخت، به خوردن آن رضایت داده بود. می‌دانست بعد از ناهار تا مدتی نمی‌تواند بدون مزاحمت کارش را ادامه دهد. پام را در فرورفتگی دیوار گذاشت و منتظر ماند دو زن اریتره‌ای اتاق را جارو برقی بکشند و ملافه‌ی تختش را عوض کنند.

در یک ماه اخیر یکی از آن زن‌ها مرتباً قاچاقی برایش سیگار مارلبوروی لایت می‌آورد. یک فندک هم به او داده بود که آن را در فرورفتگی دیوار پنهان می‌کرد. دو نخ سیگار گرفت و از خدمتکار تشکر کرد. قصد داشت آن‌ها را طی شب و کنار هواکش بکشد.

ساعت ۲ بعدازظهر بود که دوباره همه چیز آرام شد. پام را بیرون آورد و وارد اینترنت شد. می‌خواست مستقیماً سراغ سایت مورگون پوستن برود، اما باید به مشکلات خودش هم می‌رسید. گشت و گذار روزانه‌اش را با[انجمن ابلهان] شروع کرد. سه روزی می‌شد بلومکویست چیزی برایش نفرستاده بود و خیلی دلش می‌خواست بداند سر او کجا گرم است.

بعد به گروه[شوالیه‌ها] رفت تا ببیند پلیگ چیزی اضافه کرده یا نه. خبری نبود. سری به دیسک سخت اکستروم زد (مکاتبه‌های معمول درباره‌ی جلسه‌ی محاکمه). بعد هم دیسک سخت تلوبوریان.

هر وقت سراغ اطلاعات تلوبوریان می‌رفت حس می‌کرد دمای بدنش چند درجه‌ای پایین می‌آید.

گزارش وضعیت روانی او را نوشته بود، گرچه نباید تا قبل از معاینه‌ی او این کار را می‌کرد. مهارتش در نوشتن پیشرفت کرده بود، اما چیز جدیدی در مطالبش به چشم نمی‌خورد. گزارش را گرفت و به[انجمن ابلهان] فرستاد. بعد ایمیل‌های تلوبوریان در بیست و چهار ساعت گذشته را یکی پس از دیگری مرور کرد و چیزی نمانده بود از این پیام مختصر و مفید رد شود:

شنبه، ساعت ۳ کنار ناقوس ایستگاه مرکزی، یوناس.

آه. یوناس. این اسم در خیلی از مکاتبه‌های تلوبوریان آمده. از هات میل استفاده می‌کند. هویتش معلوم نیست.

سالاندر به ساعت دیجیتالی روی میزِ عسلی نگاه کرد، ۲:۲۸. بلافاصله برای بلومکویست پیام فوری فرستاد. جوابی نیامد.

بلومکویست ۲۲۰ صفحه‌ای را که تمام شده بود چاپ کرد. بعد رایانه را خاموش کرد و مداد قرمز در دست کنار میز آشپزخانه نشست.

از متن داستان راضی بود، اما هنوز یک جای خالی بسیار بزرگ در آن وجود داشت.

چه‌طور می‌تواند بقیه‌ی اعضای بخش را پیدا کند؟ شاید اریکسون درست می‌گفت: احتمالاً این کار شدنی نیست. زمان زیادی باقی نمانده است.

سالاندر ناامید شده بود و ناسزا می‌گفت. برای پلیگ پیام فرستاد. او هم جواب نداد.

دوباره به ساعت نگاه کرد، ۲:۳۰.

روی لبه‌ی تخت نشست و سعی کرد کورتز و بعد اریکسون را پیدا کند.

شنبه. هیچ کس سرِ کار نیست. ۲:۳۲.

سعی کرد برگر را پیدا کند. بدشانسی. گفتم برود خانه. لعنتی. ۲:۳۳.

احتمالاً می‌تواند به گوشی همراه بلومکویست پیام بفرستد... اما خط او زیر نظر است. سالاندر لب‌هایش را می‌جوید.

سرانجام، از روی ناچاری، زنگ زد تا پرستار بیاید.

ساعت ۲:۳۵ بود که کلید را در قفل انداختند و پرستار آنگنیتا آمد.

«سلام، چیزی شده؟»

«دکتر یوناسون آمده؟»

«حالت خوب نیست؟»

«خوبم، اما باید چند کلمه‌ای با او حرف بزنم. اگر ممکن باشد.»

«چند دقیقه‌ی پیش دیدمش. درباره‌ی چه موضوعی؟»

«فقط باید با خودش حرف بزنم.»

پرستار سگرمه‌هایش را درهم کرد. به ندرت پیش می‌آمد سالاندر زنگ بزند؛ مگر این که خیلی درد داشت یا مسئله‌ی جدی‌ای آزارش می‌داد. هیچ وقت موی دماغ پرستارها نمی‌شد و هرگز نخواسته بود با پزشک خاصی صحبت کند، اما آنگنیتا می‌دانست دکتر یوناسون خیلی به بیمار تحت بازداشت که از همه‌ی دنیا دور افتاده بود سر می‌زند. شاید توانسته یک جورهایی با او ارتباط برقرار کند.

آنگنیتا با مهربانی گفت: «ببینم وقت دارد یا نه.» بعد در را بست و آن را قفل کرد.

ساعت ۲:۳۶ بود. و ۲:۳۷.

سالاندر از لبه‌ی تخت بلند شد و کنار پنجره رفت. به ساعت خیره شد. ۲:۳۹، ۲:۴۰.

ساعت ۲:۴۴ بود که از راهرو صدای پا آمد و بعد صدای دسته کلید نگهبان را شنید.

یوناسون کنجکاوانه به سالاندر نگاه انداخت و با دیدن چهره‌ی مستأصل او ایستاد.

«اتفاقی افتاده؟»

«همین حالا اتفاقی در حال وقوع است. گوشی داری؟»

«چی؟»

«گوشی. باید زنگ بزنم.»

یوناسون سرش را برگرداند و به طرف در نگاه کرد.

«آندرس، گوشی می‌خواهم. حالا.»

وقتی یوناسون درماندگی را در صدای او حس کرد، گوشی موتورولایش را از جیب شلوارش درآورد. سالاندر آن را قاپید. بلومکویست شماره‌ی اریکسون تی ۱۰ را نداده بود و بنابراین نمی‌شد به او زنگ زد. هیچ وقت پیش نیامده بود به آن نیاز پیدا کند و بلومکویست هم فکرش را نمی‌کرد سالاندر بتواند از انزوای بیمارستان با کسی تماس بگیرد. یک دهم ثانیه مکث کرد و شماره‌ی برگر را گرفت. تا جواب بدهد گوشی‌اش سه بار زنگ خورد.

برگر پشت فرمان بی ام وِ بود و یک کیلومتری با خانه‌اش در سالتس شوبادن فاصله داشت که گوشی‌اش زنگ خورد.

«برگر.»

«سالاندر. وقت توضیح دادن نیست. شماره‌ی دوم میکائیل را داری؟ آن که شنود نمی‌شود.»

«آره.»

سالاندر آن روز یک بار برگر را متعجب کرده بود.

«به او زنگ بزن. حالا. تلوبوریان می‌خواهد یوناس را کنار ناقوس ایستگاه مرکزی ببیند، ساعت ۳.»

«چی...»

«فقط عجله کن. تلوبوریان. یوناس. ناقوس ایستگاه مرکزی. ۳. پانزده دقیقه وقت دارد.»

سالاندر گوشی را بست تا برگر وسوسه نشود ثانیه‌های باارزش باقی مانده را با سؤال‌های غیرضروری هدر دهد.

برگر کنار جدول پارک کرد. دستش را داخل کیفش کرد و در دفترچه‌ی تلفنش دنبال شماره‌ای که بلومکویست در سمیر کالدرون به او داده بود گشت.

بلومکویست متوجه شد گوشی‌اش زنگ می‌خورد. از روی صندلی بلند شد و به دفتر سالاندر رفت و آن را از روی میز برداشت.

«بله؟»

«اریکا.»

«سلام.»

«تلوبوریان قرار است ساعت ۳ یوناس را کنار ناقوس ایستگاه مرکزی ببیند. چند دقیقه بیش‌تر وقت نداری.»

«چی؟چی؟چی؟»

«تلوبوریان...»

«شنیدم. از کجا خبردار شدی؟»

«بحث نکن، زود باش.»

میکائیل به ساعت نگاه انداخت، ۲:۴۷. «ممنون. خداحافظ.»

بعد لپ‌تاپش را برداشت و به جای این که منتظر آسانسور بماند از راه‌پله‌ها پایین رفت. همان‌طور که می‌دوید با تی ۱۰ به کورتز زنگ زد.

«کورتز.»

«الان کجایی؟»

«کتاب‌فروشی آکادمی.»

«تلوبوریان قرار است ساعت ۳ یوناس را کنار ناقوس ایستگاه مرکزی ببیند. در راه آن‌جا هستم، اما تو نزدیک‌تری.»

«اوه پسر. راه افتادم.»

بلومکویست دوان دوان به گوت گاتان و بعد با سرعت به اسلاسن رفت. وقتی به اسلاس پلان رسید بدجوری از نفس افتاده بود. شاید فیگوئرولا درست می‌گفت. نمی‌توانست به موقع برسد. دنبال تاکسی گشت.

سالاندر گوشی را به یوناسون برگرداند.

«ممنون.»

«تلوبوریان؟» یوناسون نتوانسته بود جلو خودش را بگیرد و متوجه آن اسم نشود.

سالاندر چشم در چشم او انداخت. «نمی‌توانی تصورش را کنی چه‌قدر عوضی است.»

«نه، اما در تمام مدتی که تحت مراقبت من بودی تو را این‌طور سراسیمه ندیده بودم. امیدوارم بدانی چه کار می‌کنی.»

سالاندر لبخند نصفه نیمه‌ای به یوناسون زد.

«خیلی زود جواب همه چیز را می‌گیری.»

کورتز از کتاب‌فروشی آکادمی بیرون آمد. دیوانه‌وار می‌دوید. از اسویا وَگِن و پل فلزی مَسترساموئلزگاتان و کلارانُرا عبور کرد و از واساگاتان رد شد. در کلارابرگزگاتان از بین یک اتوبوس و دو ماشین سواری پرید. راننده‌ی یکی از ماشین‌ها از عصبانیت با مشت به شیشه‌ی جلو کوبید. درست موقعی که عقربه‌ی ساعت ایستگاه دقیقاً ۳ را نشان داد وارد آن‌جا شد.

سوار پله برقی شد. از روی هر سه پله با یک قدم می‌پرید تا به بلیت فروشی اصلی ایستگاه رسید. به سرعت از کنار کتاب‌فروشی پاکت گذشت و بعد آرام‌تر گام برداشت تا توجه دیگران را به خود جلب نکند. خیلی سریع به صورت کسانی که کنار ناقوس ایستاده بودند یا از آن‌جا رد می‌شدند نگاه می‌کرد.

خبری از تلوبوریان یا مردی که مالم عکسش را بیرون کافه کوپاکابانا گرفته بود و فکر می‌کردند همان یوناس باشد نبود. دوباره به ساعت نگاه کرد، ۳:۰۱. طوری نفس نفس می‌زد که انگار در مسابقه‌ی دوی استقامت دویده بود.

خطر کرد و باعجله از سالن خارج شد و به طرف واساگاتان رفت. ایستاد و به اطرافش نگاه انداخت و تا جایی که می‌توانست چهره‌ها را یکی پس از دیگری بررسی کرد. خبری از تلوبوریان و یوناس نبود.

به ایستگاه برگشت، ۳:۰۳. کسی را در اطراف ناقوس نمی‌دید.

بعد سرش را بلند کرد و چشمش به نیم‌رخ ژولیده و ریش پروفسوری تلوبوریان افتاد که از پرس بیران در آن طرف بلیت فروشی بیرون می‌آمد. یک ثانیه بعد مرد داخل عکسِ مالم کنارش ظاهر شد. یوناس. از تالار اصلی عبور کردند و از در شمالی وارد واساگاتان شدند.

کورتز نفس راحتی کشید. با پشت دست عرق روی ابروهایش را پاک کرد و دنبال آن دو نفر به راه افتاد.

تاکسی ساعت ۳:۰۷ به ایستگاه مرکزی رسید. بلومکویست سریع به طرف بلیت فروشی رفت، اما نه تلوبوریان را می‌دید و نه کسی که شبیه یوناس باشد. و نه اصلاً خبری از کورتز بود.

می خواست به او زنگ بزند که تی ۱۰ زنگ خورد.

«پیدای‌شان کردم. در کافه تِره رِماره در واساگاتان نشسته‌اند، کنار پله‌ها نزدیک خط آکالا(۳۹۵).»

«ممنون هنری. خودت کجایی؟»

«در کافه. می‌خواهم چیزی بخورم. واقعاً حقم است.»

«خیلی خوب. من را می‌شناسند، به آن‌جا نزدیک نمی‌شوم. فکر نمی‌کنم بتوانی حرف‌های آن‌ها را بشنوی.»

«امیدی نیست. فقط پشت یوناس معلوم است و آن روان‌پزشک عوضی زیر لب حرف می‌زند، حتی نمی‌توانم حرکات لبش را ببینم.»

«فهمیدم.»

«ممکن است به مشکل بربخوریم.»

«چه مشکلی؟»

«یوناس کیف و گوشی‌اش را روی میز گذاشته و کلید ماشینش را روی کیفش.»

«خیلی خوب. ببینم چه کار می‌شود کرد.»

گوشی فیگوئرولا آهنگ روزی روزگاری در غرب را زد. کتابی که درباره‌ی خدایان در دنیای باستان بود روی میز گذاشت. انگار هیچ وقت نمی‌تواند خواندن آن را تمام کند.

«سلام. میکائیلم. چه کار می‌کنی؟»

«در خانه نشسته‌ام و عکس‌های دوستان قدیمی‌ام را مرتب می‌کنم. امروز یک نفر به شکل تحقیرآمیزی رهایم کرد.»

«ماشینت آن نزدیکی‌هاست؟»

«آخرین بار که دیدم داخل پارکینگ بود.»

«خوب. حالش را داری امروز بعدازظهر دوری در شهر بزنیم؟»

«نه خیلی. چه خبر شده؟»

«روان‌پزشکی به اسم تلوبوریان در واساگاتان با یک مأمور مخفی با اسم رمزی یوناس قرار ملاقات دارد و چون با اداره‌ی شما که به سبک سازمان امنیت ملی آلمان شرقی کار می‌کند همکاری دارم گفتم شاید دوست داشته باشی با هم تعقیب‌شان کنیم.»

فیگوئرولا بلند شد و کلیدهایش را برداشت.

«شوخی که نمی‌کنی، ها؟»

«اصلاً. و یوناس کلید ماشینش را مقابلش روی میز گذاشته.»

«راه افتادم.»

اریکسون تلفنش را جواب نداد، اما بلومکویست خوش‌شانس بود و کریم را پیدا کرد، در فروشگاه اُهلینز برای شوهرش هدیه‌ی تولد می‌خرید. از او خواهش کرد، به عنوان اضافه کاری، خیلی سریع به کافه تِره رِماره برود و از کورتز پشتیبانی کند.

بعد به کورتز زنگ زد.

«برنامه از این قرار است. تا پنج دقیقه‌ی دیگر با یک ماشین آن‌جا هستم، پایین‌تر از کافه در یَرن وَگس گاتان(۳۹۶). لوتا چند دقیقه‌ی دیگر برای پشتیبانی تو می‌آید.»

«خوب.»

«وقتی آن‌جا را ترک کردند، یوناس را دنبال کن. تلفنی من را در جریان قرار بده. به محض این که نزدیک ماشینش شد به ما بگو. لوتا دنبال تلوبوریان می‌رود. اگر سر وقت نرسیدیم، شماره‌ی پلاکش را بردار.»

«خیلی خوب.»

فیگوئرولا کنار هتل نُردیک لایت در نزدیکی سکوهای قطار سریع‌السیر آرلاندا پارک کرد. یک دقیقه بعد بلومکویست سوار ماشین شد.

«کدام کافه هستند؟»

بلومکویست نشانی را به او داد.

«باید درخواست نیروی پشتیبانی کنم.»

«بهتر است این کار را نکنی. خودمان آن‌ها را زیر نظر داریم. آشپز که چند نفر شود ممکن است گند بزنند به تمام غذا.»

فیگوئرولا با تردید به او نگاه کرد. «و چه‌طور از این ملاقات باخبر شدی؟»

«نباید حرفی از منبع خبر بزنم. ببخشید.»

فیگوئرولا یک دفعه گفت: «در میله نیوم برای خودتان اداره‌ی اطلاعات دارید؟»

بلومکویست از این حرف خوشش آمد. خیلی خوب است که در حوزه‌ی تخصصی ساپو از آن پیشی گرفته‌اند.

در واقع خودش هم اصلاً نمی‌دانست چه‌طور برگر یک مرتبه زنگ زد و از وقوع آن ملاقات خبر داد. مخصوصاً که او از اوایل آوریل دیگر در جریان کارهای تحریریه‌ی میله نیوم نبوده است. البته در مورد تلوبوریان خبر داشت، اما یوناس تازه ماه مه وارد ماجرا شده بود و به نظر نمی‌آمد برگر حتی از وجود او خبر داشته باشد چه برسد به این که بداند در ساپو و میله نیوم گمانه‌زنی‌های زیادی درباره‌اش می‌شود.

باید با او حرف بزند.

سالاندر لب‌هایش را می‌جوید و به صفحه نمایش پام نگاه می‌کرد. بعد از صحبت با گوشی یوناسون همه چیز در مورد بخش را کنار گذاشت و روی مسئله‌ی برگر تمرکز کرد.

پس از بررسی دقیق، تمام مردهای متأهل بین بیست و شش تا پنجاه و چهار سال را کنار گذاشت. خوب می‌دانست شیوه‌ی کارش بسیار کلی است و با منطق آماری و جامعه‌شناسی و اصول علمی جور درنمی‌آید. ممکن است قلم زهرآلود مرد متأهلی باشد که پنج فرزند دارد. شاید هم در قسمت تعمیر و نگه‌داری روزنامه کار کند یا «او» اصلاً زن باشد.

باید از تعداد کارمندان مورد نظر کم کند. حالا اسامی فهرستش از چهل و هشت نفر به هجده رسیده بود و عمدتاً شامل گزارشگران شناخته شده و مدیران تراز اول و میانی‌ای می‌شد که سن‌شان سی و پنج یا بالاتر بود. اگر در این گروه چیز به درد بخوری پیدا نکند، باید گزینه‌هایش را بیش‌تر کند.

ساعت ۴ وارد انجمن رایانه‌بازها شد و فهرست نهایی‌اش را برای پلیگ فرستاد. چند

دقیقه بعد پیام آمد.

«۱۸ اسم. این چیه؟»

«یک کار جانبی. فکر کن یک جور تمرین است.»

«به نظر خوب می‌آید.»

«یکی از افراد این فهرست یک مزاحم است. پیدایش کن.»

«مشخصاتش؟»

«سریع دست به کار شو. فردا دیگر به رایانه دسترسی ندارم. باید تا قبل از آن موقع پیدایش کنیم.»

سالاندر توضیح مختصری درباره‌ی قلم زهرآلود داد.

«سودی هم دارد.»

«آره. به لجن‌زاری که در آن زندگی می‌کنی نمی‌آیم و آن‌جا را به آتش نمی‌کشم.»

«واقعاً؟»

«هر وقت کاری را برایم انجام می‌دهی هزینه‌اش را می‌دهم. این قضیه به من مربوط نمی‌شود. فکر کن یک جور کسر مالیات است.»

«کم کم نشانه‌هایی از وجدان اجتماعی‌ات را نشان می‌دهی.»

«اوه، آره؟»

سالاندر رمز ورود به شبکه‌ی مورگون پوستن را برای پلیگ فرستاد و از برنامه‌ی ارسال پیام فوری خارج شد.

ساعت ۴:۲۰ بود که کورتز زنگ زد.

«مثل این که می‌خواهند کافه را ترک کنند.»

«آماده‌ایم.»

سکوت.

«از هم جدا شدند. یوناس به سمت شمال می‌رود. تلوبوریان به جنوب. لوتا دومی را دنبال می‌کند.»

وقتی یوناس باسرعت از کنار آن‌ها در واساگاتان رد شد، بلومکویست انگشتش را بالا آورد و او را نشان داد. فیگوئرولا سرش را تکان داد و ماشین را روشن کرد. چند ثانیه بعد کورتز را هم دیدند.

کورتز گفت: «در حال عبور از واساگاتان است و به سمت کونگزگاتان می‌رود.»

«فاصله‌ات را حفظ کن تا تو را نبیند.»

«خیلی خلوت است.»

سکوت.

«پیچید داخل کونگزگاتان.»

بلومکویست گفت: «شمال به سمت کونگزگاتان.»

فیگوئرولا دنده عوض کرد و وارد واساگاتان شد. پشت چراغ قرمز ماندند.

وقتی داخل کونگزگاتان می‌پیچیدند، بلومکویست گفت: «حالا کجاست؟»

«مقابل فروشگاه پاب. خیلی تند راه می‌رود. ای وای، وارد درات نینگ گاتان شد، به طرف شمال.»

بلومکویست گفت: «درات نینگ گاتان، به طرف شمال.»

فیگوئرولا گفت: «خوب.» بعد از یک مسیر خلاف وارد کلارانُرا شد و به سمت اولاف پالمزگاتا رفت و دور زد و بیرون ساختمان اس آی اف(۳۹۷) ترمز کرد. یوناس از اولاف پالمزگاتا رد شد و داخل اسویا وگن پیچید. کورتز در طرف دیگر خیابان ایستاد.

«پیچید شرق...»

«هر دو نفرتان را می‌بینیم.»

«می‌خواهد بپیچد داخل هُلَندارگاتان(۳۹۸). آهان... ماشین. آئودی قرمز.»

بلومکویست گفت: «ماشین.» بعد شماره‌ی پلاکی را که کورتز برایش خواند یادداشت کرد.

فیگوئرولا گفت: «کدام طرفی می‌رود؟»

کورتز گزارش داد: «به سمت جنوب. کمی جلوتر از شما در حال بیرون آمدن از پارک است... حالا.»

مونیکا در حال عبور از درات نینگ گاتان بود و خیلی با یوناس فاصله نداشت. وقتی به خط عابر پیاده نزدیک شد، چراغ زد و از جلو عابرانی که می‌خواستند با وجود قرمز بودن چراغ سریع از جلو آن‌ها رد شوند باسرعت گذشت.

«ممنون هنری. از این به بعد خودمان دنبالش می‌کنیم.»

آئودی قرمز به سمت جنوب پیچید، داخل اسویا وگن. فیگوئرولا آن را دنبال کرد و هم‌زمان با دست چپ یک شماره را گرفت.

تندتند شماره‌ی پلاک آئودی را خواند و پرسید: «می‌توانم بدانم صاحب ماشین چه کسی است؟»

بعد از چند لحظه.

«یوناس سندبرگ، متولد ۱۹۷۱. چی گفتید؟ هِلسینگِرزگاتان(۳۹۹)، کیستا(۴۰۰).

ممنون.»

بلومکویست آن اطلاعات را نوشت.

آئودی قرمز از هامن گاتان به استِراندوَگِن و بعد مستقیم به آرتلری گاتان رفت. یوناس ماشینش را یک مجتمع آن طرف‌تر از موزه‌ی ارتش پارک کرد و به سمت دیگر خیابان رفت و وارد ساختمانی صد و چند ساله شد.

فیگوئرولا رو به بلومکویست کرد و گفت: «جالب است.»

ساختمانی که یوناس سندبرگ وارد آن شد فقط یک مجتمع با آپارتمانی که نخست‌وزیر برای جلسه‌ی خصوصی‌شان گرفته بود فاصله داشت.

فیگوئرولا گفت: «خوب از عهده‌اش برآمدیم.»

درست همان موقع کریم زنگ زد و گفت تلوبوریان از پله برقی ایستگاه مرکزی گذشته و به کلارابرگزگاتان و از آن‌جا به ستاد فرماندهی پلیس در کونگزهولمن رفته است.

«ستاد فرماندهی پلیس؟ ساعت ۵ بعدازظهر شنبه؟»

فیگوئرولا و بلومکویست باتردید به یک‌دیگر نگاه کردند. مونیکا چند ثانیه‌ای درباره‌ی مجموعه‌ی اتفاقات پیش آمده فکر کرد. بعد گوشی‌اش را برداشت و به بازرس جنایی بوبلانسکی زنگ زد.

«سلام. مونیکا هستم، از پلیس امنیت. چند وقت پیش در نر ملارِاستراند هم‌دیگر را دیدیم.»

بوبلانسکی گفت: «چی می‌خواهی؟»

«کسی را آخر هفته کشیک نگذاشته‌ای؟»

بوبلانسکی گفت: «مودیگ.»

«می‌شود لطفی کنی. نمی‌دانی او در ستاد فرماندهی است یا نه؟»

«شک دارم. بعدازظهر شنبه است و هوا هم خوب.»

«می‌شود لطفاً به او یا فرد دیگری در گروه تحقیق زنگ بزنی تا نگاهی به راهروی دفتر دادستان اکستروم بیندازد... و ببیند در حال حاضر در دفترش جلسه دارد یا نه.»

«چه جلسه‌ای؟»

«هنوز نمی‌توانم توضیح بدهم. فقط می‌خواهم ببینم با کسی جلسه دارد یا نه. و اگر این‌طور است، با چه کسی.»

«می‌خواهی دادستانی را زیر نظر بگیرم که اتفاقاً مافوق من هم هست؟»

فیگوئرولا کمی تأمل کرد. «بله.»

بوبلانسکی گفت: «ببینم چه کار می‌توانم کنم.» بعد قطع کرد.

سونیا مودیگ از آن‌چه بوبلانسکی فکرش را می‌کرد به ستاد فرماندهی پلیس نزدیک‌تر بود. با همسرش در بالکن خانه‌ی یکی از دوستان‌شان در واساس تادِن قهوه می‌خوردند. بچه‌ها یک هفته‌ای را با والدینش به تعطیلات رفته بودند و خودشان می‌خواستند مثل گذشته‌ها با هم چیزی بخورند و به سینما بروند.

بوبلانسکی توضیح داد چرا تماس گرفته است.

مودیگ پرسید: «و باید با چه بهانه‌ای فضولی کنم و ببینم اکستروم چه کار می‌کند؟»

«دیروز قول دادم آخرین اطلاعاتِ تعقیب نیدرمان را به او بدهم، اما قبل از ترک اداره فراموش کردم این کار را کنم. برگه‌ها روی میز است.»

مودیگ گفت: «خیلی خوب.» بعد به همسرش و دوستش نگاه کرد. «باید به ستاد فرماندهی بروم. ماشین را می‌برم و اگر کمی خوش‌شانس باشم تا یک ساعت دیگر برمی‌گردم.»

شوهرش آهی کشید. دوستش هم آهی کشید.

مودیگ با لحنی پوزش‌طلبانه گفت: «آخر هفته کشیک هستم.»

ماشین را در برگزگاتان پارک کرد و سوار آسانسور شد و به دفتر بوبلانسکی رفت و سه صفحه‌ای را که دربردارنده‌ی نتایج ناچیز تعقیب نیدرمان بود برداشت. بعد با خودش فکر کرد آن چند برگه نمی‌تواند بهانه‌ی خیلی خوبی باشد.

از راه‌پله‌ها به طبقه‌ی بالا رفت و جلو ورودی راهرو ایستاد. در آن بعدازظهر تابستانی ستاد تقریباً خالی بود. دقیقاً فضولی نمی‌کرد. فقط خیلی آرام راه می‌رفت. پشت درِ بسته‌ی دفتر اکستروم ایستاد. از داخل اتاق صدا می‌آمد. یک دفعه دلش ریخت. احساس می‌کرد مثل احمق‌ها شده است. در شرایط عادی در می‌زد و با صدای بلند می‌گفت: «سلام! پس هنوز این‌جا هستی؟» بعد بلافاصله وارد اتاق می‌شد. حالا این کار به نظرش کاملاً اشتباه می‌آمد.

به اطرافش نگاه کرد.

چرا بوبلانسکی به او زنگ زد؟ این ملاقات در چه موردی است؟

به سمت دیگر راهرو نگاه کرد. آن طرف‌تر از دفتر اکستروم یک اتاق کنفرانس بود که ظرفیت ده نفر را داشت. خودش در جریان چند سخنرانی آن‌جا نشسته بود. وارد اتاق شد و در را بست. پرده‌ها را کشیده بودند و دور شیشه‌ای که آن‌جا را از راهرو جدا می‌کرد هم پرده زده بودند. داخل اتاق تاریک بود.

یکی از صندلی‌ها را طرف خودش کشید و نشست. بعد پرده‌ها را به اندازه‌ی شکافی کنار زد تا بتواند داخل راهرو را ببیند. مضطرب بود. اگر کسی در را باز کند، نمی‌داند باید چه توضیحی بدهد. گوشی‌اش را باز کرد و به ساعت آن نگاه انداخت. چیزی به ۶ نمانده بود. تلفنش را روی حالت لرزش گذاشت و به صندلی تکیه داد و نگاهش را روی درِ دفتر اکستروم متمرکز کرد.

ساعت ۷ بود که پلیگ برای سالاندر پیام فرستاد.

«خوب. در اطلاعات مدیر شبکه‌ی مورگون پوستن هستم.»

«کجا؟»

پلیگ یک یو آر ال را برای او فرستاد.

«در ۲۴ ساعت، کاری از دست‌مان برنمی‌آید. حتی اگر ایمیل هر هجده نفرشان را هم بدانیم، چند روز طول می‌کشد بتوانیم وارد اطلاعات رایانه‌های خانگی آن‌ها شویم. شنبه است و به احتمال زیاد به اینترنت وصل نیستند.»

«حواست به رایانه‌های شخصی آن‌ها باشد، خودم به شبکه‌ی مورگون پوستن می‌رسم.»

«به این هم فکر کردم. پام خیلی به درد این کار نمی‌خورد. چیز خاصی نیست که بیش‌تر روی آن تمرکز کنم؟»

«نه. فقط ببین می‌توانی پیدایش کنی.»

«خیلی خوب.»

«پلیگ؟»

«بله.»

«اگر تا فردا چیزی پیدا نکردی، می‌خواهم کارت را ادامه دهی.»

«خیلی خوب.»

«در هر صورت هزینه‌اش را پرداخت می‌کنم.»

«مشکلی نیست. یک جور سرگرمی است.»

سالاندر از برنامه‌ی ارسال پیام فوری بیرون آمد و وارد یو آر ال مدیر شبکه‌ی مورگون پوستن شد که پلیگ برایش فرستاده بود. اول بررسی کرد فلمینگ به اینترنت وصل است یا نه. نبود. بنابراین با استفاده از نام کاربری او وارد سرویس‌دهنده‌ی پیام‌های روزنامه شد. از آن طریق می‌توانست تمام پیام‌ها را بخواند، حتی آن‌هایی که مدت‌ها پیش از حساب‌های کاربری شخصی حذف شده بود.

کارش را با ارنست تئودور بیلینگرِ چهل و پنج ساله شروع کرد که یکی از دبیرهای نوبت کاری شب در مورگون پوستن بود. ایمیل او را باز کرد و یکی یکی روی پیام‌های قبلی کلیک کرد. برای هر پیام دو ثانیه وقت می‌گذاشت، آن‌قدر که می‌فهمید چه کسی آن را فرستاده و در چه موردی است. بعد از چند دقیقه متوجه شد تمام پیام‌ها درباره‌ی روال معمول روزنامه و یادداشت‌های روزانه و برنامه‌ها و چیزهای خسته کننده‌ی دیگر است. از آن‌ها گذشت.

پیام‌های سه ماه گذشته را یکی پس از دیگری بررسی کرد. ماه به ماه موضوع آن‌ها را می‌خواند و تنها در صورتی بازشان می‌کرد که چیز خاصی نظرش را جلب می‌کرد. متوجه شد بیلینگر با زنی به اسم سوفیا بیرون می‌رود و با لحن زننده‌ای با او حرف می‌زند.

بعد فهمید آن موضوع خیلی هم عجیب نیست. او تقریباً با همه‌ی گزارشگرها و

صفحه‌آراها و بقیه با همان لحن بد حرف می‌زد. به هر حال خیلی عجیب است یک مرد این‌قدر از واژه‌های نامناسب برای صحبت با دیگران استفاده کند.

بعد از یک ساعت جست‌وجو، پیام‌های بیلینگر را بست و او را از فهرستش خط زد و سراغ لارس اُریان وُلبرگ(۴۰۱) گزارشگر کهنه‌کار تحریریه‌ی حقوقی که پنجاه و یک سالش بود رفت.

ادکلینس ساعت ۷:۳۰ عصر شنبه وارد ستاد فرماندهی پلیس شد. فیگوئرولا و بلومکویست دور همان میز کنفرانس روز پیش منتظر او نشسته بودند.

به خودش یادآوری کرد در وضعیت خطرناکی قرار دارد و با آوردن بلومکویست به داخل ساختمان پلیس قوانین زیادی را زیر پا گذاشته است. بدون شک فیگوئرولا حق ندارد بلومکویست را دعوت کند و به مقر پلیس بیاورد. حتی همسران همکارانش هم اجازه نداشتند وارد راهروهای ساختمان پلیس امنیت سوئد شوند. اگر هم بخواهند اقوام‌شان را ببینند، باید روی راه‌پله‌ها منتظر بمانند. از همه بدتر، بلومکویست یک روزنامه‌نگار است. البته دیگر فقط می‌تواند به دفتر کار موقتی‌شان در فریدهمزپلان برود.

اما افراد غیرعضو می‌توانند با دعوت‌نامه‌های ویژه وارد ساختمان پلیس امنیت شوند: مهمان‌های خارجی و محققان و دانشگاهیان و مشاوران مستقل و.... می‌شد بلومکویست را جزء مشاوران مستقل قرار داد. به هر حال همه‌ی آن مزخرفات درباره‌ی طبقه‌بندی‌های امنیتی فقط حرف بود. یک نفر تصمیم می‌گیرد شخص خاصی در جریان میزان معینی از اطلاعات قرار بگیرد یا نه. ادکلینس به نتیجه رسیده بود در صورت مطرح شدن هرگونه انتقادی شخصاً باید مسئولیت دسترسی بلومکویست به اطلاعات طبقه‌بندی شده را برعهده بگیرد.

یعنی، اگر مشکلی پیش بیاید. بعد نشست و به فیگوئرولا نگاه کرد.

«چه‌طور از قرارشان مطلع شدی؟»

فیگوئرولا رضایت‌مندانه لبخند زد و گفت: «بلومکویست حدود ساعت ۳ به من زنگ زد.»

ادکلینس رو به بلومکویست کرد. «و تو چه‌طور از آن جلسه باخبر شدی؟»

«از طریق یکی از منابع خبری.»

«یعنی تلوبوریان را یک جورهایی زیر نظر داری؟»

فیگوئرولا سرش را تکان داد و با لحنی شاد گفت: «من هم اول همین فکر را کردم.» طوری حرف می‌زد که انگار بلومکویست در اتاق نبود. «اما جور درنمی‌آید. حتی اگر کسی از طرف او تلوبوریان را زیر نظر داشته باشد، باز از قبل نمی‌دانسته آن روان‌پزشک می‌خواهد یوناس سندبرگ را ببیند.»

ادکلینس گفت: «خوب، دیگر چه؟ شنود غیرقانونی و این چیزها؟»

بلومکویست برای این که یادآوری کند خودش هم در اتاق حضور دارد گفت:

«اطمینان می‌دهم هیچ شنود غیرقانونی انجام نشده. واقع‌بین باشید. این کار در حوزه‌ی فعالیت‌های مقامات دولتی است.»

ادکلینس اخم کرد. «پس قرار نیست به ما بگویی چه‌طور در جریان آن ملاقات قرار گرفته‌ای؟»

«قبلاً هم گفتم نه. یک نفر خبر داد. اسمی از منبع خبر نمی‌آورم. چرا تمرکزمان را روی اطلاعاتی که به دست آورده‌ایم نمی‌گذاریم؟»

ادکلینس گفت: «نمی‌خواهم ابهامی وجود داشته باشد، اما خوب، چه چیزهایی پیدا کرده‌اید؟»

فیگوئرولا گفت: «اسمش یوناس سندبرگ است. در نیروی دریایی آموزش غواصی می‌بیند و در اوایل دهه‌ی نود وارد دانشکده‌ی پلیس می‌شود. کارش را از پلیس اپسالا آغاز می‌کند و بعد به سودرتلیه می‌رود.»

«خودت هم در اپسالا بوده‌ای.»

«بله، اما یک سال اختلاف زمانی داشتیم. در سال ۱۹۹۸ به خدمت واحد ضدجاسوسی پلیس امنیت سوئد درمی‌آید و در سال ۲۰۰۰ مأموریتش را تغییر می‌دهند و در خارج از کشور یک سمت سری می‌گیرد. بر اساس اسنادمان در سفارت سوئد در مادرید کار می‌کند. از آن‌ها سؤال کردم. در میان کارمندان‌شان هیچ سابقه‌ای از یوناس سندبرگ ندارند.»

«درست مثل مارتنسون. رسماً به جایی منتقل شده که در آن خبری از او نیست.»

«رئیس کل تنها کسی است که می‌تواند چنین تغییراتی را صورت بدهد.»

«و در شرایط عادی همه چیز را رد می‌کنند و می‌گویند آشفتگی در انجام تشریفات اداری است. این موضوع نظرمان را جلب کرد چون پیگیر قضیه بودیم. و اگر کسی سؤال‌های ناخوشایندی بپرسد، می‌گویند موضوع محرمانه است یا به مسائل تروریستی مربوط می‌شود.»

«باید اعتبارات مالی را هم بررسی کنیم.»

«رئیس بخش اعتبارات؟»

«شاید.»

«چیز دیگری نیست؟»

«سندبرگ در حال حاضر تنها در سولِن تانا(۴۰۲) زندگی می‌کند ولی از معلمی که ساکن سودرتلیه است یک بچه دارد. هیچ لکه‌ی سیاهی در سوابقش نیست. مجوز حمل دو سلاح را دارد. وظیفه‌شناس و مخالف الکل، اما یک چیز جور درنمی‌آید. به نظر می‌رسد عضو کلیسای انجیلی است و در دهه‌ی نود یکی از اعضای کلام حیات(۴۰۳) بوده.»

«این‌ها را از کجا فهمیدی؟»

«با رئیس سابقم در اپسالا حرف زدم. خیلی خوب او را یادش می‌آمد.»

«غواص مسیحی با پروانه‌ی حمل دو سلاح و یک بچه در سودرتلیه. بیش‌تر؟»

«سه ساعت نیست او را شناسایی کرده‌ایم. خیلی سریع این اطلاعات را درآوردیم، قبول کن.»

«منطقی است. درباره‌ی ساختمان آرتلری گاتان چه می‌دانیم؟»

«هنوز نه خیلی. استفان رفت تا یک نفر را در اداره‌ی شهرسازی پیدا کند. نقشه‌ی ساختمان را داریم؛ شش طبقه با مجموع بیست و دو آپارتمان و هشت آپارتمان دیگر در یک ساختمان کوچک‌تر در حیاط. در مورد ساکنان مجتمع تحقیق کردم، اما چیز قابل توجهی دستم را نگرفت. فقط این که دو نفرشان قبلاً پلیس بوده‌اند.»

«اسم‌شان؟»

«لینداستروم(۴۰۴) در طبقه‌ی دوم، شصت و سه ساله. در کلاهبرداری از بیمه در دهه‌ی هفتاد مجرم شناخته شد. ویت فِلت(۴۰۵) ساکن طبقه‌ی چهارم، چهل و هفت ساله. دو بار به دلیل کتک زدن همسر سابقش محکوم شده. بقیه به نظر نمونه‌ی بارزی هستند از افراد طبقه‌ی متوسط جامعه‌ی سوئد. البته یک آپارتمان سؤال‌برانگیز هم وجود دارد.»

«چی؟»

«در طبقه‌ی آخر، یک آپارتمان یازده اتاقه و تقریباً تر و تمیز. صاحب آن شرکتی به اسم بِلونا(۴۰۶) است.»

«و چه کار می‌کنند؟»

«فقط خدا می‌داند. بررسی‌های بازاریابی انجام می‌دهند و درآمد سالیانه‌شان حدود سی میلیون کرون است. تمام صاحبان آن خارج از کشور زندگی می‌کنند.»

«آهان.»

«آهان چی؟»

«هیچی. فقط آهان. درباره‌ی بلونا بیش‌تر تحقیق کن.»

در همان لحظه افسر بلومکویست متوجه ورود استفان به داخل اتاق شد.

استفان با ادکلینس احوالپرسی کرد: «سلام رئیس. معرکه است. درباره‌ی ماجرای پشت پرده‌ی آپارتمان بلونا بررسی کردم.»

فیگوئرولا گفت: «و؟»

«شرکت بلونا در دهه‌ی هفتاد تأسیس شده و آپارتمان را از زنی به اسم کریستینا سِدرهولم(۴۰۷) متولد سال ۱۹۱۷ خریده‌اند. او همسر هانس ویلهم فرانکه بوده، همان آدم غیرقابل پیش‌بینی‌ای که در زمان تأسیس پلیس امنیت سوئد با پی وینگه بگو مگو کرد.»

ادکلینس گفت: «خوبه. خیلی خوبه. مونیکا، باید آن آپارتمان را بیست و چهار ساعته زیر نظر بگیریم. ببین چند خط تلفن دارند. می‌خواهم از تمام ورود و خروج‌ها باخبر

شوم و این که چه ماشینی چه کسی را آن‌جا پیاده می‌کند، همه‌ی کارهای معمولی را.»

ادکلینس رو به بلومکویست کرد. انگار می‌خواست چیزی بگوید، اما جلو خودش را گرفت. بلومکویست منتظر بود او حرفی بزند.

عاقبت ادکلینس گفت: «از جریان اطلاعات راضی هستی؟»

«خیلی. از کمک‌های میله نیوم راضی هستی؟»

ادکلینس با بی‌میلی سرش را تکان داد. «خیلی خوب می‌دانی برای این کار ممکن است بدجوری به دردسر بیفتم.»

«ارتباطی به من ندارد. حرفی درباره‌ی منابع خبری‌ام نمی‌زنم. فقط واقعیت‌ها را گزارش می‌کنم و نمی‌گویم آن‌ها را چه‌طور یا از کجا به دست آورده‌ام. قبل از چاپ مطالب با خودت یک مصاحبه‌ی رسمی انجام می‌دهم. اگر بخواهی پاسخ سؤالی را ندهی، فقط می‌گویی " نظری ندارم". یا می‌توانی درباره‌ی بخش بررسی‌های ویژه توضیح بدهی. به خودت بستگی دارد.»

ادکلینس سرش را تکان داد و گفت: «البته.»

بلومکویست خوشحال بود. در عرض چند ساعت اطلاعاتش درباره‌ی بخش شکل مشخصی به خود گرفته بود. یک پیشرفت درست و حسابی.

مودیگ دیگر خسته شده بود؛ انگار جلسه‌ی دفتر اکستروم نمی‌خواست تمام شود. خوشبختانه روی میز کنفرانس یک بطری آب معدنی پر بود. دو بار برای همسرش پیام فرستاد و گفت هنوز آن‌جا معطل است و قول داد به محض برگشتن به خانه تأخیرش را جبران کند. کم کم داشت ناآرام و بی‌قرار می‌شد و احساس می‌کرد آن‌جا مزاحم است.

جلسه تا ساعت ۷:۳۰ طول کشید. وقتی در باز شد و فیست بیرون آمد، مودیگ خیلی تعجب کرد. و بعد دکتر تلوبوریان. پشت سر آن‌ها مردی مسن‌تر با موهای جوگندمی خارج شد که قبلاً او را ندیده بود. و در آخر دادستان اکستروم در حالی که کتش را می‌پوشید چراغ‌ها را خاموش کرد و درِ دفتر را قفل کرد.

مودیگ گوشی‌اش را بالا آورد و از بین شکاف پرده‌ها از مهمان‌های اکستروم که جلو در ایستاده بودند دو عکس با وضوح پایین انداخت. چند ثانیه بعد از راهرو خارج شدند.

نفسش را در سینه حبس کرد و منتظر ماند آن‌ها کاملاً از اتاق کنفرانس فاصله بگیرند. وقتی صدای بسته شدن درِ ورودی پلکان را شنید، عرق سردی روی صورتش نشسته بود. از جایش بلند شد. زانوهایش جان نداشت.

کمی از ساعت ۸ گذشته بود که بوبلانسکی به فیگوئرولا زنگ زد.

«می‌خواستی بدانی اکستروم جلسه دارد؟»

فیگوئرولا گفت: «بله.»

«جلسه‌شان تازه تمام شد. اکستروم با دکتر پیتر تلوبوریان و همکار سابقم بازرس جنایی

فیست و آقای مسن‌تری که او را نمی‌شناسیم ملاقات کرده.»

فیگوئرولا گفت: «یک لحظه.» بعد دستش را روی بلندگوی گوشی گذاشت و رو به بقیه کرد، «تلوبوریان مستقیم رفته پیش اکستروم.»

«الو، هنوز گوشی دستت است؟»

«ببخشید. مشخصات مرد سوم را دارید؟»

«بهتر از آن. عکسش را برایت می‌فرستم.»

«عکسش؟ واقعاً مدیونت هستم.»

«اگر من را هم در جریان اوضاع بگذاری، کلی در تحقیقات‌مان جلو می‌افتیم.»

«خبر می‌دهم.»

چند لحظه بدون این که چیزی بگویند دور میز نشستند.

ادکلینس عاقبت گفت: «خوب. تلوبوریان با بخش تماس می‌گیرد و بعد مستقیم سراغ دادستان اکستروم می‌رود. حاضرم هر چه‌قدر پول می‌خواهند بدهم ولی بفهمم درباره‌ی چه موضوعی حرف زده‌اند.»

بلومکویست گفت: «یا می‌توانی از من بپرسی.»

ادکلینس و فیگوئرولا به او نگاه کردند.

«جلسه گذاشته‌اند تا نقشه‌ی گیرانداختن سالاندر را نهایی کنند.»

فیگوئرولا نگاهی به بلومکویست انداخت. بعد آرام سرش را تکان داد.

ادکلینس گفت: «حدس و گمان است. مگر این که از قضا توانایی‌های ماوراءطبیعی‌ای داشته باشی.»

میکائیل گفت: «حدس و گمان نیست. جلسه‌شان درباره‌ی گزارش روان‌پزشکی دادگاه بوده که تلوبوریان به تازگی نوشتن آن را تمام کرده.»

«چرند است. هنوز سالاندر را معاینه نکرده‌اند.»

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت و کیفش را باز کرد. «نظر تلوبوریان نسبت به قبل عوض نشده. این آخرین نسخه‌ی آن گزارش است. همان‌طور که می‌بینید تاریخ آن هفته‌ای را نشان می‌دهد که محاکمه قرار است آغاز شود.»

ادکلینس و فیگوئرولا گزارش را خواندند و اول به هم و بعد به بلومکویست نگاه کردند.

ادکلینس گفت: «این را دیگر از کجا آورده‌ای؟»

بلومکویست گفت: «از منبعی که نباید اسمش را بگویم.»

«بلومکویست، باید به هم‌دیگر اعتماد داشته باشیم. از دادن اطلاعات امتناع می‌کنی. چیز حیرت‌آور دیگری هم در آستین داری؟»

«بله. البته از اسرار دیگری هم آگاه هستم. فقط متقاعد شده‌ام نمی‌خواهید من را در جریان همه چیز بگذارید.»

«این دو موضوع با هم فرق می‌کنند.»

«دقیقاً یکی هستند. قرار شد همکاری کنیم. اطلاعاتی را که ممکن است به تحقیقات‌تان در مورد بخش یا روشن شدن جرایم مختلف آن‌ها کمک کند در اختیارتان گذاشتم. مدارک همکاری تلوبوریان و بیورک در سال ۱۹۹۱ را به شما دادم و گفتم دوباره او را اجیر می‌کنند تا همان کار را انجام دهد و این مدرک نشان می‌دهد حرفم درست بود.»

«اما هنوز از ارائه‌ی مطالب کلیدی خوداری می‌کنی.»

«البته، حالا می‌توانید همکاری‌مان را به حالت تعلیق دربیاورید یا آن را همین‌طور که هست بپذیرید.»

فیگوئرولا برای این که به قائله خاتمه دهد انگشتش را بلند کرد. «ببخشید، این یعنی اکستروم برای بخش کار می‌کند؟»

بلومکویست سگرمه‌هایش را درهم کرد. «از این خبر ندارم. به نظرم ابله به دردبخوری برای بخش است. در جاه‌طلبی‌اش شکی نیست، اما فکر نمی‌کنم دروغگو باشد، گرچه کمی احمق است. شنیده‌ام وقتی دنبال سالاندر می‌گشتند، معمولاً حرف‌های تلوبوریان درباره‌ی او را قبول می‌کرده.»

«یعنی راحت تحت تأثیر قرار می‌گیرد؟»

«دقیقاً. و بازرس جنایی فیست هم یک ابله به تمام معناست که فکر می‌کند سالاندر شیطان‌پرست است.»

برگر در خانه‌اش بود. احساس می‌کرد فلج شده و نمی‌تواند روی هیچ کاری تمرکز کند. هر لحظه انتظار داشت کسی زنگ بزند و بگوید عکس‌هایش را در اینترنت گذاشته‌اند. متوجه شد بارها و بارها در فکر سالاندر بوده است، گرچه می‌دانست امیدواری به کمک او احتمالاً فایده‌ای ندارد.

سالاندر را در سالگرینسکا بستری کرده‌اند. کسی اجازه‌ی دیدن او را ندارد و حتی نمی‌تواند روزنامه بخواند، اما بدون شک دختری فوق‌العاده خوش فکر است. با وجود انزوایش توانسته پیام بفرستد و زنگ بزند. دو سال پیش او بود که تک و تنها توانست امپراطوری مالی ونراستروم را ویران کند و میله نیوم را نجات دهد.

ساعت ۸ لیندر در زد. برگر طوری از جایش پرید که انگار یک نفر در اتاق نشیمن تیراندازی کرده بود.

«سلام اریکا. تنها در تاریکی نشسته‌ای و زانوی غم بغل گرفته‌ای؟»

برگر سرش را تکان داد و چراغ را روشن کرد. «سلام، کمی قهوه می‌گذارم...»

«نه. خودم این کار را می‌کنم. خبر جدیدی نیست؟»

آره، چرا. لیزبت سالاندر با من تماس گرفت و اطلاعات رایانه‌ام را در اختیارش گذاشتم. بعد زنگ زد و گفت تلوبوریان و شخصی به اسم یوناس قرار است امروز بعدازظهر هم‌دیگر را در ایستگاه مرکزی ببینند.

برگر گفت: «نه. خبری نیست، اما می‌خواهم نظرم را درباره‌ی این قضایا بگویم.»

«ادامه بده.»

«به نظر تو چه‌قدر احتمال دارد آن فرد واقعاً مزاحم نباشد و یک آشنا باشد که می‌خواهد اذیتم کند.»

«چه فرقی می‌کند؟»

«به نظرم مزاحم یک غریبه است که به من حساس شده. شاید هم کسی باشد که می‌خواهد یک جورهایی انتقام بگیرد و بنا به دلایل شخصی زندگی‌ام را خراب کند.»

«جالب است. چرا این فکر به ذهنت رسید؟»

«داشتم... امروز درباره‌ی وضعیت پیش آمده با یک نفر حرف زدم. نمی‌توانم اسمش را بگویم، اما نظرش این بود که تهدیدهای یک مزاحم واقعی فرق می‌کند. می‌گفت مزاحم هیچ وقت پیامی را که برای کارمند اخبار فرهنگی اوا کارلسون ارسال شده نمی‌فرستد. به نظر کاملاً بی‌ربط می‌آید.»

لیندر گفت: «این هم حرفی است. تا حالا آن پیام را نخوانده‌ام. می‌توانم نگاهی به آن بیندازم؟»

برگر لپ‌تاپش را روی میز آشپزخانه گذاشت و آن را روشن کرد.

ساعت ۱۰ شب بود که بلومکویست با همراهی فیگوئرولا از ستاد فرماندهی پلیس خارج شد. مثل روز پیش در همان نقطه‌ی پارک کرونوبرگ ایستادند.

«باز رسیدیم این‌جا. می‌خواهی دوباره غیب شوی یا با من می‌آیی؟»

«خوب...»

«میکائیل نمی‌خواهم تحت فشار باشی. اگر باید به کارهایت برسی، برو.»

«گوش کن فیگوئرولا، می‌ترسم این‌طوری بدعادت شوم.»

«و نمی‌خواهی به چیزی وابسته باشی. منظورت این است؟»

«نه. حرفم این نیست، اما امشب باید با یک نفر حرف بزنم و کارم مدتی طول می‌کشد. دیروقت می‌شود.»

فیگوئرولا شانه‌اش را بالا انداخت.

«می‌بینمت.»

خداحافظی کردند و میکائیل به سمت ایستگاه اتوبوس فرید همزپلان رفت.

فیگوئرولا گفت: «بلومکویست.»

«چی شده؟»

«فردا صبح بی‌کار هستم. بیا با هم صبحانه بخوریم.»

فصل بیست و یکم

شنبه چهارم ژوئن ـ
دوشنبه ششم ژوئن

وقتی سالاندر جسته و گریخته پیام‌های دبیرخبر، هولم، را می‌خواند چند بار به خودش لرزید. او پنجاه و هشت سالش بود و جزء فهرست مشخص شده قرار نمی‌گرفت، اما از قرار معلوم چند دفعه با برگر جر و بحث کرده بود و نمی‌شد نادیده‌اش گرفت. هولم آدم دسیسه‌کاری بود و برای این و آن پیام می‌فرستاد و می‌نوشت دیگران چه کارهای ناجوری کرده‌اند.

برای سالاندر روشن بود او خیلی دل‌خوشی از برگر ندارد و بی‌شک کلی وقت تلف می‌کرد تا بگوید «آن زن چشم سفید» این حرف را زده یا آن کار را کرده است. هولم از شبکه‌ی مورگون پوستن فقط برای بررسی سایت‌های مرتبط با کارش استفاده می‌کرد و برای جست‌وجوی دیگر موضوعات مورد علاقه‌اش در اوقات فراغتش و از یک رایانه‌ی دیگر به اینترنت وصل می‌شد.

سالاندر هولم را یکی از نامزدهای کسب عنوان قلم زهرآلود نگه‌داشت، اما می‌دانست خیلی احتمال بردن آن عنوان را ندارد. در فکر بود چرا او نمی‌تواند فرد مورد نظر باشد و به نتیجه رسید بسیار مغرورتر از آن است که به خودش زحمت دهد و از پیام‌های ناشناس استفاده کند. اگر بخواهد برگر را «هرجایی» خطاب کند، علنی این کار را می‌کند. و به نظر نمی‌رسید آدمی باشد که بخواهد نیمه شب دزدکی وارد خانه‌ی او شود.

ساعت ۱۰ شب کمی استراحت کرد و سری به [انجمن ابلهان] زد. خبری از بلومکویست نبود. اوقاتش تلخ شد. دلش می‌خواست بداند او چه می‌کند و سر وقت به قرار تلوبوریان رسیده یا نه.

سپس دوباره به شبکه‌ی مورگون پوستن برگشت.

به اسم بعد در فهرستش رفت؛ دستیار دبیر خبر ورزشی کلاس لوندین که بیست و نه ساله بود. تازه ایمیل‌های او را باز کرده بود که مکث کرد و لب‌هایش را جوید. بعد آن‌ها را بست و سراغ پیام‌های برگر رفت.

ایمیل‌های قبلی را یکی یکی مرور کرد. حساب کاربری برگر از دوم ماه مه درست شده بود و پیام‌های زیادی در صندوق ورودی‌اش نبود. اولین پیام یک یادداشت میانه‌ی روز بود از طرف پیتر فردریکسون. در روز اول کاری‌اش چند نفر پیام فرستاده بودند و آمدنش به مورگون پوستن را خوشامد گفته بودند.

با دقت تک تک پیام‌های برگر را خواند. از همان روز اول لحن مکاتبه‌های او و هولم

غیردوستانه بود. به نظر نمی‌آمد سر هیچ موضوعی توافق داشته باشند و دبیر خبر می‌خواست با ارسال پیام‌های پیش پا افتاده کفر برگر را دربیاورد.

سالاندر از پیام‌های تبلیغاتی و یادداشت‌های خبری گذشت. روی مکاتبه‌های شخصی تمرکز کرد. برگر یک هفته‌ای با سِلبرگ، مدیر امورمالی، درباره‌ی محاسبه‌ی هزینه‌ها و میزان اعتبارات و درآمد تبلیغات و برآوردهای بازاریابی در تماس بود و عملاً سر تعدیل نیرو با هم بگومگو داشتند. از پیام‌های مدیر بخش حقوقی روزنامه معلوم بود در مورد یک کارمند موقتی به اسم یوهانس فریسک حسابی عصبانی است. از قرار معلوم برگر به او مأموریت داده بود روی یک موضوع خاص کار کند و این مسئله خیلی مورد استقبال دیگران قرار نگرفته بود. به نظر نمی‌آمد هیچ کدام از مدیران مورگون پوستن نظر مساعدی نسبت به استدلال‌ها و پیشنهادهای برگر داشته باشد.

بعد از مدتی به پیام‌های اول برگشت و در ذهنش چند حساب و کتاب آماری انجام داد. از میان تمام مدیران رده اول مورگون پوستن فقط چهار نفر برگر را به باد انتقاد نمی‌گرفتند: مدیرعامل مانگنوس بوریشو و دستیار سردبیر فردریکسون و دبیر صفحه‌ی اول مانگنوسون و دبیر اخبار فرهنگی سباستین استراندلوند.

یعنی در آن روزنامه چیزی درباره‌ی زن‌ها نشنیده‌اند؟ تمام مدیران مرد بودند.

از بین آن‌ها برگر کم‌ترین کار را با استراندلوند داشت. فقط دو بار مکاتبه کرده بودند. دوستانه‌ترین و خوشایندترین پیام‌ها را دبیر صفحه‌ی اول گانر مانگنوسون می‌فرستاد. پیام‌های بوریشو کوتاه بود و به جا.

اصلاً معلوم است چرا این چند پسر برگر را استخدام کرده‌اند؟ اگر قرار بوده تنها کارشان تکه تکه کردن او باشد.

برگر از میان همکارانش بیش‌تر با فردریکسون ارتباط داشت. نقش او هم‌چون سایه بود. در جلسه‌ها به عنوان ناظر می‌نشست و یادداشت‌های روزانه را آماده می‌کرد و سردبیر را در جریان مقاله‌ها و مسائل مختلف قرار می‌داد و به‌طور کلی کارها را پیش می‌برد.

او بیش از ده بار در روز برای برگر پیام می‌فرستاد.

تمام پیام‌های فردریکسون را مرتب کرد و یکی یکی آن‌ها را خواند. در چند مورد با تصمیمات سردبیر مخالفت کرده بود و پیشنهادهایی ضد آن‌ها ارائه داده بود، اما انگار برگر به او اعتماد داشت و اغلب نظراتش را تغییر می‌داد و استدلال‌های او را می‌پذیرفت. آن دو هرگز برخورد خصمانه‌ای با هم نداشتند، اما نشانه‌ای از رابطه‌ی شخصی هم بین‌شان دیده نمی‌شد.

سالاندر ایمیل برگر را بست و لحظه‌ای در فکر فرو رفت.

بعد حساب کاربری فردریکسون را باز کرد.

پلیگ تمام عصر وقتش را روی رایانه‌های خانگی کارمندان مورگون پوستن تلف کرد،

بدون این که به نتیجه‌ای برسد. رایانه‌ی هولم به محل کارش وصل بود و هر موقع از شبانه‌روز می‌توانست به موضوعات کاری‌اش دسترسی داشته باشد و بنابراین می‌شد وارد اطلاعاتش شد. پلیگ هرگز به رایانه‌ای چنان خسته کننده نفوذ نکرده بود. در مورد هفده نفر دیگر فهرست سالاندر، اما، خیلی خوش‌شانس نبود، شاید چون هیچ کدام‌شان شنبه شب وارد اینترنت نمی‌شد. دیگر از انجام آن کار غیرممکن خسته شده بود که سالاندر برایش پیام فرستاد.

«چی شده؟»

«پیتر فردریکسون.»

«خیلی خوب.»

«بقیه را فراموش کن. روی او متمرکز شو.»

«چرا؟»

«فقط حدس می‌زنم.»

«کمی طول می‌کشد.»

«یک میان بر هست. فردریکسون دستیار سردبیر است و برای دسترسی به اطلاعات رایانه‌ی محل کارش از خانه از برنامه‌ای به اسم هم‌سازگر استفاده می‌کند.»

«چیزی درباره‌ی آن نمی‌دانم.»

«یک برنامه‌ی کوچک است که دو سه سال پیش بیرون آمد. دیگر منسوخ شده. نقص فنی دارد. در آرشیو انجمن رایانه‌بازها هست. می‌شود عملکردش را برعکس کرد و از شبکه‌ی مورگون پوستن وارد رایانه‌ی خانگی او شد.»

پلیگ آهی کشید. دختری که زمانی شاگردش بود حالا بیش‌تر از او می‌دانست.

«اگر چیزی پیدا کردی و در اینترنت نبودم، آن را برای کاله بلومکویست بفرست.»

کمی به نیمه شب مانده بود که بلومکویست به آپارتمان سالاندر در موسه باکه برگشت. خسته بود. دوش گرفت و قهوه درست کرد و رایانه‌ی او را روشن کرد و برایش پیام فرستاد.

«چه‌قدر دیر؟»

«ببخشید.»

«این چند روز کجا بودی؟»

«جای خاصی نبودم. یوناس را دنبال می‌کردم.»

«به قرارشان رسیدی؟»

«آره. تو به اریکا خبر دادی؟»

«تنها راهی بود که می‌شد به تو دسترسی پیدا کرد.»

«زیرکانه بود.»

«می‌خواهند فردا من را به زندان منتقل کنند.»

«خبر دارم.»

«قرار شد پلیگ از طریق اینترنت کمکت کند.»

«مشکلی نیست.»

«خوب، حالا فقط آخر نمایش مانده.»

«سالی، هر کاری لازم باشد می‌کنیم.»

«می‌دانم، قابل پیش‌بینی هستی.»

«مثل همیشه، زیبای من.»

«چیزی هست که باید بدانم.»

«نه.»

«خوب، کلی کار اینترنتی دارم.»

«موفق باشی.»

وقتی هشداردهنده‌ی داخل گوش لیندر شروع به بوق زدن کرد، او یک دفعه از خواب پرید. یک نفر از جلو آشکارساز ورودی طبقه‌ی همکف رد شده بود. با کمک آرنج‌هایش بلند شد. ساعت ۵:۲۳ صبح یک شنبه بود. آرام از روی تخت بیرون آمد و شلوار جین و تی‌شرت و کتانی‌هایش را پوشید. گاز فلفل را در جیب عقب شلوارش گذاشت و باتوم ارتجاعی‌اش را برداشت.

بی‌سر و صدا از جلو اتاق خواب برگر رد شد. در بسته بود و البته قفل.

بالای راه‌پله ایستاد و گوش داد. از طبقه‌ی همکف صدای جرینگ جرینگ و حرکت می‌آمد. آرام آرام از پله‌ها پایین رفت و داخل پذیرایی مکث کرد و دوباره گوش داد. یک نفر داخل آشپزخانه بود و یکی از صندلی‌ها را می‌کشید. لیندر باتوم را محکم دستش گرفت و آرام به سمت در آشپزخانه رفت. مردی بی‌مو با صورتی اصلاح نشده روی یک صندلی نشسته بود و آب پرتغال می‌خورد و اسونسکا مورگون پوستن می‌خواند. مرد متوجه لیندر شد و سرش را بلند کرد.

«و تو دیگر کی هستی؟»

لیندر آرام شد و به چهارچوب در تکیه داد. «فکر می‌کنم گرگر بکمن باشید. سلام. سوزان لیندر هستم.»

«آهان. می‌خواهی با آن باتوم به سرم بزنی یا دوست داری یک لیوان آب پرتغال بخوری؟»

لیندر گفت: «بله، ممنون.» بعد باتوم را پایین آورد. «یعنی، آب پرتغال.»

بکمن دستش را دراز کرد و از روی جاظرفی یک لیوان برداشت و برای او نوشیدنی ریخت.

لیندر گفت: «کارمند شرکت امنیتی میلتون هستم. فکر کنم بهتر باشد همسرتان توضیح دهد این‌جا چه می‌کنم.»

بکمن از جایش بلند شد. «برای برگر اتفاقی افتاده؟»

«حال همسرتان خوب است، اما مشکلاتی پیش آمده. سعی کردیم شماره‌ی شما در پاریس را پیدا کنیم.»

«پاریس؟ چرا پاریس؟ هلسینکی بودم، خدای من.»

«خیلی خوب. ببخشید، اما برگر فکر می‌کرد در پاریس هستید.»

بکمن همان‌طور که از در بیرون می‌رفت گفت: «آن سخنرانی برای ماه آینده است.»

لیندر گفت: «درِ اتاق خواب قفل است. باید رمز آن را داشته باشید.»

«ببخشید؟ چه رمزی؟»

لیندر رمز سه رقمی در را به او گفت. بکمن دوان دوان از پله‌ها بالا رفت.

یک‌شنبه صبح ساعت ۱۰ یوناسون وارد اتاق سالاندر شد.

«سلام، لیزبت.»

«سلام.»

«فقط خواستم یادآوری کنم: پلیس‌ها وقت ناهار می‌آیند.»

«خوب.»

«به نظر نگران نمی‌رسی.»

«نیستم.»

«برایت یک هدیه آورده‌ام.»

«هدیه؟ چرا؟»

«خیلی وقت بود مریض جالبی مثل تو نداشتم.»

سالاندر باتردید گفت: «جدی می‌گویی؟»

«شنیده‌ام به دی ان ای و علم ژنتیک علاقه داری.»

«کی خبرچینی کرده؟ شرط می‌بندم آن خانم روان‌شناس.»

یوناسون سرش را تکان داد. «اگر در زندان خسته شدی... این جدیدترین کتاب در زمینه‌ی دی ان ای است.»

یوناسون کتابی قطور با عنوان پیچ راه، اسرار دی ان ای نوشته‌ی پروفسور یوشیتو تاکامورا(۴۰۸) استاد دانشگاه توکیو را به او داد. سالاندر کتاب را باز کرد و به فهرست مطالب آن نگاه انداخت.

«جالب است.»

«دوست دارم یک روز بشنوم چه‌طور کتاب‌هایی را می‌خوانی که من از آن‌ها سردرنمی‌آورم.»

به محض این که یوناسون اتاق را ترک کرد، سالاندر پام را درآورد. آخرین فرصت. از اطلاعات کارگزینی اسونسکا مورگون پوستن فهمیده بود فردریکسون شش سال است در آن روزنامه کار می‌کند. طی آن مدت در دو مقطع طولانی مرخصی استعلاجی

گرفته بود: دو ماه در سال ۲۰۰۳ و سه ماه در ۲۰۰۴. از روی سوابق کارمندان متوجه شد هر دو مورد به دلیل فرسودگی روانی بوده است. موراندر، سردبیر سابق اسونسکا مورگون پوستن، در یک مورد اظهار تردید کرده بود که او دوباره بتواند سر کارش برگردد.

چرت و پرت. هیچ چیز مشخصی نیست که بشود دنبالش را گرفت.

ساعت ۱۱:۴۵ پلیگ پیام فرستاد.

«چی شده؟»

«هنوز در سالگرینسکا هستی؟»

«چی فکر می‌کنی؟»

«خودش است.»

«مطمئنی؟»

«نیم ساعت پیش از خانه وارد رایانه‌اش در مورگون پوستن شد. از فرصت استفاده کردم. عکس‌های برگر را اسکن کرده و در رایانه‌ی شخصی‌اش ریخته.»

«ممنون.»

«قیافه‌ی برگر خیلی بامزه است.»

«پلیگ، لطفاً.»

«خوب. می‌خواهی چه کار کنم؟»

«عکس‌ها را در اینترنت نگذاشته بود؟»

«من که چیزی ندیدم».

«می‌توانی بلایی سر رایانه‌اش بیاوری؟»

«همین کار را کردم. اگر بخواهد پیام بفرستد یا چیزی را که حجمش بیش‌تر از ۲۰ کیلوبایت است در اینترنت بگذارد، سخت دیسکش از کار می‌افتد.»

«عالی شد.»

«می‌خواهم بخوابم. مراقب خودت باش.»

«مثل همیشه.»

سالاندر برنامه‌ی ارسال پیام فوری را بست. نگاهی به ساعت انداخت و متوجه شد چیزی به وقت ناهار نمانده است. خیلی سریع برای [انجمن ابلهان]پیام فرستاد.

میکائیل. مهم. بلافاصله به برگر زنگ بزن و بگو قلم زهرآلود فردریکسون است.

درست لحظه‌ای که پیام را فرستاد از سالن صدای پا شنید. صفحه نمایش پام تانگستن تی ۳ را خوب تمیز کرد و آن را در فرورفتگی دیوارِ پشت میزعسلی گذاشت.

«سلام لیزبت.» جیانی جلو در ایستاده بود.

«سلام.»

«پلیس‌ها تا چند لحظه‌ی دیگر برای بردن تو می‌آیند. برایت چند لباس آورده‌ام. امیدوارم اندازه‌ات باشد.»

سالاندر باتردید به شلوار کتان تیره و بلوز رنگ روشن در دست جیانی نگاه کرد.

دو افسر پلیس زن از اداره‌ی پلیس گوتنبرگ برای بردن سالاندر آمده بودند. قرار بود جیانی هم با آن‌ها به زندان برود.

وقتی از اتاق بیرون آمدند و در راهرو به راه افتادند، سالاندر متوجه شد کارکنان بیمارستان با کنجکاوی به او نگاه می‌کنند. دوستانه سرش را تکان داد. بعضی از آن‌ها برایش دست تکان دادند. یوناسون انگار کاملاً اتفاقی کنار میز پذیرش ایستاده بود. به هم‌دیگر نگاه کردند و سرشان را تکان دادند. هنوز از گوشه‌ی راهرو نپیچیده بودند که یوناسون به طرف اتاق رفت تا پام را بردارد.

سالاندر در تمام روند انتقالش به زندان حتی یک کلمه هم با افسرهای پلیس حرف نزد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

بلومکویست ساعت ۷ صبح یک شنبه آی‌بوکش را بست. مدتی بی‌حال و حوصله کنار میز تحریر سالاندر نشست و به سقف خیره شد.

بعد به اتاق خواب او رفت و به تخت دو نفره‌اش نگاه کرد. بعد از چند لحظه به دفتر او برگشت و به فیگوئرولا زنگ زد.

«سلام. میکائیلم.»

«سلام. از خواب بیدار شدی؟»

«تازه کارم تمام شد، می‌خواهم بخوابم. فقط خواستم زنگ بزنم و سلامی کنم.»

«مردهایی که زنگ می‌زنند و احوالی می‌گیرند معمولاً انگیزه‌های پنهانی‌ای دارند.»

بلومکویست خندید.

«بلومکویست... می توانی بیایی این‌جا و با هم صبحانه بخوریم.»

«هم‌نشین خیلی خوبی نیستم.»

«عادت می‌کنم.»

بلومکویست سوار تاکسی شد و به پونتون یرگاتان رفت.

برگر یک شنبه را با همسرش بود. حرف زدند و خوابیدند. بعدازظهر لباس‌های‌شان را پوشیدند و به اسکله‌ی قایق‌های بخار رفتند تا قدم بزنند.

وقتی به خانه رسیدند، برگر گفت: «رفتن به اسونسکا مورگون پوستن اشتباه بود.»

«این حرف را نزن. فعلاً اوضاع دشوار است. انتظارش را داشتی این‌طور باشد. مدتی که بگذرد همه چیز آرام می‌شود.»

«مشکلی با شغلم ندارم. از عهده‌اش برمی‌آیم. موضوع فضای کاری است.»

«می‌فهمم.»

«از آن‌جا خوشم نمی‌آید، اما نمی‌توانم بعد از چند هفته بگذارم و بروم.»

برگر کنار میز آشپزخانه نشست و با قیافه‌ای عبوس به سقف خیره شد. بکمن هیچ وقت او را چنان درمانده ندیده بود.

بازرس فیست اولین بار سالاندر را ساعت ۱۲:۳۰ یک شنبه بعدازظهر دید. یک پلیس زن، زندانی را به دفتر ارلاندر در ستاد فرماندهی پلیس گوتنبرگ برد.

فیست گفت: «نمی‌شد به این راحتی دستگیرت کرد.»

سالاندر چند لحظه‌ای نگاه کرد و قانع شد او یک ابله است و تصمیم گرفت حتی چند ثانیه از وقتش را هم برای توجه به حضورش تلف نکند.

ارلاندر گفت: «بازرس گانیلا وَرینگ(۴۰۹) شما را تا استکهلم همراهی می‌کند.»

فیست گفت: «خیلی خوب. پس بلافاصله از این‌جا می‌رویم. سالاندر، چند نفر می‌خواهند با تو جدی حرف بزنند.»

ارلاندر خداحافظی کرد. سالاندر توجهی به او نکرد.

تصمیم گرفتند برای سهولت بیش‌تر زندانی را با ماشین به استکهلم ببرند. ورینگ رانندگی کرد. در ابتدای سفرشان فیست روی صندلی جلو نشست و سرش را به عقب

برگرداند و سعی کرد با سالاندر حرف بزند، اما وقتی به آلینگس اوس رسیدند گردنش درد گرفت و از آن کار دست کشید.

سالاندر به مناظر بیرون شهر نگاه می‌کرد. در ذهنش انگار فیست اصلاً وجود نداشت.

فیست با خودش فکر کرد: تلوبوریان درست می‌گفت. این دختر واقعاً عقب‌مانده است. وقتی به استکهلم برسیم، خواهیم دید رفتارش چه‌قدر تغییر می‌کند.

سربازرس هرازگاهی به سالاندر نگاهی می‌انداخت و سعی می‌کرد درباره‌ی زنی که مدت‌ها با درماندگی در تعقیبش بود چیزی بفهمد، اما وقتی آن دختر لاغر و استخوانی را دید به شک افتاد. یعنی وزنش چه‌قدر است؟ بعد به خودش یادآوری کرد او خیلی هم دختر خوبی نیست.

اما شاید در مورد شیطان‌پرست بودنش کمی اغراق کرده باشند. به قیافه‌اش نمی‌خورد چنان آدمی باشد.

جالب این که فیست ترجیح می‌داد سالاندر را در رابطه با سه قتلی که در ابتدا متهم به ارتکاب آن‌ها شده بود دستگیر کند، اما روشن شدن حقیقت مانع ادامه‌ی تحقیقاتش شد. حتی یک دختر استخوانی هم می‌تواند از سلاح استفاده کند. در عوض او را به اتهام ضرب و جرح رئیس باشگاه موتورسواری اسواولشو دستگیر کردند. بدون شک در آن قضیه مقصر است. شواهد مرتبط با آن اتفاق وجود دارد، اما سالاندر بی‌تردید صحت مدارک موجود را زیر سؤال خواهد برد.

فیگوئرولا ساعت ۱ بعدازظهر بلومکویست را از خواب بیدار کرد. خودش در بالکن نشسته بود و به خروپف او گوش می‌کرد و سرانجام توانست کتاب اعتقاد به خدا در جهان باستان را تمام کند. همه جا آرام بود. وقتی به داخل اتاق خواب رفت و نگاهی به میکائیل انداخت، متوجه شد واقعاً به او علاقه‌مند شده است.

احساسی خوشایند، اما نگران کننده. بلومکویست نمی‌توانست عنصر ثابتی در زندگی‌اش باشد.

با هم به نُر ملاراستراند رفتند تا قهوه بخورند. ساعت ۷ خداحافظی کردند. بعد از رفتن بلومکویست، فیگوئرولا احساس می‌کرد چیزی را از دست داده است.

ساعت ۸ عصر یک شنبه لیندر درِ خانه‌ی برگر را زد. با آمدن بکمن، دیگر آن‌جا نمی‌خوابید و دیدن اریکا ربطی به کارش نداشت. طی مدتی که با هم بودند خیلی از گفت‌وگوهای طولانی‌شان در آشپزخانه لذت می‌بردند. دلش برای برگر تنگ شده بود. در او زن درمانده‌ای را می‌دید که ذات حقیقی‌اش را پنهان می‌کند. آرام و بی‌دغدغه سر کار می‌رفت و برمی‌گشت، اما در درون عصبی بود و مضطرب.

به نظر لیندر قلم زهرآلود تنها علت اضطراب برگر نبود، اما مشکلات شخصی دیگران

ارتباطی به او ندارد. فقط یک ملاقات دوستانه. می‌خواست او را ببیند و مطمئن شود همه چیز خوب پیش می‌رود. برگر و شوهرش با قیافه‌ای عبوس در آشپزخانه نشسته بودند. انگار تمام روز درباره‌ی یکی دو مسئله‌ی مهم صحبت کرده بودند.

بکمن قهوه گذاشت. چند دقیقه‌ای از آمدن لیندر نگذشته بود که گوشی برگر زنگ خورد.

آن روز با هر صدای زنگ گوشی‌اش حس می‌کرد اتفاق شومی در شرف وقوع است.

«برگر.»

«سلام ریکی.»

بلومکویست. آه. یادم رفت به او بگویم پرونده‌ی بوریشو غیب شده.

«سلام میکه.»

«امروز عصر سالاندر را به زندانی در گوتنبرگ بردند و فردا به استکهلم منتقل می‌شود.»

«خیلی خوب.»

«برایت یک... خوب، پیام فرستاد.»

«اوه؟»

«کمی مبهم است.»

«چی گفت؟»

«گفت: "فردریکسون قلم زهرآلود است."»

اریکا ده ثانیه‌ای ساکت شد. افکار مختلف همین‌طور به سرش هجوم می‌آورد. غیرممکن است. پیتر این‌طور آدمی نیست. حتماً سالاندر اشتباه می‌کند.

«همین؟»

«تمامش همین بود. منظورش را متوجه می‌شوی؟»

«آره.»

«ریکی، با این دختره چه کار می‌کنید؟ به تو زنگ زد و درباره‌ی قرار پیتر تلوبوریان خبر داد و...»

«ممنون میکه. بعداً حرف می‌زنیم.»

برگر گوشی‌اش را خاموش کرد و حیرت‌زده به لیندر خیره شد.

لیندر گفت: «بگو چی شد.»

لیندر دو دل بود. خبر داده بودند دستیار سردبیر همان فردی است که پیام‌های خصمانه می‌فرستد. بی‌وقفه حرف زد و پرسید از کجا فهمیده مزاحم فردریکسون است. سکوت. متوجه چشم‌های برگر شد. انگار چیزی در رفتار او تغییر کرده بود. اریکا یک دفعه آشفته شد.

«نمی‌توانم بگویم.»

«یعنی چی نمی‌توانی بگویی؟»

«سوزان، فقط می‌دانم کار فردریکسون است، اما نمی‌توانم بگویم چه‌طور از این موضوع مطلع شدم. حالا باید چه کار کنم؟»

«اگر می‌خواهی کمکت کنم، باید بگویی اوضاع از چه قرار است.»

«من... نمی توانم. متوجه نیستی.»

برگر بلند شد و در حالی که پشتش به لیندر بود کنار پنجره‌ی آشپزخانه ایستاد. سرانجام رویش را برگرداند.

«می‌روم خانه‌اش.»

«این کار را نمی‌کنی. هیچ جا نمی‌روی، مخصوصاً به خانه‌ی کسی که از تو متنفر است.»

انگار برگر از پا درآمده بود.

«بنشین. بگو چه اتفاقی افتاد. بلومکویست زنگ زد، درست است؟»

برگر سرش را تکان داد.

«من... امروز از یک هَکر خواستم رایانه‌های خانگی کارمندان مورگون پوستن را بررسی کند.»

«آهان. یعنی، جرم سنگینی را مرتکب شده‌ای. نمی‌خواهی اسم آن فرد را بگویی؟»

«قول داده‌ام به کسی حرفی نزنم. افراد دیگری هم درگیر هستند؛ موضوعی که میکائیل روی آن کار می‌کند.»

«بلومکویست از آن پیام‌ها و سرقت خانه‌ات خبر دارد؟»

«نه. فقط پیام آن شخص را منتقل کرد.»

لیندر سرش را خم کرد. یک دفعه افکار زیادی در ذهنش تداعی شد.

اریکا برگر. میکائیل بلومکویست. میله نیوم. پلیس‌های پَستی که پنهانی وارد خانه‌ی بلومکویست شده‌اند و در آپارتمانش وسایل شنود کار گذاشته‌اند. خودش کسانی را تحت نظر گرفته که بلومکویست را زیر نظر دارند. و میکائیل که دیوانه‌وار روی ماجرای سالاندر کار می‌کند.

همه در شرکت امنیتی میلتون می‌دانستند سالاندر در کار با رایانه خبره است. البته کسی نمی‌دانست چه‌طور آن مهارت را یاد گرفته و لیندر نشنیده بود شاید او هکر باشد، اما آرمانسکی یک بار گفته بود وقتی لیزبت شخصاً روی موضوعی تحقیق می‌کند، گزارش فوق‌العاده‌ای را تحویل می‌دهد. یعنی...

اما سالاندر در بیمارستان سالگرینسکا در گوتنبرگ تحت بازداشت است.

چه‌قدر احمقانه!

لیندر گفت: «درباره‌ی سالاندر حرف می‌زنیم؟»

برگر طوری نگاه می‌کرد که انگار به سیم برق دست زده بود.

«نمی‌توانم بگویم این اطلاعات را از کجا آورده‌ام. حتی یک کلمه.»

لیندر بلند خندید.

کار سالاندر است. از این واضح‌تر نمی‌شد آن را تأیید کرد. برگر کاملاً مضطرب و ناآرام بود.

اما چنین چیزی غیرممکن به نظر می‌رسد.

سالاندر تحت مراقبت است، اما پیدا کردن قلم زهرآلود کار او بوده. دیوانگی محض.

لیندر خیلی فکر کرد.

نمی‌توانست از تمام ماجرای سالاندر سردربیاورد. طی سال‌هایی که با او در میلتون همکار بود پنج شش بار بیش‌تر به هم برنخورده بودند و حتی یک بار هم حرف نزده بودند. به نظرش او فردی مردم‌گریز و عنق بود و مثل کرگدن پوست کلفت. از قرار معلوم خودِ آرمانسکی استخدامش کرده بود و چون لیندر احترام زیادی برای او قایل بود تصور می‌کرد حتماً دلیل موجهی برای تحمل آن دختر عبوس داشته است.

فردریکسون قلم زهرآلود است.

یعنی سالاندر اشتباه نمی‌کند؟ چه مدرکی دارد؟

مدتی از برگر درباره‌ی فردریکسون پرسید؛ این که چه نقشی در مورگون پوستن دارد و رابطه‌شان چگونه است. پاسخ‌های او هیچ کمکی نکرد.

برگر به‌طور ناامید کننده‌ای مردد بود. از طرفی می‌خواست با ماشین به خانه‌ی فردریکسون برود و با او رو در رو شود، از طرف دیگر باورش نمی‌شد آن قضیه درست باشد. عاقبت لیندر متقاعدش کرد نباید با عصبانیت به آپارتمان فردریکسون برود و او را متهم کند. اگر بی‌گناه باشد، با رفتن به آن‌جا فقط خودش را مسخره کرده است.

بنابراین قول داد خودش موضوع را بررسی کند، اما همان موقع از گفته‌اش پشیمان شد. اصلاً نمی‌دانست باید چه‌طور پیش برود.

لیندر فیات استرادایش را نزدیک آپارتمان فردریکسون در فیسک سِترا پارک کرد.

درِ ماشین را قفل کرد و به اطرافش نگاه انداخت. دقیقاً نمی‌دانست باید چه کند، اما در فکر بود در خانه‌ی او را بزند و مجبورش کند به سؤالاتش پاسخ دهد. خیلی خوب می‌دانست چنین کاری خارج از حوزه‌ی فعالیت‌هایش در میلتون است و اگر آرمانسکی از قضیه باخبر شود، حسابی کفرش درمی‌آید.

نقشه‌ی خوبی نبود و به هر حال قبل از عملی شدن به هم خورد. لیندر به محوطه‌ی ساختمان رسیده بود و می‌خواست به آپارتمان فردریکسون نزدیک شود که درِ مجتمع باز شد. بلافاصله او را شناخت. عکسش را در پرونده‌های کارگزینی در رایانه‌ی برگر دیده بود. به راه رفتن ادامه داد و از کنار هم رد شدند. مظنون به سمت پارکینگ رفت و یک دفعه غیبش زد. چیزی به ساعت ۱۱ نمانده بود و از قرار معلوم می‌خواست جایی برود. لیندر به سمت ماشینش برگشت.

بلومکویست بعد از صحبت با برگر مدتی به گوشی‌اش خیره شد. نمی‌دانست چه خبر است. با درماندگی به رایانه‌ی سالاندر نگاه کرد. او را به زندانی در گوتنبرگ منتقل کرده بودند و دیگر نمی‌شد از او چیزی پرسید.

اریکسون تی ۱۰ را باز کرد و به ادریس قیدی در آنگِرید زنگ زد.

«سلام، میکائیل بلومکویست هستم.»

قیدی گفت: «سلام.»

«زنگ زدم بگویم می‌توانی کاری را که برایم انجام می‌دادی متوقف کنی.»

قیدی منتظر تماس بلومکویست بود. می‌دانست بعد از انتقال سالاندر از بیمارستان دیگر نیازی به تعویض باتری‌ها نیست.

«خیلی خوب.»

«می‌توانی آن گوشی را برای خودت برداری، طبق قرارمان. بخش آخر پول را این هفته برایت می‌فرستم.»

«ممنون.»

«من باید از تو تشکر کنم.»

بلومکویست آی‌بوکش را باز کرد. بعد از اتفاقات بیست و چهار ساعت گذشته باید بخش‌های زیادی از نوشته‌اش را بازنویسی کند و احتمالاً قسمت جدیدی را به آن اضافه کند.

آهی کشید و مشغول کار شد.

ساعت ۱۱:۱۵ بود که فردریکسون ماشینش را سه خیابان آن طرف‌تر از خانه‌ی برگر پارک کرد. لیندر از همان ابتدا مقصد او را حدس می‌زد. او هم توقف کرد و اوضاع را زیر نظر گرفت. دو دقیقه بعد از کنار ماشینش رد شد. کسی داخل آن نبود.

لیندر از خانه‌ی برگر فاصله گرفت و سعی کرد در دید نباشد. کف دستش عرق کرده بود. کمی تنباکو برداشت و بین لثه و دندان‌های بالایی‌اش گذاشت. بعد درِ ماشینش را باز کرد و به اطراف نگاه انداخت. به محض این که متوجه شد فردریکسون به سمت سالتس شوبادن می‌رود فهمید اطلاعات سالاندر درست بوده است. مطمئناً او آن همه راه را برای تفریح نیامده بود. بوی دردسر می‌آمد. البته لیندر با این موضوع مشکلی نداشت، به شرط این که بتواند مچ آن مزاحم را بگیرد.

باتوم ارتجاعی‌اش را از کنار در ماشین برداشت و لحظه‌ای آن را در دستش سبک سنگین کرد. قفل روی دسته‌ی آن را فشار داد، کابل محکم و ارتجاعی داخلش بیرون زد. دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد.

برای همین از کار در پلیس سودرمالم استعفا کرد.

از عصبانیت داشت دیوانه می‌شد؛ سومین بار بود ماشین پلیس به یک نشانی در هِگراستن(۴۱۰) می‌رفت. زن بیچاره زنگ زده بود و التماس کرده بود او را از اذیت و آزارهای شوهرش نجات دهند. و دوباره درست مثل دو دفعه‌ی قبل وقتی رسیدند قائله فیصله پیدا کرده بود.

مرد را در راه‌پله‌ها بازداشت کردند و از همسرش در مورد ماجرا پرسیدند. نه، نمی‌خواست پلیس گزارش تنظیم کند. نه، تمامش یک اشتباه بود. نه، اصلاً چیزی نشده بود. در واقع خودش تقصیر داشت. او شوهرش را تحریک کرده بود...

و در تمام آن مدت مردک عوضی ایستاده بود و پوزخند می‌زد و مستقیم در چشم‌های لیندر نگاه می‌کرد.

نمی‌دانست چرا، اما یک دفعه از کوره در رفت و باتومش را درآورد و به صورت او کوبید. ضربه‌ی اول خیلی محکم نبود. فقط لبش باد کرد و مجبور شد زانو بزند. در ده ثانیه‌ی بعد، تا وقتی همکارانش رسیدند و او را به سختی کنار کشیدند، کمر و کلیه‌ها و باسن و شانه‌های آن مرد را زیر باران ضربه‌هایش گرفت.

کسی از او شکایت نکرد، اما همان روز عصر استعفا داد و به خانه رفت و یک هفته گریه کرد. بعد خودش را جمع و جور کرد و به دیدن دراگان آرمانسکی رفت. توضیح داد چه کرده و چرا از پلیس بیرون آمده است. دنبال کار می‌گشت. دراگان مردد بود و پاسخ داد باید مدتی روی آن موضوع فکر کند. لیندر دیگر امیدش را از دست داده بود، اما آرمانسکی شش هفته‌ی بعد زنگ زد و گفت حاضر است از او به صورت آزمایشی استفاده کند.

لیندر اخم‌هایش را درهم کرد و باتوم را در گودی کمرش گذاشت. گاز اشک آور را در جیب راستش جا داد و بند کتانی‌هایش را محکم بست. بعد به سمت خانه‌ی برگر

برگشت و بی‌سر و صدا وارد حیاط پشتی شد.

می‌دانست هنوز آشکارساز بیرون ساختمان را نصب نکرده‌اند. خیلی آرام از چمن‌ها گذشت و در امتداد پرچین انتهای ساختمان حرکت کرد. خبری از فردریکسون نبود.

دورِ خانه راه رفت و ایستاد. سایه‌ی او را در تاریکی نزدیک آتلیه‌ی بکمن دید.

احتمالاً نمی‌داند با برگشتن به این‌جا چه کار احمقانه‌ای را انجام داده.

فردریکسون چمباتمه زده بود و سعی می‌کرد از شکاف پرده‌های یکی از اتاق‌ها ببیند چه خبر است. بعد روی ایوان رفت و از پرده کرکره‌ی اتاق پذیرایی نگاه کرد.

لیندر یک دفعه لبخند زد.

از روی چمن‌ها رد شد و به گوشه‌ی ساختمان رفت، هنوز پشت فردریکسون به او بود. در انتهای شیروانی پشت چند بوته‌ی انگورفرنگی خم شد و منتظر ماند. می‌توانست او را از بین شاخه‌ها ببیند.

فردریکسون از موقعیتش اتاق پذیرایی و بخشی از آشپزخانه را زیر نظر گرفته بود. از قرار معلوم به چیز جالبی نگاه می‌کرد و ده دقیقه‌ای طول کشید تا دوباره حرکت کند. این دفعه به لیندر نزدیک‌تر شد.

وقتی از گوشه‌ی ساختمان پیچید، لیندر ایستاد و با صدایی آرام گفت: «سلام آقای فردریکسون.»

فردریکسون یک دفعه ایستاد و به سمت او چرخید.

چشم‌هایش در تاریکی شب برق می‌زد. حالت چهره‌اش معلوم نبود، اما نفس نمی‌کشید. حسابی یکه خورده بود.

لیندر گفت: «دوست داری آرام و بی‌دردسر پیش برویم یا راه سخت‌تر را انتخاب می‌کنی؟ با هم به سمت ماشینت می‌رویم و...»

فردریکسون برگشت و شروع به دویدن کرد.

لیندر باتومش را بالا آورد و ضربه‌ی بسیار دردآوری را به کاسه‌ی زانوی او زد.

مزاحم ناله‌کنان روی زمین افتاد.

لیندر یک بار دیگر باتومش را بلند کرد، اما جلو خودش را گرفت. چشم‌های آرمانسکی را پشت سرش حس می‌کرد. بعد خم شد و فردریکسون را روی شکم چرخاند و زانویش را روی گودی کمر او گذاشت و دست راستش را چرخاند و به او دست‌بند زد. قلم زهرآلود خیلی ضعیف و بی‌جان بود و هیچ مقاومتی نکرد.

برگر چراغ پذیرایی را خاموش کرد و لنگ لنگان از پله‌ها بالا رفت. دیگر به عصا احتیاجی نداشت، اما هنوز وقتی روی پای آسیب‌دیده‌اش سنگینی می‌کرد کف آن درد می‌گرفت. بکمن هم چراغ آشپزخانه را خاموش کرد و دنبال همسرش به طبقه‌ی بالا رفت. هرگز او را چنان ناراحت ندیده بود. هیچ کدام از حرف‌هایش او را آرام نمی‌کرد و از اضطراب و نگرانی‌اش نمی‌کاست.

خوابیدند و برگر پشتش را به بکمن کرد.

«گرگر تو تقصیری نداری.»

«حالت خوب نیست. می‌خواهم چند روزی خانه بمانی.»

برگر خیلی بی‌حال و حوصله بود.

«کاری از دستت برنمی‌آید و نمی‌توانی چیزی بگویی که اوضاع را بهتر کند. می‌دانم باید استراحت کنم. انگار سوار یک قطار سریع‌السیر شده‌ام و بعداً فهمیده‌ام مسیر را اشتباه آمده‌ام.»

«چند روز می‌رویم قایق سواری. می‌شود همه چیز را گذاشت و به یک جای دنج رفت.»

«نه، نمی‌توانم همه چیز را رها کنم و بروم.»

بعد رو به شوهرش کرد. «بدترین کار در شرایط فعلی این است که بگذارم و بروم. اول باید اوضاع را سر و سامان بدهم. بعداً می‌شود همه جا رفت.»

بکمن گفت: «خیلی خوب. مثل این که کمکی از دستم برنمی‌آید.»

برگر لبخند نصفه نیمه‌ای زد. «نه، کاری از دستت برنمی‌آید، اما ممنون کنارم هستی. دیوانه‌وار عاشقت هستم، خودت این را می‌دانی.»

گرگر زیر لب چیزی من و من کرد.

برگر گفت: «واقعاً باورم نمی‌شود کار فردریکسون باشد، تا حالا کوچک‌ترین خصومتی از طرف او ندیده‌ام.»

لیندر در فکر بود زنگ خانه‌ی برگر را بزند یا نه که چراغ‌های طبقه‌ی همکف خاموش شد. به فردریکسون نگاهی انداخت، حتی یک کلمه هم حرف نمی‌زد و تکان نمی‌خورد. خیلی فکر کرد تا تصمیمش را گرفت. خم شد و دست‌بند را محکم کشید و مزاحم را بلند کرد و به دیوار تکیه داد.

«خودت می‌توانی بایستی؟»

پاسخی نشنید.

«خوب، کار را راحت‌تر می‌کنیم. هر طور می‌توانی مقاومت کن و پای چپت را هم یک ضربه مهمان می‌کنم. بیش‌تر تقلا کن و من هم دست‌هایت را می‌شکنم. می‌فهمی که؟»

فردریکسون نفس نفس می‌زد. ترس؟

لیندر او را هل داد و به سمت خیابان و به طرف ماشینش برد. فردریکسون بدجوری می‌لنگید و باید او را صاف نگه می‌داشت. درست وقتی به ماشین رسیدند، مردی را دیدند که سگش را بیرون آورده بود. رهگذر ایستاد و به دست‌بند فردریکسون نگاه کرد.

لیندر با صدایی محکم گفت: «یک مسئله‌ی پلیسی است. بروید خانه‌تان.» مرد دور

زد و از همان مسیری که آمده بود برگشت.

سپس فردریکسون را در صندلی عقب ماشین انداخت و به سمت خانه‌ی او در فیسک سِترا به راه افتاد. ساعت ۱۲:۳۰ بود و وقتی وارد ساختمان می‌شدند به کسی برنخوردند. لیندر جیب‌های او را گشت و کلیدهایش را پیدا کرد. از راه‌پله‌ها بالا رفتند تا به طبقه‌ی چهارم رسیدند.

فردریکسون گفت: «نمی‌توانی وارد آپارتمان من شوی.»

این اولین حرف او بعد از دست‌بند خوردن بود. لیندر درِ آپارتمان را باز کرد و او را به داخل هل داد.

«حق نداری. باید حکم بازرسی داشته باشی...»

لیندر با صدایی آرام گفت: «من پلیس نیستم.»

فردریکسون باتردید به او خیره شد.

لیندر پیراهن مزاحم را گرفت و او را داخل اتاق نشیمن کشید و روی کاناپه هل داد. آپارتمان دو خوابه‌ی تر و تمیزی بود. اتاق خواب در سمت چپِ اتاق نشیمن قرار داشت و آشپزخانه مقابل راهرو. یک دفتر کوچک هم آن طرف پذیرایی بود.

لیندر نگاهی به داخل دفتر انداخت و نفس راحتی کشید. مدرک غیرقابل انکار. بلافاصله به عکس‌هایی از آلبوم برگر برخورد که روی میز و کنار رایانه پخش شده بود. فردریکسون نزدیک سی عکس را روی دیوار پشت رایانه‌اش چسبانده بود. با حیرت به نمایشگاه عکس او نگاه کرد. برگر زیبا بود.

فردریکسون خودش را در اتاق نشیمن عقب و جلو می‌کشید. سراغش رفت و با باتوم به کمرش زد و او را داخل دفتر برد و روی زمین نشاند.

«همین‌جا بمان.»

سپس به آشپزخانه رفت و یک کیف کاغذی با نشان فروشگاه کان سوم(۴۱۱) پیدا کرد و عکس‌ها را یکی یکی از روی دیوار برداشت و داخل آن گذاشت. بعد به آلبوم عکس‌های شخصی برگر و دفتر خاطرات او برخورد.

«فیلم ویدیویی کجاست؟»

جوابی نشنید. به اتاق پذیرایی رفت و تلویزیون را روشن کرد. داخل دستگاه ویدیو یک فیلم بود. کمی طول کشید تا دکمه‌ی پخش را روی کنترل پیدا کند و ببیند همان فیلم است یا نه.

فیلم را درآورد و به اطرافش نگاه انداخت تا مطمئن شود فردریکسون نسخه‌ی دیگری از آن نگرفته باشد.

نامه‌های عاشقانه‌ی دوران نوجوانی برگر و پرونده‌ی بوریشو را هم پیدا کرد. بعد سراغ رایانه‌ی فردریکسون رفت و متوجه شد یک اسکنر میکروتک(۴۱۲) به آن وصل است. وقتی درِ آن را باز کرد، عکسی از برگر را دید: مهمانی جشن سال نو در سال ۱۹۸۶، این را پارچه نوشته‌ی روی دیوار می‌گفت. رایانه را روشن کرد. رمز عبور

می‌خواست.

«رمزش را بگو.»

فردریکسون سرسختانه نشسته بود و حرفی نمی‌زد.

لیندر یک دفعه آرام شد. می‌دانست آن روز عصر جرایم مختلفی را مرتکب شده بود. بازداشت غیرقانونی و حتی آدم‌ربایی با ضرب و جرح. اصلاً اهمیتی نمی‌داد. برعکس، خیلی هم به وجد آمده بود.

بعد از مدتی شانه‌اش را بالا انداخت و داخل جیبش دنبال چاقوی ارتش سوئد گشت. تمام کابل‌های رایانه را درآورد و آن را برگرداند و با پیچ‌گوشتی پشتش را باز کرد. نیم ساعتی طول کشید تا وسایل آن را باز کند و دیسک سختش را دربیاورد.

همه چیز را برداشته بود، اما برای محکم‌کاری داخل کشوی کمدها و روی قفسه‌ها و لابه‌لای برگه‌ها را هم خوب گشت. یک دفعه چشمش به یک سالنامه‌ی تحصیلی قدیمی افتاد که روی لبه‌ی پنجره بود. متوجه شد برای مدرسه‌ی یوشهولم یوم ناسیوم(۴۱۳) در سال ۱۹۷۸ است. والدین برگر از افراد شناخته شده‌ی یوشهولم نیستند؟ سالنامه را باز کرد تا نگاهی به عکس‌های فارغ‌التحصیلان آن سال بیندازد.

به عکسی از اریکا برگر برخورد، در هجده سالگی‌اش. کلاه فارغ‌التحصیلی سرش بود و لبخند ملیحی بر لب داشت و روی گونه‌اش فرو رفته بود. یک لباس کتان نازک تنش بود و یک دسته گل هم دستش. نمونه‌ی نوجوانی ساده با نمره‌های بالا.

چیزی نمانده بود متوجه ارتباط آن عکس با فردریکسون نشود، اما آن‌جا بود، صفحه‌ی بعد. نوشته‌ی زیر عکس همه چیز را مشخص می‌کرد. پیتر فردریکسون. البته او و برگر در یک کلاس نبودند. لیندر به عکس پسری که با چهره‌ای جدی به دوربین خیره شده بود نگاه کرد.

بعد چشمش به خودِ فردریکسون افتاد.

«همان موقع هم هرجایی بود.»

لیندر گفت: «فوق‌العاده است.»

«با همه‌ی پسرهای مدرسه رابطه داشت.»

«شک دارم.»

«برگر یک هرجایی...»

«کافی است. خوب، چی شد؟ نتوانستی با او دوست شوی؟»

«طوری رفتار می‌کرد که انگار اصلاً وجود نداشتم. به من می‌خندید. حتی وقتی به اسونسکا مورگون پوستن آمد من را نشناخت.»

لیندر با بی‌حوصلگی گفت: «بله. مطمئنم دوران کودکی سختی داشته‌ای. بهتر نیست با هم جدی‌تر حرف بزنیم؟»

«چی می‌خواهی؟»

«پلیس نیستم. کارم زیر نظر گرفتن آدم‌هایی مثل توست.» بعد چیزی نگفت تا فکر و

خیالِ فردریکسون کار خودش را کند.

«می‌خواهم بدانم عکس‌های او را در اینترنت گذاشته‌ای یا نه.»

فردریکسون سرش را تکان داد.

«کاملاً مطمئنی؟»

این بار سرش را بالا و پایین کرد.

«خودِ برگر باید تصمیم بگیرد برای اذیت و آزار و تهدید او و ورود غیرقانونی به خانه‌اش رسماً از تو شکایت کند یا همه چیز را دوستانه خاتمه دهد.»

فردریکسون چیزی نگفت.

«اگر نادیده‌ات بگیرد، که فکر می‌کنم ارزشت همین باشد، تو را زیر نظر می‌گیرم.»

لیندر باتومش را بلند کرد.

«اگر یک بار دیگر به آن خانه نزدیک شوی یا برای برگر پیام بفرستی یا به هر شیوه‌ی دیگری او را آزار دهی، می‌آیم سراغت و بلایی سرت می‌آورم که مادرت هم تو را نشناسد. حرف‌هایم واضح بود؟»

فردریکسون هنوز حرفی نمی‌زد.

«پس هنوز فرصت داری روی قسمت پایانی این ماجرا تأثیر بگذاری. می‌خواهی این کار را کنی؟»

فردریکسون آرام سرش را تکان داد.

«در این صورت به خانم برگر پیشنهاد می‌کنم تو را ببخشد، اما دیگر به فکر برگشتن به سر کار نباش. از همین حالا اخراجی.»

فردریکسون سرش را جنباند.

«از زندگی‌اش ناپدید می‌شوی و از استکهلم می‌روی. اصلاً برایم مهم نیست چه بلایی سر خودت می‌آوری و سر از کجا درمی‌آوری. در مالمو یا گوتنبرگ کاری پیدا کن. دوباره مرخصی استعلاجی بگیر. هر کاری می‌خواهی کن، اما بگذار برگر آرامش داشته باشد. موافقی؟»

فردریکسون به هق هق افتاد.

«قصد آسیب زدن به او را نداشتم. فقط می‌خواستم...»

«فقط می‌خواستی زندگی‌اش را تبدیل به جنهم کنی و مطمئناً موفق هم شدی. قول می‌دهی یا نه؟»

فردریکسون سرش را تکان داد.

لیندر خم شد و او را روی شکم برگرداند و دست‌بندش را باز کرد. پاکت کان سوم که زندگی برگر را در آن ریخته بود برداشت و فردریکسون را روی زمین رها کرد.

ساعت ۲:۳۰ صبح دوشنبه بود که لیندر از ساختمان فردریکسون بیرون آمد. اول تصمیم گرفت صدای آن ماجرا را تا روز بعد درنیاورد، اما سپس نظرش عوض شد. فکر

می‌کرد اگر چنان اتفاقی برای خودش می‌افتاد، دلش می‌خواست بلافاصله در جریان اوضاع قرار بگیرد. به علاوه، ماشینش هنوز در سالتس شوبادن بود. سوار تاکسی شد.

بکمن خیلی زود در را باز کرد. شلوار جین تنش بود و به نظر نمی‌آمد تازه از خواب بلند شده باشد.

لیندر پرسید: «اریکا بیدار است؟»

بکمن سرش را تکان داد، «باز خبری شده؟»

لیندر به او لبخند زد.

«بیا داخل. در آشپزخانه حرف می‌زدیم.»

وارد خانه شدند.

لیندر گفت: «سلام اریکا. باید یاد بگیری هر چند وقت یک بار بخوابی.»

«چی شده؟»

لیندر پاکت کاغذی را بالا گرفت.

«فردریکسون قول داد دیگر کاری با تو نداشته باشد. خدا می‌داند می‌شود به او اعتماد کرد یا نه، اما اگر سر حرفش بماند، بهتر است پیگیر موضوع نشوی و سراغ پلیس و دادگاه نروی. این‌طوری دردسرش کم‌تر است. البته خودت می‌دانی.»

«پس خودش بود.»

لیندر سرش را تکان داد. بکمن قهوه ریخت، اما لیندر دیگر جا نداشت. در چند روز اخیر به اندازه‌ی کافی قهوه خورده بود. نشست و ماجرای آن شب را تعریف کرد.

برگر لحظه‌ای ساکت ماند. سپس از پله‌ها بالا رفت و سالنامه‌ی تحصیلی خودش را آورد. مدتی به صورت فردریکسون نگاه کرد و سرانجام گفت: «او را به خاطر دارم، اما اصلاً فکرش را نمی‌کردم همان پیتر فردریکسون باشد. اگر اسمش این‌جا نوشته نشده بود، قیافه‌اش یادم نمی‌آمد.»

لیندر پرسید: «چه اتفاقی افتاده بود؟»

«هیچی. واقعاً هیچی. فردریکسون پسری ساکت و خسته کننده در یک کلاس دیگر بود. احتمالاً چند درس را با هم داشتیم. فرانسه، اگر اشتباه نکنم.»

«می‌گفت طوری با او رفتار می‌کردی که انگار اصلاً وجود نداشته.»

«شاید همین‌طور بوده. خیلی او را نمی‌شناختم و جزء گروه ما نبود.»

«می‌دانم، بچه‌ها برای خودشان دار و دسته‌هایی دارند. به او زور می‌گفتید؟»

«نه... نه، تو را به خدا. از آن کار نفرت داشتم. در مدرسه با قلدری مبارزه می‌کردیم و من رئیس شورای دانش‌آموزی بودم. یادم نمی‌آید اصلاً صحبت کرده باشیم.»

«خیلی خوب، اما معلوم بود از تو کینه به دل دارد. برای دو دوره‌ی طولانی بیمار بوده؛ فشار روانی و خستگی ناشی از کار بیش از حد. شاید غیبتش دلایل دیگری هم داشته که خبر نداریم.»

لیندر بلند شد و کت چرمی‌اش را پوشید.

«دیسک سخت رایانه‌اش را با خودم آوردم. از لحاظ حقوقی یک وسیله‌ی دزدی به حساب می‌آید و نباید پیش تو باشد. نگران نباش، به محض رسیدن به خانه آن را از بین می‌برم.»

«صبر کن سوزان. چه‌طور می‌توانم از تو تشکر کنم؟»

«خوب، وقتی خشم آرمانسکی مثل صاعقه بر سرم فرود می‌آید، از من حمایت کن.»

برگر با نگرانی به لیندر نگاه کرد.

«برای این قضیه به مشکل برمی‌خوری؟»

«نمی‌دانم. واقعاً نمی‌دانم.»

«می‌شود هزینه ی...»

«نه، اما ممکن است آرمانسکی برای امشب صورت‌حساب صادر کند. اگر این کار را کند، یعنی با این موضوع مشکلی ندارد و احتمالاً اخراجم نمی‌کند.»

«مطمئن باش کاری می‌کنم صورت‌حساب بفرستد.»

برگر بلند شد و مدتی طولانی لیندر را در آغوش گرفت.

«ممنون سوزان. هر موقع به کمک یک دوست احتیاج داشتی، من را به یاد داشته باش. اگر کاری هست که می‌توانم برایت انجام دهم...»

«ممنون. آن عکس‌ها را همین‌طور این طرف و آن طرف نگذار و تا وقتی میلتون این‌جا کار دارد بگو برایت یک گاوصندوق بهتر بیاورند.»

برگر لبخند زد و بکمن لیندر را تا ماشینش بدرقه کرد.

فصل بیست و دوم

دوشنبه، ششم ژوئن

برگر ساعت ۶ صبح دوشنبه از خواب بیدار شد. یک ساعت هم نخوابیده بود، اما به‌طور عجیبی پرانرژی بود. تصور می‌کرد یک جور واکنش جسمی باشد. برای اولین بار طی چند ماه گذشته لباس‌های ورزشی‌اش را پوشید و رفت تا در اسکله‌ی قایق‌های بخار بدود؛ دویدنی همراه با درد شدید. صد متر را طی نکرده بود که پاشنه‌اش تیر کشید و مجبور شد سرعتش را کم کند و آرام‌تر راه برود. دیگر با هر قدمی که برمی‌داشت بیش‌تر لذت می‌برد.

احساس می‌کرد دوباره متولد شده است. انگار فرشته‌ی مرگ تا در خانه‌اش آمده بود و در لحظه‌ی آخر تصمیم گرفته بود سراغ فرد دیگری برود. چه‌طور این‌قدر خوش‌اقبال بود و فردریکسون بعد از چهار روز عکس‌ها را پیش خودش نگه‌داشته بود و با آن‌ها کاری نکرده بود. اسکن کردن آن‌ها نشان می‌داد برنامه‌ای در سر داشته، اما به هر حال نتواسته بود آن را عملی کند.

تصمیم گرفت کریسمس یک هدیه‌ی گران‌قیمت برای سوزان لیندر بخرد. در فکر یک چیز واقعاً خاص بود.

وقتی برگشت، همسرش هنوز خواب بود. ساعت ۷:۳۰ به دفتر اسونسکا مورگون پوستن در نُرتال رفت. ماشینش را در پارکینگ گذاشت و سوار آسانسور شد و به اتاق خبر رفت و در اتاقک شیشه‌ای نشست. قبل از هر کاری با خدمات تماس گرفت.

«پیتر فردریکسون از این‌جا رفته و دیگر برنمی‌گردد. لطفاً هر تعداد جعبه که لازم است بیاورید و وسایل شخصی‌اش را از روی میزش خالی کنید و همین امروز صبح آن‌ها را به آپارتمانش تحویل دهید.»

بعد نگاهی به اتاق خبر انداخت. هولم تازه رسیده بود. وقتی چشمش به برگر افتاد، سرش را تکان داد.

برگر هم سرش را تکان داد.

هولم آدم درستی نبود، اما بعد از مشاجره‌ی چند هفته پیش دیگر دردسرساز نمی‌شد. اگر رفتار مثبتش را ادامه دهد، می‌تواند جایگاه دبیری خبرش را حفظ کند. احتمالاً.

برگر باید، این‌طور احساس می‌کرد، تکانی به اوضاع دهد.

ساعت ۸:۴۵ بوریشو را دید که از آسانسور بیرون آمد و در راه‌پله‌های داخل ساختمان ناپدید شد و به دفترش در طبقه‌ی بالا رفت. امروز باید با او حرف بزنم.

کمی قهوه خورد و چند دقیقه‌ای به بررسی یادداشت‌های صبح پرداخت. به نظر نمی‌آمد آن روز خبر مهمی در کار باشد. تنها مطلب جالب گزارش یکی از خبرگزاری‌ها

مبنی بر انتقال سالاندر به زندانی در استکهلم بود. خبر را تأیید کرد و آن را برای هولم فرستاد.

ساعت ۸:۵۹ بوریشو زنگ زد.

«برگر همین حالا بیا دفتر من.» بعد گوشی را گذاشت.

وقتی برگر به دفتر مدیرعامل رفت او را دید که رنگ از رخش پریده بود. بوریشو بلند شد و یک دسته کاغذ را محکم روی میزش کوبید.

«این دیگر چه کوفتی است؟»

دل برگر یک دفعه ریخت. وقتی به صفحه‌ی اول برگه‌ها نگاه کرد، فهمید او میان نامه‌های صبح به چه چیزی برخورده است.

فردریکسون نتوانسته بود با عکس‌ها کاری کند، اما یک نسخه از مقاله و تحقیقات کورتز را برای بوریشو فرستاده بود.

برگر آرام نشست.

«مقاله‌ی خبرنگاری به اسم هنری کورتز. میله نیوم می‌خواست آن را در شماره‌ی هفته‌ی قبلش چاپ کند.»

بوریشو به نظر مستأصل می‌آمد.

«چه‌طور جرئت کردی؟ من تو را به اسونسکا مورگون پوستن آوردم و اولین کاری که کردی کند و کاو درباره‌ی رسوایی‌های دیگران بوده. تو دیگر چه آدم پستی هستی؟»

چشم‌های برگر باریک شد. انگار یخ زد.

«واقعاً فکر می‌کنی کسی به این مقاله اهمیت می‌دهد؟ فکر می‌کنی می‌توانی با این دری وری‌ها من را گیر بیندازی؟ و معلوم است چرا آن را به‌طور ناشناس برای من فرستاده‌ای؟»

«مانگنوس، این‌طور نیست.»

«پس بگو چه‌طور است.»

«کسی که این مطالب را به‌طور ناشناس برای تو فرستاده فردریکسون است. او دیروز از مورگون پوستن اخراج شد.»

«درباره‌ی چه کوفتی حرف می‌زنی؟»

«داستانش طولانی است، اما یک نسخه از آن مقاله بیش از دو هفته دست من بود. دنبال راهی می‌گشتم موضوع را با تو در میان بگذارم.»

«تو پشت این مقاله هستی؟»

«نه. خودِ کورتز درباره‌ی آن تحقیق کرده و همه چیز را نوشته. از چیزی خبر نداشتم.»

«انتظار داری حرفت را باور کنم؟»

«به محض این که بلومکویست متوجه شد پای تو در میان است، جلو چاپ آن مقاله را گرفت. زنگ زد و یک نسخه هم به من داد، نگران موقعیتم بود. بعد آن را دزدیدند و حالا از این‌جا سردرآورده. دوستانم در میله نیوم می‌خواستند فرصت داشته باشم و قبل

از چاپ آن با تو صحبت کنم. قصد دارند آن را در شماره‌ی ماه اوت منتشر کنند.»

«در تمام زندگی‌ام آدم پستی مثل تو ندیده‌ام. باورنکردنی است.»

«حالا مقاله را خوانده‌ای و احتمالاً درباره‌ی تحقیقات پشت آن هم فکر کرده‌ای. مطالب کورتز غیرقابل انکار است. خودت این را می‌دانی.»

«معلوم است چه می‌گویی؟»

«اگر وقتی میله نیوم این مطلب را چاپ می‌کند هنوز این‌جا باشی، به ضرر اسونسکا مورگون پوستن تمام می‌شود. آن‌قدر درباره‌ی راه‌حل‌های ممکن فکر کرده‌ام که دیگر از به یاد آوردن این موضوع حالم به هم می‌خورد... هیچ راهی نیست.»

«یعنی چه؟»

«باید بروی.»

«احمق نباش. کار غیرقانونی‌ای نکرده‌ام.»

«مانگنوس، تأثیر این رسوایی را نمی‌دانی؟ نمی‌خواهم درخواست کنم هیئت مدیره تشکیل جلسه بدهد. خیلی شرم‌آور است.»

«قرار نیست چیزی بخواهی. کارِ تو در مورگون پوستن تمام است.»

«اشتباه می‌کنی. فقط هیئت مدیره می‌تواند من را اخراج کند. احتمالاً می‌توانی درخواست تشکیل جلسه‌ی فوق‌العاده بدهی. پیشنهاد می‌کنم همین امروز بعدازظهر این کار را کنی.»

بوریشو میزش را دور زد و به برگر نزدیک شد، آن‌قدر که می‌شد بازدم او را حس کرد.

«برگر، فقط یک فرصت دیگر داری تا از این قضیه جان سالم به در ببری. برو سراغ آن همکاران عوضی‌ات در میله نیوم و نگذار این مقاله چاپ شود. اگر کارت را خوب انجام دهی، شاید اصلاً اشتباهت را فراموش کنم.»

برگر آهی کشید.

«مانگنوس، متوجه نیستی این موضوع چه‌قدر جدی است. نمی‌توانم روی مطالب میله نیوم اعمال نفوذ کنم. هرچه بگویم این مقاله چاپ می‌شود. فقط نگران تأثیر این قضیه بر مورگون پوستن هستم. بنابراین باید استعفا دهی.»

بوریشو دستش را پشت صندلی برگر گذاشت.

«برگر، اگر رفقایت در میله نیوم بفهمند بعد از چاپ این مزخرفات بلافاصله اخراج می‌شوی، ممکن است نظرشان را عوض کنند.»

بوریشو راست ایستاد. «امروز در نُرشوپینگ جلسه دارم.» به برگر خشمگین و متکبرانه نگاه می‌کرد. «در شرکت ساختمانی اِسویی.»

«خوب.»

«فردا که برمی‌گردم گزارش می‌دهی این مسئله حل شده. فهمیدی؟»

بوریشو کتش را پوشید. برگر با چشمان نیمه باز به او نگاه می‌کرد.

«شاید در آن صورت بتوانی در مورگون پوستن بمانی. حالا از دفترم برو بیرون.»

برگر به اتاقک شیشه‌ای برگشت و بیست دقیقه‌ای کاملاً بی‌حرکت روی صندلی‌اش نشست. بعد گوشی را برداشت و از هولم خواست به دفترش برود. این دفعه یک دقیقه نکشید که آن‌جا بود.

«بنشین.»

هولم ابروهایش را بالا داد و نشست و به کنایه گفت: «این دفعه چه کار اشتباهی انجام داده‌ام؟»

«آندرس، امروز آخرین روز کاری من در مورگون پوستن است. همین حالا و همین‌جا استعفا می‌دهم. به نایب رئیس هیئت مدیره و اعضایی که در دسترس بودند زنگ زدم تا وقت ناهار تشکیل جلسه دهند.»

هولم به برگر خیره شد. کاملاً معلوم بود یکه خورده است.

«می‌خواهم پیشنهاد کنم تو سردبیر شوی.»

«چی؟»

«مشکلی با این موضوع نداری؟»

هولم به صندلی‌اش تکیه داد و به برگر نگاه کرد.

«هیچ وقت نمی‌خواستم سردبیر شوم.»

«می‌دانم، اما برای این کار به اندازه‌ی کافی جدی هستی و برای چاپ یک ماجرای خوب دست به هر کاری می‌زنی. فقط ای کاش کمی هم از قوه‌ی تشخیصت استفاده کنی.»

«خوب، چی شده؟»

«روش من با تو فرق می‌کند. همیشه درباره‌ی نوع سیاست‌گذاری در خبرها بحث می‌کنیم و هرگز به توافق نمی‌رسیم.»

«نه. هیچ وقت، اما شاید شیوه‌ی من قدیمی باشد.»

«نمی‌دانم قدیمی کلمه‌ی درستی است یا نه. روزنامه‌نگار بسیار خوبی هستی، اما مثل آدم‌های عوضی رفتار می‌کنی. ضرورتی ندارد این گونه باشد. اختلاف‌مان بیش‌تر بر سر این بود که ادعا می‌کردی به عنوان دبیرخبر اجازه نمی‌دهی ملاحظات شخصی ارزیابی‌ات از اخبار را تحت تأثیر قرار دهد.»

برگر یک دفعه لبخند فریب‌کارانه‌ای به هولم زد. کیفش را باز کرد و یک نسخه از مقاله‌ی کورتز درباره‌ی بوریشو را درآورد.

«بیا حس ارزیابی‌ات از اخبار را امتحان کنیم. یکی از خبرنگاران میله نیوم این مطلب را به من داده. امروز در فکر بودم آن را به عنوان خبر اول چاپ کنیم.» برگر پوشه را روی زانوی هولم انداخت. «تو دبیرخبر هستی. دوست دارم ببینم هم‌نظر هستیم یا نه.»

هولم پوشه را باز کرد و شروع به خواندن کرد. همان مقدمه‌ی مقاله باعث شد چشم‌های او بیرون بزند. صاف روی صندلی‌اش نشست و به برگر خیره شد. بعد سرش

را پایین انداخت و تا آخر مطلب را خواند. منابع خبر را بیش از ده دقیقه مرور کرد و آرام پوشه را کنار گذاشت.

«این کلی جنجال به پا می‌کند.»

«می‌دانم. برای همین می‌خواهم از این‌جا بروم. میله نیوم می‌خواست این ماجرا را در شماره‌ی ژوئنش چاپ کند، اما میکائیل بلومکویست جلو آن کار را گرفت. مقاله را به من داد تا قبل از انتشار آن با بوریشو حرف بزنم.»

«و؟»

«بوریشو دستور داد روی آن سرپوش بگذارم.»

«می‌فهمم. پس می‌خواهی آن را از روی کینه و غرض در مورگون پوستن چاپ کنی؟»

«نه از روی کینه و غرض، نه. راه دیگری نیست. اگر مورگون پوستن ماجرا را چاپ کند، شاید بتوانیم بدون این که به شهرت‌مان آسیبی وارد شود از این خرابکاری جان به در ببریم. بوریشو چاره‌ای جز رفتن ندارد، اما من هم دیگر نمی‌توانم این‌جا بمانم.»

هولم دو دقیقه‌ای ساکت ماند.

«لعنت به تو برگر... نمی دانستم این‌قدر سرسختی. هیچ وقت فکر نمی‌کردم این حرف را بزنم، اما اگر این‌قدر پوست کلفت هستی، واقعاً متأسفم می‌خواهی بروی.»

«می‌توانی جلو انتشار آن را بگیری، اما اگر هر دو نفرمان تائیدش کنیم... فکر می‌کنی چاپش کنی؟»

«این درست‌ترین کارِ ممکن است. به هر حال این خبر درز می‌کند.»

«دقیقاً.»

هولم بلند شد و با تردید کنار میز برگر ایستاد.

برگر گفت: «می‌توانی بروی سر کارت.»

پنج دقیقه بعد از رفتن هولم برگر گوشی را برداشت و به اریکسون زنگ زد.

«سلام مالین. هنری آن‌جاست؟»

«آره، سر میزش است.»

«می‌توانی صدایش کنی و تلفن را روی بلندگو بگذاری؟ باید با هم حرف بزنیم.»

پانزده ثانیه طول نکشید که کورتز آمد.

«چی شده؟»

«هنری، امروز یک کار غیراخلاقی انجام دادم.»

«اوه، واقعاً؟»

«مقاله‌ای را که درباره‌ی شرکت ویتاوارا نوشته بودی به دبیرخبر مورگون پوستن دادم.»

«چه کار کردی؟»

«گفتم فردا آن را چاپ کند. با نام خودت. البته پولش را حساب می‌کنند. در واقع، می‌توانی قیمتش را بگویی.»

«اریکا، معلوم است چه خبر شده؟»

برگر خلاصه‌ای از اتفاقات هفته‌ی گذشته را به او گفت و توضیح داد چه‌طور چیزی نمانده بود فردریکسون نابودش کند.

کورتز گفت: «یا عیسی مسیح.»

«هنری، می‌دانم مقاله‌ی تو بود، اما چاره‌ای نداشتم. موافقت می‌کنی؟»

کورتز مدتی طولانی ساکت ماند.

«ممنون پرسیدی. اگر مطلب را با اسم من چاپ کنند، مسئله‌ای نیست. البته باید بگویم اگر مالین مشکلی نداشته باشد.»

اریکسون گفت: «مسئله‌ای نیست.»

برگر گفت: «از هر دو نفرتان ممنونم. می‌توانید موضوع را به میکائیل هم بگویید. فکر نمی‌کنم آمده باشد.»

اریکسون گفت: «با او حرف می‌زنم، اما اریکا یعنی از امروز دیگر آن‌جا کار نمی‌کنی؟»

برگر خندید. «تصمیم گرفته‌ام بقیه‌ی سال را استراحت کنم. باور کن همین چند هفته در مورگون پوستن کافی بود.»

اریکسون گفت: «فکر کنم فعلاً نباید به فکر تعطیلات باشی.»

«چرا نه؟»

«می‌توانی امروز بعدازظهر بیایی این‌جا؟»

«چه‌طور؟»

«به کمک نیاز دارم. اگر دوست داری برگردی و دوباره سردبیر این‌جا شوی، می‌توانی کارت را از فردا شروع کنی.»

«مالین تو سردبیری. هر چیز دیگری بی‌ربط است.»

اریکسون خندید. «پس از فردا سردبیر هستی.»

«جدی می‌گویی؟»

«اوه، اریکا. آن‌قدر دلم برایت تنگ شده که حاضرم برای دیدنت جان بدهم. آمدم این‌جا تا بتوانم با تو کار کنم و حالا دیگر نیستی.»

برگر یک دقیقه‌ای ساکت ماند. حتی درباره‌ی احتمال برگشتن به میله نیوم فکر هم نکرده بود.

بعد با تردید گفت: «فکر می‌کنی واقعاً از من استقبال شود؟»

«چی فکر می‌کنی؟ اول خودم ترتیب برگزاری یک جشن بزرگ را می‌دهم و قبل از انتشار آن چیزی که خودت می‌دانی برمی‌گردی.»

برگر نگاهی به ساعت روی میزش انداخت؛ ۱۰:۵۵. در عرض چند ساعت همه‌ی زندگی‌اش زیر و رو شده بود. متوجه شد چه‌قدر از ته دل می‌خواهد دوباره از پله‌های ساختمان میله نیوم بالا برود.

«این‌جا چند کار هست که باید انجام دهم. مسئله‌ای نیست حدود ساعت ۴ پیدایم شود؟»

لیندر به چشم‌های آرمانسکی نگاه کرد و مو به مو اتفاقات شب گذشته را برای او شرح داد. تنها چیزی که حرفی در مورد آن نزد احساسش بود که می‌گفت سرقت اطلاعات رایانه‌ی فردریکسون کار سالاندر بوده است. این موضوع را به دو دلیل پیش خودش نگه‌داشت. اول این که فکر می‌کرد چنین چیزی دور از عقل است و دوم آرمانسکی و بلومکویست یک جورهایی تا خِرخِره درگیر ماجرای لیزبت سالاندر شده بودند.

آرمانسکی مشتاقانه گوش کرد و بعد از پایان توضیحات لیندر گفت: «بکمن یک ساعت پیش زنگ زد.»

«اوه؟»

«آخر هفته با برگر می‌آیند تا قراردادشان را امضا کنند. بکمن می‌خواهد برای خدمات میلتون و از همه گذشته کاری که برای آن‌ها کردی از ما تشکر کند.»

«خوشحالم مشتری راضی است.»

«می‌خواهد یک گاوصندوق هم سفارش بدهد. باید آن را ببریم و تا آخر هفته نصب اعلام خطر را هم تمام کنیم.»

«خوب است.»

آرمانسکی آهی کشید: «بکمن می‌گفت می‌خواهد برای کار آخر هفته‌ات صورت‌حساب صادر کنیم. این‌طوری هزینه‌شان خیلی بالا می‌رود. سوزان، حتماً می‌دانی اگر فردریکسون پیش پلیس برود، در چند مورد واقعاً به دردسر می‌افتی.»

لیندر سرش را تکان داد.

«البته آن‌قدر سریع به زندان می‌افتد که خودش هم نمی‌فهمد چه بلایی سرش آمده، اما ممکن است فکر کند ارزشش را دارد.»

«شک دارم جرئتش را داشته باشد.»

«شاید درست بگویی، اما کار تو تخطی از دستورالعمل‌ها بود.»

«می‌دانم.»

«خوب، فکر می‌کنی باید چه واکنشی نشان دهم؟»

«فقط خودت می‌توانی تصمیم بگیری.»

«فکر می‌کردی چه واکنشی نشان دهم؟»

«این که من چه فکری می‌کنم اهمیتی ندارد. همیشه می‌توانی اخراجم کنی.»

«اصلاً. نمی‌توانم یک فرد حرفه‌ای و با لیاقت مثل تو را از دست بدهم.»

«ممنون.»

«اما اگر دوباره از این کارها کنی، خیلی عصبانی می‌شوم.»

لیندر سرش را تکان داد.

«چه بلایی سر آن دیسک سخت آوردی؟»

«از بین رفت. امروز صبح آن را لای گیره‌ی آهنی گذاشتم و له کردم.»

«پس می‌توانیم این ماجرا را فراموش کنیم.»

برگر بقیه‌ی ساعات صبح را به اعضای هیئت مدیره زنگ زد. نایب رئیس در خانه‌ی تابستانی‌اش در نزدیکی وَکسهولم(۴۱۴) بود. او را متقاعد کرد هرچه سریع‌تر به شهر برگردد. اعضا وقت ناهار موقتاً دور هم جمع شدند. برگر صحبتش را با چگونگی دسترسی به گزارش کورتز آغاز کرد و توضیح داد آن موضوع چه تبعاتی در پی داشته است.

بعد از اتمام حرف‌هایش، همان‌طور که پیش‌بینی می‌کرد، اعضا پیشنهاد دادند راه‌حل دیگری پیدا کنند. برگر به آن‌ها گفت مورگون پوستن روز بعد ماجرا را چاپ می‌کند و آخرین روز کاری‌اش در آن‌جاست و تصمیمش را تغییر نخواهد داد.

برگر هیئت مدیره را مجبور کرد با دو تصمیمش موافقت کند و آن‌ها را در صورت‌جلسه بیاورد. قرار شد مانگنوس بوریشو بلافاصله از سمتش به عنوان مدیرعامل کناره‌گیری کند و آندرس هولم هم سردبیر شود. بعد معذرت‌خواهی کرد و آن‌ها را تنها گذاشت تا خودشان درباره‌ی وضعیت پیش آمده بحث کنند.

ساعت ۲ به کارگزینی رفت و خواست یک قرارداد تنظیم کنند. بعد سراغ دبیر اخبار فرهنگی سباستین استراندلوند و اِوا کارلسون گزارشگر رفت.

«تا جایی که می‌دانم معتقدی اِوا گزارشگری بااستعداد است.»

استراندلوند گفت: «بله.»

«در درخواست‌های مالی‌ات طی دو سال اخیر تقاضا کرده بودی لااقل دو نفر به کارمندان بخش فرهنگی اضافه شوند.»

«همین‌طور است.»

«اوا، با در نظر گرفتن پیام‌هایی که برایت ارسال شده بود، اگر بخواهم تو را به عنوان کارمند تمام وقت استخدام کنم، احتمالاً شایعات ناجوری درباره‌ات پخش می‌شود. دوست داری این کار را کنم؟»

«البته.»

«در این صورت آخرین اقدام من در مورگون پوستن امضای این قرارداد استخدام است.»

«آخرین اقدام؟»

«داستانش طولانی است. امروز از این‌جا می‌روم. می‌شود شما دو نفر لطف کنید و تا یکی دو ساعت دیگر حرفی درباره‌ی این موضوع نزنید؟»

«چی...؟»

«به زودی برای همه یک یادداشت می‌فرستم.»

برگر قرارداد را امضا کرد و آن را روی میز به طرف کارلسون هل داد. بعد در حالی که لبخند بر لب داشت گفت: «موفق باشی.»

وقتی فیگوئرولا عکس‌هایی را که مودیگ با گوشی‌اش گرفته بود روی میز ادکلینس می‌گذاشت گفت: «مرد مسن‌تری که در جلسه‌ی شنبه با اکستروم حضور داشت سربازرسِ پلیس گیورگ نیستروم است.»

ادکلینس زیرلب گفت: «سربازرس.»

«استفان دیشب او را شناسایی کرد. نیستروم به آپارتمان آرتلری گاتان رفته بود.»

«درباره‌اش چه می‌دانیم؟»

«از نیروهای پلیس انتظامی بوده و از سال ۱۹۸۳ در پلیس امنیت کار می‌کند. در سال ۱۹۹۶ مأمور تحقیق در حوزه‌ی مسئولیت‌های خودش می‌شود. کارش انجام تحقیقات داخلی و بررسی پرونده‌هایی است که پلیس امنیت تکمیل می‌کند.»

«خیلی خوب.»

«از شنبه صبح شش نفر که مورد نظر ما هستند وارد ساختمان شده‌اند. علاوه بر سندبرگ و نیستروم، کلینتون هم قطعاً از آن‌جا مشغول انجام عملیات است. امروز صبح او را با آمبولانس برای دیالیز بردند.»

«و سه نفر دیگر؟»

«فردی به اسم اوتو هالبرگ(۴۱۵). در دهه‌ی هشتاد یکی از اعضای پلیس امنیت بوده، اما در واقع با ستاد کل وزارت دفاع در ارتباط است. برای نیروی دریایی و اداره‌ی اطلاعات ارتش کار می‌کند.»

«خوب. چرا اصلاً تعجب نمی‌کنم؟»

فیگوئرولا عکس دیگری را هم روی میز گذاشت. «این مرد را هنوز شناسایی نکرده‌ایم. با هالبرگ ناهار خورد. باید ببینیم امشب که به خانه می‌رود می‌توانیم عکس واضح‌تری از او بگیریم یا نه، اما از همه جالب‌تر این مرد است.» بعد عکس دیگری را نشان داد.

ادکلینس گفت: «این یکی را می‌شناسم.»

«اسمش وادنشو است.»

«دقیقاً. حدود پانزده سال پیش روی مأموریت‌های ضدتروریستی کار می‌کرد. آدمی پشت میزنشین. یکی از گزینه‌ها برای رئیس کلی پلیس امنیت بود. نمی‌دانم چه اتفاقی برایش افتاد.»

«در سال ۱۹۹۱ استعفا داد. حدس بزن یک ساعت پیش با چه کسی ناهار خورده؟»

فیگوئرولا آخرین عکسش را روی میز گذاشت.

«رئیس کل شنکه و رئیس اعتبارات گوستاو آتِربوم(۴۱۶). می‌خواهم بیست و چهار ساعته این آقایان را زیر نظر داشته باشیم. باید دقیقاً بدانیم با چه کسانی ملاقات می‌کنند.»

«این کار عملی نیست. فقط چهار نفر را در اختیار دارم.»

ادکلینس فکر می‌کرد و لبش را می‌جوید. بعد به فیگوئرولا نگاه کرد.

«به افراد بیش‌تری احتیاج داریم. فکر می‌کنی بتوانی بازرس بوبلانسکی را پیدا کنی و محتاطانه از او بپرسی دوست دارد امروز با من شام بخورد یا نه؟ بگو حدود ساعت ۷.»

ادکلینس گوشی‌اش را درآورد و از بر یک شماره را گرفت.

«سلام آرمانسکی. ادکلینس هستم. می‌توانم شام فوق‌العاده‌ای را که به من دادی جبران کنم؟ نه، اصرار دارم. می‌شود ساعت ۷ هم‌دیگر را ببینیم؟»

سالاندر شب را در سلولی ۶ متری در زندان کرونوبرگ گذراند. وسایل آن‌جا بسیار ابتدایی بود و در فواصلی که به او سرنمی‌زدند می‌خوابید. دوشنبه، صبح زود بیدار شد و نرمش‌های کششی‌ای را که فیزیوتراپ بیمارستان سالگرینسکا توصیه کرده بود انجام داد. بعد صبحانه‌اش را آوردند. روی تخت نشست و به سقف خیره شد.

ساعت ۹:۳۰ او را به سلول بازجویی در انتهای سالن بردند. نگهبان سلول مردی کوتاه قد و خوش‌رو و بدون مو بود که صورت گردی داشت و عینکی با قاب دسته شاخی زده بود.

جیانی مهربانانه با لیزبت احوالپرسی کرد. سالاندر توجهی به فیست نکرد. اولین بار بود دادستان اکستروم را می‌دید. نیم ساعت بعد را فقط روی صندلی‌اش نشست و با نگاهی سرد به یک نقطه درست در بالای سر اکستروم خیره شد. حرف نمی‌زد و تکان نمی‌خورد.

ساعت ۱۰ دادستان بازجویی بی‌فایده‌اش را قطع کرد. از این‌که کوچک‌ترین پاسخی هم از سالاندر نمی‌گرفت عصبانی بود. بعد وقتی به آن دختر جوان و لاغر و عروسک مانند نگاه می‌کرد دچار شک و تردید شد. یعنی چه‌طور توانسته در استالرهوملن از عهده‌ی آن دو تبهکار، لوندین و نیمینن، بربیاید؟ آیا واقعاً دادگاه چنین ماجرایی را باور می‌کند؟ حتی اگر خودش هم شواهد مجاب کننده‌ای در اختیار داشته باشد.

ظهر برای سالاندر ناهار ساده‌ای آوردند و یک ساعت بعد را در ذهنش مشغول حل معادله بود. روی نجوم و اجرامی که دور زمین می‌چرخند تمرکز کرد. آن مطالب را از کتابی که دو سال پیش خوانده بود به خاطر می‌آورد.

ساعت ۲:۳۰ دوباره او را به سلول بازجویی بردند. این دفعه نگهبانش زنی جوان بود. سالاندر در سلول خالی روی یک صندلی نشست و درباره‌ی معادله‌ای پیچیده به فکر فرو رفت.

بعد از ده دقیقه در باز شد.

«سلام سالاندر.» لحنی دوستانه. تلوبوریان بود.

تلوبوریان لبخند زد. انگار روی سالاندر آب یخ ریخته بودند. ناگهان مؤلفه‌های معادله‌هایی که در هوا ساخته بود مقابلش روی زمین ریختند. صدای اعداد و علایم

ریاضی را که این‌ور و آن‌ور می‌افتادند و تق تق به هم می‌خوردند می‌شنید، انگار واقعاً وجود داشتند.

تلوبوریان قبل از نشستن مقابل او یک دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد و نگاه کرد. سالاندر به همان نقطه‌ی دیوار خیره شد.

بعد از مدتی نگاهش به چشمان تلوبوریان افتاد.

«متأسفم تو را در این وضعیت می‌بینم. می‌خواهم هر طور شده کمکت کنم. امیدوارم بتوانیم در خودمان کمی اعتماد متقابل ایجاد کنیم.»

سالاندر سر تا پای او را برانداز کرد. موهای ژولیده. ریش پروفسوری. فاصله‌ی بین دندان‌های جلو. لب‌های نازک. کت نوِ قهوه‌ای رنگ. پیراهنی با یقه‌ی باز. به لحن لطیف و فریب‌کارانه‌ی او گوش داد.

«و امیدوارم بتوانم بیش‌تر از دفعه‌ی آخری که هم‌دیگر را دیدیم کمکت کنم.»

تلوبوریان دفترچه یادداشت کوچک و مدادش را روی میز گذاشت. سالاندر چشم‌هایش را پایین انداخت و به آن مداد نگاه کرد. یک مداد نقره‌ای رنگ و نوک تیز. ارزیابی خطر.

جلو انگیزه‌ی ناگهانی‌اش را گرفت. دلش می‌خواست دستش را دراز کند و آن را بردارد.

چشم‌هایش به انگشت کوچک دست چپ تلوبوریان و علامت کم‌رنگ روی آن افتاد که از پانزده سال پیش باقی مانده بود؛ وقتی دندان‌هایش را در آن فرو کرد و چنان محکم فشار داد که چیزی نمانده بود از جا کنده شود. سه نفر از نگهبان‌ها آمدند و او را نگه‌داشتند و به سختی توانستند فکش را باز کنند.

آن موقع دختری کوچک و وحشت‌زده بودم که تازه وارد نوجوانی شده بود. حالا یک زن بالغ هستم. هر وقت بخواهم می‌توانم تو را بکشم.

دوباره نگاهش را به آن نقطه‌ی دیوار ثابت کرد و ارقام و علایم به هم ریخته‌اش را جمع کرد و معادله‌اش را ساخت.

تلوبوریان بدون هیچ احساس خاصی به او نگاه می‌کرد. بی‌دلیل روان‌شناسی با اعتبار بین‌المللی نشده بود. در خواندن عواطف و خلق و خوی دیگران استعداد ذاتی‌ای داشت. سایه‌ی سردی را در اتاق حس می‌کرد و آن را نشانه‌ی ترس و سرافکندگی بیمار زیر آن ظاهر آرام و خونسردش می‌دید. می‌دانست سالاندر به حضور او در اتاق واکنش نشان می‌دهد و خوشحال بود طی سال‌ها برخوردش نسبت به او عوض نشده است. معلوم است در دادگاه به راحتی تسلیم نمی‌شود.

در آخر برگر برای کارمندان مورگون پوستن یادداشتی را نوشت. حسابی عصبانی بود و دو صفحه‌ی کامل را پر کرد و پس از ذکر دلایل استعفایش نظرش را درباره‌ی همکاران مختلف گفت. بعد تمام متن را پاک کرد و آن را با لحنی ملایم‌تر نوشت.

حرفی از فردریکسون به میان نیاورد، نمی‌خواست توجه‌ها معطوف او شود و دلایل

اصلی کناره‌گیری‌اش تحت‌الشاع احساسات ناشی از اذیت و آزار جنسی قرار بگیرد.

دو علت را ذکر کرد. اول، مقاومت سرسختانه‌ی مدیریت در برابر کاهش حقوق و مزایای مدیران و صاحبان روزنامه. یعنی مجبور بود سردبیری مورگون پوستن را با کاهش تعداد کارمندان شروع کند و همین به تمام مجموعه لطمه می‌زد. این مسئله خلاف وعده‌ای بود که پیش از آغاز کارش به او داده بودند و به تمام تلاش‌هایش در جهت ایجاد تغییرات بلندمدت و نیرومند سازی روزنامه آسیب وارد می‌کرد.

دلیل دوم اخبار منتشر شده درباره‌ی بوریشو بود. گفت به او دستور داده‌اند روی آن ماجرا سرپوش بگذارد و چنین کاری خلاف عقاید حرفه‌ای اوست؛ یعنی چاره‌ای ندارد جز کناره‌گیری از سردبیری مورگون پوستن. در پایان نتیجه گرفت وضعیت دشوار موجود در روزنامه ارتباطی به کارمندان ندارد و یک مسئله‌ی مدیریتی است.

دوباره نوشته‌اش را خواند و اشتباهاتش را تصحیح کرد و آن را برای تمام کارمندان ارسال کرد. یک نسخه هم برای مجله‌ی اینترنتی پِرسِنس تیدنینگ(۴۱۷) و یکی هم برای ژورنالیستن(۴۱۸) نشریه‌ی اتحادیه‌ی روزنامه‌نگاران فرستاد. بعد لپ‌تاپش را بست و به میز هولم رفت تا او را ببیند.

«خداحافظ.»

«خداحافظ برگر. کار کردن با تو جهنمی بود.»

به هم‌دیگر لبخند زدند.

«آخرین چیز.»

«بگو.»

«فریسک روی موضوعی کار می‌کند که من به او مأموریت داده‌ام.»

«بله. و هیچ کس نمی‌داند در چه موردی است.»

«از او حمایت کن. خیلی پیش رفته و خودم هم با او در ارتباط خواهم بود. بگذار کارش را تمام کند. ضمانت می‌دهم از نتیجه راضی خواهی بود.»

هولم محتاط به نظر می‌آمد. بعد سرش را تکان داد.

با هم دست ندادند. برگر کارتش را روی میز گذاشت و سوار آسانسور شد و به پارکینگ رفت. وقتی ماشین بی‌ام‌وِاش را نزدیک دفتر میله نیوم پارک می‌کرد، کمی از ساعت ۴ گذشته بود.

بخش چهارم: راه‌اندازی مجدد رایانه

یکم ژوئیه

هفتم اکتبر

با وجود افسانه‌های مختلف درباره‌ی شیرزنان یونان باستان و آمریکای جنوبی و آفریقا و جاهای دیگر، تنها؛ یک نمونه‌ی مستند تاریخی از این زنان جنگجو وجود دارد و آن هم ارتش زنان در میانِ فان‌های داهومی(۴۱۹)، بنین(۴۲۰) کنونی، در آفریقای غربی است.

هیچ‌گاه در اسناد نظامی مکتوب اسمی از این زنان به میان نیامده است. هیچ فیلم اغراق‌آمیزی درباره‌ی آن‌ها ساخته نشده و نشانی از آن‌ها وجود ندارد جز پانوشت‌هایی در کتاب‌های تاریخی. تنها یک اثر تحقیقاتی درباره‌ی این جنگجویان به رشته‌ی تحریر درآمده؛ شیرزنان اسپارتای سیاه نوشته‌ی استنلی بی‌آلپرن(۴۲۱)(نشر هِرست و کو(۴۲۲)، لندن، ۱۹۹۸). گفته می‌شود قدرت آن‌ها برابر با سربازان سرآمد دولت‌های استعماری بوده است.

زمان شکل‌گیری ارتش زنان فان دقیقاً مشخص نیست، اما برخی منابع تاریخی ایجاد آن را سال‌های دهه‌ی اول قرن شانزدهم می‌دانند. آن‌ها در ابتدا نگهبانان سلطنتی بودند، اما سپس به یک نیروی نظامی متشکل از ۶،۰۰۰ سرباز با موقعیتی نیمه آسمانی تبدیل شدند. ارتش زنان صرفاً جنبه‌ی نمایشی نداشت. آن‌ها نزدیک به ۲۰۰ سال پیش قراولان فان‌ها در مقابله با استعمارگران اروپایی بودند. نیروهای فرانسوی چندین بار در میدان نبرد مغلوب‌شان شده بودند و از آن‌ها هراس داشتند. ارتش زنان تا سال ۱۸۹۲ متحمل هیچ شکستی نشد. در آن سال دولت فرانسه لشگریانش از جمله قشون خارجی و هنگ پیاده‌ی تفنگداران دریایی و سواره‌نظام را مجهز به توپ‌های جنگی به سوی آن‌ها فرستاد.

معلوم نیست چه تعداد از آن شیرزنان در میدان جنگ جان باختند. بازماندگان آن‌ها برای سال‌ها جنگجویان غیرنظامی را به خدمت می‌گرفتند. در اواخر دهه‌ی چهل قرن بیستم با برخی کهنه سربازان آن ارتش مصاحبه شد و عکس‌هایی از آن‌ها به جا مانده است.

فصل بیست و سوم

جمعه، اول ژوئیه

یک‌شنبه، دهم ژوئیه

دو هفته قبل از آغاز محاکمه‌ی لیزبت سالاندر، مالم صفحه‌آرایی کتاب ۳۵۲ صفحه‌ای میله نیوم را تمام کرد و اسم آن را به‌طور مختصر و مفید بخش گذاشتند. جلد کتاب آبی بود و حروف روی آن زرد. مالم هفت تصویر کوچک سیاه و سفید از نخست‌وزیر سوئد را در سرتاسر قسمت پایین کتاب قرار داد. بالای عکس‌های نخست‌وزیر تصویری از زالاچنکو معلق بود. از عکس گذرنامه‌ی او برای تصویر روی جلد استفاده کرد و تضاد آن را طوری افزایش داد که قسمت‌های تیره‌تر هم‌چون سایه متمایز باشد. طرح خیلی پیچیده‌ای نبود، اما می‌توانست تأثیرگذار باشد. نویسندگان کتاب، بلومکویست و کورتز و اریکسون بودند.

ساعت ۵ صبح بود. مالم تمام شب کار کرده بود و احوال خوشی نداشت و خیلی دلش می‌خواست به خانه برود و بخوابد. اریکسون کنارش نشسته بود و صفحه به صفحه غلط‌گیری‌های نهایی را انجام می‌داد و بعد از تأیید او آن‌ها را چاپ می‌کرد.

اریکسون دیگر روی کاناپه خوابش برده بود.

مالم همه‌ی صفحات کتاب و عکس‌ها را داخل یک پوشه گذاشت. برنامه‌ی توست(۴۲۳) را باز کرد و تمام مطالب را روی دو لوح فشرده ریخت. یکی از آن‌ها را در گاوصندوق گذاشت و حدود ساعت ۷ بود که بلومکویست خواب‌آلود آمد و لوح دیگر را گرفت.

بلومکویست گفت: «برو کمی استراحت کن.»

«در راه تختخواب هستم.»

اریکسون را صدا نکردند. اعلام خطر در ورودی را زدند و از ساختمان بیرون رفتند. قرار بود کورتز ساعت ۸ به آن‌جا برود و کارشان را ادامه دهد.

بلومکویست تا لونداگاتان قدم زد و یک بار دیگر ماشین هوندای سالاندر را که به حال خود رها شده بود بدون اجازه برداشت و به هالویگز رکلام(۴۲۴) رفت؛ چاپخانه‌ای نزدیک راه‌آهن در مورگونگوا (۴۲۵)در غرب اپسالا. در انجام آن کار خاص حتی نمی‌شد به پست هم اعتماد کرد.

آرام رانندگی می‌کرد. نمی‌خواست قبول کند زیر فشار عصبی است. منتظر ماند تا چاپخانه لوح فشرده را باز کند و مطمئن شد کتاب برای توزیع در اولین روز محاکمه آماده می‌شود. البته مشکلی با چاپ آن نداشتند، مسئله‌ی اصلی صحافی بود که می‌توانست وقت‌گیر باشد، اما یان کوبین(۴۲۶) مدیر هالویگز قول داد ۵۰۰ نسخه از ۱۰،۰۰۰ شمارگان اولیه را قبل از اولین جلسه‌ی دادگاه تحویل دهد.

سرانجام اطمینان حاصل کرد همه لزوم رازداری محض را می‌دانند، گرچه یادآوری آن موضوع احتمالاً ضرورتی نداشت. دو سال پیش هالویگز کتاب او درباره‌ی هانس اریک ونراستروم را در شرایطی مشابه چاپ کرده بود.

بدون عجله‌ی خاصی به استکهلم برگشت. نزدیک بلمانزگاتان اول پارک کرد و به آپارتمانش رفت تا وسایل بهداشتی و یک دست لباس اضافی بردارد. بعد با هوندا به اسکله‌ی استاوس نِس(۴۲۷) در وِرمدو(۴۲۸) رفت و ماشین را آن‌جا گذاشت و سوار قایق سندهامن شد. از کریسمس اولین بار بود به کلبه‌اش می‌رفت. کرکره‌ی پنجره‌ها را باز کرد تا هوای تازه وارد آن‌جا شود و بعد یک بطری آب معدنی راملوسا خورد. مثل همیشه وقتی کاری به پایان می‌رسید و به چاپخانه می‌رسید و دیگر نمی‌شد چیزی را تغییر داد، احساس می‌کرد تخلیه شده است.

یک ساعتی را مشغول جارو کردن و گردگیری کلبه و سابیدن کف حمام و روشن کردن یخچال و بررسی لوله‌های آب و تعویض ملافه‌ی تختخواب‌های اتاق زیر شیروانی بود. به فروشگاه رفت و چیزهایی را که برای آخر هفته احتیاج داشت خرید. بعد قهوه‌ساز را روشن کرد و بیرون روی ایوان نشست و سیگار کشید و سعی کرد به چیز خاصی فکر نکند.

چیزی به ساعت ۵ نمانده بود که به اسکله‌ی قایق‌های بخار رفت. قرار بود فیگوئرولا را ببیند.

«فکر کنم گفتی نمی‌توانی مرخصی بگیری.»

«خودم همین فکر را می‌کردم، اما به ادکلینس گفتم چند هفته‌ی اخیر تمام دقایق بیداری‌ام را مشغول کار بوده‌ام و چیزی نمانده از پا دربیایم. گفتم باید دو روز به مرخصی بروم تا تجدید قوا کنم.»

«در سندهامن؟»

فیگوئرولا لبخند زد، «نگفتم کجا می‌روم.»

بعد با دقت دور تا دور کلبه‌ی سی و چند متری بلومکویست را گشت. آشپزخانه و دستشویی و حمام و اتاق زیر شیروانی را بررسی کرد و سرش را تکان داد و تأیید کرد مشکلی وجود ندارد. سپس دوش گرفت و لباس تابستانی پوشید. بلومکویست هم کمی گوشت دنده‌ی استخوان گوسفند را در سس پخت و میزِ روی ایوان را چید. در سکوت غذای‌شان را خوردند و به قایق‌هایی که به لنگرگاه می‌آمدند و می‌رفتند نگاه کردند.

فیگوئرولا گفت: «کلبه‌ی فوق‌العاده‌ای است. همیشه با دوستانت به این‌جا می‌آیی؟»

«فقط با آن‌هایی که مهم‌تر هستند.»

«اریکا برگر هم آمده؟»

«زیاد.»

«و سالاندر؟»

«چند هفته‌ای که کتاب ونراستروم را می‌نوشتم، او هم این‌جا بود. کریسمس با هم بودیم.»

«پس هر دو نفرشان در زندگی‌ات مهم هستند؟»

«بیست و پنج سالی هست برگر را می‌شناسم. قضیه‌ی سالاندر کاملاً فرق می‌کند. بدون شک آدم خاصی است و غیراجتماعی‌ترین فردی که می‌شناسم. اولین بار که او را دیدم خیلی تحت تأثیر قرار گرفتم.»

«برایش متأسف نیستی؟»

«نه. خودش مقصر بیش‌تر بلاهایی است که سرش آمده، اما خیلی با او احساس هم‌دردی و هم‌بستگی می‌کنم.»

«یعنی زیاد به آن‌ها نزدیک نیستی؟»

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت. فیگوئرولا به یک قایق آمیگو ۲۳ نگاه می‌کرد که دیروقت وارد لنگرگاه شده بود و با چراغ‌های مسیریابی روشن پت پت کنان از کنار یک قایق موتوری رد می‌شد.

بلومکویست گفت: «اگر نزدیک بودن به معنی دوست داشتن زیاد کسی باشد، فکر کنم به خیلی‌ها علاقه‌مند هستم.»

«و حالا من؟»

بلومکویست سرش را تکان داد. فیگوئرولا اخم‌هایش را درهم کرد و به او نگاه انداخت.

«اذیت می‌شوی؟»

«نمی‌دانم چه اتفاقی بین ما افتاده.»

«برای شیوه‌ی زندگی‌ام معذرت‌خواهی نمی‌کنم.»

«از تو خوشم می‌آید چون خودت هستی.»

مدتی چیزی نگفتند.

«مجبور نبودی بیایی.»

«چرا، اوه میکائیل...»

«می‌دانم.»

«ناراحتم. نمی‌خواهم عاشقت شوم، می‌دانم وقتی همه چیز تمام شود خیلی آسیب می‌بینم.»

«گوش کن. بیست و پنج سال می‌شود این کلبه را دارم، از وقتی پدرم مرد و مادرم به نُرلاند برگشت. خواهرم آپارتمان‌مان را برداشت و من هم این‌جا را. این کلبه برای من خاص است.»

«البته.»

«این‌جا را نگه‌داشتم تا بتوانم گاه‌گداری از زندگی شهری فرار کنم و اوقات آرامی داشته باشم. معمولاً تنها می‌آیم. کتاب می‌خوانم و می‌نویسم و استراحت می‌کنم و در اسکله می‌نشینم و قایق‌ها را تماشا می‌کنم. یک جور مخفی‌گاه یا پاتوق نیست.»

بلومکویست از جایش بلند شد و لیوان‌هایی را که زیر سایبان گذاشته بود برداشت.

«ازدواجم به جدایی ختم شد چون نمی‌توانستم به همسرم متعهد باشم.» سپس به

انگلیسی گفت: «زندگی برایم یکنواخت شده بود.»

بعد لیوان‌ها را پر کرد.

«اما تو جالب‌ترین آدمی هستی که طی مدت‌ها دیده‌ام. از همان دفعه‌ی اول که من را سوار کردی به تو علاقه‌مند شدم.» بلومکویست به فیگوئرولا نگاه کرد. «فکر می‌کنی باید چه کار کنیم؟»

فیگوئرولا گفت: «باید فکر کرد. من هم به تو علاقه دارم.»

بلومکویست گفت: «قضیه جدی شد.»

فیگوئرولا یک لحظه احساس ناراحتی کرد. مدتی طولانی چیزی نگفتند. وقتی هوا تاریک شد، میز را جمع کردند و به داخل کلبه رفتند.

جمعه‌ی قبل از جلسه‌ی دادگاه بود. بلومکویست جلو فروشگاه پرس بیران در اسلاسن ایستاد و عناوین روزنامه‌های صبح را خواند. مدیرعامل و رئیس هیئت مدیره‌ی اسونسکا مورگون پوستن، مانگنوس بوریشو، تسلیم شده بود و از سمتش کناره‌گیری کرده بود. چند روزنامه خرید و قدم‌زنان به یاوا(۴۲۹) در هورنزگاتان رفت تا صبحانه‌ای دیرهنگام بخورد. بوریشو دلایل خانوادگی را علت استعفای غیرمنتظره‌اش اعلام کرده بود و درباره‌ی کناره‌گیری برگر و سرپوش گذاشتن روی ماجرای شرکت ویتاوارا چیزی نگفته بود. در ستون فرعی گزارش داده بودند رئیس اسوِنسکت نِرینگ اسلیو(۴۳۰)، اتحادیه‌ی شرکت‌های سوئد، تصمیم گرفته یک هیئت اخلاقی تشکیل دهد تا درباره‌ی معاملات صورت گرفته با آن دسته از شرکت‌های آسیای جنوب شرقی که در استثمار کودکان نقش دارند تحقیق کند.

بلومکویست ناگهان خندید و روزنامه‌ها را تا کرد و با تی ۱۰ به مجری برنامه‌ی آن زن در شبکه‌ی چهار زنگ زد. خانم مجری مشغول صرف ساندویچ وقت ناهارش بود.

بلومکویست گفت: «سلام. فکر کنم هنوز دلت بخواهد بعضی وقت‌ها با هم شام بخوریم.»

زن در حالی که می‌خندید گفت: «سلام میکائیل. متأسفم اما تو دیگر به من نمی‌خوری.»

«با این حال، دوست داری امروز عصر با هم برویم بیرون و درباره‌ی یک موضوع کاری حرف بزنیم؟»

«در حال انجام چه کاری هستی؟»

«دو سال پیش اریکا برگر با تو درباره‌ی ماجرای ونراستروم قرارداد بست. می‌خواهم قرارداد مشابهی ببندم که به همان اندازه موفق خواهد بود.»

«سرا پا گوش هستم.»

«تا وقتی درباره‌ی شرایط آن به توافق نرسیده‌ایم، نمی‌توانم چیزی بگویم. روی یک موضوع ویژه کار می‌کنم. قرار است یک کتاب و یک شماره‌ی موضوعی هم درباره‌اش

منتشر کنیم. کار خیلی بزرگی می‌شود. پیشنهاد می‌کنم به‌طور اختصاصی تمام مطالب را ببینی، به این شرط که قبل از چاپ آن‌ها حرفی نزنی. این دفعه می‌خواهیم تمام ماجرا را در یک روز خاص منتشر کنیم و این کار را پیچیده‌تر می‌کند.»

«این قضیه چه‌قدر بزرگ است؟»

«بزرگ‌تر از ماجرای ونراستروم. علاقه‌مند هستی؟»

«شوخی می‌کنی؟ کجا هم‌دیگر را ببینیم؟»

«رستوران سمیر کالدرون چه‌طور است؟ اریکا هم در جلسه‌مان حضور دارد.»

«برگر چه کار می‌کند؟ حالا که از مورگون پوستن اخراج شده به میله نیوم برگشته؟»

«اخراج نشده. به دلیل اختلاف نظر با مانگنوس بوریشو استعفا کرد.»

«به نظر می‌آید بوریشو آدم پستی باشد.»

«این را درست گفتی.»

کلینتون به یکی از آهنگ‌های وِردی(۴۳۱) گوش می‌کرد. موسیقی تنها چیزی بود که در زندگی برایش مانده بود و باعث می‌شد دستگاه دیالیز و درد شدید کمرش را فراموش کند. زمزمه نمی‌کرد. چشم‌هایش را بست و با دست راست نُت‌ها را دنبال کرد. دستش همین‌طور تکان می‌خورد و انگار در بدن رو به نابودی او حیات خودش را داشت.

این‌گونه است. یک روز به دنیا می‌آییم. پیر می‌شویم. می‌میریم. کلینتون مسئولیتش را انجام داده بود و دیگر چیزی جز یک بدن متلاشی از او باقی نمانده بود.

به شکل عجیبی احساس رضایت می‌کرد.

کار دوستش اورت گالبرگ را انجام می‌داد.

تنها چهار روز تا جلسه‌ی محاکمه مانده بود و بعد بخش می‌توانست همه‌ی آن ماجراهای مصیبت‌بار را پشت سر بگذارد. آن‌روز صبح خبر را دریافت کرد. کسی فکرش را نمی‌کرد گالبرگ آن‌قدر سرسخت باشد. وقتی کسی یک گلوله‌ی تمام آهنی ۹ میلی‌متری را در شقیقه‌ی خودش شلیک می‌کند، انتظار دارید بمیرد. با وجود این سه ماه طول کشید تا بدن گالبرگ عاقبت تسلیم شد. زنده ماندنش به احتمال زیاد از روی شانس بود و نه سرسختی پزشکان برای زنده نگه‌داشتن او. و این سرطان بود، نه گلوله که سرانجام پایان کارش را رقم زد.

مرگ گالبرگ بسیار دردناک بود و کلینتون را غمگین می‌کرد. گرچه دوستش نمی‌توانست با دنیای بیرون ارتباط برقرار کند، بعضی اوقات نیمه هوشیار می‌شد و وقتی کارکنان بیمارستان گونه‌اش را نوازش می‌دادند لبخند می‌زد و در هنگام درد خرخر می‌کرد. گاهی اوقات می‌خواست کلمه‌ای بگوید، شاید هم جمله‌ای، اما کسی متوجه حرف‌هایش نمی‌شد.

گالبرگ کسی را نداشت و هیچ کدام از دوستانش به عیادتش نمی‌رفت. آخرین

ارتباطش با دنیا از طریق پرستار اریتره‌ای نوبت شب سارا کیتاما بود که کنار بسترش بیدار می‌ماند و هنگام مرگ دست در دست او داشت.

کلینتون می‌دانست به زودی به هم‌خدمت سابقش می‌پیوندد. تردیدی نبود. احتمال زنده ماندنش با جراحی پیوند کلیه هر روز کم‌تر و کم‌تر می‌شد و عملکرد کبد و روده‌هایش در هر معاینه ضعیف‌تر از قبل شده بود.

ای کاش تا بعد از کریسمس زنده بماند.

با همه‌ی این‌ها راضی بود. از این که روزهای آخرش را یک دفعه به خدمت برگشته بود رضایت داشت و احساس خوشی و سرمستی می‌کرد.

هرگز انتظار چنان موهبتی را نداشت.

وقتی درِ اتاق محل استراحتش در آرتلری گاتان را باز کردند، آخرین نت‌های وِردی محو شد.

کلینتون چشم‌هایش را باز کرد. وادنشو بود.

به نظرش وادنشو هم‌چون یک جنازه بود و اصلاً صلاحیت ریاست مهم‌ترین طلایه‌دار دفاع از امنیت ملی سوئد را نداشت. نمی‌دانست چه‌طور خودش و فان روتینگر مرتکب چنان اشتباه مهلکی شدند و تصور کردند او می‌تواند جانشین مناسبی برای آن‌ها باشد.

وادنشو مرد روزهای سخت نبود. در هنگام بحران ضعیف بود و ناتوان در تصمیم‌گیری. آدمی اسباب زحمت و ترسو و فاقد اراده و جرئت که هنگام خطر بدنش لمس می‌شد و کاری از دستش برنمی‌آمد و بخش را به نابودی می‌کشاند.

به همین سادگی. بعضی‌ها جرئت و اراده دارند. بعضی دیگر زیر فشار دچار تزلزل می‌شوند.

«می‌خواستی از من قولی بگیری؟»

کلینتون گفت: «بنشین.»

وادنشو نشست.

«در وضعیتی نیستم که وقت هدر بدهم، پس مستقیم می‌روم سر اصل مطلب. می‌خواهم وقتی همه‌ی این ماجراها تمام می‌شود، از ریاست بخش کناره‌گیری کنی.»

«واقعاً؟»

کلینتون لحن بیانش را تغییر داد.

«وادنشو، آدم خوبی هستی، اما اصلاً نباید جانشین گالبرگ می‌شدی. نباید این مسئولیت را به تو می‌سپردیم. بعد از بیماری‌ام، من و فان روتینگر نتوانستیم دنبال جانشین مناسبی بگردیم.»

«هیچ وقت از من خوشت نمی‌آمد.»

«اشتباه می‌کنی. وقتی ما در بخش بودیم، خوب از عهده‌ی کارهای مدیریتی برمی‌آمدی. بدون تو درمی‌ماندیم و حس وطن‌پرستی‌ات را واقعاً ستایش می‌کنم. عدم

توانایی‌ات در تصمیم‌گیری باعث می‌شود موفق نباشی.»

وادنشو لبخند تلخی زد. «بعد از این ماجرا، حتی نمی‌دانم دیگر می‌خواهم در بخش بمانم یا نه.»

کلینتون گفت: «حالا که گالبرگ و فان روتینگر زنده نیستند، خودم باید این تصمیم حیاتی را می‌گرفتم. در چند ماه اخیر مانع اجرای بسیاری از تصمیمات من شده‌ای.»

«و باز اصرار می‌کنم تصمیم‌های تو غیرعاقلانه بود. این ماجرا به فاجعه ختم می‌شود.»

«ممکن است، اما تزلزل تو فروپاشی ما را حتمی می‌کرد. حالا لااقل یک فرصت دیگر داریم و به نظر می‌رسد نقشه‌مان خوب پیش می‌رود. میله نیوم سردرگم شده. شاید به وجود ما شک کرده باشند، اما مدرکی در اختیار ندارند و نمی‌توانند چیزی پیدا کنند یا بفهمند کجا هستیم. حداقل از آن‌ها کم‌تر نمی‌دانیم.»

وادنشو از پنجره به آن سوی پشت بام‌ها نگاه کرد.

کلینتون گفت: «فقط باید از شر دختر زالاچنکو خلاص شویم. اگر کسی درباره‌ی گذشته‌ی او کندوکاو کند یا به حرف‌هایش گوش دهد، معلوم نیست چه اتفاقی می‌افتد. سه چهار روز بیش‌تر تا محاکمه نمانده و بعد همه چیز تمام می‌شود. این دفعه باید طوری نابودش کنیم که دیگر نتواند برگردد و دنبال ما بیفتد.»

وادنشو سرش را تکان داد.

کلینتون گفت: «از رفتارت سردرنمی‌آورم.»

«می‌بینم. شصت و هشت سال از عمرت می‌گذرد. رو به موتی. تصمیم‌هایت عاقلانه نیست و با این همه انگار نیستروم و سندبرگ را افسون کرده‌ای. طوری از تو اطاعت می‌کنند که انگار خدایی.»

«درباره‌ی مسائل مربوط به بخش خدا هستم. طبق نقشه پیش می‌رویم. حالا یک فرصت دیگر داریم و در نهایت یقین می‌گویم هرگز در موقعیتی قرار نمی‌گیریم که همه چیزمان برملا شود. در پایان این ماجرا باید تمام فعالیت‌های‌مان را مورد بازبینی کامل قرار دهیم.»

«خوب.»

«نیستروم رئیس جدید خواهد بود. البته سنی از او گذشته، اما تنها گزینه است و قول داده دست کم شش سال در این سمت باقی بماند. سندبرگ خیلی جوان است و در نتیجه‌ی مستقیم سیاست‌های مدیریتی تو بسیار بی‌تجربه. تا حالا باید خوب آموزش می‌دید.»

«کلینتون، نمی‌فهمی چه کار کرده‌ای؟ یک انسان را به قتل رسانده‌ای. بیورک سی و پنج سال برای بخش کار کرده بود و دستور قتلش را دادی. نمی‌فهمی...»

«خیلی خوب می‌دانی آن کار ضرورت داشت. او به ما خیانت کرده بود و اگر پلیس سراغش می‌رفت، در برابر فشارهای آن‌ها دوام نمی‌آورد.»

وادنشو از جایش بلند شد.

«هنوز حرف‌هایم مانده.»

«پس باید بعداً ادامه دهیم. وقتی این‌جا نشسته‌ای و خیال‌بافی می‌کنی و خودت را قادر مطلق می‌دانی، من باید به کارهایم برسم.»

«اگر این‌قدر عذاب وجدان گرفته‌ای، چرا پیش بوبلانسکی نمی‌روی و به جرایمی که مرتکب شده‌ای اعتراف نمی‌کنی؟»

«باور کن به این فکر هم افتاده‌ام، اما هرچه می‌خواهی فکر کن، هر کاری از دستم بربیاید برای بخش انجام می‌دهم.»

وادنشو در را باز کرد و نیستروم و سندبرگ را دید که می‌خواستند وارد اتاق شوند.

نیستروم گفت: «سلام فردریک. باید حرف بزنیم.»

«وادنشو می‌خواست برود.»

نیستروم منتظر ماند تا در کاملاً بسته شد. «فردریک، واقعاً نگران شده‌ام.»

«چه خبر است؟»

«من و سندبرگ اوضاع را بیش‌تر بررسی کردیم. اتفاقاتی افتاده که متوجه آن‌ها نمی‌شویم. وکیلِ سالاندر امروز صبح اظهارنامه‌ی او را تحویل دادستان داده.»

«چی؟»

وقتی اکستروم از فلاسک قهوه می‌ریخت، بازرس فیست با دقت به وکیل جیانی نگاه می‌کرد. مدرکی که صبح به دادستان داده بودند هر دو نفرشان را حسابی به تعجب وا داشته بود. داستان چهل صفحه‌ای سالاندر را خواندند و درباره‌ی آن مدرک غیرعادی به‌طور کامل بحث کردند. عاقبت اکستروم ناگریز از جیانی خواست بیاید و با هم گپی بزنند.

دور میز کنفرانس کوچک دفتر دادستان نشسته بودند.

اکستروم گفت: «ممنون قبول کردید بیایید. این... آه... داستان را که امروز به دستم رسیده خواندم و چند موضوع هست که می‌خواهم روشن شود.»

جیانی گفت: «هر کمکی از دستم بربیاید انجام می‌دهم.»

«دقیقاً نمی‌دانم از کجا شروع کنم. اجازه دهید از همین ابتدا بگویم من و بازرس فیست بسیار حیرت‌زده شده‌ایم.»

«واقعاً؟»

«سعی کردم بفهمم هدف‌تان چیست؟»

«منظورتان را متوجه نمی‌شوم!»

«این شرح حال، یا هر چیزی که اسمش را می‌گذارید... مقصودتان چیست؟»

«هدف‌مان کاملاً روشن است. موکلم می‌خواهد روایت خودش از اتفاقات پیش آمده را بگوید.»

اکستروم لبخند مهربانانه‌ای زد و ریش پروفسوری‌اش را خاراند. این کار او کفر جیانی را درآورده بود.

«بله، اما موکل‌تان چند ماه وقت داشت تا حرف‌هایش را بزند. در هیچ کدام از بازجویی‌هایش یک کلمه هم با بازرس فیست صحبت نکرده.»

«تا جایی که می‌دانم قانونی وجود ندارد که موکلم را ملزم کند هروقت بازرس فیست صلاح می‌داند حرف بزند.»

«نه، اما می‌خواهم بگویم... محاکمه‌ی سالاندر چهار روز دیگر آغاز می‌شود و حالا دقیقه‌ی نود این را ارائه کرده. راستش را بخواهید، احساس مسئولیت من در این مورد فراتر از وظایفم به عنوان یک دادستان است.»

«واقعاً؟»

«اصلاً نمی‌خواهم حرف‌هایم به نظر توهین‌آمیز بیاید. چنین قصدی ندارم، اما در این کشور رویه‌ی قضایی مشخصی وجود دارد. شما خانم جیانی تخصص‌تان حقوق زنان است و قبلاً هرگز وکالت کسی را در یک پرونده‌ی جنایی برعهده نداشته‌اید. لیزبت سالاندر را برای زن بودنش متهم نکرده‌ام، بلکه اتهامش ضرب و جرح و اقدام به قتل است. اطمینان دارم خودتان هم متوجه شده‌اید او به یک بیماری روانی حاد مبتلاست و به مراقبت و کمک دولت نیاز دارد.»

جیانی با لحنی دوستانه گفت: «ترس‌تان از این است که نتوانم به شکل مناسبی از

لیزبت سالاندر دفاع کنم.»

اکستروم گفت: «دلم نمی‌خواهد پیش‌داوری کنم و لیاقت شما را هم زیر سؤال نمی‌برم. تنها به این نکته اشاره دارم که تجربه‌ی کافی را ندارید.»

«متوجه حرف‌تان می‌شوم و کاملاً با شما موافقم. وقتی حرف از پرونده‌های جنایی می‌شود به شکل تأسف‌باری بی‌تجربه هستم.»

«و با وجود این همیشه پیشنهاد کمک وکلای با تجربه‌تر را رد کرده‌اید...»

«بنابر خواسته‌ی صریح موکلم. لیزبت سالاندر می‌خواهد من وکیلش باشم و بنابراین خودم تنها وکالت او را در دادگاه برعهده می‌گیرم.» جیانی لبخند مؤدبانه‌ای به اکستروم زد.

«خیلی خوب، اما دوست دارم بدانم جداً قصد دارید این اظهارنامه را تقدیم دادگاه کنید؟»

«البته. این ماجرا از زبان خود سالاندر است.»

اکستروم و فیست به یک‌دیگر نگاه کردند. سربازرس ابروهایش را بالا داد. نمی‌دانست چرا اکستروم این همه جوش می‌زند. اگر جیانی نمی‌فهمد این کار موکلش را به ورطه‌ی نابودی می‌کشد، دیگر تقصیر دادستان نیست. فقط باید از وکیل تشکر کنند و آن مدرک را بگیرند و موضوع را کنار بگذارند.

تا جایی که فیست متوجه شده بود، مخ سالاندر عیب داشت. از هر مهارتی استفاده کرد تا او را راضی کند حرفی بزند، لااقل بگوید کجا زندگی می‌کند، اما دختر لعنتی در تمام بازجویی‌ها فقط می‌نشست و به دیوار پشت سر او خیره می‌شد، از سنگ صدا درمی‌آمد از او نه. اگر هم به او سیگار یا قهوه یا نوشیدنی خنک تعارف می‌کرد، باز چیزی نمی‌گفت. و وقتی اتهاماتش را مطرح کرد و از عصبانیت شدید فریاد زد، دوباره کوچک‌ترین واکنشی نشان نداد. هرگز چنان بازجویی‌های ناامید کننده‌ای انجام نداده بود.

عاقبت اکستروم گفت: «خانم جیانی. معتقدم موکل شما نباید محاکمه شود. حالش خوب نیست. گزارش یک روان‌پزشک صاحب صلاحیت حرفم را تأیید می‌کند. سالاندر طی چند سال گذشته باید تحت مراقبت‌های روانی قرار می‌گرفت.»

«فکر کنم بهتر باشد این موضوع را به دادگاه ایالتی متذکر شوید.»

«حتماً همین کار را خواهم کرد. نمی‌توانم به شما بگویم چه‌طور از او دفاع کنید، اما اگر واقعاً می‌خواهید از این مسیر وارد شوید، باید رک و راست بگویم چنین کاری احمقانه است. در این اظهارنامه اتهاماتی غیرواقع‌بینانه و واهی را علیه بعضی افراد، به خصوص وکیل بیرمان قیم سابق سالاندر و هم‌چنین دکتر پیتر تلوبوریان، مطرح کرده‌اید. امیدوارم واقعاً بر این باور نباشید که دادگاه آن‌چه را در مورد دکتر تلوبوریان گفته شده بدون ارائه‌ی مدرک بپذیرد. با این سند موکل‌تان با دست خودش قبرش را می‌کند، البته ببخشید از این اصطلاح استفاده می‌کنم.»

«متوجه حرف‌تان می‌شوم.»

«در جریان محاکمه می‌توانید ادعا کنید سالاندر بیمار نیست و درخواست ارزیابی روانی تکمیلی بدهید. بعد موضوع به هیئت پزشکی ارجاع می‌شود، اما راستش را بخواهید، با وجود این اظهارنامه شک ندارم کارشناس پزشکی قانونی به همان نتیجه‌ی دکتر تلوبوریان می‌رسد. همین مدرک تمام مستندات موجود را تأیید می‌کند؛ این که موکل شما یک دشمن‌پندار روان‌گسیخته است.»

جیانی مؤدبانه لبخند زد. «یک احتمال دیگر هم هست.»

«چی؟»

«که داستان او با تمام جزییات درست باشد و دادگاه حرف‌هایش را باور کند.»

اکستروم با شنیدن این نظر آشفته شد. بعد لبخند زد و ریش پروفسوری‌اش را خاراند.

کلینتون کنار میزعسلی نزدیک پنجره‌ی دفترش نشسته بود و با دقت به حرف‌های نیستروم و سندبرگ گوش می‌کرد. صورتش چروک افتاده بود، اما چشم‌های دانه فلفلی‌اش هوشیار و متمرکز بود.

کلینتون گفت: «از آوریل تلفن‌ها و ایمیل‌های کارکنان کلیدی میله نیوم را زیر نظر داشته‌ایم. مطمئنیم بلومکویست و اریکسون و این یارو کورتز کاملاً سردرگم هستند. نسخه‌ی اولیه‌ی شماره‌ی بعد آن‌ها را خوانده‌ایم. به نظر می‌رسد حتی بلومکویست هم تغییر عقیده داده و فکر می‌کند سالاندر ثبات روانی ندارد. درباره‌ی این که در ماجرای پیش آمده اجتماع هم مقصر بوده مدعی می‌شود جامعه باید او را از حمایت خود ناامید کند. می‌گوید او در اقدام به قتل پدرش کاملاً مقصر است. بلومکویست حتی یک کلمه هم درباره‌ی سرقت آپارتمانش و حمله به خواهرش در گوتنبرگ و مفقود شدن گزارش بیورک نگفته. می‌داند نمی‌تواند چیزی را ثابت کند.»

سندبرگ گفت: «مشکل دقیقاً همین‌جاست. بلومکویست حتماً فهمیده زیر نظر است، اما انگار توجه‌ای به سوءظن‌هایش نمی‌کند. معذرت می‌خواهم، ولی این شیوه‌ی کار میله نیوم نیست. به علاوه، اریکا برگر مجدداً سردبیر شده و با این حال شماره‌ی بعد مجله آن‌قدر ساده و خالی از محتواست که به نظر یک شوخی می‌رسد.»

«می‌خواهی چه بگویی؟ ما را فریب داده‌اند؟»

سندبرگ سرش را تکان داد. «شماره‌ی تابستان باید هفته‌ی آخر ژوئن بیرون می‌آمد. با توجه به یکی از پیام‌های مالین اریکسون مجله در شرکتی در سودرتلیه چاپ می‌شود، اما وقتی امروز صبح به آن‌جا زنگ زدم، گفتند حتی نسخه‌ی اولیه‌ی آن را هم دریافت نکرده‌اند. فقط یک ماه پیش از آن‌ها درخواست قیمت کرده بودند.»

کلینتون گفت: «قبلاً کارهای‌شان را کجا چاپ می‌کردند؟»

«در جایی به اسم هالویگز در مورگونگوا. به آن‌جا هم زنگ زدم و پرسیدم کارشان تا کجا پیش رفته، گفتم از طرف میله نیوم تماس می‌گیرم، اما مدیر چاپخانه حتی یک

کلمه هم نگفت. در فکر بودم امروز عصر با ماشین به آن‌جا بروم و ببینم اوضاع از چه قرار است.»

«عاقلانه به نظر می‌رسد. گیورگ؟»

نیستروم گفت: «همه‌ی تلفن‌های هفته‌ی گذشته را بررسی کردم. عجیب است، کارمندان میله نیوم اصلاً با هم درباره‌ی موضوعات مرتبط با محاکمه‌ی سالاندر یا ماجرای زالاچنکو حرف نمی‌زنند.»

«هیچی؟»

«نه. فقط وقتی با کسی خارج از میله نیوم صحبت می‌کنند اسمی از آن‌ها می‌برند. مثلاً این را گوش کن. یکی از گزارشگران افتون بلادِت به بلومکویست زنگ زد و نظرش را درباره‌ی محاکمه‌ی سالاندر پرسید.»

نیستروم یک ضبط‌صوت را روی میز گذاشت.

«ببخشید، اما نظری ندارم.»

«از همان ابتدا درگیر ماجرا بوده‌اید. شما سالاندر را در گوسبرگ پیدا کردید و از آن موقع یک کلمه هم در این مورد منتشر نکرده‌اید. چه زمانی می‌خواهید مطلبی را چاپ کنید؟»

«در زمان مناسب. به شرط این که حرفی برای گفتن داشته باشم.»

«حرفی دارید؟»

«خوب، می‌توانید یک نسخه از میله نیوم را بخرید و خودتان ببینید.»

نیستروم ضبط را خاموش کرد.

«قبلاً در این مورد فکر نکرده بودیم. به عقب برگشتم و به‌طور تصادفی به مکالمه‌ها گوش کردم. همیشه همین‌طور بوده. خیلی به ندرت درباره‌ی قضیه‌ی زالاچنکو حرف می‌زند، مگر به صورت کلی. حتی با خواهرش هم در مورد این موضوع حرف نمی‌زند. نباید فراموش کنیم جیانی وکیل سالاندر است.»

«شاید اصلاً حرفی برای گفتن ندارد.»

«هرگز درباره‌ی چیزی گمانه‌زنی نمی‌کند. به نظر می‌رسد بیست و چهار ساعته در دفترش است و خیلی کم به آپارتمانش می‌رود. اگر شب و روز کار می‌کند، یعنی چیزی بسیار قابل توجه‌تر از مطالب شماره‌ی بعدی میله نیوم را پیدا کرده.»

«و هنوز نتوانسته‌ایم تلفن‌های دفترشان را شنود کنیم؟»

سندبرگ گفت: «نه. از اولین باری که وارد آپارتمان بلومکویست شده‌ایم، همیشه یک نفر در میله نیوم می‌ماند، البته این معنادار است. چراغ‌های دفتر خاموش نمی‌شود و اگر خودِ بلومکویست آن‌جا نباشد، کورتز یا اریکسون یا آن اواخواهره... کریستر مالم هست.»

کلینتون چانه‌اش را خاراند و لحظه‌ای فکر کرد.

«نتیجه؟»

نیستروم گفت: «اگر اشتباه نکنم، برای ما فیلم بازی می‌کنند.»

کلینتون لرزش سردی را در پشتش احساس کرد. «چرا این قبلاً به ذهن‌مان نرسیده بود؟»

«چون به چیزهایی گوش می‌کردیم که می‌گفتند، نه حرف‌هایی که نمی‌زدند. وقتی از صحبت‌ها و پیام‌های‌شان فهمیدیم سردرگم شده‌اند، خیلی خوشحال شدیم.

بلومکویست خیلی خوب می‌داند گزارش سال ۱۹۹۱ را از او و خواهرش دزدیده‌اند، اما در این مورد چه غلطی کرده؟»

«و حمله به خواهرش را به پلیس گزارش نکرده‌اند؟»

نیستروم سرش را تکان داد. «جیانی در بازجویی‌های سالاندر حضور داشت. زن مؤدبی است، اما هیچ وقت چیز به درد بخوری نمی‌گوید و البته خودِ سالاندر هم اصلاً حرف نمی‌زند.»

«اما این به نفع ماست. هرچه سالاندر بیش‌تر دهانش را بسته نگه‌دارد، برای ما بهتر است. اکستروم چه می‌گوید؟»

«دو سه ساعت پیش او را دیدم. فقط اظهارنامه‌ی سالاندر را به او داده‌اند.» نیستروم به برگه‌های روی پای کلینتون اشاره کرد.

«اکستروم سردرگم است. خوشبختانه سالاندر مهارت زیادی در نوشتن ندارد. اظهارنامه‌اش به نظرِ کسانی که او را نمی‌شناسند یک نظریه‌ی توطئه‌ی کاملاً غیرعاقلانه می‌آید که کمی عناصر غیراخلاقی به آن اضافه کرده‌اند، با وجود این گفته‌هایش خیلی دور از واقعیت نیست. توضیح می‌دهد چه‌طور در سنت استفان بستری شده و ادعا می‌کند زالاچنکو برای ساپو کار می‌کرده و از این چیزها. می‌گوید همه چیز به گروهی داخل ساپو مربوط می‌شود، منظورش چیزی شبیه بخش است. در کل حرف‌هایش تا حدود زیادی صحت دارد، اما همان‌طور که گفتم با عقل جور درنمی‌آید. احتمالاً جیانی دفاعیاتش در دادگاه را بر اساس همین اظهارنامه ارائه می‌کند و این باعث تردید اکستروم شده.»

کلینتون گفت: «تف.» بعد سرش را پایین انداخت و چند دقیقه‌ای حسابی در فکر فرو رفت. سرانجام سرش را بلند کرد.

«یوناس، امروز عصر با ماشین به مورگونگوا برو و ببین چه خبر است. اگر در حال چاپ شماره‌ی بعدی میله نیوم بودند، یک نسخه از آن را برایم بیاور.»

«فالون را با خودم می‌برم.»

«خوب. گیورگ، امروز بعدازظهر برو پیش اکستروم و ببین چه می‌کند. تا حالا همه چیز خوب پیش رفته، اما نمی‌توانم حرف‌های شما را نادیده بگیرم.»

کلینتون باز ساکت شد.

عاقبت گفت: «بهترین چیز این است که اصلاً محاکمه‌ای در کار نباشد.»

بعد سرش را بلند کرد و به نیستروم نگاه انداخت. نیستروم سرش را تکان داد. سندبرگ سرش را تکان داد.

«نیستروم، می‌توانی گزینه‌های موجود را بررسی کنی؟»

سندبرگ و کلیدساز، همان فالون، ماشین‌شان را نزدیک راه‌آهن پارک کردند و از مورگونگوا رد شدند. ساعت ۸:۳۰ عصر بود. هوا هنوز خیلی تاریک نشده بود و کاری از دست‌شان برنمی‌آمد، فقط می‌خواستند موقعیت را شناسایی کنند و نگاهی به آن اطراف بیندازند.

فالون گفت: «اگر ساختمان دزدگیر داشته باشد، این کار را نمی‌کنم. بهتر است از پنجره نگاهی به داخل بیندازیم. اگر چیزی روی زمین افتاده باشد، فقط با سنگ شیشه را می‌شکنیم و می‌پریم داخل و هرچه می‌خواهیم برمی‌داریم و خیلی سریع فرار می‌کنیم.»

سندبرگ گفت: «خوب است.»

«اگر فقط یک نسخه از مجله را می‌خواهی، می‌توانیم نگاهی به سطل آشغال‌های پشت ساختمان بیندازیم. حتماً کاغذهای اضافی و برگه‌های چاپ آزمایشی و این جور چیزها را آن‌جا می‌اندازند.»

چاپخانه‌ی هالویگز رکلام در یک ساختمان آجری و ساده بود. از سمت جنوب به آن نزدیک شدند. چیزی نمانده بود سندبرگ از خیابان رد شود که فالون آرنج او را گرفت.

«مستقیم برو.»

«چی؟»

«مستقیم برو، انگار عصر آمده‌ایم بیرون با هم قدم بزنیم.»

از کنار هالویگز رد شدند و در نزدیکی آن‌جا دور زدند.

سندبرگ گفت: «این دیگر چه کاری بود؟»

«باید حواست کاملاً جمع باشد. ساختمان فقط دزدگیر ندارد. یک ماشین نزدیک آن‌جا پارک است.»

«می‌گویی کسی آن‌جاست؟»

«ماشین شرکت امنیتی میلتون بود. چاپخانه زیر نظر است، خدای من.»

«شرکت امنیتی میلتون؟»

انگار تمام دل و روده‌ی کلینتون به هم خورد.

سندبرگ گفت: «اگر فالون نبود، درست می‌رفتم در بغل آن‌ها.»

نیستروم گفت: «قضیه بودار است. منطقی نیست یک چاپخانه‌ی کوچکِ بیرون شهر شرکت میلتون را برای مراقبت بیست و چهار ساعته استخدام کرده باشد.»

لب‌های کلینتون به هم دوخته شده بود. ساعت از ۱۱ گذشته بود و باید استراحت می‌کرد.

سندبرگ گفت: «و این یعنی میله نیوم واقعاً سرگرم کاری است.»

کلینتون گفت: «البته. خیلی خوب. بیاید وضعیت را تجزیه و تحلیل کنیم. بدترین اتفاق ممکن چه می‌تواند باشد؟ احتمالاً از چه چیزهایی خبر دارند؟» بعد سریع به نیستروم نگاه انداخت.

نیستروم گفت: «باید گزارش سالاندر باشد. بعد از سرقت آن اقدامات امنیتی‌شان را تقویت کرده‌اند. حتماً فکر می‌کنند زیر نظر هستند. بدترین چیز این است که هنوز یک نسخه دست‌شان باشد.»

«اما وقتی آن را گم کردند، بلومکویست حیران و سرگردان شده بود.»

«می‌دانم، اما ممکن است ما را فریب داده باشند. نمی‌توانیم این احتمال را نادیده بگیریم.»

کلینتون گفت: «روی این فرضیه هم کار می‌کنیم. سندبرگ؟»

«می‌دانیم سالاندر می‌خواهد چه‌طور از خودش دفاع کند. قصد دارد واقعیت را همان‌طور که می‌بیند بگوید. شرح حالش را خوانده‌ام. در واقع، درست به نفع ما عمل می‌کند. اظهارنامه‌اش پر است از اتهامات تکان‌دهنده‌ی تجاوز جنسی و نقض حقوق مدنی که به نظر پرت و پلاهای یک آدم دشمن‌پندار می‌آید.»

نیستروم گفت: «به علاوه، نمی‌تواند هیچ کدام از ادعاهایش را ثابت کند. اکستروم از آن داستان علیه خود او استفاده می‌کند و اعتبارش را نابود خواهد کرد.»

«و گزارش جدید تلوبوریان عالی است. البته این احتمال وجود دارد جیانی بخواهد یک متخصص دیگر موکلش را معاینه کند و او هم بگوید سالاندر دیوانه نیست و نهایتاً کار به یک هیئت پزشکی بکشد. احتمالاً سالاندر دوباره از حرف زدن امتناع می‌کند و آن‌ها هم به نتیجه می‌رسند تلوبوریان درست می‌گوید. سالاندر بدترین دشمن خودش است.»

کلینتون گفت: «با این همه بهتر است اصلاً محاکمه‌ای در کار نباشد.»

نیستروم سرش را تکان داد. «کاری از دست‌مان برنمی‌آید. سالاندر در زندان کرونوبرگ است و با زندانیان دیگر ارتباط ندارد. روزی یک ساعت در محوطه‌ای کوچک روی بام آن‌جا ورزش می‌کند، اما نمی‌شود به آن بالا رفت و گیرش انداخت. در زندان هم رابطی نداریم.»

«شاید هنوز فرصت باشد.»

«اگر قرار بود از شر او خلاص شویم، باید در سالگرینسکا این کار را می‌کردیم. احتمال این که یک آدم‌کش حرفه‌ای بتواند کار او را تمام کند صد درصد است، اما پیدا کردن چنین فردی خیلی راحت نیست و در ظرف این مدت کوتاه نمی‌شود ترتیب خودکشی یا یک تصادف ساختگی را داد.»

«از همین می‌ترسیدم. مرگ غیرمنتظره باعث مطرح شدن سؤالات زیادی می‌شود.

خیلی خوب. باید ببینیم جلسه‌ی محاکمه چه‌طور پیش می‌رود. در واقع، چیزی تغییر نکرده. همیشه پیش‌بینی می‌کردیم حرکت متقابلی انجام دهند و به نظر می‌رسد این

به اصطلاح شرح حال همان حرکت باشد.»

سندبرگ گفت: «مشکل میله نیوم است.»

کلینتون که غرق در افکارش بود گفت: «میله نیوم و شرکت امنیتی میلتون. سالاندر برای آرمانسکی کار می‌کرده و یک بار هم با بلومکویست همکاری داشته. یعنی باید قبول کنیم یکی شده‌اند؟»

«خیلی هم غیرمنطقی نیست که میلتون چاپخانه‌ای را که میله نیوم در آن چاپ می‌شود زیر نظر بگیرد و چنین قضیه‌ای نمی‌تواند تصادفی باشد.»

«قرار است شماره‌ی بعد را چه زمانی منتشر کنند؟ سندبرگ، گفتی تقریباً دو هفته از برنامه‌شان عقب هستند. اگر فکر کنیم میلتون چاپخانه را زیر نظر دارد تا مطمئن شود نسخه‌ای از مجله دست کسی نمی‌افتد، یعنی در حال انتشار چیزی هستند که نمی‌خواهند به بیرون درز کند. شاید هم میله نیوم تا حالا چاپ شده باشد.»

سندبرگ گفت: «هم‌زمان با آغاز محاکمه. این تنها توضیح منطقی است.»

کلینتون سرش را تکان داد. «گمان می‌کنید چه مطالبی در مجله باشد؟»

مدتی فکر کردند تا این که نیستروم سکوت‌شان را شکست.

«همان‌طور که گفتیم در بدترین حالت یک نسخه از گزارش سال ۱۹۹۱ را دارند.»

کلینتون و سندبرگ به همان نتیجه رسیده بودند.

سندبرگ گفت: «ولی با آن گزارش چه می‌شود کرد؟ می‌توانند بیورک و تلوبوریان را متهم کنند. بیورک مرده. اگر هم تلوبوریان را زیر فشار بگذارند، مدعی می‌شود یک معاینه‌ی پزشکی معمولی بوده. حرف‌های آن‌ها در برابر گفته‌های او.»

نیستروم گفت: «و اگر آن را منتشر کنند چه‌طور؟»

کلینتون گفت: «برگ برنده دست ماست. اگر سر آن جنجال به پا شود، توجه‌ها روی ساپو خواهد بود نه بخش. وقتی خبرنگارها شروع به پرس و جو کنند، ساپو بلافاصله نسخه‌ی خودش را از بایگانی درمی‌آورد.»

سندبرگ گفت: «و گزارش‌ها با هم فرق می‌کنند.»

«شنکه نسخه‌ی تغییر یافته، همان که اکستروم خوانده، را شماره زده و در بایگانی پلیس امنیت گذاشته. بلافاصله می‌توانیم اطلاعات نادرست زیادی را در رسانه‌ها منتشر کنیم... گزارش اصلی، همان که دست بیرمان بود، در اختیارمان است و میله نیوم یک نسخه بیش‌تر ندارد. حتی می‌توانیم همه جا پخش کنیم خودِ بلومکویست آن را دست‌کاری کرده.»

«خوب. میله نیوم احتمالاً از چه چیزهای دیگری خبر دارد؟»

«چیزی در مورد بخش نمی‌دانند. ممکن نیست. باید روی ساپو تمرکز کنند و به این ترتیب بلومکویست یک نظریه‌پرداز توطئه می‌شود.»

کلینتون به آرامی گفت: «اما او یک چهره‌ی تقریباً شناخته شده است و از زمان ماجرای ونراستروم خیلی او را جدی گرفته‌اند.»

سندبرگ گفت: «نمی‌شود یک جورهایی از اعتبارش کم کرد؟»

نیستروم و کلینتون به هم‌دیگر نگاه کردند.

«نظرت درباره‌ی... بگذار ببینم، پنجاه گرم کوکائین چیست؟»

«شاید بشود از یوگسلاوها کمک گرفت.»

«امتحان کن. سریع دست به کار شو. محاکمه سه روز دیگر آغاز می‌شود.»

سندبرگ گفت: «متوجه نمی‌شوم.»

«یک حقه‌ی خیلی قدیمی که هنوز می‌تواند مؤثر باشد.»

ادکلینس با سگرمه‌های درهم گفت: «مورگونگوا؟» حوله‌ی حمام تنش بود و روی مبل نشسته بود و برای سومین بار شرح حال سالاندر را می‌خواند که فیگوئرولا زنگ زد. چون نیمه شب بود، تصور کرد حتماً اتفاقی افتاده است.

فیگوئرولا تکرار کرد، «مورگونگوا. سندبرگ و لارس فالسون امروز عصر ساعت ۸:۳۰ آن‌جا بوده‌اند. بازرس اندرسون از اعضای گروه بوبلانسکی آن‌ها را تعقیب کرده و ما هم یک فرستنده‌ی رادیویی در ماشین سندبرگ کار گذاشته‌ایم. کنار ایستگاه قدیمی راه‌آهن پارک می‌کنند، مدتی آن دور و بر قدم می‌زنند و بعد سراغ ماشین‌شان می‌روند و به استکهلم برمی‌گردند.»

«خوب. با کسی ملاقات کرده‌اند یا...»

«نه. همین عجیب است. فقط از ماشین پیاده شده‌اند و کمی آن اطراف چرخیده‌اند و بعد مستقیم به استکهلم برگشته‌اند، اندرسون این‌طور می‌گفت.»

«فهمیدم. و چرا ۳۰ دقیقه بعد از نیمه شب زنگ زده‌ای که این را بگویی؟»

«کمی طول کشید سردربیاورم. از کنار چاپخانه‌ی هالویگز رد شده‌اند. با بلومکویست در این مورد حرف زدم. میله نیوم آن‌جا چاپ می‌شود.»

ادکلینس گفت: «آه، لعنتی.» بلافاصله متوجه منظور فیگوئرولا شد.

«فالسون همراه سندبرگ بوده. یعنی می‌خواسته‌اند آخر شب سری به چاپخانه بزنند، اما از گشت و گزارشان صرف‌نظر کرده‌اند.»

«چرا؟»

«چون بلومکویست از آرمانسکی خواسته تا زمان توزیع مجله چاپخانه را زیر نظر داشته باشد. احتمالاً ماشین شرکت میلتون را دیده‌اند. فکر کردم شاید بخواهی بلافاصله در جریان این قضیه قرار بگیری.»

«درست فکر کردی. پس به چیزی شک کرده‌اند.»

«احتمالاً با دیدن ماشین حواس‌شان جمع شده. سندبرگ، فالسون را در شهر پیاده می‌کند و به آرتلری گاتان برمی‌گردد. می‌دانیم کلینتون آن‌جاست. نیستروم همان موقع از راه می‌رسد. حالا سؤال این است که می‌خواهند چه کار کنند؟»

«جلسه‌ی دادگاه چهارشنبه شروع می‌شود... می توانی بلومکویست را پیدا کنی و به او

بگویی تدابیر امنیتی‌اش در میله نیوم را دو برابر کند؟ محض احتیاط.»

«همین حالا هم از لحاظ امنیتی خیلی خوب هستند. درباره‌ی شنود تلفن‌ها اعلام خطر کرده‌اند؛ مثل حرفه‌ای‌های کهنه‌کار. بلومکویست آدمی دشمن‌پندار است و از شگردهای منحرف کننده استفاده می‌کند. فکر کنم بتوانیم روش‌هایش را یاد بگیریم.»

«خوشحالم این را می‌شنوم، اما به هر حال به او زنگ بزن.»

فیگوئرولا گوشی‌اش را بست و آن را روی میز گذاشت. بعد سرش را بلند کرد و به بلومکویست نگاه انداخت.

«قرار شد به تو زنگ بزنم و بگویم تدابیر امنیتی‌ات در میله نیوم را تقویت کنی.»

بلومکویست به طعنه گفت: «از پیشنهادتان ممنون.»

«جدی گفتم. اگر از چیزی بو برده باشند، ممکن است بدون فکر دست به کاری بزنند. بعید نیست شبانه وارد میله نیوم شوند.»

«هنری امشب آن‌جا می‌خوابد و اعلام خطر ساختمان مستقیم به میلتون وصل است، سه دقیقه آن طرف‌تر.»

بلومکویست چشم‌هایش را بست، «دشمن‌پندار.»

فصل بیست و چهارم

دوشنبه، یازدهم ژوئیه

ساعت ۶ دوشنبه صبح بود که لیندر از شرکت امنیتی میلتون به گوشی تی ۱۰ بلومکویست زنگ زد.

بلومکویست با خواب‌آلودگی گفت: «شما اصلاً استراحت نمی‌کنید؟»

«چرا، اما افسر کشیک از خواب بیدارم کرد. اعلام خطر بی‌صدایی که در آپارتمانت نصب کرده‌ایم ساعت ۳ به کار افتاده.»

«واقعاً؟»

«رفتم آن‌جا ببینم چه خبر شده. کمی پیچیده است. می‌توانی امروز صبح بیایی این‌جا. یعنی، هرچه سریع‌تر.»

آرمانسکی گفت: «قضیه جدی است.»

ساعت کمی از ۸ گذشته بود که آرمانسکی و بلومکویست و لیندر جلو نمایشگر اتاق کنفرانس شرکت میلتون جمع شدند. آرمانسکی به یوهان فرِکلوند(۴۳۲) بازرس جنایی بازنشسته‌ی پلیس سولنا(۴۳۳) که حالا رئیس واحد عملیات میلتون بود و بازرس سابق سونی بومان(۴۳۴) که از همان ابتدا در جریان ماجرای سالاندر قرار داشت هم زنگ زده بود.

«در این‌جا می‌بینیم افسر ساپو یوناس سندبرگ ساعت ۳:۱۷ صبح درِ آپارتمان میکائیل را باز می‌کند. خودش کلید دارد. اگر یادتان باشد فالسون، همان کلیدساز، وقتی چند هفته پیش با گوران مارتنسون وارد خانه می‌شد، چند کلید یدکی درست کرده بود.»

آرمانسکی خیلی جدی سرش را تکان داد.

«سندبرگ تقریباً هشت دقیقه در آپارتمان بود و این کارها را انجام داد. اول، از آشپزخانه یک کیسه‌ی نایلونی برداشت و آن را پر کرد. بعد صفحه‌ی فلزی پشت یکی از بلندگوهای اتاق نشیمن را باز کرد و کیسه را آن‌جا گذاشت. برداشتن کیسه از آشپزخانه‌ی خودت می‌تواند معنادار باشد.»

بلومکویست گفت: «کیسه‌ی فروشگاه کان سوم است. آن‌ها را نگه می‌دارم و پنیر و این چیزها را داخل‌شان می‌گذارم.»

«من هم همین کار را می‌کنم. البته، مسئله‌ی مهم این است که روی آن کیسه اثر انگشت تو وجود دارد. بعد سندبرگ از داخل سطل بازیافتِ اتاق پذیرایی یک نسخه از مورگون پوستن را برمی‌دارد. یک برگه از روزنامه را پاره می‌کند و چیزی را در آن می‌پیچد و در طبقه‌ی بالای کمد لباس‌هایت می‌گذارد. روی روزنامه هم اثر انگشت تو هست.»

بلومکویست گفت: «خوب.»

لیندر گفت: «حدود ساعت ۵ به آپارتمانت رفتم. این چیزها را پیدا کردم: پشت بلندگو هشتاد گرم کوکائین است. نمونه‌ای از آن را با خودم آوردم.»

لیندر کیسه‌ی کوچک محتوی مدارک را روی میز کنفرانس گذاشت.

بلومکویست گفت: «در کمد لباس‌ها چه بود؟»

«حدود ۱۲۰،۰۰۰ کرون پول نقد.»

آرمانسکی به لیندر اشاره کرد تا تلویزیون را خاموش کند. بعد رو به فرکلوند کرد.

فرکلوند باخنده گفت: «پس میکائیل بلومکویست در معامله‌ی کوکائین دست دارد. از قرار معلوم کم کم از کارهایت نگران شده‌اند.»

بلومکویست گفت: «عمل متقابل.»

«عمل متقابل چی؟»

«دیشب به ماشین گشت میلتون در مورگونگوا برخورده‌اند.»

بلومکویست چیزهایی را که از فیگوئرولا درباره‌ی گشت و گذار سندبرگ در اطراف چاپخانه شنیده بود به آن‌ها گفت.

بومان گفت: «پست فطرت فضول.»

«ولی چرا حالا؟»

فرکلوند گفت: «حتماً نگران شده‌اند مبادا میله نیوم بعد از شروع محاکمه چیز خاصی را منتشر کند. اگر بلومکویست به جرم خرید و فروش کوکائین دستگیر شود، اعتبارش به‌طور چشم‌گیری کاهش پیدا می‌کند.»

لیندر سرش را تکان داد. بلومکویست به نظر مردد می‌آمد.

آرمانسکی گفت: «چه‌طور باید به این قضیه رسیدگی کنیم؟»

فرکلوند گفت: «نیازی نیست کاری کنیم. باید همه‌ی برگ‌های برنده را برای خودمان نگه داریم. شواهد کاملاً روشنی داریم که نشان می‌دهد سندبرگ آن چیزها را در آپارتمانت جاسازی می‌کند. بگذار تله‌های‌شان را بگذارند. در عرض یک ثانیه می‌توانیم بی‌گناهی‌ات را ثابت کنیم و به علاوه این مدرک دیگری مبنی بر فعالیت‌های مجرمانه‌ی بخش است. ای کاش وقتی پای این رفقا به جلسه‌ی محاکمه کشیده می‌شود، خودم می‌توانستم دادستان باشم.»

بلومکویست آرام گفت: «نمی‌دانم. محاکمه پس فردا شروع می‌شود. میله نیوم جمعه روی پیشخوان روزنامه فروشی‌هاست، یعنی روز سوم دادگاه. اگر بخواهند برای من پاپوش درست کنند که دلال کوکائین هستم، قبل از بیرون آمدن مجله نمی‌توانم توضیح بدهم چه خبر است. این خطر هست در زندان باشم و ابتدای محاکمه را از دست بدهم.»

آرمانسکی گفت: «پس این هفته باید خودت را مخفی کنی.»

«خوب... با شبکه‌ی چهار قرارداد دارم و باید به چند کار دیگر هم برسم. خیلی ناجور

می‌شود...»

لیندر یک دفعه گفت: «چرا حالا؟»

آرمانسکی گفت: «یعنی چه؟»

«سه ماه وقت داشته‌اند بلومکویست را بدنام کنند. چرا حالا باید این کار را کنند؟ هر اتفاقی هم بیفتد، نمی‌توانند جلو انتشار مجله را بگیرند.»

یک لحظه همه ساکت شدند.

آرمانسکی گفت: «میکائیل، شاید چون اصلاً نمی‌دانند می‌خواهی چه چیزی را منتشر کنی. فکر می‌کنند در آینده‌ی نامعلوم چیزی برای گفتن داری، اما به گمان‌شان آن چیز گزارش بیورک است. دلیلی ندارد بدانند می‌خواهی تمام بخش را نابود کنی. اگر موضوع فقط گزارش باشد، کافی است شهرتت را زیر سؤال ببرند. در صورت دستگیری و طرح اتهام خرید و فروش مواد مخدر، تمام افشاگری‌هایت تحت تأثیر این موضوع قرار می‌گیرد. یک رسوایی بزرگ. شش تا هشت سال زندان.»

بلومکویست گفت: «می‌شود دو نسخه از آن فیلم را به من بدهید؟»

«می‌خواهی چه کنی؟»

«یکی از آن‌ها را پیش ادکلینس می‌گذارم. سه ساعت دیگر در شبکه‌ی چهار قرار دارم. به نظرم محتاطانه‌تر این است که اگر جار و جنجالی به پا شد این فیلم آماده‌ی پخش باشد.»

فیگوئرولا دستگاه پخش دی‌وی‌دی را خاموش کرد و کنترل آن را روی میز گذاشت. در دفتر موقتی فریدهمزپلان جلسه تشکیل داده بودند.

ادکلینس گفت: «کوکائین. این دیگر بازی کثیفی است.»

فیگوئرولا غرق در فکر بود. نگاهی به بلومکویست انداخت.

بلومکویست شانه‌اش را بالا انداخت، «فکر کردم شما را هم در جریان جدیدترین اتفاقات بگذارم.»

فیگوئرولا گفت: «از این قضیه خوشم نمی‌آید. نشان‌دهنده‌ی بی‌ملاحظگی است. اصلاً فکرشان را به کار نمی‌اندازند. باید بفهمند تو هم آرام نمی‌نشینی تا دستگیرت کنند و به اتهام خرید و فروش مواد مخدر به زندان کوملا(۴۳۵) بیفتی.»

بلومکویست گفت: «موافقم.»

«حتی اگر مجرم شناخته شوی، باز هم به احتمال زیاد مردم حرف‌هایت را باور می‌کنند. و همکارانت در میله نیوم ساکت نمی‌نشینند.»

ادکلینس گفت: «به علاوه، این قضیه خیلی برای آن‌ها گران تمام می‌شود. یعنی آن‌قدر منابع مالی دارند که می‌توانند همین‌طوری ۱۲۰،۰۰۰ کرون را این‌جا و آن‌جا بگذارند. قیمت کوکائین را هم به آن اضافه کنید.»

بلومکویست گفت: «بله، اما نقشه‌شان خیلی هم بد نیست. پیش خودشان می‌گویند

سالاندر را به بیمارستان روانی می‌برند و من هم در غباری از شک و تردید محو می‌شوم. احتمالاً تصور می‌کنند تمام توجه‌ها معطوف ساپو است، نه بخش.»

«اما چه‌طور می‌خواهند واحد مبارزه با مواد مخدر را متقاعد کنند آپارتمان را بگردند؟ یعنی، با خبر محرمانه‌ی شخصی ناشناس نمی‌شود رفت و درِ خانه‌ی یک روزنامه‌نگار برجسته را زد. و اگر این اتفاق بیفتد، چهل و هشت ساعت طول می‌کشد به تو مظنون شوند.»

بلومکویست گفت: «خوب، واقعاً چیزی درباره‌ی نقشه‌ی آن‌ها نمی‌دانیم.»

احساس می‌کرد خیلی خسته است و دلش می‌خواست آن قضایا هرچه زودتر تمام شود. بعد از جایش بلند شد.

فیگوئرولا گفت: «کجا می‌روی؟ می‌خواهم بدانم دو سه روز آینده کجا هستی.»

«وقت ناهار در شبکه‌ی چهار قرار ملاقات دارم و ساعت ۶ می‌روم پیش اریکا تا در رستوران سمیر گوشت پخته‌ی بره بخوریم. می‌خواهیم یک اطلاعیه‌ی رسمی آماده کنیم. بقیه‌ی بعدازظهر و عصر در میله نیوم هستم، یعنی فکر می‌کنم باشم.»

با ذکر اسم برگر چشم‌های فیگوئرولا جمع شد.

«در طول روز باید با هم در ارتباط باشیم. ترجیح می‌دهم تا آغاز محاکمه در چشم نباشی.»

بلومکویست به شوخی گفت: «شاید بتوانم چند روزی بیایم پیش تو.»

رنگ از رخ فیگوئرولا پرید. خیلی شتاب‌زده به ادکلینس نگاه کرد.

ادکلینس گفت: «مونیکا درست می‌گوید. فکر می‌کنم بهتر باشد در حال حاضر خیلی در چشم نباشی.»

بلومکویست گفت: «شما به کار خودتان برسید و من هم به کار خودم.»

مجری برنامه‌ی آن زن بعد از دیدن فیلم اصلاً نمی‌توانست هیجانش را پنهان کند. بلومکویست از خوشحالی آشکار او شگفت‌زده شده بود. یک هفته‌ای می‌شد دنبال مطالب منسجمی درباره‌ی بخش می‌گشتند که بتوانند از تلویزیون پخش کنند. تهیه کننده‌ی برنامه و دبیرخبر شبکه‌ی چهار تردیدی نداشتند آن موضوع خبر داغی از آب در خواهد آمد. برنامه در اختفای کامل تهیه می‌شد و تنها دو سه نفر در روند تولیدش حضور داشتند. پس از اصرار بلومکویست توافق کردند آن ماجرا خبر اول عصر روز سوم جلسه‌ی محاکمه باشد. قرار شد یک برنامه‌ی خبری شصت دقیقه‌ای ویژه درست کنند.

بلومکویست چندین عکس را در اختیار شبکه‌ی چهار گذاشته بود، اما در تلویزیون تصاویر متحرک حرف اول را می‌زند. خانم مجری با تماشای آن فیلم واقعاً در پوست خودش نمی‌گنجید. البته تصاویر یک افسر پلیس که در آپارتمان بلومکویست کوکائین جاسازی می‌کند دیدن هم دارد.

مجری گفت: «عجب فیلمی! "در این‌جا یکی از مأموران ساپو را می‌بینید که در آپارتمان یک خبرنگار کوکائین جاسازی می‌کند."»

بلومکویست حرف او را تصحیح کرد: «ساپو نه... بخش. اشتباه نکن. این دو با هم فرق دارند.»

زن گفت: «خدای من، سندبرگ برای ساپو کار می‌کند.»

«مطمئناً، اما در واقع باید او را یک عامل نفوذی دانست. باید بین آن‌ها تمایز قایل شوی.»

«متوجه شدم. این‌جا حرف از بخش است. نه ساپو. میکائیل، چه‌طور درگیر چنین ماجراهای هیجان‌آوری می‌شوی؟ و درست می‌گفتی این قضیه از ماجرای ونراستروم هم بزرگ‌تر است.»

«فکر کنم استعداد محض باشد. از قضا این ماجرا هم با یک ونراستروم آغاز می‌شود. یعنی رسوایی جاسوسی دهه‌ی شصت.»

برگر ساعت ۴ زنگ زد. با انجمن روزنامه‌نگاران جلسه داشت و نظراتش درباره‌ی کاهش منابع مالی در اسونسکا مورگون پوستن را در اختیار آن‌ها می‌گذاشت؛ مسئله‌ای که بعد از استعفایش موجب کشمکش‌های زیادی در روزنامه‌ها شده بود. گفت نمی‌تواند تا قبل از ساعت ۶:۳۰ برای شام برسد.

سندبرگ به کلینتون کمک کرد از روی صندلی چرخ‌دار بلند شود و روی تختش در اتاق فرماندهی بخش در آتلری گاتان برود. کلینتون تمام صبح را زیر دیالیز بود و تازه برگشته بود. احساس کهنسالی می‌کرد، بسیار خسته بود و درمانده. چند هفته‌ای می‌شد درست نخوابیده بود و آرزو می‌کرد تمام آن اتفاقات هرچه سریع‌تر به پایان برسد. تازه جایش را درست کرده بود و روی تخت نشسته بود که سر و کله‌ی نیستروم پیدا شد.

کلینتون قوایش را جمع کرد. «آماده شد؟»

نیستروم گفت: «از جلسه با برادران نیکولیچ برمی‌گردم. ۵۰،۰۰۰ کرون درمی‌آید.»

کلینتون گفت: «از عهده‌اش بر می‌آییم.»

خدای من، ای کاش دوباره جوان می‌شدم.

کلینتون سرش را برگرداند و اول به نیستروم و بعد به سندبرگ نگاه کرد.

«عذاب وجدان که ندارید؟»

نیستروم و سندبرگ سرشان را تکان دادند.

کلینتون گفت: «زمانش؟»

نیستروم گفت: «در بیست و چهار ساعت آینده. نمی‌شود بلومکویست را به راحتی پیدا کرد، اما اگر مجبور شوند، کارشان را بیرون از میله نیوم انجام می‌دهند.»

سندبرگ گفت: «امشب احتمالاً یک فرصت داریم، دو ساعت دیگر.»

«اوه، واقعاً؟»

«چند دقیقه‌ی پیش اریکا برگر به بلومکویست زنگ زد. می‌خواهند در سمیر کالدرون با هم غذا بخورند. یک رستوران در نزدیکی بلمانزگاتان است.»

کلینتون با تردید گفت: «برگر...»

نیستروم حرفش را شروع کرد: «امیدوارم محض رضای خدا برگر...»

سندبرگ حرف او را قطع کرد: «این که آخر دنیا نیست.»

کلینتون و نیستروم به او خیره شدند.

«به نتیجه رسیده‌ایم بلومکویست بزرگ‌ترین تهدید برای ما محسوب می‌شود و می‌خواهد چیزی را در شماره‌ی بعد مجله‌اش چاپ کند که به ضررمان تمام می‌شود. نمی‌توانیم جلو انتشار آن مطلب را بگیریم، پس باید اعتبار او را نابود کنیم. اگر در حادثه‌ای که یک حمله‌ی ناگهانی معمولی در دنیای تبهکاری به نظر می‌رسد کشته شود و بعد پلیس در آپارتمانش مواد مخدر و پول نقد پیدا کند، مأموران تحقیق به نتایج خاصی می‌رسند و دنبال توطئه‌هایی که پلیس امنیت در آن‌ها دست داشته نمی‌گردند.»

کلینتون گفت: «ادامه بده.»

سندبرگ با لحنی محکم گفت: «اریکا برگر در واقع عاشق بلومکویست است و خیلی به همسرش وفادار نیست. اگر او هم جانش را از دست بدهد، گمانه‌زنی‌های بیش‌تری به راه می‌افتد.»

کلینتون و نیستروم به هم‌دیگر نگاه کردند. وقتی حرف از خلق اقدامات گمراه کننده می‌شد، استعداد ذاتی سندبرگ گل می‌کرد. زود کارها را یاد می‌گرفت، اما دل آن‌ها واقعاً شور می‌زد. او خیلی به تصمیمات مرتبط با مرگ و زندگی اهمیت نمی‌داد. این اصلاً خوب نبود. نباید هر اقدام افراطی‌ای را فقط به این دلیل که فرصتی پیش آمده انجام داد. کشت و کشتار راه‌حل خوبی نیست و همیشه باید آخرین گزینه باشد.

کلینتون سرش را تکان داد.

با خودش فکر کرد، آسیب جانبی. یک لحظه از همه‌ی عملیات بیزار شد.

بعد از یک عمر خدمت برای ملت، مثل مزدورهای دنیای باستان این‌جا نشسته‌ایم.

قتل زالاچنکو ضروری بود. کشتن بیورک... مایه‌ی تأسف، اما گالبرگ درست می‌گفت: بیورک فرو می‌ریخت. مرگ بلومکویست... شاید ضروری باشد، اما اریکا برگر فقط یک رهگذر بی‌گناه است.

کلینتون چند لحظه‌ای نگاهش را از سندبرگ برنداشت. امیدوار بود مرد جوان تبدیل به یک جامعه‌ستیز نشود.

«برادران نیکولیچ چه‌قدر از ماجرا خبر دارند؟»

«هیچی. یعنی در مورد ما هیچی. فقط من را دیده‌اند. هویتم را تغییر دادم و نمی‌توانند ردی از من بگیرند. فکر می‌کنند کشتن بلومکویست مربوط به قاچاق مواد

مخدر است.»

«بعد از حمله چه می‌کنند؟»

نیستروم گفت: «بلافاصله از سوئد خارج می‌شوند. همان کاری که بعد از قتل بیورک کردند. اگر تحقیقات پلیس نتیجه‌ای نداشته باشد، می‌توانند چند هفته‌ی دیگر، البته خیلی محتاطانه، برگردند.»

«و از چه شیوه‌ای استفاده می‌کنند؟»

«روش سیسیلی‌ها. می‌روند سراغ بلومکویست و یک خشاب را روی او خالی می‌کنند و متواری می‌شوند.»

«سلاح‌شان؟»

«یک مسلسل دستی خودکار. نمی‌دانم از چه نوعی.»

«امیدوارم تمام رستوان را سوراخ سوراخ نکنند...»

«چنین خطری وجود ندارد. خیلی خونسرد هستند. کارشان را بلدند، اما اگر برگر روی همان میز نشسته باشد...»

آسیب جانبی.

کلینتون گفت: «گوش کنید. وادنشو نباید از این ماجرا بویی ببرد. مخصوصاً اگر برگر هم قربانی شود. خیلی زیر فشار است و هر لحظه احتمال دارد از جا دربرود. متأسفانه بعد از پایان این قضایا باید خودش را بازنشسته کند.»

نیستروم سرش را تکان داد.

«یعنی وقتی شنیدیم به بلومکویست تیراندازی شده فیلم بازی می‌کنیم. جلسه‌ی بحران تشکیل می‌دهیم و وانمود می‌کنیم از حادثه‌ی پیش آمده مات و مبهوت مانده‌ایم. می‌نشینیم و فکر می‌کنیم چه کسانی ممکن است پشت آن قتل باشند، اما تا وقتی پلیس مدرکی پیدا نکرده، حرفی درباره‌ی مواد نمی‌زنیم.»

بلومکویست ساعت ۵ با مجری برنامه‌ی آن زن خداحافظی کرد. تمام بعدازظهر سرگرم برطرف کردن جاهای خالی اطلاعات موجود بودند. در آخر بلومکویست به اتاق گریم رفت و بعد یک مصاحبه‌ی طولانی را ضبط کردند.

در جریان مصاحبه از او سؤالی پرسیدند که خیلی سعی کرد آن را منطقی جواب دهد و بنابراین مجبور شدند آن قسمت را چندین بار تکرار کنند.

«چه‌طور ممکن است گروهی از کارمندان دولت سوئد تا ارتکاب قتل پیش بروند؟»

بلومکویست حتی قبل از مطرح شدن سؤال به آن فکر کرده بود. بخش احتمالاً زالاچنکو را تهدیدی غیرقابل قبول می‌دانسته، اما این پاسخ نمی‌توانست خیلی قانع کننده باشد. جواب نهایی او هم خیلی رضایت‌بخش نبود:

«تنها توضیح منطقی‌ای که به ذهنم می‌رسد این است که بخش طی سال‌ها به معنای واقعی برای خودش فرقه‌ای را تشکیل داده؛ چیزی شبیه نات بی(۴۳۶) یا کشیش جیم جونز(۴۳۷). در قوانینی که برای خودشان نوشته‌اند، مفاهیمی چون درست و اشتباه

کاملاً نامربوط‌اند. همین باعث می‌شود تصور کنند چیزی جدا از جامعه هستند.»

«به نظر می‌رسد یک جور بیماری روانی در کار باشد، این‌طور فکر نمی‌کنید؟»

«البته، توصیف خیلی نادرستی هم نیست.»

بلومکویست سوار مترو شد و به اسلاسن رفت. خیلی زود بود به سمیر کالدرون برود. مدتی در سودرمالمزتورگ ایستاد. نگران بود، اما یک دفعه همه چیز دوباره به نظرش درست آمد. وقتی برگر به میله نیوم برگشت، میکائیل تازه فهمید چه‌قدر دلش برای او تنگ شده است. به علاوه، بازگشت او به سردبیری موجب کشمکش داخلی در مجله نشد و اریکسون با خوشحالی به سمت دبیری خبر برگشت، آن‌طور که خودش می‌گفت خیلی هم راضی بود زندگی‌اش به حالت عادی برمی‌گردد.

با برگشتن برگر همه فهمیدند در سه ماه گذشته میله نیوم شدیداً دچار کمبود نیرو بوده است. او به سرعت وظایفش را از سر گرفت و با کمک اریکسون کارهای سازمانی‌ای را که روی هم تلنبار شده بود انجام داد.

بلومکویست تصمیم گرفت روزنامه‌های عصر را بخرد و در یاوا در هورنزگاتان قهوه بخورد و تا زمان ملاقات با برگر وقت‌کشی کند.

دادستان رنگهیلد گوستاوسون(۴۳۸) از اداره‌ی دادستانی ملی عینکش را روی میز کنفرانس گذاشت و با دقت به افراد حاضر در جلسه نگاه کرد. صورتش چروک افتاده بود و موهایش به سفیدی می‌زد، اما گونه‌هایش گرد بود و هم‌چون سیب سرخ. بیست و پنج سالی می‌شد دادستان بود و از اوایل دهه‌ی نود در دادستانی ملی کار می‌کرد. پنجاه و هشت سالش بود.

سه هفته پیش او را احضار کردند تا با سربازرس ادکلینس رئیس واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی ملاقات کند. آن روز سرش خیلی شلوغ بود و می‌خواست چند کار ناتماش را به پایان برساند و با وجدانی راحت شش هفته‌ای به کلبه‌اش در جزیره‌ی هوسارو(۴۳۹) برود، اما به جای مرخصی به او مأموریت دادند ریاست تحقیقات درباره‌ی گروهی از کارمندان دولت به اسم «بخش» را برعهده بگیرد. باید تعطیلات را فراموش می‌کرد. گفته بودند پرونده‌ی بخش اولویت کاری‌اش طی آینده‌ای مشخص است. بعد به او آزادی عمل دادند تا گروه عملیاتی خودش را درست کند و تصمیمات لازم را بگیرد.

دادستان کل به او گفته بود: «احتمالاً این پرونده جنجالی‌ترین تحقیق جنایی در تاریخ کشور است.»

گوستاوسون تازه داشت می‌فهمید دادستان کل کاملاً درست می‌گفته است.

هرچه بیش‌تر به خلاصه‌ی تحقیقاتی که ادکلینس به دستور نخست‌وزیر انجام داده بود گوش می‌کرد حیرت‌زده‌تر می‌شد. بررسی‌ها هنوز به پایان نرسیده بود، اما به نظر ادکلینس گروهش مدارک لازم را جمع‌آوری کرده بود و می‌توانستند پرونده را در اختیار یک دادستان بگذارند.

گوستاوسون در ابتدا تمام مطالب ادکلینس را مورد بازنگری قرار داد. وقتی گستردگی کلی فعالیت‌های مجرمانه برایش نمایان شد، فهمید روزی تاریخ‌نویسان و خوانندگان‌شان تصمیمات او را مورد موشکافی قرار خواهند داد. از آن پس تمام اوقات بیداری‌اش را صرف کشف جرایم متعدد آن دسته از کارمندان دولت کرد. پرونده‌ی بخش در دستگاه قضایی سوئد منحصر به فرد بود و چون جرایم صورت گرفته دست کم به مدت سی سال ادامه یافته بود، می‌دانست به یک گروه عملیاتی کاملاً ویژه نیاز دارد. ماجرای مأموران تحقیق ضدمافیا در دولت ایتالیا را به او یادآوری کردند؛ آن‌ها در دهه‌های هفتاد و هشتاد مجبور شده بودند برای نجات جان‌شان به صورت زیرزمینی فعالیت کنند. گوستاوسون علت رازداری ادکلینس را درک می‌کرد. در چنان موضوعی نمی‌شد به هر کسی اعتماد کرد.

برای شروع از سه نفر از همکارانش در اداره‌ی دادستانی دعوت به کار کرد. کسانی را برگزید که سال‌ها می‌شناخت. سپس از یک تاریخ‌نویس شناخته شده کمک گرفت که سال‌ها بود در تجزیه و تحلیل مسئولیت‌ها و توانایی‌های پلیس امنیت با شورای پیشگیری از وقوع جرایم همکاری می‌کرد. گوستاوسون رسماً بازرس فیگوئرولا را به

عنوان رئیس تحقیقات منصوب کرد.

بررسی‌های انجام شده درباره‌ی بخش دیگر از لحاظ قانونی شکل موثقی به خود گرفته بود و می‌شد به آن هم‌چون دیگر تحقیقات پلیس نگاه کرد، اگرچه عملیات در اختفای کامل صورت می‌گرفت.

طی دو هفته‌ی اخیر دادستان گوستاوسون با احتیاط بسیار افراد زیادی را برای انجام بازجویی‌های رسمی احضار کرده بود. علاوه بر صحبت با ادکلینس و فیگوئرولا از بازرس جنایی بوبلانسکی و مودیگ اندرسون و هولمبرگ هم سؤال شد. میکائیل بلومکویست و مالین اریکسون و هنری کورتز و کریستر مالم و وکیل جیانی و دراگان آرمانسکی و سوزان لیندر هم فراخوانده شدند و دادستان شخصاً به دیدن هولگر پالمگرن قیم پیشین لیزبت سالاندر رفت. به غیر از کارمندان میله نیوم که به دلیل رعایت اصول اخلاقی به پرسش‌هایی که می‌توانست باعث افشای هویت منابع خبری‌شان شود پاسخ نمی‌دادند بقیه مشتاقانه و با ذکر جزییات جواب دادند و مدارک روشن کننده‌ای را هم ارائه کردند.

دادستان اصلاً دوست نداشت طبق جدول زمانی میله نیوم پیش برود. پیروی از آن به این معنی بود که باید دستور بازداشت برخی افراد را در تاریخ معینی صادر می‌کرد. می‌دانست در بهترین شرایط چندین هفته وقت دارد خودش را آماده کند و به مرحله‌ی کنونی برسد، اما چاره‌ای نبود. بلومکویست مقاومت می‌کرد. میله نیوم الزامی به پیروی از قوانین و مقرارت دولتی نداشت و می‌خواست ماجرا را در روز سوم جلسه‌ی محاکمه‌ی سالاندر منتشر کند. بنابراین گوستاوسون مجبور بود برنامه‌هایش را با آن روز تنظیم کند تا مظنون‌ها همراه مدارک موجود غیب‌شان نزند. ادکلینس و فیگوئرولا به شدت از بلومکویست حمایت می‌کردند و البته برنامه‌ی او مزایای ویژه‌ای هم داشت؛ دادستان از حمایت کامل رسانه‌ها برخوردار بود و بررسی‌ها به خوبی پیش می‌رفت. به علاوه، روند قانونی پرونده آن‌قدر سریع دنبال می‌شد که کار به کاغذبازی و تشریفات اداری نمی‌کشید و در نتیجه خطر آگاهی بخش از اقدامات صورت گرفته وجود نداشت.

فیگوئرولا گفت: «اولویت اولِ بلومکویست اجرای عدالت درباره‌ی سالاندر است و افشای قضیه‌ی بخش برایش صرفاً یک موضوع جانبی تلقی می‌شود.»

محاکمه‌ی سالاندر چهارشنبه آغاز می‌شد، یعنی دو روز دیگر. جلسه‌ی دوشنبه مروری بود بر جدیدترین مطالب موجود و تقسیم مسئولیت‌های کاری همه.

سیزده نفر در اتاق حاضر بودند. رنگهیلد گوستاوسون دو نفر از همکاران نزدیکش را از اداره‌ی دادستانی ملی آورده بود. واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی بازرس مونیکا فیگوئرولا و بلاد(۴۴۰) و بِرگلوند را فرستاده بود. ادکلینس به عنوان ناظر در جلسه حضور داشت.

اما گوستاوسون می‌دانست چنان موضوع بااهمیتی را نمی‌شد محدود به ساپو کرد،

بنابراین از بازرس بوبلانسکی و گروهش، مودیگ و هولمبرگ و اندرسون، هم دعوت کرد. هرچه باشد آن‌ها از عید پاک روی آن پرونده کار کرده بودند و با تمام جزییاتش آشنایی داشتند. دادستان یرواس و بازرس ارلاندر از پلیس گوتنبرگ را هم فراخواند. موضوع بخش با تحقیقات قتل الکساندر زالاچنکو ارتباط مستقیم داشت.

وقتی فیگوئرولا گفت احتمالاً نخست‌وزیر سابق توربیورن فالدین باید در جایگاه شهود حاضر شود، هولمبرگ و مودیگ خیلی ناراحت شدند.

نزدیک پنج ساعت یکی پس از دیگری افراد فعال در بخش را بررسی کردند. بعد به جرایم مرتبط با آپارتمان آرتلری گاتان پرداختند. نُه نفر دیگر هم شناسایی شدند که به آن ساختمان نمی‌رفتند ولی از ستاد فرماندهی ساپو در کونگزهولمن با برخی فعالان بخش در ارتباط بودند.

«هنوز نمی‌توانیم به راحتی درباره‌ی گستردگی این توطئه صحبت کنیم. نمی‌دانیم این افراد در چه شرایطی با وادنشو یا اشخاص دیگر ملاقات می‌کنند. شاید خبرچین باشند یا گمان کنند با وزارت کشور یا چنین جایی همکاری می‌کنند. بنابراین نمی‌شود میزان دقیق درگیری آن‌ها در این قضایا را مشخص کرد و باید تا انجام بازجویی‌ها منتظر ماند. از سوی دیگر اطلاعات ما صرفاً درباره‌ی کسانی است که در چند هفته‌ی اخیر زیر نظر بوده‌اند و شناسایی شده‌اند. احتمالاً افراد بیش‌تری هم هستند که خبر نداریم.»

«اما رئیس کل ساپو و رئیس اعتبارات...»

«باید بپذیریم برای بخش کار می‌کنند.»

ساعت ۶ گوستاوسون یک ساعت برای صرف شام به همه استراحت داد و قرار شد بعد از آن جلسه‌شان را ادامه دهند.

تازه بلند شده بودند و می‌خواستند این طرف و آن طرف بروند که یسپر تومس(۴۴۱) همکار فیگوئرولا در واحد عملیات حفاظت از اجرای قانون اساسی او را کنار کشید تا درباره‌ی اتفاقات چند ساعت اخیر گزارش دهد.

«کلینتون بیش‌تر روز زیر دیالیز بود و ساعت ۳ به آرتلری گاتان برگشت. فقط نیستروم کاری کرد که شاید به دردمان بخورد. البته هنوز مطمئن نیستیم دقیقاً هدفش چه بود.»

فیگوئرولا گفت: «بگو.»

«ساعت ۱:۳۰ به ایستگاه مرکزی رفت و با دو مرد ملاقات کرد. با هم به شرایتون رفتند و در کافه قهوه خوردند. ملاقات‌شان بیست دقیقه‌ای طول کشید و بعد نیستروم به آرتلری گاتان برگشت.»

«خوب آن دو نفر چه کسانی بودند؟»

«چهره‌های جدیدی هستند. دو مرد حدوداً سی و پنج ساله و اصالتاً اهل اروپای شرقی. متأسفانه مأمور تعقیب‌شان آن‌ها را در مترو گم می‌کند.»

فیگوئرولا با خستگی گفت: «فهمیدم.»

تومس گفت: «این‌ها را از آن دو نفر گرفته‌ایم.» بعد چند عکس را به فیگوئرولا داد. فیگوئرولا به تصاویر بزرگ شده‌ی آن دو مرد نگاه کرد. اولین بار بود آن‌ها را می‌دید. «ممنون.» بعد عکس‌ها را روی میز کنفرانس گذاشت. کیف دستی‌اش را برداشت که برود و چیزی بخورد.

اندرسون که همان نزدیکی نشسته بود خم شد و با دقت بیش‌تری به عکس‌ها نگاه کرد.

«آه. برادران نیکولیچ هم در این قضیه دست دارند؟»

فیگوئرولا سرجایش ایستاد. «گفتی کی؟»

اندرسون گفت: «واقعاً آدم‌های فاسدی هستند. تامی و میرو نیکولیچ.»

«با آن‌ها برخورد داشته‌ای؟»

«البته. دو برادر اهل هودینگه(۴۴۲). اصالتاً صرب‌اند. وقتی بیست و چند سال‌شان بود چند بار آن‌ها را زیر نظر گرفتیم. آن موقع در واحد مبارزه با تبهکاران کار می‌کردم. میرو خطرناک‌تر است و یک سالی می‌شود به دلیل ضرب و جرح در تعقیبش هستند. فکر می‌کردم به صربستان برگشته‌اند و سیاستمدار شده‌اند.»

«سیاستمدار؟»

«بله. اوایل دهه‌ی نود به یوگسلاوی رفته بودند و در جریان پاکسازی قومی آن‌جا نقش داشتند. برای فردی به اسم آرکان کار می‌کردند که رئیس یک دار و دسته‌ی مافیایی فاشیستی بود. در تیراندازی معروف‌اند.»

«تیراندازی؟»

«آدم‌کش‌های حرفه‌ای. بین بلگراد و استکهلم در رفت و آمد هستند. عموی آن‌ها در نرمالم رستوران دارد. مدتی آن‌جا کار می‌کردند. گزارش‌ها نشان می‌داد لااقل در جریان دو قتل در ماجرای «جَنگ سیگار» دست داشته‌اند، اما هرگز نتوانستیم آن‌ها را متهم به چیزی کنیم.»

فیگوئرولا بدون این که حرفی بزند فقط به عکس‌ها خیره شد. بعد یک دفعه رنگ از رخش پرید. به ادکلینس زل زد و با صدایی که می‌شد وحشت را در آن حس کرد فریاد زد: «بلومکویست. موضوع فقط یک رسوایی نیست، می‌خواهند او را بکشند. پلیس در جریان تحقیقاتش کوکائین را پیدا می‌کند و می‌دانید به چه نتیجه‌ای می‌رسد.»

ادکلینس به فیگوئرولا خیره شد.

فیگوئرولا گفت: «در سمیر کالدرون با اریکا برگر قرار دارد.» بعد بازوی اندرسون را محکم گرفت. «مسلح هستی؟»

«آره.»

«با من بیا.»

فیگوئرولا باسرعت از اتاق کنفرانس خارج شد. دفترش سه اتاق آن طرف‌تر بود. دوان

دوان وارد اتاق شد و اسلحه‌ی خدمتش را از داخل کشوی میز برداشت. برخلاف قوانین درِ دفتر را نبست و سریع به سمت آسانسور رفت. اندرسون لحظه‌ای تأمل کرد.
بوبلانسکی گفت: «سونیا تو هم با آن‌ها برو.»

ساعت ۶:۲۰ بود که بلومکویست به سمیر کالدرون رسید. برگر تازه رسیده بود و نزدیک در ورودی میز گرفته بود. هر دو نفرشان گوشت بره‌ی پخته شده سفارش دادند.
برگر گفت: «مجری برنامه‌ی آن زن چه‌طور بود؟»
«عالی، مثل همیشه.»
برگر خندید. «اگر مواظب نباشی ممکن است فکرت خیلی به او مشغول شود. تصورش را کن، زنی که می‌تواند در برابر جذابیت بلومکویست معروف مقاومت کند.»
بلومکویست گفت: «این چند ساله خیلی‌ها بوده‌اند که عاشق من نشده‌اند. امروز چه‌طور بود؟»
«بی‌فایده، اما قبول کردم در هیئتی که قرار است در باشگاه روزنامه‌نگاران برای بحث در مورد اسونسکا مورگون پوستن تشکیل شود حاضر باشم. این آخرین همکاری‌ام خواهد بود.»
«عالی است.»
«خیلی خوشحالم به میله نیوم برگشتم.»
«نمی‌دانی چه‌قدر خوب شد دوباره آمدی. هنوز هیجان‌زده‌ام.»
«واقعاً احساس آرامش می‌کنم.»
«آهان.»
«خوشحالم.»
بلومکویست گفت: «باید بروم دستشویی.» بعد از جایش بلند شد.
چیزی نمانده بود به مردی که وارد رستوران می‌شد و به نظر اهل اروپای شرقی می‌آمد برخورد کند. به او خیره شد. بعد چشمش به مسلسل دستی‌اش افتاد.

وقتی از ریدارهولمِن رد می‌شدند، ادکلینس زنگ زد و گفت بلومکویست و برگر گوشی‌های‌شان را جواب نمی‌دهند. احتمالاً برای صرف شام آن‌ها را خاموش کرده بودند.
فیگوئرولا ناسزا گفت و از سودرمالمزتورگ رد شد. با سرعتی نزدیک ۸۰ کیلومتر در ساعت رانندگی می‌کرد. دستش را از روی بوق برنمی‌داشت و سریع داخل هورنزگاتان پیچید. اندرسون خودش را محکم به در فشار داد تا نیفتد. در حال بررسی خشاب اسلحه‌اش بود. مودیگ در صندلی عقب همان کار را می‌کرد.
اندرسون گفت: «باید درخواست نیروی پشتیبانی کنیم. با پسرهای نیکولیچ نمی‌شود بازی درآورد.»

فیگوئرولا دندان‌هایش را به هم فشار می‌داد. «برنامه این است: من و سونیا مستقیم وارد رستوران می‌شویم و امیدواریم بلومکویست و برگر داخل نشسته باشند. کورت، تو می‌دانی این یاروها چه قیافه‌ای هستند، پس بیرون بمان و مراقب باش.»

«خوب.»

«اگر همه چیز خوب پیش برود، آن‌ها را برمی‌داریم و مستقیم به داخل ماشین می‌بریم و به کونگزهولمن برمی‌گردیم. اگر مشکوک شدیم مشکلی وجود دارد، داخل رستوران می‌مانیم و درخواست نیروی پشتیبانی می‌کنیم.»

مودیگ گفت: «خیلی خوب.»

نزدیک رستوران بودند که بی‌سیم پلیس از زیر داشبورد شروع به خش خش کرد. همه‌ی واحدها. تیراندازی در تاواست گاتان در سودرمالم. رستوران سمیر کالدرون.

یک لحظه دل فیگوئرولا ریخت.

برگر متوجه شد بلومکویست جلو در به یک مرد برخورد کرد. سگرمه‌هایش درهم رفت. نمی‌فهمید چه اتفاقی افتاد. مرد با تعجب به میکائیل خیره شد. معلوم نبود هم‌دیگر را می‌شناختند یا نه.

بعد آن مرد یک قدم به عقب برداشت و کیفی را که دستش بود روی زمین انداخت. برگر در ابتدا فکر می‌کرد اشتباه می‌بیند. انگار فلج شده بود. مرد جلو در یک اسلحه درآورد و آن را طرف بلومکویست نشانه گرفت.

بلومکویست بدون تأمل واکنش نشان داد. دست چپش را پرتاب کرد و لوله‌ی تفنگ را گرفت و طرف سقف چرخاند. برای یک هزارم ثانیه دهانه‌ی لوله از جلو صورتش گذشت.

صدای تیراندازی مسلسل دستی در آن اتاق کوچک واقعاً کر کننده بود. مرد به سختی یازده بار شلیک کرد. ترکش‌ها و شیشه‌های چراغ‌های روی سقف مثل باران روی سر بلومکویست باریدن گرفت. یک لحظه چشم در چشم شدند.

بعد نیکولیچ یک قدم عقب‌تر رفت و یک دفعه تفنگ را به سمت بلومکویست کشید. میکائیل غافلگیر شد و لوله را رها کرد. بلافاصله فهمید در خطر مرگ قرار دارد. به جای خم شدن یا گرفتن اسلحه از دست مهاجم به‌طور غریزی خودش را روی او انداخت. بعداً متوجه شد اگر جا خالی می‌داد یا خودش را پس می‌کشید، درجا گلوله‌ها به او اصابت می‌کرد. دوباره لوله‌ی مسلسل را گرفت و با تمام وزنش مرد را به سمت دیوار هل داد. صدای شلیک شش هفت گلوله‌ی دیگر را شنید و بادرماندگی به طرف تفنگ هجوم برد تا دهانه‌ی آن را به سمت زمین بگیرد.

وقتی دور دوم تیراندازی‌ها شروع شد، برگر به‌طور غریزی پناه گرفت. تلوتلوخوران روی زمین افتاد و سرش به یک صندلی خورد. همان‌طور که روی زمین دراز کشیده بود، سرش را بلند کرد و متوجه شد روی دیوارِ پشت صندلی‌اش سه سوراخ ظاهر شده است. لرزان سرش را برگرداند و بلومکویست را دید که با مردِ جلو در کلنجار می‌رفت. میکائیل دو زانو نشسته بود و سعی می‌کرد لوله‌ی تفنگ را از دست مرد دربیاورد. مهاجم می‌خواست خودش را آزاد کند و پشت سرهم با مشت روی صورت و شقیقه‌ی او می‌کوبید.

فیگوئرولا محکم مقابل سمیر کالدرون ترمز کرد و سریع از ماشین پیاده شد و به آن طرف خیابان دوید. ضامن سیگ ساور را کشیده بود. همان لحظه متوجه ماشینی شد که درست بیرون رستوران پارک بود.

یکی از برادران نیکولیچ را پشت فرمان دید و به سمت او رفت و اسلحه‌اش را از پشت به طرفش گرفت.

فیگوئرولا فریاد زد: «پلیس، دست‌ها بالا.»

تامی نیکولیچ دست‌هایش را بالا برد.

فیگوئرولا نعره زد: «از ماشین بیا پایین و روی پیاده‌رو دراز بکش.» خشم در صدای او آشکار بود. بعد رویش را برگرداند و به اندرسون و مودیگ که کنارش ایستاده بودند نگاه انداخت. «رستوران.»

مودیگ در فکر فرزندانش بود. طبق قوانین پلیس نمی‌توانست بدون حضور نیروی پشتیبانی در محل و آگاهی دقیق از موقعیت اسلحه‌اش را بکشد و وارد جایی شود.

بعد از داخل رستوران صدای چند شلیک دیگر آمد.

بلومکویست انگشت وسطش را بین ماشه و محافظ آن گذاشته بود. انگار میرو نیکولیچ نمی‌خواست دست از شلیک بردارد. شیشه‌های پشت سرشان همین‌طور فرو می‌ریخت. هرچه مهاجم ماشه را بیش‌تر فشار می‌داد، بلومکویست درد وحشتناک‌تری را حس می‌کرد. چیزی نمانده بود انگشتش له شود، اما تا وقتی آن را همان جا نگه‌دارد می‌تواند جلو تیراندازی را بگیرد. بلومکویست احساس می‌کرد برای مقاومت در برابر ضربه‌های مشت نیکولیچ پیر شده است.

بعد با خودش گفت، باید تمامش کنم.

این اولین فکر منطقی‌اش بعد از آگاهی از حضور آن مرد مسلح در رستوران بود.

دندان‌هایش را به هم فشرد و انگشتش را بیش‌تر در فضای پشت ماشه هل داد.

بعد خودش را محکم نگه‌داشت و با شانه به بدن مهاجم کوبید و سعی کرد هر طور شده بایستد. دست راستش را از روی اسلحه برداشت و آرنجش را بالا آورد و مقابل صورتش گرفت تا جلو ضربات مشت را بگیرد.

نیکولیچ سراغ زیر بغل و دنده‌های او رفت. دوباره یک لحظه چشم‌شان به هم‌دیگر

افتاد.

بعد بلومکویست احساس کرد کسی آن مرد را می‌کشد و از او دور می‌کند. انگشتش خیلی درد گرفت و سپس اندام بزرگ اندرسون را دید. افسر پلیس نیکولیچ را محکم از گردن گرفت و به هوا بلند کرد و سرش را به دیوار کنار در کوبید.

نیکولیچ روی زمین وا رفت.

بعد صدای مودیگ آمد: «پلیس! بلند نشو! بی‌حرکت!»

بلومکویست سرش را برگرداند و مودیگ را دید که پاهایش را باز کرده بود و با دو دست تفنگش را به سمت مهاجم گرفته بود و اوضاع آشفته‌ی رستوران را ارزیابی می‌کرد. بعد اسلحه‌اش را به سمت سقف گرفت و به میکائیل نگاه کرد و گفت:

«خیلی صدمه دیدی؟»

بلومکویست مات و مبهوت مانده بود. متوجه شد از پیشانی و بینی‌اش خون می‌آید. همان‌طور که روی زمین نشسته بود گفت: «فکر کنم انگشتم شکسته باشد.»

یک دقیقه بعد از این که فیگوئرولا به زورِ اسلحه تامی نیکولیچ را مجبور کرد روی زمین دراز بکشد، نیروهای پشتیبانی از گروه واکنش سریع سودرمالم از راه رسیدند. فیگوئرولا کارت شناسایی‌اش را نشان داد و مسئولیت فرد بازداشت شده را به آن‌ها سپرد. بعد به داخل رستوران دوید. جلو در ایستاد تا ببیند اوضاع از چه قرار است.

بلومکویست کنار برگر نشسته بود و از صورتش خون می‌آمد. معلوم بود حسابی شوکه شده است. نفس راحتی کشید. بلومکویست زنده بود. بعد وقتی برگر دستش را دور گردن او انداخت، اخم‌های فیگوئرولا درهم رفت. خوب، لااقل سر و صورت آن زن هم کبود شده بود.

مودیگ کنار آن‌ها چمباتمه زده بود و دست بلومکویست را معاینه می‌کرد. اندرسون به نیکولیچ که انگار با کامیون تصادف کرده بود دست‌بند می‌زد. یک مسلسل دستی اِم ۴۵ ارتش سوئد هم روی زمین افتاده بود.

فیگوئرولا سرش را بلند کرد و چشمش به کارکنان هاج و واج رستوران و مشتری‌های وحشت‌زده‌ی آن افتاد. ظروف چینی خرد شده و میز و صندلی‌های واژگون و خرابی‌های باقی مانده از تیراندازی در همه جا به چشم می‌خورد. می‌توانست بوی ماده‌ی منفجره‌ی کوردیت را استشمام کند، اما نمی‌دانست کسی کشته یا زخمی شده یا نه. افسرهای واکنش سریع یکی پس از دیگری اسلحه به دست وارد رستوران شدند. فیگوئرولا دستش را دراز کرد و به شانه‌ی اندرسون زد تا بلند شود.

«گفتی میرو نیکولیچ در فهرست افراد تحت تعقیب است؟»

«بله. ضرب و جرح. حدود یک سال پیش. درگیری خیابانی در هالوندا(۴۴۳).»

فیگوئرولا گفت: «خیلی خوب. حالا این کار را می‌کنیم. من و بلومکویست و برگر سریع از این‌جا می‌رویم. تو بمان. داستان از این قرار است که با مودیگ آمده بودید

شام بخورید که نیکولیچ را شناسایی کردی. سوابق او را از وقتی در واحد مبارزه با تبهکاران کار می‌کردی یادت بود. وقتی می‌خواستی بازداشتش کنی، اسلحه‌اش را درآورد و شروع کرد به تیراندازی. تو هم به خدمتش رسیدی.»

اندرسون کاملاً مات و مبهوت مانده بود. «این کار شدنی نیست. کلی شاهد این‌جاست.»

«شاهدها می‌گویند دو نفر درگیر می‌شوند و بعد شروع می‌کنند به تیراندازی. باید این قضیه تا فردا که روزنامه‌های عصر بیرون می‌آید مسکوت بماند. دستگیری برادران نیکولیچ کاملاً تصادفی بود. تو آن‌ها را شناسایی کردی.»

اندرسون به خرابی‌های اطرافش نگاه انداخت.

فیگوئرولا راهش را از میان حلقه‌ی افسران پلیسی که در خیابان بودند باز کرد و بلومکویست و برگر را در صندلی عقب ماشینش نشاند. بعد سراغ رئیس واحد واکنش سریع رفت و با صدایی آرام سی ثانیه‌ای با او حرف زد و به ماشین و میکائیل و برگر اشاره کرد. رئیس گروه گیج شده بود، اما سرش را تکان داد.

فیگوئرولا در زینکنس دام(۴۴۴) توقف کرد و از مسافرانش پرسید: «خیلی صدمه دیده‌اید؟»

«چند مشت خوردم. هنوز دندان‌هایم سرجایش است، اما انگشت وسطم آسیب دیده.»

«می‌رویم به اورژانس سنت گوران.»

برگر گفت: «چی شد؟ تو کی هستی؟»

بلومکویست گفت: «ببخشید. اریکا این خانم بازرس مونیکا فیگوئرولا از کارمندان ساپو است. مونیکا فکر می‌کنم اریکا برگر را می‌شناسی.»

فیگوئرولا با لحنی معمولی گفت: «خودم از قضیه سردرآوردم.» حتی یک نگاه هم به برگر نمی‌انداخت.

«من و مونیکا در جریان تحقیقات با هم آشنا شدیم. رابط من در پلیس امنیت سوئد است.»

برگر گفت: «متوجه شدم.» بعد یک دفعه دچار ضعف شد و شروع کرد به لرزیدن.

فیگوئرولا نگاه تندی به او انداخت.

بلومکویست گفت: «کجا اشتباه کردیم؟»

فیگوئرولا گفت: «اشتباه‌مان دلیل جاسازی کوکائین بود. فکر می‌کردیم می‌خواهند برای تو تله بگذارند و رسوایی درست کنند. حالا می‌دانیم می‌خواسته‌اند تو را بکشند و کاری کنند وقتی پلیس به آپارتمانت می‌رود کوکائین را پیدا کند.»

برگر گفت: «کوکائین؟»

بلومکویست یک لحظه چشم‌هایش را بست.

«من را ببر به سنت گوران.»

کلینتون فریاد زد: «بازداشت شدند؟» دور تا دور قلبش درد شدیدی را حس می‌کرد.

نیستروم گفت: «به نظر نمی‌رسد مشکلی پیش بیاید. انگار بدشانسی محض بوده.»

«بدشانسی؟»

«میرو نیکولیچ قبلاً به اتهام ضرب و جرح تحت تعقیب قرار داشته و وقتی وارد سمیر کالدرون می‌شود، یکی از افسران واحد مبارزه با تبهکاران به‌طور اتفاقی او را می‌شناسد و می‌خواهد دستگیرش کند. نیکولیچ هم می‌ترسد و سعی می‌کند با تیراندازی فرار کند.»

«و بلومکویست؟»

«نقشی نداشته. حتی نمی‌دانیم آن زمان در رستوران بوده یا نه.»

کلینتون گفت: «این دیگر چه وضعی است. برادران نیکولیچ چه چیزهایی می‌دانند؟»

«درباره‌ی ما؟ هیچی. فکر می‌کنند هر دو مورد بیورک و بلومکویست به قاچاق مواد مخدر مربوط می‌شود.»

«اما می‌دانند بلومکویست هدف بوده؟»

«البته، ولی امکان ندارد دهان‌لقی کنند و بگویند اجیر شده‌اند کسی را به قتل برسانند. تا زمان تشکیل دادگاه ایالتی حرفی نمی‌زنند. مدتی برای حمل سلاح غیرقانونی و مقاومت در برابر پلیس آب خنک می‌خورند.»

کلینتون گفت: «عوضی‌ها.»

«خوب، واقعاً گند زدند. در حال حاضر باید بگذاریم بلومکویست از دست‌مان دربرود، اما در واقع آسیبی به ما نرسیده.»

ساعت ۱۱ بود که لیندر و دو محافظ شخصی درشت اندام از واحد محافظت‌های شخصی میلتون آمدند و بلومکویست و برگر را از کونگزهولمن بردند.

لیندر گفت: «خیلی این‌ور و آن‌ور می‌روی.»

برگر با ناراحتی گفت: «متأسفم.»

وقتی به سنت گوران می‌رفتند، برگر هنوز شوکه بود. یک دفعه به ذهنش رسید نزدیک بود خودش و بلومکویست جان‌شان را از دست بدهند.

بلومکویست یک ساعتی در اورژانس ماند، از سرش عکس گرفتند و دستش را پانسمان کردند و انگشت وسط دست چپش را در آتل گذاشتند. بندِ آخر انگشتش بدجوری کبود شده بود و حتماً ناخنش می‌افتاد. عجیب این که آسیب اصلی وقتی وارد شده بود که اندرسون به کمکش رفت و نیکولیچ را از او دور کرد. انگشت بلومکویست بین ماشه و محافظ آن گیر کرده بود و بدجوری کشیده شد. ناخنش درد می‌کرد، اما اصلاً چیز مهلکی نبود.

بلومکویست تا دو ساعت بعد از حادثه دچار ضعف نشد؛ یعنی تا وقتی به دفتر واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی در ساپو رفت و به بوبلانسکی و دادستان گوستاوسون گزارش داد. آن‌جا بود که یک دفعه شروع به لرزیدن کرد و از خستگی تقریباً در میانه‌ی پرسش‌ها خوابش برد و دیگر هذیان می‌گفت.

فیگوئرولا گفت: «نمی‌دانیم چه نقشه‌ای در سر داشته‌اند و اصلاً میکائیل تنها قربانی بوده یا می‌خواسته‌اند اریکا برگر را هم از پا دربیاورند. بعید نیست دوباره دست به چنین کارهایی بزنند یا فرد دیگری در میله نیوم را مورد هدف قرار دهند. و چرا بلایی سر سالاندر نیاورند؟ هرچه باشد او مهم‌ترین تهدید برای بخش محسوب می‌شود.»

برگر گفت: «وقتی دست میکائیل را پانسمان می‌کردند، به همکارانم در میله نیوم زنگ زدم و قرار شد تا انتشار مجله در چشم نباشند. دفتر بدون کارمند می‌ماند.»

ادکلینس فوراً دستور داد برای بلومکویست و برگر محافظ شخصی بگذارند، اما وقتی با فیگوئرولا بیش‌تر فکر کردند به نتیجه رسیدند عاقلانه نیست با واحد حفاظت شخصی پلیس امنیت تماس بگیرند. برگر مشکل را با رد محافظت پلیس حل کرد. به آرمانسکی زنگ زد و توضیح داد چه اتفاقی افتاده است. برای همین لیندر همان شب دوباره به مأموریت فراخوانده شد.

بلومکویست و برگر در طبقه‌ی بالای یک خانه‌ی امن کمی آن‌طرف‌تر از درات نینگ هولم در جاده‌ی اِکرو(۴۴۵) مستقر شدند. خانه ویلایی بود و بزرگ و مشرف به دریاچه‌ی مِلارِن(۴۴۶) و در دهه‌ی سی ساخته شده بود. باغچه‌ی آن هم بسیار بزرگ بود و کلی بنای فرعی و زمین‌های وسیع در اطرافش داشت. صاحب ساختمان شرکت میلتون بود، اما مارتینا هوئِه گیرِین(۴۴۷) در آن زندگی می‌کرد. مارتینا بیوه‌ی هانس هوئِه گیرِین کارمند سابق شرکت بود که چند سال پیش حین انجام مأموریت در یک تصادف جانش را از دست داد. بعد از مراسم خاکسپاری، آرمانسکی با خانم هوئِه گیرِین صحبت کرد و او را به عنوان خدمتکار و سرایدار آن‌جا استخدام کرد. مارتینا بدون پرداخت اجاره در یکی از ساختمان‌های طبقه‌ی همکف ساکن شده بود و طبقه‌ی بالا را برای چنان موقعیت‌های خاصی که معمولاً چند بار در سال پیش می‌آمد آماده می‌کرد؛ بعضی اوقات میلتون مجبور می‌شد برخی مشتریانش را بنابر دلایل واقعی یا واهی ترس آن‌ها از عدم امنیت‌شان پنهان کند.

فیگوئرولا هم با آن‌ها رفت. در صندلی آشپزخانه نشست و منتظر ماند خانم هوئِه گیرِین برایش قهوه بیاورد. بلومکویست و برگر در طبقه‌ی بالا مستقر شدند و لیندر بررسی کرد زنگ خطر و دوربین‌های اطراف ساختمان مشکلی نداشته باشد.

مارتینا از پایین پله‌ها داد زد: «مسواک و وسایل دیگر در کمد بیرون دستشویی است.»

لیندر و محافظ‌های میلتون در طبقه‌ی همکف استقرار پیدا کردند.

لیندر گفت: «از ساعت ۴ که بیدار شدم مدام سرِ پا بوده‌ام. می‌شود طوری برنامه‌ریزی کنید که بتوانم لااقل تا ساعت ۵ بخوابم.»

یکی از محافظ‌ها گفت: «می‌توانی تمام شب را بخوابی. خودمان حواس‌مان هست.»

لیندر گفت: «ممنون.» بعد مستقیم به رختخواب رفت.

فیگوئرولا بی‌توجه نشسته بود و به محافظ‌ها که آشکارساز حیاط را روشن می‌کردند و قرعه می‌انداختند کدام‌شان اول بیدار بماند گوش می‌کرد. محافظی که قرعه را باخت برای خودش ساندویچ درست کرد و به اتاق کنترل در کنار آشپزخانه رفت.

فیگوئرولا به لیوان قهوه‌ی گل گلی نگاه انداخت. او هم از صبح زود سر پا بود و کمی خسته شده بود. می‌خواست به خانه‌اش برگردد و بخوابد که برگر به طبقه‌ی همکف آمد و برای خودش یک لیوان قهوه ریخت و مقابل او نشست.

«میکائیل همین‌که سرش را روی بالش گذاشت خوابش برد، مثل شمعی که خاموش می‌شود.»

فیگوئرولا گفت: «واکنش به ترشح آدرنالین است.»

«حالا چه می‌شود؟»

«باید چند روزی پنهان شوید. هر اتفاقی هم بیفتد، همه چیز تا یک هفته‌ی دیگر تمام می‌شود. حالت چه‌طور است؟»

«بد نیست. هنوز کمی لرز دارم. هر روز که چنین حوادثی پیش نمی‌آید. به همسرم زنگ زدم و گفتم چرا امشب نمی‌توانم به خانه بروم.»

«آهان.»

«شوهرم یک...»

«شوهرت را می‌شناسم.»

سکوت. فیگوئرولا چشم‌هایش را مالید و خمیازه کشید.

«باید بروم خانه و کمی بخوابم.»

برگر گفت: «اوه، برای رضای خدا مزخرف نگو و برو بالا بخواب.»

فیگوئرولا به او نگاه کرد. «این‌قدر مشخص است؟»

برگر سرش را تکان داد.

«میکائیل حرفی زده؟»

«نه، حتی یک کلمه. همیشه احتیاط می‌کند، اما بعضی وقت‌ها مثل یک کتاب باز می‌ماند. و این که با من برخورد تندی داری. انگار چیزی را پنهان می‌کنید.»

فیگوئرولا گفت: «رئیسم.»

«به رئیست چه ارتباطی دارد؟»

«اگر بفهمد من و میکائیل... از عصبانیت منفجر می‌شود.»

«می‌فهمم.»

سکوت.

برگر گفت: «نمی‌دانم می‌خواهید با هم ازداوج کنید یا نه، اما من رقیب تو نیستم.»

«نیستی؟»

«متأهلم. مونیکا، امیدوارم تو و میکائیل... سر راهت قرار نمی‌گیرم.»

«و اگر نتوانی؟»

برگر شانه‌اش را بالا انداخت. «نمی‌خواهم اتفاقی که در ازدواج قبلی‌اش پیش آمد تکرار شود. اگر قضیه جدی شد، از او فاصله می‌گیرم.»

«نمی‌دانم می‌توانم به او تکیه کنم یا نه.»

«آدم خاصی است. دوستش داری؟»

«فکر کنم.»

«خوب، ولی این را خیلی زود به او نگو. حالا برو بخواب.»

فیگوئرولا لحظه‌ای فکر کرد. بعد به طبقه‌ی بالا رفت.

برگر مدتی طولانی تنها در آشپزخانه نشست. واقعاً ناراحت بود.

(nbookcity.com)نشر کتاب

فصل بیست و پنجم

چهارشنبه، سیزدهم ژوئیه

پنج‌شنبه، چهاردهم ژوئیه

بلومکویست همیشه دلش می‌خواست بداند چرا صدای بلندگوهای دادگاه ایالتی آن‌قدر ضعیف و آرام است. به زحمت می‌توانست صدای اطلاعیه را بشنود که محاکمه‌ی لیزبت سالاندر ساعت ۱۰ در اتاق ۵ برگزار می‌شود. خیلی زودتر از زمان آغاز دادگاه به آن‌جا رسیده بود و بنابراین جلو در اتاق منتظر ماند.

بلومکویست جزء اولین افرادی بود که اجازه پیدا کردند وارد اتاق شوند. روی یک صندلی در تالار عمومی در سمت چپ اتاق نشست. از آن‌جا دید خوبی به جایگاه وکیل مدافع داشت. صندلی‌ها خیلی سریع پر شد. علاقه‌ی رسانه‌ها به موضوع سالاندر در هفته‌های منتهی به محاکمه بیش‌تر و بیش‌تر شده بود و تقریباً هر روز با دادستان اکستروم مصاحبه می‌کردند.

اتهامات لیزبت سالاندر شامل این موارد می‌شد: ضرب و جرح و تهدید و ارعاب کارل مانگنوس لوندین؛ اقدام به قتل و ضرب و جرح مرحوم کارل اکسل بودین مشهور به الکساندر زالاچنکو؛ ورود غیرقانونی به کلبه‌ی تابستانی وکیل مرحوم نیلز اریک بیرمان در استالرهولمن و هم‌چنین ورود به خانه‌ی او در اودنپلان؛ سرقت موتور هارلی داویدسونِ سونی نیمینن از اعضای باشگاه موتوسواری اسواولشو؛ حمل سلاح غیرقانونی از جمله گاز اشک‌آور و شوک برقی و کلت واناد پی ۸۳ لهستانی که همگی در مزرعه‌ی گوسبرگ پیدا شده بود؛ سرقت یا امتناع از ارائه‌ی شواهد، البته این اتهام خیلی دقیق تنظیم نشده بود و به مدارکی اشاره داشت که سالاندر در کلبه‌ی تابستانی بیرمان پیدا کرده بود؛ به علاوه‌ی چند اتهام دیگر که روی هم شانزده مورد می‌شد.

از قرار معلوم سر اکستروم خیلی شلوغ بوده است.

بنابر دیگر یافته‌های اکستروم، سالاندر در وضعیت روانی هشداردهنده‌ای قرار داشت. دادستان گزارش دکتر یسپر لودرمان در هجدهمین تولد سالاندر و هم‌چنین گزارش دکتر پیتر تلوبوریان را که بنابر تصمیم دادگاه ایالتی در جلسه‌ی دادرسی اولیه انجام شده بود در اختیار دادگاه گذاشته بود. از آن‌جایی که دختر روانی طبق معمول صریحاً از صحبت با روان‌پزشک‌ها امتناع می‌کرد، تجزیه و تحلیل‌ها بر اساس مشاهدات صورت گرفته از او طی مدت یک ماهه‌ی قبل از آغاز محاکمه در زندان کرونوبرگ استکهلم بود. تلوبوریان که تجربه‌ی چندین ساله‌ی درمان بیمار را داشت تشخیص داده بود او به یک آشفتگی روانی حاد مبتلاست و برای همین در توصیفاتش

از اصطلاحاتی هم‌چون جامعه‌ستیزی و خودشیفتگی بیمارگونه و روان‌گسیختگی دشمن‌پندارانه استفاده کرده بود.

طبق گزارش رسانه‌ها سالاندر طی هفت مورد بازجویی حتی به مأموران تحقیق صبح بخیر هم نگفته بود. چند بازجویی اول در پلیس گوتنبرگ و بقیه در مقر پلیس در استکهلم انجام شده بود و نوارهای موجود نشان می‌داد پلیس از هر وسیله‌ای برای حرف کشیدن از متهم استفاده کرده بود، اما او حتی یک کلمه هم نمی‌گفت.

حتی به خودش زحمت نمی‌داد گلویش را صاف کند.

به ندرت می‌شد صدای وکیل جیانی را در نوارها شنید. فقط وقتی حرف می‌زد که می‌دانست موکلش جواب سؤالی را نخواهد داد. بنابراین اتهامات مطرح شده علیه سالاندر منحصراً بر اساس مدارک پزشکی قانونی بود و چیزهایی که از بازجویی‌ها تشخیص داده بودند.

سکوت سالاندر بعضی وقت‌ها وکیلش را در وضعیت سختی قرار می‌داد و او هم مجبور می‌شد مثل موکلش ساکت بماند و چیزی نگوید. حرف‌های خصوصی آن دو محرمانه بود.

اکستروم آشکارا اعلام کرده بود هدف اصلی‌اش در جریان محاکمه حصول اطمینان از ارائه‌ی مراقبت‌های روانی برای متهم و در نظر گرفتن مجازات زندان قابل ملاحظه‌ای برای اوست. این کار دادستان برخلاف روند معمول بود، اما او اعتقاد داشت آشفتگی‌های روانی سالاندر آن‌قدر روشن و شفاف است و ارزیابی روان‌پزشکی آن‌قدر صریح و خالی از ابهام که چاره‌ای جز پذیرش آن‌ها ندارد. معمولاً رأی دادگاه مخالف ارزیابی پزشکی قانونی نیست.

اکستروم هم‌چنین معتقد بود عدم صلاحیت قانونی سالاندر باید هم‌چنان پا برجا بماند. در جریان یکی از مصاحبه‌هایش با چهره‌ای نگران متذکر شده بود در سوئد نمونه‌های دیگری از افراد جامعه‌ستیز مبتلا به آشفتگی‌های روانی حاد وجود داشته که همواره برای خودشان و دیگران خطرناک بوده‌اند و پزشکی نوین چاره‌ای جز بستری کردن آن‌ها در بیمارستان روانی نداشته است. دادستان برای مثال دختر خشنی را ذکر کرد که در دهه‌ی هفتاد بارها و بارها مورد توجه رسانه‌ها قرار گرفته بود و پس از سی سال هنوز در بیمارستان روانی به سرمی‌برد. طبق گفته‌ی او تلاش در جهت کاهش محدودیت‌های آن دختر نتیجه‌ای نداشت جز افزایش حملات خشونت‌بار و بی‌پروای او به اقوام و سرپرستانش، حتی می‌خواست به خودش هم صدمه بزند. به نظرِ اکستروم، سالاندر به همان اختلال روانی مبتلا بود.

سکوت وکیل مدافع سالاندر باعث افزایش علاقه‌ی رسانه‌ها به پرونده‌ی او شده بود. جیانی به درخواست‌های مصاحبه پاسخ منفی می‌داد و رسانه‌ها بارها گفته بودند «نمی‌توانند نظرات طرف دیگر پرونده را هم منعکس کنند.» بنابراین روزنامه‌ها در وضعیت دشواری قرار داشتند. دادستان هر روز اطلاعات جدیدی را منتشر می‌کرد، اما

خانم وکیل به شکل عجیبی ساکت بود و کوچک‌ترین حرفی درباره‌ی واکنش موکلش به اتهامات مطرح شده نمی‌زد و چیزی در مورد راهبرد احتمالی‌اش در دفاع از او نمی‌گفت.

یک کارشناس حقوقی که روند محاکمه را دنبال می‌کرد در ستونش در یکی از روزنامه‌های عصر نوشته بود خانم جیانی در جایگاه وکیل مدافع حقوق زنان قابل احترام است، اما جز پرونده‌ی سالاندر تجربه‌ی دیگری در دادگاه‌های جنایی نداشته و در نتیجه برای دفاع از او مناسب نیست. بلومکویست از خواهرش شنیده بود چند وکیل برجسته به او پیشنهاد همکاری داده‌اند، اما با رعایت احترام، و البته از طرف موکلش، به همه‌ی آن‌ها پاسخ منفی داده است.

وقتی بلومکویست منتظر آغاز محاکمه بود، سرش را چرخاند و به اطراف و به حاضران در دادگاه نگاه انداخت. یک لحظه چشمش به آرمانسکی افتاد که نزدیک در ورودی نشسته بود.

کلی برگه روی میز اکستروم بود. با چند نفر از روزنامه‌نگاران سلام و احوالپرسی کرد.

جیانی مقابل دادستان نشست. سرش را پایین انداخت و برگه‌هایش را مرتب کرد.

انگار کمی نگران بود. شاید ترس از صحنه باشد.

سپس قاضی و مشاورش و نماینده‌ی دولت وارد اتاق دادگاه شدند. قاضی یورگن آیورسن(۴۴۸) مردی پنجاه و هفت ساله بود با موهای جوگندمی و صورتی استخوانی و بلند بلند قدم برمی‌داشت. بلومکویست سوابق کاری او را بررسی کرده بود و می‌دانست فردی بسیار دقیق و باتجربه است و ریاست پرونده‌های جنجالی زیادی را برعهده داشته است.

سرانجام سالاندر را به اتاق دادگاه آوردند.

گرچه بلومکویست به تمایل سالاندر برای پوشیدن لباس‌های عجیب و غریب عادت داشت، نمی‌فهمید چه‌طور جیانی به او اجازه داده بود با دامن کوتاه چرمی مشکی با حاشیه‌های ریش ریش و یک تاپ مشکی که جلو آن نوشته شده بود عصبانی هستم و تمام خال‌کوبی‌هایش را هم نمی‌پوشاند در دادگاه حاضر شود.

سالاندر ده گوشواره‌ی کوچک در گوش‌هایش داشت و روی ابروی چپش هم یک حلقه زده بود. موهای سرش هم سه ماه بعد از جراحی هنوز کوتاه و بلند بود. بلومکویست به خاطر نداشت لیزبت رژ خاکستری و سایه چشم مشکی بزند. ابروهایش واقعاً تیره بود. قبلاً چنان علاقه‌ای به آرایش کردن نشان نمی‌داد.

قیافه‌ی او یک جورهایی زننده به نظر می‌آمد. چیزی شبیه مدل گاس(۴۴۹). ظاهرش بلومکویست را یاد خون‌آشام در بعضی از فیلم‌های عامه‌پسند دهه‌ی شصت می‌انداخت. بعضی از خبرنگاران تالار رسانه‌ها از حیرت نفس‌شان بند آمده بود و برخی دیگر هم می‌خندیدند. سرانجام چشم‌شان به جمال زن جوان بدنامی افتاده بود

که بارها و بارها درباره‌اش نوشته بودند و البته او هم مطابق انتظارات آن‌ها رفتار می‌کرد.

سالاندر انگار لباس بالماسکه تن کرده بود. معمولاً شلخته لباس می‌پوشید و خیلی خوش‌سلیقه نبود. بلومکویست می‌دانست او واقعاً علاقه‌ای به مد ندارد و با آن پوشش می‌خواهد شخصیتش را نشان دهد. می‌خواست حریم خصوصی‌اش را با خصومت مشخص کند.

به نظر بلومکویست میخ‌های کت چرمی سالاندر نشانگر یک شیوه‌ی دفاعی بود، مثل تیغ‌های جوجه‌تیغی. می‌خواست به اطرافیانش بگوید: به من دست نزدید، آسیب می‌بینید.

اما آن‌جا در دادگاه ایالتی در نوع لباس پوشیدنش زیاده‌روی کرده بود و مضحک به نظر می‌آمد.

این قضیه تصادفی نیست. حتماً بخشی از طرح جیانی است.

اگر سالاندر با موهای صاف و ژاکت و بلوز سرهم و جواهرات و کفش‌های مناسب به جلسه‌ی محاکمه می‌آمد، به نظر یک بازیگر کلاهبردار می‌رسید که می‌خواهد با داستانش دادگاه را فریب دهد. مسئله‌ی اعتبار بود. او مثل خودش و نه هیچ کس دیگر آمده بود. به بیان روشن‌تر، خیلی اغراق‌آمیز. وانمود نمی‌کرد کسی باشد که در واقع نیست. می‌خواست بگوید دلیلی ندارد شرمنده باشد یا بخواهد نمایش بازی کند. اگر دادگاه با ظاهرش مشکل دارد، برایش اصلاً مهم نیست. دولت اتهامات زیادی را علیه‌اش مطرح کرده و دادستان او را به دادگاه کشانده است. می‌خواست نشان دهد همه‌ی آن اتهامات مزخرف‌اند.

سالاندر با اعتماد به نفس قدم برداشت و کنار وکیلش نشست. حاضران را برانداز کرد. در نگاهش کنجکاوی دیده نمی‌شد، اما انگار کسانی را که در رسانه‌ها اتهامات مختلفی را به او نسبت داده بودند زیر نظر داشت و می‌خواست ظاهرشان را در ذهنش ثبت کند.

اولین بار بود بلومکویست سالاندر را می‌دید، یعنی از وقتی مثل عروسک پارچه‌ای روی نیمکت آشپزخانه در گوسبرگ افتاده بود و تقریباً یک سال و نیم بعد از دیدن او در شرایط عادی. البته اگر اصلاً بشود واژه‌ی «شرایط عادی» را درباره‌ی او به کار برد. چند ثانیه‌ای چشم‌شان به هم افتاد. سالاندر نگاهش را از بلومکویست برنداشت، اما واکنشی نشان نداد. شاید به کبودی‌های روی گونه و شقیقه‌ی او یا پانسمان روی ابروی راستش نگاه می‌کرد. بلومکویست انگار در لب‌های سالاندر لبخندی را دید، اما نمی‌دانست خیال بود یا واقعیت. بعد قاضی آیورسون با چکش روی میز زد تا نظم دادگاه برقرار شود.

به حاضران اجازه داده شد تمام سی دقیقه را در اتاق دادگاه حضور داشته باشند. همه

به نطق آغازین اکستروم در مورد پرونده گوش کردند.

تمام خبرنگاران به جز بلومکویست حسابی مشغول یادداشت برداشتن بودند، گرچه از اتهامات اکستروم علیه سالاندر خبر داشتند. بلومکویست ماجرای خودش را قبلاً نوشته بود.

سخنرانی اکستروم بیست و دو دقیقه طول کشید. بعد نوبت به جیانی رسید. نطق او سی ثانیه بیش‌تر زمان نبرد. صدایش محکم بود.

«وکیل مدافع تمامی اتهامات مطرح شده به جز یکی را مردود می‌داند. موکلم به حمل سلاح غیرقانونی، گاز اشک‌آور، اعتراف می‌کند و در مورد همه‌ی اتهامات و جرایم دیگر اظهار بی‌گناهی می‌کند. نشان خواهیم داد ادعاهای دادستان صحت ندارد و حقوق مدنی موکلم به شکل تأثرآوری نقض شده است. تقاضا دارم موکلم از تمامی اتهام‌ها تبرئه و عدم صلاحیت قانونی‌اش لغو شود.»

از تالار رسانه‌ها همهمه بلند شد. سرانجام تدبیر وکیل جیانی برای دفاع از سالاندر آشکار شده بود. مشخصاً خبرنگارها انتظار چنین چیزی را نداشتند. بیش‌تر آن‌ها گمان می‌کردند جیانی از بیماری موکلش به نفع او استفاده می‌کند. بلومکویست لبخند زد.

قاضی آیورسون در حالی که تندتند یادداشت برمی‌داشت گفت: «خیلی خوب. حرف دیگری ندارید؟»

«این نطق آغازین من بود.»

قاضی گفت: «دادستان نمی‌خواهد چیزی اضافه کند؟»

آن موقع بود که اکستروم تقاضا کرد با قاضی به‌طور خصوصی در دفتر او ملاقات کند. حرفش این بود که پرونده با شرایط حساس روانی یک فرد و رفاه او مرتبط است و موضوعاتی را دربرمی‌گیرد که بررسی آن‌ها به صورت علنی می‌تواند برای امنیت ملی زیان‌بار باشد.

قاضی آیورسون گفت: «گمان می‌کنم به ماجرای به اصطلاح زالاچنکو اشاره می‌کنید.»

«بله. الکساندر زالاچنکو به عنوان پناهنده‌ی سیاسی به سوئد آمد و از ترس یک دیکتاتوری وحشتناک تقاضای پناهندگی کرد. با وجود درگذشت او هنوز موارد طبقه‌بندی شده‌ی زیادی، روابط شخصی و این چیزها، در رسیدگی به پرونده‌اش وجود دارد. بنابراین تقاضا دارم بررسی‌ها پشت درهای بسته انجام شود و بخش‌های حساس هم‌چنان محرمانه باقی بماند.»

قاضی سگرمه‌هایش را درهم کرد و گفت: «فکر کنم متوجه استدلال‌تان می‌شوم.»

«به علاوه، قسمت‌های زیادی از پرونده در مورد وضعیت سرپرستی متهم و موضوعات طبقه‌بندی شده است و برای احترام به او تقاضا دارم دادگاه به صورت غیرعلنی برگزار شود.»

«نظر وکیل جیانی درباره‌ی درخواست دادستان چیست؟»

«برای ما فرقی نمی‌کند.»

قاضی آیورسون با مشاورش صحبت کرد و بعد به اتاق دادگاه برگشت و اعلام کرد، با وجود عصبانیت خبرنگاران حاضر، تقاضای دادستان را پذیرفته است. بنابراین بلومکویست دادگاه را ترک کرد.

آرمانسکی پایین راه‌پله‌های ساختمان دادگستری منتظر بلومکویست ماند. گرمای ژوئیه کلافه کننده بود و بلومکویست عرقِ زیر بغل‌هایش را حس می‌کرد. وقتی از ساختمان بیرون آمد محافظ‌های شخصی‌اش به او ملحق شدند. هر دو نفرشان برای آرمانسکی سر تکان دادند و اطراف را بررسی کردند.

بلومکویست گفت: «این‌ور و آن‌ور رفتن با دو محافظ کمی عجیب به نظر می‌رسد. همه‌ی این‌ها چه‌قدر درمی‌آید؟»

«به حساب شرکت است. شخصاً علاقه دارم زنده بمانی، اما چون پرسیدی باید بگویم در چند ماه اخیر تقریباً ۲۵۰،۰۰۰ کرون برای این کارِ رایگان خرج کرده‌ایم.»

بلومکویست به کافه‌ی ایتالیایی برگزگاتان اشاره کرد و گفت: «قهوه؟»

خودش یک فنجان کافه لاته سفارش داد و آرمانسکی اسپرسو با کمی شیر. در پیاده‌رو زیر سایبان نشستند. محافظ‌ها روی میز کناری نشستند و کوکا خوردند.

آرمانسکی گفت: «دادگاه غیرعلنی.»

«می‌شد انتظارش را داشت. مشکلی نیست، این‌طوری جریان اطلاعات بیش‌تر در اختیارمان است.»

آرمانسکی گفت: «بله. اهمیتی ندارد، اما نظرم درباره‌ی دادستان اکستروم به سرعت بدتر و بدتر می‌شود.»

قهوه‌شان را خوردند و به ساختمان دادگستری که قرار بود آینده‌ی سالاندر در آن رقم بخورد نگاه کردند.

بلومکویست گفت: «آخرین دادگاه کاستر(۴۵۰).»

آرمانسکی گفت: «جیانی کاملاً آماده است و باید بگویم واقعاً تحت تأثیر او قرار گرفته‌ام. وقتی کارش را آغاز کرد، گمان می‌کردم روشش بی‌معنی است، اما حالا هرچه بیش‌تر به آن فکر می‌کنم به نظرم مؤثرتر می‌آید.»

بلومکویست گفت: «نتیجه‌ی محاکمه در دادگاه تعیین نمی‌شود.» چندین ماه بود این حرف را مثل ورد زیر گوش همه می‌خواند.

آرمانسکی گفت: «تو هم یکی از شهود هستی.»

«می‌دانم. آماده‌ام، اما تا پس فردا به دادگاه احضار نمی‌شوم. لااقل امیدوارم این‌طور باشد.»

اکستروم عینک مطالعه‌اش را خانه جا گذاشته بود و می‌بایست عینک دیگرش را روی پیشانی‌اش می‌گذاشت و با چشم‌های نیمه باز نگاه می‌کرد تا بتواند چیزهایی را که در

دقایق آخر به متنش اضافه کرده بود بخواند. ریش پروفسوری بورش را خاراند و دوباره عینک زد و اتاق را برانداز کرد.

سالاندر قرص و محکم نشسته بود و به شکل عجیبی به دادستان نگاه می‌کرد. هیچ حسی در چهره و چشم‌هایش دیده نمی‌شد و انگار کاملاً در دادگاه حضور نداشت. وقتش شده بود دادستان سؤالاتش را از او بپرسد.

اکستروم سرانجام گفت: «باید به خانم سالاندر یادآوری کنم با قید سوگند صحبت می‌کند.»

سالاندر تکان نمی‌خورد. انگار دادستان انتظار پاسخ داشت و برای همین چند ثانیه‌ای ساکت ماند و به او نگاه کرد.

بعد گفت: «با قید سوگند صحبت می‌کنید.»

سالاندر کمی سرش را کج کرد. جیانی سرگرم خواندن چیزی میان برگه‌های تحقیقات اولیه بود و به نظر نمی‌آمد اهمیتی به حرف‌های دادستان بدهد. اکستروم کاغذهایش را جا به جا کرد و بعد از سکوتی خجالت‌آور صدایش را صاف کرد.

«پس، خیلی خوب. اجازه بدهید مستقیماً به اتفاقات ششم آوریل امسال در کلبه‌ی تابستانی وکیل بیرمان مرحوم بیرونِ استالرهولمن بپردازیم، موضوعی که امروز صبح نطق اولیه‌ام را با آن شروع کردم. باید روشن شود چه‌طور به استالرهولمن رفتید و کارل مانگنوس لوندین را با تیر زدید.»

اکستروم نگاهی مبارزه‌طلبانه به سالاندر انداخت، اما او هنوز تکان نمی‌خورد. یک لحظه دادستان انگار تسلیم شد. دست‌هایش را انداخت و ملتمسانه به قاضی نگاه کرد. قاضی آیورسون کاملاً حواسش بود و به جیانی نگاه انداخت، اما او هم‌چنان سرگرم برگه‌هایش بود و از قرار معلوم اصلاً توجهی به اطرافش نداشت.

قاضی گلویش را صاف کرد. به سالاندر نگاه کرد. «آیا باید سکوت‌تان را نشانه‌ی عدم پاسخ به سؤالات بدانیم؟»

سالاندر سرش را برگرداند و چشم در چشمان قاضی انداخت.

«با کمال خوشحالی به سؤالات جواب می‌دهم.»

قاضی آیورسون سرش را تکان داد.

اکستروم گفت: «پس احتمالاً می‌توانید سؤالم را پاسخ بدهید.»

سالاندر به اکستروم نگاه کرد و حرفی نزد.

قاضی به سالاندر توصیه کرد: «می‌شود لطفاً جواب سؤال‌شان را بدهید؟»

سالاندر دوباره به قاضی نگاه انداخت و ابروهایش را بالا داد. صدایش روشن و واضح بود. «کدام سؤال؟ مردی که آن‌جاست»، با سر به اکستروم اشاره کرد، «همین‌طور برای خودش اظهار نظر می‌کند. سؤالی نشنیده‌ام.»

جیانی سرش را بلند کرد. آرنجش را به میز تکیه داد و با چهره‌ای علاقه‌مند چانه‌اش را روی دستش گذاشت.

اکستروم چند ثانیه‌ای رشته‌ی افکار از دستش رها شد.

قاضی آیورسون گفت: «می‌شود سؤال‌تان را تکرار کنید؟»

«پرسیدم آیا... با نیت تیراندازی به کارل مانگنوس لوندین به کلبه‌ی تابستانی وکیل بیرمان در استالرهولمن رفتید؟»

«نه. گفتی باید روشن شود چه‌طور به استالرهولمن رفتم و کارل مانگنوس لوندین را با تیر زدم. حرفی که زدی سؤال نبود. یک ادعای کلی بود که در آن پاسخم را پیش‌بینی کرده بودی. من مسئول ادعاهای شما نیستم.»

«طفره نروید. به سؤال جواب بدهید.»

«نه.»

سکوت.

«نه چی؟»

«نه پاسخ من به سؤال است.»

دادستان اکستروم آهی کشید. معلوم بود کارشان طولانی خواهد شد. سالاندر منتظر به او نگاه می‌کرد.

«شاید بهتر باشد از اول شروع کنیم. آیا شما بعدازظهر ششم آوریل در کلبه‌ی تابستانی وکیل بیرمان مرحوم در استالرهولمن بودید؟»

«بله.»

«چه‌طور به آن‌جا رفتید؟»

«با قطار به سودرتلیه رفتم و در استرِنگنِس سوار اتوبوس شدم.»

«چرا به استالرهولمن رفتید؟ با کارل مانگنوس لوندین و دوستش سونی نیمینن قرار ملاقات داشتید؟»

«نه.»

«چه‌طور پیدای‌شان شد؟»

«باید از آن‌ها بپرسید.»

«از شما می‌پرسم.»

سالاندر جواب نداد.

قاضی آیورسون گلویش را صاف کرد و مهربانانه گفت: «گمان می‌کنم خانم سالاندر پاسخ نمی‌دهد چون از قرار معلوم دوباره ادعایی کرده‌اید.»

جیانی یک دفعه پوزخند زد، آن‌قدر بلند که همه صدایش را شنیدند. بعد خودش را جمع و جور کرد و دوباره برگه‌هایش را ورق زد. اکستروم با عصبانیت به او نگاه انداخت.

«فکر می‌کنید چرا لوندین و نیمینن به کلبه‌ی تابستانی بیرمان رفته بودند؟»

«نمی‌دانم. گمان می‌کنم می‌خواستند آن‌جا را به آتش بکشند. یک بطری دو لیتری بنزین داخل کیفِ هارلی داویدسون لوندین بود.»

اکستروم لب‌هایش را ورچید. «چرا به کلبه‌ی تابستانی وکیل بیرمان رفتید؟»

«دنبال اطلاعات می‌گشتم.»

«چه اطلاعاتی؟»

«چیزهایی که گمان می‌کنم لوندین و نیمینن می‌خواستند از بین ببرند و می‌توانست به شناسایی قاتلِ آن متجاوز عوضی کمک کند.»

«یعنی وکیل بیرمان یک متجاوز بود؟ درست متوجه شدم؟»

«بله.»

«و چرا این‌طور فکر می‌کنید؟»

«بیرمان یک سگ صفت دگرآزار بود، آدمی منحرف و متجاوز و یک آشغال عوضی.»

منظور سالاندر خال‌کوبی روی شکم مرحوم بیرمان بود و بنابراین به‌طور غیرمستقیم اعتراف می‌کرد آن نوشته کار خودش بوده است. البته این موضوع جزء اتهامات مطرح شده علیه او نبود. بیرمان هرگز در مورد ضرب و جرح شکایت نکرده بود و دیگر اصلاً نمی‌شد گفت آن خال‌کوبی با اجازه‌ی خودش انجام شده بود یا نه.

«به عبارت دیگر مدعی می‌شود قیم‌تان خودش را به شما تحمیل می‌کرده. می‌توانید به دادگاه بگویید این اتفاق چه زمانی افتاد؟»

«سه‌شنبه ۱۸ فوریه‌ی ۲۰۰۳ و جمعه ۷ مارس همان سال.»

«در جریان بازجویی‌های پلیس به هیچ سؤالی پاسخ نداده‌اید. چرا؟»

«چیزی نداشتم بگویم.»

«آن به اصطلاح شرح حالی را که وکیل‌تان یک دفعه سه چهار روز پیش ارائه کرد خوانده‌ام. باید بگویم مدرک بسیار عجیبی است و بعداً با جزییات بیش‌تر به آن برمی‌گردیم، اما در آن ادعا می‌کنید وکیل بیرمان در دو مورد شما را مورد تجاوز و شکنجه قرار داده.»

لیزبت جواب نداد.

«درست است؟»

«بله.»

«آیا این موضوع را به پلیس گزارش کردید؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«دفعات قبل که سعی کردم چیزی را به پلیس بگویم کسی به حرفم گوش نداد. بنابراین دلیلی نداشت آن مسئله را گزارش کنم.»

«درباره‌ی آن با آشناها یا دوستان‌تان حرف نزدید؟»

«نه.»

«چرا نه؟»

«ارتباطی به آن‌ها نداشت.»

«با هیچ وکیلی تماس نگرفتید؟»

«نه.»

«برای درمان زخم‌هایی که ادعا کرده‌اید به شما وارد شده بود پیش پزشک نرفتید؟»

«نه.»

«و به مرکز بحران زنان هم مراجعه نکردید.»

«باز هم ادعا می‌کنید.»

«ببخشید. به مرکز بحران زنان نرفتید؟»

«نه.»

اکستروم رو به قاضی کرد. «به اطلاع دادگاه می‌رسانم متهم در اظهاراتش مدعی شده دو بار از سوی قیم سابقش، نیلز بیرمان مرحوم، مورد اذیت و آزار جنسی قرار گرفته که دفعه‌ی دوم بسیار شدیدتر بوده. در مقطع کنونی باید نکات زیر را مورد توجه قرار داد.» اکستروم به برگه‌های مقابلش رجوع کرد. «در تحقیقات واحد جرایم خشن هیچ سوءسابقه‌ای در جهت اثبات این اتهام وجود ندارد. بیرمان سابقه‌ی محکومیت نداشته و هرگز مورد بازجویی پلیس قرار نگرفته. در گذشته سرپرست یا قیم چند جوان دیگر هم بوده و هیچ کدام چنین ادعایی نکرده. برعکس همگی مدعی شده‌اند او همیشه برخورد خوب و مهربانانه‌ای با آن‌ها داشته.»

اکستروم برگه‌هایش را ورق زد.

«هم‌چنین وظیفه‌ی خود می‌دانم یادآوری کنم طبق تشخیص کارشناسان، لیزبت سالاندر فردی روان‌گسیخته و دشمن‌پندار است. اسناد موجود نشان می‌دهد این زن جوان تمایل به خشونت دارد و از اوایل دوره‌ی نوجوانی در تعامل با جامعه دچار مشکل بوده. او چندین سال را در بیمارستان روان‌پزشکی کودکان سپری کرده و از هجده سالگی تحت سرپرستی قرار داشته. گرچه این مسئله موجب تأسف است، می‌شود دلایلی را برای آن ذکر کرد. لیزبت سالاندر می‌تواند برای خودش و اطرافیانش خطرناک باشد. یقین دارم در مورد او نیازی به حکم زندان نیست. فقط باید تحت مراقبت‌های روانی قرار بگیرد.»

سپس مکث کرد تا حرف‌هایش تأثیرش را بگذارد.

«صحبت درباره‌ی وضعیت روانی یک جوان اساساً کاری ناخوشایند است. در واقع تجاوز به حریم خصوصی اوست و باعث می‌شود وضعیت روانی‌اش مورد تفسیرهای متفاوتی قرار بگیرد. البته می‌توانیم نتیجه‌گیری‌مان را بر اساس دیدگاه آشفته‌ی لیزبت سالاندر نسبت به اطرافش بگذاریم. این مسئله در آن به اصطلاح شرح حال او واضح و مبرهن است. در هیچ جای دیگری نمی‌شود جایگاه متهم در واقعیت را چنان روشن و مشخص دید. در مورد او شاهد و تفسیر متناقضی وجود ندارد. حرف‌های خودش را داریم و می‌توانیم درباره‌ی قابل قبول بودن ادعاهایش قضاوت کنیم.»

نگاه اکستروم به سالاندر افتاد. چشم در چشم شدند. سالاندر لبخند زد. نگاهش

مغرضانه بود. دادستان اخم‌هایش را درهم کرد.

قاضی آیورسون گفت: «آیا وکیل جیانی چیزی برای گفتن دارد؟»

«نه. جز این که نتیجه‌گیری‌های دادستان اکستروم چرند و بی‌معنی‌اند.»

(nbookcity.com) کتاب شهر

جلسه‌ی بعدازظهر با پرسش از شهود آغاز شد. اولین شاهد الریکا فان لیبِنستال(۴۵۱) از اداره‌ی سرپرستی بود. اکستروم او را احضار کرده بود تا مشخص شود در گذشته کسی علیه وکیل بیرمان شکایت کرده بوده یا نه. او قویاً چنین ادعایی را رد کرد. به نظرش آن حرف فقط یک تهمت بود.

«نظارت دقیقی روی پرونده‌های سرپرستی وجود دارد. وکیل بیرمان قبل از مرگ تکان‌دهنده‌اش بیست سال نماینده‌ی اداره‌ی ما بود.»

هرچند سالاندر متهم به قتل نبود، لیبنستال با خشم به او نگاه کرد. قبلاً مشخص شده بود رونالد نیدرمان قاتل بیرمان است.

«در تمام آن سال‌ها یک نفر هم علیه وکیل بیرمان شکایت نکرده بود. او انسانی با وجدان و بسیار متعهد به افراد تحت سرپرستی‌اش بود.»

«پس به نظرتان مسئله‌ی تجاوز او به لیزبت سالاندر عاقلانه نیست؟»

«چنین اظهاراتی مسخره است. گزارش‌های ماهیانه‌ی وکیل بیرمان را در اختیار داریم، خودم شخصاً در بررسی چندین پرونده با او ملاقات کردم...»

«وکیل جیانی از دادگاه تقاضا کرده سرپرستی لیزبت سالاندر لغو شود، بلافاصله.»

«هیچ کس مثل ما از لغو سرپرستی افراد خوشحال نمی‌شود. متأسفانه مسئول هستیم و ملزم به تبعیت از قوانین مقتضی. طبق روال معمول قبل از صحبت درباره‌ی تغییر در وضعیت حقوقی لیزبت سالاندر یک متخصص روان‌پزشکی باید سلامت او را تأیید کند.»

«متوجه می‌شوم.»

«یعنی باید مورد معاینه قرار بگیرد، اما همان‌طور که همه می‌دانند او از این کار امتناع می‌کند.»

پرسش از الریکا فان لیبنستال حدود چهل دقیقه طول کشید و طی آن گزارش‌های ماهیانه‌ی بیرمان هم مورد بررسی قرار گرفت.

قبل از رفتن شاهد، جیانی فقط یک سؤال از او پرسید.

«آیا شما در شب هفتم مارس ۲۰۰۳ در تختخواب وکیل بیرمان بودید؟»

«البته نه.»

«به عبارت دیگر اصلاً نمی‌دانید اظهارات موکل من صحت دارد یا نه؟»

«اتهامات مطرح شده علیه وکیل بیرمان احمقانه است.»

«این نظر شماست. آیا می‌توانید دلیلی مبنی بر غیبت او از صحنه‌ی جرم بیاورید یا مدرکی ارائه کنید که نشان دهد چنین جرمی را مرتکب نشده؟»

«مطمئناً امکان ندارد. اما احتمالِ...»

جیانی گفت: «ممنون. کافی است.»

بلومکویست حدود ساعت ۷ در دفتر میلتون نزدیک اسلاسن با خواهرش ملاقات کرد تا روند محاکمه را بررسی کنند.

جیانی گفت: «دادگاه تقریباً طبق انتظارمان پیش رفت. اکستروم شرح حال سالاندر را پذیرفته.»

«خوب. سالاندر چه‌طور واکنش نشان می‌دهد؟»

«عالی، انگار واقعاً یک جامعه‌ستیز است. نمی‌خواهد فرد دیگری باشد.»

«چه‌قدر خوب!»

«جلسه‌ی امروز بیش‌تر در مورد اتفاقات کلبه‌ی استالرهوملن بود. فردا درباره‌ی گوسبرگ است، نتیجه‌ی تحقیقات پزشکی قانونی و چیزهای دیگر. اکستروم می‌خواهد ثابت کند سالاندر به قصد کشتن پدرش به آن‌جا رفته.»

«خوب...»

«اما ممکن است به یک مشکل حقوقی بربخوریم. امروز بعدازظهر اکستروم از الریکا فان لیبنستال از اداره‌ی سرپرستی خواست در دادگاه حاضر شود. او هم شروع کرد به گفتن این که حق ندارم وکالت سالاندر را برعهده بگیرم.»

«چرا؟»

«می‌گوید لیزبت تحت سرپرستی است و خودش نمی‌تواند وکیلش را انتخاب کند. بنابراین از لحاظ حقوقی بدون تأیید اداره‌ی سرپرستی نمی‌توانم وکیل او باشم.»

«و؟»

«قرار شد قاضی آیورسون فردا صبح در این مورد تصمیم‌گیری کند. بعد از جلسه‌ی امروز خیلی کوتاه با او حرف زدم. فکر نمی‌کنم با وکالتم مشکلی داشته باشد. گفتم اداره‌ی سرپرستی سه ماه کامل وقت داشته اعتراض کند و نمی‌تواند بعد از آغاز روند دادرسی یک دفعه ظاهر شود و شکایت داشته باشد.»

«تلوبوریان قرار است جمعه در دادگاه شهادت بدهد. تو باید از او سؤال کنی.»

پنج‌شنبه دادستان اکستروم به دادگاه توضیح داد بعد از بررسی نقشه‌ها و عکس‌ها و نتایج فنی جامع درباره‌ی اتفاقات گوسبرگ به نتیجه رسیده سالاندر با نیت قتل پدرش به مزرعه‌ی او رفته است. مهم‌ترین حلقه‌ی زنجیره‌ی مدارک موجود اسلحه‌ی سالاندر بود؛ یک واناد پی ۸۳ لهستانی.

این که الکساندر زالاچنکو (بر اساس روایت سالاندر) یا احتمالاً رونالد نیدرمانِ پلیس کش (بنابر شهادت زالاچنکو قبل از مرگش در بیمارستان سالگرینسکا) به ترتیب اقدام به قتل و دفن سالاندر در جنگل‌های نزدیک گوسبرگ کرده بودند دلیل خوبی برای تخفیف مجازات متهم در تعقیب پدرش برای قتل او نبود. از این گذشته او با وارد کردن ضربه‌ی تبر به صورت زالاچنکو چیزی نمانده بود به هدفش برسد. اکستروم از دادگاه تقاضا کرد سالاندر در اقدام به قتل پدرش با نیت قبلی و هم‌چنین ضرب و جرح او محکوم شناخته شود.

بنابر شرح حال سالاندر او به گوسبرگ رفته بود تا با پدرش رو در رو حرف بزند و

متقاعدش کند مسئولیت قتل داگ اسونسون و می‌یا یوهانسون را بپذیرد. این اظهارات در اثبات نیتش بسیار حایز اهمیت بود.

وقتی سؤالات اکستروم از شاهد دیگر، مِلکر هانسون(۴۵۲) از واحد فنی پلیس گوتنبرگ، تمام شد، وکیل جیانی چند سؤال کوتاه از او پرسید.

«آقای هانسون، آیا در بررسی‌های شما یا در مدارک فنی جمع‌آوری شده چیزی هست که نشان دهد لیزبت سالاندر در مورد نیتش در رفتن به گوسبرگ دروغ می‌گوید؟ آیا می‌توانید ثابت کنید او به قصد کشتن پدرش به آن‌جا رفته؟»

هانسون لحظه‌ای تأمل کرد.

سرانجام گفت: «نه.»

«آیا حرفی درباره‌ی نیت او دارید؟»

«نه.»

«بنابراین نتیجه‌گیری دادستان اکستروم، با وجود شیوا و مفصل بودن، تنها یک گمانه‌زنی است.»

«فکر می‌کنم همین‌طور باشد.»

«آیا در شواهد پزشکی قانونی چیزی وجود دارد که با اظهارات لیزبت سالاندر در تناقض باشد؟ طبق گفته‌های او واناد پی ۸۳ لهستانی را روز قبل از حادثه‌ی گوسبرگ در استالرهوملن از سونی نیمینن می‌گیرد و در کیفش می‌گذارد. در واقع نمی‌دانسته با آن‌چه کار کند.»

«نه.»

جیانی گفت: «ممنون.» سپس نشست. در طول شهادت یک ساعته‌ی هانسون این تنها چیزی بود که از او پرسید.

ساعت ۶ عصر پنج‌شنبه بود که وادنشو از آپارتمان بخش در آرتلری گاتان خارج شد. احساس می‌کرد زیر غبار شومی از جنجال و هیاهو قرار گرفته و ویرانی بزرگی در شرف وقوع است. دیگر فهمیده بود عنوانِ ریاست، رئیس بخش بررسی‌های ویژه، برای او چیزی جز یک برچسب بی‌معنی نیست. نظرات و اعتراض‌ها و التماس‌هایش راه به جایی نمی‌برد. کلینتون تمام تصمیمات را می‌گرفت. اگر بخش نهادی علنی و آشکار بود، می‌شد کاری کرد. می‌توانست سراغ مقام ارشدش برود و اعتراضش را اعلام کند.

اما در آن وضعیت نمی‌توانست به کسی شکایت کند. تنها بود و مورد ترحم و نظر نامساعد مردی که به نظرش دیوانه می‌آمد. از همه بدتر این که کلینتون اختیار تام داشت. بچه‌ای از خود راضی هم‌چون سندبرگ و نوکری وفادار مثل نیستروم... انگار همه حاضر بودند از تمام توهمات آن دیوانه‌ی خطرناک پیروی کنند.

بدون شک کلینتون رئیسی خوش بیان بود و دنبال منفعت خودش نمی‌گشت. وادنشو حتی اذعان می‌کرد قصد او کمک بود یا لااقل می‌خواست در جهتی پیش برود که به

نظرش به نفع بخش است. انگار تمام سازمان در مسیر سقوط آزاد قرار داشت و همه در وهم و خیال غرق شده بودند. حتی همکاران باتجربه هم نمی‌خواستند قبول کنند هر حرکت‌شان یا هر تصمیمی که می‌گرفتند و اجرایی می‌کردند فقط و فقط آن‌ها را یک قدم دیگر به ورطه‌ی نابودی نزدیک‌تر می‌کرد.

وادنشو به سمت لینیه گاتان رفت. آن روز صبح توانسته بود ماشینش را آن‌جا پارک کند. وقتی به داخل خیابان می‌پیچید، فشار سنگینی را روی سینه‌اش حس می‌کرد. دزدگیر را زد و می‌خواست در را باز کند که از پشت سرش متوجه حرکتی شد. برگشت، نور خورشید درست در چشمانش می‌زد. چند ثانیه‌ای طول کشید تا مرد موقری را که در پیاده‌رو ایستاده بود ببیند.

ادکلینس گفت: «عصر بخیر آقای وادنشو. ده سالی می‌شود در میدان حاضر نبوده‌ام، اما امروز احساس کردم حضورم می‌تواند به جا باشد.»

وادنشو مات و مبهوت به دو پلیس لباس شخصی که دو طرف ادکلینس ایستاده بودند نگاه کرد. بوبلانسکی را می‌شناخت، آن یکی را نه.

یک دفعه فهمید چه اتفاقی در پیش است.

«متأسفانه باید اطلاع بدهم بنابر تصمیم دادستان کل شما به دلیل ارتکاب جرایمی که تهیه‌ی فهرست کامل آن‌ها دو هفته‌ای طول می‌کشد بازداشت هستید.»

وادنشو با عصبانیت گفت: «این‌جا چه خبر است؟»

«شما متهم به معاونت در قتل هستید و به همین دلیل بازداشت می‌شوید. اتهامات دیگری هم‌چون اخاذی و پرداخت رشوه و شنود تلفنی غیرقانونی و چندین مورد جعل و کلاهبرداری مالی و هم‌دستی در ورود غیرقانونی به ملک دیگران و سوءاستفاده از مقام دولتی و جاسوسی و فهرست طولانی‌ای از تخلفات کوچک‌تر، البته نه کم اهمیت‌تر، نیز در مورد شما مطرح است. به کونگزهولمن می‌رویم تا در کمال آرامش و به‌طور جدی با هم حرف بزنیم.»

وادنشو نفس نفس زنان گفت: «من مرتکب قتل نشده‌ام.»

«نتیجه‌ی تحقیقات این را مشخص می‌کند.»

«کار کلینتون بود. همه چیز کار کلینتون بود.»

ادکلینس با رضایت سرش را تکان داد.

همه‌ی افسران پلیس می‌دانند به‌طور سنتی دو راه برای بازجویی از یک مظنون وجود دارد. روش پلیس بد و روش پلیس خوب. پلیس بد تهدید می‌کند و ناسزا می‌گوید و با مشت محکم روی میز می‌کوبد و در کل به شکل پرخاشگرانه‌ای عمل می‌کند، به قصد این که با ترس و تهدید متهم را مجبور به اطاعت و اعتراف کند. پلیس خوب اغلب مردی میان‌سال و کوچک جثه با موهای جوگندمی است که سیگار و قهوه تعارف می‌کند و با دلسوزی سرش را تکان می‌دهد و با لحنی منطقی حرف می‌زند.

بسیاری از پلیس‌ها، البته نه همه‌ی آن‌ها، می‌دانند شیوه‌ی بازجویی پلیس خوب به مراتب نتیجه‌بخش‌تر است. دزدهای کارکشته و مثل فولاد محکم اصلاً تحت تأثیر پلیس بد قرار نمی‌گیرند و دزدهای ناشی و متزلزل بدون در نظر گرفتن روش بازجویی اغلب همه چیز را می‌گویند.

بلومکویست در یکی از اتاق‌های مجاور نشسته بود و به بازجویی از بیرگر وادنشو گوش می‌کرد. در مورد حضور او در آن‌جا کلی بحث کردند و سرانجام ادکلینس به نتیجه رسید حرف‌های وادنشو به درد تحقیقات بلومکویست می‌خورد.

ادکلینس در روند بازجویی از یک روش دیگر، پلیس بی‌علاقه، استفاده کرد که به نظر موفقیت‌آمیز می‌آمد. قدم‌زنان وارد اتاق شد و در فنجان‌های چینی قهوه ریخت و ضبط‌صوت را روشن کرد و به صندلی تکیه داد.

«خوب. کلی مدرک محکمه‌پسند علیه تو داریم و خیلی هم علاقه‌مند به شنیدن داستانت نیستیم، مگر این که بخواهی اطلاعات‌مان را تأیید کنی. بیش‌تر دنبال پاسخ این سؤال هستیم: چرا؟ چه‌طور این‌قدر حماقت کردید و به این نتیجه رسیدید در سوئد هم می‌شود آدم‌ها را سر به نیست کرد؟ درست مثل آن چیزی که در شیلی تحت دیکتاتوری پینوشه دیده بودیم. ضبط‌صوت روشن است. اگر حرفی داری، وقت را هدر نده. اگر نمی‌خواهی چیزی بگویی، دستگاه را خاموش می‌کنم و کراوات و بند کفش‌هایت را درمی‌آورم و به سلولی در طبقه‌ی بالا منتقل می‌شوی تا منتظر وکیل و جلسه‌ی محاکمه و حکم دادگاه بمانی.»

بعد ادکلینس کمی از قهوه‌اش خورد و ساکت نشست. وقتی بعد از دو دقیقه چیزی نشنید، دستش را دراز کرد و ضبط‌صوت را خاموش کرد و بلند شد.

«ترتیبی می‌دهم تا چند دقیقه‌ی دیگر از شما در سلول طبقه‌ی بالا پذیرایی کنند. عصر بخیر.»

وقتی ادکلینس در را باز کرد و می‌خواست از اتاق خارج شود وادنشو گفت: «من کسی را نکشته‌ام.» ادکلینس جلو در ایستاد.

«اصلاً علاقه‌ای به صحبت‌های کلی ندارم. اگر می‌خواهی چیزی بگویی، می‌نشینم و دوباره ضبط را روشن می‌کنم. همه‌ی مقامات عالی رتبه‌ی سوئد به ویژه نخست‌وزیر مشتاقانه منتظر شنیدن حرف‌های تو هستند. می‌توانم پیش او بروم و روایت تو از اتفاقات پیش آمده را بگویم. اگر حرفی نزنی، به هر حال متهم و البته محکوم خواهی شد.»

وادنشو گفت: «لطفاً بنشین.»

برای همه روشن بود وادنشو تسلیم سرنوشتش شده است. بلومکویست نفسش را بیرون داد. با فیگوئرولا و دادستان گوستاوسون و یک افسر ساپو به نام استفان و دو فرد ناشناس دیگر روند بازجویی را دنبال می‌کردند. به نظرش لااقل یکی از افراد حاضر در آن اتاق نماینده‌ی وزیر دادگستری بود.

وقتی ادکلینس دوباره ضبط‌صوت را روشن کرد وادنشو گفت: «هیچ ارتباطی با آن قتل‌ها ندارم.»

بلومکویست زیر گوش فیگوئرولا گفت: «قتل‌ها؟»

فیگوئرولا گفت: «هیس.»

«کار کلینتون و گالبرگ بود. اصلاً از نیت‌شان خبر نداشتم. قسم می‌خورم. وقتی شنیدم گالبرگ زالاچنکو را با تیر زده، واقعاً شوکه شدم. باورم نمی‌شد... واقعاً باورم نمی‌شد. و وقتی ماجرای بیورک را شنیدم، نزدیک بود قلبم بایستد.»

ادکلینس بدون تغییر در لحن بیانش گفت: «درباره‌ی قتل بیورک بگو. چه‌طور انجامش دادند؟»

«کلینتون چند نفر را اجیر کرد. حتی نمی‌دانم چه‌طور، اما کار دو نفر اهل یوگوسلاوی بود. صرب، اگر اشتباه نکرده باشم. گیورگ نیستروم با آن‌ها به توافق رسید و بعد پول‌شان را داد. وقتی از قضیه باخبر شدم، می‌دانستم پایان آن فاجعه‌بار خواهد بود.»

ادکلینس گفت: «می‌شود از ابتدا شروع کنیم. چه مدت است در بخش کار می‌کنید؟»

وقتی وادنشو شروع به حرف زدن کرد، دیگر نمی‌شد جلو او را گرفت. بازجویی تقریباً پنج ساعتی طول کشید.

فصل بیست و ششم

جمعه، پانزدهم ژوئیه

وقتی تلوبوریان صبح جمعه در جایگاه شهود حاضر شد ظاهرش پر بود از اعتماد به نفس. دادستان اکستروم نود دقیقه‌ای از او سؤال کرد و او هم به تمام پرسش‌ها با تسلط و آرامش پاسخ داد. حالت چهره‌اش گاه نگران می‌شد و گاه خوشحال.

اکستروم در حالی که برگه‌هایش را ورق می‌زد گفت: «به‌طور خلاصه، آیا می‌توان گفت به عنوان یک روان‌پزشکِ با سابقه تشخیص می‌دهید لیزبت سالاندر به روان‌گسیختگی دشمن‌پندارانه مبتلاست؟»

«همان‌طور که قبلاً هم گفته‌ام نمی‌شود به راحتی ارزیابی دقیقی از وضعیت او ارائه کرد. بیمار در برخورد با پزشکان و مقامات دولتی تقریباً در خود فرو مانده است. به نظر من او به یک اختلال روانی حاد مبتلاست، اما در حال حاضر نمی‌توانم تشخیص قطعی‌ای ارائه کنم و تعیین میزان روان‌پریشی‌اش تا انجام بررسی‌های جامع‌تر ممکن نیست.»

«به هر حال فکر نمی‌کنید از سلامت روانی برخوردار باشد.»

«در واقع تمامی سوابق بیماری او مهر تأییدی بر عدم سلامت اوست.»

«شما آن به اصطلاح شرح حالی را که لیزبت سالاندر تقدیم دادگاه کرده خوانده‌اید. نظرتان درباره‌ی آن چیست؟»

تلوبوریان دست‌هایش را انداخت و شانه‌اش را بالا داد.

«به نظرتان روایت او تا چه حد قابل قبول است؟»

«هیچ اعتباری به آن نیست. فقط ادعاهای متفاوت درباره‌ی افراد مختلف، هر کدام تخیلی‌تر از دیگری. در کل توضیحاتش حدس و گمان‌های ما را تأیید می‌کند و نشان می‌دهد او دچار روان‌گسیختگی دشمن‌پندارانه است.»

«می‌شود مثالی ذکر کنید؟»

«روشن‌ترین نمونه، البته، توضیحات ارائه شده درباره‌ی تجاوزِ وکیل بیرمان به اوست.»

«لطفاً این موضوع را بیش‌تر باز کنید.»

«توضیحات سالاندر بسیار مفصل است. بهترین نمونه‌ی تخیلات عجیب و غریبی که از بچه‌ها برمی‌آید. نمونه‌های مشابه دیگری از زنا با نزدیکان وجود دارد که در آن کودک از ماجرایی حرف می‌زند که به دلیل غیرمحتمل بودن راه به جایی نمی‌برد و برای اثبات آن شواهد پزشکی قانونی وجود ندارد. این‌ها تخیلاتی هستند که از کودکان کم سن و سال هم برمی‌آید... انگار در تلویزیون فیلم ترسناکی دیده باشند.»

اکستروم گفت: «اما لیزبت سالاندر بچه نیست. یک زن بالغ است.»

«بله. البته باید دقیقاً مشخص شود از لحاظ رشد ذهنی در چه مرحله‌ای قرار دارد، اما اساساً حرف شما را قبول دارم. او زنی بالغ است و احتمالاً داستان خودش را کاملاً باور دارد.»

«بنابراین می‌گویید تمام حرف‌هایش دروغ است.»

«نه. اگر به آن‌چه می‌گوید باور دارد، یعنی دروغ نیست. داستان او بیانگر عدم توانایی‌اش در ایجاد تمایز بین خیال و واقعیت است.»

«پس وکیل بیرمان آن عمل را مرتکب نشده؟»

«نه. اصلاً چنین احتمالی وجود ندارد. سالاندر به مراقبت‌های تخصصی نیاز دارد.»

«در داستان لیزبت سالاندر از خودِ شما هم حرف‌هایی به میان آمده...»

«بله و این تا حدودی جالب توجه است. البته این قضیه هم پرورده‌ی خیال اوست. اگر قرار باشد حرف‌های دختر بیچاره را قبول کنیم، باید بگوییم من یک کودک‌آزار هستم.» بعد تلوبوریان لبخند زد و ادامه داد: «اما چنین حرف‌هایی نظرات قبلی من را تأیید می‌کند. در شرح حال سالاندر آمده که در بیمارستان سنت استفان دست و پای او را برای دوره‌های طولانی مدت می‌بسته‌اند و قصد سوءاستفاده از او را داشته‌اند و این که من شب‌ها به اتاقش می‌رفتم... این نمونه‌ی روشنی از عدم توانایی او در تفسیر واقعیت است یا می‌شود گفت برداشت خاص خودش را از واقعیت دارد.»

«ممنون. وکیل مدافع می‌تواند ادامه دهد، البته اگر خانم جیانی پرسشی داشته باشد.»

از آن‌جایی که جیانی در دو روز اول محاکمه سؤالات زیادی نپرسیده بود و خیلی هم اعتراض نمی‌کرد، حاضران در دادگاه انتظار داشتند دوباره به اجبار چند سؤال بپرسد و سریع پرسش از شاهد را به پایان برساند. اکستروم با خودش فکر کرد، تلاش وکیل مدافع به شکل شرم‌آوری ناقص است.

جیانی گفت: «بله دارم. در واقع چندین سؤال هست که باید پاسخ‌شان را بگیرم و این کار احتمالاً کمی زمان می‌برد. ساعت ۱۱:۳۰ است. می‌شود برای صرف ناهار استراحت کنیم و بعد سؤالاتم را بدون وقفه از شاهد بپرسم؟»

قاضی آیورسون موافقت کرد و ادامه‌ی دادگاه به بعد از ناهار موکول شد.

دقیقاً سرظهر بود که اندرسون و دو افسر پلیس که لباس خدمت تن‌شان بود بیرون رستوران مستر آندرس(۴۵۳) در هانت ورکارگاتان سراغ سربازرس نیستروم رفتند. اندرسون دست‌های بزرگش را روی شانه‌ی او گذاشت. نیستروم بهت‌زده به مردی که کارت شناسایی‌اش را درست زیر بینی او گرفته بود نگاه کرد.

«سلام. شما مظنون به معاونت و اقدام به قتل هستید و طبق حکم دادگاه بازداشت می‌شوید. دادستان کل در جلسه‌ای که امروز بعدازظهر برگزار می‌شود اتهامات‌تان را به شما تفهیم خواهد کرد. پیشنهاد می‌کنم با آرامش با من بیایید.»

نیستروم انگار متوجه حرف‌های اندرسون نمی‌شد، اما فهمید باید بدون اعتراض با او برود.

درست سرظهر استفان بلاد از واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی به بازرس بوبلانسکی و مودیگ و هفت افسر پلیس دیگر که لباس فرم تن‌شان بود اجازه داد وارد بخشی از ساختمان پلیس امنیت شوند که در ورودی‌اش قفل بود. همگی در راهروها پشت سر او به راه افتادند تا وقتی ایستاد و به یک در اشاره کرد. معاون رئیس کل سرش را بالا آورد و وقتی کارت شناسایی بوبلانسکی را دید مات و مبهوت ماند.

«لطفاً همان جا بمانید. عملیات پلیس است.»

بوبلانسکی با گام‌های بلند به سمت در میانی رفت. رئیس کل شِنکه با تلفن حرف می‌زد.

شنکه گفت: «چرا مزاحم شده‌اید؟»

«بازرس جنایی یان بوبلانسکی هستم. شما به دلیل نقض قانون اساسی سوئد بازداشت هستید. فهرست طولانی‌ای از اتهامات مختلف در موردتان وجود دارد که همگی در جلسه‌ی امروز بعدازظهر دادگاه تشریح خواهد شد.»

شنکه گفت: «این رفتار اهانت‌آمیز است.»

بوبلانسکی گفت: «البته.»

بوبلانسکی دفتر شنکه را مهر و موم کرد و دو افسر را پشت در نگهبان گذاشت و دستور داد هیچ کس حق ورود به آن‌جا را ندارد. افسرها اجازه داشتند اگر فردی می‌خواست به زور وارد اتاق شود از باتوم یا سلاح هم استفاده کنند.

باز در راهرو به راه افتادند تا بلاد به درِ دیگری اشاره کرد و همان کار با گوستاو آتربوم رئیس منابع مالی تکرار شد.

بازرس هولمبرگ از گروه واکنشِ سریع سودرمالم درخواست پشتیبانی کرده بود و دقیقاً میانه‌ی روز بود که درِ یک دفتر اجاره‌ای موقت در طبقه‌ی چهارم ساختمانی مقابل میله نیوم را زد.

وقتی کسی جواب نداد، به افسران سودرمالم دستور داد با زور قفل را باز کنند، اما قبل از به کارگیری اهرم در کمی باز شد.

هولمبرگ گفت: «پلیس. دست‌هایت را روی سرت بگذار و بیا بیرون.»

بازرس مارتنسون گفت: «خودم پلیس هستم.»

«می‌دانم، مجوز حمل چند اسلحه را هم داری.»

«بله، خوب... در حال انجام مأموریتم.»

هولمبرگ گفت: «فکر نمی‌کنم.»

هولمبرگ با کمک همکارانش مارتنسون را به دیوار چسباند و سلاح خدمت او را توقیف کرد.

«شما به دلیل شنود غیرقانونی و کوتاهی محض در انجام وظایف محوله و ورود بدون

اجازه به آپارتمان میکائیل بلومکویست در بلمانزگاتان و هم‌چنین چندین اتهام دیگر بازداشت هستید. به او دست‌بند بزنید.»

هولمبرگ سریع نگاهی به اطراف انداخت و متوجه شد با تجهیزات الکترونیکی آن‌جا می‌شود یک استودیوی مجهز درست کرد. بعد به یکی از مأموران دستور داد جلو در نگهبانی دهد و بی‌حرکت روی یک صندلی بنشیند تا اثر انگشتش جایی باقی نماند.

وقتی مارتنسون را از در ورودی ساختمان بیرون می‌بردند، کورتز با دوربین نیکونش بیست‌ودو عکس از آن‌ها گرفت. او، البته، یک عکاس حرفه‌ای نبود و کیفیت عکس‌هایش خیلی خوب از آب درنیامد، اما روز بعد بهترین‌های آن‌ها را به قیمت گزافی به یکی از روزنامه‌های عصر فروختند.

فیگوئرولا تنها پلیس حاضر در حمله‌ی آن روز بود که با اتفاق غیرمنتظره‌ای مواجه شد. گروه نُرمالم و سه نفر از همکارانش از او پشتیبانی می‌کردند. ظهر وارد ساختمان آرتلری گاتان شدند و از راه‌پله‌ها به آپارتمانی که به اسم شرکت بلونا ثبت شده بود رفتند.

عملیات ظرف مدت کوتاهی طرح‌ریزی شده بود. به محض این که پشت در آپارتمان جمع شدند، فیگوئرولا فرمان شروع داد. دو افسر تنومند دژکوبی چهل کیلویی را بلند کردند و توانستند با دو ضربه‌ی دقیق در را باز کنند. افراد گروه که همگی مجهز به جلیقه‌ی ضدگلوله و سلاح تمام خودکار بودند در ده ثانیه بر آپارتمان مسلط شدند.

بر اساس شناسایی انجام شده در صبح همان روز پنج نفر از اعضای بخش در آپارتمان حضور داشتند. هر پنج نفر را بازداشت کردند و به آن‌ها دست‌بند زدند. فیگوئرولا هم جلیقه‌ی ضدگلوله پوشیده بود. بعد از ورود به ستاد فرماندهی بخش از دهه‌ی شصت به سرعت تمام درها را باز کرد. اتاق‌ها پر بود از کاغذهای قدیمی و برای مرتب کردن آن‌ها باید از یک باستان شناس کمک می‌گرفتند.

چند ثانیه بعد از ورود به آپارتمان درِ اتاقی کوچک در انتهای ساختمان را باز کرد و متوجه شد شب‌ها کسی آن‌جا می‌خوابد. چشمش به یوناس سندبرگ افتاد که در تقسیم مأموریت‌های آن روز صبح برای همه علامت سؤال شده بود. مأموران تعقیب او عصر روز پیش ردش را گم کرده بودند. ماشینش در کونگزهولمن بود و شب هم به خانه‌اش برنگشته بود. انتظار نداشتند بتوانند او را هم بازداشت کنند.

بنابر دلایل امنیتی شب‌ها یک نفر این‌جا می‌ماند. البته. و سندبرگ بعد از پایان شیفت شب همین‌جا می‌خوابد.

سندبرگ فقط شلوار زیر تنش بود و به نظر می‌رسید گیج خواب باشد. بلافاصله دستش را دراز کرد تا اسلحه‌اش را از روی میزعسلی بردارد، اما فیگوئرولا خم شد و آن را روی زمین انداخت.

«یوناس سندبرگ، شما به اتهام هم‌دستی در قتل گانر بیورک و الکساندر زالاچنکو و

معاونت در اقدام به قتل میکائیل بلومکویست و اریکا برگر بازداشت می‌شوید. حالا شلوارت را بپوش.»

سندبرگ مشتش را به طرف فیگوئرولا پرتاب کرد، اما او به‌طور غریزی واکنش نشان داد.

فیگوئرولا گفت: «حتماً شوخی می‌کنی.» بعد بازوی سندبرگ را گرفت و آن‌قدر محکم پیچاند که او از پشت به زمین افتاد. سپس او را برگرداند و زانویش را روی گودی کمرش گذاشت و به او دست‌بند زد. از آغاز کارش در پلیس امنیت سوئد اولین بار بود در جریان یک مأموریت از دست‌بند استفاده می‌کرد.

سندبرگ را به یکی از اعضای گروه پشتیبانی سپرد و به مسیرش در راهرو ادامه داد تا به انتهایی‌ترین اتاق آپارتمان رسید که طبق نقشه‌ی ساختمان محوطه‌ی کوچکی بود مشرف به حیاط. جلو در ایستاد و به نحیف‌ترین انسانی که در عمرش دیده بود نگاه کرد. حتی ثانیه‌ای هم تردید نداشت آن مرد به شدت بیمار است.

«فردریک کلینتون، شما به اتهام هم‌دستی و معاونت در قتل و ارتکاب فهرست طولانی‌ای از جرایم دیگر بازداشت هستید. روی همان تخت بمان. یک آمبولانس شما را به کونگزهولمن منتقل می‌کند.»

مالم بلافاصله بیرون ساختمان آرتلری گاتان مستقر شد. برخلاف کورتز می‌دانست چه‌طور از دوربین دیجیتالی نیکون استفاده کند. از عدسی عکاسی از فواصل دور استفاده کرد و کیفیت تصاویرش عالی از آب درآمد.

عکس‌ها اعضای بخش را نشان می‌داد که یکی پس از دیگری از ساختمان بیرون می‌آمدند و سوار ماشین‌های پلیس می‌شدند. در آخر هم یک آمبولانس آمد و کلینتون را برد. وقتی دیافراگم دوربین بسته شد، نگاه کلینتون درست در وسط عدسی بود. به نظر مضطرب و سردرگم می‌آمد.

آن عکس بعداً برنده‌ی جایزه‌ی بهترین عکس سال شد.

فصل بیست و هفتم

جمعه، پانزدهم ژوئیه

قاضی آیورسون با چکش روی میز کوبید تا روند دادرسی دادگاه ایالتی از سر گرفته شود. متوجه شد نفر سومی هم در میز جیانی حاضر شده است. هولگر پالمگرن بود روی صندلی چرخ‌دارش.

قاضی آیورسون گفت: «سلام پالمگرن. مدتی می‌شود تو را در دادگاه ندیده‌ام.»

«روز خوش قاضی آیورسون. بعضی پرونده‌ها آن‌قدر پیچیده است که وکیل‌های جوان به کمک نیاز دارند.»

«فکر می‌کردم بازنشسته شده‌ای.»

«بیمار بودم، اما وکیل جیانی خواست در این پرونده مشاورش باشم.»

«بله.»

جیانی گلویش را صاف کرد.

«وکیل پالمگرن تا قبل از آغاز بیماری‌اش قیم لیزبت سالاندر بود و این موضوع به پرونده‌ی ما مربوط می‌شود.»

قاضی آیورسون گفت: «در این مورد اظهارنظری نمی‌کنم.»

بعد سرش را تکان داد تا جیانی دفاعیاتش را آغاز کند. وکیل‌مدافع از جایش بلند شد. همیشه از این رسم دادگاه‌های سوئد که روند دادرسی به‌طور غیررسمی و به صورت نشسته انجام می‌شد بدش می‌آمد. انگار آمده بودند مهمانی شام. احساس می‌کرد ایستاده بهتر می‌تواند حرف بزند.

«فکر کنم باید با آخرین حرف‌های دکتر تلوبوریان شروع کنیم. دکتر تلوبوریان، چرا همواره حرف‌های لیزبت سالاندر را نادرست تلقی می‌کنید و مردود می‌دانید؟»

«چون اظهاراتش واقعاً نادرست است.»

تلوبوریان کاملاً آرام بود. جیانی رو به قاضی کرد.

«قاضی آیورسون، دکتر تلوبوریان مدعی شده سالاندر دروغ می‌گوید و خیال‌بافی می‌کند. وکیل مدافع می‌خواهد ثابت کند تمام گفته‌های او در شرح حالش درست است. مدارک دیداری و نوشتاری فراوانی را ارائه خواهیم کرد، به علاوه‌ی شهادت شهود. حالا در جریان این محاکمه به جایی رسیده‌ایم که دادستان بخش اصلی مدارکش را ارائه کرده. حرف‌های او را شنیده‌ایم و ماهیت دقیق اتهاماتش علیه موکلم را می‌دانیم.»

دهان جیانی یک دفعه خشک شد و احساس کرد دست‌هایش می‌لرزد. نفس عمیقی کشید و یک جرعه از آب معدنی جلویش خورد. بعد محکم پشت صندلی را گرفت تا

اضطرابش نمایان نشود.

«از نطق دادستان می‌توانیم نتیجه بگیریم مدارک او به‌طور تأسف باری ناچیز است. به اعتقاد او لیزبت سالاندر در استالرهوملن به کارل مانگنوس لوندین تیراندازی کرده و به گوسبرگ رفته تا پدرش را به قتل برساند. به گمان او موکلم یک روان‌گسیخته‌ی دشمن‌پندار و به عبارتی یک بیمار روانی است و مبنای همه‌ی فرضیاتش را اطلاعات به دست آمده از یک منبع می‌گذارد: دکتر تلوبوریان.»

جیانی مکث کرد تا نفس بگیرد و سعی کرد آرام‌تر حرف بزند.

«در وضعیت کنونی ادعای دادستان بر اساس شهادت دکتر تلوبوریان است. اگر حرف‌های او درست باشد، بهتر است موکلم تحت مراقبت‌های روانی تخصصی مورد نظر آن‌ها قرار بگیرد.»

مکث.

«اما اگر دکتر تلوبوریان اشتباه کرده باشد، این پرونده را باید از یک زاویه‌ی دیگر دنبال کرد. به علاوه، در صورت دروغ بودن ادعای او مشخص می‌شود حقوق مدنی موکلم نقض شده و این موضوع برای سال‌ها ادامه داشته.»

جیانی رو به اکستروم کرد.

«امروز بعدازظهر نشان می‌دهیم شاهدتان جعلی است و شما در مقام دادستان فریب شهادت دروغ او را خورده‌اید.»

تلوبوریان ناگهان لبخند زد. دستش را جلو آورد و سرش را برای جیانی تکان داد، انگار می‌خواست او را برای نطقش تشویق کند. جیانی بعد رو به قاضی کرد.

«عالی‌جناب. نشان می‌دهم ارزیابی به اصطلاح روان‌پزشکی دکتر تلوبوریان از ابتدا تا انتها چیزی نیست جز فریب و نیرنگ. نشان می‌دهم او در مورد لیزبت سالاندر دروغ می‌گوید. نشان می‌دهم حقوق موکلم در گذشته به‌طور فاحشی نقض شده. نشان می‌دهم موکلم به اندازه‌ی همه‌ی حاضران در این اتاق عاقل است.»

اکستروم می‌خواست حرفش را شروع کند، «ببخشید، اما...»

جیانی انگشتش را بلند کرد. «یک لحظه. دو روز به شما اجازه دادم بی‌وقفه صحبت کنید. حالا نوبت من است.»

جیانی دوباره رو به قاضی آیورسون کرد.

«اگر برای اثبات ادعاهایم در محضر دادگاه شواهد کافی نداشتم، چنین اتهامات جدی‌ای را مطرح نمی‌کردم.»

قاضی گفت: «خواهش می‌کنم ادامه دهید، اما نمی‌خواهم به یک‌سری فرضیه‌ی توطئه‌ی ملال‌آور گوش کنم. فراموش نکنید ممکن است متهم به افترا و ایراد اظهارات کذب در محضر دادگاه شوید.»

«ممنون. این موضوع را در نظر دارم.»

جیانی رو به تلوبوریان کرد. هنوز به نظر می‌آمد حسابی سرگرم شده باشد.

«وکیل مدافع بارها درخواست کرده بود به سوابق پزشکی لیزبت سالاندر در نوجوانی‌اش که در بیمارستان سنت استفان تحت مراقبت شما بود دسترسی داشته باشد. چرا چیزی به ما نشان داده نشد؟»

«آن مدارک بنابر حکم یک دادگاه ایالتی طبقه‌بندی شده است. چنین تصمیمی را از روی نگرانی برای لیزبت سالاندر گرفته‌اند، اما اگر یک دادگاه عالی‌تر آن را لغو کند، البته همه چیز را ارائه می‌کنم.»

«ممنون. طی مدت بستری‌اش در بیمارستان سنت استفان چند شب دست و پایش را بسته بودند؟»

«در حال حاضر به خاطر نمی‌آورم.»

«خودِ او ادعا می‌کند ۳۸۰ شب از مجموع ۷۸۶ شب و روزی که در سنت استفان بستری بوده.»

«نمی‌توانم دقیقاً پاسخ بدهم، اما این عدد اغراقی خیال‌گونه است. آن را از کجا آورده‌اید؟»

«از شرح حال خودش.»

«و فکر می‌کنید در حال حاضر دقیقاً تعداد آن شب‌ها را به خاطر می‌آورد؟ مسخره است.»

«واقعاً؟ شما چند شب را به یاد دارید؟»

«لیزبت سالاندر بیماری پرخاشگر و مستعد خشونت بود و بی‌تردید باید در چند مورد در اتاقی خالی از هرگونه محرک نگه‌داشته می‌شد. شاید بهتر باشد توضیح دهم اتاق خالی از محرک چیست...»

«ممنون، نیازی نیست. بنابر تعریف، اتاقی که در آن هیچ محرک حسی‌ای که ممکن است باعث تحریک بیمار شود وجود ندارد. لیزبت سالاندر سیزده ساله چند شبانه‌روز در چنین اتاقی به تختش بسته شده بود؟»

«فکر می‌کنم... فکر می‌کنم طی مدتی که در بیمارستان بستری بود ۳۰ مورد.»

«۳۰ مورد. این تنها بخش کوچکی از ۳۸۰ شب و روزی است که او ادعا می‌کند.»

«البته.»

«حتی ۱۰ درصد رقم او هم نمی‌شود.»

«بله...»

«آیا ممکن است سوابق پزشکی او اطلاعات دقیق‌تری به ما دهد؟»

«بعید نیست.»

جیانی گفت: «خیلی خوب.» بعد از داخل کیفش یک دسته برگه درآورد. «بنابراین اجازه می‌خواهم یک نسخه از سوابق پزشکی سالاندر در بیمارستان سنت استفان را در اختیار دادگاه بگذارم. تعداد دفعاتی که او را بسته بودند ۳۸۱ مورد است. یکی بیش‌تر از آن‌چه موکلم ادعا می‌کند.»

چیزی نمانده بود چشم‌های تلوبوریان از حدقه بیرون بزند.

«ادامه ندهید... این اطلاعات طبقه‌بندی شده است. آن‌ها را از کجا آورده‌اید؟»

«از یکی از خبرنگاران میله نیوم گرفتم. اگر آن سوابق در دفتر روزنامه‌ها می‌گردد، فکر نمی‌کنم دیگر طبقه‌بندی شده باشد. شاید باید اضافه کنم گزیده‌ای از این گزارش امروز در میله نیوم چاپ می‌شود. بنابراین دادگاه ایالتی هم باید نگاهی به آن بیندازد.»

«این کار غیرقانونی...»

«نه، نیست. خودِ لیزبت سالاندر اجازه‌ی انتشار بخش‌هایی از آن را داده. موکلم چیزی برای پنهان کردن ندارد.»

«موکل شما فاقد صلاحیت قانونی است و حق ندارد برای خودش تصمیم بگیرد.»

«به موضوع عدم صلاحیت هم برمی‌گردیم، اما اول باید به بررسی اتفاقات سنت استفان بپردازیم.»

وقتی قاضی آیورسون برگه‌ها را می‌گرفت، سگرمه‌هایش را درهم کرد.

«برای دادستان نسخه‌ای آماده نکرده‌ام. تقریباً یک ماه پیش یک نسخه از این سند را که نمونه‌ای روشن از تجاوز به حریم خصوصی دیگران محسوب می‌شود دریافت کرده‌اند.»

قاضی گفت: «چگونه؟»

«در ساعت ۵ بعدازظهر شنبه چهارم ژوئن امسال یک نسخه از این سوابق پزشکی محرمانه طی جلسه‌ای در دفتر دادستان اکستروم در اختیار او قرار گرفت.»

قاضی آیورسون گفت: «درست است؟»

اول به سر اکستروم زد قضیه را انکار کند، اما بعد فکر کرد شاید جیانی مدارک دیگری هم داشته باشد.

«درخواست کردم در قبال تعهد محرمانه نگه‌داشتن اطلاعات بخش‌هایی از آن گزارش را بخوانم. باید مطمئن می‌شدم سوابق مورد ادعا درباره‌ی سالاندر واقعاً وجود دارد.»

جیانی گفت: «ممنون. پس حالا می‌توانیم تأیید کنیم نه تنها دکتر تلوبوریان دروغ می‌گوید، بلکه با انتشار سوابقی که بنابر ادعای خودش محرمانه است قانون‌شکنی هم کرده.»

قاضی گفت: «به‌جاست.»

قاضی آیورسون یک دفعه گوش به زنگ شد. جیانی به شکل کاملاً نامتعارفی به یک شاهد می‌تاخت و بخش‌های عمده‌ای از شهادت او را هم تکه‌پاره کرده بود. و ادعا می‌کند برای تمام حرف‌هایش مدرک هم دارد. قاضی عینکش را درست کرد.

«دکتر تلوبوریان، می‌شود با توجه به سوابقی که خودتان نوشته‌اید بگویید چند روز دست و پای لیزبت سالاندر بسته بوده؟»

«اصلاً یادم نمی‌آید آن تعداد باشد، اما اگر حرف‌تان بر اساس سوابق است، پس باید آن را باور کنم.»

«در مجموع ۳۸۱ شب و روز. فکر نمی‌کنید زیاد باشد؟»

«غیرعادی است، بله.»

«برداشت خودتان چیست؟ اگر در سیزده سالگی شما را بیش از یک سال به یک تخت آهنی ببندند، به نظرتان شکنجه نیست؟»

«باید درک کنید بیمار برای خودش و دیگران خطرناک بود...»

«خیلی خوب، بگذارید ببینیم برای خودش خطرناک بوده یا نه. آیا لیزبت سالاندر تا به حال به خودش صدمه زده؟»

«تردیدهای زیادی وجود داشت...»

«سؤال را تکرار می‌کنم: آیا سالاندر تا به حال به خودش صدمه زده یا نه؟»

«روان‌پزشک‌ها باید همه‌ی جوانب را در نظر داشته باشند. در مورد لیزبت سالاندر می‌توانید به بدنش نگاه کنید. چندین قسمت بدنش را خال‌کوبی و سوراخ کرده. این نوعی آسیب به خود و صدمه‌ی بدنی است و می‌شود آن را نشانه‌ی تنفر از خود دانست.»

جیانی رو به سالاندر کرد.

«آیا خال‌کوبی‌های شما نشانه‌ی تنفر از خود است؟»

سالاندر گفت: «نه.»

جیانی به تلوبوریان نگاه انداخت. «پس معتقدید چون من هم چند جای بدنم را خال‌کوبی کرده‌ام می‌توانم برای خودم خطرناک باشم؟»

پالمگرن پوزخند زد، اما توانست آن را به صدایی شبیه صاف کردن گلو تغییر دهد.

«نه، اصلاً... ممکن است چنین چیزی بخشی از رسوم اجتماعی باشد.»

«می‌خواهید بگویید سالاندر شامل این رسوم اجتماعی نمی‌شود؟»

«خودتان می‌بینید که خال‌کوبی‌های او عجیب و غریب است و قسمت‌های زیادی از بدنش را در برمی‌گیرد. اسم این را دیگر نمی‌شود نوعی آرایش گذاشت.»

«چند درصد؟»

«ببخشید؟»

«خال‌کوبی تا چند درصد آرایش است و بعد تبدیل به یک بیماری روانی می‌شود؟»

«شما حرف‌های من را تحریف می‌کنید.»

«واقعاً؟ چه‌طور خال‌کوبی در مورد من و جوان‌های دیگر بخشی از رسوم اجتماعی محسوب می‌شود ولی وقتی حرف از ارزیابی روانی موکلم باشد این کار خطرناک است.»

«من روان‌پزشک هستم و باید به همه چیز توجه کنم. آن خال‌کوبی‌ها نشانه هستند. قبلاً هم گفته‌ام، باید در هنگام ارزیابی سلامت روانی او این نشانه‌ها را در نظر داشته

باشم.»

جیانی چند ثانیه‌ای سکوت کرد و در چشم‌های تلوبوریان زل زد. دیگر آرام‌تر صحبت می‌کرد.

«اما دکتر تلوبوریان، وقتی شروع به بستن دست و پای موکل من کردید او فقط دوازده سالش بود و می‌خواست وارد سیزده سالگی شود. در آن زمان حتی یک خال‌کوبی هم روی بدنش نداشت، درست است؟»

تلوبوریان مردد بود. جیانی حرفش را ادامه داد.

«تصور نمی‌کنم دست و پایش را بسته باشید چون پیش‌بینی می‌کردید در آینده خودش را خال‌کوبی می‌کند.»

«البته نه. خال‌کوبی‌های او ربطی به بیماری‌اش در سال ۱۹۹۱ نداشت.»

«خوب، حالا برمی‌گردیم به سؤالی که در ابتدا پرسیدم. آیا سالاندر خودش را طوری زخمی کرده بود که بشود یک سال بستن او به تخت را توجیه کرد؟ مثلاً، خودش را با چاقو بزند یا با تیغ اصلاح یا چنین چیزی به خودش آسیب برساند.»

تلوبوریان تردید داشت.

«نه... خال‌کوبی نمونه‌ای از رفتارهای آسیب زننده به خود بود.»

«و همین حالا هم‌عقیده شدیم که می‌تواند بخش مشروعی از رسوم اجتماعی باشد. از شما پرسیدم چرا او را یک سال بستید و پاسخ دادید چون برای خودش خطرآفرین بود.»

«دلایلی داشتیم که نشان می‌داد می‌تواند برای خودش خطرناک باشد.»

«"دلایلی داشتیم که نشان می‌داد". پس می‌گویید او را بستید چون حدس می‌زدید ممکن است به خودش آسیب بزند؟»

«وضعیت روانی‌اش را ارزیابی کرده بودیم.»

«حالا پنج دقیقه‌ای می‌شود یک سؤال را پشت سر هم تکرار می‌کنم. ادعا می‌کنید چیزی که باعث شد دست و پای موکلم را یک سال از دو سالی که زیر نظرتان بود ببندید ترس از آسیب عمدی او به خودش بود. می‌شود لطفاً سرانجام نمونه‌هایی از چنین آسیبی را ذکر کنید؟»

«مثلاً، آن دختر شدیداً دچار سوءتغذیه بود. مخصوصاً چون از غذا خوردن امتناع می‌کرد. به نظرمان بی‌اشتهایی داشت.»

«آهان. بی‌اشتهایی داشت؟ همان‌طور که می‌بینید موکلم در حال حاضر هم بسیار لاغر اندام و استخوانی است.»

«خوب، سخت می‌شود به این سؤال پاسخ داد. باید مدت بیش‌تری عادت‌های غذایی او را زیر نظر داشته باشم.»

«دو سال عادت‌های غذایی‌اش را زیر نظر داشتید و حالا می‌گویید بی‌اشتهایی را با این واقعیت که او کوچک و لاغر اندام است اشتباه گرفته بودید. پس غذا نمی‌خورد.»

«در چند مورد مجبور شدیم به زور به او غذا بدهیم.»

«و چرا؟»

«چون چیزی نمی‌خورد، البته.»

جیانی رو به موکلش کرد.

«لیزبت، درست است در سنت استفان از غذا خوردن امتناع می‌کردی؟»

«بله.»

«و چرا؟»

«چون آن عوضی در غذاها داروی آرام‌بخش می‌ریخت.»

«خوب. پس دکتر تلوبوریان می‌خواست به تو دارو بدهد. چرا دوست نداشتی آن را بخوری؟»

«از آن داروها بدم می‌آمد. بی‌حالم می‌کرد. نمی‌توانستم فکر کنم و بیش‌تر زمان بیداری‌ام را آرام و بی‌حس می‌شدم و آن عوضی نمی‌گفت چه چیزی به خوردم می‌دهد.»

«پس نمی‌خواستی داروها را بخوری؟»

«بله. بعد آن آشغال‌ها را در غذایم ریخت. برای همین دیگر چیزی نمی‌خوردم. بعضی وقت‌ها پنج روز لب به غذا نمی‌زدم.»

«پس باید گرسنه می‌ماندی.»

«نه همیشه. چند خدمتکار پنهانی و به بهانه‌های مختلف برایم ساندویچ می‌آوردند. یکی از آن‌ها آخر شب‌ها برایم غذا می‌آورد. این اتفاق زیاد تکرار می‌شد.»

«یعنی پرستارهای سنت استفان فهمیده بودند گرسنه هستی و برایت غذا می‌آوردند تا از بین نروی؟»

«البته آن موقع با این عوضی سر داروهای آرام‌بخش مبارزه می‌کردم.»

«بگو چه اتفاقی افتاد.»

«می‌خواست دارو به خوردم بدهد. وقتی مقاومت کردم، آن را در غذایم ریخت. دیگر چیزی نمی‌خوردم. بعد به زور به من غذا دادند. همه چیز را بالا می‌آوردم.»

«پس برای غذا نخوردن دلیل کاملاً منطقی‌ای داشتی.»

«بله.»

«یعنی، علتش امتناع از خودِ غذا نبود؟»

«نه. اغلب گرسنه بودم.»

«و بعد از مرخص شدن از سنت استفان به‌طور منظم غذا می‌خوری؟»

«هر وقت گرسنه شوم غذا می‌خورم.»

«آیا می‌شود گفت بین تو و دکتر تلوبوریان یک جور درگیری به وجود آمده بود؟»

«همین‌طور است.»

«در سنت استفان بستری شدی چون به طرف پدرت کوکتل مولوتف پرتاب کردی و او

را آتش زدی.»

«بله.»

«چرا؟»

«چون او با مادرم بدرفتاری می‌کرد.»

«آیا علت آن کار را به کسی توضیح دادی؟»

«بله.»

«و به چه کسی؟»

«به پلیس‌هایی که از من بازجویی کردند و مددکارهای اجتماعی و پزشک‌ها و یک کشیش و آن عوضی.»

«آن عوضی یعنی...؟»

«آن مرد.» سالاندر به تلوبوریان اشاره کرد.

«چرا به او می‌گویی عوضی؟»

«وقتی برای اولین بار وارد سنت استفان شدم، خیلی تلاش کردم به او توضیح بدهم چه اتفاقی افتاده.»

«و دکتر تلوبوریان چه گفت؟»

«نمی‌خواست به حرف‌هایم گوش کند. ادعا می‌کرد خیال‌بافی می‌کنم. دست و پایم را بست تا تنبیه شوم و دست از خیال‌بافی بردارم. بعد هم سعی کرد به زور دارو به خوردم بدهد.»

تلوبوریان گفت: «مزخرف است.»

«به همین دلیل با او حرف نمی‌زنی؟»

«از شبی که سیزده ساله شدم یک کلمه هم با این عوضی حرف نزده‌ام. دست و پایم را به تخت بسته بودند. صحبت نکردن با او هدیه‌ی تولدم بود.»

جیانی رو به تلوبوریان کرد. «به نظر می‌رسد دلیل غذا نخوردن موکل من داروهای آرام‌بخشی بوده که به زور به او می‌دادید.»

«ممکن است به نظر او این‌طور باشد.»

«و به نظر شما چه‌طور است؟»

«نمی‌شد به راحتی با بیمار کنار آمد. رفتارش نشان می‌داد می‌تواند برای خودش خطرساز باشد، اما برداشت‌ها متفاوت است. به هر حال سالاندر خشن بود و دچار روان‌پریشی و بدون شک می‌توانست برای دیگران هم خطرناک باشد. به دلیل حمله به پدرش در سنت استفان بستری شده بود.»

«بعداً به این موضوع هم می‌رسیم. آیا ممکن است هدف شما از ۳۸۱ روز بستن دست و پای موکلم در حقیقت نوعی تنبیه او باشد؟ چون کارهایی را که می‌خواستید انجام نمی‌داد.»

«چرندیات محض است.»

«واقعاً؟ طبق سوابق پزشکی موجود بیش‌ترین موارد بستن او در اولین سال بستری‌اش در سنت استفان بوده...۳۲۰ از ۳۸۱ مورد. چرا آن کار را متوقف کردید؟»

«تصور می‌کنم بیمار رفتارش را تغییر داد و آرام‌تر شد.»

«آیا حقیقت دارد که دیگر کارکنان بیمارستان اقدامات شما را وحشیانه و غیرضروری می‌دانستند؟»

«یعنی چه‌طور؟»

«درست است که کارمندان به خوراندن غذا به لیزبت سالاندر شکایت داشتند؟»

«بی شک ارزیابی‌ها متفاوت است. این امر خیلی چیز عجیبی نیست، اما غذا دادن به او دردسر شده بود. بیمار شدیداً مقاومت می‌کرد...»

«چون با مصرف داروهای آرام‌بخش سست و بی‌حال می‌شد. وقتی دارو به خوردش نمی‌دادند، مشکلی با غذا خوردن نداشت. روش منطقی‌تری جز توسل به اقدامات خشونت‌آمیز برای درمان او نداشتید؟»

«خانم جیانی، اگر از حرفم ناراحت نمی‌شوید، باید بگویم پزشک هستم و به گمانم خیلی بیش‌تر از شما تخصص دارم. کارم تشخیص نوع معالجه‌ای است که باید صورت بگیرد.»

«دکتر تلوبوریان، البته من پزشک نیستم، اما در این زمینه کمی تخصص دارم. علاوه بر مدرک وکالت، از دانشگاه استکهلم مدرک روان‌شناسی گرفته‌ام. برای شغلم نیاز است.»

سکوت اتاق دادگاه را فرا گرفت. می‌شد صدای نفس کشیدن حاضران را هم شنید. اکستروم و تلوبوریان مات و مبهوت به جیانی زل زده بودند. وکیل‌مدافع بی‌امان ادامه داد.

«آیا درست است که روش درمان موکلم عاقبت منجر به یک بگومگوی جدی بین شما و رئیس‌تان دکتر یوهانس کالدین(۴۵۴) پزشک ارشد بخش در آن زمان شد؟»

«نه نیست.»

«دکتر کالدین سال‌ها پیش از دنیا رفته و نمی‌تواند در دادگاه شهادت دهد، اما این‌جا کسی را داریم که چندین مرتبه با او ملاقات کرده بوده؛ یعنی، مشاورم در این پرونده هولگر پالمگرن.»

جیانی رو به او کرد.

«می‌توانید بگویید آن بگومگوها چه‌طور آشکار شد؟»

پالمگرن گلویش را صاف کرد. هنوز عوارض سکته‌ی مغزی کاملاً از بین نرفته بود و باید تمرکز می‌کرد تا کلمه‌ها را درست تلفظ کند.

«وقتی پدر سالاندر آن‌قدر همسرش را کتک زد که زن بیچاره معلول شد و دیگر نتوانست از دخترانش مراقبت کند، من را به عنوان سرپرست لیزبت سالاندر تعیین کردند. مادر او دچار آسیب مغزی دایمی و خونریزی‌های مغزی مکرر شده بود.»

اکستروم به جلو خم شد. حواسش کاملاً جمع شده بود. «تصور می‌کنم درباره‌ی الکساندر زالاچنکو حرف می‌زنید.»

پالمگرن گفت: «بله.»

اکستروم گفت: «به خاطر داشته باشید این موضوع طبقه‌بندی شده است.»

جیانی گفت: «فکر نمی‌کنم رفتار خشونت‌آمیز زالاچنکو با مادر سالاندر موضوع محرمانه‌ای باشد.»

تلوبوریان دستش را بلند کرد.

«موضوع به این روشنی که خانم جیانی می‌گوید نیست.»

جیانی گفت: «منظورتان چیست؟»

«بدون شک لیزبت سالاندر شاهد یک فاجعه‌ی خانوادگی بوده... منظورم قضیه‌ی کتک‌کاری شدید سال ۱۹۹۱ است، اما مدرکی وجود ندارد که نشان دهد درگیری والدینش سال‌ها ادامه داشته؛ آن‌طور که خانم جیانی ادعا می‌کند. احتمالاً فقط یک دعوای ساده بوده که از کنترل خارج می‌شود. در واقع مدرکی برای اثبات رفتار خشونت‌آمیز آقای زالاچنکو با همسرش موجود نیست. حتماً مطلع هستید آن زن مشکل داشته و احتمالاً افراد دیگری هم مقصر بوده‌اند.»

جیانی هاج و واج به تلوبوریان خیره شد. یک لحظه انگار زبانش بند آمد. نگاهش داشت او را سوراخ سوراخ می‌کرد.

وکیل مدافع گفت: «می‌شود بیش‌تر توضیح دهید؟»

«منظورم این است که عملاً فقط می‌شود به ادعاهای لیزبت سالاندر استناد کرد.»

«و؟»

«اول این که آن‌ها دو خواهر بوده‌اند. در حقیقت، خواهران دوقلو. کامیلا سالاندر هرگز چنین ادعاهایی نکرده و اصلاً منکر وقوع آن اتفاقات شده. اگر خشونت در خانواده‌ی آن‌ها در حدی بوده که موکل‌تان می‌گوید، طبیعتاً باید چیزی در گزارش‌های اداره‌ی رفاه اجتماعی و دیگر سازمان‌ها ذکر می‌شد.»

«ما هم می‌توانیم پرونده‌ی بازجویی از کامیلا سالاندر را بررسی کنیم؟»

«بازجویی؟»

«مدرکی دارید که نشان دهد از کامیلا سالاندر درباره‌ی اتفاقات خانواده‌اش سؤال شده؟»

سالاندر با شنیدن اسم خواهرش روی صندلی وول خورد. نگاهی به جیانی انداخت.

«فکر می‌کنم اداره‌ی رفاه اجتماعی گزارشی را تنظیم کرده باشد...»

«همین حالا گفتید کامیلا سالاندر هرگز مدعی نشده الکساندر زالاچنکو مادرش را اذیت می‌کرده و اصلاً چنین مسئله‌ای را رد کرده. اظهارات‌تان خیلی قاطعانه بود. آن اطلاعات را از کجا آورده‌اید؟»

تلوبوریان چند ثانیه‌ای ساکت ماند. بعد از مرتکب شدن آن اشتباه انگار شکل

چشم‌هایش عوض شد. می‌دانست جیانی می‌خواهد چه چیزی بپرسد، اما دیگر نمی‌شد کاری کرد.

سرانجام تلوبوریان گفت: «به نظرم در یک گزارش پلیس آمده بود.»

«به نظرتان. همه‌ی گزارش‌های پلیس را زیر و رو کردم تا درباره‌ی اتفاق لونداگاتان و سوختگی شدید الکساندر زالاچنکو مطلبی پیدا کنم. چیزی نبود جز گزارش‌هایی خیلی کوتاه از افسران حاضر در صحنه‌ی حادثه.»

«ممکن است...»

«خوب، خیلی دوست دارم بدانم چه‌طور گزارشی را خوانده‌اید که وکیل مدافع نتوانسته به آن دسترسی پیدا کند.»

تلوبوریان گفت: «نمی‌توانم چیز خاصی بگویم. در سال ۱۹۹۱ و بعد از تلاش موکل‌تان برای به قتل رساندن پدرش قرار شد یک گزارش روان‌پزشکی درباره‌ی او بنویسم. همان موقع آن را به من نشان دادند.»

«دادستان اکستروم هم آن را دیده؟»

اکستروم روی صندلی‌اش تکان می‌خورد. ریش پروفسوری‌اش را خاراند. دیگر فهمیده بود وکیل جیانی را دست کم گرفته است. به هر حال دلیلی نداشت دروغ بگوید.

«بله، آن را دیده‌ام.»

«چرا این مطالب در اختیار وکیل مدافع قرار نگرفته؟»

«فکر نمی‌کردم به درد دادگاه بخورد.»

«می‌شود لطفاً بگویید چه‌طور توانستید آن را ببینید؟ وقتی از پلیس خواستم نگاهی به آن گزارش بیندازم، گفتند اصلاً چنین چیزی وجود ندارد.»

«پلیس امنیت آن را نوشته بود. طبقه‌بندی شده است.»

«پس ساپو در مورد پرونده‌ی ضرب و جرح یک زن گزارشی را نوشت و تصمیم گرفت آن را طبقه‌بندی شده نگه‌دارد.»

«به دلیل هویت مجرم؛ الکساندر زالاچنکو. او پناهنده‌ی سیاسی بود.»

«و چه کسی آن را تنظیم کرد؟»

سکوت.

«چیزی نمی‌شنوم. روی صفحه‌ی عنوان نام چه کسی ذکر شده بود؟»

«گانر بیورک از واحد مهاجرت ساپو.»

«ممنون. آیا این همان گانر بیورکی نیست که موکلم ادعا می‌کند با هم‌دستی دکتر تلوبوریان گزارش روان‌پزشکی سال ۱۹۹۱ را سرهم کرد؟»

«تصور می‌کنم همان باشد.»

جیانی دوباره سراغ تلوبوریان رفت.

«در سال ۱۹۹۱ لیزبت سالاندر را در بخش مطمئنی در بیمارستان روانی کودکان سنت استفان بستری کردید...»

«درست نیست.»

«درست نیست؟»

«نه. لیزبت سالاندر بنابر حکم دادگاه در بخش روانی بستری شد. در نتیجه‌ی اقدامی کاملاً قانونی و معمول در یک دادگاه ایالتی. درباره‌ی فرد نابالغی حرف می‌زنیم که شدیداً دچار آشفتگی روانی بود. تصمیم من...»

«در سال ۱۹۹۱ لیزبت سالاندر بر اساس حکم یک دادگاه ایالتی در درمانگاه روانی بستری شد. چرا این حکم را صادر کردند؟»

«دادگاه وضعیت روانی و کارهای موکل شما را به دقت ارزیابی کرده بود... از این‌ها گذشته او می‌خواست پدرش را با کوکتل مولوتف به قتل برساند. یک نوجوان سالم چنین کاری نمی‌کند، چه خال‌کوبی داشته باشد چه نه.» تلوبوریان مؤدبانه به جیانی لبخند زد.

«و حکم دادگاه ایالتی بر چه اساسی صادر شد؟ اگر درست فهمیده باشم، فقط به یک ارزیابی پزشکی استناد کردند. آن گزارش را خودتان و پلیسی به اسم گانر بیورک نوشته بودید.»

«خانم جیانی، این همان نظریه‌ی توطئه‌ای است که خانم سالاندر درباره‌اش حرف می‌زند. در این‌جا باید...»

«ببخشید، اما هنوز یک سؤال باقی مانده.» جیانی این را گفت و دوباره رو به پالمگرن کرد. «هولگر، درباره‌ی ملاقاتت با دکتر کالدین رئیسِ دکتر تلوبوریان در آن زمان گفتی.»

«بله. و این که من سرپرست لیزبت سالاندر بودم. آن موقع فقط برای مدت کوتاهی او را دیده بودم و مثل بقیه تصور می‌کردم به یک بیماری روانی حاد مبتلا باشد، اما به عنوان بخشی از وظایف شغلی‌ام پذیرفتم درباره‌ی وضعیت کلی سلامتش تحقیق کنم.»

«و دکتر کالدین چه گفت؟»

«سالاندر بیمار دکتر تلوبوریان بود و دکتر کالدین خیلی کاری با او نداشت، به غیر از معاینه‌های معمول و این چیزها. یک سال از بستری شدن لیزبت در بخش روانی می‌گذشت که شروع کردم به گفتن این که چه‌طور می‌شود دوباره او را به جامعه برگرداند. منظورم این بود که سرپرستی‌اش به یک خانواده سپرده شود. نمی‌دانم داخل سنت استفان چه اتفاقی افتاد، اما بعد از آن همه مدت دکتر کالدین به بررسی موضوع او علاقه‌مند شد.»

«این مسئله چه‌طور خودش را نشان داد؟»

پالمگرن گفت: «متوجه شدم نتیجه‌گیری‌های او خیلی با نظرات دکتر تلوبوریان متفاوت است. یک بار به من گفت می‌خواهد شیوه‌ی مراقبت از سالاندر را تغییر دهد. اول متوجه حرفش نشدم، اما بعد فهمیدم منظورش بستن دست و پای او بوده.

به نظرش این کار دلیلی نداشت.»

«پس با دستورالعمل‌های دکتر تلوبوریان مخالف بود؟»

اکستروم حرف جیانی را قطع کرد: «اعتراض دارم. این حرف‌ها بر اساس شنیده‌هاست.»

پالمگرن گفت: «نه. نه کاملاً. درخواست کردم در گزارشی چگونگی بازگشت سالاندر به اجتماع مشخص شود. خودِ دکتر کالدین آن گزارش را نوشت. هنوز هم آن را دارم.»

پالمگرن برگه‌ای را به جیانی داد.

«می‌شود درباره‌ی این مدرک بگویید؟»

«دکتر کالدین این نامه را در اکتبر ۱۹۹۲ یعنی نوزده ماه بعد از بستری شدن لیزبت در سنت استفان نوشت و در آن به صراحت می‌گوید، نقل می‌کنم، "تصمیمی که برای آزاد گذاشتن سالاندر و خاتمه‌ی غذا خوراندن اجباری به او گرفتم تأثیر قابل توجهی داشته و او حالا آرام است. نیازی به داروهای آرام‌بخش نیست، اما بیمار بسیار منزوی و کم حرف است و به درمان‌های حمایتی بیش‌تری نیاز دارد." پایان نقل قول.»

جیانی گفت: «پس به صراحت می‌نویسد پایان فشار بر سالاندر تصمیم او بوده.»

«بله. دکتر کالدین تصمیم گرفت سرپرستی سالاندر به یک خانواده سپرده شود تا او دوباره بتواند به اجتماع برگردد.»

سالاندر سرش را تکان داد. دکتر کالدین را کاملاً به یاد می‌آورد، همان‌طور که تمام جزییات بستری شدن در سنت استفان را به خاطر داشت. از حرف زدن با او امتناع می‌کرد. به نظرش او هم «یک پزشک دیوانه» بود، یک روپوش سفید دیگر که می‌خواست در همه‌ی احساسات بیمارش کند و کاو کند. ولی رفتارش دوستانه بود و مهربانانه. در دفتر او می‌نشست و به توضیحاتش گوش می‌کرد.

انگار دکتر کالدین از سکوت او ناراحت می‌شد. عاقبت چشم در چشم‌های او انداخت و با نگاهش تصمیمش را گفت: هرگز با تو یا هیچ دکتر دیوانه‌ی دیگری صحبت نمی‌کنم. هیچ کدام‌تان به حرف‌هایم گوش نمی‌دهید. می‌توانید آن‌قدر من را این‌جا نگه دارید تا بمیرم. این کار چیزی را عوض نمی‌کند. با هیچ یک از شما حرفی ندارم. کالدین متعجب و در حالی که ناراحتی را می‌شد در چشمانش دید به سالاندر نگاه کرد و سرش را تکان داد. انگار همه چیز را فهمید.

جیانی گفت: «دکتر تلوبوریان، ثابت کردیم شما بودید که لیزبت سالاندر را در درمانگاه روانی بستری کردید. شما آن گزارش را برای دادگاه ایالتی نوشتید و تمام تصمیمات بر اساس آن گرفته شد. درست است؟»

«اساساً بله، اما فکر می‌کنم...»

«خیلی وقت دارید بگویید چه فکری می‌کنید. وقتی لیزبت سالاندر وارد هجده سالگی می‌شد، یک بار دیگر وارد زندگی‌اش شدید و تلاش کردید او را در درمانگاه روانی بستری کنید.»

«این دفعه من گزارش روانی را برای دادگاه ننوشتم...»

«نه، آن را دکتر یسپر لودرمان یکی از دانشجویان دکترای شما در آن زمان نوشت. و به‌طور اتفاقی شما استاد راهنمای او بودید. پس ارزیابی شما باعث شد آن گزارش تأیید شود.»

«چیز غیراخلاقی یا نادرستی در آن گزارش‌ها نیست و بر اساس قوانین مقتضی در حرفه‌ی من نوشته شده‌اند.»

«حالا لیزبت سالاندر بیست و هفت ساله است و برای سومین بار می‌خواهید یک دادگاه ایالتی را مجاب کنید او مشکل روانی دارد و باید در بخش روانی مطمئنی بستری شود.»

(nbookcity.com) کتاب شهر

جیانی کاملاً آماده بود. تلوبوریان نفس عمیقی کشید. وکیل‌مدافع با چند سؤال فریب‌کارانه او را غافلگیر کرده بود و پاسخ‌هایش را تغییر داده بود. اصلاً هم مجذوب افسون‌گری او نمی‌شد و به راحتی قدرتش را نادیده می‌گرفت. عادت داشت وقتی حرف می‌زد دیگران را ببیند که به نشانه‌ی موافقت با گفته‌هایش سرشان را تکان می‌دهند.

جیانی چه‌قدر می‌داند؟

نگاهی به دادستان اکستروم انداخت، اما می‌دانست نمی‌تواند به کمک او دلخوش باشد. باید به تنهایی از عهده‌ی آن بحران بربیاید.

باز به خودش یادآوری کرد با وجود تمام اتفاقات پیش آمده هنوز قدرتمند است.

مهم نیست جیانی چه می‌گوید. ارزیابی من اهمیت دارد.

جیانی گزارش روانی‌ای را که تلوبوریان برای دادگاه نوشته بود برداشت.

«اجازه بدهید به آخرین گزارش‌تان نگاه دقیق‌تری بیندازیم. انرژی زیادی را صرف تجزیه و تحلیل زندگی عاطفی سالاندر کرده‌اید. بخش‌های عمده‌ای از آن به برداشت‌تان از شخصیت و رفتار و روابط او می‌پردازد.»

«در این گزارش سعی کرده‌ام تصویر کاملی را ارائه کنم.»

«خوب. و بر اساس این تصویر کامل به نتیجه رسیدید او مبتلا به روان‌گسیختگی است.»

«ترجیح می‌دهم خودم را محدود به یک تشخیص قطعی نکنم.»

«اما نتیجه‌گیری‌تان بر اساس صحبت با موکلم نیست؟»

«آگاه هستید موکل‌تان از پاسخ به سؤالات من یا هر مسئول دیگری امتناع می‌کند. خودِ این رفتار کاملاً گویاست. به راحتی می‌شود نتیجه گرفت مشخصه‌های دشمن‌پنداری بیمار به اندازه‌ای پیشرفت کرده که او دیگر توانایی یک صحبت ساده با هیچ مسئولی را ندارد. گمان می‌کند همه قصد آسیب رساندن به او را دارند و آن‌قدر احساس خطر می‌کند که خودش را درون یک پوسته‌ی غیرقابل نفوذ حبس کرده و با کسی حرف نمی‌زند.»

«متوجه شدم خیلی با دقت منظورتان را بیان می‌کنید. مثلاً می‌گویید، به راحتی می‌شود به این نتیجه رسید...»

«بله درست است. خیلی با دقت منظورم را بیان می‌کنم. روان‌پزشکی علم دقیقی نیست و باید در نتیجه‌گیری‌هایم مراقب باشم. در همین حال نمی‌شود گفت ما روان‌پزشک‌ها می‌نشینیم و برای خودمان فرضیه‌های بی‌پایه و اساس می‌سازیم.»

«شما خیلی به محافظت از خودتان توجه دارید. در واقع از شب سیزده سالگی موکلم یک کلمه هم با او حرف نزده‌اید. البته چون او از صحبت با شما امتناع می‌کند.»

«نه تنها من، انگار نمی‌تواند با هیچ روان‌پزشک دیگری هم حرف بزند.»

«یعنی، همان‌طور که این‌جا نوشته‌اید، نتیجه‌گیری‌های شما بر اساس "تجربه" است و

”مشاهدات“ صورت گرفته از موکلم.»

«بله.»

«از دختری که دست به سینه روی صندلی می‌نشیند و چیزی نمی‌گوید چه چیزی می‌توانید بفهمید؟»

تلوبوریان آهی کشید، انگار توضیح چنین مسئله‌ی روشنی برایش آزاردهنده بود. بعد لبخند زد.

«از بیماری که می‌نشیند و چیزی نمی‌گوید می‌شود فهمید او در نشستن و چیزی نگفتن مهارت دارد. همین رفتار نشان‌دهنده‌ی آشفتگی روانی است، اما نتیجه‌گیری‌هایم را بر این اساس نمی‌گذارم.»

«امروز بعدازظهر از یک روان‌پزشک دیگر می‌خواهم در دادگاه حاضر شود. او اسوانته براندن(۴۵۵) پزشک ارشد مؤسسه‌ی پزشکی قانونی و متخصص روان‌پزشکی قانونی است. او را می‌شناسید؟»

انگار اعتماد به نفس تلوبوریان دوباره به او بازگشت. انتظار داشت جیانی روان‌پزشک دیگری را فرا بخواند تا نتیجه‌گیری‌های گزارش او را زیر سؤال ببرد. خودش را برای چنان موقعیتی آماده کرده بود و می‌توانست پاسخ تمام اعتراض‌ها را بدون هیچ مشکلی بدهد. در واقع، برآمدن از عهده‌ی یک همکار دانشگاهی در جریان گفت‌وگویی دوستانه بسیار راحت‌تر از کنار آمدن با فردی مثل وکیل جیانی است که اصلاً خویشتن‌داری نشان نمی‌دهد و می‌خواهد هر طور شده حرف‌های او را تحریف کند. تلوبوریان لبخند زد.

«دکتر براندن یک روان‌پزشک بسیار محترم و ماهر است، اما خانم جیانی فراموش نکنید تهیه‌ی چنین گزارشی مستلزم طی یک فرآیند علمی و دانشگاهی است. می‌توانید با نتیجه‌گیری‌های من مخالفت کنید و احتمال این که یک روان‌پزشک دیگر عمل یا حادثه‌ای را به گونه‌ای دیگر تفسیر کند بسیار است. نقطه‌نظرها احتمالاً متفاوت خواهد بود و شاید مسئله‌ی مهم میزان آشنایی پزشک با بیمار باشد. شاید دکتر براندن در مورد لیزبت سالاندر به نتیجه‌ی دیگری برسد، اما این در روان‌پزشکی اصلاً چیز عجیبی نیست.»

«اما دکتر براندن قرار نیست به این دلیل به دادگاه بیاید. او نه لیزبت سالاندر را دیده و نه او را معاینه کرده و قرار هم نیست وضعیت روانی‌اش را ارزیابی کند.»

«اوه، این‌طور است؟»

«خواستم گزارش شما و تمامی مدارکی را که درباره‌ی لیزبت سالاندر ارائه کرده‌اید بخواند و به سوابق پزشکی او در بیمارستان سنت استفان نگاهی بیندازد. می‌خواستم ببیند، البته نه از نظر سلامت موکلم، از نقطه‌نظر صرفاً علمی استدلال کافی برای نتایجی که گرفته‌اید وجود دارد یا نه.»

تلوبوریان شانه‌اش را بالا انداخت.

«با کمال احترام باید بگویم در این کشور هیچ روان‌پزشکی به اندازه‌ی من درک درستی از لیزبت سالاندر ندارد. روند رشد او را از دوازده سالگی‌اش دنبال کرده‌ام و در کمال تأسف باید بگویم کارهایش نتیجه‌گیری‌های من را تأیید می‌کند.»

جیانی گفت: «خیلی خوب. پس اجازه بدهید نگاهی به نتیجه‌گیری‌های شما بیندازیم. در جایی گفته‌اید سپردن حضانت سالاندر به یک خانواده در پانزده سالگی‌اش موجب اختلال در روند معالجه‌ی او شد.»

«بله. اشتباه بزرگی بود. اگر می‌گذاشتند معالجات‌مان را تکمیل کنیم، احتمالاً امروز در این دادگاه نبودیم.»

«یعنی اگر فرصت داشتید یک سال دیگر دست و پای او را ببندید، ممکن بود سر به زیرتر شود؟»

«عادلانه نیست.»

«معذرت می‌خواهم. خیلی به گزارشی که یسپر لودرمان دانشجوی دکترای شما در هجده سالگی لیزبت سالاندر نوشته استناد کرده‌اید. در جایی از گفته‌های شما آمده، آغاز نقل و قول،"استعمال مواد مخدر و بی‌بند و باری‌هایی که بیمار پس از ترخیص از سنت استفان نشان داده از جمله رفتارهای غیراجتماعی و آسیب زننده به خود است." پایان نقل و قول. منظورتان از این اظهارنظر چه بود؟»

تلوبوریان چند ثانیه‌ای ساکت ماند.

«خوب... حالا باید کمی به عقب برگردم. لیزبت سالاندر پس از مرخص شدن از سنت استفان، همان‌طور که پیش‌بینی کرده بودم، به مصرف الکل و مواد مخدر رو آورد و پلیس چندین بار دستگیرش کرد. گزارش‌های اداره‌ی رفاه هم نشان می‌داد با مردهای مسن‌تر از خودش رابطه داشته و احتمالاً خودفروشی می‌کرده.»

«اجازه بدهید این موضوعات را بررسی کنیم. می‌گویید سالاندر الکل مصرف می‌کرده. چه‌قدر در حالت عادی نبود؟»

«ببخشید؟»

«آیا بعد از مرخص شدن از بیمارستان هر روز حالش بد بود؟ یک بار در هفته؟»

«البته، نمی‌توانم جواب بدهم.»

«اما همین حالا گفتید الکل مصرف می‌کرده.»

«سالاندر به سن قانونی نرسیده بود و با وجود این پلیس چندین بار او را دستگیر کرده بود.»

«برای دومین بار گفتید پلیس چندین بار او را دستگیر کرده بود. هر چند وقت یک بار آن اتفاق می‌افتاد؟ یک بار در هفته، یک هفته در میان.»

«مسئله این نیست چه دفعاتی...»

«لیزبت سالاندر در هفده سالگی دو بار به علت زیاده‌روی در مصرف الکل دستگیر شد و آن‌قدر وضعش خراب بود که او را به بیمارستان بردند. این‌ها "دستگیری‌های

مکرر پلیس" است که گفتید. موارد دیگری هم وجود داشت؟»

«نمی‌دانم، اما شاید ترس از رفتار...»

«ببخشید، درست شنیدم؟ نمی‌دانید در دوره‌ی نوجوانی او موارد دیگری هم بوده یا نه و فقط چون می‌ترسیده‌اید این‌طور باشد در گزارش‌تان مدعی می‌شوید موکلم بارها الکل و مواد مخدر مصرف کرده؟»

«این اطلاعات اداره‌ی رفاه است نه من، درباره‌ی شیوه‌ی زندگی او. بعد از توقف معالجاتش آینده‌ی تأسف‌باری را برای او پیش‌بینی می‌کردیم و زندگی‌اش پر شد از استعمال الکل و مداخله‌ی پلیس و بی‌بند و باری‌های کنترل نشده.»

«گفتید "بی‌بند و باری‌های کنترل نشده".»

«بله. یعنی زندگی‌اش در اختیار خودش نبود و با مردهای مسن‌تر از خودش رابطه داشت.»

«فکر نمی‌کنم بنابر قوانین سوئد این کار غیرقانونی باشد.»

«نه، اما برای یک دختر هفده ساله یک رفتار غیرعادی به حساب می‌آید. البته مسئله این است که با میل خودش در آن ملاقات‌ها حاضر می‌شده یا کارش غیرارادی و ناگزیر بوده.»

«اما گفتید بی‌بند و باری می‌کرده.»

«شاید به این دلیل که تحصیلات کافی ندارد و وارد دانشگاه نشده و نتوانسته کاری پیدا کند. شاید هم مردهای مسن‌تر را جای پدرش می‌داند. به هر حال به نظر من چنین رفتاری نشان‌دهنده‌ی یک اختلال روانی است.»

«پس فکر می‌کنید یک دختر هفده ساله که با دیگران رابطه دارد دچار اختلال روانی است؟»

«شما حرف‌های من را تحریف می‌کنید.»

«و شما بر اساس همین فرضیه‌های غیرقابل تأیید با اطمینان به نتیجه رسیده‌اید لیزبت سالاندر از لحاظ روانی بیمار است؟ در شانزده سالگی بطری الکل پدرم را دزدیدم و نیمی از آن را خوردم. فکر می‌کنید بشود گفت من هم بیمار روانی هستم؟»

«نه، البته نه.»

«ممکن است این حرفم کمی بی‌ملاحظگی باشد. آیا واقعیت دارد وقتی هفده ساله بودید به یک مهمانی رفتید و با دوستان‌تان زیاده‌روی کردید و بعد شیشه‌های مغازه‌های اطراف میدانی در اُپسالا را خرد کردید؟ پلیس شما را دستگیر کرد و در بازداشت نگه‌داشت تا به حال عادی برگشتید و بعد از پرداخت جریمه آزاد شدید.»

تلوبوریان جا خورده بود.

«دکتر تلوبوریان این موضوع حقیقت دارد؟»

«خوب، بله. در هفده سالگی آدم دست به کارهای احمقانه‌ای می‌زند. اما...»

«اما این باعث نمی‌شود کسی فکر کند به یک بیماری روانی حاد مبتلا هستید؟»

کفر تلوبوریان حسابی درآمده بود. وکیل جهنمی پشت سر هم حرف‌های او را تحریف می‌کرد و جزییات را هدف می‌گرفت. اصلاً نگاهش کلی نبود. آن ماجراجویی بچه‌گانه... آن را دیگر از کدام جهنمی آورده بود؟

تلوبوریان گلویش را صاف کرد و با صدای بلندتری حرف زد.

«گزارش‌های اداره‌ی رفاه کاملاً روشن است و تأیید می‌کند لیزبت سالاندر مواد و الکل مصرف می‌کرده و روابط نامشروع داشته.»

«نه، اداره‌ی رفاه هرگز چنین چیزی نگفته.»

«دستگیری او در...»

جیانی گفت: «نه. موکلم هرگز به دلیل بی‌بند و باری دستگیر نشده. در هفده سالگی او را با یک مرد بزرگ‌تر از خودش در تانتولوندن(۴۵۶) پیدا کردند. همان سال به دلیل زیاده‌روی در مصرف الکل بازداشت شد. اداره‌ی رفاه می‌ترسید او خودفروشی کند، اما هیچ وقت مدرکی به دست نیامد.»

«اما درباره‌ی او و دوستش مریام وو حرف‌های زیادی می‌زنند.»

«کم کم به این فکر می‌افتم شما هم خیلی روزنامه‌های عصر را می‌خوانید. فقط به دلیل شنیده‌ها و چیزهایی که خوانده‌اید می‌خواهید او را در بیمارستان روانی بستری کنید؟»

تلوبوریان دستش را به نشانه‌ی کوچک شمردن حرف جیانی تکان داد.

«من هم در شانزده سالگی خیلی کارها کرده‌ام. آیا به نظر شما بیمار روانی هستم؟»

«خانم جیانی شوخی می‌کنید. کارهای شما ربطی به این پرونده ندارد.»

«چرا؟ وقتی ارزیابی روانی شما در مورد لیزبت سالاندر را می‌خوانم، موضوعات زیادی را می‌بینم که یکی پس از دیگری درباره‌ی من هم درست است. چه‌طور من صحیح و سالم هستم و سالاندر یک دگرآزار خطرناک؟»

«این جزییات مرتبط با موضوع نیست. شما دو بار تلاش نکرده بودید پدرتان را به قتل برسانید...»

«دکتر تلوبوریان، در واقع زندگی لیزبت سالاندر هیچ ارتباطی به شما ندارد، اما می‌خواهید تمام مسائل خصوصی او را زیر و رو کنید و بگویید بیمار است.»

«زندگی لیزبت سالاندر از همان دوران مدرسه مدرک روشنی از طغیان عصبانیت بی‌مورد او در برخورد با معلم‌ها و دیگر دانش‌آموزان است.»

«یک لحظه.» صدای جیانی یک دفعه مثل صدای یخ‌شکن شیشه‌ی ماشین شد. «به موکل من نگاه کن.»

همه به سالاندر نگاه کردند.

«او در شرایط خانوادگی بسیار بدی بزرگ شده و طی سال‌ها شاهد بدرفتاری‌های پدرش با مادرش بوده.»

«آن...»

«اجازه بدهید حرفم را تمام کنم. مادرش به شدت از الکساندر زالاچنکو وحشت داشت. جرئت نمی‌کرد به دکتر مراجعه کند. می‌ترسید به مرکز بحران زنان برود. بعد خانه‌نشین شد و عاقبت در اثر کتک‌هایی که خورده بود دچار یک ضایعه‌ی مغزی برگشت ناپذیر شد. کسی که باید مسئولیت‌ها را برعهده می‌گرفت، تنها فردی که تلاش کرد حتی مدت‌ها قبل از آغاز دوره‌ی نوجوانی مسئولیت‌ها را برعهده بگیرد، لیزبت سالاندر بود. او تمام مشکلات را به تنهایی بر دوش گرفت. زالاچنکویِ جاسوس برای دولت و مؤسسات خدمات اجتماعی بیش‌تر از مادر لیزبت اهمیت داشت.»

«نمی‌توانم...»

«نتیجه، ببخشید، وضعیتی شد که جامعه مادر لیزبت و دو فرزندش را طرد کرد. تعجب کردید در مدرسه مشکل داشته؟ به او نگاه کنید. جثه‌ی کوچکی دارد، در واقع پوست و استخوان است. همیشه کوچک‌ترین دختر کلاسش بود. درون‌گراست و رفتار عجیبی دارد و معمولاً با کسی دوست نمی‌شود. می‌دانید بچه‌ها با هم‌کلاسی‌هایی که متفاوت هستند چه برخوردی می‌کنند؟»

تلوبوریان نفسش را بیرون داد.

جیانی ادامه داد. «می‌توانم به سوابق مدرسه‌ی او برگردم و مواردی را که رفتار خشنی از خود نشان داده یکی پس از دیگری بررسی کنم. همیشه قبل از تمام آن حوادث نوعی عمل تحریک‌آمیز وجود داشته. می‌توانم به راحتی نشانه‌های زورگویی را ببینم. اجازه بدهید چیزی را به شما بگویم.»

«چی؟»

«لیزبت سالاندر را تحسین می‌کنم. سرسخت‌تر از من است. اگر در سیزده سالگی دست و پای من را می‌بستند، احتمالاً کاملاً درهم می‌شکستم. او با تنها سلاحی که در اختیار داشت مقابله کرد؛ تنفر از شما.»

دیگر اضطرابی در چهره‌ی جیانی دیده نمی‌شد. احساس می‌کرد کاملاً بر خودش مسلط است.

«در جریان شهادت امروز صبح خیلی درباره‌ی وهم و خیال حرف زدید. مثلاً گفتید ماجرای تجاوز وکیل بیرمان به لیزبت سالاندر توهم است.»

«بله.»

«نتیجه‌گیری‌تان را بر چه مبنایی گذاشتید؟»

«بر اساس تجربه‌ام از خیال‌بافی‌های معمول او.»

«بر اساس تجربه‌تان از خیال‌بافی‌های معمول او؟ چه‌طور به این نتیجه می‌رسید او خیال‌بافی می‌کند؟ وقتی می‌گوید ۳۸۰ شب و روز دست و پایش را به تخت بسته بودند، به نظرتان خیال‌بافی است؟ با در نظر گرفتن این که سوابق خودتان همین واقعیت را نشان می‌دهد.»

«این موضوع کاملاً فرق می‌کند. کوچک‌ترین مدرکی وجود ندارد که نشان دهد بیرمان به‌طور وحشیانه‌ای به لیزبت سالاندر تجاوز کرده. مطمئناً چنین اتفاقی نیفتاده.»

جیانی رو به قاضی آیورسون کرد. «درخواست کرده بودم امروز دستگاه پخش فیلم را در اختیار داشته باشم...»

قاضی گفت: «آماده است.»

«می‌شود لطفاً پرده‌ها را بکشید؟»

جیانی لپ‌تاپ پاوربوکش را درآورد و کابل‌های آن را به دستگاه وصل کرد. بعد رو به موکلش کرد.

«لیزبت، می‌خواهیم فیلم را ببینیم. آماده‌ای؟»

سالاندر با لحنی سرد گفت: «همیشه با آن کنار آمده‌ام.»

«اجازه دارم آن را نشان بدهم؟»

سالاندر سرش را تکان داد. نگاهش را روی تلوبوریان ثابت کرد.

«می‌شود بگویی فیلم در چه تاریخی گرفته شده؟»

«۷ مارس ۲۰۰۳.»

«و چه کسی فیلم‌برداری کرده؟»

«خودم. با یک دوربین مخفی. استفاده از چنین تجهیزاتی در شرکت امنیتی میلتون متداول است.»

دادستان اکستروم فریاد زد: «یک لحظه صبر کنید. این ماجرا بیش‌تر شبیه نمایش سیرک است.»

قاضی آیورسون با لحنی تند گفت: «می‌خواهیم چه چیزی را ببینیم؟»

«دکتر تلوبوریان ادعا می‌کند ماجرای تجاوز بیرمان به سالاندر خیال‌بافی است. می‌خواهم مدرکی خلاف حرف او را نشان دهم. فیلم نود دقیقه است، اما فقط گزیده‌هایی از آن را پخش می‌کنم و هشدار می‌دهم که شامل صحنه‌های بسیار ناخوشایندی می‌شود.»

اکستروم گفت: «یک جور تردستی است؟»

جیانی گفت: «به راحتی می‌شود این را فهمید.» بعد فیلم را پخش کرد.

وکیل بیرمان با لحن تندی به سالاندر سلام می‌کند. «حتی یاد نگرفته‌ای ساعت را بخوانی؟» دوربین وارد آپارتمان بیرمان می‌شود.

بعد از نه دقیقه قاضی آیورسون چکشش را محکم روی میز کوبید و با صدایی بلند و لحنی آمرانه گفت: «آن فیلم را قطع کنید.»

جیانی دکمه‌ی توقف را زد و چراغ‌های سقف دوباره روشن شد. صورت قاضی سرخ شده بود. دادستان اکستروم تکان نمی‌خورد. تلوبوریان مثل مرده‌ها رنگ به رخ نداشت.

«خانم جیانی گفتید این فیلم چند دقیقه است؟»

«نود دقیقه.» جیانی بعد رو به تلوبوریان کرد. «در دقیقه‌ی بیست و دو نمونه‌ای از

شکنجه‌هایی که موکلم ادعا می‌کند وجود دارد، از همان صحنه‌هایی که به اعتقاد دکتر تلوبوریان خیال‌بافی است. پیشنهاد می‌کنم آن بخش را هم ببینیم.»

قاضی گفت: «ممنون، لازم نیست. خانم سالاندر...»

قاضی یک لحظه رشته‌ی افکار از دستش رفت و نمی‌دانست چه‌طور حرفش را ادامه دهد.

«خانم سالاندر، چرا این فیلم را ضبط کردید؟»

«بیرمان قبلاً هم این کار را کرده بود و می‌دانستم می‌خواهد ادامه بدهد. فکر می‌کردم این‌طوری می‌توانم مدرک خوبی از او داشته باشم و تهدیدش کنم از من فاصله بگیرد، اما اشتباه می‌کردم.»

«چرا سراغ پلیس نرفتید؟ وقتی... چنین مدرک غیرقابل انکاری داشتید.»

سالاندر با قاطعیت گفت: «با پلیس‌ها حرف نمی‌زنم.»

پالمگرن از روی صندلی چرخ‌دارش بلند شد. به لبه‌ی میز تکیه داد و خودش را صاف کرد. صدایش صاف و واضح بود.

«موکل ما اصولاً با پلیس یا دیگر مسئولان، کم‌تر از همه با روان‌پزشک‌ها، حرف نمی‌زند. دلیلش ساده است. در کودکی بارها و بارها سعی کرد با پلیس و مددکارهای اجتماعی حرف بزند و توضیح بدهد الکساندر زالاچنکو چه بلایی سر مادرش می‌آورد، اما در هر مورد تلاشش نتیجه‌ای برایش نداشت جز تنبیه. برای برخی کارمندان دولت زالاچنکو بسیار مهم‌تر از سالاندر بود.»

پالمگرن گلویش را صاف کرد و ادامه داد.

«و وقتی عاقبت به نتیجه رسید کسی به حرف‌هایش گوش نمی‌کند، تنها راه محافظت از مادرش را مقابله‌ی خشونت‌آمیز با زالاچنکو دید و بعد این عوضی که اسم خودش را دکتر می‌گذارد» پالمگرن با دست به تلوبوریان اشاره کرد، «یک معاینه‌ی روانی جعلی درست کرد و تشخیص داد سالاندر بیمار روانی است و به این ترتیب توانست ۳۸۰ روز دست و پای او را در سنت استفان ببندد. چه‌قدر یک نفر می‌تواند عوضی و بی‌وجدان باشد!»

پالمگرن نشست. قاضی از عصبانیت ناگهانی او جا خورده بود.

قاضی آیورسون رو به سالاندر کرد و گفت: «می‌خواهید استراحت کنید...؟»

سالاندر گفت: «چرا؟»

«خیلی خوب، پس ادامه می‌دهیم. وکیل جیانی، آن فیلم باید از لحاظ فنی بررسی شود و اصل بودن آن مورد تأیید قرار بگیرد، اما دیگر تحمل دیدن چنان صحنه‌های هولناکی را ندارم. ادامه دهید.»

جیانی گفت: «با کمال میل. به نظر من هم هولناک است. موکلم بارها مورد بدرفتاری جسمی و روانی و سوءاستفاده‌ی حقوقی قرار گرفته و کسی که باید بیش از همه در این قضایا مقصر شناخته شود دکتر تلوبوریان است که سوگند پزشکی‌اش را زیر پا

گذاشته و به بیمارش خیانت کرده. او با همراهی گانر بیورک، یکی از اعضای گروهی غیرقانونی در داخل پلیس امنیت، برای دادگاه یک ارزیابی روانی جعلی سرهم کرد تا شاهدی را که می‌توانست دردسرساز شود در بیمارستان روانی بستری کنند. به نظرم این پرونده در نظام حقوقی سوئد منحصر به فرد است.»

تلوبوریان گفت: «این اتهامات غیرقابل قبول است. همیشه تلاش کرده‌ام به لیزبت سالاندر کمک کنم. می‌خواست پدرش را به قتل برساند. کاملاً روشن است مشکل او...»

جیانی حرف تلوبوریان را قطع کرد.

«حالا می‌خواهم توجه دادگاه را به دومین ارزیابی روانی دکتر تلوبوریان از موکلم جلب کنم که در جلسه‌ی امروز ارائه شد. معتقدم آن هم دروغ است، درست مثل گزارش سال ۱۹۹۱.»

تلوبوریان بریده بریده گفت: «خوب، به وضوح...»

«قاضی می‌شود لطفاً از شاهد بخواهید حرف من را قطع نکند؟»

«آقای تلوبوریان...»

«ساکت می‌مانم، اما این اتهامات غیرقابل قبول است. تعجب‌آور نیست ناراحت شوم...»

«آقای تلوبوریان، لطفاً ساکت باشید تا از شما سؤال شود. ادامه دهید، خانم جیانی.»

«این ارزیابی روان‌پزشکی‌ای است که دکتر تلوبوریان تقدیم دادگاه کرده. گزارش بر اساس به قول او "مشاهداتش" از موکلم است. قرار بود معاینات از پنجم ژوئن یعنی تاریخ انتقال لیزبت سالاندر به زندان کرونبرگ صورت بگیرد و نتیجه‌اش تا پنجم ژوئیه مشخص شود.»

قاضی آیورسون گفت: «قرار بود همین‌گونه باشد.»

«دکتر تلوبوریان، درست است قبل از ۶ ژوئن نتوانسته‌اید موکل من را معاینه کنید یا او را تحت نظر داشته باشید؟ لیزبت سالاندر قبل از آن در بیمارستان سالگرینسکا در گوتنبرگ در انزوای کامل بستری بود.»

«بله.»

«در دو مورد جداگانه تلاش کردید به موکلم دسترسی پیدا کنید، اما هر دو دفعه تقاضای شما رد شد.»

جیانی کیفش را باز کرد و برگه‌ای را درآورد. میزش را دور زد و آن را به قاضی آیورسون داد.

قاضی گفت: «ببینم. این یک نسخه از گزارش دکتر تلوبوریان است. منظورتان چیست؟»

«می‌خواهم دو شاهد را فرا بخوانم که بیرون اتاق دادگاه منتظرند.»

«شاهدها چه کسانی هستند؟»

«میکائیل بلومکویست از مجله‌ی میله نیوم و سربازرس تورستن ادکلینس رئیس واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی در پلیس امنیت.»

«و هر دو بیرون هستند؟»

«بله.»

قاضی آیورسون گفت: «راهنمایی‌شان کنید.»

دادستان اکستروم گفت: «این خیلی غیرعادی است.»

اکستروم نشسته بود و با ناراحتی تمام تکه‌پاره شدن شاهد اصلی‌اش را تماشا می‌کرد. آن فیلم مدرک ویران کننده‌ای بود. قاضی توجهی به دادستان نکرد و به مأمور حفظ نظم دادگاه گفت در را باز کند و به بلومکویست و ادکلینس اجازه‌ی ورود دهد.

«در ابتدا می‌خواهم میکائیل بلومکویست را احضار کنم.»

قاضی آیورسون گفت: «از آقای تلوبوریان می‌خواهم برای مدتی جایگاه شهود را ترک کنند.»

تلوبوریان گفت: «کارتان با من تمام شد؟»

جیانی گفت: «نه، به هیچ وجه.»

بلومکویست به جای تلوبوریان در جایگاه حاضر شد. قاضی آیورسون به سرعت تشریفات اداری را انجام داد و بلومکویست سوگند یاد کرد.

جیانی گفت: «میکائیل.» بعد لبخند زد. «برایم کمی سخت است. عالی‌جناب اگر من را ببخشید برادرم را آقای بلومکویست خطاب نکنم، می‌خواهم از اسم کوچکش استفاده کنم.»

جیانی به میز قاضی آیورسون رفت و گزارشی را که چند دقیقه پیش به او داده بود گرفت. بعد آن را به بلومکویست داد.

«آیا این مدرک را قبلاً دیده‌اید؟»

«بله. سه نسخه از آن را دارم. اولی در دوازدهم ماه مه و دومی در نوزدهم همان ماه به دستم رسید. آخری را هم در سوم ژوئن دریافت کردم.»

«می‌شود بگویید آن‌ها چه‌طور به دست‌تان رسید؟»

«آن‌ها را در مقام یک روزنامه‌نگار دریافت کرده‌ام و حرفی از منبع‌شان نمی‌زنم.»

سالاندر به تلوبوریان خیره شد. صورت او مثل گچ سفید شده بود.

«با گزارش چه کردید؟»

«آن را به تورستن ادکلینس در واحد حفاظت از اجرای قانون اساسی دادم.»

جیانی در حالی که گزارش را از بلومکویست می‌گرفت گفت: «ممنون میکائیل. حالا می‌خواهم تورستن ادکلینس را احضار کنم.» بعد آن مدرک را دوباره به قاضی برگرداند و ادکلینس هم سوگند یاد کرد.

«سربازرس ادکلینس، آیا درست است که شما یک نسخه از گزارش ارزیابی روان‌پزشکی

لیزبت سالاندر را از میکائیل بلومکویست دریافت کرده‌اید؟»

«بله.»

«چه زمانی؟»

«آن را در تاریخ چهارم ژوئن در پلیس امنیت به من دادند.»

«و همان گزارشی است که چند دقیقه پیش به قاضی آیورسون دادم؟»

«اگر امضای من پشت آن باشد، بله.»

قاضی برگه را برگرداند و امضای ادکلینس را دید.

«سربازرس ادکلینس، می‌شود بگویید چه‌طور گزارش روان‌پزشکی بیماری را در اختیار دارید که در بیمارستان سالگرینسکا و دور از دیگران نگه‌داری می‌شده؟»

«بله. گزارش دکتر تلوبوریان جعلی است و با کمک فردی به اسم یوناس سندبرگ سرهم شده؛ درست مثل سال ۱۹۹۱ که سند مشابه‌ای را با کمک گانر بیورک ساختند.»

تلوبوریان با صدای ضعیفی گفت: «دروغ است.»

جیانی گفت: «دروغ است؟»

ادکلینس گفت: «به هیچ وجه. شاید بهتر باشد متذکر شوم یوناس سندبرگ یکی از چندین نفری است که امروز بنابر دستور دادستان کل دستگیر شدند. او متهم به دست داشتن در قتل گانر بیورک و فعالیت در یک واحد تبهکاری درون پلیس امنیت است که از دهه‌ی هفتاد مسئول حفاظت از زالاچنکو بوده. همین گروه باعث شد لیزبت سالاندر در سال ۱۹۹۱ در بیمارستان روانی بستری شود. مدارکی غیرقابل تردید به همراه اعترافات رئیس آن واحد را در اختیار داریم.»

سکوت تمام دادگاه را فرا گرفت. همه میخکوب شده بودند.

قاضی آیورسون گفت: «دکتر تلوبوریان درباره‌ی حرف‌هایی که زده شد نظری ندارد؟»

تلوبوریان سرش را تکان داد.

قاضی آیورسون گفت: «در این صورت باید بگویم شما در خطر اتهام ادای شهادت دروغ و البته اتهامات دیگری قرار دارید.»

بلومکویست گفت: «من را ببخشید عالی‌جناب.»

«بله؟»

«دکتر تلوبوریان مشکلات بزرگ‌تری هم دارد. دو افسر پلیس بیرون اتاق دادگاه منتظرند او را بازداشت کنند.»

قاضی گفت: «آیا آن موضوع به این دادگاه مربوط می‌شود؟»

«فکر می‌کنم عالی‌جناب.»

قاضی آیورسون به مأموران اشاره کرد و آن‌ها هم به بازرس مودیگ و زنی که دادستان اکستروم بلافاصله او را نشناخت اجازه‌ی ورود دادند. آن زن لیزا کالشو(۴۵۷) بازرس جنایی واحد تحقیقات ویژه در اداره‌ی پلیس ملی بود که در زمینه‌ی پرونده‌های هرزه‌نگاری و سوءاستفاده‌ی جنسی از کودکان تحقیق می‌کرد.

قاضی آیورسون گفت: «و این‌جا چه کار دارید؟»

«می‌خواهیم با اجازه‌ی شما پیتر تلوبوریان را بازداشت کنیم. قصدمان برهم زدن نظم دادگاه نیست.»

قاضی آیورسون به جیانی نگاه کرد.

«هنوز کارم با او تمام نشده... اما دادگاه به اندازه‌ی کافی درباره‌ی دکتر تلوبوریان شنید.»

قاضی آیورسون به دو افسر پلیس گفت: «اجازه می‌دهم.»

کالشو به سمت تلوبوریان رفت. «پیتر تلوبوریان، شما به دلیل نقض قوانین هرزه‌نگاری کودکان بازداشت هستید.»

تلوبوریان بی‌حرکت نشسته بود. انگار نفسش درنمی‌آمد. دیگر فروغی در چشمان او دیده نمی‌شد.

«مخصوصاً، به دلیل داشتن حدود نهصد عکس هرزه‌نگاری از کودکان در رایانه‌ی شخصی‌تان.»

کالشو خم شد و لپ‌تاپی را که تلوبوریان با خودش به جلسه‌ی دادگاه آورده بود برداشت.

«این رایانه به عنوان مدرک مصادره می‌شود.»

وقتی تلوبوریان را از دادگاه بیرون می‌بردند، نگاه آتشین سالاندر پشت او را سوراخ سوارخ می‌کرد.

فصل بیست و هشتم

جمعه، پانزدهم ژوئیه

شنبه، شانزدهم ژوئیه

قاضی آیورسون با خودکارش به لبه‌ی میز زد تا همهمه‌ای را که به دنبال خروج تلوبوریان از دادگاه بلند شده بود آرام کند. انگار خود او هم تردید داشت چه‌طور ادامه دهد. بعد رو به دادستان اکستروم کرد.

«درباره‌ی اتفاقاتی که در یک ساعت اخیر دیده و شنیده شده توضیحی برای دادگاه دارید؟»

اکستروم بلند شد و اول به قاضی آیورسون و سپس به ادکلینس نگاه کرد. بعد چشمش به نگاه ممتد و محکم سالاندر افتاد. فهمید دیگر باید شکست را بپذیرد. نگاهی به بلومکویست انداخت و یک دفعه تمام وجودش را ترس و واهمه فرا گرفت. می‌دانست روزنامه‌نگاران جست‌وجوگر میله نیوم کارهای او را هم برملا می‌کنند... و احتمالاً تمام حرفه‌اش نابود می‌شود.

سردرگم بود. نمی‌دانست چه‌طور آن اتفاقات افتاد. وقتی پا به دادگاه گذاشت، اطمینان داشت همه چیز را درباره‌ی پرونده می‌داند. بعد از صحبت‌های پنهانی‌اش با سربازرس نیستروم متوجه توازن شکننده‌ی امنیت ملی شد. به او گفته بودند گزارش سال ۱۹۹۱ دستکاری شده است. تمام اطلاعات محرمانه را در اختیارش گذاشتند. همه‌ی سؤالاتش را پاسخ دادند. فریب‌کاری در جهت منافع ملی. حالا نیستروم را دستگیر کرده‌اند، یعنی بنابر گفته‌ی ادکلینس. به تلوبوریان اعتماد کرده بود، به نظر خیلی... خیلی متبحر می‌آمد. خیلی مجاب کننده.

خدای من. در چه مخمصه‌ای گیر افتاده‌ام؟

حالا باید چه‌طور از این وضعیت خلاص شوم؟

ریش پروفسوری‌اش را خاراند. گلویش را صاف کرد. به آرامی عینکش را برداشت.

«متأسفانه به نظر می‌رسد طی تحقیقات در چند مورد اساسی اطلاعات نادرستی در اختیارم قرار گرفته.»

می‌خواست تقصیر را گردن مأموران تحقیق پلیس بیندازد. بعد بازرس بوبلانسکی به ذهنش آمد. اصلاً نمی‌شود امیدی به حمایت او داشت. اگر یک حرکت اشتباه کند، او نشست مطبوعاتی تشکیل می‌دهد و نابودش می‌کند.

چشمش به نگاه ممتد سالاندر افتاد. آرام نشسته بود. در نگاهش هم کنجکاوی دیده می‌شد و هم حس انتقام‌جویی.

سازشی در کار نیست.

هنوز هم می‌تواند اتهام ضرب و جرح در استالرهوملن را مطرح کند. شاید هم بشود سالاندر را متهم به ضرب و جرح و اقدام به قتل پدرش در گوسبرگ کرد. یعنی باید بلافاصله راهبردش را تغییر دهد و هر چیزی را که به تلوبوریان مربوط می‌شود کنار بگذارد. باید فراموش کند آن دختر یک جامعه‌ستیز است، اما این کار به تمام حرف‌های او از سال ۱۹۹۱ قوت می‌بخشد. اعلام عدم صلاحیتش جعلی بود و با آن...

به علاوه‌ی آن فیلم لعنتی...

بعد چیزی به ذهنش رسید.

خدای من. سالاندر قربانی شده، همین و بس.

«قاضی آیورسون، به نظر می‌رسد دیگر نمی‌توانم به مدارکی که در اختیار دارم اطمینان کنم.»

قاضی آیورسون گفت: «تصور می‌کنم همین‌طور باشد.»

«می‌شود درخواست تنفس کنم یا جلسه به حال تعلیق دربیاید تا بتوانم در مدارکم تغییراتی دهم؟»

قاضی گفت: «وکیل جیانی؟»

«تقاضا دارم موکلم بلافاصله از تمامی اتهامات تبرئه و فوراً آزاد شود. هم‌چنین می‌خواهم دادگاه ایالتی موضع روشنی را در قبال موضوع عدم صلاحیت قانونی خانم سالاندر اتخاذ کند. به علاوه، معتقدم باید به دلیل تضییع حقوقش به او غرامت پرداخت شود.»

لیزبت سالاندر رو به قاضی آیورسون کرد.

سازشی در کار نیست.

قاضی آیورسون به شرح حال سالاندر نگاه کرد. بعد به دادستان اکستروم نگاهی انداخت.

«فکر کنم عاقلانه‌تر این باشد که دقیقاً بررسی کنیم و ببینیم چرا در این وضعیت تأسف‌بار افتادیم. متأسفانه، احتمالاً شما فرد مناسبی برای انجام تحقیقات این پرونده نیستید. در تمام سال‌هایی که کار قضاوت را انجام می‌دهم، هرگز در چنین مخمصه‌ای نیفتاده بودم. اعتراف می‌کنم چیزی به ذهنم نمی‌رسد. حتی نشنیده‌ام در پرونده‌ای شاهد اصلی دادستان حین جلسه‌ی دادگاه دستگیر شود و دلایل قاطع‌اش دروغ محض از آب در بیاید. راستش را بخواهید نمی‌فهمم دادستان دیگر می‌خواهد در چه موردی اعلام جرم کند.»

پالمگرن گلویش را صاف کرد.

آیورسون گفت: «بله؟»

«به عنوان مشاور وکیل‌مدافع باید بگویم من هم احساس شما را دارم. بعضی اوقات باید پا پس گذاشت و اجازه داد منطق روند دادرسی را پیش ببرد. می‌خواهم بگویم شما جناب قاضی فقط بخش اول یک رسوایی را دیدید که تمام نظام حاکم را به لرزه

درخواهد آورد. امروز دوازده افسر ساپو دستگیر شدند. آن‌ها متهم به قتل و ارتکاب فهرست طولانی‌ای از جرایم دیگر هستند که تهیه‌ی گزارش کامل آن‌ها به زمان زیادی نیاز دارد.»

«تصور می‌کنم دادگاه باید به حال تعلیق دربیاید.»

«ببخشید این حرف را می‌زنم، اما به نظرم این تصمیم تأسف‌بار است.»

«گوش می‌کنم.»

«لیزبت سالاندر بی‌گناه است. شرح حال "خیال‌پردازانه‌ی" او، گرچه دکتر تلوبوریان آن را به شکل تحقیرآمیزی رد کرد، حقیقت دارد و می‌توانیم تمام بخش‌های آن را ثابت کنیم. می‌شود روند دادرسی را ادامه داد و سرانجام به نتیجه رسید او باید تبرئه شود، اما گزینه‌ی مشخص دیگری هم هست: این که تحقیقات جدیدی درباره‌ی لیزبت سالاندر صورت بگیرد. البته بررسی قسمت‌های اساسی این خرابکاری آغاز شده.»

«متوجه منظورتان می‌شوم.»

«شما قاضی پرونده هستید و می‌توانید انتخاب کنید. عاقلانه این است که تمام تحقیقات اولیه‌ی دادستان را رد کنید و بخواهید به کارش خاتمه دهد.»

قاضی آیورسون چند لحظه‌ای به اکستروم خیره شد.

«عادلانه این است که بلافاصله موکل من را تبرئه کنید. لیزبت سالاندر هم‌چنین سزاوار معذرت‌خواهی و دلجویی است، اما جبران خسارت‌های وارده به او زمان می‌برد و به بقیه‌ی تحقیقات بستگی دارد.»

«متوجه حرف‌های شما می‌شوم وکیل پالمگرن، اما قبل از اعلام بی‌گناهی موکل‌تان باید دقیقاً از تمام ماجرا آگاه شوم. این کار احتمالاً طول می‌کشد...»

قاضی مکث کرد و به جیانی نگاه انداخت.

«اگر جلسه‌ی دادگاه را به دوشنبه موکول کنم و خواسته‌ی شما را بپذیرم و موکل‌تان را آزاد کنم، دیگر دلیلی برای بازداشت او وجود ندارد. ضمانت می‌دهید هر وقت برای ادامه‌ی رسیدگی به پرونده احضار شود در دادگاه حضور پیدا کند؟ البته باید بگویم به هر حال به زندان محکوم نخواهد شد.»

پالمگرن به سرعت گفت: «البته.»

سالاندر با صدایی بلند گفت: «نه.»

همه به طرف کسی که در بطن تمام ماجراها بود برگشتند.

قاضی آیورسون گفت: «منظورتان چیست؟»

«لحظه‌ای که من را آزاد کنید از کشور خارج می‌شوم. قصد ندارم یک دقیقه‌ی دیگر از وقتم را در این دادگاه بگذرانم.»

«از حضور در دادگاه امتناع می‌کنید؟»

«بله. اگر می‌خواهید سؤالات بیش‌تری را پاسخ دهم، باید من را در زندان نگه دارید. وقتی آزادم کنید، دیگر این ماجرا ارتباطی به من ندارد. یعنی نمی‌توانم برای زمان

نامشخصی در اختیار شما یا اکستروم یا هر افسر پلیس دیگری باشم.»

قاضی آیورسون آهی کشید. پالمگرن به نظر سردرگم می‌آمد.

جیانی گفت: «با موکلم موافق هستم. دولت و مقامات علیه لیزبت سالاندر مرتکب جرم شده‌اند، نه برعکس. سزاوار است او تبرئه شود و از درِ این دادگاه بیرون برود و همه چیز را به فراموشی بسپارد.»

سازشی در کار نیست.

قاضی آیورسون به ساعتش نگاه کرد.

«ساعت ۳ است. حالا هم که شما می‌خواهید مجبورم کنید موکل‌تان را در بازداشت نگه‌دارم.»

«اگر تصمیم‌تان این است می‌پذیریم، اما به عنوان وکیل خانم سالاندر تقاضا دارم او از اتهاماتی که دادستان اکستروم علیه‌اش مطرح کرده تبرئه شود. تقاضا دارم موکلم را بلافاصله و بدون هیچ محدودیتی آزاد کنید. هم‌چنین تقاضا دارم عدم صلاحیت او ملغی و حقوق مدنی‌اش بازگردانده شود.»

«رسیدگی به موضوع عدم صلاحیت به مراتب روند طولانی‌تری دارد. این کار باید پس از معاینه‌ی یک کارشناس روان‌پزشکی و اعلام نظر او صورت بگیرد. نمی‌شود در این مورد شتاب‌زده عمل کرد.»

جیانی گفت: «این را نمی‌پذیریم.»

«چرا نه؟»

«لیزبت سالاندر باید هم‌چون دیگر شهروندان سوئد از حقوق مدنی برخوردار باشد. او قربانی جرایم مختلفی شده. به دروغ او را فاقد صلاحیت قانونی اعلام کرده‌اند. شواهد این دروغ را شنیدیم. بنابراین سپردن سرپرستی‌اش به دیگران مبنای حقوقی ندارد و این مسئله باید بدون قید و شرط لغو شود. دلیلی ندارد موکلم به انجام معاینات روان‌پزشکی رضایت دهد. اگر کسی قربانی جرمی شود، فرد دیگری نباید ثابت کند او بیمار روانی است یا نه.»

قاضی آیورسون لحظه‌ای فکر کرد. «وکیل جیانی، البته وضعیت پیش آمده بسیار استثنایی است. پانزده دقیقه تنفس اعلام می‌کنم تا قدمی بزنیم و افکارمان را جمع و جور کنیم. قصد ندارم در صورت بی‌گناهی موکل‌تان او را امشب در بازداشت نگه‌دارم، اما باید جلسه‌ی دادگاه را ادامه دهیم تا کارمان تمام شود.»

جیانی گفت: «به نظرم خوب است.»

بلومکویست خواهرش را در آغوش گرفت. «چه‌طور پیش رفت؟»

«میکائیل، در برابر تلوبوریان معرکه بودم. نابودش کردم.»

«گفتم شکست‌ناپذیری. بیش‌تر که در عمق این ماجرا می‌روی می‌بینی اساساً در مورد

جاسوس‌ها و سازمان‌های مخفی دولتی نیست، بلکه درباره‌ی اِعمال خشونت علیه زنان است و مردهایی که چنین کاری را انجام می‌دهند. از همان چند چیزی که شنیدم و دیدم می‌توانم بگویم فوق‌العاده بودی. سالاندر تبرئه می‌شود.»

«درست می‌گویی. دیگر شکی نیست.»

قاضی آیورسون چکشش را روی میز زد.

«می‌شود خلاصه‌ای از اتفاقات پیش آمده را از ابتدا تا انتها بگویید تا تصویر روشن‌تری در ذهنم داشته باشم؟»

جیانی گفت: «اجازه بدهید با ماجرای بهت‌آور گروهی داخل پلیس امنیت شروع کنم که اسم خودشان را "خش" گذاشته‌اند و از اواسط دهه‌ی هفتاد مسئول محافظت از الکساندر زالاچنکو پناهنده‌ی فراری اهل شوروی بوده‌اند. تمام ماجرا امروز در مجله‌ی میله نیوم منتشر شده. فکر کنم این موضوع خبر اول تمام بخش‌های خبری عصر شود...»

ساعت ۶ عصر آن روز قاضی آیورسون تصمیم به آزادی سالاندر گرفت و عدم صلاحیتش را هم لغو کرد.

اما به یک شرط: قاضی گفت باید از او بازجویی شود و رسماً گواهی دهد در جریان ماجرای زالاچنکو بوده است. سالاندر در ابتدا مخالفت کرد و همین باعث بگومگو بین آن دو شد. بعد قاضی صدایش را بالا برد و به جلو خم شد و در چشم‌های سالاندر نگاه کرد.

«خانم سالاندر، اگر عدم صلاحیت‌تان را لغو کنم، یعنی حقوق شهروندی شما و دیگران برابر است و تعهدات یکسانی هم دارید. پس باید امور مالی‌تان را سر و سامان دهید و مالیات بپردازید و در جریان تحقیقات مرتبط با جرایم مهم با پلیس همکاری کنید. بنابراین باید هم‌چون هر شهروندی که می‌تواند اطلاعات مهمی را در اختیار پلیس بگذارد مورد بازجویی قرار بگیرید.»

از قرار معلوم منطق قاضی مؤثر واقع شد. سالاندر سگرمه‌هایش را درهم کرد و قیافه‌ی عصبانی‌ای به خود گرفت، اما دست از جر و بحث کشید.

«بعد از انجام بازجویی، رئیس تحقیقات اولیه، در این مورد دادستان کل، تصمیم می‌گیرد در جریان محاکمه‌های بعد به عنوان شاهد حضور داشته باشید یا نه. می‌توانید مثل هر شهروند دیگری در دادگاه حاضر نشوید. به من مربوط نیست چه می‌کنید، اما اختیار تام ندارید. اگر از حضور در دادگاه سر باز بزنید، ممکن است هم‌چون هر فرد بالغ دیگری متهم به کارشکنی در اجرای عدالت یا نقض عهد شوید. استثنایی در کار نیست.»

چهره‌ی سالاندر بیش‌تر درهم رفت.

قاضی گفت: «خوب، تصمیمت چه شد؟»

سالاندر یک دقیقه‌ای همه‌ی جوانب را سنجید و آرام سرش را تکان داد.

خیلی خوب. کمی سازش.

آن روز عصر و در جریان خلاصه‌ی ماجرای زالاچنکو، جیانی شدیداً دادستان را مورد حملات لفظی قرار داد. عاقبت اکستروم اعتراف کرد جریان حوادث کم و بیش همان‌گونه است که وکیل‌مدافع می‌گوید. در جریان تحقیقات اولیه سربازرس نیستروم بارها به او کمک کرده بود و دکتر تلوبوریان هم اطلاعات زیادی را در اختیارش گذاشته بود. موضوع توطئه در مورد دادستان مطرح نبود. اگرچه در جهت اهداف بخش پیش رفته بود، در مقام رئیس تحقیقات اولیه در کارش حسن نیت داشت. وقتی سرانجام ابعاد کلی آن توطئه برایش روشن شد، تصمیم گرفت از تمامی اتهاماتش علیه سالاندر صرف‌نظر کند و به این ترتیب از انجام کلی تشریفات اداری دیگر جلوگیری شد. قاضی آیورسون نفس راحتی کشید.

پالمگرن پس از خاتمه‌ی محاکمه خسته بود. بعد از چندین سال برای اولین بار در یک دادگاه حاضر می‌شد. دیگر باید به مرکز توان‌بخشی اِرستا برمی‌گشت و می‌خوابید. یکی از نگهبان‌های شرکت میلتون او را با ماشین به آن‌جا برد. وقتی می‌رفت، دستش را روی شانه‌ی سالاندر گذاشت. به هم نگاه کردند، اما چیزی نگفتند. بعد لیزبت سرش را تکان داد.

ساعت ۷ جیانی به بلومکویست زنگ زد و گفت سالاندر از همه‌ی اتهامات تبرئه شده است، اما برای انجام بازجویی احتمالاً باید دو ساعت دیگر در ستاد فرماندهی پلیس بماند.

آن خبر وقتی رسید که تمام کارکنان میله نیوم در دفتر جمع شده بودند. از وقت ناهار که خبررسان‌ها اولین نسخه‌های میله نیوم را در اتاق‌های خبر شهر توزیع کردند، تلفن‌ها بی‌وقفه زنگ می‌خورد. اوایل عصر بود که شبکه‌ی چهار اولین برنامه‌ی ویژه‌اش درباره‌ی زالاچنکو و بخش را پخش کرد. رسانه‌ها روز پرکاری داشتند.

بلومکویست وارد دفتر اصلی شد، انگشتش را در دهانش گذاشت و بلند سوت زد.

«یک خبر خیلی خوب. سالاندر از همه‌ی اتهامات تبرئه شد.»

همه یک دفعه شروع کردند به دست زدن. بعد دوباره مشغول جواب دادن تلفن‌ها شدند، انگار اصلاً اتفاقی نیفتاده بود.

بلومکویست به تلویزیون تحریریه نگاه کرد. چیزی به آغاز اخبار شبکه‌ی چهار نمانده بود. گزیده‌ی اخبار بخش کوتاهی از فیلم جاسازی کوکائین در آپارتمانش در بلمانزگاتان را نشان می‌داد.

«در این‌جا به وضوح یک افسر ساپو را می‌بینیم که چیزی را در آپارتمان بلومکویست

روزنامه‌نگار مجله‌ی میله نیوم جاسازی می‌کند. بعداً می‌فهمیم آن چیز کوکائین است.»

گوینده‌ی خبر روی صفحه‌ی تلویزیون ظاهر شد.

«امروز دوازده نفر از افسران پلیس امنیت به دلیل چندین اتهام کیفری از جمله ارتکاب قتل دستگیر شدند. به این بخش خبری ویژه خوش آمدید.»

وقتی برنامه‌ی آن زن آغاز شد و بلومکویست خودش را در استودیو روی مبل دید، صدای تلویزیون را قطع کرد. حرف‌هایش را یادش بود. نگاهی به میز اسونسون انداخت. اسناد تحقیقات او درباره‌ی قاچاق زنان را برداشته بودند و روی میز پر بود از روزنامه و برگه‌های به هم ریخته که کسی وقت نمی‌کرد آن‌ها را مرتب کند.

برای بلومکویست ماجرای زالاچنکو از آن میز شروع شد. ای‌کاش اسونسون می‌توانست نتیجه‌ی تحقیقاتش را ببیند. چند نسخه از کتاب تازه منتشر شده‌ی او روی میز بود، کنار کتاب میله نیوم درباره‌ی بخش.

خیلی این لحظه را دوست داشتی داگ.

تلفن دفتر بلومکویست زنگ می‌خورد، اما نمی‌خواست برگردد و جواب دهد. در را بست و به اتاق سردبیر رفت و روی صندلی راحتی کنار پنجره ولو شد. برگر با تلفن حرف می‌زد. بلومکویست نگاهی به اطراف انداخت. یک ماه از برگشتن اریکا می‌گذشت، اما او هنوز فرصت نکرده بود نقاشی‌ها و عکس‌هایی را که بعد از ترک آن‌جا در ماه آوریل برداشته بود سرجایش بگذارد. قفسه‌ها هنوز خالی بود.

برگر گوشی را گذاشت و گفت: «چه حسی داری؟»

بلومکویست گفت: «فکر کنم خوشحالم.»

برگر خندید. «خبرِ بخش جنجالی به پا می‌کند. تمام اتاق‌های خبر برای آن سر و دست می‌شکنند. حالش را داری ساعت ۹ برای مصاحبه به آکتوئلت(۴۵۸) بروی؟»

«فکر نکنم.»

«حدس می‌زدم.»

«چند ماه وقت داریم درباره‌ی این ماجرا حرف بزنیم. عجله‌ای نیست.»

برگر سرش را تکان داد.

«امروز بعدازظهر چه کار می‌کنی؟»

«نمی‌دانم.» بلومکویست لبش را می‌جوید. «اریکا، من...»

برگر لبخند زد و گفت: «فیگوئرولا.»

بلومکویست سرش را تکان داد.

«پس قضیه جدی است؟»

«نمی‌دانم.»

«فیگوئرولا به تو علاقه دارد.»

«فکر می‌کنم من هم به او علاقه پیدا کرده‌ام.»

«قول می‌دهم خیلی به شما نزدیک نشوم... خوب، شاید.»

ساعت ۸ بود که سر و کله‌ی آرمانسکی و لیندر در دفتر میله نیوم پیدا شد. فکر می‌کردند آن موقعیت جان می‌دهد برای یک مهمانی درست و حسابی و برای همین کلی نوشیدنی خریده بودند. برگر، لیندر را در آغوش گرفت و او را به همه معرفی کرد. آرمانسکی در دفتر بلومکویست نشست.

چند دقیقه‌ای هیچ کدام‌شان چیزی نگفت. آرمانسکی بود که سکوت را شکست.

«می‌دانی بلومکویست، اولین بار که هم‌دیگر را دیدیم، سرِ آن کار در هدِاستاد، خیلی برایم مهم نبودی.»

«واقعاً؟»

«می‌خواستی لیزبت برایت یک کار تحقیقاتی انجام بدهد و آمده بودی قرارداد آن را امضا کنی.»

«یادم هست.»

«فکر کنم به تو حسودی می‌کردم. تازه با او آشنا شده بودی، اما با هم می‌خندیدید. چند سال تلاش کردم با لیزبت صمیمی شوم، اما حتی یک بار هم نتوانستم او را بخندانم.»

«خوب، من هم آن‌قدر موفق نبودم.»

دوباره نشستند. ساکت.

آرمانسکی گفت: «خوشحالم این ماجرا به پایان رسید.»

بلومکویست گفت: «کاملاً با تو موافقم.»

بازرس بوبلانسکی و مودیگ بازجویی رسمی از سالاندر را انجام دادند. روز سختی داشتند و در کنار خانواده‌شان بودند که احضار شدند و به ستاد فرماندهی پلیس برگشتند.

جیانی همراه موکلش بود. سالاندر به تمام سؤالات بوبلانسکی و مودیگ دقیق پاسخ می‌داد و فرصتی برای اظهارنظر او پیش نمی‌آمد.

سالاندر در دو مورد مرتب دروغ می‌گفت. درباره‌ی حوادث استالرهولمن سرسختانه مدعی می‌شد وقتی با شک برقی به نیمینن زد، او گیج شد و تصادفاً به پای ماگه لوندین تیراندازی کرد. شک برقی از کجا می‌آمد؟ می‌گفت آن را از لوندین گرفته بود. بوبلانسکی و مودیگ درباره‌ی آن اظهارات سالاندر تردید داشتند، اما نه مدرکی در کار بود و نه شاهدی که خلاف گفته‌های او را نشان دهد. نیمینن بی‌شک می‌توانست

اعتراض کند، اما از اظهارنظر درباره‌ی آن حادثه امتناع می‌کرد. در واقع اصلاً نمی‌دانست بعد از ضربه‌ی شوک برقی چه کار کرده بود.

سالاندر درباره‌ی رفتن به گوسبرگ ادعا می‌کرد فقط می‌خواسته پدرش را متقاعد کند خودش را تحویل پلیس دهد. چهره‌ی او کاملاً صادق به نظر می‌آمد و اصلاً نمی‌شد گفت راست می‌گوید یا دروغ. دلیلی نداشت جیانی درباره‌ی آن موضوع چیزی بگوید.

فقط بلومکویست دقیقاً می‌دانست سالاندر به گوسبرگ رفته بود تا یک بار برای همیشه تمام روابطش را با پدرش قطع کند، اما کمی پس از آغاز دادگاه از او هم خواستند اتاق را ترک کند. هیچ کس نمی‌دانست سالاندر شب‌ها در بیمارستان سالگرینسکا ساعت‌ها از طریق اینترنت با بلومکویست در ارتباط بوده است.

رسانه‌ها متوجه آزادی سالاندر از بازداشتگاه نشدند. اگر زمان آن را می‌دانستند، گروه‌های خبری زیادی به ستاد فرماندهی پلیس هجوم می‌بردند. البته خیلی از خبرنگاران در شلوغی و هیجان پس از رسیدن میله نیوم به باجه‌های روزنامه فروشی و دستگیری چند افسر پلیس امنیت توسط دیگر افسران ساپو انرژی‌شان را از دست داده بودند.

مجری برنامه‌ی آن زن تنها خبرنگاری بود که می‌دانست ماجرا از چه قرار است. بخش خبری یک ساعته‌ی او معروف و موثق شد و چند ماه بعد جایزه‌ی بهترین برنامه‌ی خبری سال را برد.

مودیگ سالاندر و جیانی را از ستاد فرماندهی خارج کرد و به پارکینگ برد و آن‌ها را تا دفتر جیانی در کِرکوپلان در کونگ هولم رساند. از آن‌جا سوار ماشین خانم وکیل شدند. بعد از دور شدن مودیگ، به سمت سودرمالم حرکت کردند. وقتی از ساختمان پارلمان رد می‌شدند، جیانی سکوت‌شان را شکست.

«کجا؟»

سالاندر چند ثانیه‌ای فکر کرد.

«در لونداگاتان پیاده می‌شوم.»

«مریام آن‌جا نیست.»

سالاندر به جیانی نگاه کرد.

«کمی بعد از مرخص شدن از بیمارستان به فرانسه رفت. اگر می‌خواهی پیدایش کنی، با والدینش است.»

«چرا به من چیزی نگفتی؟»

«هیچ وقت نپرسیدی. گفت می‌خواهد تنها باشد. امروز صبح میکائیل این‌ها را به من داد و گفت احتمالاً می‌خواهی پس‌شان بگیری.»

جیانی یک دسته کلید را به سالاندر داد.

سالاندر کلیدها را گرفت و گفت: «ممنون. می‌شود به جای لونداگاتان در فولکان

گاگاتان پیاده‌ام کنی؟»

«حتی نمی‌خواهی بگویی خانه‌ات کجاست؟»

«بعداً. فعلاً می‌خواهم آرامش داشته باشم.»

«خیلی خوب.»

جیانی قبل از خارج شدن از ستاد فرماندهی پلیس گوشی‌اش را روشن کرده بود. وقتی از اسلاسن رد می‌شدند، تلفنش شروع کرد به زنگ خوردن.

«میکائیل است. از دو ساعت پیش هر ده دقیقه زنگ می‌زند.»

«نمی‌خواهم با او حرف بزنم.»

«بگو... می‌توانم یک سؤال شخصی بپرسم؟»

«بله.»

«چرا این‌قدر از میکائیل متنفری؟ یعنی، اگر برای کمک‌های او نبود، احتمالاً امشب به بیمارستان روانی برمی‌گشتی.»

«از او متنفر نیستم. با من کاری نکرده. فقط فعلاً نمی‌خواهم او را ببینم.»

جیانی به موکلش نگاه کرد. «نمی‌خواهم فضولی کنم، اما به او علاقه پیدا کرده بودی، درست است؟»

سالاندر از شیشه‌ی ماشین بیرون را نگاه کرد و جواب نداد.

«برادرم خیلی آدم متعهدی نیست. هر طور دلش می‌خواهد زندگی می‌کند و اصلاً نمی‌فهمد بعضی‌ها می‌خواهند با او روابط جدی‌تری داشته باشند.»

سالاندر چشم در چشم جیانی انداخت. «نمی‌خواهم درباره‌ی میکائیل حرف بزنم.»

جیانی گفت: «خیلی خوب.» نزدیک تقاطع اِرستاگاتان توقف کرد. «همین‌جا خوب است؟»

«بله.»

لحظه‌ای ساکت نشستند. سالاندر حرکتی نکرد تا در را باز کند. بعد جیانی ماشین را خاموش کرد.

عاقبت سالاندر گفت: «حالا چه می‌شود؟»

«از امروز دیگر تحت سرپرستی نیستی. می‌توانی هر طور دلت می‌خواهد زندگی کنی. در دادگاه ایالتی برنده شدیم، اما هنوز کلی کاغذبازی مانده. پاسخ اداره‌ی سرپرستی و پرداخت غرامت و این چیزها. تحقیقات جنایی هم ادامه پیدا می‌کند.»

«هیچ غرامتی نمی‌خواهم. فقط می‌خواهم آرامش داشته باشم.»

«می‌فهمم، اما خواسته‌ی تو نقشی ندارد. این فرآیند خارج از اختیار ماست. پیشنهاد می‌کنم برای خودت وکیل بگیری تا کارهایت را انجام بدهد.»

«دیگر نمی‌خواهی وکیل من باشی؟»

جیانی چشم‌هایش را مالید. بعد از تحمل آن همه فشار روانی واقعاً خسته شده بود. می‌خواست برود خانه و دوش بگیرد.

«نمی‌دانم. به من اطمینان نداری و من هم به تو اعتماد ندارم. نمی‌خواهم خودم را درگیر یک فرآیند طولانی دیگر کنم. دوست ندارم وقتی پیشنهادی می‌دهم یا درباره‌ی موضوعی حرف می‌زنم فقط با سکوتی ناامیدکننده رو به رو شوم.»

سالاندر چند لحظه‌ای سکوت کرد. «من... من در برقراری ارتباط با دیگران خیلی خوب نیستم، اما واقعاً به تو اعتماد دارم.»

این حرف او بیش‌تر شبیه یک جور معذرت‌خواهی بود.

«شاید این‌طور باشد. مشکل تو در ارتباط با دیگران ربطی به من ندارد، اما اگر بخواهم دوباره وکالتت را برعهده بگیرم، این مسئله مشکل من هم می‌شود.»

سکوت.

«می‌خواهی باز وکیلت باشم؟»

سالاندر سرش را تکان داد. جیانی آهی کشید.

«خانه‌ام در فیسکارگاتان نهم است. بالاتر از موسه باکه تورگ. می‌توانی من را ببری آن‌جا؟»

جیانی به موکلش نگاه انداخت و ماشین را روشن کرد. سالاندر راه را نشان داد تا به مقصدشان رسیدند. در نزدیکی ساختمان ایستادند.

جیانی گفت: «خیلی خوب. امتحان می‌کنیم. به چند شرط می‌پذیرم وکیلت باشم. باید جواب تلفن‌هایم را بدهی. اگر خواستی کاری را برایت انجام دهم، باید روشن و واضح به تمام سؤالاتم پاسخ بدهی. اگر زنگ بزنم و بگویم باید با پلیس یا دادستان حرف بزنی یا کاری را کنی که به تحقیقات جنایی مربوط می‌شود، یعنی به نتیجه رسیده‌ام انجام آن اقدامات ضروری است. باید سر وقت در محل تعیین شده حاضر شوی و غرغر نکنی. این شرط‌ها را می‌پذیری؟»

«قبول.»

«و اگر شروع کنی به بازی درآوردن، دیگر وکیلت نخواهم بود. متوجه شدی؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

«یک چیز دیگر. نمی‌خواهم درگیر ماجراهای احساسی بین تو و برادرم شوم. اگر با او مشکلی داری، خودت باید آن را حل کنی، اما برای رفع تردیدها می‌گویم، میکائیل دشمن تو نیست.»

«می‌دانم. خودم آن موضوع را حل می‌کنم، اما به کمی زمان نیاز دارم.»

«حالا برنامه‌ات چیست؟»

«نمی‌دانم. می‌توانیم با ایمیل در ارتباط باشیم. قول می‌دهم سریع جواب بدهم، البته ممکن است نتوانم هر روز پیام‌هایم را بررسی کنم.»

«چون وکیلت شدم اسیرم نیستی. خیلی خوب، در حال حاضر همان کافی است. پیاده شو. خیلی خسته‌ام و می‌خواهم بروم خانه و بخوابم.»

سالاندر در را باز کرد و پیاده شد. وقتی می‌خواست در را ببندد، مکث کرد. انگار

می‌خواست چیزی بگوید، اما کلمات را پیدا نمی‌کرد. یک لحظه به نظر شکننده رسید.

جیانی گفت: «مشکلی نیست لیزبت. برو کمی بخواب و مدتی از دردسر دوری کن.»

سالاندر کنار جدول ایستاد و ماشین جیانی را تماشا کرد تا چراغ‌های عقب آن در گوشه‌ی خیابان محو شد.

سرانجام گفت: «ممنون.»

(nbookcity.com) کتاب شهر

فصل بیست و نهم

شنبه، شانزدهم ژوئیه

جمعه، هفتم اکتبر

سالاندر پام تانگستن تی ۳ را روی میز اتاق پذیرایی پیدا کرد. کلید ماشین و کیف رو دوشی‌اش هم کنار آن بود. وقتی لوندین بیرون آپارتمان لونداگاتان به سمت او هجوم برد، آن‌ها را گم کرده بود. چند نامه را هم از صندوق پستیِ هورنزگاتان تحویل گرفته بودند. میکائیل بلومکویست.

سالاندر به آرامی دور تا دور قسمت مبله شده‌ی آپارتمان چرخید. در همه جا می‌شد نشانه‌هایی از بلومکویست را دید. از قرار معلوم روی تخت او می‌خوابیده و روی میزش کار می‌کرده است. از چاپگر هم استفاده کرده بودند و سطل زباله پر بود از نسخه‌های اولیه‌ی کتابِ میله نیوم در مورد بخش و یادداشت‌های مچاله شده.

بلومکویست شیر و نان و پنیر و خاویار و یک پیتزای بزرگ بیلیز پَن(۴۵۹) خریده بود و آن‌ها را در یخچال گذاشته بود.

روی میز آشپزخانه یک پاکت سفید کوچک بود با اسم سالاندر روی آن. پیام داخل پاکت خیلی طولانی نبود. شماره‌ی تلفن بلومکویست. فقط همین.

سالاندر می‌دانست حالا نوبت اوست. بلومکویست دیگر تماس نمی‌گرفت. داستانش را تمام کرده بود و کلید آپارتمان را هم پس داده بود و قصد نداشت زنگ بزند. اگر چیزی بخواهد، باید خودش سراغ او برود. عوضی کله‌شق.

یک قوری قهوه گذاشت و چهار ساندویچ درست کرد و روی صندلی کنار پنجره نشست و به یورگردن نگاه انداخت. بعد یک سیگار روشن کرد و در فکر فرو رفت.

همه چیز به پایان رسیده بود، اما حس می‌کرد زندگی‌اش بسیار گرفته‌تر از قبل شده است. مریام وو به فرانسه رفته بود. تقصیر من بود تا دَم مرگ رفتی. فکر دیدن او سالاندر را می‌ترساند. می‌خواست بلافاصله بعد از آزادی به دیدنش برود، اما او دیگر آن‌جا نبود.

یک دفعه احساس کرد به خیلی‌ها مدیون است.

پالمگرن. آرمانسکی. باید زنگ بزند و از آن‌ها تشکر کند. پائولو روبرتو. پلیگ و ترینیتی. حتی آن افسرهای لعنتی بوبلانسکی و مودیگ که به وضوح از او طرفداری کرده بودند. نمی‌خواست زیر بار منت کسی باشد. حس می‌کرد هم‌چون یک مهره‌ی شطرنج است و به چیزی تسلط ندارد.

بلومکویست عوضی و حتی شاید اریکا برگر عوضی با آن فرورفتگی روی گونه و لباس‌های گران‌قیمت و آن همه اعتماد به نفس.

اما همه چیز تمام شده بود. وقتی از ستاد فرماندهی پلیس بیرون می‌آمدند، جیانی این حرف را زد. درست است. دادگاه خاتمه پیدا کرده بود. برای جیانی کار تمام بود. همین‌طور برای بلومکویست. کتابش به چاپ رسیده بود و در برنامه‌های تلویزیونی حاضر می‌شد و احتمالاً چند جایزه‌ی کوفتی هم می‌برد.

برای لیزبت سالاندر، اما، ماجرا ادامه داشت. تازه اولین روز بقیه‌ی عمرش است.

سالاندر ساعت ۴ صبح دست از فکر کردن کشید. لباس‌های مزخرفی را که تنش بود در اتاق خواب انداخت و به حمام رفت و دوش گرفت و آرایش صورتش در جلسه‌ی دادگاه را پاک کرد. بعد یک شلوار نخی گشاد تیره و یک تاپ سفید و یک کت نازک پوشید و یک دست لباس زیر و چند تاپ و یک جفت کفش ورزشی ساده را هم در چمدانش گذاشت.

پام تانگستن را برداشت. زنگ زد تا یک تاکسی از موسه باکه تورگ سوارش کند. سوار ماشین شد و به فرودگاه آرلاندا رفت. کمی قبل از ساعت ۶ به آن‌جا رسید. به تابلوی پروازها نگاه کرد و یک بلیت برای پرواز صبح به مالاگا(۴۶۰) گرفت. از گذرنامه‌ی خودش استفاده کرد. تعجب‌آور بود که در قسمت خرید و بررسی بلیت کسی او را نشناخت و نسبت به اسمش واکنشی نشان نداد.

هواپیما در هوای گرم وسط روز در مالاگا نشست. سالاندر لحظه‌ای در پایانه‌ی هوایی ایستاد. مردد بود. یک عینک آفتابی خرید. به ایستگاه تاکسی‌ها رفت و در صندلی عقب اولین ماشین نشست.

«گیبرالتار. با کارت اعتباری پرداخت می‌کنم.»

سفر به گیبرالتار از مسیر بزرگراه جدیدی که در امتداد ساحل ساخته بودند سه ساعت طول کشید. سالاندر نزدیک یک ایست بازرسی بریتانیایی پیاده شد. از مرز عبور کرد و به هتل راک در نزدیکی قطعه سنگ ۵ کیلومتری گیبرالتار در جاده‌ی اروپا رفت. از پذیرش پرسید اتاق خالی دارند یا نه. یک اتاق دو تخته داشتند. گفت دو هفته می‌ماند و با کارت اعتباری هزینه‌ی هتل را پرداخت کرد.

اول دوش گرفت و بعد در حالی که خودش را در حوله پیچیده بود روی بالکن نشست و تنگه‌ی گیبرالتار را تماشا کرد. کشتی‌های باربری و قایق‌های تفریحی را می‌دید و کشور مراکش هم در غبار آن طرف تنگه معلوم بود. در همه جا می‌شد آرامش را حس کرد.

بعد از مدتی به داخل اتاق برگشت و خوابید.

سالاندر ساعت ۵ صبح روز بعد از خواب بیدار شد. دوش گرفت و به کافه‌ی هتل در طبقه‌ی همکف رفت و یک فنجان قهوه خورد. ساعت ۷ از هتل خارج شد تا انبه و سیب بخرد. با تاکسی به پیک(۴۶۱) رفت و از آن‌جا تا محل میمون‌ها قدم زد. خیلی

زود رسید و هنوز خبری از گردشگرها نبود و عملاً با میمون‌ها تنها ماند.

سالاندر گیبرالتار را دوست داشت. سومین بار بود به آن تخته سنگ عجیب می‌رفت که به‌طور شگفت‌آوری یک شهر پرجمعیت انگلیسی در ساحل مدیترانه را در خود جای داده بود. گیبرالتار در تمام دنیا نظیر نداشت. چندین دهه می‌شد از همه جا دور افتاده بود و سرسختانه از پیوستن به اسپانیا امتناع می‌کرد. البته اسپانیایی‌ها همواره نسبت به اشغال آن معترض بودند (اما به نظر سالاندر تا وقتی خودشان سیوتا(۴۶۲) از سرزمین‌های مراکش در آن سوی تنگه را در اشغال دارند، بهتر است دهان‌شان را ببندند).

گیبرالتار به شکل جالبی از بقیه‌ی دنیا پنهان شده بود. قطعه سنگی شگفت‌انگیز قسمت عمده‌ی شهر را در برمی‌گرفت و فرودگاه در دریا شروع و همان جا به پایان می‌رسید. آن مستعمره به قدری کوچک بود که باید از هر سانتی‌مترش هم استفاده می‌شد و هرگونه ساخت و ساز جدیدی باید در دریا صورت می‌گرفت. حتی گردشگرها مجبورند برای ورود به شهر از روی باند فرودگاه عبور کنند.

گیبرِالتار به مفهومِ «زندگی فشرده» معنای کاملاً جدیدی داده بود.

سالاندر یک میمون باربِری(۴۶۳) نر را دید که با عصبانیت به او نگاه کرد و از دیوار کنار گذرگاه بالا رفت. خیلی خوب می‌دانست چه‌طور حیوانات را نوازش کند.

«سلام دوست عزیز. من برگشتم.»

اولین بار که به گیبرالتار رفت چیزی درباره‌ی آن میمون‌ها نشنیده بود. می‌خواست از کوه سنگی بالا برود و نگاهی به اطراف بیندازد. چند گردشگر را دنبال کرد و یک دفعه خودش را میان دسته‌ای از میمون‌ها دید که از دو طرف جاده بالا می‌رفتند و چهار دست و پا ورجه ورجه می‌کردند. واقعاً شگفت‌زده شده بود. وقتی در مسیری راه می‌روید و یک دفعه کلی میمون دورتان را می‌گیرد، حس عجیبی به شما دست می‌دهد. با احتیاط به آن‌ها نگاه کرد. خطرناک نبودند و به نظر نمی‌آمد بخواهند حمله کنند، اما اگر عصبانی می‌شدند یا می‌ترسیدند ممکن بود بدجوری دست آدم را گاز بگیرند.

سالاندر سراغ یکی از نگهبان‌ها رفت و یک پاکت میوه را به او نشان داد و پرسید می‌تواند از آن به میمون‌ها بدهد یا نه. نگهبان گفت مشکلی نیست.

یک انبه درآورد و آن را روی دیوار کنار میمون نر گذاشت و خودش تکیه داد و سیبی را که دستش بود گاز زد، «صبحانه.»

میمون نر به سالاندر زل زد و دندان‌هایش را نشان داد. بعد با رضایت انبه را برداشت.

پنج روز بعد سرِ ظهر بود که سالاندر در کافه‌ی هَری در نزدیکی خیابان اصلی گیبرالتار، دو ساختمان آن طرف‌تر از هتل، از روی صندلی‌اش پرت شد. از روزی که به

میمون‌ها غذا داده بود خیلی در نوشیدن زیاده‌روی می‌کرد. بیش‌تر وقتش را پیش هری اُ کانل(۴۶۴) صاحب کافه می‌گذراند که با لهجه‌ی ساختگی ایرلندی حرف می‌زد و معلوم بود در عمرش حتی یک بار هم پایش را آن‌جا نگذاشته است. هری با نگرانی به او نگاه می‌کرد.

اولین بار که سالاندر به آن کافه رفت، هری از او خواست کارت شناسایی‌اش را نشان دهد. اسم مشتری جدید لیزبت بود و او را لیز صدا می‌کردند. سالاندر هر روز بعد از ناهار به کافه می‌رفت و روی یک صندلی در انتهای سالن پشت به دیوار می‌نشست. با بقیه‌ی مشتری‌ها حرف نمی‌زد و دردسرساز هم نبود. فقط با یک رایانه‌ی دستی بازی می‌کرد و گاه‌گداری آن را به تلفن همراهش وصل می‌کرد. اُ کانل چندین بار می‌خواست سر صحبت را با او باز کند، اما هر دفعه با سکوتی سنگین مواجه شد. انگار دلش نمی‌خواست با کسی هم‌صحبت شود. وقتی کافه شلوغ می‌شد، روی میز پیاده‌رو می‌نشست. بعضی اوقات هم به یک رستوران ایتالیایی کمی آن طرف‌تر از کافه می‌رفت و شام می‌خورد. معمولاً ساعت ۱۰ کافه را ترک می‌کرد و تلوتلوخوران به سمت شمال می‌رفت.

اما سالاندر آن روز خیلی زیاده‌روی کرد. اُ کانل یک دفعه صدایی شنید و لیزبت را دید که روی زمین وا رفت. بلافاصله لیوانی را که دستش بود کنار گذاشت و پیشخوان را دور زد و او را بلند کرد. انگار به او برخورد.

«فکر کنم دیگر کافی باشد.»

سالاندر با چشمانی تار به اُ کانل نگاه کرد و در کمال تعجب با صدایی واضح گفت: «فکر کنم درست می‌گویی.» بعد با یک دست پیشخوان را گرفت و با دست دیگر داخل جیب بالایی‌اش دنبال یک یادداشت گشت و تلوتلوخوران به طرف در رفت. هری زیر بغل او را گرفته بود.

«یک دقیقه صبر کن. برو دستشویی و هرچه را خورده‌ای بالا بیاور و چند دقیقه‌ای این‌جا بنشین. نمی‌توانم بگذارم با این وضعیت بروی بیرون.»

سالاندر بدون این که چیزی بگوید با کمک اُ کانل به دستشویی رفت و انگشتش را در گلویش کرد. وقتی برگشت هری برایش یک لیوان بزرگ آب گازدار ریخته بود. لیوان را سر کشید و آروغ زد. و بعد یک لیوان دیگر.

هری گفت: «فردا صبح حالت خیلی بد می‌شود.»

سالاندر سرش را تکان داد.

«به من ربطی ندارد، اما اگر جای تو بودم سعی می‌کردم چند روزی هوشیار باشم.»

سالاندر سرش را جنباند. بعد دوباره به دستشویی رفت و بالا آورد.

یک ساعت دیگر در کافه‌ی هری ماند تا حالش بهتر شد و توانست آن‌جا را ترک کند. وقتی می‌رفت پاهایش می‌لرزید. به سمت فرودگاه قدم زد و خط ساحلی دور لنگرگاه را دنبال کرد. ساعت از ۸ گذشته بود که فهمید زمین دیگر زیر پایش عقب و جلو

نمی‌شود. بعد به هتل برگشت. سوار آسانسور شد و به اتاقش رفت و صورتش را شست و دندان‌هایش را مسواک زد و لباس‌هایش را عوض کرد. سپس به کافه‌ی هتل رفت و یک فنجان قهوه‌ی تلخ و یک بطری آب معدنی سفارش داد.

بدون این که توجه کسی را جلب کند کنار یک ستون نشست و مشتری‌های کافه را برانداز کرد. یک زوج سی و چند ساله را دید که آرام حرف می‌زدند. زن لباس تابستانی روشن پوشیده بود و همسرش زیر میز دست‌های او را گرفته بود. دو میز آن طرف‌تر یک خانواده‌ی سیاه‌پوست نشسته بود. موهای روی شقیقه‌ی مرد کمی سفید شده بود و همسرش یک لباس زیبا و رنگارنگ، زرد و سیاه و قرمز، تنش بود. دو فرزند کوچک داشتند. با دقت به گروهی تاجر سفیدپوش که کت‌های‌شان را پشت صندلی‌ها آویزان کرده بودند نگاه کرد. چند فرد میان‌سال آمریکایی هم در کافه بودند که کلاه بیس‌بال سرشان بود و پیراهن و شلوار پارچه‌ای گشاد تن‌شان. بعد چشمش به مردی افتاد که کت نخی رنگ روشن و پیراهن طوسی پوشیده بود و کراوات تیره زده بود. مرد از خیابان وارد کافه شد و کلید اتاقش را از پذیرش گرفت و یک لیوان قهوه سفارش داد و کمی آن طرف‌تر از سالاندر نشست و بعد تلفن همراهش را درآورد و شروع کرد به آلمانی حرف زدن.

«سلام، خودتی؟... همه چیز خوب پیش می‌رود؟... اوضاع بد نیست. جلسه‌ی بعدمان فردا بعدازظهر است... نه، فکر می‌کنم حل شود. لااقل پنج شش روز دیگر این‌جا هستم، بعد می‌روم مادرید. تا آخر هفته برنمی‌گردم خانه... من هم همین‌طور... دوستت دارم... حتماً... دوباره همین هفته زنگ می‌زنم.»

قد مرد تقریباً ۱۷۰ سانتی‌متر بود و سنش حدوداً پنجاه سال (شاید هم پنجاه و پنج) و موهای بلند و بوری داشت که به سفیدی می‌زد. چانه‌اش شل بود و شکمش کمی بزرگ، اما نسبتاً خوب مانده بود. مشغول خواندن فاینَن شال تایمز(۴۶۵) بود. وقتی قهوه‌اش تمام شد و به سمت آسانسور رفت، سالاندر هم بلند شد و او را دنبال کرد. مرد دکمه‌ی طبقه‌ی ششم را زد. سالاندر کنار او ایستاد و سرش را به کنار آسانسور تکیه داد.

«یکی از آن هفته‌هاست. ببینم. انگار تاجری، اهل هانوفر یا جایی در شمال آلمان. متأهلی. عاشق همسرت هستی و باید چند روز دیگر در گیبرالتار بمانی. این‌ها را از مکالمه‌ی تلفنی‌ات در کافه فهمیدم.»

مرد مات و مبهوت نگاه می‌کرد.

«سوئدی هستم. اتاق ۷۱۱. می‌توانم تا نیم ساعت دیگر منتظرت باشم وگرنه می‌خوابم.»

وقتی آسانسور ایستاد، مرد گفت: «یک جور شوخی است؟»

بیست و پنج دقیقه بعد در اتاق سالاندر را زدند.

به محض این که آقای جِرِمی استیوارت مک میلان(۴۶۶) وارد دفترش در بیوکانان هَوس(۴۶۷) واقع در اسکله‌ی کوئینز وِی بالاتر از لنگرگاه شد، حس کرد موهای پشت گردنش سیخ شده است. در باز بود. از داخل بوی تنباکو می‌آمد و صدای غژغژ صندلی. چیزی به ساعت ۷ نمانده بود. اول فکر کرد یک دزد را غافلگیر کرده است. قهوه‌سازِ آشپزخانه‌ی کوچک دفتر روشن بود. بعد از چند ثانیه با تردید از درِ ورودی عبور کرد و وارد هال شد و به دفتر بزرگ و زیبایش نگاه انداخت تا ببیند چه خبر است. سالاندر کنار میزِ کار او نشسته بود و پاهایش را روی لبه‌ی پنجره گذاشته بود. رایانه روشن بود. از قرار معلوم برای پیدا کردن رمز عبور رایانه و باز کردن درِ گاو صندوق به مشکلی برنخورده بود. پوشه‌ی مکاتبات محرمانه و دفتر حسابداری هم روی پایش بود.

عاقبت جرمی گفت: «صبح بخیر خانم سالاندر.»

«اوه. آمدی. قهوه‌ی تازه‌دم و نان کروسانت در آشپزخانه است.»

جرمی به نشانه‌ی تسلیم بودن آهی کشید و گفت: «ممنون.»

هرچه باشد آن دفتر را با پول سالاندر و طبق خواسته‌ی او خریده بود، اما انتظار نداشت یک دفعه سر و کله‌اش پیدا شود. از همه بدتر این که مجله‌ی ناجور داخل کشوی میز را هم دیده بود.

چه‌قدر شرم‌آور.

شاید هم نه.

به نظرِ جرمی سالاندر خیلی در مورد دیگران پیش‌داوری می‌کرد، اما هرگز نقطه‌ضعف کسی را به رویش نمی‌آورد. می‌دانست او در جریان جزییات زندگی‌اش قرار دارد و به خصوص از اتفاقات پانزده سال اخیر و متارکه‌اش با همسرش خبر دارد. مسخره است، اما به او اطمینان دارم.

به هر حال سالاندر در گیبرالتار بود و می‌خواست سری هم به مسئول امور مالی‌اش بزند و ببیند از سال نو که ارتباط‌شان قطع شده بود چه بلایی سر دارایی‌هایش آورده است.

اما اصلاً عجله نداشت و برای دیدن مک میلان نبود که بلافاصله بعد از آزادی‌اش به گیبرالتار رفت. خیلی دلش می‌خواست از همه چیز دور شود و برای او آن‌جا بهترین گزینه بود. حدود یک هفته با مردی آلمانی که می‌گفت اسمش دیه‌تر(۴۶۸) است قرار می‌گذاشت.

جرمی استیوارت مک میلان آدم کلاهبرداری بود و از قضا خیلی به دیه‌تر شباهت داشت. مک میلان چهل و هشت ساله بود؛ کمی چاق و با موهای بورِ مجعد که آن را صاف روی پیشانی بلندش به عقب شانه می‌کرد. قاب عینکش هم نازک بود و طلایی. پس از فارغ‌التحصیلی از دانشگاه کمبریج مدتی در لندن وکیل امور بازرگانی و دلال سهام بود. به نظر می‌آمد آینده‌ی روشنی داشته باشد و بنابراین در یک شرکت حقوقی شریک شد که با مؤسسات تجاری بزرگ و تازه به دوران رسیده‌های علاقه‌مند به املاک و مستغلات و امور مالیاتی کار می‌کرد.

دوران رشد اقتصادی دهه‌ی هشتاد را دور و بر نوکیسه‌های معروف گذراند. خیلی خوش‌گذران بود و با کسانی کوکائین مصرف می‌کرد که صبح روز بعد حتی نمی‌خواست قیافه‌شان را ببیند. هرگز به چیزی محکوم نشد، اما وقتی نتوانست از عهده‌ی چند معامله بربیاید و تلوتلوخوران به جلسه‌ی دادگاه رفت، همسر و دو فرزندش و بعد هم شغلش را از دست داد.

وقتی هوشیارتر شد، بدون تأمل دمش را روی کولش گذاشت و از لندن فرار کرد. خودش هم نمی‌دانست چرا گیبرالتار را انتخاب کرد، اما در سال ۱۹۹۱ با یک وکیل محلی شریک شد و در یک خیابان فرعی دفتر حقوقی محقری را به راه انداختند که رسماً به موضوعات غیرجذابی مثل مدیریت دارایی‌ها و تنظیم وصیت‌نامه و این چیزها می‌پرداخت. به‌طور غیررسمی، اما، شرکت مک میلان و مارکز(۴۶۹) در سراسر اروپا برای گروهی افراد نادرست سرمایه‌گذاری می‌کرد. وقتی سالاندر از مک میلان خواست ۵/۲ میلیارد کرونی را که از امپراطوری رو به نابودی هانس اریک ونراستروم سرقت کرده بود مدیریت کند، دخل و خرج او به زحمت یکی می‌شد.

بدون شک جرمی مک میلان آدم شیادی بود، اما سالاندر او را کلاهبردار خودش می‌دانست. خود جرمی هم از صداقتش در عجب مانده بود. سالاندر اول از او برای انجام یک کار ساده استفاده کرد. خواست در قبال مبلغ ناچیزی برایش چند شرکت صندوق پستی به راه بیندازد و بعد برای هر کدام از آن‌ها یک میلیون دلار کنار گذاشت. تلفنی قرارداد می‌بستند و فقط صدای هم را می‌شنیدند. مک میلان هرگز سعی نکرد بفهمد آن پول‌ها از کجا می‌آید. کاری را که از او خواسته می‌شد انجام می‌داد و ۵ درصد کارمزد برمی‌داشت. مدتی بعد سالاندر مبلغ زیادی را برای او فرستاد

تا یک شرکت دیگر تأسیس کند؛ مؤسسه‌ی بازرگانی واسپ(۴۷۰). بعد یک آپارتمان بزرگ در استکهلم خریدند. معامله‌ها همین‌طور سودآورتر می‌شد ولی مبلغ آن‌ها هنوز ناچیز بود.

دو ماه بعد سالاندر سری به گیبرالتار زد. با مک میلان تماس گرفت و پیشنهاد کرد در هتل راک، معروف‌ترین و شاید هم بزرگ‌ترین هتل گیبرالتار، با هم شام بخورند. جرمی نمی‌دانست باید منتظر دیدن چه کسی باشد، اما فکرش را نمی‌کرد مشتری‌اش دخترک لاغر و عروسک مانندی باشد که بیش‌تر شبیه نوجوان‌های سیزده چهارده ساله است. در ابتدا گمان کرد می‌خواهند او را دست بیندازند.

اما خیلی زود نظرش عوض شد. زن جوان و عجیب با لحن سردی صحبت می‌کرد، بدون این که لبخندی بزند یا گرمایی در برخوردش دیده شود. خیلی خونسرد بود.

مک میلان نمی‌توانست از جایش تکان بخورد. سالاندر در چند دقیقه تمام ظاهرسازی‌ها و آبرو و حیثیتی را که او برای خودش درست کرده بود از بین برد.

مک میلان پرسید: «چه می‌خواهی؟»

سالاندر خیلی جدی گفت: «مقداری پول سرقت کرده‌ام. دنبال یک کلاهبردار می‌گردم که بتواند آن را مدیریت کند.»

مک میلان به او خیره شد، فکر می‌کرد آن زن دیوانه است، اما محترمانه وانمود کرد قصد همکاری دارد. شاید یک کلاهبرداری باشد و از آن طریق چیزی هم گیر او بیاید. وقتی سالاندر توضیح داد آن پول را از چه کسی و چه‌طور سرقت کرده و مبلغش چه‌قدر است، انگار رعد و برق به مک میلان زد. ماجرای ونراستروم داغ‌ترین موضوعِ بحث‌های سرمایه‌گذاری بین‌المللی بود.

«پس این‌طور.»

احتمالات مختلف همین‌طور از ذهن او می‌گذشت.

«در امور بازرگانی تبحر داری و از معامله‌ی سهام خوب سردرمی‌آوری. اگر آدم احمقی بودی، در دهه‌ی هشتاد آن کارها را نمی‌گرفتی. خودت حماقت کردی و باعث شدی اخراجت کنند.»

مک میلان جا خورد.

«در آینده من تنها مشتری تو خواهم بود.»

سالاندر با جدی‌ترین قیافه‌ای که جرمی تا آن موقع دیده بود به او نگاه کرد.

«اما به دو شرط. اول این که هرگز دست به خلاف نمی‌زنی و کاری نمی‌کنی که دردسرساز شود و توجه مقامات را به شرکت‌ها و حساب‌های من جلب کند. و دوم هیچ وقت به من دروغ نمی‌گویی. اصلاً و ابداً. حتی یک بار. و به هیچ دلیلی. اگر این کارها را کنی، رابطه‌ی تجاری‌مان بلافاصله به پایان می‌رسد و اگر کفرم درآمده باشد

ممکن است نابودت کنم.»

سالاندر برای مک میلان نوشیدنی ریخت.

«دلیلی ندارد دروغ بگویی. در جریان تمام جزییات زندگی‌ات هستم. می‌دانم اگر در یک ماه وضعت خوب باشد چه‌قدر درمی‌آوری و اگر بد باشد چه‌قدر. حساب هزینه‌هایت را دارم. می‌دانم هیچ وقت پول کافی نداری. خبر دارم در مجموعِ وام‌های کوتاه و بلندمدت ۱۲۰،۰۰۰ پوند بدهکاری و باید در حساب‌های مالیاتی دست ببری تا بتوانی از عهده‌ی بدهی‌هایت بربیایی. لباس‌های گران‌قیمت می‌پوشی و می‌خواهی حفظ ظاهر کنی، اما در واقع خانه خراب شده‌ای و چند ماهی می‌شود حتی یک کت اسپرت نو هم نخریده‌ای. دو هفته پیش بود که آستر کت قدیمی‌ات را تعمیر کردی. قبلاً کتاب‌های کمیاب را جمع‌آوری می‌کردی، اما کم کم وضعت خراب شد و آن‌ها را فروختی. ماه پیش یک نسخه‌ی قدیمی اولیور تویست را ۷۶۰ پوند فروختی.»

سالاندر سکوت کرد و به مخاطبش خیره شد. مک میلان به سختی آب دهانش را قورت می‌داد.

«هفته‌ی پیش پول خوبی به جیب زدی. خوب توانستی گوش آن زن بیوه را ببری. ۶،۰۰۰ پوند از او دزدیدی. احتمالاً هرگز متوجه این موضوع نمی‌شود.»

«این‌ها را از کدام قبرستانی آورده‌ای؟»

«می‌دانم یک بار ازدواج کرده‌ای و دو فرزند داری که در انگلیس زندگی می‌کنند و نمی‌خواهند تو را ببینند. می‌دانم می‌ترسی مشکلات اخلاقی‌ات رو شود.»

تمام اندام‌های مک میلان به لرزه افتاد و یک دفعه وحشت وجودش را فرا گرفت. اصلاً نمی‌فهمید آن اطلاعات از کجا آمده است، اما سالاندر با آن همه جزییات می‌توانست او را نابود کند.

«و این را فقط یک بار می‌گویم. گندکاری‌هایت اصلاً برایم مهم نیست و به من ربطی ندارد. بدم نمی‌آید تو را بهتر بشناسم، اما هرگز از آن‌چه می‌دانم سوءاستفاده نمی‌کنم. تهدیدت نمی‌کنم و قصد اخاذی هم ندارم.»

مک میلان احمق نبود. می‌دانست چه خبر است. مطمئناً دانستن آن همه چیز می‌توانست تهدید بزرگی برایش باشد. سالاندر همه چیز را زیر نظر داشت. یک لحظه به سرش زد او را از لبه‌ی ایوان پایین بیندازد، اما جلو خودش را گرفت. در عمرش هیچ وقت آن‌قدر نترسیده بود.

هر طور بود خودش را جمع و جور کرد و گفت: «چه می‌خواهی؟»

«می‌خواهم شریک شویم. تمام کارهای دیگر را کنار می‌گذاری و فقط برای من کار می‌کنی. آن‌قدر پول درمی‌آوری که خوابش را هم نمی‌دیدی.»

سالاندر توضیح داد از او چه می‌خواهد و چه‌طور باید مقدمات کار را فراهم کند.

«می‌خواهم ناپیدا باشم و تو به امور مالی من رسیدگی کنی. همه چیز باید قانونی پیش برود. پول‌هایی که خودم درمی‌آورم ربطی به شرکت‌مان ندارد.»

«متوجه می‌شوم.»

«یک هفته وقت داری وکالت مشتریان دیگرت را خاتمه دهی و برنامه‌های بی‌اهمیتت را کنار بگذاری.»

مک میلان می‌دانست چنان فرصتی دیگر پیش نمی‌آید. یک دقیقه‌ای درباره‌ی پیشنهاد سالاندر فکر کرد و بعد آن را پذیرفت. فقط می‌خواست یک سؤال بپرسد.

«از کجا می‌دانی سرت کلاه نمی‌گذارم؟»

«حتی فکرش را هم نکن. آن وقت بقیه‌ی عمر فلاکت‌بارت از کرده‌ات پشیمان خواهی شد.»

دلیلی نداشت مک میلان حساب‌ها را دستکاری کند. پیشنهاد سالاندر می‌توانست نقطه‌ی روشنی در زندگی او باشد. ابلهانه بود برای درآوردن کمی پول خرد همه چیز را به خطر بیندازد. اگر خوب حواسش را جمع کند و در مسائل مالی دست نبرد، آینده‌اش تأمین است.

بنابراین اصلاً در فکر کلاهبرداری از خانم سالاندر نبود.

صاف و مستقیم پیش می‌رفت، لااقل آن‌قدر درست که یک وکیل شکست خورده می‌تواند مبلغ کلانی پول دزدی را مدیریت کند.

سالاندر اصلاً علاقه‌ای به مدیریت دارایی‌هایش نداشت. مک میلان با پول‌ها سرمایه‌گذاری می‌کرد و مطمئن می‌شد هزینه‌های کارت‌های اعتباری او پرداخت می‌شود. سالاندر فقط می‌گفت قصد سرمایه‌گذاری در کجا را دارد و مک میلان بقیه‌ی کارها را انجام می‌داد.

با بخش عمده‌ی پول‌ها اوراق بهادار خریدند تا سالاندر بقیه‌ی عمر از لحاظ اقتصادی مستقل باشد، حتی اگر می‌خواست در فکر مال‌اندوزی نباشد و فقط خوش‌گذرانی کند باز به مشکلی برنمی‌خورد. صورت‌حساب‌های کارت‌های اعتباری از همین منابع مالی پرداخت می‌شد.

مک میلان می‌توانست بگردد و با بقیه‌ی پول هر کجا صلاح می‌دید سرمایه‌گذاری کند، البته به‌این شرط که با پلیس دچار مشکل نشوند. سالاندر او را از ارتکاب جرایم پیش پا افتاده و احمقانه و کلاهبرداری‌های بی‌ارزش منع کرده بود. اگر بدشانسی می‌آورد و پای پلیس به ماجرا باز می‌شد، آن وقت درباره‌ی سالاندر هم تحقیق می‌کردند.

تنها مسئله‌ی باقی مانده میزان درآمد مک میلان در آن معامله‌ها بود.

«۵۰۰،۰۰۰ پوند به عنوان حق وکالت دایمی به تو می‌پردازم. با آن می‌توانی تمام بدهی‌هایت را بدهی و مبلغ قابل توجهی هم برایت باقی می‌ماند. بعد برای خودت پول درمی‌آوری. در شرکت شریک هستیم.۲۰ درصد کل سود برای تو. می‌خواهم آن‌قدر دربیاوری که فکر تقلب به سرت نزند و وضعت آن‌قدر خوب نشود که دست از تلاش برداری.»

مک میلان اول فوریه‌ی یک سال پیش کارش را شروع کرد. تا آخر مارس تمام بدهی‌هایش را داد و اوضاع مالی‌اش را تثبیت کرد. سالاندر اصرار داشت او اول کارهایش را سر و سامان دهد و بدهی‌هایش را بپردازد. بعد در ماه مه شراکتش را با همکار الکلی‌اش جورج مارکز به هم زد. نسبت به شریک سابقش یک جور عذاب وجدان داشت، اما وارد کردن او در آن ماجرا غیرممکن بود.

وقتی سالاندر در اوایل ژوئیه دوباره بی‌خبر به گیبرالتار برگشت، مک میلان موضوع را با او در میان گذاشت و گفت به جای تغییر دفتر کار در فکر عوض کردن آپارتمانش است.

«دوستم الکلی است و نمی‌توانم او را وارد این کار کنم. شراکت با او می‌تواند خطرناک باشد. با وجود این پانزده سال پیش که من را با خودش شریک کرد، واقعاً زندگی‌ام را نجات داد.»

سالاندر مدتی درباره‌ی مارکز فکر کرد و به صورت مک میلان خیره شد.

«خوب. کلاهبردار وفاداری هستی. این خصوصیت قابل تحسین است. پیشنهاد می‌کنم یک حساب کوچک برایش باز کنی تا خوش باشد. کاری کن چند هزار پوند در ماه دربیاورد و زندگی‌اش را بگذراند.»

«مشکلی نداری؟»

سالاندر سرش را تکان داد و نگاهی به آپارتمان شریک مجردش انداخت. مک میلان در کوچه‌ای نزدیک بیمارستان زندگی می‌کرد. تنها نکته‌ی مثبت آن‌جا منظره‌اش بود که البته از آن نظر تفاوت چندانی با دیگر ساختمان‌های گیبرالتار نداشت.

سالاندر گفت: «باید دنبال یک دفتر جدید و یک آپارتمان بهتر باشی.»

مک میلان پاسخ داد: «وقت نشد.»

سپس خودِ سالاندر رفت و یک دفتر دیگر پیدا کرد، یک ساختمان ۴۰ متری با یک بالکن کوچک مشرف به دریا. دفتر جدید در بوکانان هوس در اسکله‌ی کوییز وِی بود که مطمئناً منطقه‌ی گران‌قیمت گیبرالتار محسوب می‌شد. بعد، از یک طراح داخلی خواست آن‌جا را نوسازی و مبله کند.

مک میلان یادش می‌آمد وقتی اوراق و مدارک را جا به جا می‌کرد، خودِ سالاندر بر نصب وسایل رایانه و زنگ خطر و گاوصندوقی که آن روز صبح زیر و رو کرده بود نظارت داشت.

مک میلان گفت: «به دردسر افتاده‌ام؟»

سالاندر پوشه‌ی مکاتبات را روی میز گذاشت.

«نه جِرمی، به دردسر نیفتاده‌ای.»

جرمی گفت: «خوب است.» بعد برای خودش کمی قهوه ریخت. «هر وقت انتظارش را ندارم یک دفعه سر و کله‌ات پیدا می‌شود.»

«این اواخر خیلی سرم شلوغ بود. فقط می‌خواستم در جریان آخرین اوضاع قرار

بگیرم.»

«فکر کنم مظنون به قتل سه نفر بودی و از ناحیه‌ی سر تیر خوردی و اتهامات زیادی علیه‌ات مطرح شد. نگران شده بودم. فکر می‌کردم هنوز در زندان هستی. فرار کردی؟»

«نه، از تمام اتهامات تبرئه شدم و آزادم کردند. چه چیزهایی می‌دانی؟»

مک میلان کمی مکث کرد. «خوب، وقتی شنیدم به دردسر افتاده‌ای، از یک دارالترجمه خواستم در مطبوعات سوئد بگردد و من را در جریان آخرین اخبار در مورد تو بگذارد. از جزییات ماجرا خبر دارم.»

«اگر اطلاعاتت بر اساس گزارش‌های روزنامه‌هاست، یعنی اصلاً چیزی نمی‌دانی، اما با جرئت می‌گویم از برخی اسرار من با خبر شده‌ای.»

مک میلان سرش را تکان داد.

«حالا چه می‌شود؟»

سالاندر متعجب به مک میلان نگاه کرد. «هیچی. مثل قبل ادامه می‌دهیم. رابطه‌ی کاری ما ربطی به مشکلات من در سوئد ندارد. بگو از آخرین باری که این‌جا بودم چه اتفاقاتی افتاده. کارها خوب پیش می‌رود؟»

«دیگر سراغ الکل نرفته‌ام، اگر منظورت این است.»

«نه، زندگی شخصی‌ات به من مربوط نمی‌شود، البته تا وقتی به کارهای شرکت آسیب نزند. منظورم این است نسبت به سال پیش وضع‌مان بهتر شده یا بدتر؟»

مک میلان صندلی مراجعه کنندگان را طرف خودش کشید و نشست. یک جورهایی برایش مهم نبود سالاندر روی صندلی او بنشیند.

«۲/۵ میلیارد کرون سوئد به من دادی. ۲۰۰ میلیون آن را برای وجوه شخصی‌ات کنار گذاشتیم. با بقیه قرار شد برایت کار کنم.»

«و؟»

«وجوه شخصی‌ات تغییر چندانی نکرده، البته سود کمی به آن اضافه شده. می‌توانستیم آن را بیش‌تر...»

«علاقه‌ای به افزایش سود آن ندارم.»

«خیلی خوب. مبلغ ناچیزی را خرج کرده‌ای. هزینه‌ی عمده آپارتمانی بود که برایت خریدم و مبلغی که برای آن وکیل، پالمگرن، کنار می‌گذاری. مخارج دیگر معمولی بود. نرخ سود قابل قبول است. وضعیت مالی‌ات خوب پیش می‌رود.»

«خوب.»

«بقیه را سرمایه‌گذاری کردم. سال پیش چیز زیادی گیرمان نیامد. اطلاعاتم نم کشیده بود و کمی طول کشید دوباره بازار دستم بیاید. البته هزینه‌هایی هم داشتیم. در واقع تا امسال درآمد زیادی حاصل نشده بود. از ابتدای سال حدود هفت میلیون درآورده‌ایم. یعنی، هفت میلیون دلار.»

«که بیست درصدش برای خودت است.»

«که بیست درصدش برای خودم است.»

«راضی هستی؟»

«در شش ماه بیش از یک میلیون دلار درآورده‌ام. بله، راضی هستم.»

«می‌دانی... نباید خیلی حریص شوی. وقتی اشباع شدی ساعت کاری‌ات را کم کن. فقط یادت باشد چند ساعتی را صرف رسیدگی به امور مالی من کنی.»

مک میلان گفت: «ده میلیون دلار.»

«ببخشید؟»

«وقتی ده میلیون دربیاورم دست می‌کشم. خوب شد سر و کله‌ات در زندگی‌ام پیدا شد. با هم کلی حرف داریم.»

«بگو.»

مک میلان دست‌هایش را انداخت.

«مبلغ پول آن‌قدر زیاد است که بعضی وقت‌ها زهره‌ترک می‌شوم. نمی‌دانم چه‌طور از عهده‌ی آن بربیایم. نمی‌دانم شرکت به غیر از پول درآوردن چه هدف دیگری دارد. این همه سرمایه قرار است کجا استفاده شود؟»

«نمی‌دانم.»

«من هم همین‌طور، اما پول خودش می‌تواند یک هدف باشد. احمقانه است. برای همین تصمیم گرفتم وقتی ده میلیون درآوردم دیگر کار نکنم. نمی‌خواهم مسئولیتی گردنم باشد.»

«منطقی است.»

«اما قبل از این که کنار بکشم، خودت باید تصمیم بگیری چه‌طور به این ثروت هنگفت رسیدگی کنی. باید هدف و دستورالعمل‌هایی در کار باشد و یک جور سازمان که بتواند از عهده‌ی این همه پول بربیاید.»

«آهان.»

«غیرممکن است بشود شرکت را این‌طور اداره کرد. نیمی از آن مبلغ را برای سرمایه‌گذاری‌های ثابت بلندمدت و املاک و مستغلات و اوراق بهادار و چیزهای دیگر صرف کردم. فهرست کاملی از آن‌ها در رایانه هست.»

«آن را خواندم.»

«بقیه را در بازار بورس گذاشتم، اما مبلغش آن‌قدر زیاد است که حسابش از دستم در می‌رود. بنابراین یک شرکت دیگر تأسیس کردم که در جرسی(۴۷۱) سرمایه‌گذاری می‌کند. در حال حاضر شش کارمند در لندن داری. دو دلال سهامِ با استعداد و چند کارمند دفتری.»

«شرکت پِلو بال روم(۴۷۲) با مسئولیت محدود؟ مانده بودم آن دیگر چیست.»

«شرکت‌مان. این‌جا در گیبرالتار یک منشی گرفته‌ام و یک وکیل جوان آینده‌دار را

استخدام کرده‌ام. راستی، تا نیم ساعت دیگر پیدای‌شان می‌شود.»

«می‌دانم، مولی فلینتِ(۴۷۳) چهل و یک ساله و برایان دِلانیِ(۴۷۴) بیست و شش ساله.»

«می‌خواهی آن‌ها را ببینی؟»

«نه. سر و سری که با آن‌ها نداری؟»

«چی؟ نه.» مک میلان جا خورده بود.

«خوب است.»

«راستی، علاقه‌ای به جوان‌ها ندارم... یعنی آن‌هایی که بی‌تجربه هستند.»

«نه بیش‌تر از آدم‌های خشن و جدی خوشت می‌آید تا بچه‌های متکبر، اما جرمی...»

«بله؟»

«مراقب باش.»

سالاندر قصد نداشت دو هفته بیش‌تر در گیبرالتار بماند. فکر می‌کرد همان مدت برای با خبر شدن از اوضاع مالی‌اش کافی باشد، اما یک دفعه متوجه شد نمی‌داند باید چه کند و کجا برود. سه ماه آن‌جا ماند. یک بار در روز ایمیلش را بررسی می‌کرد. جیانی هر از گاهی برایش پیام می‌فرستاد و او هم سریع پاسخش را می‌داد. به او نگفت کجاست. به پیام‌های دیگر جواب نمی‌داد.

هنوز به کافه‌ی هَری می‌رفت، اما فقط عصرها. بیش‌تر اوقات در هتل راک بود. در بالکن می‌نشست یا در اتاق می‌خوابید. گاه‌گداری هم مهمان داشت.

دیگر خسته شده بود.

اوایل اکتبر با مک میلان شام خورد. در طول اقامتش در گیبرالتار چند بار بیش‌تر هم‌دیگر را ندیده بودند. درباره‌ی چگونگی استفاده از پول‌ها صحبت کردند و بعد سالاندر با گفتن علت ناراحتی‌اش جرمی را شگفت‌زده کرد.

سالاندر به چهره‌ی مک میلان خیره شد و در فکر فرو رفت. بعد در کمال تعجب درباره‌ی کتک خوردن مریام وو گفت و این که چیزی نمانده بود جانش را از دست بدهد. می‌گفت خودش، لیزبت، در آن قضایا مقصر است. میمی بدون خداحافظی به فرانسه رفته بود.

مک میلان با دقت گوش می‌کرد.

«دوستش داری؟»

«دوست خوبی است.»

«اگر حرفی بزنم، عصبانی نمی‌شوی؟»

«نه.»

«برو به پاریس، محض رضای خدا.»

هواپیما ساعت ۲:۳۰ در فرودگاه شارل دو گول(۴۷۵) به زمین نشست. سالاندر با

اتوبوس به طاق پیروزی(۴۷۶) رفت و دو ساعتی در آن اطراف چرخید و در هتل‌ها دنبال اتاق گشت. بعد به سمت جنوب و سِن(۴۷۷) رفت و سرانجام در یک هتل کوچک به نام ویکتور هوگو در ریو کوپرنیک(۴۷۸) اتاق گرفت.

بعد از این که دوش گرفت، به مریام وو زنگ زد. همان روز عصر هم‌دیگر را در کافه نوتِردام دیدند. میمی پیراهن سفید و کت پوشیده بود و محشر به نظر می‌آمد. روبوسی کردند.

میمی گفت: «معذرت می‌خواهم زنگ نزدم و به دادگاه نیامدم.»

«مسئله‌ای نیست، به هر حال محاکمه پشت درهای بسته برگزار شد.»

«سه هفته در بیمارستان بودم و وقتی به آپارتمان لونداگاتان برگشتم، همه چیز به هم ریخت. خوابم نمی‌برد. شب‌ها کابوس آن نیدرمان عوضی را می‌دیدم. به مادرم زنگ زدم و گفتم می‌خواهم پیش او باشم، در پاریس.»

سالاندر گفت درک می‌کند.

میمی گفت: «من را ببخش.»

«حماقت نکن. آمده‌ام از تو بخواهم من را ببخشی.»

«چرا؟»

«فکرم درست کار نمی‌کرد. اصلاً به ذهنم نرسید سپردن آپارتمان قبلی‌ام به تو بسیار خطرناک است. تقصیر من بود تا دَم مرگ پیش رفتی. حق داری از من بیزار باشی.»

میمی جا خورده بود. «لیزبت، هرگز به این موضوع فکر هم نکرده‌ام. رونالد نیدرمان بود که می‌خواست من را بکشد نه تو.»

مدتی ساکت نشستند.

سرانجام سالاندر گفت: «خیلی خوب.»

میمی گفت: «خوب.»

«می‌خواستم بگویم امیدوارم...» لعنتی.

«چی؟»

«دوستان زیادی ندارم...»

میمی سرش را تکان داد. «مدتی در پاریس می‌مانم. اوضاع درسی‌ام در سوئد خیلی افتضاح شده بود و برای همین این‌جا در یک دانشگاه ثبت‌نام کردم. احتمالاً یک سال آموزشی در پاریس می‌مانم. بعد از آن نمی‌دانم، اما برمی‌گردم به استکهلم. هنوز هزینه‌ی خدمات آپارتمان لونداگاتان را می‌پردازم و قصد دارم آن‌جا را نگه‌دارم. البته اگر تو مشکلی با این موضوع نداشته باشی.»

«آپارتمان خودت است. هر کاری می‌خواهی کن.»

میمی گفت: «لیزبت، تو آدم خاصی هستی. می‌خواهم دوست بمانیم.»

دو ساعتی حرف زدند. دلیلی نداشت سالاندر گذشته‌اش را از مریام وو پنهان کند. هر کسی که روزنامه‌های سوئد را خوانده بود از ماجرای زالاچنکو خبر داشت و میمی هم

با علاقه‌ی زیادی قضایا را دنبال کرده بود. او هم درباره‌ی اتفاقات نیکوارن و حوادث شبی که پائولو روبرتو به نجاتش رفت گفت.

بعد به خانه‌ی دانشجویی میمی نزدیک دانشگاهی که در آن درس می‌خواند رفتند.

شهر کتاب (bookcity.com)

سخن آخر: فهرست اموال

جمعه، دوم دسامبر

شنبه، هجدهم دسامبر

جیانی و سالاندر ساعت ۹ در کافه‌ی سالن تئاتر سودرا هم‌دیگر را دیدند.

جیانی به ساعتش نگاه کرد و گفت: «ببخشید دیر کردم. باید به کار یک موکل دیگر هم می‌رسیدم.»

لیزبت گفت: «مسئله‌ای نیست.»

«به چه مناسبتی جشن گرفته‌ای؟»

«هیچی.»

جیانی با تردید به سالاندر نگاه کرد و روی صندلی نشست.

«می‌خواهی تنها باشی یا نه؟»

«ترجیح می‌دهم تنها باشم، اما اگر خیلی حرف نزنی می‌توانی کنارم بنشینی... خوب، چه کار داشتی وکیل؟»

«دو موضوع. یا تلفن‌هایم را جواب می‌دهی یا از همین حالا دیگر وکیلت نیستم. وقتی آزاد شدی در این مورد حرف زدیم.»

سالاندر به جیانی نگاه کرد.

«یک هفته است دنبالت می‌گردم. زنگ زدم، نامه دادم، ایمیل فرستادم.»

«این‌جا نبودم.»

«در واقع بیش‌تر پاییز خبری از تو نبود. این‌طوری نمی‌شود. گفتم در تمام مسائل موجود با دولت وکالتت را می‌پذیرم. کلی تشریفات اداری دیگر باقی مانده. اوراقی که باید امضا شود. سؤالاتی که باید جواب‌شان را بدهی. باید در دسترس باشی و دوست ندارم با من مثل ابله‌ها رفتار کنند چون نمی‌دانم کدام قبرستانی هستی.»

«دو هفته‌ای نبودم. دیروز برگشتم و به محض این که فهمیدم دنبالم می‌گردی زنگ زدم.»

«بهانه‌ی خوبی نیست. باید خبر بدهی کجا هستی و لااقل یک بار در هفته با من تماس بگیری تا بتوانیم همه‌ی موضوعات مرتبط با پرداخت غرامت را فیصله بدهیم.»

«غرامت اصلاً برایم مهم نیست. فقط می‌خواهم دولت دست از سرم بردارد.»

«هر قدر هم اصرار کنی، دولت دست از سرت برنمی‌دارد. تبرئه شدن تو عواقب زیادی به دنبال داشته. موضوع فقط تو نیستی. قرار است تلوبوریان برای بلاهایی که سرت آورده متهم شود. باید شهادت بدهی. اکستروم به دلیل کوتاهی در انجام وظایف مورد بازجویی قرار گرفته و اگر مشخص شود قصورش به عمد و بنا به درخواست بخش

بوده اتهاماتی هم علیه او مطرح می‌شود.»

سالاندر ابروهایش را بالا داد. یک لحظه به موضوع علاقه‌مند شد.

«البته فکر نمی‌کنم کار به تنظیم کیفرخواست بکشد. بخش او را فریب داده و در واقع ارتباطی با آن‌ها ندارد، اما هفته‌ی پیش یک دادستان تحقیقات اولیه علیه اداره‌ی سرپرستی را آغاز کرد و گزارش‌های زیادی برای بازرس ویژه‌ی پارلمانی و وزارت دادگستری ارسال شده.»

«من به کسی گزارش ندادم.»

«نه، اما مشخصاً کوتاهی فاحشی در انجام وظایف صورت گرفته و اتفاقات پیش آمده فقط بر زندگی تو تأثیر نداشته.»

سالاندر شانه‌اش را بالا انداخت. «این مسئله ربطی به من ندارد، اما قول می‌دهم بیش‌تر با تو در ارتباط باشم. دو هفته‌ی اخیر استثنا بود. کار داشتم.»

جیانی انگار حرف‌های سالاندر را باور نمی‌کرد. «چه کار می‌کنی؟»

«مشاوره.»

جیانی گفت: «خوب. نکته‌ی دیگر این که فهرست اموال آماده است.»

«فهرست کدام اموال؟»

«اموال پدرت. چون هیچ کس نمی‌دانست چه‌طور پیدایت کند، نماینده‌ی حقوقی دولت با من تماس گرفت. تو و خواهرت تنها وارثان او هستید.»

سالاندر مات و مبهوت به جیانی خیره شد. بعد به پیش‌خدمت اشاره کرد و لیوانش را نشان داد.

«هیچ ارثی از پدرم نمی‌خواهم. هر کاری دلت می‌خواهد با آن کن.»

«اشتباه می‌کنی. تو باید هر کاری دلت می‌خواهد با آن بکنی. من فقط مقدمات را آماده می‌کنم.»

«یک پاپاسی هم از آن آدم خوک‌صفت نمی‌خواهم.»

«پس آن را به سازمان صلح سبز یا این‌طور جاها بده.»

«نهنگ‌ها اصلاً برایم مهم نیستند.»

لحن بیان جیانی یک دفعه نرم‌تر شد. «لیزبت، اگر می‌خواهی از لحاظ حقوقی با تو مثل یک شهروند برخورد شود، باید مسئولیت‌پذیر باشی. اصلاً برایم اهمیت ندارد چه بلایی سر آن پول می‌آوری. فقط این‌جا را امضا کن که معلوم شود آن را دریافت کرده‌ای.»

سالاندر به جیانی و بعد به میز نگاه کرد. به نظر آنیکا آن حرکت او نشانه‌ی آشتی بود و احتمالاً در مجموعه‌ی اصطلاحات زبانی محدودش برابر با معذرت‌خواهی.

«درباره‌ی چه رقمی حرف می‌زنیم؟»

«خیلی زیاد نیست. پدرت ۳۰۰،۰۰۰ کرون در بازار سهام سرمایه‌گذاری کرده. ملک گوسبرگ هم حدود ۱/۵ میلیون می‌ارزد. یک درختستان کوچک و سه ملک دیگر هم

هست.»

«چه نوع املاکی؟»

«مثل این که پدرت بیش‌تر در کار سرمایه‌گذاری بوده. چیز باارزشی در میان آن املاک نیست، اما یک مجتمع شش آپارتمانه در اُدِوالا(۴۷۹) هست که می‌شود از آن چیزی درآورد. فقط زالاچنکو به خودش زحمت نداده به آن‌جا برسد و خیلی وضعیت ظاهری خوبی ندارد. با فروش آن ساختمان ثروتمند نمی‌شوی، اما پول خوبی گیرت می‌آید. یک کلبه‌ی تابستانی هم در اِسمولاند(۴۸۰) هست که حدود ۲۵۰،۰۰۰ کرون می‌ارزد. به علاوه‌ی یک مجتمع صنعتی مخروبه بیرون نُرتِلیه.»

«معلوم است چرا این آت و آشغال‌ها را خریده؟»

«نمی‌دانم، به هر حال بعد از کسر مالیات می‌شود بیش از ۴ میلیون کرون از آن‌ها درآورد، اما...»

«اما چی؟»

«ارث باید به‌طور مساوی بین تو و خواهرت تقسیم شود ولی کسی خبر ندارد او کجاست.»

سالاندر بدون این که چیزی بگوید به جیانی نگاه کرد.

«خوب؟»

«خوب چی؟»

«خواهرت کجاست؟»

«اصلاً خبر ندارم. ده سالی می‌شود او را ندیده‌ام.»

«نمی‌شود به سوابقش دسترسی پیدا کرد، اما آن‌طور که فهمیدم اسمش جزء کسانی است که از سوئد رفته‌اند.»

سالاندر با بی‌علاقگی گفت: «خوب.»

جیانی آه کشید. عصبانی بود.

«پیشنهاد می‌کنم همه‌ی دارایی‌ها را نقد کنیم و نصف پول حاصله را در بانک امانت بگذاریم تا خبری از خواهرت بشود. اگر اجازه بدهی، کارها را شروع می‌کنم.»

سالاندر شانه‌اش را بالا انداخت. «با آن پول‌ها هیچ کاری ندارم.»

«متوجه می‌شوم. به هر حال باید ترازنامه‌ی مالیاتی‌ات را تنظیم کرد. به عنوان یک شهروند سوئد این بخشی از مسئولیت‌های توست.»

«پس آن آشغال‌ها را بفروش. نصفش را در بانک بگذار و بقیه را به هر کسی که دوست داری بده.»

جیانی به او خیره شد. قبلاً فهمیده بود سالاندر جایی پول دارد، اما نمی‌دانست وضع موکلش آن‌قدر خوب است که به راحتی از یک ارث تقریباً دو میلیون کرونی می‌گذرد. البته خبر نداشت او پول‌هایش را از کجا آورده یا اصلاً حرف از چه مبلغی است. به هر حال دلش می‌خواست هرچه سریع‌تر کارهای اداری مربوط به او را یکسره کند.

«لیزبت، لطفاً... می‌شود فهرست اموال را بخوانی و اجازه بدهی روند قانونی مربوط به آن را شروع کنم تا این قضیه فیصله پیدا کند؟»

سالاندر کمی غرغر کرد، اما سرانجام با بی‌میلی پذیرفت و پوشه را داخل کیف رو دوشی‌اش چپاند و قول داد آن را بخواند و به جیانی بگوید چه کند. جیانی یک ساعت دیگر در کافه ماند و بیش‌تر آب معدنی خورد.

چند روز بعد جیانی به سالاندر زنگ زد و یادش انداخت فهرست اموال را مطالعه کند.

سالاندر کاغذهای مچاله شده را از کیفش درآورد و آن‌ها را صاف کرد و روی میز آشپزخانه نشست و مشغول خواندن شد.

فهرست، چندین صفحه بود و آت و آشغال‌هایی هم‌چون چینی‌های کابینت آشپزخانه‌ی گوسبرگ و لباس‌ها و دوربین‌ها و کلی وسایل شخصی را هم در برمی‌گرفت. زالاچنکو چیز به درد بخوری از خودش به جا نگذاشته بود و هیچ کدام از آن اشیا برای سالاندر ارزش عاطفی نداشت. نظرش نسبت به آن اموال همان بود که در کافه‌ی سالن تئاتر به جیانی گفت. آن آشغال‌ها را بفروش و پولش را به هر جایی که می‌خواهی بده. هر کاری می‌خواهی با آن کن. یقین داشت حتی یک پاپاسی از ثروت پدرش را هم نمی‌خواهد، اما مطمئن بود او دارایی‌های واقعی‌اش را دور از چشمان بازرسان مالیاتی پنهان کرده است.

بعد سند ملک نُرتلیه را باز کرد.

آن‌جا یک مجتمع صنعتی بود متشکل از سه ساختمان مجزا در کل به مساحت ۶،۵۰۰ مترمربع که در نزدیکی اسکِدرید(۴۸۱) و بین نُرتلیه و ریمبو(۴۸۲) واقع شده بود.

یک ارزیاب ملک سری به آن‌جا زده بود و بعد از نگاهی سرسری نوشته بود یک کارخانه‌ی آجرپزی قدیمی و متروکه است که پس از تعطیلی در دهه‌ی شصت به حال خود رها شده و در دهه‌ی هفتاد مدتی از آن به عنوان انبار الوار استفاده می‌کرده‌اند. به گفته‌ی او ساختمان‌ها در " وضعیت بسیار نامناسبی" قرار داشت و قابل بازسازی و استفاده‌ی مجدد نبود. واژه‌ی "وضعیت نامناسب" در توصیف "ساختمان شمالی" هم به کار رفته بود. از قرار معلوم آن‌جا در جریان یک آتش‌سوزی فرو ریخته بود و دیگر نمی‌شد از آن استفاده کرد. به گفته‌ی کارشناس بخش‌هایی از "ساختمان اصلی" تعمیر شده بود.

وقتی سالاندر تاریخچه‌ی ساختمان را خواند یکه خورد. زالاچنکو آن‌جا را در ۱۲ مارس ۱۹۸۴ به قیمت ناچیزی خریده بود و زیر اسناد آن را آنگنیتا سوفیا سالاندر امضا کرده بود.

در حقیقت مادر سالاندر صاحب آن ساختمان بوده، اما در سال ۱۹۸۷ آن را به قیمت ۲،۰۰۰ کرون به زالاچنکو می‌فروشد. سپس آن‌جا پانزده سال بی‌استفاده می‌ماند. طبق

فهرست اموال، شرکت واردات کاب در ۱۷ سپتامبر ۲۰۰۳ از شرکت ساختمانی نُربیگ(۴۸۳) خواسته بود دستی سر و روی آجرپزی بکشد. بازسازی ساختمان شامل تعمیر کف و پشت بام و بهسازی لوله‌های آب و سیم‌کشی‌های برق می‌شد. تعمیرات دو ماه، تا انتهای نوامبر، ادامه پیدا کرد و بعد متوقف شد. تمام صورت‌حساب‌های نُربیگ پرداخت شده بود.

در میان دارایی‌های زالاچنکو آن آجرپزی خیلی عجیب بود. سالاندر گیج شده بود. مالکیت آن کارخانه در صورتی منطقی است که پدرش خواسته باشد وانمود کند فعالیت‌های کاب قانونی بوده و شرکت دارایی‌های مشخصی داشته است. برای همین از مادرش به عنوان پوشش استفاده کرده بود و بعد در ازای مبلغ ناچیزی آن ملک را دوباره خریده بود.

اما چرا زالاچنکو باید نزدیک به ۴۴۰،۰۰۰ کرون برای بازسازی یک ساختمان فکسنی خرج کند؟ طبق گزارش ارزیاب، در سال ۲۰۰۵ آن‌جا هنوز بی‌استفاده بود.

متوجه کار او نمی‌شد، اما نمی‌خواست وقتش را با فکر کردن درباره‌ی آن هدر دهد. پوشه را بست و به جیانی زنگ زد.

«فهرست اموال را خواندم. حرفی که زدم به قوتش باقی است. آن آشغال‌ها را بفروش و با پولش هر کاری دوست داری کن. نمی‌خواهم از او چیزی به من برسد.»

«خیلی خوب. سهم خواهرت را در یک حساب بانکی امانت می‌گذارم و برای بقیه‌ی پول هم چند دریافت کننده‌ی مناسب پیشنهاد می‌کنم.»

«خوب.» سالاندر این را گفت و بدون این که حرف دیگری بزند گوشی را گذاشت.

بعد روی صندلیِ کنار پنجره نشست و یک سیگار روشن کرد و به خلیج سالتشون نگاه انداخت.

یک هفته بعد سالاندر در یک موضوع اضطراری به آرمانسکی کمک کرد تا فردی مظنون به بچه دزدی را شناسایی کند و ردش را بگیرد. قضیه درگیری یک زن سوئدی و شوهر لبنانی‌اش بر سر حضانت فرزندشان بعد از جدایی بود. کار او بررسی ایمیل‌های شخصی بود که گمان می‌رفت آدم‌ربا را اجیر کرده باشد. وقتی طرفین درگیری به یک راه‌حل قانونی رسیدند، بررسی‌های شرکت امنیتی میلتون متوقف شد.

۱۸ دسامبر، یکشنبه‌ی قبل از کریسمس، سالاندر ساعت ۶ از خواب بیدار شد و یادش آمد باید برای پالمگرن هدیه بخرد. با خودش فکر کرد فرد دیگری هم هست که باید برایش هدیه بخرد یا نه، شاید برای جیانی. بلند شد و بدون عجله دوش گرفت و صبحانه نان تُست با پنیر و مارمالاد و یک فنجان قهوه خورد.

برنامه‌ی خاصی نداشت و مدتی برگه‌ها و مجله‌های روی میزش را جمع و جور کرد. بعد چشمش به پوشه‌ی فهرست اموال افتاد. آن را باز کرد و صفحه‌ی سند مالکیت ساختمان نُرتلیه را دوباره خواند. آه کشید. خیلی خوب. باید بفهمم زالاچنکو آن‌جا چه غلطی می‌کرده.

لباس گرم پوشید و پوتین‌هایش را پا کرد. ساعت ۸:۳۰ بود که با هوندای قرمزش از پارکینگِ پایین فیسکارگاتان نهم بیرون آمد. هوا خیلی سرد بود، اما آسمان صاف و آفتابی. از جاده‌ی اسلاسن و سپس کلارا برگزِلدن رد شد و در بزرگراه ۱۸E به سمت شمال و نُرتلیه رفت. اصلاً عجله نداشت. ساعت ۱۰ وارد یک پمپ بنزین در چند کیلومتری اسکدرید شد تا بپرسد چه‌طور می‌تواند به آجرپزی برود. تازه پارک کرده بود که فهمید اصلاً نیازی به سؤال کردن نیست.

در دامنه‌ی یک تپه ایستاده بود و آن طرف جاده دره‌ای خوش منظره را می‌دید. در سمت چپ نُرتلیه یک محوطه‌ی ساختمان سازی بود و کمی آن طرف‌تر چند ماشین خاک‌برداری پارک شده بود. در سمت راست، کنار منطقه‌ی صنعتی و حدود ۴۰۰ متر آن طرف‌تر از جاده، یک ساختمان آجری دلگیر قرار داشت که دودکش آن در حال فرو ریختن بود. کارخانه از آخرین ساختمان‌های به جا مانده از منطقه‌ی صنعتی بود و در جایی نسبتاً دور افتاده در آن سوی یک جاده و نهری کم عرض واقع شده بود. با دقت ساختمان را برانداز کرد و از خودش پرسید چرا حماقت کرده و تا نُرتلیه آمده است.

برگشت و به پمپ بنزین نگاه کرد. یک کامیون بزرگ و تریلری با آرم اتحادیه‌ی حمل و نقل جاده‌ای بین‌المللی در حال وارد شدن به آن‌جا بودند. یادش آمد در جاده‌ی اصلی و نزدیک پایانه‌ی قایق‌ها در کاپِل هوآر(۴۸۴) است که بخش زیادی از حمل و نقل بار بین سوئد و کشورهای حوزه‌ی دریای بالتیک از آن‌جا صورت می‌گیرد.

ماشینش را روشن کرد و در جاده‌ای که به سمت آجرپزی قدیمی می‌رفت به راه افتاد. وسط محوطه‌ی کارخانه پارک کرد و پیاده شد. دمای بیرون زیر صفر بود. بنابراین کلاه بافتنی مشکی‌اش را سر کرد و دستکش‌های چرمی‌اش را پوشید.

ساختمان اصلی دو طبقه بود. تمام پنجره‌های طبقه‌ی همکف را با تخته چندلایی پوشانده بودند و بیش‌تر شیشه‌های طبقه‌ی بالا شکسته بود. کارخانه خیلی بزرگ‌تر و ویرانه‌تر از آن بود که سالاندر تصورش را می‌کرد. هیچ نشانه‌ای از تعمیرات به چشم نمی‌خورد. اثری از آدم زنده نبود، اما نمای ساختمان از حمله‌ی دیوارنویس‌ها در امان نمانده بود.

چرا زالاچنکو این‌جا را نگه‌داشته؟

دور کارخانه قدم زد. ساختمان مخروبه‌ی شمالی در پشت قرار داشت. درهای ورودی ساختمان اصلی بسته بود. با ناامیدی نگاهی به درِ انتهای ساختمان انداخت. تمام درها قفل بود و به آن‌ها چفت و بست‌های آهنی و نوارهای ایمنی از جنس ورق سفید زده بودند، اما قفل درِ گوشه‌ی ساختمان فقط با سیم خاردار بسته شده بود و به نظر ضعیف‌تر می‌آمد. لعنتی. این‌جا ساختمان خودم است. نگاهی به اطراف انداخت و میان آشغال‌ها یک لوله‌ی آهنی نازک پیدا کرد. میله را اهرم قرار داد و قلاب قفل را باز کرد.

طبقه‌ی همکف بعد از پلکان ورودی قرار داشت. روی پنجره‌ها تخته زده بودند و

داخل ساختمان چشم چشم را نمی‌دید. فقط چند پرتو نور از لابه‌لای تخته‌ها به داخل رخنه می‌کرد. چند دقیقه‌ای بی‌حرکت ایستاد تا چشم‌هایش به تاریکی آن‌جا عادت کند. یک کارگاه به طول ۲۰ متر و عرض ۵۰ متر بود که ستون‌های بزرگی داشت و کلی آت و آشغال و پالت‌های چوبی و قطعات کهنه‌ی ماشین‌آلات و الوار در آن ریخته بودند. کوره‌های قدیمی از هم پاشیده بود و جای آن‌ها چاله‌های بزرگ آب و تکه‌های کپک روی زمین دیده می‌شد. از داخل خرابه‌ها بوی گند و متعفن می‌آمد. سالاندر حالت تهوع پیدا کرده بود و داشت بالا می‌آورد.

برگشت و از راه‌پله بالا رفت. طبقه‌ی بالا خشک بود و دو اتاق مشابه داشت که هر کدام ۱۰ مترمربع می‌شد و ارتفاع‌شان لااقل ۸ متر بود. نزدیک سقف پنجره‌های بلند و غیرقابل دسترسی قرار داشت که باعث می‌شد نور زیادی وارد آن‌جا شود. طبقه‌ی بالا هم‌چون کارگاه طبقه‌ی پایین پر بود از آشغال و پالت‌های یک متری که روی هم گذاشته شده بودند. یکی از آن‌ها را محکم هل داد، اما زورش به آن نمی‌رسید. روی جعبه‌ها نوشته شده بود قطعات ماشین‌آلات O-AVV و زیر آن برچسبی به زبان روسی بود که احتمالاً همان چیز را می‌گفت. نزدیک دیوار اتاق اول یک بالابر گیر کرده بود.

ساختمان یک جور انبار ماشین‌آلات بود، اما نمی‌شد به کسب درآمد از آن قطعات زنگ زده امیدی داشت.

سالاندر وارد اتاق میانی شد. از قرار معلوم آن‌جا را تعمیر کرده بودند. آن اتاق هم پر بود از آشغال و جعبه و لوازم اداری کهنه که به شکل مارپیچ روی زمین گذاشته شده بودند. تخته‌های بعضی قسمت‌های کف نو بود. حدس می‌زد بازسازی یک دفعه متوقف شده باشد. روی زمین اره‌های چوب بری و اره‌های کمانی و میخ پرچ کن و دیلم و میله‌های آهنی و جعبه ابزار افتاده بود. سگرمه‌هایش را درهم کرد. نمی‌فهمید چرا نجارها وسایل‌شان را نبرده بودند، اما وقتی یکی از پیچ‌گوشتی‌ها را رو به نور گرفت و متوجه شد نوشته‌ی روی دسته‌ی آن روسی است جواب سؤالش را گرفت. زالاچنکو ابزارهایش را از روسیه آورده بود و احتمالاً کارگرانش هم روسی بودند.

وقتی دکمه‌ی اره‌ی چوب بری را زد، چراغ سبز روی آن روشن شد. هنوز برق داشت. آن را خاموش کرد.

در انتهای اتاق چشمش به سه درِ دیگر افتاد که احتمالاً دفاتر قدیمی بودند.

دستگیره‌ی دری را که در شمال ساختمان قرار داشت فشار داد. قفل. سراغ ابزارها رفت و یک دیلم برداشت. باز کردن در کمی طول کشید.

داخل اتاق کاملاً تاریک بود و بوی کپک می‌آمد. دستش را روی دیوار کشید و به یک کلید برخورد. چراغ سقف روشن شد. حیرت‌زده به اطرافش نگاه کرد.

داخل اتاق سه تخت با تشک‌های کثیف بود و سه تشک دیگر هم روی زمین پهن بود. چند روتختی چرک هم این طرف و آن طرف افتاده بود. در سمت راست اتاق یک

اجاق گاز دو شعله بود و کنار یک شیر آب زنگ‌زده چند قوری. در گوشه‌ی دیگر یک سطل حلبی گذاشته بودند و یک حلقه دستمال توالت.

کسی آن‌جا زندگی می‌کرده. یعنی چند نفر.

بعد متوجه شد در از داخل دستگیره ندارد. انگار روی تمام بدنش آب یخ ریختند.

در انتهای اتاق یک کابینت بود. درِ آن را باز کرد و متوجه شد داخلش دو چمدان است. داخل یکی از چمدان‌ها چند لباس بود. آن‌ها را زیر و رو کرد و به یک پیراهن زنانه با نوشته‌ی روسی برخورد. بعد چشمش به یک کیف زنانه افتاد و محتویات داخل آن را روی زمین ریخت. در میان لوازم آرایش و خرت و پرت‌های داخل کیف گذرنامه‌ی زنی مو سیاه و جوان را پیدا کرد. یک گذرنامه‌ی روسی بود که به نظر می‌رسید اسم دارنده‌اش والنتینا باشد.

به آرامی از اتاق خارج شد. احساس آشنا پنداری داشت. همان حسی که دو سال پیش و وقتی زیرزمینی در هدِبای را بررسی می‌کرد به او دست داد. لباس زنانه. حبس. مدتی ایستاد و در فکر فرو رفت. گذرنامه‌ی آن زن و لباس‌های داخل چمدان آزارش می‌داد. یک جای کار اشکال داشت.

بعد سراغ ابزارها رفت و یک چراغ قوه‌ی پر نور پیدا کرد و مطمئن شد باتری دارد. به کارگاه بزرگ طبقه‌ی پایین رفت. آب چاله‌ها وارد پوتین‌هایش می‌شد.

هرچه بیش‌تر در کارگاه پیش می‌رفت، بوی متعفن و تهوع‌آور قوی‌تر می‌شد. انگار چیزی در حال پوسیدن بود. وقتی به وسط اتاق رسید دیگر نمی‌شد آن بو را تحمل کرد. کنار پیِ یکی از کوره‌های آجرپزی که تقریباً پر از آب بود ایستاد. چراغ‌قوه را روی آب انداخت، اما همه جا سیاه بود و نمی‌شد چیزی را دید. آب جلبک زده بود و سطح آن را لجن گرفته بود. یک میله‌ی بلند فولادی پیدا کرد و آن را داخل آب فرو برد و چرخاند. عمق گودال از ۵۰ سانتی‌متر بیش‌تر نمی‌شد. خیلی زود به چیزی خورد. چند ثانیه آن جسم را این طرف و آن طرف کرد تا یک جنازه روی آب آمد، ابتدا صورت. یعنی چهره‌ی نیمه پوسیده‌ی یک مرده. در حالی که با دهانش نفس می‌کشید زیر نور چراغ به صورت آن جنازه نگاه کرد. زن بود. احتمالاً همان فردی که گذرنامه‌اش در کیف طبقه‌ی بالا بود. نمی‌دانست سرعت پوسیدگی در آب سرد و راکد چه‌قدر است، اما انگار مدت زیادی از رها کردن او در گودال می‌گذشت.

چیزی روی آب حرکت می‌کرد. یک جور کرم زدگی.

جنازه را رها کرد تا به زیر آب برود و دوباره میله را حرکت داد. در کناره‌ی چاله به چیزی برخورد که انگار یک مرده‌ی دیگر بود. میله را درآورد و آن جنازه را هم رها کرد تا به زیر آب برود. کنار گودال ایستاد و فکر کرد.

سالاندر به طبقه‌ی بالا برگشت. با دیلم درِ اتاق وسطی را باز کرد. خالی بود.
سراغ در اتاق آخر رفت. قبل از این که با دیلم فشار بدهد، کمی باز شد. قفل نبود.
هل داد و در را باز کرد و به اطرافش نگاه انداخت.
اتاق حدوداً ده متر می‌شد. پنجره‌هایش در ارتفاع معمولی قرار داشت و از آن‌جا محوطه‌ی جلو آجرپزی معلوم بود. پمپ بنزینِ کنار تپه هم دیده می‌شد. داخل اتاق یک تختخواب و یک میز و یک ظرفشویی و چند ظرف غذا بود. یک کیف هم روی زمین افتاده بود و از داخلش چند اسکناس بیرون زده بود. سالاندر متعجب دو قدم به جلو برداشت و فهمید آن‌جا گرم است. چشمش به یک بخاری برقی در وسط اتاق افتاد. بعد متوجه شد قهوه‌ساز روشن است.
کسی آن‌جا زندگی می‌کرد. در آن ساختمان تنها نبود.
برگشت و دوان دوان از اتاق میانی رد شد و از درها عبور کرد و به سمت خروجی کارگاه بیرونی رفت. پنج قدم به پلکان مانده فهمید در قفل است. داخل ساختمان گیر افتاده بود. خیلی آرام برگشت و به اطرافش نگاه انداخت. کسی آن‌جا نبود.
بعد صدایی شاد و خوشحال از جایی در سمت راست او گفت: «سلام خواهر کوچولو.»
برگشت و هیکل درشت نیدرمان را دید که یک دفعه از پشت چند جعبه هویدا شد. در دستش یک چاقوی بزرگ بود.
«امیدوار بودم فرصت بشود و یک بار دیگر تو را ببینم. دفعه‌ی پیش همه چیز خیلی سریع اتفاق افتاد.»
سالاندر به اطرافش نگاه کرد.
«خودت را اذیت نکن. فقط من هستم و تو. راه خروجی نیست به غیر از درِ پشت سرت که آن هم قفل است.»
سالاندر رو به برادر ناتنی‌اش کرد.
«دستت چه‌طور است؟»
نیدرمان به او لبخند می‌زد. دست راستش را بالا آورد و آن را نشان داد. انگشت کوچکش نبود.
«انگشتم عفونت کرد. مجبور شدم آن را قطع کنم.»
نیدرمان درد را احساس نمی‌کرد. سالاندر در گوسبرگ، کمی قبل از این که زالاچنکو او را با تیر بزند، با بیلچه چندین بار روی دست او کوبید و چیزی نمانده بود آن را له کند.
سالاندر با لحنی سرد گفت: «باید جمجمه‌ات را متلاشی می‌کردم. این‌جا چه غلطی می‌کنی؟ فکر می‌کردم ماه‌ها پیش از سوئد خارج شده باشی.»
نیدرمان دوباره به او لبخند زد.

حتی اگر نیدرمان می‌خواست بگوید در آن آجرپزی مخروبه چه می‌کند، باز توضیحی نداشت. یعنی خودش هم نمی‌دانست چرا آن‌جاست. فقط گوسبرگ را با احساس رهایی ترک کرده بود. فکر می‌کرد زالاچنکو مرده و دیگر خودش می‌تواند اداره‌ی شرکت را برعهده بگیرد. می‌دانست در سازمان‌دهی مهارت دارد.

در آلینگس اوس ماشینش را عوض کرد و با آنیتا کسپرسونِ وحشت‌زده در صندوق عقب به سمت بوراس رفت. بدون برنامه پیش می‌رفت و بداهه تصمیم می‌گرفت. سرنوشت آن زن برایش اهمیتی نداشت، فرقی نمی‌کرد زنده بماند یا بمیرد. عاقبت باید از شر یک شاهد دردسرساز خلاص می‌شد. جایی در حوالی بوراس به فکر افتاد از او جور دیگری استفاده کند. به طرف جنوب رفت و بیرون سِگلورا به یک جنگل پرت رسید. دست و پای کسپرسون را بست و او را در یک انبار رها کرد. گمان می‌کرد بتواند در عرض چند ساعت خودش را آزاد کند و پلیس را به سمت جنوب بکشاند. اگر هم کاری از دستش برنیاید و همان جا از گرسنگی بمیرد یا از سرما یخ بزند مسئله‌ای نیست. اصلاً مهم نبود چه بلایی سر آن زن می‌آمد. بعد به بوراس برگشت و در مسیر شرق و استکهلم حرکت کرد. مستقیم به سمت اسواولشو رفت، اما نه به قصد خودِ باشگاه. دستگیری لوندین مشکل‌ساز شده بود. به خانه‌ی هانس اوکه والتاری مأمور انتظامات اسواولشو رفت و گفت دنبال جایی برای پنهان شدن می‌گردد. والتاری او را به خانه‌ی گورانسون خزانه‌دار باشگاه فرستاد، اما او فقط چند ساعت آن‌جا ماند.

نیدرمان هیچ نگرانی مالی‌ای نداشت. حدود ۲۰۰،۰۰۰ کرون در گوسبرگ پنهان کرده بود و می‌توانست از مبالغ هنگفت‌شان در بانک‌های خارجی استفاده کند. مشکلش، اما، کمبود پول نقد بود. گورانسون به امور مالی اسواولشو رسیدگی می‌کرد و خیلی راحت مجاب شد سراغ کابینت محل نگه‌داری پول‌ها بروند. خوش‌شانس بود و ۸۰۰،۰۰۰ کرون گیرش آمد.

انگار یک زن را هم در آن خانه دیده بود، اما یادش نمی‌آمد چه بلایی سر او آورد. بعد سوار ماشین گورانسون شد، می‌دانست پلیس دنبال آن نمی‌گردد. به سمت شمال رفت. نقشه‌ی مبهمی در سر داشت، می‌خواست سوار قایق‌های کابِل هوآر بشود و به تالین برود. وقتی به آن‌جا رسید نیم ساعتی در پارکینگ نشست و به اطرافش نگاه کرد. پلیس همه جا موج می‌زد.

بی هدف پیش می‌رفت. دنبال جایی می‌گشت که بتواند مدتی پنهان شود. وقتی از نُرتلیه می‌گذشت، به یاد آجرپزی قدیمی افتاد. یک سالی می‌شد آن‌جا را کاملاً فراموش کرده بود، یعنی از زمان انجام تعمیرات. برادران هَری و آتو رَنتا(۴۸۵) از آن ساختمان برای انبار کالاهای وارداتی که از بندر بالتیک می‌آمد استفاده می‌کردند، اما وقتی اسونسونِ روزنامه‌نگار شروع به تحقیق درباره‌ی قاچاق زنان کرد، آن‌ها از سوئد خارج شدند. احتمالاً آجرپزی خالی بود.

ماشین سابِ گورانسون را در اتاقکی پشت کارخانه گذاشت و قفل یکی از درهای

طبقه‌ی همکف را شکست و وارد ساختمان شد. اول داخل تخته‌ی روی پنجره‌ی انتهای طبقه‌ی همکف یک راه خروج اضطراری برای خودش درست کرد. بعد قفلی را که شکسته بود عوض کرد و در یکی از اتاق‌های گرم و نرم طبقه‌ی بالا ساکن شد.

نزدیک عصر احساس کرد از دیوارها صدا می‌آید. فکر می‌کرد همان ارواح همیشگی باشند. حواسش را خوب جمع کرد و یک ساعتی گوش داد. بعد بلند شد و به کارگاه رفت و بیش‌تر دقت کرد. اول چیز خاصی نمی‌شنید، اما منتظر ماند و متوجه شد صدای کشیدن ناخن روی دیوار است.

کلید درِ اتاق کنار ظرفشویی بود.

کم‌تر چیزی می‌توانست او را آن‌قدر شگفت‌زده کند. وقتی در را باز کرد، چشمش به دو زن روسی افتاد. پوست و استخوان بودند. ظاهراً چند هفته‌ای می‌شد چیزی برای خوردن نداشتند و از زمان تمام شدن آخرین کیسه‌ی برنج‌شان با آب و چای سر کرده بودند.

یکی از زن‌ها آن‌قدر از پا درآمده بود که نمی‌توانست از روی تخت بلند شود. وضعیت دیگری بهتر بود. فقط روسی حرف می‌زد، اما نیدرمان متوجه می‌شد که او خدا را شکر می‌کند و برای نجات‌شان ممنون است. بعد زن زانو زد و دست‌هایش را دور پاهای نیدرمان قلاب کرد، اما او از اتاق بیرون رفت و در را بست.

نمی دانست باید با آن زن‌ها چه کند. از آشپزخانه چند قوطی سوپ پیدا کرد و به آن‌ها داد و در فکر فرو رفت. زنِ روی تخت کمی سرحال‌تر شد. تمام عصر از آن‌ها پرس و جو کرد. از قرار معلوم پول داده بودند تا برای تحصیل قاچاقی وارد سوئد شوند. برادران رنتا حتی قول داده بودند برای آن‌ها روادید و مجوز کار هم بگیرند. آن دو زن فوریه از کاپِل هوآر وارد سوئد شده بودند و از آن موقع در آجرپزی به سر می‌بردند.

نیدرمان از عصبانیت سیاه شده بود. آن دو برادر عوضی چیزی در مورد کار و کاسبی‌شان به زالاچنکو نگفته بودند. بعد آن زن‌ها را فراموش کردند، شاید هم به عمد آن‌ها را به حال خود رها کردند و شتاب‌زده از سوئد متواری شدند.

سؤال این بود: او باید با آن‌ها چه کند؟ دلیلی نداشت بلایی سرشان بیاورد، اما نمی‌توانست بگذارد بروند. ممکن بود پای پلیس را به آجرپزی بکشند. به همین سادگی. برای برگرداندن آن‌ها به روسیه هم باید به کاپِل هوآر می‌رفت که به نظر کار ساده‌ای نمی‌آمد. زن مو مشکی، والنتینا، گفت اگر کمک‌شان کند، حاضر است هر کاری انجام دهد، اما نیدرمان اصلاً به حرف‌های او اهمیت نمی‌داد.

بعد از سه روز از خواهش‌ها و غرغرها و به دیوار کوبیدن‌های بی‌وقفه‌ی آن دو زن به ستوه آمد. راه دیگری به ذهنش نمی‌رسید. بنابراین برای آخرین بار در را باز کرد و خیلی سریع قضیه را فیصله داد. از والنتینا خواست او را ببخشد و با یک حرکت گردن او را از بین مهره‌ی دوم و سوم شکست. بعد سراغ زن مو بور که اسمش را نمی‌دانست

رفت. زن بیچاره بی‌حرکت دراز کشیده بود و اصلاً مقاومت نکرد. سپس جنازه‌ها را به طبقه‌ی پایین برد و در یکی از گودال‌ها انداخت. سرانجام کمی احساس آرامش می‌کرد.

نیدرمان قصد نداشت خیلی در آجرپزی بماند. فکر می‌کرد باید مدتی آفتابی نشود تا تعقیب اولیه‌ی پلیس فرو بنشیند. سرش را کاملاً تراشید و یکی دو سانتی ریش گذاشت. قیافه‌اش کاملاً عوض شد. بعد میان لباس‌های کارگران نربیگ یک لباس یکسره پیدا کرد که تقریباً اندازه‌اش می‌شد. یک کلاه بیس‌بال با آرم بِکرز پینتز(۴۸۶) سرش می‌کرد و یک خط‌کش تاشو در جیب شلوارش می‌گذاشت. غروب‌ها به مغازه‌ی پمپ بنزین کنار تپه می‌رفت و چیزهایی را که لازم داشت می‌خرید. به اندازه‌ی کافی از خزانه‌ی اسواولشو پول برداشته بود. ظاهرش هم‌چون کارگرانی بود که در مسیر برگشت به خانه می‌خواستند چیزی بخرند. به نظر نمی‌آمد کسی به او توجه کند. یکی دو بار در هفته سرِ ساعت مشخصی به آن مغازه می‌رفت. رفتار فروشنده‌ها با او همیشه دوستانه بود.

نیدرمان از همان روز اول زمان زیادی را صرف فراری دادن موجودات داخل دیوارها کرد. اشباح شب‌ها بیرون می‌آمدند و در اطراف کارگاه پرسه می‌زدند و سر و صدا می‌کردند.

در اتاق سنگر گرفت، اما بعد از چند روز صبرش به سر آمد. از داخل یکی از کشوهای آشپزخانه یک چاقوی بزرگ پیدا کرد و به مقابله با آن هیولاها رفت. باید آن قضیه را خاتمه می‌داد.

یک دفعه متوجه شد آن‌ها در حال عقب نشینی هستند. برای اولین بار در عمرش توانسته بود بر آن هیولاها غلبه کند. وقتی نزدیک‌شان می‌شد، عقب می‌رفتند و با آن اندام‌های بدقواره و دم‌های زشت‌شان پشت جعبه‌ها و قفسه‌ها پنهان می‌شدند. سرشان فریاد زد و آن‌ها پا به فرار گذاشتند.

بعد خیالش راحت شد و به اتاقش رفت و تمام شب منتظر برگشتن آن‌ها نشست. اشباح در سپیده‌دم حمله‌ی دیگری را تدارک دیدند ولی دوباره شکست خوردند و متواری شدند.

نیدرمان هم می‌ترسید و هم خوشحال بود.

آن موجودات همیشه در تاریکی به سراغش می‌آمدند. برای اولین بار احساس می‌کرد بر همه چیز مسلط است. دست به کاری نزد. خوابید. فکر کرد. دیگر به آرامش رسیده بود.

روزها هفته‌ها شد و بهار تابستان. از رادیو و روزنامه‌های عصر فهمید تلاش برای دستگیری رونالد نیدرمانِ قاتل به جایی نرسیده است. با علاقه گزارش‌های مربوط به قتل زالاچنکو را می‌خواند. چه‌قدر خنده‌دار. یک روان‌پریش به زندگی او خاتمه داده

بود. در ژوئیه محاکمه‌ی سالاندر را دنبال کرد و با خواندن خبر تبرئه شدن و رهایی او حسابی کفرش درآمد. این‌طوری نمی‌شد. خواهرش آزاد بود و او باید خودش را پنهان می‌کرد.

شماره‌ی ویژه‌ی میله نیوم را از مغازه‌ی پمپ بنزین خرید و همه چیز را در مورد سالاندر و زالاچنکو و خودش خواند. روزنامه‌نگاری به اسم بلومکویست او را قاتلی بیمار و جامعه‌ستیز توصیف کرده بود. سگرمه‌هایش درهم رفت.

یک دفعه پاییز رسید و او هنوز کاری نکرده بود. وقتی هوا سردتر شد، یک بخاری برقی خرید. خودش هم نمی‌دانست چرا آجرپزی را ترک نمی‌کند.

هر از گاهی چند جوان به محوطه‌ی کارخانه می‌آمدند، اما کسی مزاحمش نمی‌شد و کاری با ساختمان نداشت. در ماه سپتامبر مردی که بادگیر آبی تنش بود سعی کرد درها را باز کند و بعد دور ساختمان چرخی زد. نیدرمان از پنجره‌ی طبقه‌ی بالا او را تماشا می‌کرد. مرد بی‌وقفه در دفترچه‌اش می‌نوشت. بیست دقیقه‌ای آن‌جا ماند و برای آخرین بار نگاهی به اطراف انداخت و سوار ماشینش شد و رفت. نیدرمان نفس راحتی کشید. او را نمی‌شناخت و نمی‌دانست آن‌جا چه می‌خواهد، اما انگار برای ارزیابی ساختمان آمده بود. فکرش را هم نمی‌کرد مرگ زالاچنکو باعث تعیین تکلیف اموالش شده باشد.

خیلی فکر کرد. انتظار نداشت دوباره با سالاندر رو در رو شود، اما با دیدن او وحشت و هیجان تمام وجودش را فرا گرفت. از هیچ موجود زنده‌ای نمی‌ترسید، اما خواهرش، خواهر ناتنی‌اش، روی او تأثیر خاصی گذاشته بود. فقط لیزبت توانسته بود او را شکست دهد. در گوسبرگ او را دفن کرد، اما جان به در برد. حالا دوباره سر و کله‌اش پیدا شده بود. هر شب خوابِ او را می‌دید و در حالی که عرق سردی بر چهره داشت بیدار می‌شد. سالاندر جای اشباح همیشگی را گرفته بود.

در ماه اکتبر تصمیمش را گرفت. تا خواهرش را پیدا نکند و از بین نبرد، از سوئد نمی‌رود. طبق نقشه‌ی خاصی پیش نمی‌رفت، اما دیگر در زندگی‌اش هدف داشت. نمی‌دانست لیزبت کجاست و چه‌طور می‌تواند ردی از او بگیرد. فقط در اتاقش در طبقه‌ی بالای آجرپزی می‌نشست و از پنجره به بیرون زل می‌زد. روزها و هفته‌ها یکی پس از دیگری گذشت.

تا این که یک ماشین هوندای قرمز بیرون ساختمان پارک کرد و در کمال تعجب سالاندر از آن پیاده شد. با خودش فکر کرد خدا بخشنده است. خواهرش هم به آن دو زنِ داخل گودال طبقه‌ی پایین خواهد پیوست. انتظارش به سر آمده بود و عاقبت می‌توانست زندگی‌اش را ادامه دهد.

سالاندر وضعیت را بررسی کرد. اصلاً بر اوضاع تسلط نداشت. مغزش با سرعت بالا کار می‌کرد. تیک. تیک. دیلم هنوز دستش بود، اما می‌دانست آن هم در برابر

کسی که دردی را حس نمی‌کند سلاح قدرتمندی نیست. در فضایی به اندازه‌ی ۳۰۰۰ مترمربع مقابل یک آدم ماشینی جهنمی گیر افتاده بود.

وقتی نیدرمان یک دفعه به جلو خیز برداشت، سالاندر دیلمی را که دستش بود پرتاب کرد، اما او خیلی راحت جا خالی داد. سالاندر به سرعت روی یک پالت رفت و تاب خورد و اول از یک صندوق و بعد مثل میمون‌ها از دو صندوق دیگر بالا رفت و به برادرش نگاه کرد. سه چهار متری با او فاصله داشت.

نیدرمان به بالا نگاه کرد و با حوصله گفت: «بیا پایین. نمی‌توانی فرار کنی. اجلت سر آمده.»

سالاندر نمی‌دانست او مسلح است یا نه. در آن صورت کار سخت می‌شد.

نیدرمان خم شد و یک صندلی را به سمت سالاندر انداخت، اما او خودش را عقب کشید. سپس پاهایش را روی یکی از پالت‌ها گذاشت و به دنبال خواهرش از صندوق‌ها بالا رفت. سالاندر منتظر ماند تا او تقریباً به بالای صندوق‌ها رسید. بعد یک دفعه دو قدم برداشت و به سمت دیگر و روی صندوق‌های طرف مقابل پرید و تاب خورد و از آن‌ها پایین آمد و دیلم را محکم در دستش گرفت.

نیدرمان در واقع دست و پا چلفتی نبود، اما می‌دانست اگر خطر کند و از روی صندوق‌ها بپرد، احتمال شکستن استخوان‌های پایش هست. باید آرام آرام پایین بیاید و روی زمین پا بگذارد. همیشه آرام و با دقت حرکت می‌کرد و تمام عمرش مجبور بود هیکل بزرگش را مهار کند. پاهایش تقریباً به زمین رسیده بود که از پشت سر صدایی را شنید و درست به موقع برگشت و با شانه‌اش جلو ضربه‌ی دیلم را گرفت، اما چاقو از دستش افتاد.

سالاندر بلافاصله دیلم را انداخت. نمی‌توانست همان لحظه چاقو را بردارد، بنابراین آن را با پا بین پالت‌ها انداخت. نیدرمان می‌خواست با پشت دست‌های بزرگش به صورت لیزبت بزند، اما او جا خالی داد و از صندوق‌های ردیف مقابل بالا رفت. از گوشه‌ی چشم نیدرمان را دید که دستش را دراز کرده بود تا او را بگیرد. مثل برق پاهایش را بالا کشید. جعبه‌ها در دو ردیف دوتایی و سه‌تایی چیده شده بود. تاب خورد و روی ردیف دوتایی پرید و از تمام نیروی پاهایش استفاده کرد و با کمر جعبه‌ی کنارش را محکم هل داد. جعبه کمی تکان خورد و بعد در راهرو افتاد.

وقتی نیدرمان متوجه شد جعبه به طرفش می‌آید، خودش را کنار کشید، اما گوشه‌ی آن به سینه‌اش خورد. مشکلی برایش پیش نیامد. بلند شد. خواهرش مقاومت می‌کرد. دنبال او بالا رفت. تازه سرش را از لبه‌ی جعبه‌ی سوم بالا آورده بود که سالاندر محکم با پوتین به پیشانی‌اش زد. نیدرمان غرغر کرد و به زحمت خودش را بالای جعبه‌ها کشید. سالاندر فرار کرد و دوباره روی جعبه‌های ردیف مقابل پرید و بلافاصله غیب شد. نیدرمان صدای پاهای او را می‌شنید و وقتی از در کارگاه میانی رد شد یک لحظه او را دید.

سالاندر اطراف را برانداز کرد. تیک. می‌دانست شانسی ندارد. تا وقتی از نیدرمان فاصله بگیرد و از دست‌های بزرگ او فرار کند زنده می‌ماند، اما اگر مرتکب اشتباه شود، البته دیر یا زود این اتفاق می‌افتد، زندگی‌اش به پایان می‌رسد. نباید به او نزدیک شود. فقط کافی است دست برادرش به او برسد و بعد همه چیز تمام می‌شود.

باید اسلحه داشته باشد.

هفت‌تیر. تیربار خودکار. آر پی جی. یا مین ضدنفر.

هرچه گیر بیاید.

اما خبری از آن چیزها نبود.

همه جا را نگاه کرد.

هیچ سلاحی در آن اطراف نبود.

فقط ابزار. تیک. چشمش به اره‌برقی مدور افتاد، اما نمی‌توانست نیدرمان را روی میزِ کار بگذارد و اره کند. تیک. تیک. نگاهش به یک میله‌ی آهنی افتاد که می‌شد از آن هم‌چون نیزه استفاده کرد، اما آن هم سنگین بود و نمی‌توانست به راحتی حرکتش دهد. تیک. از در کارگاه نگاه کرد و نیدرمان را دید که از جعبه‌ها پایین آمد. چند متر بیش‌تر با او فاصله نداشت. از در فاصله گرفت. احتمالاً برادرش تا پنج ثانیه‌ی دیگر می‌رسید. برای آخرین بار به ابزارها نگاه انداخت.

یک سلاح... جایی برای پنهان شدن.

نیدرمان عجله‌ای نداشت. می‌دانست هیچ راه فراری نیست و دیر یا زود خواهرش را گیر می‌اندازد، اما او بدون شک موجود خطرناکی بود. هرچه باشد دختر زالاچنکوست. نمی‌خواست خودش صدمه ببیند. بهتر است آن‌قدر او را این طرف و آن طرف بدواند تا از پا بیفتد.

جلو درِ اتاق میانی ایستاد و نگاهی به ابزار و وسایل روی زمین و کفپوش نیمه‌کاره‌ی اتاق انداخت. خبری از سالاندر نبود.

«می‌دانم این‌جا هستی. پیدایت می‌کنم.»

نیدرمان بی‌حرکت ایستاد و گوش داد. فقط صدای نفس کشیدن خودش را می‌شنید. سالاندر پنهان شده بود. خواهرش او را به مبارزه می‌طلبید. لبخند زد. آمدن لیزبت به آن ساختمان تبدیل به یک جور بازی بین آن خواهر و برادر شده بود.

از جایی وسط اتاق صدای خش خش آمد. سرش را برگرداند. اول متوجه محل صدا نشد. بعد دوباره لبخند زد. وسط اتاق و کمی آن طرف‌تر از آت و آشغال‌ها یک میز کار چوبی تقریباً پنج متری بود، با یک ردیف کشو در قسمت بالا و چند در کشویی در پایین.

از بغل به میز نزدیک شد و پشت آن را نگاه کرد تا مطمئن شود سالاندر قصد فریبش را ندارد. خبری از او نبود.

حتماً داخل کابینت پنهان شده است. چه‌قدر احمقانه.

درِ اول از سمت چپ را کشید.

بلافاصله از داخل کابینت صدایی آمد، از قسمت میانی. سریع دو قدم برداشت و درِ وسط را با حالتی پیروزمندانه باز کرد.

خالی.

بعد صدای ترق و تروق شنید، چیزی مثل تیراندازی با هفت‌تیر. صدا آن‌قدر نزدیک بود که اول نمی‌توانست بگوید از کجاست. برگشت و نگاه کرد. انگار فشار عجیبی به پای چپش وارد می‌شد. دردی را حس نمی‌کرد، اما به پایین نگاه انداخت و درست همان لحظه خواهرش را دید که یک میخ پرچ کن را سمت پای راست او می‌گرفت.

دختر عوضی زیر کابینت بود.

نیدرمان انگار فلج شده بود. سالاندر در چند ثانیه دهانه‌ی پرچ کن را مقابل پوتین او گرفت و پنج میخ هفده سانتی دیگر به پایش شلیک کرد.

نیدرمان سعی کرد خودش را تکان دهد.

چند ثانیه‌ای طول کشید تا فهمید پاهایش محکم به تخته‌های کف زمین میخ‌کوب شده است. سالاندر دوباره پرچ کن را به طرف پای چپ نیدرمان گرفت و قبل از این که او بخواهد واکنشی نشان دهد چهار میخ دیگر هم شلیک کرد. انگار یک سلاح خودکار چیزی را به رگبار می‌بست.

نیدرمان خم شد و دستش را به سمت سالاندر دراز کرد. بلافاصله تعادلش را از دست داد، اما خودش را به میز چسباند و محکم ایستاد. صدای شلیک میخ‌ها قطع نمی‌شد. تق، تق، تق. سالاندر دوباره سراغ پای راست او رفته بود. میخ‌ها به‌طور ضربدری از پاشنه‌اش عبور می‌کرد و وارد کف اتاق می‌شد. نیدرمان یک دفعه از عصبانیت فریاد کشید و باز برای گرفتن خواهرش یورش برد.

سالاندر از زیر کابینت پاچه‌ی شلوار نیدرمان را دید که بالا رفت، انگار می‌خواست خم شود. بلافاصله پرچ کن را رها کرد و قبل از این‌که دست برادرش به او برسد مثل مارمولک زیر کابینت غیب شد.

نیدرمان دستش را دراز کرد، اما درست لحظه‌ای که نوک انگشتانش پرچ کن را لمس کرد، سالاندر آن را به زیر کابینت کشید.

فاصله‌ی بین کف اتاق و کابینت حدود بیست سانتی‌متر می‌شد. نیدرمان تمام قوایش را جمع کرد و کابینت را به پشت برگرداند. سالاندر سرش را بالا آورد و با نگاهی غضبناک به او چشم‌غره رفت. بعد دوباره هدف گرفت و از فاصله‌ی نیم متری شلیک کرد. میخ درست به وسط ساق پای نیدرمان خورد.

سالاندر بلافاصله پرچ کن را رها کرد و سریع غلت خورد و از نیدرمان فاصله گرفت و دور از دست‌های او بلند شد. سپس چند قدم عقب رفت و ایستاد.

نیدرمان دوباره تلاش کرد حرکت کند ولی باز تعادلش را از دست داد. دست‌هایش در

هوا تکان می‌خورد و عقب و جلو می‌شد. هر طور بود خودش را ثابت نگه‌داشت و با عصبانیت خم شد.

این دفعه توانست پرچ کن را بردارد. آن را به سمت سالاندر گرفت و ماشه را کشید. اتفاقی نیفتاد. هراسان به دستگاه و بعد به سالاندر نگاه کرد. در چشمان خواهرش هیچ احساسی دیده نمی‌شد، دوشاخه دستش بود. نیدرمان که حسابی کفرش درآمده بود پرچ کن را پرتاب کرد، اما لیزبت جا خالی داد و دوباره سیم را به برق زد و دستگاه را محکم در دستش گرفت.

نیدرمان به نگاه سرد سالاندر خیره شد. مات و مبهوت مانده بود. باز هم شکست. این دختر ماورای‌طبیعی است. به‌طور غریزی تلاش کرد یکی از پاهایش را از روی زمین بلند کند. این دختر هیولاست. فقط می‌توانست کمی حرکت کند، بعد پوتینش به سر میخ‌ها می‌رسید.

میخ‌ها در زوایای مختلف وارد شده بود و اگر می‌خواست خودش را آزاد کند، پاهایش جرواجر می‌شد. حتی با وجود قدرت فرا بشری‌اش هم کاری از دستش برنمی‌آمد. چند ثانیه‌ای عقب و جلو تاب خورد، انگار شنا می‌کرد. بعد متوجه شد بین پاهایش گودالی از خون به وجود آمده است. سالاندر روی یک چهارپایه نشست تا ببیند برادرش می‌تواند پاهایش را پاره پاره کند و خودش را برهاند یا نه. درد برای نیدرمان مفهومی نداشت و مسئله قدرت او در بیرون کشیدن پاهایش از میان میخ‌ها بود. ده دقیقه‌ای بی‌حرکت نشست و تقلای او را تماشا کرد. در تمام آن مدت نگاهش مثل یخ سرد بود. بعد بلند شد و پرچ کن را به سمت ستون فقرات نیدرمان کمی پایین‌تر از گردن او گرفت.

سالاندر سخت در فکر فرو رفته بود. این مرد زن‌ها را قاچاق می‌کرد و به آن‌ها چیز می‌خوراند و مورد سوءاستفاده قرار می‌داد و به صورت گروهی یا انفرادی می‌فروخت. نیدرمان لااقل مسئول قتل هشت نفر بود، از جمله یک افسر پلیس در گوسبرگ و یکی از اعضای باشگاه موتورسواری اسواولشو و نامزدش. کسی نمی‌دانست او چند انسان دیگر را از پا درآورده، اما، شاید ناخواسته، باعث شده بود خواهرش متهم به قتل سه نفر شود و تمام سوئد دیوانه‌وار دنبالش بگردد.

انگشتش را محکم روی ماشه گذاشته بود.

نیدرمان، داگ اسونسونِ روزنامه‌نگار و نامزدش می‌یا یوهانسون را هم به قتل رسانده بود.

و با کمک زالاچنکو چیزی نمانده بود خودِ او را در گوسبرگ زنده به گور کند. و حالا دوباره می‌خواست دخلش را بیاورد.

همین‌ها آدم را حسابی تحریک می‌کند.

دلیلی برای زنده ماندن نیدرمان نمی‌دید. خودش هم باورش نمی‌شد آن‌قدر از او متنفر

باشد. اگر او را تحویل پلیس دهد چه می‌شود؟ محاکمه؟ حبس ابد؟ چه زمانی به‌طور مشروط آزاد می‌شود؟ چه‌قدر طول می‌کشد فرار کند؟ و حالا که پدرش دیگر زنده نیست، چند سال باید با هراس و دلهره‌ی برگشتن برادرش زندگی کند؟ سنگینی پرچ کن را در دستش حس می‌کرد. می‌تواند این قضیه را یک بار و برای همیشه خاتمه دهد.

ارزیابی خطر.

سالاندر لب‌هایش را می‌جوید. از چیزی و کسی نمی‌ترسید. انگار قدرت تخیل لازم را نداشت و همین نشان می‌داد بلایی سر مغزش آمده است. او و برادرش به یک اندازه از هم متنفر بودند. نیدرمان هم به مردهایی هم‌چون ماگه لوندین و مارتین وانگر و زالاچنکو و چندین و چند آشغال دیگر پیوسته بود که به نظر او نباید حق زندگی داشته باشند. اگر می‌توانست، تمام آن‌ها را در یک جزیره‌ی بی‌آب و علف می‌انداخت و یک بمب اتم در آن‌جا منفجر می‌کرد. آن وقت راضی می‌شد.

اما قتل؟ ارزشش را دارد؟ اگر نیدرمان را بکشد، چه اتفاقی برای خودش می‌افتد؟ چه‌قدر احتمال دارد هویت قاتل نامعلوم بماند؟ حاضر است چه چیزهایی را برای آخرین شلیکِ پرچ کن فدا کند؟

می توانم ادعا کنم دفاع از خود بوده... نه، نه پاهای نیدرمان به کفپوش میخ‌کوب شده است.

یک دفعه هریِت وانگر عوضی یادش آمد. پدر و برادرش او را هم اذیت کرده بودند. در صحبت‌هایش با میکائیل بلومکویست کلی به وانگر بد و بیراه گفته بود. تقصیر او بود که نیدرمان توانست طی سال‌ها چندین زن را به قتل برساند.

بلومکویست پرسیده بود: «چه بلایی سرش می‌آوری؟»

«آن عوضی را می‌کشم.» سالاندر در عمق وجودش به حرفی که زد اطمینان داشت.

هریت وانگر هم قبلاً در چنان موقعیتی قرار گرفته بود. اگر بگذارد نیدرمان برود، معلوم نیست دوباره جان چند زن دیگر را می‌گیرد. سالاندر دیگر از حقوق قانونی شهروندان سوئد برخوردار بود و از لحاظ اجتماعی در قبال کارهایش مسئولیت داشت. می‌خواهد چند سال از عمرش را فدا کند؟ هریت وانگر چند سال را فدا می‌کرد؟

یک دفعه احساس کرد دیگر نمی‌تواند پرچ کن را مقابل ستون فقرات نیدرمان بگیرد، حتی با دو دست.

سلاحش را پایین آورد. انگار دوباره به واقعیت برگشت. نیدرمان زیر لب چیزهای نامفهومی می‌گفت. آلمانی حرف می‌زد. درباره‌ی اهریمنی که آمده بود او را با خودش ببرد.

می‌دانست نیدرمان با او حرف نمی‌زند. انگار کسی را در طرف دیگر اتاق می‌دید. سرش را برگرداند و نگاه او را دنبال کرد. چیزی در آن اطراف نبود. احساس می‌کرد موهای پشت گردنش سیخ شده است.

روی پاشنه چرخید. میله‌ی آهنی را برداشت و به اتاق بیرونی رفت تا کیف رو دوشی‌اش را بردارد. وقتی خم شد، نگاهش به چاقوی نیدرمان افتاد. با دستکش آن را برداشت. بعد لحظه‌ای تأمل کرد و آن را در راهروی اصلی بین جعبه‌ها و درست جلوِ دید گذاشت. چند دقیقه‌ای با قفل کلنجار رفت تا آن را باز کرد و از ساختمان خارج شد.

سالاندر داخل ماشینش نشست و مدتی طولانی در فکر فرو رفت. سرانجام گوشی‌اش را باز کرد. دو دقیقه‌ای طول کشید تا شماره‌ی باشگاه موتورسواری اسواولشو را پیدا کند.

«بله؟»

سالاندر گفت: «نیمینن.»

«صبر کن.»

سه دقیقه بعد نیمینن گوشی را برداشت.

«شما؟»

«ربطی به تو ندارد.» آن‌قدر آرام صحبت می‌کرد که نیمینن به زحمت متوجه حرف‌های او می‌شد، حتی نمی‌توانست بگوید مرد است یا زن.

«خیلی خوب. چی می‌خواهی؟»

«دنبال خبری از نیدرمان می‌گردی؟»

«من؟»

«مزخرف نگو. می‌خواهی بدانی کجاست یا نه؟»

«گوش می‌کنم.»

سالاندر نشانی آجرپزیِ بیرون نُرتلیه را به او داد و گفت اگر سریع باشد، می‌تواند نیدرمان را پیدا کند.

بعد گوشی‌اش را بست و ماشین را روشن کرد و به پمپ بنزین آن طرف جاده رفت. طوری پارک کرد که خوب آجرپزی را زیر نظر داشته باشد.

دو ساعتی منتظر ماند. کمی به ۱:۳۰ بعدازظهر مانده بود که یک وانت استیشن به آرامی از جاده‌ی پایین او گذشت و بعد از پنج دقیقه توقف در پیچ جاده‌ی اصلی به سمت آجرپزی رفت. ماه دسامبر بود و هوا داشت تاریک می‌شد.

درِ داشبورد را باز کرد و یک دوربین مینولتا(۴۸۷) ۱۶×۵۰ درآورد و وانت را دنبال کرد. پنج نفر از آن پیاده شدند. نیمینن و والتاری را شناخت، اما سه مرد دیگر را ندیده بود. احتمالاً نیروی جدید گرفته‌اند. باید جان تازه‌ای به کارهای باشگاه می‌دادند.

وقتی نیمینن و رفقایش درِ انتهای ساختمان را پیدا کردند، سالاندر گوشی‌اش را باز کرد و برای پلیس نرتلیه پیام فرستاد.

نیدرمانِ پلیس کش در آجرپزی قدیمی نزدیک پمپ بنزینِ بیرون اسکدرید است. چیزی نمانده نیمینن و چند نفر از اعضای باشگاه موتورسواری اسواولشو او را از پا دربیاورند. جنازه‌ی دو زن در گودال آب طبقه‌ی همکف است.

از کارخانه هیچ حرکتی به چشم نمی‌خورد.

سالاندر منتظر ماند.

بعد سیم‌کارتش را درآورد و آن را با ناخن‌گیر تکه تکه کرد و از شیشه‌ی ماشین بیرون ریخت. سپس از داخل کیف پولش یک سیم‌کارت نو درآورد و آن را در گوشی‌اش انداخت. از سیم‌کارت‌های اعتباری کامویک استفاده می‌کرد و گرفتن رد او تقریباً غیرممکن بود. بعد به کامویک زنگ زد و برای سیم‌کارت جدیدش ۵۰۰ کرون اعتبار خرید.

یازده دقیقه بعد از ارسال پیام دو وانت استیشن پلیس با آژیرهای خاموش و چراغ‌های چشمک‌زن به سرعت از طرف نرتلیه به سمت کارخانه رفتند و داخل محوطه و کنار وانت نیمینن پارک کردند. یک دقیقه بعد دو ماشین گشت هم از راه رسید. افسرها با هم مشورت کردند و به سمت آجرپزی رفتند. سالاندر دوربینش را بالا آورد. یک افسر با بی‌سیم شماره‌ی پلاک وانت را به بقیه‌ی واحدها اطلاع می‌داد. مأمورها منتظر ماندند. بعد از دو دقیقه گروه دیگری با سرعت به بقیه‌ی پلیس‌ها نزدیک شد.

عاقبت همه چیز به پایان رسید.

ماجرایی که از روز تولدش آغاز شده بود در کارخانه‌ی آجرپزی خاتمه پیدا کرد.

دیگر آزاد بود.

وقتی افسرها سلاح‌های خودکارشان را از داخل ماشین‌ها بیرون آوردند و جلیقه‌ی ضدگلوله تن کردند و در اطراف ساختمان پراکنده شدند، سالاندر به مغازه‌ی پمپ بنزین رفت و یک لیوان قهوه و یک ساندویچ پیچیده شده در سلوفان خرید. کنار پیشخوان ایستاد و مشغول خوردن شد.

وقتی به ماشینش برگشت، هوا کاملاً تاریک شده بود. درست زمانی که در را باز کرد، از دور صدای شلیک دو گلوله را شنید. انگار صدای تیراندازی با تفنگ سبک بود و از طرف دیگر جاده می‌آمد. چند فرد سیاه‌پوش را دید که خودشان را به دیوار نزدیک ورودیِ انتهای ساختمان چسبانده بودند. صدای آژیر آمد و بعد چند ماشین پلیس دیگر از سمت اُپسالا به آن‌جا نزدیک شد. بعضی از راننده‌ها کنار جاده توقف کرده بودند تا ببینند چه خبر است.

سالاندر ماشینش را روشن کرد و وارد ۱۸E شد و به سمت خانه‌اش رفت.

ساعت ۷ همان روز عصر بود که سالاندر در نهایت عصبانیت صدای زنگ خانه‌اش را شنید. تازه به حمام رفته بود و آب هنوز بخار می‌کرد. در واقع فقط یک نفر

می‌توانست جلو در باشد.

اول می‌خواست صدا را نادیده بگیرد، اما با شنیدن سومین زنگ آهی کشید و از حمام بیرون آمد و دور خودش حوله پیچید. لب‌هایش را ورچید و به سمت در رفت، آب همین‌طور از پشت سرش روی کف راهرو می‌ریخت. در را کمی باز کرد.

بلومکویست گفت: «سلام.»

سالاندر جواب نداد.

«اخبار عصر را شنیده‌ای؟»

سالاندر سرش را تکان داد.

«فکر کردم شاید بخواهی بدانی رونالد نیدرمان مرده. تبهکارهای اسواولشو امروز در نرتلیه او را از پا درآوردند.»

سالاندر گفت: «واقعاً؟»

«با افسر کشیک پلیس نرتلیه صحبت کردم. انگار یک جور درگیری بین خودشان بوده. از قرار معلوم نیدرمان را شکنجه داده‌اند و با یک چاقو پاره پاره کرده‌اند. یک کیف هم پیدا شده که داخلش چندصدهزار کرون است.»

«خدای من.»

«دار و دسته‌ی اسواولشو را دستگیر کرده‌اند، البته بعد از کلی درگیری. از قرار معلوم حسابی تیراندازی می‌شود و پلیس از استکهلم تقاضای نیروی کمکی می‌کند. موتورسوارها حدود ساعت ۶ دست از مقاومت برمی‌دارند.»

«پس این‌طور.»

«دوست قدیمی‌ات سونی نیمینن در این حادثه تلف شد. دیوانه‌وار می‌خواسته با تیراندازی راهش را باز کند.»

«خبر خوبی بود.»

بلومکویست ساکت پشت در ایستاد. از لای در به هم نگاه کردند.

«مزاحمت شدم؟»

سالاندر شانه‌اش را بالا انداخت. «حمام بودم.»

«می‌بینم. مهمان نمی‌خواهی؟»

سالاندر نگاه تندی به او انداخت.

«نان حلقه‌ای خریده‌ام.» بلومکویست پاکتی را که دستش بود بالا گرفت. «و کمی هم اسپرِسو. گفتم بد نیست کار کردن با یورا ایمپرسا ایکس ۷(۴۸۸) را یاد بگیری.»

سالاندر مانده بود. نمی‌دانست ناراحت شود یا خوشحال.

«فقط مهمان؟»

بلومکویست حرف سالاندر را تأیید کرد: «فقط مهمان. آمده‌ام به دیدن یک دوست خوب. البته اگر زیادی نباشم.»

سالاندر مکث کرد. دو سال از بلومکویست دوری کرده بود، اما او هم‌چون آدامسی

که به کف کفش می‌چسبد رهایش نمی‌کرد، چه در اینترنت چه در زندگی واقعی. در اینترنت مشکلی پیش نمی‌آمد. ارتباط‌شان فقط از طریق الکترون‌ها بود و کلمات، اما در زندگی واقعی، مخصوصاً حالا که جلو در ایستاده بود، نمی‌شد جذابیتش را نادیده گرفت. و این که هر دو نفرشان از ناگفته‌ها و اسرار زندگی یک‌دیگر باخبر بودند.

لحظه‌ای به بلومکویست نگاه کرد و متوجه شد احساس خاصی نسبت به او ندارد. در واقع طی سال گذشته دوست خوبی بوده است.

به او اعتماد داشت و دوری از معدود افراد مورد اعتمادش می‌توانست برایش آزاردهنده باشد.

بعد تصمیمش را گرفت. مسخره بود وانمود کند بلومکویست اصلاً وجود ندارد. دیدن او دیگر ضرری نداشت.

در را کاملاً باز کرد و دوباره او را به زندگی‌اش راه داد.

(nbookcity.com) شهر کتاب

یادداشت‌ها

اولاف پالمه در زمان ترورش در ۲۸ فوریه‌ی سال ۱۹۸۶ رهبری حزب سوسیال دمکرات و هم‌چنین نخست‌وزیری سوئد را برعهده داشت. او سیاست‌مداری صریح و محبوب چپ‌گراها و مورد تنفر راستی‌ها بود. دو سال پس از مرگش یک بزه‌کار معتاد به مواد مخدر متهم به قتل او شد، اما در جریان فرجام‌خواهی تبرئه گردید. گرچه تا به امروز نظریه‌های متفاوتی درباره‌ی هویت قاتل او مطرح بوده، راز آن جنایت هنوز حل نشده باقی مانده است.

به دنبال ترور اولاف پالمه نخست‌وزیر اینگوار کارلسون در پاییز سال ۱۹۸۷ خواستار انجام تحقیقات در زمینه‌ی روال کاری پلیس امنیت سوئد (ساپو) شد. مسئولیت انجام تحقیقات به کارل لیدبوم سفیر وقت سوئد در فرانسه محول گردید. یکی از دوستان قدیمی لیدبوم، اِب کارلسونِ روزنامه‌نگار، با قاطعیت بر این باور بود که سازمان کرد پ ک ک(۴۸۹) در قتل نخست‌وزیر دست داشته است. بنابراین منابع لازم در اختیار او قرار گرفت تا تحقیقات محرمانه‌ای را آغاز کند. در سال ۱۹۸۸ ماجرای اب کارلسون تبدیل به یک رسوایی سیاسی بزرگ شد. از قرار معلوم آنا گِرتا لِیون(۴۹۰) وزیر دادگستری وقت به‌طور پنهانی از او حمایت می‌کرد. گرتا لیون پس از افشای آن رسوایی مجبور به استعفا شد.

اینفورمیشنزبیران (آی بی)(۴۹۱) سازمانی مخفی و فاقد جایگاه رسمی درون نیروهای مسلح سوئد بود. جمع‌آوری اطلاعات در مورد کمونیست‌ها و افراد مظنون به خرابکاری از جمله اهداف اصلی آی بی بوده است. به نظر می‌رسد یافته‌های این سازمان در اختیار سیاست‌مداران کلیدی ای هم‌چون اسون اندرسون وزیر دفاع وقت و نخست‌وزیر اولاف پالمه قرار می‌گرفته است. در سال ۱۹۷۳ دو روزنامه نگار به نام‌های یان گی یو و پیتر بِرات(۴۹۲) در مجله‌ی فولکت ایی بیلد/کولتور فرانت(۴۹۳) از فعالیت‌های اینفورمیشنزبیران پرده برداشتند. این قضیه به ماجرای آی بی(۴۹۴) معروف شد.

کارل بیلت در سال‌های ۱۹۹۱ تا ۱۹۹۴ نخست‌وزیر سوئد بود و از سال ۱۹۸۶ تا سال ۱۹۹۹ رهبری حزب لیبرال و محافظه‌کارِ میانه رو سوئد را برعهده داشت.

آنا لیند سیاست‌مدار سوسیال دمکرات سوئدی بود که از سال ۱۹۹۸ تا زمان ترورش در سال ۲۰۰۳ تصدی وزارت امورخارجه را برعهده داشت. به عقیده‌ی بسیاری او یکی از اصلی‌ترین نامزدهای جانشینی گوران پرسون(۴۹۵) در سمت رهبری سوسیال دمکرات‌ها و نخست‌وزیری سوئد به شمار می‌آمد. لیند در هفته‌های آخر حیاتش و در مبارزات پیش از برگزاری همه‌پرسیِ جایگزینی واحد پول سوئد با یورو بسیار فعال بود.

سرهنگ استیگ ونراستروم از اعضای نیروی هوایی سوئد بود و در سال ۱۹۶۴ متهم به خیانت شد. او در سال‌های دهه‌ی پنجاه نیز مظنون به افشای طرح‌های نیروی هوایی و انتقال آن‌ها به شوروی سابق بود. در سال ۱۹۶۳ همسر ونراستروم که با ساپو همکاری داشت راز او را برملا کرد. او در ابتدا محکوم به حبس ابد شد، اما در سال ۱۹۷۳ مجازاتش به بیست سال کاهش یافت و سرانجام فقط ده سال از آن مدت را در زندان گذراند. سرهنگ ونراستروم در سال ۲۰۰۶ از دنیا رفت. نباید او را با هانس اریک ونراستروم سرمایه‌دار متقلبی که نامش در دختری با نشان اژدها و دختری که با آتش بازی کرد ذکر شده اشتباه گرفت.

در اواخر دهه‌ی هشتاد و اوایل دهه‌ی نود جامعه‌ی سوئد شاهد بحران مهاجرت بود. به دنبال افزایش تعداد پناهندگان و رشد بی‌کاری، دولت محلی هوئبو در سال ۱۹۸۹ همه‌پرسی‌ای را برگزار کرد که در آن مردم رأی به عدم پذیرش مهاجران دادند. بحث‌های سیاسی متعاقب این ماجرا، معروف به مجادله‌های هوئِبو، منجر به ایجاد یک نظام مشترک ادغام و مهاجرت در قانون اتباع خارجی مصوب سال ۱۹۸۹ شد.

یادداشتی درباره‌ی نویسنده

استیگ لارسون(۴۹۶) سردبیر مجله‌ی ضدنژادپرستی اکسپو(۴۹۷) و دبیرگرافیکی یکی از خبرگزاری‌های سوئد بود و فردی صاحب‌نظر در زمینه‌ی سازمان‌های ضددمکراتیک و نازی‌ها و راست‌گراهای افراطی به شمار می‌آمد. او در سال ۲۰۰۴ و کمی پس از تحویل دست‌نوشته‌های سه‌گانه‌ی دختری با نشان اژدها و دختری که با آتش بازی کرد و دختری که با تبهکاران درافتاد از دنیا رفت.

(nbookcity.com) کتاب شهر

۱. Semiramis

۲. Boudicca

۳. Westminster

۴. Thames

۵. Big Ben

۶. Jonasson

۷. Sahlgrenska

۸. Göteborg

۹. Fonus

۱۰. Lisbeth Salander

۱۱. Stockholm

۱۲. Karolinska

۱۳. Elite Park Avenue

۱۴. Avenyn

۱۵. Anders

۱۶. New England

۱۷. Mikael Blomkvist

۱۸. Thomas Paulsson

۱۹. Gosseberga

۲۰. Nossebro

۲۱. Säve

۲۲. Alexander Zalachenco

۲۳. Karl Axel Bodin

۲۴. Erika Burger

۲۵. Millenium: هزاره

۲۶. Bjorck

۲۷. Sapo: پلیس امنیت سوئد

۲۸. Palm Tungsten T3

۲۹. Mosebacke

۳۰. Irene Nesser

۳۱. Trollhättten

۳۲. Bublanski

۳۳. Ronald Neidermann

۳۴. Modig

۳۵. Jan

۳۶. Jerker Holmberg

۳۷. Kungsholmen

۳۸. Marcus Erlander

۳۹. Bubble

۴۰. Wennerstrom

۴۱. Dag Svensson

۴۲. Mia Johansson

۴۳. Enskede

۴۴. Bjurman

۴۵. Miriam Wu

۴۶. Paolo Roberto

۴۷. Nykvarn

۴۸. Södertälje

۴۹. Svavelsjö

۵۰. Annika Gianni

۵۱. Enrico

۵۲. Pall Mall

۵۳. Ernest Fontells Plats

۵۴. Götaland

۵۵. Alingsås

۵۶. Richard Ekstrom

۵۷. Magge Lundin

۵۸. Sonny Nieminen

۵۹. Stallarholmen

۶۰. Smådalarö

۶۱. Curt

۶۲.Lorensbergsgatan

۶۳. واحد پول کشور سوئد

۶۴. Henry Cortez

۶۵. Carina Spångberg

۶۶. Agneta Jervas

۶۷. Europol

۶۸. Anders Pehrzon

۶۹. Nossebrovägen

۷۰. Malmö

۷۱. Sig Sauer

۷۲. Wanad P-83

۷۳. Browning

۷۴. Anita Kaspersson

۷۵. Oslo

۷۶. Lotta Karim

۷۷. Götgatan

۷۸. Micke: شکل اختصاری میکائیل

۷۹. Svenska Morgen-Posten

۸۰. Christer Malm

۸۱. Malin Ericsson

۸۲. Monika Nilsson

۸۳. Magnusson

۸۴. Ricky

۸۵. Hedestad

۸۶. Agneta Sofia Salander

۸۷. Kalle Blomkvist: هم‌چنین نام کارآگاهی نوجوان در مجموعه داستان‌های نویسنده‌ی سوئدی آسترید لیندگِرن. میکائیل بلومکویست شخصیت اصلی داستان

حاضر از این اسم خوشش نمی‌آید.

۸۸. Endrin

۸۹. Göteborgs-Posten

۹۰. I-book: نام یک مدل لپ‌تاپ تولید شرکت آپل

۹۱.: Aftonbladet نام یک روزنامه‌ی اینترنتی در سوئد

۹۲. Word

۹۳. Hotmail

۹۴. Mölndal

۹۵. Seglora

۹۶. Helsingborg

۹۷. Landskrona

۹۸. Trelleborg

۹۹. Karlskrona

۱۰۰. Medborgarplatsen

۱۰۱. Allhelgonagatan

۱۰۲. Dramaten

۱۰۳. نام آلبوم خواننده‌ی موسیقی پاپ اهل سوئد لنا فیلپسون

۱۰۴. Hedeby

۱۰۵. Fransson

۱۰۶. Strängnäs

۱۰۷. Södermanland

۱۰۸. Medimport

۱۰۹. Puerto Banús

۱۱۰. örebro

۱۱۱.: Lucky Strikes نام یک سیگار تولید ایالات متحده

۱۱۲. Hans-Åke Waltari

۱۱۳. Nyköping

۱۱۴. Benny

۱۱۵. Victor Göransson

۱۱۶. Järna

۱۱۷. Kumla

۱۱۸. AK5: اسلحه‌ی سازمانی ارتش سوئد

۱۱۹. Saab: نام یک خودروی سوئدی

۱۲۰. Svantesson

۱۲۱. Jonas Sandberg

۱۲۲. SIS

۱۲۳. Section

۱۲۴. Tallinn

۱۲۵. Uddevalla

۱۲۶. Georg

۱۲۷. GRU

۱۲۸. Thorbjörn Fälldin

۱۲۹. Ås

۱۳۰. Härnösand

۱۳۱. Teleborian

۱۳۲. Faste

۱۳۳. Greger Beckman

۱۳۴. Dragan Armansky

۱۳۵. Milton Security

۱۳۶. Lidingö

۱۳۷. Holger Palmgren

۱۳۸. Peter Althin

۱۳۹. Silbersky

۱۴۰. Laholm

۱۴۱. Pressbyrån: نام فروشگاه‌های زنجیره‌ای که روزنامه و مجله و موادغذایی

می‌فروشند.

۱۴۲. Freys Hotel

۱۴۳. Vasagatan

۱۴۴. Evert Gullberg

۱۴۵. Georg Thulin

۱۴۶. Carl Bildt: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۱۴۷. Ingvar Carlsson: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۱۴۸. Stig Wennerström: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۱۴۹. Otto Danielsson

۱۵۰.Långholmen

۱۵۱. Per Gunnar Vinge

۱۵۲. Clarté

۱۵۳.Hans Wilhelm Francke

۱۵۴. James Jesus Angleton

۱۵۵. CIA: سازمان اطلاعات مرکزی ایالات متحده

۱۵۶. Östermalm

۱۵۷. Eleanor Badenbrink

۱۵۸. Olof Palme: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۱۵۹. Gösta Bohman

۱۶۰. KGB

۱۶۱. Lassinanti

۱۶۲. Norbotton

۱۶۳. Sveavagen

۱۶۴. Bergling

۱۶۵. Norrmalm

۱۶۶. Continental

۱۶۷. Rosenbad: ساختمان نخست‌وزیری سوئد در مرکز استکهلم

۱۶۸. Hons von Rottinger

۱۶۹. Fredrik Clinton

۱۷۰. Odenplan

۱۷۱. Carl Lidbom

۱۷۲. Pierre Schori

۱۷۳. Sten Andersson

۱۷۴. Marita Ulvskog

۱۷۵.MI۶

۱۷۶. Uppsala

۱۷۷. Artillerigatan

۱۷۸. Birger Wadensjöö

۱۷۹. Chagall: نقاش روسی که از جمله موفق‌ترین هنرمندان قرن بیستم به شمار می‌آید.

۱۸۰. Mondrian: نقاش هلندی

۱۸۱. Kronan: نام یک کشتی جنگی سوئدی که بین سال های ۱۶۶۸ تا ۱۶۷۲ ساخته شد و در ژوئن ۱۶۷۶ به اعماق دریا فرو رفت.

۱۸۲. Wasa: نام یک کشتی جنگی سوئدی که بین سال‌های ۱۶۲۶ تا ۱۶۲۸ ساخته شد و در آگوست ۱۶۲۸ در نزدیکی استکهلم غرق شد.

۱۸۳. Otto Hallberg

۱۸۴. Georg Nystrom

۱۸۵. Sushi: نام یک غذای ژاپنی که از مواد تشکیل‌دهنده‌ی آن برنج و ماهی است.

۱۸۷. Stureplan

۱۸۸. Bromma

۱۸۹. Mårtensson

۱۹۰. Bellmansgatan

۱۹۱. Slussen

۱۹۲. Sivarnandan

۱۹۳. Ersta

۱۹۴. Johanna Karolina Oskarsson

۱۹۵. Arstabron

۱۹۶. Mikael Rosquist

۱۹۷. Tempus

۱۹۸. WahlstrÖm & Widstrand

۱۹۹. Jan Ottosson & Lars Magnusson

۲۰۰. Tiden

۲۰۱. Corona

۲۰۲. Carl Lidbom

۲۰۳. Thomas Whiteside

۲۰۴. Viking

۲۰۵. Ebbe Carlsson

۲۰۶. Smith & Wesson

۲۰۷. MI5: اداره‌ی امنیت و ضدجاسوسی بریتانیا

۲۰۸. Kim Philby: یکی از اعضای رده بالای اداره‌ی اطلاعات بریتانیا که مشخص شد جاسوس شوروی سابق بوده است.

۲۰۹. Mariatorget

۲۱۰. Paulsgatan

۲۱۱. Post-it

۲۱۲. دموکرات مسیحی‌های جوان

۲۱۳. انجمن جوانان سوسیال دموکرات سوئد

۲۱۴. Dagens Eko: خبرگزاری رادیوی ملی سوئد

۲۱۵. Landsort

۲۱۶. Falun

۲۱۷. Jan Guillous: نویسنده و روزنامه‌نگار سوئدی که در کارهایش داستان‌های جاسوسی‌ای هم‌چون کارل همیلتون به چشم می‌خورد.

۲۱۸. Anna Lindh: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۲۱۹. Linnégatan

۲۲۰. Olivedalsgatan

۲۲۱. Sveaplan

۲۲۲. Dressman

۲۲۳. Rajput: افراد طبقه‌ی حاکم در شمال هند

۲۲۴. Maori: گروهی از پلی نزیایی‌ها که از افراد بومی نیوزیلند به شمار می‌آیند.

۲۲۵. Papuan: افراد بومی ساکن گینه‌ی نو

۲۲۶. Micronesian

۲۲۷. Amazon: در اسطوره‌های یونان به معنی زن جنگجو یا شیرزن است.

۲۲۸. Beatrice

۲۲۹. Morander

۲۳۰. Billinger

۲۳۱. Anders Holm

۲۳۲. Magnus Borgsjö

۲۳۳. Bergsundsstrand

۲۳۴. Vittangigatan

۲۳۵. Vällingby

۲۳۶. Fleminggatan

۲۳۷. Solna

۲۳۸. Långholmsgatan

۲۳۹. Ericsson T10

۲۴۰. Comviq: نام یک خدمات‌دهنده‌ی تلفن همراه در کشور سوئد

۲۴۱. Daniel Olsson

۲۴۲. Nixon: سی و هفتمین رئیس جمهور ایالات متحده و تنها رئیس جمهور این

کشور که از سمت خود استعفا کرد.

۲۴۳. Watergate: رسوایی واترگیت که در آن مشخص شد جمهوری‌خواهان در جریان انتخابات ریاست جمهوری از مقر استقرار دمکرات‌ها در هتلی به نام واترگیت جاسوسی می‌کرده‌اند.

۲۴۴. Bolshevist: گروهی از حزب کارگرِ سوسیال دموکرات مارکسیستی که در دومین کنگره‌ی آن منشعب شده و نهایتاً حزب کمونیست شوروی را تشکیل دادند.

۲۴۵.Bakunin.: میخائیل باکونین روسی که اغلب از او با عنوان پدر نظریه‌ی دولت ستیزی یاد می‌شود.

۲۴۶. Ronald Torkelsson

۲۴۷. Mora

۲۴۸. Jesper Löderman

۲۴۹. Asperger's Syndrome: اختلال روانی که در آن بیمار در برقراری ارتباط با دیگران دچار مشکل است و الگوهای رفتاری و علایقش تکراری و محدود هستند.

۲۵۰. Martina Karlgren

۲۵۱. Philip Marlowe: نام یک کارآگاه خصوصی در مجموعه رمان‌های خواب بزرگ اثر ریموند چَند لِر

۲۵۲. Nature: طبیعت

۲۵۳. IB Affair: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۲۵۴. Idris Ghidi

۲۵۵. Upplands Väsby

۲۵۶. Sjöbo: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۲۵۷. Baksi

۲۵۸. Birgit Friggebo

۲۵۹. NK: نام فروشگاه بزرگی در استکهلم و گوتنبرگ

۲۶۱. Gustav Adolfs Torg: نام میدانی در مرکز استکهلم

۲۶۲. Gamla Stan: شهر قدیمی استکهلم

۲۶۳. Erik Åstrom

۲۶۴. Save the Chlidren: یک سازمان غیردولتی بین‌المللی که از اهدافش اعمال حقوق کودکان و حمایت از آن‌ها در کشورهای در حال توسعه است.

۲۶۵. Johannes Frisk

۲۶۶. Margareta Orring

۲۶۷. liljeholmsbron

۲۶۸. Skanska: بزرگ‌ترین شرکت ساختمان سازی در سوئد

۲۶۹. Volvo

۲۷۰. NCC

۲۷۱. Gåshaga

۲۷۲. Danvikstull

۲۷۳. Hammarbyhamnen

۲۷۴. Karlskrona Homes

۲۷۵. Svensk Handel

۲۷۶. Älvsjö

۲۷۷. Fong Soo

۲۷۸. Lena Nygren

۲۷۹. Haparanda

۲۸۰. Niklas Adamsson

۲۸۱. Hagagatan

۲۸۲. Torsten Edklinth

۲۸۳. Ritva

۲۸۴. Täby

۲۸۵. Robert Hårdh

۲۸۶. Swedish Helsinki Committee: یک سازمان مدافع حقوق مدنی که بعد از فروپاشی روسیه به مدافعین حقوق مدنی تغییر نام داد.

۲۸۷. Monica Figuerola

۲۸۸. Dalarna

۲۸۹. Gustavus Vasa: پادشاه سوئد از سال ۱۵۲۳ تا زمان مرگش در سال ۱۵۶۰

۲۹۰. Sunne

۲۹۱. نشان آلمان هیتلری

۲۹۲. Värmland

۲۹۳. Christer Sellberg

۲۹۴. Ulf Flodin

۲۹۵. Fashion.nu

۲۹۶. IP Address

۲۹۷. St. Eriksplan

۲۹۸. Pontonjärgatan

۲۹۹. Daniel Mogren

(nbookcity.com) کتاب شهر

۳۰۰. Norr Mälarstrand

۳۰۱. Albert Shenke

۳۰۲. Salvation Army: نام یک سازمان خیریه‌ی مذهبی

۳۰۳. Plague

۳۰۴.:Gibraltar یا همان جبل‌طارق یکی از سرزمین‌های ماورای بحار بریتانیاست. ۷ کیلومترمربع است و در قسمت شمالی با اسپانیا هم‌مرزمساحت گیبرالتار تقریباً می‌باشد. حاکمیت بر این سرزمین طی سال‌های اخیر از موضوعات مورد مجادله‌ی اسپانیا و بریتانیا بوده است. از جمله نقاط برجسته‌ی این منطقه کوه سنگی آن است.

۳۰۵. Pippi Longstocking: نام یک شخصیت تخیلی در مجموعه داستان‌های

نویسنده‌ی سوئدی آسترید لیندگِرن

۳۰۶. Gil Bates

۳۰۷. Jobsville

۳۰۸. Lara Croft: نام یک شخصیت تخیلی در مجموعه بازی‌های رایانه‌ای تام رایدر

۳۰۹. St. Albans

۳۱۰. منظور دولت و مقامات سیاسی است.

۳۱۱. Lutheran: یکی از فرقه‌های پروتستان و از پیروان مارتین لوتر

۳۱۲. Skövde

۳۱۳. Sundbyberg

۳۱۴. Poison: سَم

۳۱۵. Stora Essingen

۳۱۶. Gröndal

۳۱۷. Brännkyrkagatan

۳۱۸. Bishop's Arms

۳۱۹. Tavastgatan

۳۲۰. Pryssgränd

۳۲۱. Tidningarnas Telegrambyrå: نام یک خبرگزاری سوئدی که در منطقه‌ی اسکاندیناوی بزرگ‌ترین است.

۳۲۲. Skandia: نام یک شرکت بیمه در سوئد که در سال ۱۸۸۵ تأسیس شده است.

۳۲۳. Lars Faulsson

۳۲۴. Riddarfjärden: خلیج دریاچه‌ی ملارِن در مرکز استکهلم

۳۲۵. Pustegränd

۳۲۶. Södermalmstorg

۳۲۷. Stadsmuseum

۳۲۸. Catch Dry

۳۲۹. Katarinavägen

۳۳۰. Svea

۳۳۱. Västerås

۳۳۲. Norrtull

۳۳۳. Susanne Linder

۳۳۴. Nacka

۳۳۵. نوعی خوراک دریایی که بیش‌تر در کشورهای حوزه‌ی دریای مدیترانه صرف می‌شود.

۳۳۶. Scandic Crown

۳۳۷. Hälledal

۳۳۸. Sandöbron

۳۳۹. Ulla

۳۴۰. Luntmakargatan

۳۴۱. Olof Palmes Gata

۳۴۲. Dagens Nyheter: یک روزنامه‌ی سوئدی به معنای تحت‌اللفظی اخبار امروز.

۳۴۳. Ola Ullsten

۳۴۴. Öresundsbron

۳۴۵. Dover

۳۴۶.Calais

۳۴۷. Liège

۳۴۸. Aachen

۳۴۹. Bradford

۳۵۰. IKEA

۳۵۱. Kungens Kurva

۳۵۲. Skärholmen

۳۵۳. Diodorus

۳۵۴. Hökens Gata

۳۵۵. Mosebacke: نام محلی در استکهلم که رخدادهای فرهنگی در آن صورت می‌گیرد.

۳۵۶. ICQ: برنامه‌ی ارسال پیام فوری

۳۵۷. URL: مکان‌یاب متحدالشکل منابع؛ نشانی اطلاعات منحصر به هر فایل که می‌توان در اینترنت به آن دسترسی پیدا کرد.

۳۵۸. Djurgården

۳۵۹. Firewire

۳۶۰. Birger Jarlsgatan

۳۶۱. Sturegallerian

۳۶۲. Bertil Janeryd

۳۶۳. Schiphol: فرودگاه بین‌المللی آمستردام

۳۶۴. Lange Voorhout

۳۶۵. Ruben

۳۶۶. JPEG

۳۶۷. VPRS

۳۶۸. Andres Berglund

۳۶۹. Åhlén & Åkerlund

۳۷۰. Se

۳۷۱. Dasheill Hammett

۳۷۲. Julius Estholm

۳۷۳. Borlänge

۳۷۴. RamlÖsa: نام یک آب معدنی گازدار در سوئد

۳۷۵. Ebbe Carlsson: به یادداشت‌های آخر کتاب مراجعه کنید.

۳۷۶. Saltsjöbaden

۳۷۷. Grev Turegatan

۳۷۸. Sergels Torg

۳۷۹. Klaraberg

۳۸۰. Fridhemsplan

۳۸۱. Burek: نوعی پیراشکی که داخل آن را با پنیر و گوشت و سبزیجات پر می‌کنند.

۳۸۲. Årsta

۳۸۳. Anton

۳۸۴. CSI: مجموعه‌ای که از شبکه‌ی سی‌بی‌اس پخش می‌شده است.

۳۸۵. Ingela Oskarsson

۳۸۶. Dell

۳۸۷. Fisksätra

۳۸۸. Polhemsgatan

۳۸۹. Costa del Sol

۳۹۰. Torkel Bollinger

۳۹۱. Walpurgis Night: نام یک جشنواره‌ی سنتی که در سی‌ام آوریل یا اول مه در قسمت‌های زیادی از اروپای مرکزی و شمالی برگزار می‌شود.

۳۹۲. Fermat: حقوقدان و ریاضیدان فرانسوی

۳۹۳. HTML: شماره‌های نشانه‌گذاری ابرمتنی

۳۹۴. دیوار آتشین: سامانه‌ی محافظ سیستم‌های عامل رایانه‌ای

۳۹۵. Akalla

۳۹۶. Järnvägsgatan

۳۹۷. SIF

۳۹۸. Holländargatan

۳۹۹. HelsingÖrsgatan

۴۰۰. Kista

۴۰۱. Lars Örjan Wollberg

۴۰۲. Sollentuna

۴۰۳. Word of Life: نام کلیسایی در سوئد

۴۰۴. LindstrÖm

۴۰۵. Wittfelt

۴۰۶. Bellona

۴۰۷. Christina Cederholm

۴۰۸. Yoshito Takamura

۴۰۹. Gunilla Wäring

۴۱۰. Hägersten

۴۱۱. Konsum

۴۱۲. Microtek

۴۱۳. Djursholm Gymnasium

۴۱۴. Vaxholm

۴۱۵. Otto Hallberg

۴۱۶. Gustav Atterbom

۴۱۷. Pressens Tidning

۴۱۸. Journalisten

۴۱۹. Dahomey

۴۲۰. Benin

۴۲۱. B. Alpern

۴۲۲. Hurst & Co

۴۲۳. Toast: نام یک نرم‌افزار

۴۲۴. Hallvigs Reklam

۴۲۵. Morgongåva

۴۲۶. Jan KÖbin

۴۲۷. Stavsnäs

۴۲۸. Värmdo

۴۲۹. Java

۴۳۰. Svenskt Näringsliv

۴۳۱. Verdi: جوزپه وردی آهنگ‌ساز مشهور ایتالیایی

۴۳۲. Johan Fräklund

۴۳۳. Solna

۴۳۴. Sonny Bohman

۴۳۵. Kumla: بزرگ‌ترین زندان کشور سوئد که خطرناک‌ترین و بدنام‌ترین زندانیان آن کشور در آن نگه‌داری می‌شوند.

۴۳۶. Knutby

۴۳۷. Jim Jones: کشیشی که ۹۰۹ نفر از پیروانش در ۱۸ نوامبر سال ۱۹۷۸ به‌طور دسته‌جمعی خودکشی کردند.

۴۳۸. Ragnhild Gustavsson

۴۳۹. HusarÖ

۴۴۰. Bladh

۴۴۱. Jesper Thoms

۴۴۲. Huddinge

۴۴۳. Hallunda

۴۴۴. Zinkensdamm

۴۴۵. EkerÖ

۴۴۶. Mälaren

۴۴۷. Mrtina SjÖgren

۴۴۸. JÖgen Iversen

۴۴۹. Goth

۴۵۰. Goerge Armstrong Custer: فرمانده‌ی آمریکایی که در نبردی با سرخ‌پوستان کشته شد.

۴۵۱. Ulrika von Liebenstaahl

۴۵۲. Melker Hansson

۴۵۳. Mäster Anders

۴۵۴. Johannes Caldin

۴۵۵. Svante Brandén

۴۵۶. Tantolunden

۴۵۷. Lisa Collsjö

۴۵۸. Aktuellt: نام یک بخش خبری شبانگاهی در سوئد

۴۵۹. Billy's Pan

۴۶۰. Málaga

۴۶۱.Peak

۴۶۲. Ceuta: سرزمینی خودمختار در نزدیکی مرز مراکش

۴۶۳. Barbary: میمون‌های بدون دمی که در گیبرالتار زندگی می‌کنند و تنها نژاد باقی مانده از این نوع میمون‌ها در قاره‌ی اروپا هستند.

۴۶۴. Harry ÓConnell

۴۶۵. Financial Times

۴۶۶. Jeremy Stuart MacMillan

۴۶۷. Buchanan House

۴۶۸. Dieter

۴۶۹. MacMillan & Marks

۴۷۰. Wasp: زنبور

۴۷۱. Jersey: از سرزمین‌های تحت‌الحمایه‌ی بریتانیا در آن سوی ساحل نورماندی فرانسه

۴۷۲. Yellow Ballroom

۴۷۳. Molly Flint

۴۷۴. Brian Delaney

۴۷۵. Charles de Gaulle: بزرگ‌ترین و مهم‌ترین فرودگاه فرانسه

۴۷۶. Arc de Triomphe: یکی از مشهورترین بناهای تاریخی پاریس که برای ادای احترام به کشته شدگان انقلاب فرانسه و دوران ناپلئون ساخته شده است.

۴۷۷. Seine: رودخانه‌ای به طول ۷۷۶ کیلومتر که آب‌راه تجاری مهمی در آب‌گیر پاریس در شمال فرانسه محسوب می‌شود.

۴۷۸. Rue Copernic

۴۷۹. Uddevalla

۴۸۱. Skederid

۴۸۲. Rimbo

۴۸۳. NorrBygg

۴۸۴. Kapellskär

۴۸۵. Harry & Atho Ranta

۴۸۶. Beckers Paints: نام یک شرکت تولید کننده‌ی رنگ

۴۸۷. Minolta

۴۸۸. Jura Impressa XV: نام یک مدل قهوه‌ساز

۴۸۹. PKK: حزب کارگران کردستان

۴۹۰. Anna-Greta Leijon

۴۹۱. Informationsbyrån

۴۹۲. Peter Bratt

۴۹۳. Folket I Bild/Kulturfront: یک مجله‌ی چپ‌گرای سوئدی

۴۹۴. IB affair

۴۹۵. Göran Persson

۴۹۶. Stieg Larsson

۴۹۷. Expo